اسطوره‌ی معجزه‌ی یونانی

دکتر شروین وکیلی



اسطوره ی معجزه ی یونانی
دکتر شروین وکیلی

مجموعه‌ی تاریخ تمدن ایرانی- ۳

اسطوره‌ی معجزه‌ی یونانی



دکتر شروین وکیلی

شرکت نشر
نقد افکار (ناشر همکار)

نشر
شورآفرین

نشانی: تهران، خیابان انقلاب، نرسیده به پیچ شمیران، کوی نوبخت،
شماره‌ی ۲، طبقه‌ی همکف؛ تلفن: ۷۷۶۰۳۲۱۲ همراه: ۰۹۳۵۹۵۷۲۰۰۸
shourafarin@gmail.com

اسطوره‌ی معجزه‌ی یونانی

نویسنده: دکتر شروین وکیلی
ww.soshians.ir
sherwinvakili@yahoo.com
طراحان جلد و مدیران هنری: مریم تاج‌بخش و کیوان وارثی
صفحه‌آرایی: گیتی عباسی
لیتوگرافی: سحرگرافیک؛ چاپ: مهارت؛ صحافی: مهرگان
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه نوبت چاپ: اول: ۱۳۸۹
شابک: 1 ـ 27 ـ 2995ـ 964 ـ 978

شیوه‌نامه

کتابی که در دست دارید هدیه‌ایست از نویسنده به مخاطب. هدف غایی از نوشته شدن و انتشار این اثر آن است که محتوایش خوانده و اندیشیده شود. این نسخه هدیه‌ای رایگان است، بازپخش آن هیچ ایرادی ندارد و هرنوع استفاده‌ی غیرسودجویانه از محتوای آن با ارجاع به متن آزاد است.

در صورتی که تمایل دارید از روند تولید و انتشار کتابهای این نویسنده پشتیبانی کنید، یا به انتشار کاغذی این کتاب و پخش غیرانتفاعی آن یاری رسانید، مبلغ مورد نظرتان را به حساب زیر واریز کنید و در پیامی تلگرامی (به نشانی @sherwin_vakili) اعلام نمایید که مایل هستید این سرمایه صرف انتشار (کاغذی یا الکترونیکی) چه کتاب یا چه رده‌ای از کتابها شود.

شماره کارت: 6104 3378 9449 8383

شماره حساب نزد بانک ملت شعبه دانشگاه تهران: 4027460349

شماره شبا: IR30 0120 0100 0000 4027 4603 49

به نام: شروین وکیلی

همچنین برای دریافت نوشتارهای دیگر دکتر شروین وکیلی و فایل صوتی و تصویری کلاسها و سخنرانی‌هایشان می‌توانید تارنمای شخصی یا کانال تلگرام‌شان را در این نشانی‌ها دنبال کنید:

www.soshians.ir

(https://telegram.me/sherwin_vakili)

پیشکش به مادرم آذردخت؛

و به یاد پدرم انوشیروان

سپاس

این کتاب به این شکل نوشته نمی‌شد و با این ترتیب به دست مخاطب نمی‌رسید، اگر که نویسنده از لطف دوستان و یاری یاران برخوردار نمی‌شد. یارانم مهندس علیرضا افشاری زحمت ویرایش متن، و مریم تاج‌بخش و کیوان وارثی طراحی جلد و مدیریت هنری کتاب را بر دوش داشتند، و دوست گرامی‌ام حسین کاظمیان با حمایت خود از این اثر انتشارش را ممکن ساخت. بسیار سپاسگزار همه‌شان هستم، چرا که اگر لذتی و قدرتی و معنایی از خواندن این متن برخیزد، بی‌شک سهمی از آن مدیون ایشان است.

فهرست

بخش نخست: پیش داشت‌ها

گفتار نخست: درباره‌ی این متن

ایرانی بودن یا نبودن، مسأله این است. بیست و پنج سده‌ی پیش، زمانی که مفهوم ایرانی بودن - شـاید به عنوان نخسـتین شـکل از مفهوم «ملیت» - صـورت‌بندی می شد، مسأله این بود، و امروز نیز مسأله همین است. با این تفاوت که آن ایرانی بودنِ بیست و پنج سده‌ی پیش، امری خودمدار، نوآورانه، پیشرو و مرکزی بود، و این ایرانی بودنِ امروزین وضعیتی تدافعی و حاشیه‌ای دارد.

متنی وجود ندارد که بریده از شـرایط زمانه‌اش نوشـته شـود. به ویژه دسـت یازیدن به نگارش رسـاله‌ای در قلمرو علوم انسـانی، آن هم زمانی که موضـوعش هویتی ملی و سرگذشتی تاریخی باشد و زبانش انتقادی، باید پیشاپیش با پذیرشِ این تأثیرپذیری از شرایط زمانه - با تمام نقاط قوت و ضعفش - همراه گردد.

از این رو، این متن به هیچ عنوان ادعای اسـتقلال از شـرایط زمانه‌اش را ندارد. برعکس، سرِ آن دارد که بر دغدغه‌ای که در شرایط خاص تاریخی و جغرافیایی ما

قابل طرح ا ست انگ شت گذارد و از دریچه‌ی این‌جا و اکنون به م شکلی بنگرد که حدود صد میلیون ایرانی را با خود درگیر کرده است: یعنی دغدغه‌ی ایرانی بودن.

این دغدغه را با چند نگاه و چندین رویکرد می‌توان مورد توجه قرار داد. هدف من از نوشتن این متن، دست‌یابی به شیوه‌ای برای پیراستن این مفهوم از رسوباتی اســت که به تدریج بر پیکره‌ی گفتمانِ برســازنده‌اش تلنبار شــده‌اند. مفهوم ملیت ایرانی، مانند هر مفهوم مشابهی، گفتمانی است پویا و سیال که در جریان تاریخ با منش‌ها، معانی و ساختارهای گفتمانی دیگر داد و ستدی دایمی دارد و در تعادل با آن‌ها ست که تعریف می شود. قدرتی که از این گفتمان نا شی می شود، معنایی که در آن نهفته اســت و لذتی که جامعه‌های مســلح بدان پدید می‌آورند، بر بســتر این تعادل شکننده‌ی گفتمان‌ها با یک‌دیگر سوار شده است.

در حال حاضـــر، مفهوم ایرانی بودن و چارچوب معانی مرتبط با ملیت ایرانی عمیقاً آســـیب دیده‌اند. بخش مهمی از این آســـیب به تأثیر گفتمان‌های دیگری مربوط می شود که در جریان تحولاتی تاریخی با این مفهوم درآمیخته‌اند، ساختار نشــانه‌ها و رمزگانش را دگرگون کرده‌اند و محتوای معنایی‌اش را مســـخ نموده‌اند. چنین می‌نما ید که بخش مهمی از این آمیختگی ها، که از د ید من به کاهش قدرت/ معنا/ لذتِ برخاســـته از گفتمان «ایرانی بودن» انجامیده‌اند، خاســـتگاهی مشترک داشته باشند. این خاستگاه مشترک «اسطوره‌ی معجزه‌ی یونانی» است؛

اســـطوره‌ای که بیش از دو هزاره پیش به عنوان پادگفتمانی باســـتانی در برابر گفتمان نوپای ایرانی بودن ظاهر شـــد، در جریان تاریخ مورد وام‌گیری و اســـتفاده واقع گشـــت، و امروزه بافتِ پایه و بنیادین تعریف هویت در فرهنگ‌های مسـلط بر جهان را بر می‌سازد.

چنان که در این نوشتار نشان خواهم داد، شالوده‌ی آنچه بخش مهمی از مردم بافرهنگ و متمدن دنیا خویشـــتن را بر مبنای آن تعریف می‌کنند بر پایه‌هایی موهوم و سست نهاده شده است. پایه‌هایی که سستی و نااستواری‌شان به شکلی غریب آشکار است، و نقاط ارجاع و شاخص‌های اعتباربخشی بدان هم‌چون ترکیبی شگفت‌آور از خطاهای روشن و اشتباه‌های عمدی می‌نماید.

مرور منابع مربوط به خاســتگاه‌های این اســطوره، و خطاهای آمیخته بدان، مرا متقاعد کرده است که نادیده انگاشته شدن بخش مهمی از اسناد و مدارک بر جای مانده از دوران باستان، و تداوم اسطوره‌ی معجزه‌ی یونانی در زمان حاضر، ناشی از اشتباه و خطاهای سهوی اندیشمندان و نویسندگان نیست، بلکه تلاشی - شاید ناخودآگاهانه - است برای حفظ خودانگاره و هویتی ساختگی، از راه چنگ زدن به تکیه‌گاهی که «به زور» استوار پنداشته می شود. از این رو مخاطب این متن تنها پژوهش‌گران و تاریخ‌نویسانی نیستند که در نقش بازتولید کردنِ اسطوره‌ی یادشده تخصص دارند؛ کسانی که هویت‌شان، سابقه‌شان، افتخارات‌شان و توجیه‌شان برای

نابرابری‌هایی ساختگی، به اعتقاد و باور شان به اسطوره‌ی معجزه‌ی یونانی وابسته است بی‌تردید تمام تلاش خود را برای حفظ تصویری که از خویش در ذهن دارند متمرکز خواهند کرد. با وجود این، گمان می‌کنم محک زدن نقادانه‌ی این هویتِ تاریخی، بدان شکل که در این نوشتار پیش نهاده شده، برای بازسازی و بازاندیشی در «کیستی» ایشان نیز سودمند است.

در برابرِ متخصصان دانشگاهی یونان‌شناس، که احتمالاً این متن را چالشی روشنفکرانه و نقدی بیرونی بر گفتمان هویت تاریخی غرب خواهند انگاشت، ایرانیانی قرار دارند که مخاطبان اصلی این کتاب هستند. روی سخنم در این نوشتار، پیش از هر کس، با ایرانیان است به معنای عام کلمه، یعنی ساکنان و وابستگان به قلمرو فرهنگی و جغرافیایی ایران‌زمین - اگر که فریفته‌ی امکانِ حل شدن در هویتی حاضر و آماده نشده باشند - و به ویژه تاریخ‌نویسان ایرانی - اگر ادعای اندیشیدنی خودمدارانه را داشته باشند - و هم‌چنین تمام دیگرانی که شاید دست‌یابی به حقیقتی نامنتظره را بر آسایشِ باور به پیش‌داشت‌هایی امن ترجیح دهند.

امروزه، گفتمان مسلط بر نظام جهانی فرهنگ، که سرمشقی معنایی و ریشه‌دار در اسطوره‌ی معجزه‌ی یونانی است، بر افسانه‌ی تمایز میان شرق و غرب تکیه دارد و از باور به برتری باختر بر خاور تغذیه می‌شود و آن را بازتولید می‌کند. تمام

گفتمان‌ها و هویت‌های دیگر، در زمینه‌ای از این مجموعه از اسطوره‌ها و پندارها معنا می شوند و تقریباً تمام شان در برابرِ این فراروایتِ غول‌آسا وضعیتی تدافعی و حاشیه‌ای دارند. گفتمان‌های مطیع ناشده و دگراندیش در این زمینه، اگر بخواهند حرفی اصیل و متفاوت بر زبان آورند، باید نخست جایگاه مسلط گفتمان غربی را بشناسند، آن را به درستی بفهمند و قادر به داوری درباره‌اش باشند.

هدف از نگارش این متن، دستیابی به چنین بینشی است. بینشی که ایستگاه نخست در مسیر بازسازی هویت ایرانی است.

ملیت ایرانی را با رویکردهایی گوناگون، در سطح‌های متمایزی از درشت‌نمایی و در مقیاس‌های زمانی و مکانی متفاوتی می‌توان مورد بررسی قرار داد. آنچه من در این نوشتار دنبال می‌کنم، نه به دست دادن تصویری عام و فراگیر از مفهوم ایرانی بودن، که تنها واسازی برخی از پیش‌فرض‌های تنیده‌شده در آن است. انگیزه‌ی این کار، بی‌تردید، دغدغه‌ای شخصی است که آن را با بسیاری از هم‌میهنانم شریک هستم.

پس آماج اصلی این نوشتار صورت‌بندی هویت ایرانی نیست، هر چند به مقدمه‌هایی در این زمینه نزدیک خواهد شد. هدف اصلی، وارسی و ارزیابی نقادانه‌ی اسطوره‌ی معجزه‌ی یونانی است. با هدفِ آن که روشی برای محک زدن این شبکه از باورها فراهم آید، و راه برای واسازی مبانی گفتمان غرب‌مدار هموار

گردد. بار دیگر باید بر این نکته تأکید کنم که شـواهد آشـکار و مسـتندات علمی فراوانی که برای نقد و ابطال اسطوره‌ی یادشده وجود دارند بیش از میزانی هستند که در یک وارسـی عقلانی مورد نیاز اسـت. از این رو گمان نمی‌کنم بقای این اسـطوره به دلایل عقلانی و شـناختی وابسـته باشـد، و دوام آن را بیشـتر به نیاز روان‌شـناختی و انگیزش عاطفی اندیشـمندان غربی برای ایمان آوردن به این اسـطوره مربوط می‌دانم؛ نیاز و انگیزه‌ای که برتری غرب و پسـتی شـرق را تثبیت می‌کند و قاعدتاً نباید در ایرانیان وجود داشته باشد.

از آنچه گذشت، می‌توان دریافت که مفهوم ملیت را به عنوان عاملی کلیدی در سازماندهی اجتماعی و تعریف هویت ارزشمند می‌دانم. اما به برداشتی رمانتیستی و نوستالژیک از آن باور ندارم و معتقد به واسازی، تبارشناسی و بازتعریف کردن اجزای معنایی مفهوم ملیت هستم. از سوی دیگر به وجود شکلی کهن و دیرپا از صورت‌بندی ملیت در ایران‌زمین باور دارم که از ناسیونالیسم مدرن - و پیامدهای سیاسی قوم‌گرایانه و سلطه‌مدارانه‌اش - متمایز است. بازسازی و پیکربندی مجدد این روایت از ملیت در این زمانه ضرورتی برای ماست، و بختی برای تمام نظام‌های اجتماعی جویای هویت. در عین حال، به هیچ معنا یا مفهومی به دلیل دیرپا یا کهن بودن، شکل، محتوا یا خاستگاهش پایبند نیستم. یعنی به این باور دارم که باید هنگام بازتعریف کردن مفهوم ملیت امکان طرد همه چیز را داشت و آن گاه با

نوآوری و قدرتی، که از این امکان فرا دســـت می‌آید، به بازســـازی هویت خویش پرداخت. به عبارت دیگر، به بازســـازی ملیت باور دارم، نه احیای نامحتمل چیزی که احتمالاً در گذ شته بوده ا ست. از این رو، این متن را به عنوان پیش‌درآمدی بر مجموعه‌ای از نوشتارها می‌نویسم که شاید بتوانند کار بازسازی چنین هویتی را به انجام رسانند. در مورد این متن باید به چند نکته اشاره کنم:

نخ ست – هدف از نو شتن این متن، پا سخ‌گویی به یک پر سش مرکزی ا ست که می‌توان به این شکل صورت‌بندی‌اش کرد: «کشمکش شرق / غرب، آسیا / اروپا، و ایران/ یونان چگونه و چرا شـــروع شـــد و چه اثری بر پیکربندی هویت دو طرف گذاشت؟»

به عبارت دیگر، در این متن سرِ آن دارم تا جفت متضاد معنایی مشهورِ شرق در برابر غرب را در نخستین و کهن‌ترین شکلِ بیانش واسازی کنم و خاستگاه‌های آن را نشان دهم. بنا بر روش مر سوم خویش، از چارچوب «نظریه‌ی سی ستم‌ها» استفاده می‌کنم و تار و پود جفت متضاد یادشده را بر مبنای شبکه‌هایی از قدرت، لذت، بقا و معنا، که در هم تنیده شده‌اند، تحلیل خواهم کرد. چگونگی شکل‌گیری مفهوم «ما» در برابر «دیگری» و چگونگی تمرکز قدرت سیاسی و بار شدن معانی هویت‌بخشِ فرهنگی بر این دو کلیدواژه را نیز در همین چارچوب تبارشـــناســـی خواهم کرد.

دوم – باور دارم که شالوده‌ی نظم سیاسی در آغاز سده‌ی پنجم پ.م.، با به قدرت رسیدن هخامنشیان، در سطح جهانی دچار تحولی جدّی شد، و گمان می‌کنم تاریخ تکوین مفاهیم یادشده با زمان زایش مفهوم ایرانی بودن تقارن داشته باشد. از این رو، بررسی خود را بر مدتی به نسبت کوتاه - آغاز دوران هخامنشی تا مرگ اسکندر - محدود خواهم کرد و به طور خاص خواهم کوشید تا از متن‌های بازمانده از آن دوران استفاده کنم.

سوم – همه‌ی هویت‌هایی که متعصبانه ادعای برتری دارند، بر اسطوره‌هایی تکیه کرده‌اند که با کنکاشی نه چندان زیاد پوچ بودن‌شان آشکار می‌شود. چنین می‌نماید که ادعای سیادت و برتری اروپاییان، که در سده‌ی هجدهم صورت‌بندی شد و در قلمرو نظامی و صنعتی به راستی مصداق داشت، بر زمینه‌ای اساطیری و دروغین متکی باشد که با برچسب «معجزه‌ی یونانی» شناخته می‌شود. این اسطوره از سویی خاستگاه تمدن مدرن را به فرهنگ یونانیان باستان، و از سوی دیگر اروپای امروز را به قلمرو جغرافیایی یونان منسوب می‌کند. یکی از هدف‌های این نوشتار، واسازی این اسطوره و برملا کردن رگ و ریشه‌ی قدرت‌طلبانه‌ای است که در زیربنای افسانه‌آمیز آن رخنه کرده است. هدف از نوشتن این کتاب، بیرون کشیدن آجرِ لقِ اسطوره‌ی یونان‌مدارانه از دیوار سستی است که کاخ برتری غرب بر فرازش بنا شده است. کاخی که قرن‌هاست در زمین غصب‌شده‌ی ما ساخته‌اند!

گفتار دوم: درباره‌ی نگارش نام‌ها

تاریخ‌هایی که امروز در ایران منتشر می‌شود، گذشته از نقاط نقدپذیری مانند پیروی چشم و گوش بسته از متن‌های اروپایی، ترجمه‌مداری و تألیف‌گریزی، یک ویژگی مشترک دیگر هم دارند و آن آشفتگی‌شان در زمینه‌ی نام‌هاست.

هنگام نوشتن تاریخ یونان باستان، در کل چند رده از نام‌ها بسیار تکرار می‌شوند.

نخستین رده، نام‌های یونانی هستند که معمولاً در زبان‌های اروپایی با نگارشی هم‌ارز با املای یونانی‌شان نوشته می‌شوند، اما با واج‌بندی‌ای جدید و متأثر از خوانش امروز انگلیسی یا فرانسوی خوانده می‌شوند. برای آن که موضوع روشن‌تر شود، لازم است مثالی بزنم. در متن‌های یونانی باستان، یکی از نام‌هایی که بسیار

تکرار شده، لودیا (λυδια) ا ست. این نام را در برگردان‌های اروپایی، با برگرداندنِ حرف به حرفِ این اســم، به Lydia تبدیل کرده‌اند که آوانگاری دقیق و درســتی ا ست. اما م شکل در این‌جا ست که بی شتر اروپاییانِ امروز حرف y/u را با صدای «ای» می‌خوانند، نه «او» که در یونان باســتان رایج بوده اســت. از این رو، در زبان‌های انگلیســی و فرانســوی نامی که با نگارشــی درســت از یونانی نقل شــده «لید یا» خوا نده می‌شــود. مترجمان ایرانی هم، معمولاً همین واژه را با همین واج‌نگاری در متن‌های خود وارد می‌کنند و تنها کاری که برای ایرانی‌تر کردنش انجام می‌دهند تبدیل کردن «یا»ی آخر اســم‌های مکان به «یه» اســت که در زبان‌های فار سی و یونانی ری شه‌ای م شترک دارد و در ست ا ست. یعنی λυδιαی یونانی را یک بار اروپایی کرده، و بعد ایرانی می‌کنند، و به صــورت لیدیه یا لیدی در می‌آورند، که به این شکل هرگز رواج نداشته است.

این مشــکل هنگامی که به واژ گان یو نانی دارای حرف های χ، ξ، σ و κ می‌رسـیم، وضـعی بغرنج‌تر پیدا می‌کند. چون به عنوان مثال χی یونانی، که «خ» خوانده می‌شــده، در زبان‌های فرانســوی و انگلیســی همتایی ندارد و بنابراین به «ک»، «چ» یا «ش» برگردانده می‌شود. به همین شکل، در بسیاری از موارد κ، که در یونانی «ک» خوانده می‌شــده، از مجرای املای لاتینی‌اش به زبان‌های اروپایی وارد شده، و چون خط لاتین در ابتدا فاقد این حرف بوده، به جای آن X گذاشته‌اند

که در زبان‌های اروپایی امروزین می‌تواند «س» (در فرانسوی) و «چ» (در ایتالیایی) هم خوانده شـــود. به این ترتیب نامی یونانی مانند κυμη که در اصـــل «کومِه» خوانده می‌شده در زبان‌های اروپایی به Cyme تبدیل شده و در شکل «سیمِه» به فارسی برگشته است. وقتی نوبت به حرف سیگما و ترجمه شدنش به «ز» برسد، یـا ترجمـه‌ی x بـه «گز»، «کس»، «کز» و... را در نظر بگیریم، می‌بینیم کـه ترجمه‌های ما از نام‌های یونانی وضعیتی به راستی نامطلوب دارند.

اروپاییان، به خاطر رواج برخی از حرف‌ها و واژگان یونانی در زبان‌شـــان، و برخورد روزمره شان با مشتقات برخی از این واژگان، گریزی از این تکثّرِ خوانش و اســتانده[1] نبودن نام‌ها ندارند. اما این مشــکل در مورد زبان فارســی وجود ندارد. از این رو در این متن، برای پرهیز از آشفتگی‌هایی از این دست، برای خوانش نام‌های یونانی روشی استانده را برگزیده‌ام و نام‌ها و واژه‌ها را به همان شکلی که یونانیان باستان می‌خوانده‌اند نقل کرده‌ام.

رده‌ی دوم از نام‌های رایج در تاریخ یونان، فارســی اســت. نکته‌ی ناراحت‌کننده این است که آشفتگی یادشده از واژگان یونانی به نام‌ها و واژگان ایرانی هم تعمیم یافته‌اند. چنین اســت که نام «بَغَه‌بوخشَــه»ی فارســی باســتان، که از دو تکه‌ی بغ

[1] Standard

(خدا) و بوخشه (بخش) تشکیل شده و هر دو هم در فارسی امروز کاربرد دارد، به جای آن که به شکل اصلی‌اش یا با خوانش امروزینش (بغ‌بخش) روایت شود در قالب خوانشِ فرانسوی از ثبت یونانی‌اش به فارسی وارد می‌شود! این نام را در زبان یونانی به صورت مگابوسوس (μεγαβυσοσ) ثبت کرده‌اند که در ثبت فرانسوی‌اش به Megabyse برگشته و «مگابیز» خوانده شده و به همین ترتیب در فارسی رواج یافته است. هم چنین است در مورد نام کمبوجیه و تبدیل شدنش به کامبیز، کوروش و دگردیسی‌اش به سیروس، و پریزاد و جعلش به پاریزاتیس.

بدیهی است که در این کتاب، نام‌های فارسی را به زبان فارسی نقل خواهم کرد. اما برای پرهیز از پیچیده شدن متن، در حد امکان شکل امروزین نام‌ها را ذکر می‌کنم و شکل فارسی باستانی‌اش را تنها در نخستین باری که به آن نام اشاره می‌شود خواهم آورد. به این ترتیب به جای پری‌زاتَه پریزاد و به جای بَغَه‌پاتَه بغ‌باد خواهم آورد. برای پرهیز از نامفهوم شدن متن، برخی از نام‌های جا افتاده در فارسی را به همان شکلِ رایج به کار می‌گیرم. مثلاً آتوسا را به آتَه‌سا تبدیل نمی‌کنم، پلوتارک و هرودوت را به همین شکل به کار می‌برم[1] و سارد را به جای شکل کهنش (اسپَردَه) به کار می‌گیرم.

---

1. شکل درست این اسامی پلوتارخوس و هرودوتوس است.

گفتار سوم: درباره‌ی منابع

متن، چیزی است که خوانده می‌شود. تفسیرپذیری، صفتی است که با ماهیت متن درآمیخته است و از این رو، هر آنچه «خوانده» می‌شود می‌تواند به اشکال گوناگون تفسیر شود و روایت‌هایی گوناگون را پدید آورد. آنچه در جریان تاریخ با آن روبه‌رو هستیم، چیرگی و رواج خوانش خاصی از متن‌های تاریخی است که همواره به قیمت حذف دایمی بخش عمده‌ی روایت‌های ممکن از متن‌ها و حاشیه‌نشینی خوانش‌های رقیب دیگر تمام می‌شود.

متن‌های تاریخی، با توجه به خاستگاه‌های متکثرشان، همواره از تعارض‌هایی درونی برخوردارند که چندگونگی روایت‌ها را تشدید کرده و نقاط اختلاف و کشمکش میان‌شان را تکثیر می‌کند. هر متن، در شرایط زمانی و مکانی خاصی، و توسط نویسنده‌ای خاص، با نیازها و نیت‌های منحصر به فرد پدید می‌آید و از این

رو به سادگی نمی‌توان آن را در هم سایگی متن‌های دیگر در پیکره‌ای من سجم و هم‌ســـازگار از فراروایتی کلان گنجاند. به همین دلیل هم وقتی می‌بینیم در هر دوره‌ی تاریخی فراروایتی چیره شده است، که ادعای گنجاندن تمام این متن‌ها در خود را دارد، خواه ناخواه به این حقیقت می‌رسیم که تمام فراروایت‌های یادشده به کمک چســـبی محکم‌تر از ارتباط معنایی و روابط منطقی و بی‌طرفانه با یک‌دیگر چفت و بسط شده‌اند.

ملاط آجرهای لقِ متن در فراروایت‌های غالب، قدرت اســـت. قدرت - در تمام اشـــکالش - تحمیل‌کننده‌ی خوانش خاصـــی از متن‌ها و طردکننده‌ی تفســـیرهای معارض و روایت‌های رقیب از آن‌ها ست. قدرت، و به ویژه قدرت سیا سی، با تکثیر فراروایت‌هایی مناســـب و «خوب» مشـــروعیت و بقای خود را تضـــمین می‌کند و به نوبه‌ی خود میل‌ها و نیازها و انگیزه‌های مردمان را به شـــکلی بســـیج می‌کند که زایش متن‌هایی جدید را ممکن و ضـــروری می‌ســـازد. به این ترتیب متن‌ها، که شبکه‌ای از محتواهای متکثر و متعاض‌اند، زیر تأثیر بافتار قدرت - که خود نظامی ناهمگن و چندپاره اســـت - تولید می‌شـــوند و در جریان نوعی انتخاب طبیعی جهت‌دار، ظهور فراروایت‌هایی را ممکن می سازند که هر یک مدعی ساماندهی به این مجموعه‌های بی در و پیکر از مفاهیم، و ســـاده و معنادار کردن جهان پیرامون ما هســـتند. در هر برش تاریخی و در هر جامعه‌ی پایدار، یکی از این فراروایت‌ها بر

بقیه چیره می شود و به این ترتیب در هر جامعه و هر دوران، مردمان از خویشتن و جهان اطراف‌شان تصاویری مشابه، منسجم، و تر و تمیز پیدا می‌کنند. این همان است که نظم اجتماعی را تداوم می‌بخشد و بازتولید شبکه‌های قدرت و بازسازی متن‌هایی مشابه را ممکن می‌سازد.

امروزه، فراروایتی بر گیتی حاکم است که بر اصول موضوعه‌ی ساده و روشنی استوار است. نخستین عنصر این فراروایت، آن است که جغرافیای جهان به دو بخشِ شرقی و غربی تقسیم می شود، که تاریخ یکی در آسیا و پیشینه‌ی دیگری در اروپا ریشه دارد. عنصر دیگر، آن است که تمدن اروپایی و غربی زادگاه مفاهیم و عناصری است که امروزه جهان ما را بر می سازند. به این ترتیب تاریخ جهان در قالب سیری پیوسته و نظام‌مند از رشد و تکامل تدریجی اندیشه، هنر، اخلاق و دین جلوه می‌کند که خاستگاهش غرب/ اروپا بوده، و در گام هایی متوالی بر وحشی‌گری، بربریت و بندگی نهفته در آسیا/ شرق چیره شده است. نقطه‌ی آغاز تمدن غربی، در این فراروایت، یونان باستان است و زمان آن به حدود سده‌ی پنجم و ششم پ.م. باز می‌گردد.

فراروایت یادشده آشکارا برای غربیان و اروپاییان ارزشمند و خوب و مفید، و برای بقیه‌ی مردم دنیا خفت‌بار و ننگین و مایه‌ی سرافکندگی است. در سه سده‌ی گذشته، این فراروایت، هم‌زمان با تولید شدنش در غرب، از مجرای استعمار به

سایر قاره‌ها و سرزمین‌ها نیز منتقل شده ا ست. جذب این فراروایت در نهادهای فرهنگی و نظام‌های معنایی ســرزمین‌های «بومیِ» تحقیرشــده، با ضــرب و زور جایزه‌های تشـویقی ناچیز و مسـخره‌ای در حوزه‌ی معنا ممکن شـده اسـت. امروز چینیان خر سندند که اروپاییان حق اختراع کاغذ و باروت را برای شان به ر سمیت شـــناخته‌اند، بی آن که به ادامه‌ی تاریخ‌های غربی نگاه کنند و ببینند که تمدن چین را به دلیل اسـتفاده نکردن از باروت برای آدم‌کشـی به رخوت و سـســتی و ســکون متهم می‌کنند. ایرانیان نیز در این میان، ســرافراز از تعریف‌هایی که دانشـــمندان غربی از خرابه‌های تخت‌جمشـــید و آریایی بودن تبارشـــان بر زبان می‌آور ند، فراموش می‌کنند که این فراروایت برای تبر ئه‌ی آتش‌زنده‌ی این ساختمان و کشتارکننده‌ی نیاکان شان تولید شده ا ست. به این ترتیب فراروایت «غرب/ اروپا/ یونان»مرکزی بر گیتی چیره گشـــته اســـت و همه‌ی ملل و قوم‌های دیگر خویش را در ارتباط با آن، در حاشیه‌ی آن، و مدیونِ آن می‌بینند.

از آن‌جا که من در این متن بارها به طعنه در مورد این فراروایت سـخن خواهم گفت و در واسازی‌اش خواهم کوشید باید در همین جا نکته‌ای را گوشزد کنم. آن هم این که هم‌چون همه‌ی کسانی که امروز در مورد این فراروایت سخن می‌گویند وام‌دار و مدیون این چارچوب و اندیشـــمندانی هســـتم که در قالب آن نوشـــته‌اند. چارچوب علم امروزین ما و شـــاخص‌های اعتباربخش به گزاره‌های ما از دل همین

فراروایت زاده شده‌اند. بنابراین بی‌انصافی است که در درون این چارچوب سخنی بگوییم و به دِین خویش به آن اشاره نکنیم.

من عمیقاً به چارچوب علمِ امروزین، روش ها و راهبرد ها، دستاورد ها و داده‌هایش مدیونم، و این را انکار نمی‌کنم. اما از پیامدهای این فراروایت در قلمرو معنا و قدرت ناخوشنودم و از این رو با همین ابزار و از درون همین چارچوب، دست به ویران کردنش خواهم گشود. بنابراین متن کنونی را نباید با بیانیه‌های خشمگینانه یا خودستایانه‌ای که درباره‌ی برتری ما بر غرب و فساد و انحطاط تمدن فرنگی صادر می شود اشتباه گرفت. برعکسِ آن متن‌های احساساتی، این نوشتار تلاشی است جدی برای ویران کردن فراروایتی بسیار پیچیده، بسیار کارآمد، بسیار نیرومند، و به همین دلیل بسیار محترم، با روشی که امیدوارم دقیق، مستدل و مؤثر باشد.

استخوان‌بندی این فراروایت از مجموعه‌ای متن تاریخی تشکیل شده که خوانده، فهمیده و تفسیر شده‌اند؛ نه به طور نقادانه و نه به قصد درک حقیقت - که برای ایجاد روایتی سرراست و دلخواه از گذشته که برتری اروپاییان و دیرینگی تمدن غربیان را اثبات کند. تاریخ، در این معنا، کالایی می‌نماید که برای مصرف انبوه مردمانی ساده‌لوح فرض‌شده تولید شده است. فرضی که خود را به دلیل فریب خوردنِ مردمی، که این روایت‌ها را باور می‌کنند، اثبات می‌کند.

در این میان، بدیهی است که بخش عمده‌ی تفسیرهای ممکنِ برآمده از این متن‌ها نادیده انگا شته می شوند. در واقع اگر منابع مورد ا ستفاده‌ی تاریخ‌نویِ سانِ رسمی را بازبینی کنیم، می‌بینیم که تفسیر موجود یکی از بعیدترین و غیرمنتظره‌ترین برداشت‌هایی است که می‌توان از این متن‌ها داشت.

یکی از برداشت‌های بسیار منسجم و هم‌خوانی که از متن‌های یادشده برمی‌آید، برداشتی اساطیری و بت‌پرستانه است. اگر متن‌های هرودوت[1] را در کنار نوشتارهای شاعرانی مانند همر و هسیود بگذاریم و تراژدی‌های سوفوکلس و آیسخولوس و خطابه‌های دموستنس و پریکلس را در ارتباط با آنها بخوانیم، اولین و طبیعی‌ترین برداشتی که پیدا می‌کنیم آن است که یونانیان باستان مردمی بوده‌اند که در ارتباط نزدیک با خدایانی شبیه به خود زندگی می‌کرده‌اند و با دخالت‌های مداوم ایشان در زندگی روزمره‌شان روبه‌رو می‌شده‌اند. این بدان معنا ست که سرراست‌ترین تفسیر از متن‌های یونانی یاد شده، آن ا ست که وجود خدایان یونانی را «واقعاً» بپذیریم و قبول کنیم که یونانیان باستان در همسایگی و هم سخنی با این خدایان - که حتی خانه‌های شان هم بر کوه اُلمپ جای مشخص دارد - زندگی می‌کرده‌اند. البته چنین تفسیری امروز برای ما ناپذیرفتنی است،

1 مقصود اصلِ نوشته‌های اوست، نه تفسیرهایی که این و آن بر مبنایش نوشته‌اند.

چون به اصـــل موضـــوعه‌ی مهمی باور داریم و آن هم موهوم بودن خدایان یونانی است.

به همین ترتیب، یکی از تفســـیرهای دیگری که می‌توان در مورد تمام این ماجراها به دست داد تفسیر ایران‌مدارانه است. تفسیری که ایران را به عنوان مرکز جهان، خاســتگاه علم و هنر و دین و ثروت، در نظر می‌گیرد و یونان را حاشــیه‌ای بربر و وحشـــی در کناره‌اش باز می‌نمایاند. بســیار جالب توجه اســت که رجوع به متن‌های یونانی کلاســـیک چنین تصـــویری را با هماهنگی و هم‌گرایی بالایی در ذهن متبادر می‌کند. تعارض‌های درونی میان متن‌ها در چنین روایتی، از روایتِ بت‌پرستانه و چندخداباورانه‌ی اولیه بیشتر است. اما مقدار آن بی‌تردید از تاریخ‌های کلاسیک غرب‌مدارانه‌ای، که امروزه در دانشگاه‌ها و مدرسه‌ها می‌بینیم و می‌خوانیم و باور می‌کنیم، بســیار کمتر اســت. به بیان دیگر، اگر ســه تفســیرِ بت‌پرســتانه، ایران‌مدارانه، و وفادار به معجزه‌ی یونانی (نســخه‌ی غالب) را با هم مقایســه کنیم، می‌بینیم که روایت بت‌پرســـتانه کمترین تعارض درونی و ناهمخوانی با متن‌ها، و روایت معجزه‌ی یونانی بیشترین تعارض‌ها را داراست. اما، پس چه شده که تفسیر ایران‌مدارانه از این متن‌ها چنین ناشناخته و منزوی مانده است؟

به گمان من دلیل روشـــنی دارد. همان طور که امروز علم غربی نمی‌تواند با اعتقاد به خدایانی رنگارنگ تفسیری سرراست و بت‌پرستانه از این متن‌ها را بپذیرد

خودبینی و خودمحوری فرهنگی غربیان نیز از پذیرش رویکرد ایران‌مدارانه عاجز است. غربیان نمی‌توانند دو تفسیر نخست را بپذیرند. چون وجود خدایان و برتری ایرانیان «بنا بر اصول موضوعه‌شان» غلط تلقی می‌شوند.

هدف من از نوشتن این کتاب، تنها نشان دادنِ نادرستی فراروایت غالب نیست. تفسـیر یونان‌مدارانه‌ی موجود، در ربع آخر سـده‌ی بیسـتم از سـوی بسـیاری از تاریخ‌نویسان جسور به چالش کشیده شده و برخی از نادرستی‌هایش بارها و بارها مورد تأکید قرار گرفته است. با وجود این، می‌بینیم که اسطوره‌ی معجزه‌ی یونانی ـــ با وجود بدیهی نمودنِ نادرستی‌اش ـــ هم‌چنان به حیات خود ادامه می‌دهد. بحث‌های یاد شده اموری فرعی و آکادمیک تلقی می شوند و مردمی که باید هویت خویش را بر مبنای این تفسـیرها بفهمند، حتی دانشـجویان و دانشـمندانی که در زمینه‌ی تاریخ کار می‌کنند، هم‌چنان به همان تصویر قدیمی چسبیده‌اند.

بسیاری از اندیشمندانِ پسامدرن به این امر اعتقاد دارند که عصر فراروایت‌ها گذشـته اسـت و دیگر در جهان نباید به دنبال تفسـیری عام و کلان در مورد همه چیز گشت[1]. به گمان من، دیدگاه پسامدرن‌ها در مورد غیرقطعی بودنِ نهایی تمام

---

2 لیوتار، 1381.

فراروایت‌ها، ســلطه‌مدار بودن‌شــان، و آلودگی همیشــگی‌شــان با نادیده‌انگاری‌ها و طردهای مفهومی، درست است اما کارآمد نیست.

دلیل بقای فراروایتِ معجزه‌ی یونانی آن نیســـت که این فراروایت به قدر کافی وا سازی، تجزیه و ویران ن شده ا ست. دلیل ا صلی آن ا ست که فراروایتی رقیب، با هدف تولید قدرتی معارض، این کار را به شیوه‌ای هدفمند به انجام نر سانده ا ست. در جهان منش‌ها، تنها ا شاره به ضعف یک نظریه برای انقرا ضش کفایت نمی‌کند. باید رقیبی نیرومندتر و سالم‌تر به میدان وارد شود تا جایگزینی صورت گیرد.

در این نوشـــتار، ســـر آن دارم که چنین کنم. یعنی با قصـــدِ تولید فراروایتی ایران‌مدارانه، نقدهایی نظام‌مند را بر نگرش یادشـــده وارد آورم، با این نیت که فراروایت یادشده را ویران سازم و فراروایت مورد نظر خود را بر جایش بنشانم.

برخی از پســـامدرن‌ها معتقدند فراروایت‌ها لزوماً اموری موهومی و فریبکارانه و دروغ‌آمیز ه ستند. چنین نگر شی، اگر از حد خا صی فل سفی‌تر به امور بنگریم، در مورد تمام فرآورده‌های زبانی - از جمله دیدگاه خودِ پســـامدرن‌ها که اتفاقاً نوعی فراروایت هم هست - صدق می‌کند. با وجود این، ما معمولاً مفهوم را ست و دروغ را به این شکل نمی‌فهمیم. حقیقت، در دامنه‌ی زبان تعریف می‌شود و به این دلیل هم فراروا یت‌ها را در کل نمی‌توان نادرســـت خواند چرا که چنین تعریفی کل فرآورده‌های نظری را طرد می‌کند و به این دلیل هم عملاً ناکارآمد و بی‌معناســـت.

از این رو، از دید من فراروایت‌ها می‌توانند درجه‌های متفاوتی از انسجام و سطح‌های متفاوتی از حقیقت را در خود نمایش دهند. از آن‌جا که حقیقت یکی از حربه‌های مؤثر گفتمان‌ها برای تولید قدرت است، در فراروایت پیشنهادی خویش خواهم کوشید تا بیشترین مقدار از حقیقت را تولید کنم؛ نه به این دلیل که حقیقت را امری انتزاعی، قطعی و بیرونی می‌بینم، و نه به این دلیل که ارادتی استعلایی به آن داشته باشم، تنها به این دلیل که اعتقاد دارم فراروایتی پیروز می شود که بیشترین انسجام و سازگاری درونی و بیشترین توانایی برای نمایش حقیقت را از خود بروز دهد. و این چیزی است که فراروایت مورد نیاز ایرانیان، و دست‌مایه‌ی ضروری برای بازسازی هویت‌شان، سخت بدان نیاز دارند.

خوشبختانه شواهد بسیاری برای استوار داشتن این فراروایت بر جای مانده است. بر خلاف یونانیانی که ناچار بودند هویت خویش را بر مبنای دروغ‌هایی تاریخی سر هم کنند، فراروایت ما این امکان را دارد که از رخدادهایی واقعی‌تر ریشه بگیرد. ایرانی امروز برای بازسازی هویت خویش به اسطوره‌ای ایرانی نیاز دارد. اسطوره‌ای که، با مرور متن‌های کهن، می‌تواند بسیار نیرومند بنیاد شود اگر که حقیقت داشته باشد.

گفتار چهارم: درباره‌ی مراجع

مســـأله‌ی مورد نظر این متن، ماهیت تمدن‌های شـــرقی و غربی و تمایزشـــان در سال‌های ۳۳۰-۶۰۰ پ.م.، با تأکید بر فرهنگ یونانی، است. عرصه‌ی یونان باستان از این رو برگزیده شـده اسـت که زادگاه نخســتین نمونه‌های صـورت‌بندی مفهوم غرب را به دســت می‌دهد. از این رو منابعی که به اندرکنش میان یونان و ایران در این دوران پرداخته‌اند، به کار ما خواهند آمد. در کل، شـــش رده از منابع برای وارسی تاریخ یونان باستان وجود دارند که عبارتند از:

الف) تاریخ‌ها: این متن‌ها، نوشتارهایی هستند که مدعی بازنمایی تصویری راستین و حقیقی از رخدادهای تاریخی در محدوده‌ی زمانی/ مکانی مورد نظر ما هســـتند.

تمام متن‌های یادشده به زبان یونانی - و به ندرت به لاتین - نوشته شده‌اند. چنان که خواهیم دید همه‌ی این متن‌ها با پنداشــته‌ها و منافع فردی نویســندگان‌شــان پیوندی بسیار نزدیک داشته‌اند. شمار کلی نویسندگانی که در جهان باستان و در دوره‌ی تاریخی مورد نظرمان در یونان قلم می‌زدند به چند صــد نفر بالغ می‌شــده است. با وجود این، امروزه تنها تعداد انگشت‌شماری از آثارشان به دست ما رسیده است.

متن‌های بازمانده، لزوماً دقیق‌ترین یا کامل‌ترین آثار از میان انبوه این تاریخ‌ها نبوده‌اند. نابودی و فراموش شدن تقریباً همه‌ی متن‌هایی که در این زمینه نو شته شــده، گذشــته از علاقه‌های ســیاســی دولتمردان و مردمی که این متن‌ها را حفظ می‌کرده یا از یاد می‌برده‌اند، به تصادف هم وابسته بوده است. به عنوان مثالی در این مورد، می‌توان به تاریخ جهانی اِفوروس (۴۰۵-۳۳۰ پ.م.) اشــــاره کرد که رخدادهای جهان را از زمان پیدایش آن تا ســال ۳۴۰ پ.م. - البته از دید یونانیان - در بر می‌گرفته است. بسیاری از تاریخ‌نویسان جهان باستان از محتوای این تاریخ استفاده کرده‌اند که استرابو، نیکولای دمشقی، و پلوتارک مشهورترین‌های شان هســتند. قطعه‌هایی از آثار تاریخ‌نویســان دیگری که به همین شــکل در آثار به جا مانده تا دوران ما نقل شــده‌اند تا حدودی قابل اســتخراج اســت و به این ترتیب می‌توان تصــویری در مورد برخی از تاریخ‌نویســان فراموش‌شــده‌ی جهان کهن به

دست آورد. در حال حاضر کامل‌ترین مجموعه از این قطعه‌ها در کتابی که فلیکس جاکوبی گرد آورده است دیده می‌شود. او در این کتاب آثار ۸۵۶ نویسنده‌ی یونانی را از منبع های تاریخی گو ناگون گرد آورده اســـت[۱]. کاری که متن های ایرانی هم‌چنان چشم به راهِ انجام شدنش هستند.

یک رده‌ی خاص از تاریخ‌ها، زیر عنوان آتن‌نگاری‌ها[۲] شـــهرت یافته‌اند. این‌ها متن‌هایی ه ستند که بر تو صیف او ضاع اجتماعی، سیا سی و دینی شهر آتن در دوره‌ی مورد نظر ما تمرکز یافته‌اند. این تاریخ‌های موضعی آتنی در اصل ατθισ (: آتیس/ به صورت جمع: آتیدِس ατθιδεσ) نامیده می‌شده‌اند و نام آتیدوگرافی هم از آن‌ها به یادگار مانده ا ست. گویا نخستین آتید را هلانیکوسِ لسبو سی[۳] (-395 480 پ.م.) نوشـــته باشـــد. متن مشـــهور دیگر در این مورد به آندروتیون[۴] (-340 410 پ.م.) تعلق دارد که در *سیاست آتنی* منسوب به ارسطو ارجاع‌های زیادی به او وجود دارد. این متن تا مدت‌ها وجود داشـــته و فیلوخوروس[5] (۳۴۰- ۲۶۰ پ.م.) هم از آن ا ستفاده کرده ا ست اما بعدها مفقود شده ا ست. فیلوخوروس آخرین فرد

---

[1] Jacoby, 1959.
[2] Atthidographies
[3] Hellanicus of Lesbos
[4] Androtion
[5] Philochorus

از نسـل آتن‌نگارهاسـت. آتن‌نگاری‌ها به ویژه در کتاب *حیات مردان نامی* پلوتارک بسیار مورد استفاده واقع شده‌اند.

ب) متن های عمومی یا اپی‌گراف ها:[1] رده‌ای دیگر از متن ها هسـتند که بیانی غیرشخصی دارند و به یادمان‌ها و قانون‌ها و دستورهای حکومتی مربوط می‌شوند. بسـیاری از این متن‌ها را بر سـنگ‌ها حک کرده و هم‌چون کتیبه‌هایی بزرگ برمی‌افراشته‌اند.

نکته‌ی جالب آن که شمار زیادی از این متن‌ها در ایران یافت شده است و عملاً تمام آثار مکتوبی که از این دوره در دسـت داریم و نگاه طرف ایرانی ماجرا را باز می‌تاباند در قالب دیوارنگاره‌های سنگی نوشته شده‌اند. دلیل این امر، البته علاقه‌ی ذاتی ایرانیان به دیوارنگاری نیسـت. با توجه به ویرانی پردامنه‌ی متن‌ها در قلمرو ایران‌زمین و از دسـت رفتن تقریباً تمام یادبودهایی که در این سـرزمین نوشـته شده، این متن‌های سنگی تنها چیزهایی هستند که از آسیب مهاجمان رنگارنگ در امان مانده و تا به امروز دوام آورده‌اند. مهم‌ترین دیوارنگاره‌ی شـناخته‌شـده کتیبه‌ی بیسـتون اسـت که قدیمی‌ترین متن در محدوده‌ی مورد نظر ماسـت و بزرگ‌ترین متن دیوارنگاره‌ی جهان هم محسوب می‌شود. این کتیبه با شرح مفصل

---

[1] Epigraphy

و جزئیات تاریخی چشمگیری که دارد، و بیان اول شخصِ آن، در واقع نوعی تاریخ است که در قالب حکمی حکومتی و نبشته‌ای عظیم قالب‌ریزی شده باشد. به‌راستی، کتیبه‌ی بیستون را می‌توان به عنوان نوعی تاریخِ فشرده در نظر گرفت که گویا با پیش‌بینی بلایی که بر سر نوشتارهای این مرز و بوم خواهد رفت در جایی دور از دسترس برای آیندگان حک شده است.

در جهان یونانی، نمونه‌های زیادی از این اپی‌گراف‌ها - به ویژه از آتن سده‌های چهارم و پنجم - باقی مانده است. این متن‌ها همواره بسیار خلاصه‌اند، اما درباره‌ی دوره‌ی توسعه‌ی آتن تا پایه‌ی یک دولت دریایی اطلاعات ارزشمندی به ما می‌دهند.

پ) واژه‌نامه‌ها و نمایه‌ها: رده‌ای دیگر از متن‌ها، به واژه‌نامه‌ها و نمایه‌هایی مربوط می شود که در قرون و سطا با مرکزیت بیزانس نو شته شدند و در آن از متن‌های یونانی‌ای بهره گرفتند که امروزه مفقود شده‌اند. مشهورترین این قاموس‌ها[1]، *فهرست سودا*[2] (سده‌ی دهم م.)، و *Etymologicum Magnum* (قرن دوازدهم م.) ا ست. چنان که از این متن‌ها بر می‌آید، نویسندگان شان به فرهنگ‌های یونانی‌ای که در عصر هلنی نو شته شدند - مانند *اونوما ستیکون* اثر پولوکس[3] - د ستر سی

[1] Lexicography
[2] Suda
[3] Onomasticon- Pollux

داشـــته‌اند. مدخل‌های این واژه‌نامه‌ها معمولاً توضـــیحاتی را در بر می‌گیرد که داده‌های جالبی را در مورد نویســندگان و متن‌های باســتانی گم‌شــده به دســت می‌دهند.

ت) پاپیروس‌ها: یک رده‌ی دیگر از متن‌ها، که منحصـراً در اقلیم خشـک و مسـاعد م صر باقی مانده‌اند، پاپیروس‌ها ه ستند. پاپیروس‌های یونانی تو سط مهاجرانی که در شهرهای ا سکندریه، کورنه و برکه می‌زی ستند نو شته شده ا ست و رونو شت بسیاری از آثار مهم را در بر می‌گیرد. متن کامل *سیاست آتنی* از ارسطو در اصل از طریق نسخه‌ای پاپیرو سی به ما ر سیده ا ست. هم‌چنین ا ست مجموعه‌ی شعرهای سافو. کشف و انتشار پاپیروس‌های مصری/ یونانی هم‌چنان ادامه دارد. چنان که اثر حاشیه‌ای *اوکسیرینخوس سیمونیدسی*[1] تازه در ۱۹۹۲ م. منتشر شد.

ث) متن سخنرانی‌ها: متن سخنرانی بسیاری از دولت‌مردان جهان باستان نیز برای ما باقی مانده ا ست. بخش عمده‌ی این متن‌ها به بحث‌هایی مربوط می شود که در دادگاه‌ها و مجالس عمومی آتنِ سده‌ی چهارم نقل محفل بوده است. نخستین متن از این رده به آنتیفون[2] (۴۸۰-۴۱۱ پ.م.) مربوط می‌شـــود. گو یا این خط یب نخستین کسی بوده با شد که سخنرانی‌هایش را قبل از ارائه می‌نو شته، و بنابراین

---
[1] Oxyrinchus of Simonides
[2] Antiphon

سنتِ ثبت سخنرانی‌ها و در نتیجه باقی ماندن شان مدیون او ست. این آنتیفون، همان ک سی ا ست که در ۴۱۱ پ.م. به جرم رهبری معنوی انقلابی ا شرافی اعدام شد!

لوسیاسِ بیگانه (۹-۴۵۸/۳۸۰ پ.م.) و آندوکیدِس (۴۴۰-۳۹۰ پ.م.) سخنوران دیگری هســتند که این ســنت را تداوم بخشــیدند و داده‌هایی دســت اول درباره‌ی حیات اجتماعی مردم آتن در روزگار خویش بر جای نهادند.

ج) **شعرها و تراژدی‌ها:** رده‌ی دیگری از متن‌ها را تشکیل می‌دهند که ارزش تاریخی جالب توجهی دارند. سه تراژدی‌نویس اصلی یونانی در سده‌ی پنجم پ.م. کاملاً در سیاست درگیر بوده‌اند. آیسخولوس (۴/۵-۵۲۵/۴۵۶ پ.م.) خود در نبرد ماراتون و احتمالاً سالامیس شرکت داشته است. سوفوکلس (۵-۴۹۶/۴۰۶ پ.م.)، که معاصر جوان‌تر وی بود، در ســال ۴۴۳/۲ پ.م. خزانه‌دار شــهر آتن بود و احتمالاً در ســال ۴۴۱/۲ پ.م. به عنوان سرداری زیر فرمان پریکلس برای سرکوب شورش ساموس جنگید. اوریپیدس (۸۰-۴۹۰/۴۰۶ پ.م.)، که روان شناس‌ترینِ تراژدی‌نویسان بود، اثری تعیین‌کننده بر جامعه‌ی خویش داشــت. او به ویژه به عنوان یکی از مخالفان حقوق زنان شــهرت داشــت و در کمدی *قورباغه‌های* آریســتوفانس نیز به همین خاطر مورد تمسخر واقع شده است. شاعران دیگری مانند سولون آتنی، تئوگنیس

مگارایی و آلکائوس موتیلِنه‌ای هم بوده‌اند که از هنرشان برای پرداختن به موضوعات سیاسی روز و پیشبرد اهداف دولت‌مدارانه‌شان استفاده می‌کرده‌اند.

خوشبختانه امروزه همه‌ی متن‌های یادشده، به همراه مجموعه‌ی بسیار غنی‌تری از متن‌های یونانی باستان، در دو شکلِ کارآ در دسترس پژوهشگران ایرانی قرار دارند. نخست، کتاب‌هایی است که در کتابخانه‌ی دانشگاه‌ها و مرکزهای پژوهشی و تحقیقاتی تهران یافت می شوند. در میان این مرکزها، پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی و کتابخانه‌ی مرکزی دانشگاه تهران و کتابخانه‌ی ملی مهم‌ترین منابع را در بر دارند. اما غنی‌ترین منابع جدید و کتاب‌های تحلیلی‌ای که در مورد این متن‌ها نوشته شده را می‌توان در کتابخانه‌ی پیشین مرکز بین‌المللی گفتگوی تمدن‌ها (حالا واقع در فرهنگستان هنر) پیدا کرد. دومین شیوه‌ی دسترسی به این متن‌ها، اینترنت است. طرح‌های بزرگی مانند پروژه‌ی گوتنبرگ در حال حاضر به پایان رسیده‌اند و تمام متن‌های کلاسیک یونانی را به دو شکل اصلی (متن یونانی باستان) و ترجمه شده (به زبان انگلیسی، فرانسوی و آلمانی) بر شبکه‌ی اینترنت در دسترس علاقه‌مندان گذاشته‌اند. کاوش هر یک از کلیدواژه‌های به کار گرفته شده در این متن، و یا جستجوی نام نویسندگان یونانی کهن، به سادگی دسترسی به مجموعه‌ای غنی از این متن‌ها را ممکن می‌کند که مراجعه به آن را به هر خواننده‌ی علاقه‌مندی پیشنهاد می‌کنم.

با توجه به در دسترس بودنِ بخش عمده‌ی این متن‌ها به شیوه‌ی الکترونیکی، در این نوشتار در حالت عادی به شیوه‌ای کلاسیک به نام نویسندگان، نام اثرشان - در صورتی که بیش از یک کتاب داشته باشند - و جای دقیق پاره‌متن روایت شده ارجاع خواهم داد. در کتاب‌نامه، تنها عنوان کتاب‌هایی را آورده‌ام که به شکل کاغذی مورد استفاده قرار گرفته‌اند. در مورد متن‌هایی که به شیوه‌ای الکترونیکی مورد استفاده واقع شده‌اند اشاره‌ای در کتاب‌نامه وجود ندارد و خواننده می‌تواند با کاوش نام نویسنده و بندهای مورد ارجاع در اینترنت، به سادگی متن مورد نظر را پیدا کند.

گفتار پنجم: درباره‌ی معجزه‌ی یونانی

علاقه‌ی غربیان به یونان، تا عصر نوزایی تفاوتی با علاقه شان به سایر نقاط جهان نداشت. در چشم اروپاییان قرون وسطایی، یونان سرزمینی بود دوردست، که به خاطر ادبیات کهن همری‌اش، و برخی از اساطیر بت‌پرستانه‌اش شهرت داشت. درست مانند روم و خاطره‌ی نزدیک‌ترِ سلطه‌ی سیاسی‌اش، مصر و پژواک محوناشدنی حکمت رازگونه‌اش، ایران و سابقه‌ی نازدودنی‌اش به عنوان قدرتی شکست‌ناپذیر که مرزهای شرق را بر اروپاییان می‌بست، و عربستان و سوریه و یمن، که از مجرای داستان‌های هزار و یک شب هم‌چون سرزمین جادوگران و غول‌های افسانه‌ای جلوه می‌کرد.

مرور متن‌های قرون وسطایی نشان می‌دهد که در آن دوران یونانیان هم مردمانی بودند مانند سایر هفتاد و دو ملتِ کهنی که در دوردست‌ها، در مرز افقِ مشاهده‌ی اروپاییان می‌زیستند. درست مانند ترکان، مغولان، مصریان، رومیان و چینیان. عنصر شاخص یونانی در جهان قرون وسطایی، از یک سو متافیزیک افلاطونی‌اش بود، و از سوی دیگر علم ارسطویی‌اش، که به ایزدشناسی آگوستینی و فلسفه‌ی تومائی انجامید. دستاوردهایی که اگر با محکِ تجربه‌ی تاریخی سنجیده شوند، چندان بارآور و کارآمد نمی‌نمایند و با وجود پیچیدگی شگفت شان مسیر تفکر اروپاییان را برای حدود هزار سال مسدود کردند و به پیدایش یکی از منجمدترین و راکدترین نظام‌های معنایی در تاریخ گیتی انجامیدند.

با فرا رسیدن عصر نوزایی، اما، اوضاع دگرگون شد. علاقه به فرّ و شکوه امپراتوری روم و تلاش برای باززایی خاطره‌ی حکومت بر جهان، انگیزه‌ای بود که کل قلمرو میانی را برای سده‌ها مفتون خویش ساخته بود و در عصر نوزایی این روم بود که گرانیگاه تجلی چنین امکانی محسوب می‌شد. بنابراین، آرمان‌های عصر کلاسیک با جنبش انسان‌گرایان ایتالیایی احیا شد و به زودی شتابی روزافزون یافت، چنان که پس از پنج سده‌ی زودگذر، جهان قرون وسطایی را به دنیای غوطه‌ور در صنعتِ امروزین تبدیل کرد.

ارجاع پیاپی به نظام حقوقی رومیان، و بازگشت به تاریخ امپراتوری روم، یکی از عواملی بود که اهمیت یافتن یونان را موجب شد. چرا که نگاه اندیشمندان رومی، به معلمان یونانی شان دوخته شده بود، و ایشان بودند که واسطه‌ی انتقال عناصر فرهنگی شرقی به ایتالیا محسوب می‌شدند. یونانیان به راستی در مقایسه با رومیان متمدن محسوب می شدند و آموزگاران فرهنگ و هنر بدیشان بودند. البته چنان که خواهیم دید، این صفت‌ها تنها در قیاس با ایشان مصداق داشت و بر خلاف نظر تاریخ‌نویسان یونان‌مدارِ رومی قابل تعمیم در سطحی گسترده‌تر نبود.

پس از آن، در سده‌ی هجدهم، هم‌زمان با همه‌گیر شدنِ جنبش رمانتیسم در اروپا، نگاهی نوستالژیک و گذشته‌گرایانه به تاریخ رواج یافت که یونان و تاریخ باستانی‌اش را در کانون توجه خویش قرار می‌داد. رمانتیست‌ها، یونان را به مثابه نخستین جوانه‌ی «اروپایی شدن» نگریستند و آن را پرچم‌دار عظمت و شکوهی دانستند که در قالب اسکندر شعله برکشید و بعدها در پیکره‌ی امپراتوری روم تبلور یافت. ترجمه و چاپ آثار کلاسیک یونانی، و کاوش‌های باستان‌شناسانه‌ای که بقایای تمدن یونانی را در نقاطی به ظاهر بی‌ربط (مانند شمال لیبی) ردیابی می‌کرد، اندیشمندان اروپایی را به این نتیجه رهنمون شد که یونان عصری طلایی از اقتدار سیاسی و فرهنگی را پشت سر گذاشته است و این‌ها همه با دو حقیقتِ رمانتیکِ روز گره می‌خورد:

نخســت این که یونانیان هم‌چنان مســیحی و ارتدوکس مانده بودند، و دوم این که زیر ســیطره‌ی دولت عثمانی - یعنی بخشــی از شــرق - به ســر می‌بردند. این حقایق، دســـت‌مایه‌ی ســـتایش افراطی از یونان و یونانی‌گری بود. ســـتایشـــی نوســـتالژیک که از ســـویی در جهان واقع به هواداری اروپاییان از قیام‌های اســتقلال‌طلبانه‌ی یونانیان، و کشــته شــدن قهرمان رمانتیک‌ها - لرد بایرون - در جریان یکی از همین قیام‌ها، منتهی شـــد و از ســـوی دیگر در جهان خیال به بازنویسی تاریخ اروپا بر اساس اسناد کهن به جا مانده از یونان باستان انجامید. به این ترتیب نوشته‌های هرودوت و پلوتارک برای تاریخ‌نویسان اروپایی حجت گشت و شرق از چشمی نگریسته شد که زیر پلک‌های «یونان‌مرکزی» - دقیق‌تر بگویم، «آتن‌مرکزی» - پنهان بود.

بی‌رحمی و خشونت، معمولاً بر مبنای دلایلی مادی و حرصی اقتصادی شکل می‌گیرد، اما همیشـــه با زیور مفاهیم و معانی خودبرتربینانه آراســـته می‌شـــود. تا سده‌ی هفدهم، که هنوز کلیسا جبروتی داشت و کشتی‌های پرتغالی و اسپانیایی تقدیس شده توسط پاپ اعظم برای کشورگشایی و کشتار بومیان رهسپار دریاها می‌شـــدند، اســـطوره‌ی برتری مســـیحیت بود که اروپاییان را به حقانیت گناهان خویش مؤمن می‌ســاخت. در آن هنگام، ســرخ‌پوســتان آمریکایی و ســیاه‌پوســتان آفریقایی بربرهایی بودند که از نعمت درک کتاب مقدس محروم مانده بودند و

می‌بایســت به زور باروت و بردگی از این نعمت برخوردار شــوند. به این ترتیب بود که اروپاییان هنگام ورود به ســـرزمین‌های ناشــــناخته، به عنوان برگزیدگانی که صـــاحب کتاب مقدس هســـتند با مردمی که مالک ســـرزمین خود بودند روبه‌رو می شدند، تا وقتی که کار کوچ‌نشینان و کشیشان به انجام می‌رسید و در آن گاه، بومیانی برده بر جای می‌ماندند با کتاب مقدسی در دستان‌شان، بر زمینی که دیگر مال اروپاییان شده بود.

اســطوره‌ی برتری مســیحیت، بتی بود که خیلی زود در برخورد با فرهنگ‌های باستانی و تنومند خاوری فرو ریخت. اروپاییان وقتی نخستین ترجمه‌های فرانسوی از اوســـتا و ادبیات هندی و چینی را دیدند متوجه شـــدند که زرتشـــت و بودا و کنفوســیوس ســده‌ها پیش از مســیح می‌زیســته‌اند. پس خواه ناخواه تا حدودی به نسبیت تقدس در فرهنگ‌های گوناگون پی بردند. انتشار ترجمه‌هایی از ئی‌چینگ، اوپانیشــادها، رامایانا، متن‌های اوســتایی و هیروگلیف‌های مصــری، نشــان داد که میراث مسیحی/ یهودی اروپاییان از سویی منحصر به فرد نیست، و از سوی دیگر به لحاظ حجم و قدمت نیز جایگاه برجســـته‌ای در تاریخ گیتی ندارد. اروپاییان در برخورد با این داده‌های تکان‌دهنده، آن‌قدر هو شمند بودند که به همراه ا سطوره‌ی مشروعیت‌بخش دیرینه‌شان منقرض نشوند و اسطوره‌ای تازه را برای توجیه سیادت خویش بر گیتی ابداع کنند.

یونان‌مداری، دســـت‌مایه‌ی این اســـطوره‌ی تازه بود. متن‌های یونانی به زمانی بسیار قدیمی‌تر از مسیح مربوط می‌شدند. دورانی که شاهنشاهی ایران تازه شکل گرفته بود و بسیاری از کتاب‌ها و شخصیت‌های افسانه‌ای هنوز در خاطره‌ها زنده بودند. در آن هنگام هنوز اروپاییان به قدمت چند هزار ساله‌ی تمدن میان‌رودان و ایلام و دره‌ی ســـند پی نبرده بودند و همین هم کارشـــان را ســـاده‌تر می‌کرد. در نتیجه، در سده‌ی نوزدهم اروپاییانی که برای نسل‌کشی، برده‌گیری و ویرانگری‌های فرهنگی خویش در سرزمین‌های کوچ‌نشین، محتاج توجیه بودند دست به دامان اسطوره‌ی معجزه‌ی یونانی شدند.

معجزه‌ی یونانی، از عناصری آشکار و روشن تشکیل یافته بود. عناصری که بنا بر ســـنت عقل‌گرایانه‌ی اروپایی به خوبی صـــورت‌بندی شـــده بود و با مجموعه‌ای از شـــواهد و داده‌های گلچین‌شـــده‌ی تاریخی، طی جریانی مســـتمر، قوام یافته بود. عناصر اصلی اسطوره‌ی معجزه‌ی یونانی را می‌توان به این ترتیب فهرست کرد:

نخست این که، یونان بخشی از اروپاست و از ابتدا هم بخشی از اروپا بوده است. این امر بدان معنا بود که یونانیان از ســـویی خود را به لحاظ قومی و نژادی بیشـــتر به قلمروهای غربی خویش (ایتالیا و اسپانیا و فرانسه) منسوب می‌کردند تا بخش‌های شرقی (آناتولی و سوریه و مصر)، و از سوی دیگر خود را از تبار و ریشه‌ای متمایز از سرزمین‌های آسیایی پیرامون‌شان می‌پنداشته‌اند. شواهد اصلی پشتیبانِ تعلق

خاطر یونانیان به غرب، آن بود که بخش عمده‌ی مهاجرنشینی‌های ایشان در عصر طلایی سده‌های چهارم و پنجم پ.م. در سمت غرب گسترش می‌یافت. مهم‌ترین دلیل بر هویت مستقل‌شان از آسیاییان هم آن بود که ایشان را با نام آسیایی مورد اشاره قرار می‌دادند و لقب بربر را برای ایشان شایسته می‌دانستند.

دوم این که، فرهنگ درخ شان یونانیان - به طور م شخص فرهنگ آتن در سده‌ی پنجم پ.م. - بدون سابقه بوده و به طور ناگهانی و بر ا ساس نبوغی خیره‌کننده بر سطح زمین پدیدار شده و امری معجزه‌آ سا و بی‌مقدمه بوده ا ست. پیامد این باور آن است که خاستگاه تمام علوم و هنرها را یونان باستان بدانیم.

سوم این که، یونانیان به دلیل ساختار سیاسی‌شان، یا نژاد و زبان‌شان، یا دین‌شان، هویتی یک پار چه، مســـتقل و در هم تنیده داشـــته‌اند که از هو یت قوم‌ های پیرامون‌شـان متمایز بوده اسـت و دلیلی برای وحدت سـیاسـی و فرهنگی ایشـان محسوب می‌شده است.

چهارم این که، یونانیان از دیرباز با ایرانیان به عنوان نماینده‌ی آسیاییان در جنگ و جدال بوده‌اند و در مقام نگهبانان میراث فرهنگی غرب، از دست‌درازی شرق بر این خزانه‌ی گران‌بها جلوگیری کرده‌اند. دلیل اصـــلی در تأیید این عقیده، تاریخ‌های مفصـلی بود که تاریخ‌نویسـان یونانی در شـرح شـکسـت‌های خفت‌بار ایرانیان از یونانیان نوشته‌اند.

ترکیب این چهار عنصر، چارچوب نظری محکمی را برای مشروعیت‌بخشی به ادعاهای برتری‌طلبانه‌ی اروپاییان فراهم می‌آورد. نتایج اصلی استدلال در درون این چارچوب چنین است:

۱. فرهنگ و تمدن اروپاییان دنباله‌ی مستقیم تمدن یونانی محسوب می‌شود و قرون وسطا جز میان‌پرده‌ای تاریک که زیر تأثیر دین‌های سامی (و بنابراین آسیایی) بر صحنه رفته، چیزی نیست. به عبارت دیگر، اروپاییان تاریخ خود را از یونان باستان آغاز می‌کنند و شکوه و عظمت آن عصر طلایی را، که به فتوحات اسکندر و امپراتوری روم منتهی شده، می‌ستایند. آن‌گاه برای مدت هزار سال ویرانی و تباهی می‌بینند که آن را به تأثیر شرق و دین‌های آسیا منسوب می‌کنند. نوزایی از دید ایشان بازتولید آتش زیر خاکسترِ تمدن اصیل یونانی است که به شکلی تعارض‌آمیز اتفاقاً توسط همان نهادهای آسیایی - یعنی کلیسای کاتولیک - حفظ شده و به دست آیندگان رسیده است.

۲. اروپاییان با توجه به این پیشینه‌ی درخشان به عنوان موجوداتی با خمیره و سرشت متفاوت از دیگر مردم جهان اعتبار می‌یابند و درخشش فرهنگ و هنر در عرصه‌ی جهانی از دستاوردهای ایشان محسوب می شود. به این ترتیب سیادت سیاسی ایشان بر گیتی امری اتفاقی و زودگذر تلقی نمی‌شود، بلکه باید آن را امری طبیعی و بدیهی دانست که با کمی تأخیر بروز کرده است.

۳. تعارض و کشمکش میان شرق و غرب، پیشینه‌ای بسیار طولانی پیدا می‌کند. به این شکل نبرد اسلام و مسیحیت و جنگ‌های صلیبی در چارچوبی تاریخی و معنادار گنجانده می شود و در روزگار نو در قالب جنگ میان تمدن و بربریت جلوه می‌یابد. ناگفته پیداست که چنین نگرشی تا چه اندازه به ایدئولوژی‌های مدرن نزدیک است و تا چه حد به کار دولت‌های سلطه‌جو و توسعه‌طلب می‌آید، که می‌بینیم آمده است.

گفتار ششم: درباره‌ی صورت‌بندی معجزه‌ی یونانی

به طور خلاصه، معجزه‌ی یونانی را می‌توان به این شکل صورت‌بندی کرد:

۱) اسطوره‌ی کشور یونان: یونان، آغازگاه اروپاست.

۱.۱) قصه‌ی سرزمین یونانی: یونان سرزمینی متمایز از نظر جغرافیایی است.

۱.۲) قصه‌ی نژاد یونانی: مردم ساکن این سرزمین متعلق به قومیت و نژادی یک‌دست هستند.

۱.۳) قصه‌ی هویت یونانی: مردم یونان هویت مشترک و یک‌پارچه‌ای داشته‌اند.

۱.۴) قصه‌ی کوچ‌نشینی یونانی: مردم یونان از یونان به دیگر نقاط - از جمله آسیا - مهاجرت کردند و این روندی منحصر به فرد و نوظهور از توسعه‌ی مدنیت بود.

۱.۵) قصه‌ی یونان اروپایی: یونان در اروپا قرار دارد.

۲) اسطوره‌ی قدرت یونان: یونان کشوری قدرتمند بوده است.

۲.۱) قصه‌ی معجزه‌ی نظامی: یونان قدرتی نظامی بوده است.

۲.۱.۱) داستان ارتش هلنی: یونان ارتشی همتای ارتش ایران داشته است.

۲.۱.۱.۱) ماجرای ارتش یونانی: یونانیان ارتشی مجهز، منضبط و شجاع داشته‌اند.

۲.۱.۱.۲) ماجرای بی‌نظمی ایرانی: ایرانیان ارتشی با واحدهای گونه‌گون و نامنضبط داشته‌اند.

۲.۱.۱.۳) ماجرای اخلاق جنگی: یونانیان دارای نوعی اخلاق جنگی بوده‌اند.

۲.۱.۲) داستان جنگ‌های مادی: یونانیان ایرانیان را شکست دادند.

۲.۱.۲.۱) ماجرای کمبوجیه: کمبوجیه شـاهی دیوانه بود که سـیاسـت‌هایش در یونان شکست خورد.

۲.۱.۲.۲) ماجرای داریوش: یونان در برابر داریوش ایستادگی کرد.

۲.۱.۲.۳) ماجرای خشایارشا: یونان خشایارشا را شکست داد.

۲.۱.۲.۴) ماجرای اسکندر: اسکندر به عنوان نماینده‌ی یونان ایران را فتح کرد.

۲.۲) قصه‌ی معجزه‌ی سیاسی: یونان قدرتی سیاسی بوده است.

۲.۲.۱) ماجرای همبستگی یونانی: یونان یک واحد سیاسی منسجم بوده است.

۲.۲.۲) ماجرای استقلال یونانی: سرزمین یونان از نظر سیاسی مستقل بوده است.

۲.۲.۳) ماجرای دموکرا سی یونانی: یونان خا ستگاه دموکرا سی و آزادی سیا سی است.

۲.۲.۴) ماجرای امپراتوری آتن: آتن مرکز یک امپراتوری دریایی بوده که هم‌آورد ایران محسوب می‌شده است.

۳) اسطوره‌ی اقتصاد یونان: یونان کشوری ثروتمند بوده است.

۳.۱) قصه‌ی ثروت یونانی: یونانیان مردمی با اندوخته و ذخایر اقتصادی چشمگیر بوده‌اند.

۳.۲) قصه‌ی تخصص یونانی: یونانیان صنعتگرانی ماهر و تولیدکنندگانی کارآمد بوده‌اند.

۴) اسطوره‌ی فرهنگ یونان: یونان باستان نشانگر طلایی‌ترین عصر توسعه‌ی فرهنگ در تاریخ بشر است.

۴.۱) قصه‌ی آزادگی یونانی: یونانیان مردمی مستقل، آزاده و از نظر شخصیتی برجسته بوده‌اند.

۴.۲) قصه‌ی اخلاق یونانی: یونانیان مردمی پرهیزگار، محترم، پارسا و فیلسوف‌منش بوده‌اند.

۴.۳) قصه‌ی ادبیات یونانی: ادبیات یونانی نشانگر اوج خلاقیت ادبی و معنایی در تاریخ جهان باستان است.

۴.۴) قصه‌ی فلسفه‌ی یونانی: یونان خاستگاه تفکر فلسفی در جهان است.

۴.۵) قصه‌ی تاریخ یونانی: یونان خاستگاه تاریخ‌نویسی در جهان است.

گفتار هفتم: درباره‌ی پیکربندی تاریخ تمدن

تاریخ، به معنای سابقه‌ی نوشته شده‌ی تمدن‌ها سابقه‌ای پنج هزار ساله دارد. از نخستین روزهایی که در هزاره‌ی سوم پ.م. روستاییانی در سومر و ایلام و مصر نوشتن را ابداع کردند تا به امروز، مردمانی گوناگون، با قبیله‌هایی متفاوت، نژادهایی گوناگون و زبان‌ها و خط‌هایی متفاوت بر پهنه‌ی زمین پدیدار شده، زیسته و نابود شده‌اند، و آنچه ما امروز در قالب فرهنگ‌های گوناگون می‌بینیم، تنها برشی از این روند درازپاست.

از دید نگارنده می‌توان فرهنگ‌های گوناگونی را که در این میان بر سطح زمین پدیدار شده‌اند، بسته به نژاد، زبان، زیستگاه جغرافیایی و الگوهای زیستنی که ابداع کرده‌اند به چهار قلمرو اصلی تقسیم کرد:

نخست: قلمرو میانی، که منطقه‌ای پهناور - از رشته‌کوه‌های هیمالیا تا مرزهای غربی اروپا - را، به علاوه‌ی مصر و حاشیه‌ی شمالی آفریقا در بر می‌گیرد. این منطقه سه مرکز جمعیتی اصلی (در هند، خاور نزدیک و مصر) و چند مرکز جمعیتی فرعی (مجموعه‌ی یونان- ایتالیا و مجموعه‌ی فرانسه- آلمان- ایبریا) را شامل می‌شده است.

دوم؛ چین و سرزمین‌های متصل به آن (کره، هندوچین، ژاپن و جزیره‌های ملانزی)، که برای خود جهانی متمایز و مستقل است و توسط بزرگ‌ترین اقیانوس دنیا، بلندترین کوه زمین و یکی از پهناورترین بیابان‌های جهان از بخش نخست جدا شده است.

سوم؛ قاره‌ی آمریکا که به دلیل مرز آبی‌اش با سایر بخش‌های یاد شده، تا سده‌ی پانزدهم، جهانی متمایز و مستقل بوده است.

چهارم؛ منطقه‌ی آفریقای زیر صحرا که به خاطر بافت فرهنگی به نسبت ساده‌اش، و جمعیت کمترش نسبت به مرکزهای پیشین، عموماً عقب‌مانده و حاشیه‌ای تلقی شده است، اما الگوهای فرهنگی اصیل و ویژه‌ی خویش را داراست.

چهار قلمرو یاد شده در بخش عمده‌ی تاریخ از یک‌دیگر مستقل و جدا بوده‌اند، و تاریخ هر یک از آن‌ها توسط قدرت‌هایی بومی، که در پی متحد کردن همه‌ی سرزمین‌ها و دولت‌های همسایه بوده‌اند، رقم خورده است.

از میان این سرزمین‌ها، بیشترین پیچیدگی و تنوع نژادی و زبانی را در قلمرو میانی می‌بینیم. در این منطقه شاخه‌های اصلی نژاد سفید - قفقازی‌ها، آریایی‌ها و سامی‌ها - به تدریج بر جمعیت سیاه‌پوستی که بومی بخش‌های جنوبی این منطقه بودند چیره شدند و در کشمکش با یکدیگر ضرباهنگی بسیار سریع از تحولات اجتماعی را به نمایش گذاشتند. همین ناهمگونی فرهنگی، باعث شد که قلمرو میانی نخستین خاستگاه کشاورزی، شهرنشینی، ذوب فلزات، خط و چرخ باشد. سه قلمرو دیگر، بخش عمده‌ی این عناصر را کمی دیرتر، به طور مستقل ابداع کردند. هر چند وام‌گیری‌هایی هم در میان‌شان وجود داشته است. در این میان منزوی‌ترین قلمرو سرزمین آمریکا بود که کشاورزی، خط، شهرنشینی و شیوه‌های ذوب فلز خاص خود را پدید آورد، اما گویا کاربرد صنعتی چرخ و فلز را کشف نکرد.

تلاش برای متحد کردن تمام قوم‌های ساکن یک قلمرو، برای نخستین بار در همین قلمرو میانی به بار نشست. در اواخر سده‌ی ششم و اوایل سده‌ی پنجم پ.م. کوروش بزرگ و جانشینانش تمام تمدن‌های نویسای قلمرو میانی را در یک

ساختار سیا سی پایدار، متمرکز و نوظهور ادغام کردند و نظمی فراگیر و شوکتی خیره‌کننده را پدید آوردند که پس از ایشان - تا همین امروز - احیای آن انگیزه‌ی جهان‌گشـــایان و رویای قدرت‌مداران بوده اســـت. رویایی که نخســـتین روایت غیرایرانی‌اش - نسخه‌ی مقدونی اسکندر - سرمشق بسیاری از جهان‌گشایان شد، و همواره - هم‌چون نمونه‌ی اسکندر - فاجعه‌بار و ناپایدار از آب درآمد.

پس از ایران، قلمرو چین بود که به چنین تمرکزی روی آورد. این روند در عصر دودمان «چین» شروع شد و خیلی زود متوقف ماند، تا در ع صر دودمان هان که تکمیل شد.

قلمرو آمریکایی، هرگز به تمرکزی، که در دو قلمرو پیشـــین دیده شـــد، دســـت نیافت. بی شترین تمرکز، به آخرین سال‌های عمر تمدن‌های سرخ‌پو ستی مربوط می‌شـــود که اینکاها در جنوب و آزتک‌ها در شـــمالِ آمریکای جنوبی شـــکلی از قطب‌بندی سیاسی را پدید آورده بودند.

چنان که گفتیم، بخش عمده‌ی عمر این چهار قلمرو فرهنگی در انزوا گذشت و به حل م‌شکلات درونی خویش سپری شد. نخ‌ستین در هم آمیختگی فرهنگی از زمان شاهن‌شاهی هخامن‌شی آغاز شد و نتیجه‌ی تمرکز سیا سی بی‌رقیبی بود که هنوز در دیگر قلمروها سابقه ندا شت. با وجود این، دامنه‌ی وام‌گیری‌ها محدود بود و بیشـــتر به جریان یک‌ســـویه‌ی اطلاعات از قلمرو میانی به قلمرو خاوری مربوط

می شد. پس از آن، با ظهور ا سلام آمیختگی فرهنگی دیگری رخ داد که دامنه‌اش گسترده‌تر و تأثیرش دیرپاتر بود. جنبش اسلامی، نیمه‌ی شرقی و جنوبی قلمرو میانی را به لحاظ سیا سی متمرکز کرد و بازتاب فرهنگی آن تا چندین سده سیر خود را در قلمرو خاوری و آفریقایی دنبال کرد. با وجود این، نخستین آمیختگی از جنس رویارویی نظامی، زمانی رخ داد که قوم‌های بیابانگرد مغول به طور هم‌زمان قلمرو چینی و نیمه‌ی شرقی قلمرو میانی را فتح کردند. پس از آن، بار دیگر دروازه ها بسته شد تا زمانی که غرش توپ های اروپاییان و کشتی های اقیانوس‌پیمای‌شان در سده‌ی هفدهم و هجدهم ابتدا به آمیختگی اقتصادی و فرهنگی هر چهار قلمرو، و پس از آن به تمرکز سیاسی و نظامی همه در قالب یک نظام جهانی منتهی شد.

از نظر جغرافیایی بحث ما تنها به قلمرو میانی مربوط می‌شود، و دورانی که مورد نظر ماست به لحظه‌ای از تاریخ مربوط می‌شود که اتحاد سیاسی تمام تمدن‌های نویسای این منطقه زیر لوای شاهنشاهی هخامنشی تحقق یافته بود. از دید مردمی که در آن زمان در این قلمرو می‌زیستند قوم‌ها و ملیت‌های گوناگونی بر زمین می‌زیستند که همگی به شکلی با دستگاه عظیم شاهنشاهی ایران مربوط بودند، و این نخستین جوانه‌ی جفت متضاد معنایی «مرکز - پیرامون» بود.

بخش دوم: اسطوره‌ی معجزه‌ی جغرافیایی یونان

ἔτι τοίνυν, ἔφη, πάμμεγά τι εἶναι αὐτό, καὶ ἡμᾶς οἰκεῖν [109 b] τοὺς μέχρι Ἡρακλείων στηλῶν ἀπὸ Φάσιδος ἐν σμικρῷ τινι μορίῳ, ὥσπερ περὶ τέλμα μύρμηκας ἢ βατράχους περὶ τὴν θάλατταν οἰκοῦντας,

[سقراط:] معتقدم که زمین بسیار پهناور است و ما که در کناره‌ی دریا، در منطقه‌ی میان رود فاسیس و ستون‌های هراکلس، اقامت داریم درست به مورچگان و قورباغه‌های اطراف یک برکه می‌مانیم[1].

معجزه‌ی اسطوره‌ی یونانی، پیش از هر چیز بر مفهوم سرزمینی به نام یونان و مردمی به نام یونانی سوار شده است. آنچه در اسطوره‌هایی از این دست معمولاً مورد غفلت واقع می شود، ارزیابی و وارسی مفهوم جغرافیایی و جمعیتی‌ای است

[1] افلاطون، *فائدو*، بند 109.

که بستر تحقق اسطوره را فراهم می‌سازد. اسطوره‌ی معجزه‌ی یونانی، یک عنصر جغرافیایی نیرومند دارد که در این اصول موضوعه صورت‌بندی می‌شود:

نخست – قصه‌ی سرزمین یونان؛ این فرض که شبه‌جزیره‌ی یونان یک واحد جغرافیایی مستقل و قابل تفکیک از سرزمین‌های همسایه اش است، که زادگاه، مرکز شکوفایی و دژ اصلی تمدن یونانی محسوب می‌شود.

دوم – قصه‌ی نژاد یونانی؛ یعنی این فرض که مردم مقیم شبه‌جزیره‌ی یونان جمعیتی همگن و یکدست از یونانی‌نژادان و یونانی‌زبانان را تشکیل می‌داده‌اند، و شبه‌جزیره‌ی یونانی مهم‌ترین مرکز صدور جمعیت یونانی به سرزمین‌های همسایه بوده است.

سوم – قصه‌ی هویت یونانی؛ یعنی این فرض که ساکنان شبه‌جزیره‌ی یونان، همان کسانی هستند که فرهنگ یونانی را پدید آورده‌اند و خود را در کل با نام یونانی می‌خوانده‌اند و خویشتن را از همسایگان بربرشان متمایز می‌دانسته‌اند.

چهارم – قصه‌ی کوچ‌نشینی یونانی؛ یعنی جنبش کوچ‌نشینی‌ای که یونانیان را در کل جهان کهن پراکنده کرد، جریانی ویژه و منحصر به فرد بود که پای ایشان را به آسیا کشاند و الگوی مدنیت پیشرفته‌ی ایشان را در جهان پراکنده ساخت.

پنجم – قصه‌ی یونان اروپایی؛ یونان سرزمینی است مستقل و متمایز از آسیا، که در اروپا قرار دارد!

گفتار نخست: داستان سرزمین یونان

یونان امروزین، سرزمینی است کوچک و کوهستانی در کناره‌ی غربی دریای اژه، با وسعت کمی بیش از ۱۳۰ هزار کیلومتر مربع. در دوران باستان، یک سوم شمالی این منطقه زیر سلطه‌ی ایران بوده و بیشتر جزیره‌های دریای اژه هم در قالب مجموعه‌ی دولت‌شهرهای ایونی تابع دولت ایران محسوب می‌شده‌اند. در عصر کلاسیک یونانی، که موضوع پژوهش ماست، سرزمین‌های خالکیدیه، تراکیه، و مقدونیه، که امروزه بخش‌هایی از آن به یونان پیوسته‌اند، بخش‌هایی از شاهنشاهی هخامنشی بوده‌اند. بنابراین در جهان باستان، یونان سرزمینی بوده که کمتر از نود هزار کیلومتر مربع مساحت داشته است، و این تقریباً برابر است با مساحت استان سمنان. یونان سرزمینی کوهستانی است با هوای گرم و معتدل، که در تابستان به

خشکی می‌گراید و در زمستان باران‌های شدیدی بر آن فرو می‌ریزد، برف، تنها در ارتفاعات آن می‌بارد که بلندترینش قله‌ی المپ (اولومپوس) اســـت و ۲۹۱۷ متر ارتفاع دارد. فقط یک پنجم شبه‌جزیره‌ی یونان قابل کشاورزی است. در فاصله‌ی میان شبه‌جزیره‌ی یونان و سواحل آسیای صغیر، حدود دو هزار جزیره‌ی کوچک و بزرگ وجود دارد که بزرگترین‌شان کرت است.

بر خلاف سرزمین‌هایی مانند چین، هند، و مصر که توسط مرزهایی طبیعی از جهان اطراف‌شان جدا شده‌اند، هیچ مرز طبیعی‌ای در خشکی سرزمین یونان را از همسایگانش جدا نمی‌کند.

راز وحدت فرهنگی و استقلال چین از جهان خارجش را می‌توان حضور یکی از بزرگ‌ترین صحراهای جهان - صحرای مغولستان و گوبی- و بلندترین رشته‌کوه جهان - هیمالیا - در مرزهای شمالی و غربی‌اش دانست. مصر نیز به همین ترتیب با بیابان‌های لیبی و صحرای بزرگ آفریقا در غرب و مناطق کوهستانی اتیوپی در جنوب از سایر بخش‌های آفریقا جدا می‌شود. به همین ترتیب شبه‌قاره‌ی هند نیز با جنگل‌های انبوه هندوچین در شرق و رشته‌کوه‌های هندوکوش در شمال از سایر سـرزمین‌های همسـایه جدا شـده اسـت. اما یونان هیچ مرز طبیعی مشـخصـی با مناطق همســایه‌اش ندارد. عوارض طبیعی مقدونیه، بلغارســتان، آلبانی، و ترکیه‌ی امروزین که همسایگان یونان هستند، هم‌چنان تا داخل این سرزمین ادامه می‌یابند

و به همین دلیل هم یونان در طول تاریخش مدام مورد حمله‌ی قوم‌های همسـایه قرار می‌گرفته و تا عصر جدید از وحدت سیاسی بی‌بهره بوده است.

در کل، اگر بخواهیم کلیت تاریخ سه هزار ساله‌ی سرزمین یونان را در نظر بگیریم، چیزی به نام دولت و کشـور یونان، تا سده‌ی نوزدهم که یونان از عثمانی مستقل شد، وجود نداشته است. یونان، همواره، سـرزمینی کوچک بوده که به صورت بخ شی از دولت‌های ایران، روم، اموی- عبا سی، بیزانس، و عثمانی تعریف می شده ا ست. در وقفه‌هایی هم خلا قدرتی در این سرزمین به وجود می‌آمده که به کشمکش میان شهرها و قبیله‌های مقیم این سرزمین می‌انجامیده و به پیدایش ساختار سیاسی متحد و متمرکزی نمی‌انجامیده است. در واقع، مفهوم دولت یونان و ملت یونان، به لحاظ جغرافیایی و سیاسی، مفهومی مدرن است.

بنابراین یونان در طول تاریخ هرگز قلمرو جغرافیایی تفکیک شـده و متمایزی نبوده که هم‌چون بستر یک‌پارچه‌ای برای هویت سازی ساکنانش عمل کند. یونان همواره سرزمینی کوچک در میانه‌ی قدرت‌هایی بزرگ بوده است. جمعیت دریانورد آن در پیوند با کوچ‌نشـین‌های هم‌زبان‌شـان، که در گسـتره‌ای بزرگ از آناتولی تا اسپانیا پراکنده شده بودند، تعریف می‌شده‌اند. به زودی خواهیم دید که این منطقه حتی در این «قلمرو شـهرهای یونانی» هم مرکزیت نداشـته اسـت و قلب تپنده‌ی مدنیت این مردم در ایونیه و آسیای صغیر قرار داشته است، نه شبه‌جزیره‌ی یونان.

گفتار دوم: داستان نژاد یونانی

اســطوره‌ی معجزه‌ی یونانی بر محور کلیدواژه‌ی مهمی شــکل گرفته اســت و آن مفهوم «یونانی» اســت. در چارچوب این اســطوره چنین پیش‌فرض‌هایی در مورد یونانیان وجود دارد:

الف) یونانیان، مهاجرانی «غربی» با ترکیب جمعیتی یکنواخت بودند که از زمان‌های بسیار دور در یونان یا بخش‌هایی غربی‌تر از آن می‌زیستند.

ب) یونانیان، از بخش‌های شــمالی به شــبه‌جزیره‌ی یونان مهاجرت کردند. بنابراین نخســتین مقصــد قوم‌های مهاجرِ یونانی‌زبان ســکونت در شــبه‌جزیره‌ی یونان بود. یونانی شدن آسیای صغیر فرآیندی متأخرتر محسوب می‌شود و مترادف است با

جریان توسعه‌ی فرهنگ غنی و پیشرفته‌ی یونانی در مناطق عقب‌مانده‌ی آسیایی و شرقی.

پ) مهم‌ترین بخش از قبیله‌های مهاجر یونانی دوری‌ها و آتیکایی‌هایی بودند که در شبه‌جزیره‌ی یونان ماندگار شدند، نه ایونی‌ها و آئولی‌هایی که در آسیای صغیر هم پراکنده بودند.

ت) مهاجران یونانی مردمی با فرهنگ و متمدن بودند.

برای داوری در مورد این گزاره‌ها باید ترکیب جمعیتی شبه‌جزیره‌ی یونان را در سده‌ی هفتم تا چهارم پ.م. مورد وارسی قرار دهیم و در چارچوبی تاریخی سیر دگرگونی جمعیتی این منطقه را تا زمان یادشده تحلیل کنیم.

چنان که از شواهد تاریخی بر می‌آید، نخستین ساکنان یونان مردمی از نژاد مدیترانه‌ای یا قفقازی بودند که، مانند هم‌نژادان‌شان در ایلام و سومر، منطقه‌ای وسیع از جنوب فلات ایران تا حاشیه‌ی مدیترانه را در اشغال خود داشتند[1]. همین مردم بودند که نخستین تمدن مرتبط با یونان را در جزیره‌ی کرت بنیان نهادند.

نخستین نشانه‌ها از مراکز استقرار کشاورزی در منطقه‌ی بالکان به هزاره‌ی پنجم پ.م. باز می‌گردد. اگر از دیدی کلان‌تر و در مقیاس تاریخ تمدن‌ها به بالکان

---

[1] کیتو، 1370.

بنگریم، آن را حلقه‌ی وا سطی خواهیم یافت که شیوه‌های زندگی ک شاورزانه را از خاور نزدیک فرا گرفت و آن را به جمعیت‌های هنوز نانویســا و کم‌شــمارِ اروپایی منتقل کرد. در اوایل هزاره‌ی پنجم پ.م. جمعیت کل ناحیه‌ی بالکان به بیســت و پنج هزار نفر بالغ می‌شــد. شــمار این مردمان در اثر ســبک زندگی کشــاورزانه به سرعت رشد کرد و در پایان این هزاره به ۲۵۰ هزار نفر رسید[۱]. از این دوره، شواهد با ستان شناختی اندکی بر جای مانده ا ست و تمام آنچه می‌توان گفت آن ا ست که روســتاهایی ابتدایی به ســبک نخســتین مراکز یکجانشــینی منطقه‌ی ســوریه و میان‌رودان در این بخش از دنیا پدید آمدند. جمعیت ســاکن این منطقه در تاریخ یاد شده احتمالاً به نژاد قفقازی وابسته بوده‌اند، چرا که هنوز پای قبیله‌های مهاجر آریایی به این منطقه باز نشده بود.

نخ ستین آثار شهرن شینی در بالکان، به هزاره‌ی سوم پ.م. باز می‌گردد و این حدود دو هزار سال دیرتر از آثار مشابه در ایلام و سومر و مصر است. نکته‌ی جالب آن که این آثار به خودِ یونان هم مربوط نمی‌شــوند، بلکه به جزیره‌ی کرت تعلق دارند. کرت در آن دوران از نظر جغرافیایی بی شتر با سرزمین‌های جنوب و شرق خود ارتباط داشــته و عناصــر فرهنگی و فن‌آورانه‌ی خاکبرداری‌شــده از این دوران

---

[1] مک‌ایودی و جونز، 1372: 140–143.

شباهت زیادی به تمدن‌های مصر و آسیای صغیر دارد. این دوره از فرهنگ کرتی را به پیروی از اِوانز که نخســـتین آثار آن را یافت، دوره‌ی مینوآ می‌نامند، نامی که از اســاطیر یونانی در مورد مینوس، شــاه مقتدر و اســاطیری جزیره‌ی کرت، گرفته شده است[۱].

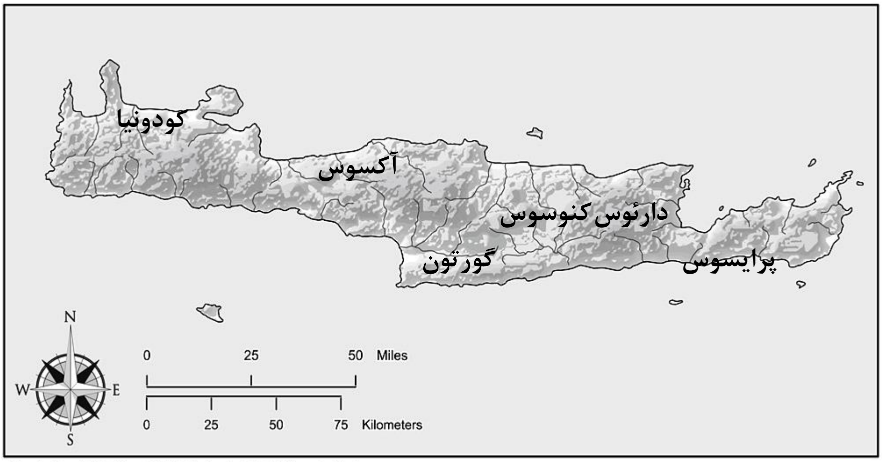
جزیره‌ی کرت چه از نظر جغرافیایی و چه از دیدگاه فرهنگی در این دوره بخشـــی از منظومه‌ی تمدن‌های آســـیایی محســـوب می‌شـــد. چنان که از بقایای معماری و معابد عصـــر مینوآ بر می‌آید، کرت در این دوره عضـــوی از شـــبکه‌ی تمدن‌های جنوب مدیترانه‌ای (و نه اژه‌ای) بوده است و ارتباطات تجاری، فرهنگی، و سیاسی آن بیشتر با سرزمین‌های شرقی (آسیای صغیر، لِوانت و مصر) برقرار بوده است، تا یونان. شبه‌جزیره‌ی یونان در این دوره فاقد شهرنشینی پیشرفته و تمدن نویسا بوده است. بنابراین آنچه گاه با نام تمدن اژه‌ای خوانده می شود و به این دوره‌ی تاریخی منسوب می‌شود، نادرست است. چون تمدن یادشده به قلمرو جغرافیایی دریای اژه ارتباط چندانی نداشـــته و دنباله‌ی غربی شـــبکه تمدن‌های مصر- آناتولی- میان‌رودان بوده است.

---

[1] MacGillivray, 2000.

تمدن مینوآ، از تمدن‌های شـکوفای عصـر مفرغ اسـت. در حدود ۲۲۰۰ پ.م. نمودهای آن در سـواحل شـرقی کرت نمودار شـد. در این دوره نوعی انقلاب شـهرنشـینی در این منطقه رخ داد و مردم این ناحیه خانه‌هایی بزرگ و مجلل سـاختند. در فاصـله‌ی سـال‌های ۱۹۵۰-۱۵۵۰ پ.م. جاده‌هایی هموار در میان شهرها کشیده شد و برای نخستین بار خطی شبیه به هیروگلیف، که بی‌تردید منشـأ شـرقی داشـته اسـت، در این منطقه رواج یافت که «تصـویری آ» نامیده می شود. این خط از نظر ساختار داخلی بسیار به خط میخی و هیروگلیف شبیه بوده است. یعنی خطوطی که از حدود هزار و پانصد سال پیش از آن در منطقه‌ی میان‌رودان و مصر رواج داشت. خط تصویری آ در دوره‌ی مینوآی میانه (۱۹۰۰-۱۷۰۰ پ.م.) به خط «تصـویری ب» تکامل یافت که بیشـتر در قالب متن‌هایی کوتاه بر مهرها و لوحه‌های گلی نوشته می‌شده است[۱].

[1] فریدریش، 1368: 77 و 78.



شهرهای جزیره‌ی کرت

آن‌گاه، آریایی‌ها سر رسیدند. نخستین موج از مهاجرت‌های آریاییان، در اواخر هزاره‌ی سوم پ.م. آغاز شد و قبیله‌هایی را از اطراف دره‌ی واردار به حرکت در آورد. این قبیله‌ها به سوی جنوب حرکت کردند، در حاشیه‌ی فلات آناتولی به سمت شرق چرخیدند، از تنگه‌ی داردانل گذشتند و به آسیای صغیر وارد شدند. آن گاه در ادامه‌ی مسیرشان به سوی جنوب، در حدود ۱۸۰۰ پ.م. به شبه‌جزیره‌ی یونان وارد شدند و با بومیان قفقازی یا مدیترانه‌ای که خود را پلاسگیایی یا پلاسژی[۱] می‌خواندند[۲] درآمیختند. ترکیب ایشان، زیر تأثیر کرت و فرهنگ مینوآ،

[1] Pelasgian
[2] French, 1989-1990: 35.

در حدود ۱۶۰۰ پ.م. فرهنگ موکنای (μυκηνη) را در ناحیه‌ی آرگولیس پدید آورد که نخســـتین نمونه از فرهنگ‌های مقیم شـــبه‌جزیره‌ی یونان بود. این مردم زبانی نزدیک به زبان یونانیان باســـتان را به کار می‌بردند و اســـب و ارابه را می‌شـــناختند، اما فرهنگ و هنرشـــان ابتدایی بود و جزو جامعه‌های فاقد خط رده‌بندی می‌شدند. چنین می‌نماید که در این دوره موکنای‌ها زیر سلطه‌ی سیاسی تمدن مینوآ قرار گرفته باشند. احتمالاً اساطیری مانند داستان مینوس و لابیرنت و افســانه‌ی تســئوس، که به برتری شــاهان کرت دلالت دارند، زیر تأثیر این خاطره پرداخته شده باشند[۱].

شــواهد فراوانی در دســت اســت که بر نفوذ ســیاســی و فرهنگی مینوآها در شبه‌جزیره‌ی یونان و جزیره‌های جنوب دریای اژه دلالت می‌کند. مینوآها از ۲۵۰۰ پ.م. کوچ‌نشــین‌هایی در رودس داشــته‌اند، و در حدود ۱۸۰۰ پ.م. دژ بزرگی در کئوس ساختند. در ۱۶۰۰ پ.م. مراکز بازرگانی وابسته به این تمدن در میلتوس و ناکســوس تأســیس شــدند، و انباشــتی از ثروت را در این مناطق پدید آوردند که بعدها توسط ایونی‌ها تصاحب شد[۲].

---

[1] Wardle, 1997.
[2] Times Atlas of World History, 1999.

در ۱۴۵۰ پ.م. تمدن مینوآ در اوج شکوه و عظمت خود به سر می‌برد. از این دوره چند اثر جالب توجه باقی مانده است. نخست، صفحه‌ی مدور فائیستوس که در شهری به همین نام در جنوب کرت یافت شده و بین سال‌های ۱۷۰۰-۱۵۵۰ پ.م. ساخته شده است. این صفحه مجموعه‌ای از نشانه‌های تصویری را بر خود دارد که به کمک مُهر بر خشت حک شده‌اند. ساختار این نشانه‌ها به خط تصویری فلسطینی‌ها - که از مصر وام‌گیری شده - شباهت زیادی دارد. اما شواهدی هم هست که ارتباط آن را با خط‌های تصویری شمال آفریقا نشان می‌دهد[1]. در همین دوره خطوطی به نام خط‌های «سطری الف و ب» هم در کرت و جزیره‌های هم‌سایه‌اش تکامل یافت که گویا برای نگاشتن شکلی از زبان یونانی به کار گرفته می‌شد. در همین زمان، باشکوه‌ترین بناهای تمدن مینوآ در شهر کنوسوس در شمال شرقی کرت ساخته شدند.

آن‌گاه، به شکلی ناگهانی و نامنتظره، پایان کار تمدن مینوآ فرا رسید. کاخ کنوسوس در اثر زمین‌لرزه یا آتش‌سوزی مهیبی ویران شد و شهرهای این جزیره یکی پس از دیگری رو به انحطاط نهادند و ویران شدند. احتمال دارد که نابودی این تمدن به هجوم قوم‌های مهاجر مربوط باشد.

---

[1] فریدریش، 1368: 79.

پیامد نابودی تمدن مینوآ رشـــد و توســـعه‌ی تمدن موکنای بود. به این ترتیب شکلی از شهرنشینی پیشرفته با هنر و فرهنگ پیچیده در سرزمین اصلی یونان پا گرفت. همین موکنای‌ها بودند که در سده‌ی سیزدهم پ.م. شهر آتن را در آتیکا، و تبس را در بوئتیا بنا نهادند[1].



نقاشی دیواری نشانگر گاوبازی از کاخ کنوسوس

[1] Times Atlas of World History, 1999.

گذشــته از شــهر موکِنای، که این تمدن نامش را به آن مدیون اســت، شــواهد زیادی از این فرهنگ در شهرهای پولوس و تیرونس هم باقی مانده ا ست. به ویژه در پولوس گنجینه‌ای از هزار لوح گلِ خام به دســـت آمده که متن‌هایی را به خط ســطری ب دارا هســـتند و بهترین مرجع کنونی ما برای شـــناخت فرهنگ و زبان مردم موکنای و مینوآ محسوب می‌شوند. این خط نخست در کنوسوس ابداع شد. سال‌ها پیش مجموعه‌ای مشتمل بر سه هزار لوح خام شکسته در قصر سوخته‌ی کنوسوس پیدا شد که، با وجود شمار زیاد، متن‌هایی کوتاه و خلاصه را با کیفیتی ب سیار بد بر خود دا شت و بنابراین چندان خوانا نبود. اما کتیبه‌های پولوس ن شان می‌دهد که زبانی که موکنایی‌ها بدان تکلم می‌کرده‌اند شـــاخه‌ای از گویش‌های یونانی بوده اســـت. با این وجود، ســـاختار اجتماعی و مناســـک دینی و طبقات اجتماعی در تمدن موکنای بی شتر به تمدن‌های هیتی و اوگاریتی شباهت دا شته است تا به عناصر یونانی عصر کلاسیک[1].

---

[1] Hooker, 1997.





نقاشی دیواری زنان از کاخ کنوسوس و صفحه‌ی مدور فائیستوس

اما عمر این تمدن هم کوتاه بود. در اواخر سده‌ی سیزدهم و اوایل سده‌ی دوازدهم پ.م.، به دنبال زنجیره‌ای از مهاجرت‌های پردامنه و ویرانگر، بخش مهمی از تمدن‌های با ستانی رو به تباهی و نابودی نهادند. شاهنشاهی کا سی در بابل و تمدن میتانی در شمال میان‌رودان زیر تأثیر موج مهاجرت قوم‌های آرامی و کلدانی از میان رفتند، و شاهنشاهی هیتی به همین ترتیب زیر فشار قوم‌های فریگی و ایلوری نابود شد.

عامل اصلی این تحرکات جمعیتی، فشاری بود که از جانب شمال اعمال می‌شد. در سال‌های پایانی سده‌ی سیزدهم پ.م. ایلوری‌ها که قبیله‌نشینانی کوچرو بودند، از شمال به سمت بالکان سرازیر شدند و فریگیان و تراکیان را، که

ســـاکن منطقه بودند و عنصـــر قفقازی نیرومندی را در خود حفظ کرده بودند، به سوی آناتولی راندند. فریگیان در برخورد با بقایای پادشاهی هیتی که آسیای صغیر را زیر ســیطره‌ی خود داشــت هم‌چون موجی بنیان‌کن عمل کردند و این دولت را زیر ضربات خویش نابود نمودند. آن‌گاه به همراه تراکیان و لوویان در منطقه تثبیت شدند و دولت‌های کوچکی را در محل دولت سابق هیتی پدید آوردند که بعدها به نام دولت‌های نوهیتی شـــهرت یافتند. فشـــار قوم‌های ایلوری، به جابه‌جایی‌های پردامنه‌ای در جمعیت‌های ساکن آناتولی منتهی شد. یکی از پیامدهای این تحرک جمعیتی، ورود قبیله‌هایی آریایی‌نژاد به منطقه‌ی بالکان و آســیای صــغیر بود که بعدها شبکه‌ی در هم تنیده‌شان یونانی نام گرفت.

نخستین موج این مهاجران را به نام آیولی[1] و آخائی[2] می‌شناسیم. آنها در چند نقطه از شـــبه‌جزیره‌ی یونان تمرکز یافتند و مهم‌ترین مراکز تجمع‌شـــان در خلیج آدرامیتیون و تسالی قرار داشت. اقامتگاه دیگر آیولی‌ها آسیای صغیر بود. به این ترتیب جمعیت آیولی حاشــیه‌ی خاوری و باختری دریای اژه را تســخیر کرد و در هر دو سوی این روزنه‌ی آبی، دولت‌شهرهایی ابتدایی را بنا نهاد. چنان می‌نماید که جایگیر شدن این قبیله‌ها در منطقه با سرکوب و قتل‌عام مردم محلی همراه بوده

[1] Aeolian
[2] achaean

با شد. کهن‌ترین سندی که از این موج بر جای مانده ا ست منظومه‌ی ایلیاد ا ست که ماجرای هجوم قبیله‌های آخائی به یکی از شهرهای ثروتمند و کهن‌سال آسیای صغیر - یعنی همان ایلیون یا تروا - و غارت و کشتار مردم آن را شرح می‌دهد.

به دنبال این قبیله‌ها، موج دیگری از جمعیت‌های خویشـــاوندشـــان به منطقه وارد شدند که ایونی[۱] نامیده می شدند. کهن‌ترین ا شاره‌ی تاریخی به این قبیله‌ها در متنی به خط ســطری ب از کنوســوس یافت شــده اســت که به حدود ســده‌ی ســیزدهم پ.م. مربوط می‌شــود[۲]. در ایلیاد هم نام ایشــان به صــورت Ιαvovησ (ایائونِس) ثبت شـــده اســـت[۳]. ایونی‌ها چهار قبیله‌ی متحد بودند که آپولون را می‌پر ستیدند و ج شن‌هایی مو سوم به آپاتوری[۴] را به افتخار وی برگزار می‌کردند. ایونی‌ها، در دو ســوی تنگه‌ی هلســپونت، در ســواحل باختری آســیای صــغیر و بخش‌های میانی شــبه‌جزیره‌ی یونان پراکنده شــدند و منطقه‌ی بزرگی از دهانه‌ی رود مئاندر تا رود هرموس را اشغال کردند.

مدتی بعد، واپسین موج آریایی‌ها سر رسیدند که به قبیله‌های جنگجو و بدوی دوری[۵] تعلق داشتند. دوری‌ها از آناتولی برخاستند و مهاجران‌شان مانند بادبزنی تا

---

[1] Ionian
[2] Ventris and Chadwick, 1973: 547.
[3] ایلیاد، کتاب 13، سطر 685.
[4] Apatori
[5] Dorian

جزیره‌های جنوب یونان یعنی کوس و کرت و رودس گسترش یافتند. این موج در شمال به جمعیت‌های آیولی و در شرق به جمعیت‌های ایونی برخورد کرد و از پیشروی بازماند.

چهار رده از قبیله‌هایی که به منطقه‌ی بالکان و آناتولی وارد شدند، در بخش‌های متفاوت این منطقه جایگیر شدند، به کشمکش و نبرد با یکدیگر برخاستند، و در نهایت یونان را به آنچه بود تبدیل کردند. هنگامی که این جمعیت‌ها با هم به حالت تعادل رسیدند، قوم‌های ایونی سواحل غربی آسیای صغیر، آتیکا، اوبوئیا، و جزیره‌های اژه‌ای نزدیک به ساحل ترکیه را تسخیر کرده بودند، آیولی‌ها تسالی، بوئتیا، لسبوس و تروا را گرفته بودند و دوری‌ها در پلوپونسوس، آرگولیس، لاکونیا، کرت، و برخی از جزیره‌های جنوب غربی دریای اژه ساکن شده بودند. شاخه‌ای از دوری‌ها بعدها دوری‌های شمالی نام گرفتند و به سوی شمال شبه‌جزیره‌ی یونان حرکت کردند و آتیولی، آکارنانیا، و آخائیا را تسخیر کردند. این منطقه‌ی آخری، با توجه به نامش، احتمالاً ابتدا مسکن قبیله‌های آیولی بوده و بعدا از دست‌شان خارج شده است. قبیله‌های دیگری به نام

آرکادیایی هم که با دوری‌ها خویشـاوند بودند در میان این دو شـاخه از دوری‌های شمالی و جنوبی حایل شدند و سرزمین‌شان آرکادیا نام گرفت[1].

خا ستگاه هیچ یک از قبیله‌های نام‌برده شبه‌جزیره‌ی یونان نبوده ا ست. همه‌ی کوچ‌گردانی که به منطقه وارد شـدند از بخش‌های شـمالی و شـرقی شـبه‌جزیره می‌آمدند و در حد امکان در بخش‌های متمدن‌تر آناتولی سـاکن می‌شـدند. قبیله‌هایی که توسـط تمدن‌های بی‌رمق باقی‌مانده در آسـیای صـغیر پس زده می‌شـدند به شـبه‌جزیره می‌کوچیدند و از هر فرصـتی برای تهاجم یا مهاجرت به آناتولی اسـتفاده می‌کردند، که خاکی حاصـل‌خیزتر، راه‌های تجاری شـلوغ‌تر، و در نتیجه مردمی ثروتمندتر داشـت. به این ترتیب، یونانی‌ها بومی یونان نبودند، بلکه قوم‌هایی مهاجر بودند که در حوالی سده‌ی دوازدهم پ.م. به منطقه وارد شدند.

مقصـد این قوم‌های مهاجر، تنها شـبه‌جزیره‌ی یونان نبود. قبیله‌های مهاجر ایونی، آیولی و دوری، در هر دو سوی دریای اژه، و در شبه‌جزیره‌ی یونان و آسیای صغیر ساکن شدند و شهرهایی را در هر دوی این مناطق بنیان نهادند.

نکته‌ی جالب آن که شهرهای منطقه‌ی آسیای صغیر هم بزرگ‌تر و ثروتمندتر از شهرهای سرزمین اصلی یونان بودند و هم در بسیاری از موارد زودتر از شهرهای

---

[1] Times Atlas of World History, 1999.

آن منطقه تأسیس شدند. آیولی‌ها در ترکیه‌ی کنونی دوازده دولت شهر بنا نهادند که برخی از آنها بعدها بسیار مشهور شدند. ازمیر، موتیلنه، ارزوس، و لسبوس مهم‌ترین این شهرها هستند. ایونی‌ها نیز سکونت‌گاه‌های زیادی را در هر دو منطقه بنا نهادند که این ده شهر نمونه‌هایی از آنها هستند: میلتوس، افسوس، تئوس، میونت، فوکایا، پرین، کولوفون، لبدوس، اریتره، کلازومنای. جالب آن که بزرگ‌ترین و نیرومندترینِ این شهرها - میلتوس و اِفِسوس - در آسیای صغیر قرار داشته‌اند. دوری‌ها هم شهرهایی مانند اسپارت و هالیکارناسوس را بنا نهادند که اولی در جنوب یونان و دومی در ساحل ترکیه قرار داشت. در نتیجه مراکز تمدن یونانی، بر خلاف آنچه بعدها وانموده شده است، در شبه‌جزیره‌ی یونان تمرکز نداشته، بلکه در کل منطقه‌ی یونان و آسیای صغیر پراکنده بوده‌اند.

از میان این سه موج مهاجرت، ایونی‌ها از همه نیرومندتر بودند. آنها چند تا از شهرهای مهم بنا نهاده شده توسط آیولی‌ها و دوری‌ها را تسخیر کردند و ایشان را در موضعی فرودست قرار دادند. به عنوان مثال ازمیر و هالیکارناسوس توسط این مردم تسخیر شدند. ایونی‌ها در سده‌های ده تا دوازده پ.م. اتحادیه‌ای به نام پان‌ایونیون (πανιονιον: یعنی «همه‌ی ایونی ها») را پدید آوردند که تمام قبیله‌های ایونی در آن عضویت داشتند و پایگاهش در معبد پوزئیدون در کوه موکاله مشرف بر جزیره‌ی ساموس بود.

در نتیجه، نیرومندترین قبیله‌های مهاجر به یونان دوری‌ها یا آیولی‌ها نبودند، بلکه ایونی‌هایی بودند که اتفاقاً بیشتر در ساحل شرقی دریای اژه متمرکز بودند، نه ساحل غربی آن. این بدان معناست که یونانیان مقیم آسیای صغیر، با وجود جمعیت کمتری که از مهاجران به شبه‌جزیره‌ی یونان داشتند، به دلیل نزدیکی‌شان به منابع ثروت و راههای بازرگانی و وام‌گیری‌های سریع‌ترشان از تمدن‌های قدیمی‌ترِ خاوری، مرجع جهان یونانی تلقی می‌شده‌اند.

یک دلیل برای این اهمیت و مرجعیت را می‌توان در شیوه‌ی نام‌گذاری بخش‌های مختلف دریای مدیترانه باز جست. یونانیان باستان، دریای مدیترانه را پونتوس (□ο ποντοσ) می نامیدند که «گذرگاه» معنی می‌دهد و نشانگر اهمیت تجاری و نظامی این دریاست. دریای سیاه در زبان یونانی، پونتوس اوکسِینوس (□ο ποντοσ ευξεινοσ) نامیده می شد که «گذرگاه مهمان‌نواز» یا «مدیترانه‌ی مهمان‌نواز» معنا می‌دهد. دلیل این نام‌گذاری هم آن است که سطح مدیترانه نسبت به دریای سیاه پایین‌تر است و از این رو همواره جریانی از شرق به غرب در تنگه‌ی بسفور وجود دارد که کشتی‌ها را به سادگی به دریای اژه منتقل می‌کند. این نکته که یونانیان جریان دریای سیاه به دریای مدیترانه را مهمان‌نواز می‌خوانده‌اند، و نه برعکس، می‌تواند نشانگر آن باشد که مسیرِ یادشده، و نه مسیر معکوسش، به «جهان خارج» و «جهانی که قرار است دریانوردان را مهمان کند»

ختم می‌شــده اســت. اگر یونانیان مقیم شــبه‌جزیره مرکز جهان تلقی می‌شــدند می‌بایســت مســیری که ایشــان را به دریای اژه و خانه‌های‌شــان باز می‌گرداند را با نامی دیگر بخوانند و آن را مهمان‌نواز ندانند، چون مقصد آن سرزمین زادگاه شان بود، نه منطقه‌ای ناآشنا که مهمانش باشند.

از ســـوی دیگر، یونانیان دریای مرمره را، که واســـطه‌ی میان دریای ســـیاه و مدیترانه اســـت، با نام پروپونتوس (προποντοσ) می‌شـــناخته‌اند[1] که «پیش از دریای مدیترانه» معنی می‌دهد. بدیهی اســـت که اگر یونانیان شـــبه‌جزیره مرجع فرض می‌شدند، با توجه به همسایگی دایمی‌شان با مدیترانه، می‌بایست این دریا را پُســـت‌پونتوس (ποστποντοσ : یعنی پشـــتِ مدیترانه) بنامند، نه پروپونتوس. در حالی که نام این دریا، اگر خود را در کرانه‌های غربی آســـیای صـــغیر و حاشـــیه‌ی دریای سیاه فرض کنیم، درست درمی‌آید، چون برای یونانیان ساکن بخش آسیایی این دریا به به را ستی پیش از مدیترانه قرار می‌گرفته ا ست. البته باید به این نکته توجه کرد که همه‌ی این‌ها حدس‌هایی زبان شنا سانه ا ست، نه حقایقی قطعی. اما شاید همین حدس‌ها هم بتوانند تا حدودی تصویر یونانیان باستان از جهان خویش را در چشم ما بازسازی کنند.

---

[1] دورانت، 1349.

حضور قوم‌های مهاجر یونانی در شبه‌جزیره‌ی یونان، عصری از انحطاط فرهنگی و ویرانی نهادهای اجتماعی و سیا سی را به دنبال دا شت که در تاریخ با نام ع صر ظلمتِ یونانی شـــهرت یافته اســـت[1]. این عصـــر ظلمت، از زمان ورود این قوم‌ها به یونان - یعنی از سده‌ی دوازدهم پ.م. - آغاز شد و ب‍سته به روایت‌های مختلف تا سده‌ی نهم پ.م. - زمانی که نخستین اشکال هنر کوزه‌گری در یونان احیا شد - یا تا ســـده‌ی هفتم پ.م. - زمانی که خط بار دیگر در یونان به کار گرفته شـــد - دوام آورد. به این ترتیب مهاجرانی که یونان را برســـاختند گروهی از مردم با فرهنگ و متمدن نبودند، بلکه کوچندگانی بدوی و غارتگر بودند که مراکز شــــهری را مورد حمله قرار می‌دادند، زیربناهای زندگی کشــــاورزانه را ویران می‌کردند، و به همین دلیل هم موجب انقراض خط و هنر و مدنیت می‌شـــدند. ورود این قوم‌ها در عمل همراه بود با انقراض تمام ا شکال تمدنِ شناخته شده در یونان، که م شهورترینش برای ما فرهنگ موکنای است. عصر خاموشی یا عصر ظلمت، از این رو به این دوره اطلاق می‌شـود که طی آن نمودهای تمدن و فرهنگ - خط، ادبیات، هنر، و مراکز شهری پی‍شرفته - به خاطر تاخت‌وتاز قوم‌های کوچ‌گرد از میان رفتند و تا مدت‌ها بعد مجالی برای رســتاخیز نیافتند. با وجود آن که گرایش تاریخ‌نویســان آن اســت

[1] Cartledge, 2002: 68.

که به این نکته اشـاره نکنند، اما باید پذیرفت که عصـر ظلمتِ سـیصـد تا پانصـد ساله‌ای که یونانیان به قلمرو تازه تصرف‌شده‌شان تحمیل کردند یکی از دیرپاترین و پایدارترین اعصار ظلمت در تاریخ جهان است.

در عصـــر ظلمت جمعیت شـــبه‌جزیره‌ی یونان از چندین لایه‌ی نژادی و زبانی متمایز تشکیل یافته بود[1]. کهن‌ترین بستر جمعیتی یونان به جمعیت مدیترانه‌ای آن تعلق داشت که بومیان اولیه‌ی این سرزمین و نوادگان بر سازندگان تمدن‌های موکنای را در بر می‌گرفت. از نظر نژادی و زبانی، این بستر قدیمی در بیشتر نقاط با جمعیت مهاجر آریایی ترکیب شــده بود و از آن قابل تفکیک نبود. با وجود این، اعضـای آن از نظر سـیاسـی و اجتماعی به مرتبه‌ی بردگان، یا در بهترین حالت به سطح ساکنان فاقد حق شهروندی فرو کاسته شده بودند. این بومیان، با وجود شـکسـتی که از نظر اجتماعی و سـیاسـی خوردند و زوال تدریجی‌شـان در دل جمعیت‌های مهاجر یونانی، بخش مهمی از عناصـــر نژادی و دینی خویش را در لفافه‌ی فرهنگ و تمدن یونانی حفظ کردند. یک مثال جالب توجه در این مورد به اســـاطیر و خدایان یونانی مربوط می‌شـــود که عمدتاً خدایان نرینه‌ای یونانی را در کنار همســـرانی و معشـــوقه‌هایی با نام‌ها و هویت‌های غیر یونانی و بومی در بر

---

[1] Hall, 2000.

می‌گیرد. شـــهوت‌رانی‌های غیرقابل درک بســـیاری از خدایان یونانی، گذشـــته از ارتباط‌شـــان با اخلاقیات حاکم بر آن دوران، در نیاز کوچ‌نشـــینان یونانی و بومیان برای جوش خوردن به هم ریشـــه دارد. به این ترتیب ازدواج خدایانی یونانی با ایزدبانوانی بومی، زمینه‌ی عقیدتی و فرهنگی لازم برای هم‌زیستی قوم‌های غالب و مغلوب را به دست می‌داد. بنابر شواهد تاریخی، بومیان کمتر از مهاجران یونانی به نظام پدرسالارانه و پیش‌فرض‌های فرهنگی مبتنی بر طرد اجتماعی و سیاسی زنان پایبند بوده‌اند. از این رو، طبیعی بود که استیلای یونانیان پدر سالار بر ایشان در قالب ازدواج‌هایی ســیاســی و دینی در میان خدایانی چندهمســره و شــهوت‌ران با ایزدبانوان مطیع محلی نمود یابد.

شـــبه‌جزیره‌ی یونان از نظر ســـرعت و شـــدت هضـــم شـــدن جمعیت بومی در مهاجران آریایی وضـــعیتی همســـان و یکنواخت نداشـــت. نواحی شـــمالی، که با درگیری قبیله‌های مهاجر با هم روبه‌رو بود و بنیادهای کهن‌تر و اســـتوارتری از بومیان را در خود جای می‌داد، بیشـــتر در قالب موزائیکی از جمعیت‌های و قبیله‌های هم‌سایه تجدید سازمان یافت. اما بومیان در نواحی جنوبی آرکادیا و به ویژه لاکونیا و لاکدمونیا که قوم‌های خشـــن‌ترِ دوری اشـــغالش کردند کمابیش ریشه‌کن شدند.

در برخی از نقاط یونان، که در جریان مهاجرت‌ها کمتر تخریب شـــده بود، قوم‌های بومی تا مدتی باقی ماندند. شاید جالب باشد که یکی از این مراکز پایداری قوم‌های بومی در برابر مهاجران شمالی آتن بود. مردم آتن خود را از نژادی کهن‌تر از مهاجران یونانی می‌دانستند و با نام پلاسگوی (πλασγοι) شناخته می شدند. این مردم با زبانی متفاوت ســخن می‌گفتند و مشـــهور بود که هرگز مهاجرت نکرده‌اند و همواره در همان سرزمین ساکن بوده‌اند. از این روست که تاریخ‌نویسان کهن ایشان را اوتوخنوس (αυτοχηνουσ) می‌نامیدند که «بومی این سرزمین» معنا می‌دهد[1]. آتنی‌ها از یک جنبه‌ی دیگر هم در میان شـــهرهای یونانی متمایز بودند، و آن اهمیت ایزدبانوی آتنه در شـــهرشـــان بود. از این نظر آتن به آرگوس شباهت داشت که کهن‌ترین دولت شهر یونانی محسوب می شد و معبد بزرگش وقف ایزدبانوی هرا شـــده بود. در واقع آتنی‌ها و آرگوســـی‌ها تنها دولت‌شـــهرهایی بودند که ایزدی مادینه بر شـــهرشـــان حکم‌فرمایی می‌کرد و این با ســـنت ســـایر شهرهای پدرسالار یونانی متفاوت، و با رسوم دولت‌های باستانی کرت هم‌سان بود.

نسب‌نامه‌های خاندان‌های اشرافی آتن و آرگوس هم از همتایان شان در سایر شهرها کهن‌تر بود و زنجیره‌ای از پدران افسانه‌ای را در بر می‌گرفت که به آتنا (در

---

[1] هرودوت: کتاب یکم، بندهای 56- 57.

۱۱۰۰ پ.م.) یا هرا (در ۱۷۰۰ پ.م.) ختم می‌شـــد. جالب آن که مهم‌ترین ســاختمان آتن، یعنی بنای پارتنون، هم در اصــل پرســتش‌گاه آتنا یعنی خدایی مادینه بوده است.

نخستین اشاره‌ی تاریخی به آتن به ایلیاد مربوط می‌شود. هُمر در این منظومه تنها ســه بار در یک بند به آتن اشــاره می‌کند، که دو موردش به بندی مربوط می‌شود که فهرست هم پیمانان آگاممنون و قوای اعزامی از یونان را بر می‌شمارد. همر آتن را دژی می‌داند که یکی از پرســتندگان آتنه، اِرِختئوس، برســاخته و مردمش توسط مِنِستِئوس رهبری می‌شوند. این پهلوان در داستان فتح تروا نقشی حاشــیه‌ای دارد. در کل متن هم تنها پنج بار به آتنیان اشــاره شــده اســت. مقدار نیروی اعزامی از آتن هم تنها پنجاه کشتی است که با نیروهای گسیل‌شده از سایر شــهرهای یونانی (۱۱۸۶ کشــتی) قابل مقایســه نیســت. به این ترتیب می‌توان استنتاج کرد که در زمان سروده شدن منظومه‌ی ایلیاد (قرن هشتم و نهم پ.م.)، آتنی‌ها شهرت و اهمیت چندانی در یونان نداشته‌اند و فقط ساکنان دژی کوچک بوده‌اند که آگاممنون - رهبر قبیله‌های آخائی - را در حمله‌اش به تروا یاری می‌کرده‌اند.

اگر بخواهیم بر مبنای ایلیاد ترکیب جمعیتی یونان در ســده‌ی نهم و هشـــتم پ.م. را بازســـازی کنیم، به تصـــویری می‌رســـیم که در آن قبیله‌های آخائی، از

وابستگان آیولی‌ها، برجسته‌ترین نقش را بر عهده دارند و دولت‌شهرهایی که بعدها اهمیت یافتند همه در حاشیه قرار دارند. همر در ایلیاد تنها دو بار به اسپارت اشاره می‌کند، اما این شـــهر را از آن رو مهم می‌داند که پادشـــاهش منلائوس، برادر آگاممنون، یکی از رهبران نبرد با تروواســـت و هلن، که ربوده شـــدنش بهانه‌ی آغاز جنگ بود، ســاکن این شــهر پنداشــته می‌شــود. اما آخائی‌ها در این میان مرکزیت دارند، چنان که در کتاب یکم ایلیاد چهل و چهار بار نام شان تکرار شده ا ست. در ادیسه - که بی‌تردید دیرتر از ایلیاد سروده شده - نقش آتن و اسپارت برجسته‌تر شده است. چنان که سه بار به آتن و دوازده بار به اسپارت ارجاع می شود. در این متن هم آخائی‌ها مرکزیت دارند، چنان که ۱۳۷ بار نام شان تکرار می شود. از نظر جمعیت‌شـــناختی آخائی‌ها یکی از پنج قبیله‌ی آیولی بودند که زیر فشـار مهاجران شـــمالی، احتمالاً دوری‌ها[1]، در ۱۲۲۰ پ.م. از ســـرزمین خویش کنده شـــدند و با لیبیایی‌ها و مِش‌وِش‌ها متحد شدند و از حا شیه‌ی شرقی مدیترانه تا م صر هجوم بردند، اما توســـط رامســـس ســـوم پس زده شـــدند و بار دیگر به کرت و آناتولی بازگشتند.

[1] هرودوت، کتاب 8، بند 73.

در سـده‌ی نهم پ.م.، هنگامی که نخسـتین جرقه‌های باززایش تمدن در یونان درخشـید، قرن‌ها بود که قبیله‌های قدیمی آخائی مرکزیت خود را از دسـت داده بودند. نخسـتین نشـانه‌ی رسـتاخیز فرهنگی یونان ظهور روش‌هایی برای سـاخت کوزه های تزیینی در آتیکا بود. به زودی این الگو به کل منطقه بسـط یافت و دولت شهرهای یونانی به صورت واحدهای سیا سی پراکنده و م ستقلی بر صحنه پدیدار شدند. این جامعه‌های کوچک در شمال یونان به راه‌های دریایی د ستر سی دا شتند و گذ شته از روش‌های سنتی کشاورزی، از راه تولید مح صولات د ستی و هنری و تجارت روز گار می گذراندند. در بخش های جنوبی، تمدن کشـاورزی و شـیوه‌ی تولید وابسـته به زمین هم‌چنان غلبه داشـت و به همین دلیل هم بقایای فرهنگ به نسـبت ابتدایی دوری‌ها در آن بهتر حفظ شـد. شـمال یونان همان منطقه‌ای بود که بعدها رهبری آتن را پذیرفت. جنوب، سرزمین لاکدمونیا را در بر می‌گرفت که بعدها زیر سیطره‌ی دولت اسپارت قرار گرفت.

سده‌های ششم تا سوم پ.م. عصر شکوفایی فرهنگ و هنر در این منطقه بود. اما این شکوفایی امری نوظهور و بی سابقه نبود، بلکه در واقع دنباله‌ای بود از سیر تاریخی درازپای تمدن منطقه‌ی بالکان که ابتدا از کرت آغاز شـده بود و به خاطر ورود یونانی‌های دوری با وقفه‌ای سیصد ساله روبه‌رو شده بود. وقفه‌ای که در سایر تمدن‌های همسایه هم به چشم می‌خورد، اما زمانش بسیار کوتاه‌تر و کمتر از یک

سده است. به عنوان مثال انقراض شاهنشاهی هیتی خیلی زود با سر بر کشیدن دولت‌های نوهیتی جبران گشـــت، و نابودی شـــاهنشـــاهی کاســـی بی‌درنگ با سازماندهی مجدد میان‌رودان زیر تأثیر شاهان کلدانی و آرامی ترمیم شد. هر یک از این ترمیم‌ها در چند دهه و دست بالا یک سده انجام پذیرفت، که با عصر ظلمت یونانی قابل مقایسه نیست.

در نتیجه، آنچه در نگاه نخســـت ظهور ناگهانی و بی‌ســـابقه‌ی تمدنی پیچیده می‌نماید، اگر در چارچوبی تاریخی نگریســـته شـــود، حلقه‌ای طبیعی از زنجیره‌ای طولانی از داد و ســـتدهای فرهنگی و ارث‌بری ســـنت‌هاســـت که تنها از یک نظر با تمدن‌های همســـایه تفاوت دارد و آن هم وقفه‌ای به نســـبت طولانی اســـت که در میانه‌اش رخ داده است.

سخن نخست: قصه‌ی یونانیان و دیگران

تا این‌جای کار معلوم شد که مردم یونان در سده‌های هشتم تا چهارم پ.م. از نظر جغرافیایی در منطقه‌ی وسیعی، که هر دو سوی دریای اژه را در بر می‌گرفت، می‌زیسته‌اند و اتفاقاً گرانیگاه تمدن و فرهنگ‌شان هم در آسیای صغیر، و نه شبه‌جزیره‌ی یونان، متمرکز بوده است. حالا باید ببینیم یونانیانی که به منطقه‌ی

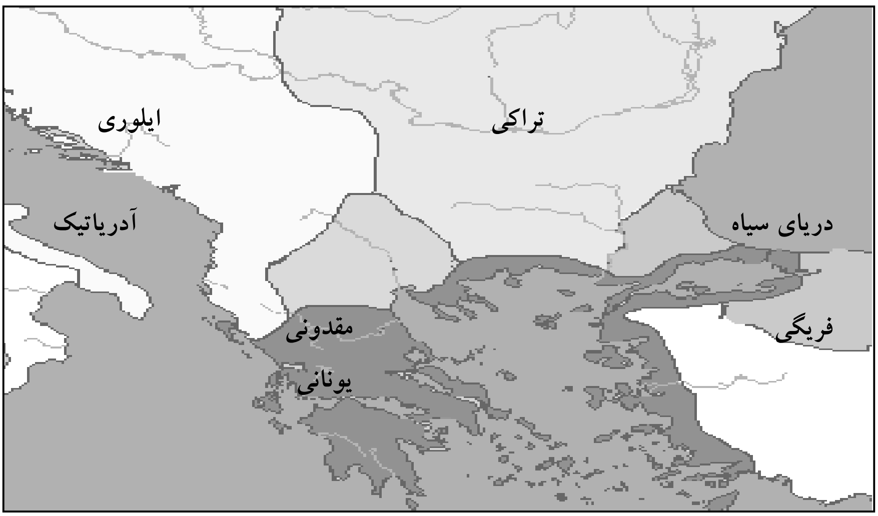
آسیای صغیر و بالکان کوچیدند در چه زمینه‌ای از نژادها و زبان‌ها مستقر شدند و چه ارتباطی با این بستر انسانی برقرار کردند.

یکی از روش‌هایی که برای بازسازی ترکیب جمعیتی این عصر در دست داریم تکیه بر شواهد زبان شناسی است. منطقه‌ی بالکان از نظر ترکیب زبانی در عصر کلاسیک با ابهام‌های بسیاری روبه‌روست. زیرا بسیاری از زبان‌های مهم رایج در آن دوران فاقد سنت نویسایی بوده‌اند و آثار چندانی از آنها برای‌مان باقی نمانده است. از جمله متن‌هایی که داده‌های ارزشمندی را در مورد این زبان‌های بالکانی کهن فراهم می‌آورد یکی واژه‌نامه‌ی هسیود است که اشاره‌های زیادی به نام جاها و مفهوم برخی از واژگان فریگی و تراکیایی دارد. همه‌ی آنچه ما در مورد زبان‌های بالکانی کهن می‌دانیم، آن است که در سده‌ی دهم تا چهارم پ.م. زبان‌های فریگی، تراکیایی، یونانی، و ایلوری در بالکان بیشترین رواج را داشته‌اند و گویش‌ها و زبان‌های ناشناخته‌ی فرعی‌ای مانند زبان داسی در کنار این بستر زبانی اصلی به حیات خود ادامه می‌داده‌اند.

در مورد این زبان‌ها چند چیز را می‌دانیم:

نخست آن که همه - شاید به استثنای تراکیایی- از زبان‌های شاخه‌ی هند و اروپایی بوده‌اند و با زبان‌های اوستایی، فارسی باستان، سانسکریت، و سلتی پیوند داشته‌اند؛ دوم آن که قلمروهای جغرافیایی مشخصی را در بر می‌گرفته‌اند و

بنابراین می‌توانند به عنوان شاخ صی جمعیت شناختی عمل کنند؛ و سوم آن که زبان یونانی در میان‌شـــان بیشـــترین رواج را نداشـــته اما به دلیل آن که متن‌های زیادی از آن در دســـت اســـت، و هم‌چنان به بقای خود ادامه می‌دهد، بیشـــترین اطلاعات را در مورد آن داریم.



نقشه‌ی زبان‌های بالکان کهن

در زبان یونانی، چند گویش اصـــلی داشـــته‌ایم که دوری، ایونی، و آخائی/آیولی مهم‌ترین‌های‌شـــان محســـوب می‌شـــده‌اند. توزیع این زبان‌ها داده‌های جالبی را در مورد مهاجرت قوم‌های یونانی باســـتان به دســـت می‌دهد. زبان‌های دوری، در واقع

نشانه‌ای است که مسیر آخرین موج کوچگردان جنگجوی آریایی را نشان می‌دهد. اگر به نقشـه‌ی زبانی یونان باسـتان بنگریم، می‌بینیم که رگه‌ای از سـخنگویان به این زبان از اِپیروس در شـمال غربی یونان تا دودِکانِسـه در جنوب غربی مدیترانه کشیده شده است و این مسیری است که قبیله‌های دوری در سده‌ی دوازدهم پ.م. پیمودند. حاشـیه‌ی این مسـیر، توسـط مردمی احاطه شـده که به زبان آرکادیایی/کوپریوییِ[1] سخن می‌گویند. این زبان از شاخه‌ی زبان‌های موکنایی است و همان است که به خط سطری ب نوشته می‌شده. به این شکل معلوم است که دوری‌ها از میانه‌ی سرزمینی گذشته‌اند که پیشاپیش توسط قوم‌های آرکادیایی و موکنایی اشغال شده بود.

در آناتولی یونانیان مهاجر با زمینه‌ای بسـیار پیچیده‌تر روبه‌رو شـدند. دو عامل در آسیای صغیر وجود داشت که موقعیت یونانی‌ها را تضعیف می‌کرد و از تبدیل شدن‌شان به تنها قدرت منطقه و هضم کردن جمعیت‌های پیرامونی‌شان - چنان که در شـبه‌جزیره‌ی یونان رخ داد - جلوگیری می‌کرد. نخسـت آن که بومیان و ساکنان قبلی این منطقه بسیار نیرومندتر بودند و تمدن‌هایی پیشرفته و ثروتمند را نمایندگی می‌کردند. تمدن‌هایی که یونانیان مهاجر از نظر سیاسی زیر سلطه‌شان

---

[1] Arcado-Cypriot

قرار دا شتند و از نظر فرهنگی دنباله‌روی شان محسوب می شدند. جالب آن ا ست که دقیقاً به همین دلیل، نخســـتین مرکز شـــکوفایی فرهنگ و تمدن یونانی در آسیای صغیر قرار داشت.

دومین مشکل پیشاروی یونانیان در آسیای صغیر آن بود که ثروت انباشته‌شده در این منطقه و سابقه‌ی دیرینه‌ی شهرنشینی پیشرفته، کوچگردان و غارتگران را به این منطقه جلب می‌کرد و از این رو قبیله‌های مهاجم آریایی و قفقازی هم‌چنان در این بخش به تاخت‌وتاز مشغول بودند. مهم‌ترین قبیله‌ای که برای مدت دو سده در این بخش از آسیا وحشت می‌آفریدند[۱]، کیمری‌ها بودند که خاستگاه‌شان جنوب دریای سیاه بود و شبه‌جزیره‌ی کریمه هنوز به نام شان خوانده می شود. کیمری‌ها قبیله‌ای ایرانی بودند و چنان که از نام سرکردگان شان بر می‌آید، به زبانی نزدیک به پار سی با ستان سخن می‌گفته‌اند و نام‌هایی ایرانی دا شته‌اند. چنان که یکی از رهبران‌شان، مانند نیای کوروش هخامنشی، چیش‌پش نام داشته است.

قوم‌های ساکن آناتولی در سده‌های هشتم تا سوم پ.م. چندین گروه را در بر می‌گرفته‌اند. بومیان ا صلی این منطقه، مردمی از نژاد قفقازی بودند که در سده‌ی شانزدهم و هفدهم پ.م. از قبیله‌های مهاجر آریایی، که با گردونه‌های جنگی شان

---

[2] ردپای این حضور وحشت‌آفرین همچنان بر زبان‌های اروپایی حک شده است. چنان که هنوز هم واژه‌ی Chimera در زبان‌های اروپایی به معنای "هیولا، نابودگر، و ترسناک" کاربرد دارد.

از شــرق و شــمال می‌آمدند، شــکســت خوردند و مطیع ایشــان شــدند. مهاجران، طبقه‌ای از جمعیت اشرافی و جنگاور را در این منطقه تشکیل دادند که بر رعایایی از نژاد قفقازی (در آسیای صغیر) و سامی (در شمال سوریه) حکومت می‌کردند. ظهور پادشـــاهی هیتی جریانی بود که باید در کنار تحرکات جمعیتی کلان‌تر موجود در آسیای غربی در این مقطع نگریسته شود. در همان زمانی که هیتی‌ها دولت خود را در ترکیه و شـــمال ســـوریه‌ی کنونی تشـــکیل می‌دادند، گروهی از خویشاوندان شان به راه خود به سمت جنوب ادامه دادند و در شمال میان‌رودان پادشـــاهی میتانی را پدید آوردند که با جمعیتی از بومیان ســـامی و قفقازی مقیم شـــاه‌نشـــین قدیمی حاتی درآمیختند و طبقه‌ی جنگاوران جامعه نوین را تشـــکیل دادند. کمی جنوب‌تر، در بابل و سومر شاخه‌ی دیگری از مهاجمان آریایی از ایران غربی برخاســتند و پس از عبور از کوه‌های زاگرس به شــکلی مشــابه بر بابل حاکم شدند و دودمان کاسی‌های بابلی را پدید آوردند.

جریان یادشده، از چند نظر اهمیت داشت. از سویی، موجی نیرومند از عناصر زبانی و نژادی آریایی را به منطقه وارد کرد، که زمینه‌ای شد برای استیلای آسان پارس‌ها و مادها. از سوی دیگر، الگویی به نسبت تازه از ارتباط کوچگردان مهاجم و شــهرهای گشــوده‌شــده را ممکن ســاخت که در آن ماشــین جنگی قبیله‌های نیمه‌متمدنِ آریایی، پس از جذب شدن در تمدن‌های کهن‌سال‌ترِ بومی، به صورت

طبقه‌ی شهسواران و جنگاورانی درآمدند که از نظر سیاسی و نظامی مسلط بودند، ولی زیرســاخت‌های اجتماعی و اقتصــادی باســتانی را حفظ می‌کردند. به عبارت دیگر، در این دوره برای نخســتین بار در آســیای غربی ســیری فراگیر از قبیله‌های مهاجم را می‌بینیم که ترجیح می‌دهند به جای گشودن شهرها و غارت کردن‌شان، در آن‌جا مقیم شوند و سبک زندگی قوم‌های متمدن‌تر را به سرعت جذب کنند. به این ترتیب، الگوی نوپای شــاهنشــاهی‌هایی شــکل گرفت که از اقلیت حاکمی جنگاور با نژاد و زبان آریایی تشکیل می‌شد. این طبقه از فرهنگ و هنر و دین‌های مردم زیر ســـلطه‌شـــان حمایت می‌کرد و تا حدودی رنگ ایشـــان را نیز به خود می‌گرفت. ناگفته پیداســـت که این روند مقدمه‌ای بود که بســـتر لازم برای شکل‌گیری بعدی شاهنشاهی هخامنشی را فراهم آورد.

بنابراین در منطقه‌ی آســیای صـغیر، یک عنصـر آریایی شــهرنشــین و مســلطِ قدیمی وجود داشت که در زمان مهاجرت یونانی‌ها به منطقه - در سده‌ی دوازدهم تا دهم پ.م. - سابقه‌ی شهرنشینی‌اش به حدود پنج سده بالغ می‌شد. این بومیانِ باقی‌مانده از هیتی‌ها و میتانی‌ها، که با فرهنگ و تمدن ســـامیان و قفقازیانِ همسایه‌شان جوش خورده بودند، بعدها به صورت واسطه‌ای عمل کردند که ارتباط یونانیان با عناصر فرهنگی این تمدن‌ها را برقرار ساختند.

با وجود اهمیتی که این قبیله‌های آریایی هیتی در آسیای صغیر داشتند، نباید همه‌ی جمعیت منسـوب به این شـاخه‌ی زبانی/ نژادی را شـهرنشـین و کشـاورز دانست. در سده‌ی دوازدهم تا دهم پ.م. موج دیگری از مهاجرت قبیله‌های آریایی از آ سیای مرکزی و جنوب سیبری برخا ست که ترکیب جمعیتی آ سیای غربی را بســیار دگرگون کرد. این موج جدید، به قبیله های ایرانی مربوط می‌شــد. این قبیله‌ها احتمالاً از دو سـوی دریای مازندران به درون فلات ایران سـرازیر شـدند و شالوده‌ی نظام سیاسی ماد و هخامنشی را برساختند. شاخه‌ی دیگری از ایشان از سوی دیگر به آسیای صغیر وارد شد و تا اروپای شرقی پیش رفت.

خوشــه‌ی زبانی‌ای که ارتباط میان همه‌ی این قبیله‌ها را برقرار می‌کرد، ایرانی باستان بود. خوشه‌ای زبانی که فارسی باستان، اوستایی، مادی، و بعدتر خوارزمی، سغدی، و سکایی نمونه‌های ا صلی آن هستند. قوم‌های یاد شده در فلات ایران به سرعت شهرنشین شدند و عنا صر تمدن ایلامی و مانایی را در خود جذب کردند. اما در آ سیای صغیر و اروپای شرقی تا مدت‌ها هم‌چنان بافت عشیره‌ای و قبیله‌ای خود را حفظ کردند و دولت‌های مستقر را با حملات خویش تهدید نمودند.

در سده‌ی هشتم پ.م. اتحادیه‌ای از قبیله‌های آریایی از کنار کوه‌های پامیر به سوی دریای مازندران پیش رفتند و از آن‌جا به غرب آناتولی وارد شدند. مهم‌ترین این قبیله‌ها عبارت بودند از کابال‌ها، لاســونیاها، هوگِنِه‌ها، موســوی‌ها، لودی‌ها، و

اســـپرده ها. این قبیله ها برخی از دولت های نوهیتی را فتح کردند و به قدرتی ســـیاســـی و اثرگذار تبدیل شـــدند. برخی از این قبیله‌ها در نهایت نام خود را به مناطقی که تســخیر کرده بودند دادند. کابال‌ها در شـــمال غربی ناحیه‌ی کیلیکیه مقیم شــدند و امیرنشــین نوهیتی هِپالّا در مرز جنوب شــرقی لودیا را فتح کردند. لودی‌ها، نام خود را به کشور لودیا، که بعدها به قدرت بزرگی تبدیل شد، بخشیدند و لاســـونیاها هم احتمالاً نیاکان پادشـــاهی آینده‌ی اتروســـک بودند که برای چند سده‌ی بر روم حاکم بود و بعدها به رقیبی برای آن تبدیل شدند.

در سده‌ی هفتم پ.م. اسرحدون، شاه آشور، به آسیای صغیر تاخت و اتحادیه‌ی این قبیله‌ها را شکست داد. در سال ۶۶۷ پ.م. سه استان آشوری در آسیای صغیر تأســیس شــد که با نام‌های مادای، اســپرده، و بیت‌کاری شــهرت داشــت. دو نام نخست، از قبیله‌های که در آنجاها ساکن بودند، گرفته شده است. در میان این‌ها قبیله‌ی اسپرده به دلیل سوارکاران جنگاور و جسورش شهرت داشت و احتمالاً نامش را هم از ریشه‌ی فارسی اسب (اَسپَه) گرفته است. هنگامی که مدتی بعد لودیایی‌ها دســت به کارِ تأســیس پادشــاهی خویش شــدند اســپرده‌ها با کیمری‌ها متحد شدند و صدمات زیادی به ایشان وارد آوردند.

در زمان پادشــاهی آلیات لودیایی (۶۱۴-۵۵۷ پ.م.)، اســپرده‌ها از ســرمشــق خویشــاوندان ســکایی خود، که با آشــور متحد شــده بودند، پیروی کردند و با وی

پیمان نظامی بستند. آنها حمله‌ی کیمری‌ها به پایتخت لودیا را دفع نمودند. سکاها هم پنجاه سال قبل با پیوستن به آشوری‌ها کیمری‌ها را تار و مار کرده بودند و در مقام پاداش قلمرو پادشاهی مستقلی به دست آورده بودند که ماد بخشی از آن بود و بعدها به دست هوخشتره در پادشاهی ماد ادغام شد. مردم لودیا به قدری قدرشناس بودند که نام قبیله‌ی نجات‌بخشِ اسپرده را بر پایتخت خویش نهادند، و به این ترتیب بود که کشور لودیا پایتختی به نام سارد پیدا کرد[1].

قبیله‌ی مشهور دیگر، کَت‌پَتوکه نامیده می شد که خویشاوند قبیله‌ی پارسی پَکتیه بود و در سده‌ی هشتم پ.م. از اروپا یا آسیای شمالی به آناتولی وارد شد. نام این قبیله بعدها بر زیستگاه‌شان به یادگار ماند و کشور کاپادوکیه در قلمروشان تشکیل شد.

مهم‌ترین عنصر زبانی و نژادی قفقازی که در آسیای صغیر وجود داشت، به فریگیان مربوط می‌شد. اینان مجموعه‌ای از قبیله‌های متحد بودند که در سده‌ی دوازدهم پ.م. زیر فشار مهاجمان ایلوری به سمت شاهنشاهی هیتی حرکت کردند و این شاهنشاهی را منقرض نمودند. فریگی‌ها در منطقه‌ای وسیع - از کیلیکیه در همسایگی شمال میان‌رودان تا هلسپونت در یونان - پراکنده شدند و به ویژه

---

[1] توینبی، 1366.

قبیله‌ی موشکی‌ها در میان‌شان به جنگاوری نام‌آور بودند. زبان این قوم با زبان‌های آریایی پیوند داشـــته، اما مردمش دارای یک عنصـــر نژادی قفقازی نیرومند هم بوده‌اند.

عنصـــر قومی دیگر، قبیله‌های مرتبط با هیتی‌ها بود. قبیله‌های هیتی هنگام ورود به آناتولی به دو شـاخه‌ی مَزکه‌ها در دسـت راسـت و تیبی‌ها در سـمت چپ تقســیم شــدند و در دو جهت متفاوت به حرکت خود ادامه دادند. کســانی که در ترکیه‌ی کنونی منشأ اثر شدند به شاخه‌ی تیبی‌ها منسوب بودند. این قبیله‌ها به زودی با قبیله‌های ایونی، آیولی، ماگنســـی، و مولی، پامفولی، کاری و لوکیایی درآمیختند و ترکیب جمعیتی ایونیه را برساختند.

علاوه بر دو عنصـر آریایی و قفقازی، در بخش‌های جنوبی آسـیای صـغیر یک عامل نیرومند ســـامی‌نژاد هم وجود داشـــت که فرهنگ فنیقی را پدید می‌آورد. فنیقی‌ها نوادگان قبیله‌های کلدانی و آرامی‌ای بودند که در سده‌ی شانزدهم پ.م. به منطقه‌ی وَرارود (لوانت) کوچیدند و دولت‌شهرهای کوچک بومی را به تدریج در خود حل کردند. پس از عصـر تاریکی که در جریان آن بقایای شـهرهای باسـتانی نیرومندی مانند اوگاریت از میان رفت، این سامیانِ، شهرنشین شده و تمدن خود را پدید آوردند که فرهنگش زیر تأثیر دو عامل مصری از جنوب و آشوری/ بابلی از شـــرق شـــکل گرفته بود. فنیقی‌ها، چنان که گفتیم، تاجرپیشـــه بودند و در

دولت‌شـــهرهایی پراکنده و فاقد انســجام ســیاســی ســازمان یافته بودند. مهم‌ترین شهرهای شان صور و صیدا بود و کوچ‌نشین‌های شان تا اسپانیا و شمال آفریقا گسترده شده بود.

سخن دوم: قصه‌ی عصر کوچ‌نشینی

برای درک ماهیت جمعیت‌های یونانی و موقعیت سیاسی دولت‌شهرهای این منطقه، باید علاوه بر موجِ نخست مهاجرت‌های کلانی که شرحش گذشت به جریانِ کوچ‌نشینی[1] هم اشاره کنیم. این جریان، که دومین موج تحرکات جمعیتی پس از ورود آریایی‌ها بود، از سده‌ی هشتم پ.م. آغاز شد و تا سده‌ی ششم پ.م. به طول انجامید. خودِ یونانیان، کوچ‌نشین‌های‌شان را آپویکیا (αποικια) می‌نامیدند که «دور از خانه» معنی می‌دهد. جنبش کوچ‌نشینی به این شکل بود که دولت‌شهرهای یونانی از حدود 750 پ.م. شروع کردند به صدور جمعیت

[1] Colonization

اضــافی خویش. این جمعیت اضــافی در بخش‌های مختلف شــبه‌جزیره‌ی یونان و مناطق دوردست‌تر ساکن شدند و دولت‌شهرهایی شبیه به جامعه‌ی مادر خود را پدید آوردند. تأسـیس هر کوچ‌نشــین توســط یک رهبر و بنیان‌گذار (اویکیســتِس: Οικιστεσ) مدیریت می‌شــد. کوچ‌نشــین‌ها معمولاً با همســایگان‌شــان در حال جنگ و جدال بودند، ولی اغلب ارتباط دوســتانه‌شــان را با دولت‌شــهر مادر حفظ می‌کردند. هرچند موارد استثنای زیادی هم در این زمینه وجود داشته است.

در مورد دلیل آغاز این جریان نظریه‌های گوناگونی وجود دارد. آنچه امروزه بیش از همه پذیرفته شـــده اســـت، آن اســـت که افزایش جمعیت مردم در دولت‌شهرهای کشاورز و یکجانشین و محدودیت مساحت زمین‌های کشاورزی در یونان، دلیل اصلی این مهاجرت‌ها بوده است.

نظر هرودوت، که حمله‌ی پارس‌ها به یونان را دلیل این ماجرا می‌داند و نخستین کوچ‌نشینان را مردم فوکایا می‌پندارد، بی‌تردید نادرست است[1]. اما این واقعیت دارد که دلایل سیاسی نیز در این میان بی‌تأثیر نبوده است. این درست اســت که نیمی از اهالی فوکایا، که در جریان شــورش ایونیه و فتح یونان توســط ایرانیان پا به فرار گذاشــتند، بنا به روایت تاریخ‌نویســان یونانی با قصـدِ تن زدن از

[1] هرودوت، کتاب یکم، بند 163.

پذیرش سلطه‌ی پارس‌ها، و شاید به خاطر کشمکش درونی‌شان با لایه‌های غالبِ جامعه‌ی خود، به حرکت درآمدند. این مهاجران ابتدا راه منطقه‌ی تِئیاس در تراکیه را در پیش گرفتند، اما بعد گروهی از ایشان با اشتباه یک حاکم سیسیلی، که پذیرفته بود میزبان‌شان باشد، به آن سو تاختند و پس از غارت شهرهای میزبان‌شان به دزدان دریایی خشنی تبدیل شدند.

شکل‌گیری کوچ‌نشین تاراس در جنوب ایتالیا هم دلایل سیاسی داشته است. در اسپارت دوری‌های غیربرده اما محروم از مشارکت سیاسی که پارتِنیای (παρθενιαι) خوانده می‌شدند و به تدریج نیرومند شده بودند خواستار مداخله در امور دولت‌شهر بودند و به این ترتیب برای پرهیز از جنگ داخلی همه‌شان را به این کوچ‌نشین فرستادند، یا در واقع تبعید کردند.

در برخی موارد، ملاحظه‌های جنگی و منافع دولت‌شهر بود که تأسیس کوچ‌نشین را ایجاب می‌کرد. مثلاً اسپارت‌ها هنگام تأسیس شهر هراکلِئیا در اوبوئیا به دنبال پایگاهی نظامی برای سازماندهی حملات‌شان به دولت‌شهرهای همسایه می‌گشتند. در برخی موارد هم ماجراجویی‌های شخصی یا اختلافات درون‌قبیله‌ای دلیل اصلی مهاجرت بود. به عنوان نمونه، می‌توان به تنها کوچ‌نشین اسپارت‌ها در آفریقا اشاره کرد که توسط شاهزاده‌ای به نام دوریئوس تأسیس شد که پس از قدرت گرفتن برادرش - کلِئومِن - تصمیم گرفت زادگاهش را ترک کند.

با تمام این حرف ها، می‌توان هم‌چنان افزایش جمعیت یونان و نیاز برای دستیابی به منابع طبیعی تازه را مهم‌ترین انگیزه برای جنبش کوچ‌نشینی یونانی دانست. در حدود سال ۷۵۰ پ.م. جمعیت یونان، به دلیل توسعه‌ی روش‌های کشاورزی، ناگهان زیاد شد. این مشکل افزایش جمعیت تا قرن‌ها بعد گریبان‌گیر منطقه‌ی بالکان بود، و وقتی قرن‌ها بعد دامنه‌اش به مقدونیه کشیده شد، هجوم قوم‌های بالکانی به شاهنشاهی هخامنشی و ساکن شدن‌شان در قلمروهای شرقی را موجب شد.

در هر صورت، از ۷۵۰ پ.م. دولت‌شهرهای یونانی، که بیشترشان هنوز توسط مقامی بین شاه و رئیس قبیله رهبری می شدند، شروع کردند به صدور جمعیت اضافی خود. این جمعیت اضافی از سرزمین یونان خارج می‌شدند و در مناطق همسایه شهرهای مهاجرنشین را پدید می‌آوردند. از آن‌جا که سازمان‌یافتگی سیاسی خاصی در یونان وجود نداشت، روند مهاجرنشینی نیز سازمان و برنامه‌ی خاصی نداشت و تا حدودی با مهاجرت تصادفی قوم‌های مالایایی و پراکنده شدن شان در جزیره‌های منطقه‌ی جنوب شرقی آسیا شباهت داشت. گروه‌های مهاجر در هر جا که می‌توانستند زمین را از صاحبانش به زور بگیرند، ساکن می شدند و در بسیاری از موارد ارتباط سیاسی خاصی هم با دولت‌شهر مادرشان نداشتند. بعدها در تاریخ یونان به موارد بسیاری از درگیری میان این

دولت‌شـــهرهای مادر و فرزند برمی‌خوریم و چنین می‌نماید که تنها ارثیه‌ی پایدار جامعه‌های مادر برای مهاجرنشـــین‌ها مســـیرهای تجاری‌شـــان بوده باشـــد، و خدایان‌شان، و زبان یونانی‌شان.

جنبش مهاجرنشـینی حدود دو سـده‌ی به طول انجامید. این جریان از ۷۵۰ تا ۵۵۰ پ.م. ادامه یافت و در این فاصـــله گروه‌های آپویکیا در جزیره‌های دریای اژه، حاشـــیه‌ی غربی ایتالیا، و ســـواحل شـــمال لیبی ســـاکن شـــدند. مهم‌ترین مهاجرنشینی‌های این دوره عبارتند از: سوراکوزای (سیراکوز)، هیمِرا و آکراگاس در ســـیســـیل، تارِنتوم، ســـوباریس، کروتون، پوزیدونیا، نِئاپولیس (ناپل) و رِگیوم در ایتالیا، مارسیلیا (مارسی) در فرانسه، کورنِه در شمال لیبی، ناوکراتیس در مصر، و سینوپ و ترابوزان در ساحل دریای سیاه.

جنبش مهاجرنشینی در یونان، چندین پیامد مهم برای فرهنگ و تمدن یونانی به دنبال داشـت. نخسـت، اهمیت یافتن دریانوردی و قدرت یافتن دولت‌شـهرهای شمال یونان که دریانوردان ماهری را در دامن خود می‌پروردند. این شهرها تا پیش از این به خاطر پیاده‌نظام نیرومند منطقه‌ی لاکدمونیا در جنوب، در ســـیاســـت منطقه وضعیتی حاشیه‌ای داشتند.

دوم، رواج تجارت و پیدایش شکل خاصی از سازماندهی اجتماعی که بر محور ثروت و تبادلات تجاری شـکل می‌گرفت و از برخی زوایا با بورگ‌های عصـر نوزایی در اواخر قرون وسطای اروپایی شباهت داشت.

دولت‌های مهاجرنشین از سویی در تبادل اقتصادی دایم با سرزمین مادری به سر می‌بردند، و از سوی دیگر با مردمانی از نژادها و فرهنگ‌های متفاوت اندرکنش برقرار می‌کردند و به همین دلیل هم، در این دو قرنی که جنبش مهاجرنشینی در یونان شدت داشت، ترکیبی بسیار متنوع از آرا و عقاید و دین‌های متفاوت به یونان راه یافت و این منطقه را به گذرگاهی فرهنگی تبدیل کرد. ارتقای ســطح فرهنگی یونانیان پیامد عملی این گشوده شدن مرزها بر فرهنگ‌های بیگانه بود.

سخن سوم: قصه‌ی کوچ‌نشینی یونانی

در مورد جنبش مهاجرنشـــینی و پیامدهای آن باید چند نکته را گوشـــزد کرد. بســـیاری از شـــیفتگان فرهنگ و تمدن یونانی و هواداران معجزه‌ی یونانی اهمیت جنبش مهاجرنشینی را در شکوفایی فرهنگی یونانیان می‌پذیرند و تأثیرات بیرونی بر فرهنگ یونانی را به ر سمیت می شنا سند، اما خودِ این فرآیند مهاجرنشینی و گشـودگی نسـبت به آرا و عقاید بیگانگان را امری منحصـر به‌فرد و ویژه می‌دانند. تصویر ایشان از جنبش مهاجرنشینی، این عناصر را در بر می‌گیرد:

نخست – کوچ‌نشینان یونانی مردمی ملایم و آرام و تجارت‌پیشه بوده‌اند و معمولاً در مناطقی خالی از سکنه ساکن می‌شده‌اند و در موارد استثنایی که چنین نبوده، با مردم محلی روابطی دوستانه برقرار می‌کرده‌اند.

دوم – کوچ‌نشـــینان یونانی شـــکلی از هویت ملی و همبســـتگی را به کمک این توســـعه‌ی ارضـــی تدریجی در میان خویش پدید می‌آورده‌اند و شـــبکه‌هایی از دولت‌شهرهای متحد را بنیان می‌نهاده‌اند.

سوم – کوچ‌نشـــینی یونانی پدیده‌ای منحصـــر به فرد و اســـتثنایی در تاریخ بوده و نشانه‌ی ارزش و اهمیت تمدن یونانی بوده است.

چهارم - دولت‌شـــهرهایی مانند آتن و اســـپارت، که در دوران کلاســـیک در یونان اهمیت داشتند، پیشتازان جنبش کوچ‌نشینی هم بوده‌اند.

با مرور منابع تاریخی می‌توان نشان داد که هر چهار گزاره‌ی مورد نظر نادرست هستند.

نخست: ماجرای صلح‌جو بودن کوچ‌نشینان

تمایل تاریخ‌نویسان کلاسیک، آن است که زمینه‌ی حرکت کوچ‌نشین‌ها را مناطقی بکر و خالی از ســـکنه نشـــان دهند. در واقع، چنین نبوده اســـت و مهاجرت‌ها به مناطقی انباشته از جمعیت‌های بومی انجام می‌شده و معمولاً شهرهایی با دیرینگی و فرهنگی برتر هم در این مناطق وجود داشته‌اند. یونانیان در جریان کوچ‌نشینی با

خشـونت تمام این جمعیت‌های بومی را ریشـه‌کن می‌کرده‌اند و تنها به این ترتیب قادر به جایگیری در منطقه می‌شده‌اند، بی آن که از دشمنی بقایای جمعیت بومی رهایی یابند. استرابو از قول اِفوروس نقل می‌کند که تئوکلِس نخستین آتنی‌ای بود که جرأت کرد با همراهی گروهی از مردم خالکیس کوچ‌نشینی در سیسیل را بنیاد کند، چرا که پیشـــینیانش همواره از دشـــمنی اتروســک‌ها و بومیانِ مقیم منطقه می‌ترسیدند[1]. مثال دیگری در این زمینه، به آرخیاسِ هراکلیایی مربوط می‌شود. او بنیادگذاری بود که به نمایندگی از کورینت شهر سوراکوزای را در سیسیل تأسیس نمود و برای پاکیزه کردن آن ســـرزمین از ســـیکِل‌ها - بومیانی که نام خود را به سیسیل داده‌اند - با ایشان جنگید. وقتی پنج سال از تأسیس این شهر گذشت، بار دیگر یونانیان به حرکت درآمدند. بومیان در نبردهایی پی در پی شکست خوردند و نتیجه‌اش تأســـیس کوچ‌نشـــین‌های جدید کاتانا و لِئونتینوی در قلمروهای غصب‌شده از ایشان بود[2].

یونانیان همواره هم در شکست دادن بومیان کامیاب نبودند. چنان‌که دوریئوس اســـپارتی وقتی با دوری‌های همراهش به لیبی رفت از کارتاژی‌های مهاجر و

---

[1] استرابو، کتاب ششم، 2.2: 267.

[2] توکودیدس: کتاب ششم، 4.1-3.1.

بومیانی که متحدشان بودند شکست خورد و از آن منطقه رانده شد[۱]. آریستاگوراس میلتی هم وقتی پس از خیانت به پارس‌ها گریخت کو شید شهر آمفیپولیس را در تراکیه تأسیس کند، اما با مقاومت اِدونی[۲]های بومی عقب نشست. سی و دو سال پس از او، آتنی‌ها یک ســـپاه ده هزار نفره را برای تســـخیر این منطقه که در آن هنگام «نُه رود» (اِنّا هودوی: εννεα οδοι) نامیده می‌شـــد، گســـیل کردند. اینان موفق شدند ادونی‌ها را کشتار کنند و شهری را تأسیس کنند. اما ایستادگی مردم بومی تراکیه و شـــکســـتی که آتنی‌ها در نبرد دراِبســـکوس خوردند، بار دیگر آنان را از منطقه راند. ۳۹ سال پس از آن بار دیگر آتنی‌ها به رهبری هاگنون تلاش خود را تکرار کردند و این بار موفق شدند شهر آمفی‌پولیس را تأ سیس کنند؛ هر چند این شهر خیلی زود مستقل شد و راه خود را از مادر شهر خویش جدا کرد و به سیاست‌های اسپارت متمایل شد[۳].

[3] هرودوت: کتاب پنجم، 42.2-45.1.

[2] Edonians

[3] توکودیدس: کتاب پنجم، 11.2.

دوم: ماجرای اتحاد و هم‌بستگی کوچ‌نشینان

از سده‌ی هشتم پ.م. به بعد، کوچ‌نشینی به صورت یکی از متغیرهای اصلی تاریخ یونان درآمد. کوچ‌نشین‌های دولت شهرهای مهم با یک‌دیگر رقابت کرده، و معمولاً با یک‌دیگر و حتی با شهرهای مادر شان د شمنی می‌ورزیدند. نمونه‌های زیادی از این دشمنی‌ها و رقابت‌ها در تاریخ یونان ثبت شده است، که تقریباً کل نوشتارهای مربوط به تاریخ کوچ‌نشینی یونان باستان را شامل می‌شود.

برخی از نویســـندگان جدید کوشـــیده‌اند با تأکید بر همکاری‌های میان کوچ‌نشین‌ها و شهرهای مادر شان وجود نوعی هویت مشترک یونانی یا دست‌کم محلی را در این منطقه اثبات کنند. با وجود این، مثال‌های مورد استفاده‌ی ایشان بســـیار اندک، و موارد نقیض در این زمینه بســـیار زیاد اســـت. مرور تاریخ دولت شهرهای یونانی نشان می‌دهد که هر کدام از آنها - بی‌توجه به روابط مادری و دختری میان کوچ‌نشین‌ها و مادر شهرها - در وضعیتی نزدیک به «نبرد همه با همه» به ســر می‌برده‌اند و تنها برای حفظ منافع کوتاه‌مدت و محلی خویش تلاش می‌کرده‌اند.

یکی از مثال‌های مشهور در این مورد، به شهر کورسیکا مربوط می شود که از کوچ‌نشـــین‌های کورینت بود. مردم این شـــهر وقتی بر جمعیت خویش افزودند، در

سال ۶۲۷ پ.م. کوچ‌نشین جدیدی به نام اپیدامنوس را در خلیج ایونیه بنا نهادند. چند سال بعد، وقتی مردم اپیدامنوس مورد تهدید هم‌سایگان غیریونانی شان قرار گرفتند و از مادر شهر شان کمک خواستند، ساکنان کورسیکا دشمنان ایشان را زورمند تشخیص دادند و از یاری به ایشان خودداری کردند. مردم درمانده‌ی این شهر، از سروش دلفی مشورت خواستند و به توصیه‌ی او بر اصل و نسب کورینتی بنیادگذار شهر خود تأکید کردند و از کورینت کمک خواستند. مردم کورینت به استمداد ایشان پاسخ مثبت دادند و از ایشان پشتیبانی کردند، زیرا از ساکنان کورسیکا خشمگین بودند. چرا که آنها از شهر مادرِ خود ثروتمندتر شده بودند و به نمایندگان و سفیران کورینت احترامی در خور نمی‌گذاشتند و خود را از آنها برتر می شمردند. با وجود علاقه‌ی کورینتی‌ها برای کمک، ایشان نتوانستند از راه دریا نیرویی برای یاری به اپیدامنوس اعزام کنند و ناچار شدند مسیر طولانی‌تری را از راه زمین به آن سو طی کنند. چرا که می‌ترسیدند ناوگان‌شان مورد حمله‌ی کشتی‌های کورسیکایی قرار بگیرد[1]. این بدان معناست که کورسیکا نه تنها از یاری به کوچ‌نشین خویش خودداری می‌کرد، بلکه با یاری رساندن مادرشهر خود به آن هم مخالفت می‌نمود.

---

[1] توکودیدس، کتاب یکم: 24.1-26.2.

نمونه‌ی دیگری از کشـــمکش‌های درونی میان کوچ‌نشـــین‌ها به ســـرنوشـــت شـــهرهایی مربوط می‌شـــود که رقابت و مبارزه با یکدیگر را حتی در شـــرایطی که همگی از ســوی نیروهای بومی و بیگانه تهدید می‌شـدند هم‌چنان ادامه دادند و به همین دلیل هم از پای درآمدند. مثلاً کوچ‌نشین‌های یونانی ساکن دریای سیاه، به قدری در دشمنی با یکدیگر سرسختی به خرج دادند که در نهایت در یاری گرفتن از ســکاها برای نابود کردن یونانی‌های همســایه‌شــان گوی ســبقت را از یک دیگر ربودند. به این شـــکل بود که جمعیت و فرهنگ شـــهرهای یونانی بازمانده در آن ناحیه به تدریج سکایی شد و کوچ‌نشین‌های یونانی، که با سکاها ترکیب نشدند، از میان رفتند. بقایای ایشــان همان یونانی- ســکاهای دورگه‌ای بودند که هرودوت از ایشان نام برده است[1].

سوم: ماجرای یگانگی و ویژه بودن کوچ‌نشینان

اگر در مقیاسی کلان‌تر به جنبش‌های کوچ‌نشینی نگاه کنیم، متوجه می‌شویم که مهاجرت الگویی بســیار جاافتاده و مرســوم در جامعه‌هایی اســت که با افزایش ناگهانی جمعیت روبه‌رو می‌شوند. شکل صلح‌جویانه‌ی مهاجرت، امری است که به

---

[2] هرودوت: کتاب چهارم، بند 17- 16، و بند 109-108.

دلیل ماجراجویی اندک و تأثیر آرام و پیو سته‌اش بر تمدن‌های هم‌سایه معمولاً به دشواری قابل ردیابی است، اما شواهد تاریخی به قدری هست که تداوم این الگو را در تمام تمدن‌ها و تمام دوره‌های تاریخی نشان دهد. ساده‌ترین دلیل برای یگانه نبودنِ الگوی یونانی مهاجرت، آن است که در همان زمان، و در همان محدوده‌ی جغرافیایی، مهاجرت‌های پردامنه‌ی دیگری هم رخ داده است که اتفاقاً بر مهاجرت یونانیان تقدم داشته است.

نخستین جریان مهاجرت در منطقه‌ی مدیترانه، که قدمت و دامنه‌اش از جنبش یونانی بیشتر است، به فنیقی‌ها مربوط می‌شود که از سده‌ی یازدهم پ.م. کل گستره‌ی دریای مدیترانه را در اختیار خود گرفته بودند و از بسیاری جهات با شهرهای بعدی شمال یونان شباهت داشتند. مهم‌ترین شباهت آن که هر دوی این تمدن‌ها دریانورد بودند و از دولت‌شهرهای مستقلِ بنا شده بر کرانه‌ی دریا تشکیل می‌یافتند. بخشی از اقتصاد هر دوی این تمدن‌ها هم بر محور تجارت سازمان یافته بود و به این ترتیب ساختار قدرت در آن با سایر دولت‌های متکی بر پیاده‌نظام و اقتصاد کشاورزی متفاوت بود. وجه اشتراک دیگر آن که در هیچ‌یک از این دو قلمرو وحدت سیاسی پدید نیامد و دولت‌شهرها با وجود فرهنگ و زبان و دین یکنواختی که داشتند نسبت به هم مستقل ماندند و گاه درگیری‌هایی هم میان شان بروز می‌کرد. فنیقی‌ها هم مانند یونانیان با تراکم جمعیت روبه‌رو شدند،

و سه سده جلوتر از یونانیان به این نتیجه رسیدند که باید جمعیت اضافی خود را به سـرزمین‌های همسـایه منتقل کنند. دامنه و موفقیت مهاجرت‌های فنیقی‌ها، بسیار بیشتر از یونانیان بود.

فنیقی‌ها از چند جنبه با یونانیان تفاوت داشتند. نخست آن که، جمعیت‌شان از نژاد سـامی بود و از نوادگان قبیله‌های آرامی و کلدانی‌ای تشـکیل می‌شـد که هم‌زمان با مهاجرت دوری‌های آریایی از جنوب به منطقه‌ی سـوریه و فلسـطین رخنه کرده بودند. به دلیل هم‌خوانی زبان و فرهنگ ایشـان با تمدن‌های سـامی سـاکن میانرودان، و نزدیکی جغرافیایی‌شـان با این منطقه، تأثیرپذیری سـیاسـی زیادی از دولت‌های بابلی، آشـوری، و مصـری داشـتند و وام‌گیری‌های‌شـان از میانرودان، مصر، و آسیای صغیر جریانی مستمر و نیرومند داشت. از این‌رو، دوران تاریک این منطقه، که پس از انقراض دولت‌شـهر اوگاریت در اواخر هزاره‌ی دوم پ.م. آغاز گشـت، خیلی زود ترمیم شـد و تمدن فنیقی چند سـده جلوتر از همسـایه‌ی غربی‌اش از خاکسـتر ویرانی‌های به جا مانده از قوم‌های مهاجم سـر بیرون کشید.

فنیقی‌ها تمدن اصیل و خودجوشی نداشتند و بیشتر عناصر فرهنگی شان از ترکیب منش‌های بابلی- آشـوری و مصـری ایجاد شـده بود. با وجود این، با ابداع خط فنیقی، که خاستگاه تمام خط‌های بعدی قلمرو میانی و آفریقایی شد، خدمت

بزرگی به تاریخ فرهنگ کردند. خط فنیقی تنها خط آوانگار موفق و ســـاده‌ای بود که توانســت با خط‌های اندیشــه‌نگار میخی و هیروگلیف رقابت کند و بر آنها چیره شود. امروزه، تمام خط‌های رایج در جهان - به جز خط چینی و وابستگان آن - از فنیقی مشتق شده‌اند.

فنیقی‌ها، که در سوریه و لبنان امروزین ساکن بودند و دولت شهرهایی متعدد را در بخش‌های مختلف این ناحیه پدید آورده بودند، قومی دریانورد و تاجرپیشـــه بودند و با وجود یورش‌های گاه و بی‌گاه آشوریان و بابلیان، از سده‌ی دوازدهم پ.م. درخشـــش خویش را آغاز کردند. فنیقی‌ها بســـیاری از عناصـــر فرهنگی خود را از آشـــوری ها و بقیه را از مصـــر یان وام گرفتند، و آنها را در قالب نوعی زندگی دریانوردانه به شـــکلی ترکیب کردند که بعدها از ســـوی یونانیان مورد تقلید قرار گرفت و شالوده‌ی ساختار اجتماعی‌شان را تشکیل داد. از نظر اجتماعی، واحدهای سیا سی فنیقیه، دولت شهرهایی م ستقل بود که تو سط یک شاه و زیر نظر یک شورای مشایخ رهبری می‌شد. با وجود تعصب تاریخ‌نویسانی که اصرار دارند آغازگاه تمام جریان‌های فرهنگی و تمدن ساز را به یونانیان مربوط کنند، امروز ما می‌دانیم که جریان کوچ‌نشینی در اصل ابداعی فنیقی بوده است. فنیقیان، در اوایل هزاره‌ی اول پ.م. حدود دویســـت هزار نفر جمعیت داشـــتند و قلمروشـــان به حاشـــیه‌ای ساحلی با درازای صد و پهنای چهل و پنج کیلومتر محدود می‌شد. مرزهای شرقی

کشورشان به آشورِ نیرومند و بابل کهن‌سال محدود می‌شد، و از شمال با دولت‌های نوهیتی، و از جنوب با مصر همسایه بودند. از این‌رو برای توسعه راهی جز تشکیل کوچ‌نشینی نداشتند. این حرکت از ۱۱۹۰ پ.م. با تأسیس مهاجرنشینی یاسوس در جزیره‌ی رودس آغاز شد. پس از آن، کیتون در قبرس (۱۱۰۰-۱۰۰۰ پ.م.)، اوتیکا (۱۱۰۰ پ.م.)، و کادیز (۱۱۱۰ پ.م.) تأسیس شدند[1].

پس از آن این روند مهاجرنشینی دریایی سرعت بیشتری گرفت و در دورانی که به عصر ظلمت یونانی شهرت یافته است شهرهای فنیقی در بخش‌هایی از شمال مصر و لیبی، حاشیه‌ی شمالی آفریقا، و حتی بخش‌هایی از اسپانیا سر برافراشتند. هنگامی که یونانیان پس از دو سه سده از راه رسیدند با رقیبانی روبه‌رو شدند که به دلیل قرن‌ها زندگی بازرگان‌مآبانه، راه و رسم هم‌زیستی با مردم بومی را آموخته بودند و می‌دانستند چگونه نظر مساعد دولت‌های نیرومند محلی - مانند مصر در آفریقا و ایران در آسیا - را به خود جلب کنند.

فنیقی‌ها در چند موج پیاپی بخش‌های شمالی آفریقا را تا اسپانیا اشغال کردند و حتی به درون اسپانیا هم نفوذ کردند. همین مهاجرنشین‌های فنیقی بودند که بعدها کل حاشیه‌ی شمال غربی آفریقا را متمدن کردند و پس از چند سده دولت

---

[1] موسکاتی، 1378: 129.

غول‌آسای کارتاژ را پدید آوردند و به نیرومندترین رقیب دریایی روم تبدیل شدند. کاری که از نظر مقیاس و دامنه‌ی جغرافیایی و تاریخی اصـــلاً با پیامدهای مهاجرنشینی یونانیان - که تنها تأثیراتی فرهنگی داشت - قابل مقایسه نیست. اگر تاریخ ظهور نخســـتین کوچ‌نشـــین‌های یونانی را با جریان فنیقی مقایســـه کنیم، رابطه‌ی پیشتاز و دنباله‌رو را در این زمینه بهتر درک می‌کنیم.

بســـیاری از تاریخ‌نویســـان غربی، به دلیل تمایلی که به یونان‌مدار بودنِ تمدن هلنی دارند، ترجیح می‌دهند تاریخ تأسـیس شـهرهای یونانی آسـیای صـغیر را به عنوان نقطه‌ی شـروع جریان مهاجرنشـینی در نظر بگیرند[۱]. چنان که گفتیم، این تاریخ برابر اســـت با ســـال‌های ۱۰۰۰-۱۲۰۰ پ.م. و این همان زمانی اســـت که یونانیان به سرزمین اصلی یونان رسیدند. به عبارت دیگر، شهرهای یونانی آسیای صغیر هم‌زمان و گاه زودتر از شهرهای یونانی شبه‌جزیره‌ی یونان تأسیس شدند و بنابراین باور به این که این شهرها پیامد مهاجرت یونانیان به سمت شرق بوده‌اند نادرست است. در واقع مهاجرت قوم‌های آیولی، ایونی، و دوری شاخه‌هایی متعدد را شامل می شد که پهنه‌ای گسترده از یونان تا آسیای صغیر را در بر می‌گرفت. این مهاجرت، البته آشـــوبی پردامنه را در منطقه‌ی یادشـــده پدید آورد که به

---

[1] Dillon & Garland, 2000:1.

جابه‌جایی‌های جمعیتی بیشتری هم منجر شد. مثلاً آشکار است که بخش‌هایی از جمعیت ایونی پس از هجوم قوم‌های دوری از یونان به آسیای صغیر گریختند، اما این را هم می‌دانیم که بخش‌هایی از قلمرو دوری‌ها را همین ایونی‌های باقی‌مانده تسخیر کردند و بنابراین نمی‌توان ورود یونانیان به آسیای صغیر را جریانی فرعی و ثانویه دانست که خاستگاهش شبه‌جزیره‌ی یونان بوده باشد.

تنها تفاوت میان یونان و آسیای صغیر آن بود که در قلمرو نخست تمدن مهمی وجود نداشت و یونانیان مهاجر توانستند در غارت و ویرانی شهرهای کوچک منطقه کامیاب شوند. اما در آسیای صغیر بقایای تمدن‌های کهنی مانند پادشاهی هیتی هم‌چنان وجود داشتند و در نتیجه ایونی‌های مهاجر به آن منطقه ناچار شدند سبک و شیوه‌ی زندگی ایشان را در پیش بگیرند.

نخستین موج کوچ‌نشینی یونانی، در اوایل سده‌ی هشتم پ.م. از شهرهای مقیم آسیای صغیر - به ویژه میلتوس - آغاز شد و به تأسیس شهرهای حاشیه‌ی دریای سیاه انجامید و این خود دلیلی است بر قدمت بیشتر یونانیان ساکن این منطقه. مهاجرنشین‌های یونانی در آسیا، بسیار بیش از آن که در نگاه نخست به نظر می‌رسد، ریشه دوانده بودند. چنان که در ۸۲۵ پ.م. یک شهر یونانی در منطقه‌ی اَلمینا در شمال سوریه وجود داشته است که به عنوان مرکزی تجاری - و نه مرکزی جمعیتی - از اهمیت برخوردار بوده و عناصری از فرهنگ اوبوئیایی را در

خود حفظ می‌کرده است. این شهر در حدود ۷۰۰ پ.م. زیر فشار رقابت شهرهای فنیقی متروک شد.

مهم‌ترین شــهرهایی که میلتوس در ســده‌های هشــتم تا شــشــم پ.م. در این منطقه تأســیس کرد عبارتند از: آمیســوس (با همکاری فوکایا)، ســینوپ، آپولونیا، پونتیکا، بِرزان، کِپوی، ایِستروس، اودِ سوس، اولبیا، فا سیس، تئودو سای، تیئیون، تومیس، توروس، و احتمالاً مورمِکیون، هِرمو ناســـا، و نوم فائیون. شـــمار کلی کوچ‌نشین‌های میلتوس به نود شهر بالغ می شده است که در تمام دولت شهرهای شــبه‌جزیره‌ی یونان رقیب ندارد. در این میان، شــهر مهم ســینوپ دو بار بنا نهاده شــد: بار اول توســط هابرونداسِ میلتی که در جریان حمله‌ی کیمری‌ها در ۷۰۰-۶۵۰ پ.م. کشته و شهر ویران شد؛ و برای بار دوم توسط تبعیدیان میلتی در ۶۳۱ پ.م. مسکونی شد[1].

اولین کوچ‌نشین‌های شبه‌جزیره‌ی یونان در غرب، شهری به نام پیته‌کوسای بود که توسط مهاجرانی از ارتریا و خالکیس بین سال‌های ۷۵۰-۷۲۵ پ.م. در جزیره‌ی ایســـخیا، در برابر ســـواحل ایتالیا، بنیان نهاده شـــد[2]. کمی پس از آن، همین دو مادرشهر، کومه و ناکسوس - در سیسیل - را تأسیس کردند. کومه که بین ۷۰۰-

---

[1] Pseudo-Skymnos:986-987.

[2] استرابو: کتاب پنجم، بند 4.9.

۷۲۵ پ.م. مسکونی شد، به ویژه از این نظر اهمیت دارد که نخستین ارتباط فرهنگی میان یونانی‌ها و اتروسک‌های متمدن‌تر در همین شهر انجام گرفت و به رواج الفبای اتروسکی در این شهر منتهی شد. بخشی از مردمی که به دنبال حمله‌ی پارس‌ها از فوکایا گریختند، آلالیا را در سال ۵۴۵ پ.م. در کر سیکا بنیان نهادند، و آن‌جا را به عنوان پایگاه‌شان برای دزدی دریایی مورد استفاده قرار دادند[1]. مگارا در اوایل سده‌ی هفتم پ.م. شهر نام‌دار خالکِدون را در حاشیه‌ی شرقی هلسپونت، و هفده سال بعد بیزانس (بوزانتیوم) را در ساحل باختری آن تأسیس کرد. پس از آن کورینتی‌ها کورسیکا را تأسیس کردند و اپیدامنوس در ۶۲۷ پ.م. بنا شد. کورینتیان پوتیدیا را بین سال‌های ۵۸۵-۶۲۵ پ.م. بنا نهادند.

یونانیان در شمال آفریقا هم کوچ‌نشین‌هایی تأسیس کردند. شمار و اهمیت این شهرها از کوچ‌نشین‌های فنیقی بسیار کمتر بود و دو شهر اصلی را در بر می‌گرفت. نخست، شهر کورِنه بود که در سال ۶۳۱ پ.م. توسط شماری اندک از مهاجران، که از جزیره‌ی آتشفشانی تِرا می‌آمدند، تأسیس شد. این شهر به زودی رونق گرفت و مهاجران خود را به اطراف گسیل کرد و به این ترتیب شبکه‌ای از دهکده‌ها و شهرک‌های یونانی‌نشین در این منطقه پدید آمد که همه‌شان را روی هم رفته

[1] هرودوت: کتاب یکم، بندهای 163- 169.

کورنه (کورِنائیکا یا با عبارت آ شناتر، سیرنائیک) می‌نامیدند. این منطقه به ویژه به خاطر صدور نوعی گیاه دارویی شهرت داشت.

در ۶۵۰ پ.م. مهاجرانی از کومه، شهر نئاپولیس یا ناپل را بنا نهادند که «شهر نو» معنی می‌دهد. این شــهر بعدها توســط خالکیســی‌ها، پتیکوســایاها، و آتنی‌ها اشــغال شــد و به تدریج جمعیت زیادی از بومیان ایتالیایی منطقه‌ی کامپانیا را به خود جذب کرد[۱]. دوردســت‌ترین کوچنشــین یونانی اِمپوریا بود که بین ســال‌های ۶۰۰-۵۷۵ پ.م. در ساحل اسپانیا توسط ساکنان ماسالیا بنیان گذارده شد. خودِ ما سالیا، یکی از کوچنشین‌های فوکایا بود که در ۶۰۰ پ.م. تأ سیس شده بود. با مرور تاریخ تأســیس این کوچنشــین‌ها می‌بینیم که یونانیان در این جریان پیشــرو نبوده‌اند و در مسیری هموار و کوبیده حرکت می‌کرده‌اند که پیش از ایشان توسط فنیقیان گشوده شده بود.

---

[2] استرابو: کتاب پنجم، 4.7: 246

چهارم: ماجرای آتن و اسپارت

پیش‌فرض دیگری که معمولاً در روایت تاریخ‌نویسان یونان باستان دیده می‌شود، آن است که دولت‌شهرهای نامداری مانند آتن و اسپارت لابد کوچ‌نشینانی مهم هم بوده‌اند.

در واقع، این دو شهر در جریان کوچ‌نشینی چندان فعال نبودند. اسپارتی‌ها فقط یک کوچ‌نشین رسمی داشتند و آن هم تاراس یا تارنتینوم بود که در ۷۰۶ پ.م. بنا نهاده شد. بعدها، در ۴۲۶ پ.م. شهر هراکلئیا هم به آن افزوده شد. کوچ‌نشین‌های مهم آتن، سیگِئیون، و خرسونسوس بودند که به ترتیب در سده‌های هفتم و پنجم پ.م. در ساحل آسیایی هلسپونت تأسیس شدند. سیگئیون از همان ابتدا مورد ادعای هر دو شهر موتیلنه و آتن بود. کشمکش میان این دو مدعی در نهایت به جنگ تن به تن پهلوانی از هر شهر منتهی شد. به این ترتیب فرونون آتنی و پیتاکوس موتیلنه‌ای برای برتری حقانیت شهرهای‌شان در سال ۶۰۷ پ.م. با یک‌دیگر جنگیدند و فرونون در این مبارزه کشته شد. با وجود این، پریاندر جبار کورینت، که داور این مبارزه بود، حق را به جانب آتنی‌ها داد و به این ترتیب این منطقه کوچ‌نشین آتن باقی ماند. با این همه بعدها موتیلنه‌ای‌ها بر این شهر دست یافتند تا این که پیسیستراتوس آتنی آن را بازپس گرفت و حکومت آن را به پسر

نام شروعش، هِگِ□اِیستراتوس که مادرش آرگو سی بود، سپرد[1]. از همین‌جا معلوم می شود که کوچ‌نشین‌های کامیاب و موفق معمولاً می‌بایست علاوه بر رویارویی با مردم بومی، با ادعای سیادت دولت شهرهای یونانی هم‌سایه نیز د ست و پنجه نرم کنند.

شمار و اهمیت کوچ‌نشین‌هایی که آتن و اسپارت پدید آوردند، به هیچ عنوان با آنچه دولت‌شـــهرهای مقتدری مانند میلتوس در کرانه‌ی شـــرقی دریای اژه بنیان نهاد قابل مقایســه نیســت. در اصــل، تمام دولت‌شــهرهای یونانی‌ای که در اطراف دریای سیاه و پروپونتوس پدید آمدند، به نوعی خاستگاه خود را به میلتوس مربوط می‌کردند[2]. این کوچ‌نشین‌ها با شهرهای سکایی که در شرق دریای آزوف متمرکز بودند روابط تجاری گسترده‌ای پیدا کردند و عنا صر فرهنگی بسیاری را از ایشان وام گرفتند و در نهایت در زمینه‌ی فرهنگی و نژادی آنها غرق شدند. بخشی از این شهرهای سکایی، که توسط مهاجران سارماتی تأسیس شده بودند، در حدود ۴۸۰ پ.م. در مقابل قوم‌های بیابانگرد شــمالی با هم متحد شــدند و پایتخت‌شــان را در نزدیکی شـــهر کِرچِ کنونی قرار داد ند. در ۴۳۸ پ.م. مزدوری تراکیایی به نام اسپارتاکوس شاه ایشان شد، و قبیله‌های سکایی سینی و مایوتی را مطیع کرد و به

---

[1] هرودوت: کتاب چهارم، بند 144.

[2] Anaximander of Lampsacos: FGH72F26

این ترتیب یک دولت پادشاهی سکانشین را در بسفور تشکیل داد که بعدها به نام دولت سلطنتی بوسفور شهرت یافت. این دولت تابع شاهنشاهی هخامنشی بود و مهم‌ترین صادرکننده‌ی غله به شبه‌جزیره‌ی یونان محسوب می‌شد[1].

به این شکل، با مرور شواهد تاریخی می‌توان دریافت که هر چهار گزاره‌ای که در چارچوب اسطوره‌ی معجزه‌ی یونانی در مورد سیر کوچ‌نشینی یونانیان پیش‌فرض گرفته می‌شود نادرست است.

[1] سولیمیرسکی، 1374.

گفتار سوم: داستان یونان اروپایی

سخن نخست: یونان در چشم یونانیان

در زبان یونانی باســـتان، واژه‌ای که همتای مفهوم امروزینِ «یونان» باشـــد وجود ندا شته ا ست. نامی که در اروپا برای نامیدن یونان مورد ا ستفاده قرار می‌گرفته و هنوز کاربرد دارد - Greece, Grec, Grik - از واژه‌ی Graecia مشتق شده که در زبان لاتینی برای نامیدن ســـرزمین یونان به کار گرفته می‌شـــده. این، نام یکی از قبیله‌های کوچک و فراموش‌شـــده‌ی غربِ یونان بوده که در روزگاران کهن با روم بیش‌ترین تماس را داشته است[1].

[1] Amos & Lang, 1996: 1-12.

خودِ یونانیان به جای اســتفاده از چنین واژه‌ای، که معنایی بســط‌یافته دارد، از دو عبارت برای اشــاره به خود اســتفاده می‌کرده‌اند و هنوز هم چنین می‌کنند. در متن‌های همری، یونانیانی که به همراه آگاممنون برای غارت تروا از شــبه‌جزیره‌ی یونان خارج شــدند با نام «آخائی‌ها» (αχαια) خوانده می‌شــوند. این عبارت در متن‌های همری به صورت صفتی عام برای نامیدن همه‌ی لشگریانی مورد استفاده قرار گرفته که از یونان به تروا لشگر کشیدند[1]. در *ایلیاد* عبارت آخائی و صفت‌های وابســته به آن ۵۸۹ بار تکرار شــده اســت و از این رو می‌توان آن را حماســه‌ای در شــرح دلاوری‌های مردم آخائی دانســت. در حالی که همین واژه در متن *اودیســه* تنها ۷۱ بار تکرار شده است.

چنان که از تحلیل متن ایلیاد و ادیســه بر می‌آید، آخائی نامی نبوده که به کل یونانی‌ها اطلاق شــود. بلکه در اصــل نام قبیله‌ای در منطقه‌ی آرگوس بوده که آگاممنون بر آن فرمان می‌رانده اســت. چنان که در بخش‌های پیشــین دیدیم، آخائی‌ها قبیله‌هایی متحد بودند که در حدود ســده‌ی دهم پ.م. به یونان و بخش‌هایی از کناره‌ی آسیای صغیر وارد شدند و بقایایی از ایشان در این منطقه باقی ماندند. چنان که بخش شمال شرقی پلوپونسوس، در همسایگی آرگوس، تا

---

[1] ایلیاد، کتاب سوم، بندهای 574 و 575.

دیر زمانی آخائیا نامیده می‌شد. پاوسانیاس[۱] و استرابو[۲] نیز خاستگاه ایشان را لاکونیا و آرگولیس می‌دانند.

در فاصله‌ی سده‌ی هشتم تا سده‌ی پنجم پ.م. می‌بینیم که عبارت آخائی شمول خود را از دست می‌دهد و تنها برای اشاره به قبیله‌ای خاص یا پهلوانانی همری به کار گرفته می‌شود. در این مقطع شاهد رواج نام دیگری هستیم که از قبیله‌های مقیم منطقه‌ی هِلاس گرفته شده ا ست. به این ترتیب، نامی که در این دوره رواج دارد و یونانیان خود را با آن می‌خوانند «هلنی‌ها» (ηλλεναι) است. هر یک از عبارت‌های «هلاس» و «هلنی» دو بار در ایلیاد به کارگرفته شده‌اند و هر بار به عنوان قبیله‌ای متحد با آخائی‌ها یا همسایه با قلمروشان دلالت دارند. مرور بسامد و موارد ا ستفاده از این عبارات در متن‌های ا صلی به‌جا مانده از یونان باستان، نکته‌های جالبی را برای‌مان روشن می‌کند. بد نیست برای به دست آوردن ت صویری از مفهوم عبارت هلنی و آخائی نزد نوی سندگان با ستانی به آثار برخی از آنها دقیق‌تر بنگریم.

افلاطون، یکی از خوش‌شانس‌ترین نویسندگان یونان باستان است، چرا که بخش عمده‌ی آثار تأثیرگذار و پرحجمش تقریباً دست‌نخورده تا روزگار ما باقی

---

1 Pausanias VII, 1.7 .

2 Strabo, VIII, 6.

مانده است. استفاده‌ای که افلاطون از عبارت‌های آخائی و هلنی می‌کند بسیار جالب توجه است. در کل، افلاطون بسیار به ندرت از آخائی‌ها نام می‌برد. بیشترین بِسامدِ استفاده از این نام را در رساله‌ی *قوانین* (شش بار) می‌بینیم. در تمام این موارد منظور قبیله‌ی آخائی است که به تروا حمله کردند. در حدود نیمی از این موارد، عبارت آخائی در مقابل نام دوری یا هراکلئیدی قرار گرفته است که به خوبی خصلت محدود این عبارت و منسوب نشدنش به کل یونانیان را نشان می‌دهد. در *جمهور* هم این نام به همین معنا به کار گرفته شده است. در دیگر متن‌های افلاطون هیچ اشاره‌ای به آخائی‌ها وجود ندارد.

استفاده‌ی افلاطون از عبارت هلنی دست‌ودلبازانه‌تر بوده است. او در *جمهور* عبارت هلنی را شش بار به کار می‌گیرد که در پنج مورد منظورش کسانی است که به روایت همر به تروا حمله کردند. در این متن عبارت هلاس به عنوان نام سرزمین به کار گرفته نشده، اما نام دولت‌شهری مانند آتن دو بار آورده شده است. در کتاب *کریتیاس* چهار بار عبارت هلنی تکرار شده که در نیمی از آنها زبان یونانی را مراد کرده است. یک بار سخن بر سر زبان هلنی و بار دیگر مربوط به نام‌های هلنی است. در رساله‌ی *آلکیبیادس* چهار بار این صفت به کار گرفته شده و در تمام موارد زبان مردم یونان مورد نظر بوده است. در رساله‌ی *مِنون* نیز همواره

عبارت هلنی در معنای «کســی که به زبان یونانی ســخن می‌گوید» آورده شــده است.

در رســاله‌های *دولتمرد* و *گرگیاس* یک بار صـفت هلنی به کار گرفته شـده که مفهوم زبان یونانی از آن فهمیده می‌شـــود. در هر یک از متن‌های *لوســـیس*، *سوفیست*، و *کریتو* یک بار و در هر یک از رساله‌های *لاخس*، *مهمانی*، *فائدروس*، و *ایون* دو بار به «هلنی‌ها» اشـاره شـده اسـت که در نیمی از این موارد منظور زبان یونانی بوده است. «هلنی‌ها» در متن *کراتولوس* نُه بار و در *تیمائوس* چهار بار تکرار شـده اسـت. در این‌جا هم همواره هلنی‌ها را به صـورت جمع می‌بینیم و افلاطون آشـــکارا مفهومی متکثر از این واژه را در ذهن داشـــته اســـت. چرا که یک بار به قبیله‌های هلنی و بار دیگر به نواحی هلنی اشاره شده است. دو بار عبارت هلنی در مقام اشاره به یک زبان به کار رفته است. سه مورد از کاربرد این واژه در این متن، به تقابل هلنی‌ها و بربرها اختصـــاص دارد. باید به این نکته توجه داشـــت که بسامدهای نام شده برای اشاره به مفهوم «یونانیان» در آثار افلاطون بسیار اندک است. کافی است این شماره‌ها را با تعداد دفعه‌هایی که نام شهر آتن و صفت آتنی آورده شده مقایسه کنیم. این عبارت در *کریتیاس* شش بار و در *تیمائوس* ۲۱ بار تکرار شده است.

بیشترین استفاده از عبارت هلنی در کتاب *قوانین* دیده می شود. در این کتاب این صفت ۳۲ بار تکرار شده است که ۱۰ مورد از آن در ترکیب «هلنی‌ها و بربرها» دیده می‌شود؛ عبارتی که از هرودوت وام‌گیری شده است. در رساله‌های *امپدوکلس*، *اوتیدِمو*، *اوتیفرِو*، *فیلِبوس*، و *تِئِه‌تتوس* هیچ اشاره‌ای به صفت هلنی وجود ندارد.

خست افلاطون در اشاره به یونانی‌ها، در معنایی عام، آن‌گاه که با متن‌های شاگردش ارسطو مقایسه شود ناچیز جلوه می‌کند. کم بودن کاربرد این عبارت در آثار ارسطو بسیار غریب جلوه می‌کند. چرا که معلم اول در عصر اسکندر زندگی می‌کرد و تجربه‌ی «امپراتوری» فرضی آتن را از سر گذرانده و شاهنشاهی «هلنی» اسکندر مقدونی را هم از نزدیک لمس می‌کرده است. ارسطو در *سیاست* هفت بار و در *فن شعر* سه بار به این صفت اشاره می‌کند. بیشترین اشاره‌های او به این واژه در متن اخلاق *نیکوماخوس* دیده می‌شود. او یازده بار در این متن از هلنی‌ها یاد کرده که همه‌شان جز دو مورد به زبان یا واژگان یونانی اشاره دارند.

این کاربرد خاص عبارت هلنی، و غیاب کلیدواژه‌ی دیگری که «یونانی» معنا دهد، تنها به متن‌های افلاطون و فیلسوفان اختصاص ندارد. در عمل، تمام متن‌های بازمانده از یونان باستان، صرف نظر از محتوا و سبک نوشتارشان، یک ویژگی مشترک دارند و آن هم این که اشاره‌هایی بسیار محدود و معدود به مفهوم

یو نانی دار ند. به عنوان م ثالی از متن هایی کاملاً مت فاوت بد نیســـت به نمایش‌نامه‌نویسان یونان باستان نگاهی بیندازیم.

آیســخولوس در تراژدی *خانه‌ی آترئوس* تنها چهار بار عبارت هلنی و شــش بار عبارت هلاس را به کار برده اســت، در حالی که نام شــهری مانند آرگوس در آن هفده بار تکرار شــده اســت. در *پرومتئوس در بند* هیچ اشــاره‌ای به این نام وجود ندارد، و در تراژدی *پارسیان*، که ا صولاً درباره‌ی نبردهای ایران و یونان ا ست، تنها یازده بار با این واژه بر می‌خوریم که دو موردش به کشـــتی‌ها و ارتش یونانی و نه بارش به خودِ یونانی‌ها دلالت دارند. در این متن دو بار هم به هلاس (یونان) ا شاره شده است. جالب آن که در همین متن فقط یازده بار نام آتن آورده شده است.

در کمدی‌های آریســـتوفانس نیز به بســـامد و کاربردی کمابیش مشـــابه بر می‌خوریم. این نویسنده در کمدی *آخارمیدِس* در چند جا عبارت یونانی (هلنی) و چند جای دیگر عبارت ایونی را به کار برده اســـت. در یک‌جا آرتابازِ دروغین (پسودوآرتاباسیس: ψυδοαρταβαζισ)، که نامی ایرانی دارد، از این عبارت برای د شنام دادن به یک ایونی بهره می‌برد و به مخاطبش می‌گوید: «تو، ایونی ...گ شاد! شایستگی نداری که طلا داشته باشی!».

در جایی دیگر یکی از هم‌ســرایان می‌گوید: «پارس‌ها بدون تمیز به همه‌ی یونانی‌ها (آخائی‌ها:αχαια) می‌گویند ایونی (ιονια)، و این با نیت آتنی‌ها جور درمی‌آید».

در جایی دیگر این عبارت آورده شــده اســت: «از شــیوه‌ی اشــاره دادن‌شــان (حرکت‌شان برای تأیید کردن) معلوم است که یونانی هستند. مطمئنم که چیزی بیش از آتنی نیستند. یکی از این مخنث‌ها را می‌شناسم.»

در سه مورد دیگری که این عبارت در متن یادشده به کار رفته، یک بار دلالتی زبانی مورد نظر بوده - «در یونانی صحیح به این می‌گویند ماده خوک!» - یک بار به صحنه‌ی تئاتری اشاره می‌شود که در یونان صحنه‌اش کم‌عمق‌تر و پهن‌تر از دیگر جاهاســت، و در جای دیگری این عبارت آمده: «جهان هلنی پر از پیشــنهاد برای دغلکاری است!».

در کمدی پرندگان این واژه در چنین ترکیب‌هایی به کار رفته است:

«میل هلنی‌ها آن است که در همه‌جا نشانه‌هایی (از خدایان) را ببینند».

«...دهکده‌ای هلنی...»

«پیســیســتراتوس که قبلا حاکم هلنی‌ها بود، آدم دغلی بود... او به هلنی‌ها یاد داد تا جلوی افراد دغل زانو بزنند.»

در کل، عبارت هلن و هلنی در این متن پانزده بار آورده شده که در تمام موارد به جز این‌ها، دلالتی به معنای «سخنگویان به زبان یونانی» از آن مراد می‌شود.

در کمدی *ابرها* این عبارت پنج بار تکرار شده ا ست. در یک مورد بین هلنی‌ها و آتنی‌ها جمع بسته شده است: «چقدر در میان هلنی‌ها و آتنی‌ها شادمان می‌شدی اگر حافظه‌ای خوب می‌داشتی...»

در بندی دیگر می‌خوانیم: «ای بانو! درخواست من آن است که در میان هلنی‌ها بهترین سخنران باشم و بتوانم در صد استادیا (واحد درازا) سخن بگویم...»

در بند جالب توجه دیگری، این عبارت آمده است: «ای هلنی‌های همه‌ی کشورها...»

در کمدی *صلح* سیزده بار عبارت هلن و هلنی ذکر شده و در تمام موارد دلالتی زبانی از مفهوم هلنی مورد نظر بوده ا ست. در نمایش‌نامه‌ی *لو سی ستراتس* سه بار عبارت هلنی آورده شده که معمولاً در ترکیب «آتنی‌ها و هلنی‌ها» گنجانده شده است.

از این رو، مرور متن‌های یونانی مربوط به سده‌های هشتم تا چهارم پ.م. و تحلیل کاربرد واژگانی که در برگردان های امروزین به یونان و یونانی ترجمه شده‌اند نشان می‌دهد که:

الف) یونانیان برای نامیدن خویش به عنوان یک قوم یا مجموعه‌ی نژادی یا زبانی ابتدا از نام آخائی و بعد از صـــفت هلنی اســـتفاده می‌کردند، که هر دو از نام قبیله‌هایی نسبتاً کوچک و حاشیه‌ای در تاریخ کلاسیک یونان گرفته شده است. چنین می‌نماید که هیچ یک از این دو واژه معنایی کاملاً عام نیافته باشـــند و با مفهوم «یونانی»ای که ما امروزه می‌فهمیم مترادف نبوده باشد.

ب) هلنی و آخائی تقریباً در تمام موارد به صورت اسم جمع به کار برده می‌شوند. یعنی به صـورت «هلنی‌ها» و «آخائی‌ها» باید خوانده شـوند. واژگان دیگری که از ریشه‌ی هلنی می‌بینیم، یکی عبارت هلاس (به معنای یونان) است که در متن‌های نویسندگان این دوره موارد استفاده‌ی بسیار نادری دارد. دیگری صفت هلنی است که برای اشاره به عناصری معمولاً زبان‌شناسانه - و به ندرت چیزهایی مانند تئاتر (آریستوفانس) و کشتی (آیسخولوس) - به کار گرفته می‌شود.

پ) بسامد تکرار تمام مشتقات مربوط به هلنی‌ها و آخائی‌ها بسیار اندک است و در کل بســیار کمتر از مواردی اســت که به شــهرهایی مانند آتن، اســپارت، کورینت، تبس، یا آرگوس اشاره می‌شود.

ت) مفهوم هلنی، به مجموعه‌ای از قوم‌ها و شـــهرها اشـــاره می‌کند، اما به ظاهر مفهومی یکتا نیســـت. یعنی بیشـــتر به گروهی زبانی دلالت دارد تا قلمروی

جغرافیایی یا شـــاخه‌ای نژادی. بیش از نیمی از تمام موارد کاربرد این واژه در متن‌هایی که مرور کردیم، دلالت زبانی آشکاری دارد.

ث) در متن‌های یونانی ســـده‌ی پنجم پ.م. به بعد، هلنی‌ها و بربرها یک دوگانه‌ی معنایی متضـاد را تشـکیل می‌دهند. ترکیبِ «هلنی‌ها و بربرها» حدود یک ســوم کاربردهای این صفت را پوشش می‌دهد.

بر این مبنا، می‌توان نتیجه گرفت که ساکنان قدیمی سرزمین‌های یونانی‌نشین هویت مشـــترکی را میان خود و ســـایر یونانی‌زبانان تشـــخیص نمی‌داده‌اند. اولین نویســـنده‌ی مدرنی که به این موضـوع اشـاره کرد و فقدان مفهوم هویت مشـترک ملی را در متن‌های یونانی نشان داد ویل بود که در نیمه‌ی سده‌ی بیستم آثارش را می‌نوشـــت[1]. ویل به همین ترتیب به ناهمخوانی میان کاربردهای واژه‌ی هلن و هلنی اشاره کرد و اصولاً وجود ادراکی فراگیر از هویت جمعی را در میان یونانیان باستان منکر شد. این دیدگاه، اکنون در میان تاریخ‌نویسانی که کتاب‌هایی بیش از درس‌نامه‌های عامه‌پسند می‌نویســند پذیرفته شــده اســت. امروز ما می‌دانیم که یونانیان باستان فاقد چیزی شبیه به هویت ملی بوده‌اند. پدیدار شدن مفهوم یونان به مثابه کلیتی یک‌پارچه در دو مقطع زمانی پیاپی توســط ایرانیان و مقدونیان به

[1] Will, 1956.

یونانیان تحمیل شـد و به عنوان مفهومی وارداتی به کندی در نظام فرهنگی‌شـان جایگیر شد. مرور کوتاه زبانزدها و جمله‌های م شهور رایج در میان دولت شهرهای گوناگون یونانی نشـان می‌دهد که «دیگری» برای ایشـان مردم غیریونانی یا بربر نبوده‌اند، بلکه موضوع اصلی جوک‌ها و شوخی‌های یونانیان را مردم دولت‌شهرهای همسـایه‌شـان تشـکیل می‌داده‌اند. به عنوان مثال جوک‌های زیادی توسـط نویسـندگان آتنی ثبت شـده که در آنها مردم بوئتیا به خاطر طمع و حماقت‌شـان مورد طعنه و تمسـخر قرار می‌گیرند[1]. در یونان باسـتان تمایز میان بربر و یونانی مرزبندی عام و فراگیری را مورد اشـاره قرار نمی‌داده اسـت. این تمایزی اسـت که توسط هرودوت و با هدفِ مشروعیت‌بخشی به کوشش‌های آتن برای سلطه بر کل دولت‌شهرها بازتعریف شد و برجسته گشت و به عنوان دستاویزی برای شکل‌گیری شـبکه‌ای نو از اتحادها و دشـمنی‌ها کاربرد یافت. تقریباً تمام نویسـندگان یونان باسـتان - به اسـتثنای معنادارِ مبلغان سـیاسـی‌ای مانند هرودوت، ارسـطو، و ایسـوکراتس - این مرزبندی را فرعی و نامهم دانسـته‌اند. آیسـخولوس که خود درنبرد با ایرانیان شـرکت داشـت و نخسـتین اثر ادبی در پشـتیبانی سـیاسـی از یونانیان را خلق کرد در ۱۰۷۷ بیتِ تراژدی *پارسیان* تنها هفت بار واژه‌ی بربر را به

---

[1] Amos & Lang, 1996: 5-12.

کار می‌گیرد و در تمام موارد از ایرانیانی که نماینده‌ی این بربرها بودند به بزرگی و نیکی یاد می‌کند.

در جهان باســتان، هویت جمعی و ملیت بر مبنای پیوســتگی زبانی و نژادی، و عنا صری فرهنگی مانند قوانین حقوقی و منا سک دینی م شترک تعریف می شد. این پیو ستگی فرهنگی و جمعیتی، که خود زمینه ساز وحدت سیا سی ا ست، در میان قبیله‌ها و دولت‌شهرهای یونانی سابقه‌ای نداشت. در واقع، تصویر اروپاییان از ملیت یونانی که در برابر ملیت ایرانی قد علم کرده باشـــد به تعریف مدرن مفهوم ملیت باز می‌گردد و پیشینه‌اش به سده‌ی هجدهم، و تلاش رمانتیست‌هایی مانند اِشلِگِل و مولر، برمی‌گردد که می‌کو شیدند هویت ملی را بر ا ساس تجربه‌ی آلمانی خویش بر مبنای عناصری طبیعی مانند محیط زیست مشترک و تجربه‌ی تاریخی یکســان تعریف کنند[1]. نویســندگان باســتانی، بیشــتر از هویت آتنی، اســپارتی، کورینتی، یا میلتی حرف می‌زدند تا یونانی. عبارت هلنی یا یونانی، که نشـــانگر هویتی م شترک در میان قوم‌های یونانی‌زبان ا ست، تنها در مقاطع تاریخی بِ سیار محدودی از سوی کشورگشایان یونانی یا غیریونانی‌ای مطرح شد که می‌خواستند کل این مجموعه را به بهانه‌ی ا شتراک‌های شان در یک واحد سیا سی یک‌پارچه

[1] Spencer, 1995.

متحد کنند و خود بر ایشان حاکم باشند. از شوخی‌های تاریخ آن که نخستین بار هخامنشیان بودند که چنین کاری کردند.

سخن دوم: یونان در چشم ایرانیان

یکی از عناصر بنیادین اسطوره‌ی معجزه‌ی یونانی، آن است که در جهان باستان دو تمدنِ هماورد و هم قد و قامت به نام تمدن ایرانی و یونانی وجود داشــته که با هم درگیر بوده‌اند و بر سر مرزبندی قلمرو شرق و غرب به رقابت با هم می‌پرداخته‌اند. این تصـــور، با وجود پوچ بودنش از دید تاریخی و جغرافیایی، چنان در متن‌های تاریخ کلاســیک رسـوخ کرده اســت که گزاره‌هایی از این دســت « ... جهان به دو قطب ایرانی و یونانی تقسیم می شده است...[1]» را بدون استثنا در تمام کتاب‌های تاریخ جهان باستان می‌توان یافت.

تفسیر کلاسیک از تاریخ بر این اصل موضوعه استوار است که جهان باستان عرصه‌ی نبرد دو هماورد جهانی بوده است: یکی شاهنشاهی هخامنشی - که تمام

---

[1] گیرشمن، 1380: 230.

قلمرو میانی را در اختیار داشته - و دیگری یونان یا «امپراتوری آتن»[۱]. در یک سو بزرگ‌ترین شاهنشاهی تاریخ قدیم با حدود ده میلیون کیلومتر مربع مساحت قرار داشـــته، و در مقابلش امپراتوری آتنی تخیلی‌ای وجود داشـــته که در زمان اوج قدرتش حدود یک ســوم مســاحت ۱۳۰ هزار کیلومتر مربعی شــبه‌جزیره - یعنی چهل هزار کیلومتر مربع - را در اختیار داشـــته اســت. مقایســه‌ی همین دو عدد، نشــانگر آن اســت که شــاهنشــاهی ایران فقط از نظر وســعت بیش از دو هزار برابر بزرگ‌تر از «امپراتوری آتن» بوده اســت. مرکز این «قلب جهان یونانی»، چنان که هرودوت اصــــرار دارد به ما بقبولاند، منطقه‌ی آتیکا بوده اســـت که تنها ۲۶۵۰ کیلومتر مربع وسعت داشته است. یعنی یک و نیم برابر جزیره‌ی قشم! البته نباید از یاد برد که کل مساحت آتیکا هم مسکونی نبوده است. بخش‌های کشاورزی این منطقه از سه جلگه‌ی پدیون، الئوسیس، و ماراتون تشکیل می‌شده که در میان‌شان پدیون از همه بزرگ‌تر بوده و ۲۲ در ۱۵ کیلومتر وسعت داشته است!

از نظر قدمت، پیوستگی تاریخی قلمروهای مقیم شاهنشاهی ایران به دوهزار و پانصــد ســال تمدن نویســا باز می‌گشــته که با پیشــینه‌ی قبیله‌های مهاجر یونانی (حدود پانصد سال عصر ظلمتِ فاقد خط) قابل مقایسه نیست. بدیهی است که اگر

---

[2] ترکیبی نادرست که با تقلید از شاهنشاهی هخامنشی ساخته شده است.

بخواهیم به تصویر محبوب تاریخ‌نویسان غربی در مورد تقسیم جهان به دو قطب ایرانی و یونانی پایبند باشیم، امکانی برای توجه به این نکته که یونان باستان به راستی چه بوده و در کجا قرار داشته به دست نخواهیم آورد. با پذیرفتن این پیش‌فرض، ما ناچار خواهیم بود مرکز جهان یونانی را آتن فرض کنیم. چون تاریخ‌نویسان کهنی که هویت تاریخ‌نویسان جدید را رقم زده‌اند در آتن و به دست یا سفارش سیاست‌مداران آتنی تاریخ‌های خود را می‌نوشته‌اند. ناگفته پیداست که پیش‌فرض یادشده، به همراه پیامدهای تقریباً مضحکش (مانند باور به تقسیم جهان به شکلی چنین غیرمعقول)، در برابر تحلیلی نقادانه تاب مقاومت ندارد.

قلمرو میانی در سده‌ی ششم تا چهارم پ.م. تنها یک قطب داشته، و آن شاهنشاهی هخامنشی بوده است. دقت کنید که هدف از بیان این گزاره، بزرگداشت و تکریم مردمی نیست که هزاره‌ها پیش رفته‌اند و رسم و شیوه‌شان توسط نوادگان‌شان فراموش شده است. قصد، تنها تأکید بر حادثه‌ای جامعه‌شناختی است که در مقطع تاریخی خاصی رخ داده و در صورت‌بندی مفهوم هویت ملی تأثیری برگشت‌ناپذیر داشته است. هدف، اشاره به این نکته‌ی مهم است که جهانِ تک‌قطبی، و تمرکز سیاسی فراگیر، برای نخستین‌بار توسط هخامنشی‌ها در قلمرو میانی پدید آمد، و تحولی تاریخ‌ساز و پردامنه در الگوهای تعریف هویت ملی و قومی، و سازماندهی جامعه‌های انسانی بر جای گذاشت؛

تحولی که ممکن اسـت به دو شـکل نادیده انگاشـته شـود، و در نتیجه درک ما از تاریخ گذشته و امکانات‌مان برای بازسازی اکنون را مخدوش سازد.

نخستین راه برای درک نکردنِ آنچه در سده‌ی ششم پ.م. با ظهور کوروش و داریوش رخ داد، افتخار صمیمانه به، و ستایش شورمندانه از پارسیان باستان است؛ ستایشی که هر چند در چارچوبی اخلاقی یا زیبایی‌شناسانه شایسته‌شان هستند، اما ورودش در بحث‌های علمی بی‌ربط و بی‌فایده اسـت. این دید باعث می‌شـود نتوانیم رابطه‌ی هخامنی‌شان با ملل تابع و دلایل شان را برای این شیوه‌ی خاص از سازماندهی سیاسی و فرهنگی قلمرو شان درک کنیم. هیجانِ ناشی از شناسایی عظمت کار پارسیان، باعث می شود نتوانیم انگیزه‌ها و دلایل سلطه‌طلبانه‌ی پشت آن را بفهمیم و از دیدی پژوهش‌گرانه نقاط ضـعف این سـیاسـت را ارزیابی کنیم. مثلاً به این ترتیب رهایی قوم یهود توسط کوروش و بازسازی معبد اورشلیم را تنها ناشی ازخداپرستی یا سعه‌ی صدر پادشاهی مهربان و پارسا خواهیم دید، و نه ترفندی هوشمندانه برای کاستن از نفوذ فرهنگی مصر در سوریه، و مقدمه‌چینی برای فتح این کشور کهن‌سال.

دومین راه برای ندیدن شواهد تاریخی، آن است که غربیان امروزین دل‌نگرانِ هویت خویش و بنیادهای سستش باشند. این نگرانی سنتی را پژوهشگران غربی به مجموعه‌ای از داده‌ها و گزاره‌های تردیدناپذیر تبدیل کرده‌اند که شـالوده‌ی باور

به معجزه‌ی یونانی را برمی‌سازد. یکی از این گزاره‌ها، باور به مرکزیت آتن در جهان یونان ا ست که باید دقیق‌تر وار سی شود. دیگری، اعتقاد مؤمنانه به اهمیت یونان در جهان با ستان ا ست. اعتقادی که مانع می شود موقعیت جغرافیایی واقعی جهان یونانی، و گرانیگاه‌های فرهنگی، سـیاسـی، و اقتصـادی آن را ببینیم، در حالی که شواهد تاریخی در دسترس‌مان، بیش از مقداری است که برای دستیابی به حقیقت لازم است.

در این نوشـتار می‌کوشـم تا از هر دو این عوامل مخدوش‌کننده دوری کنم. به این دلیل، قصـدم از نقل روش‌های مدیریت هخامنشـیان نه سـتایش کورکورانه از ایشـان و نه لاپوشـانی کردنِ کاسـتی‌های محتوم آن اسـت. برعکس، می‌کوشـم تا انگیزه‌های سیاسی پارسیان، سلطه‌طلبی‌شان، و چشم‌داشت‌های اقتصادی‌شان را هم‌زمان مورد توجه قرار دهم و بر آنها تأکید کنم. شـاید به این وسـیله، به بهای آسیب دیدن اسطوره‌ی شاهنشاهانِ عادل و آسمانی ایران باستان، تصویری دقیق‌تر از زمامداران پارسی به دست آوریم. تصویری که آنان را در مقام شاهانی حساب‌گر، قدرت‌مدار، توسعه‌طلب، و در عین حال هوشمند و نیکوکار نشان می‌دهد. تصویری که شاید به اندازه‌ی ا سطوره‌ی شاهانِ زرتشتیِ مأمور شده از سوی اهورامزدا برای اصلاحِ خلق آسمانی نباشد، اما دقیق‌تر، حقیقی‌تر، و به گمان من تحسین‌برانگیزتر است.

هنگامی که هخامنشی‌ها قدرت گرفتند و در چند حمله‌ی برق‌آسا لودیا را فتح کردند، بخش عمده‌ی دولت‌های آسیای صغیر به طور داوطلبانه به قلمرو شاهنشاهی کوروش پیوستند. سازماندهی این قلمرو بزرگ در زمان کوروش آغاز شد، کمبوجیه آن را با تدبیر ادامه داد، و نبوغ داریوش بزرگ شکلی نهایی به آن بخشید. در زمان داریوش، آسیای صغیر و کشورهای همسایه‌اش هفت استان[1] از قلمرو شاهنشاهی ایران را تشکیل می‌دادند. برای این که درکی از ترکیب جمعیتی، نژادی، و فرهنگی آسیای صغیر در این دوره پیدا کنیم، بد نیست به متن‌های باقی‌مانده از عصر هخامنشیان نگاهی بیندازیم و جایگاه یونانیان را در میان همسایگان‌شان دریابیم. استان‌های موجود در گوشه‌ی شمال غربی شاهنشاهی هخامنشی عبارت بودند از:

نخست) استان اسپرده (سارد): این استان یکی از مهم‌ترین مراکز فرهنگی آسیای صغیر را تشکیل می‌داد و دیگ جوشانی بود که فرهنگ‌های ایرانی، یونانی، سوری،

[2] در سالیان اخیر، زیر تأثیر ترجمه‌هایی که از زبان فرانسوی انجام گرفته، رسم شده که به جای واژه‌ی فارسی شهربان یا شَهرَب (خشَترَه‌پاوَن در پارسی باستان)، که مشتق‌های آن (شهر، شهریار، شهرزاد،...) هنوز در فارسی کاربرد دارند، شکل یونانی‌شده‌اش (ساتراپ) را در تاریخ‌ها بیاورند. خوشبختانه در کتاب‌هایی که پس از نیمه‌ی دهه‌ی هفتاد خورشیدی چاپ شده‌اند، بار دیگر واژه‌ی شهرب به جای ساتراپ کاربرد یافته است. من در این‌جا عبارت فارسی شهربان را که به اصل واژه نزدیک‌تر و در فارسی امروزین آشناتر است برای اشاره به استانداران هخامنشی، و استان را برای ارجاع به قلمرو زیر فرمان‌شان (ساتراپ‌نشینی) به کار می‌گیرم.

بابلی، و لودیایی در آن با هم ترکیب می‌شدند. جمعیت یونانیان در این استان زیاد بود و مهم‌ترین مراکز تمدن یونانی - شـــهرهای میلتوس و اِفِســـوس - در آن قرار داشتند. در این استان عنصر ایرانی نیز بسیار قوی بود؛ چنان که نخستین معبد آناهیتا، در همان اوایل پیدایش شاهنشاهی هخامنشی، در روستای هیراکومهِ در نزدیک سارد تأسیس شد و به زودی چنان اعتباری یافت که بست‌نشینی در آن محترم دانسته شد. افسوس هم معبد مشهوری داشت که گویا به همین ایزدبانو تعلق داشـــته، اما یونانیان با نام معبد آرتمیس از آن یاد می‌کرده‌اند. در عصـــر داریوش رئیس این معبد، یک پارســـی به نام بَغ‌بَخش (بغه‌بوخشـــه یا مگابوســـوس) بوده است. سکه‌هایی که فرشید (شیدَه‌فرنَه یا تیسافرن) در سارد ضرب کرده نقش این معبد را بر خود دارند[1]. افســـوس به خاطر داســـتان اصـــحاب کهف در متن‌های اسلامی نیز شهرت دارد. این شهر در عصر هخامنشی مرکز فرهنگی پارس‌ها در استان سارد محسوب می شده است. جماعتِ پارسیانِ مقیمِ تمام این شهرهای لودیایی و ایونی به یونانی مایبوزِنوی (μαιβοζενοι) خوانده می‌شدند.

دوم) استان کاپادوکیه یا فریگیه‌ی هلسپونتی: این استان مساحتی بسیار داشت و بخش عمده‌ی کشورهای قدیمی لودیا و ماد را شامل می شد. این واحد سیاسی

[1] Pausanius,1965:7.2.8–9.

کل فلات آناتولی را تا داردانل در بر می‌گرفت و فریگیه‌ی داخلی تا رود مئاندر هم بخشی از آن دانسته می‌شد. مرکز این استان داسکولیون بود که شهری در کناره‌ی دریاچه‌ی مانیاس بود و مرکز اداری لودیای باستانی هم محسوب می شد. فرهنگ غالب در این منطقه یونانی بود. هر چند عناصر ایرانی، بابلی، و حتی مصری هم در آن یافت می‌شدند. مراکز فرهنگ ایرانی در آن عبارت بودند از پافلاگونیه که کتیبه‌های پارسی زیادی از آن به دست آمده است و گویا یکی از مراکز پرورش سوارکاران پارسی بوده است. دیگری سینوپ است که از کوچ‌نشین‌های میلتوس در کرانه‌ی دریای سیاه بوده و بسیاری از ظرف‌های به دست آمده از آن‌جا و نام مکان‌ها پارسی هستند. سرزمین کاپادوکیه قوم‌های گوناگونی را در خود جای می‌داده است. هرودوت از این قوم‌ها نام می‌برد: سوری در جنوب، پافلاگونی در غربِ رود هالیس، ماریاندینی در غرب پافلاگونیه، ماتینی در خم رود هالیس، لیلیگی، فریگی در جنوب دریای مرمره، و تراکی در ساحل آسیایی بوسفور[1].

سوم) استان کیلیکیه: سرزمینی ثروتمند بود که در زمان آشوری‌ها با نام خیلّاکو شهرت داشت و برای مدت کوتاهی مطیع این کشور شد. کیلیکیه در پایان سده‌ی هشتم پ.م. دولتی کوچک در جنوب شرقی فلات آناتولی بود که از بقایای دولت

---

[1] هرودوت، کتاب سوم، بند 90.

تجزیه شده‌ی هیتی محسوب می شد. این دولت پس از قدرت گرفتن مادها از خلأ قدرت آشور استفاده کرد و با دیپلماسی ماهرانه‌ای دولت‌های هم‌سایه را زیر یک پرچم متحد کرد. با قدرت گرفتن هخامنشی‌ها، شاهان کیلیکی هوشمندی سیاسی خود را نشان دادند و به صورت یکی از کشورهای متحد و دوست ایران درآمدند. اشتیاق کیلیکیه برای ادغام در شاهنشاهی هخامنشی باعث شد که کوروش بخش بزرگی از سرزمین‌های دو سوی رود هالیس را به قلمرو آن منضم کند و کل منطقه‌ی میان میتانی و فریگیه را در اختیارشان بگذارد. نژاد و زبان مردم این ناحیه فریگی بود، اما تنوع زیادی در جمعیت‌های مقیم آن دیده می‌شد. از میان ایشان مزکه‌های فریگی شهرتی به سزا داشتند. ایشان در نزدیکی کوه ۳۹۰۰ متری مزَگَه ساکن شده بودند و پرستش‌گاه مشهوری برای آناهیتا بر فرازش ساخته بودند.

از سوی دیگر، شهرهایی با جمعیت غالب سوری و آرامی در جنوب این ناحیه وجود داشت که مرقس یا مرعش مشهورترین‌شان بود. سمعل، توخانا، و بیت بوروتوش شهرهای دیگری بودند که ترکیبی از مردم سامی و قفقازی بخش عمده‌ی جمعیت شان را تشکیل می‌دادند. برخی از شهرها مانند کرکمیش و راپدو هم که برای سال‌ها بخشی از قلمرو بابل بودند و به همین دلیل هم عناصر فرهنگی و زبانی در آن چیره محسوب می‌شد.

از شـــهرهای یونانی‌نشـــین این منطقه می‌توان به کوماگِنِه و کوئِه اشـــاره کرد. جالب آن که نام این شهر اخیر در متن‌های یونانی به صورت آخائیوی (αχαιοι) ثبت شـــده اســـت که به حضـــور مردمی از قبیله‌های آخائی در این منطقه دلالت می‌کند.

چهارم) اســـتان ایونیه: این منطقه، به همراه ســـارد، قطب جمعیتی یونانیان در شـاهنشـاهی هخامنشـی را تشـکیل می‌داده اسـت. فرهنگ و زبان یونانی در این منطقه چیره بوده و بخش مهمی از شهرهای آن در کنار دریا ساخته شده بودند. هر چند هر دو گزاره‌ی پیشـین موارد اسـتثنای زیادی داشـته اسـت. یعنی شـمار قوم‌های غیریونانی ساکن در این ا ستان و تعداد شهرهای بنا شده در خشکی نیز چندان اندک نبوده است. مهم‌ترین قوم‌های ساکن در این استان عبارت بوده‌اند از: ایونی ها (Ιωνεσ)، آیولی ها (Αιολεε)، ماگنســـی های آســـیایی، کار یایی (καρεσ)، لوکیایی (λυκιοι)، و مولیوی (μυλιοι) که این قوم‌های اخیر، با وجود تأثیرپذیری‌شان از فرهنگ یونانی، یونانی محسوب نمی‌شده‌اند.

پنجم) یونـیه‌ی در یایی: این اســـتان در متن های تـخت‌جمشـــید با عـبارت «تیه‌ئی‌دَرَیه‌هیه» مورد اشاره واقع شده است که «بر کناره‌ی دریا» معنی می‌دهد. کنت و کامرون این عبارت را به صـورت «سـرزمینی که بر دریا قرار دارد» ترجمه

کرده‌اند و آن را با منطقه‌ی داسکولیون یکی فرض کرده‌اند، اما داسکولیون مهم‌ترین منطقه‌ی ساحلی شاهنشاهی هخامنشی نبوده است.

اگر این عبارت این طور خوانده شود، باید احتمالاً به جایی ساحلی - مانند خلیج فارس یا هند - اشاره کند، که با بقیه‌ی بخش‌های متن و ترتیب جغرافیایی نام‌ها در نبشته‌ی مورد نظر سازگار نیست. از این رو ترجمه‌ی توین‌بی در ست‌تر می‌نماید که این عبارت را «سرزمینی که در دریا قرار دارد» ترجمه کرده که پذیرفتنی‌تر است. اگر این عبارت را این طور ترجمه کنیم، می‌بینیم که منظور منطقه‌ی اژه بوده است. به این ترتیب همراهی این عبارت با یئونیه (یونان) هم توجیه می‌شود.

این تعبیر هنگامی درست‌تر می‌نماید که به کتیبه‌ی داریوش در نقش‌رستم هم توجه کنیم. در این کتیبه داریوش از «سرزمین در دریا» نامی نمی‌برد، و به جای آن پس از عبارت ایونیه از اصطلاح «یئونَه تَکَه بارَه» استفاده می‌کند که «یونانی‌های دارای کلاهِ سپردار» معنی می‌دهد. این‌ها می‌توانند به خوبی با اهالی جزیره‌های اژه تطبیق کنند که، با تقلید از کلاه نمدی بلند هخامنشی‌ها، کلاهی قارچ‌مانند با سربندی بر دورش را بر سر می‌گذاشتند. این کلاه بعدها در مقدونیه رواج یافت و در عصر سلوکیان به صورت تاج رسمی شاهان مقدونی درآمد. کاربرد

این کلاه تا به امروز ادامه یافته است. برای آشنایی با شکل آن، کافی است به کلاه کاردینال‌های کاتولیک نگاه کنیم، چون هنوز همان کلاه را بر سر می‌گذارند!

با مرور منابع یونانی و مقایسه‌ی آنها با متن‌های پارسی باستان که از آن دوران به جای مانده‌اند، می‌توان دریافت که یونان از دید ایرانیان عصر هخامنشی جز سرزمینی دوردست و حاشیه‌ای نبوده است. سرزمینی با مردم ناهمگن و خشن که باید برای اشاره بدانان به یک نام عام یعنی یونان بسنده کرد. نامی که از سوی خود ایشان نیز پذیرفته شد، به طور محدود مورد استفاده‌ی سیاسی قرار گرفت، و در درازمدت توسط مردمی دیگر در زمان و مکانی دیگر دستمایه‌ی آفرینش اسطوره‌ی معجزه‌ی یونانی قرار گرفت. یونانیان جهان باستان، در تطابق با کتیبه‌های هخامنشی و در تعارض با خواست و برداشت تاریخ‌نویسان یونانی‌مدار امروزین بر این جایگاه خویش در چشم ایرانیان آگاه بوده‌اند. با وجود لاف و گزاف‌هایی که متن‌های سیاسی تاریخ‌نویسان باستانی را انباشته است، اشاره‌های فراوانی را در هر بند از آثارشان می‌توان دید که بر آگاهی و پذیرش این جایگاه فرودست‌تر از سوی خودشان دلالت می‌کند.

به روایت هرودوت، کوروش هنگامی که نمایندگانی از شهر اسپارت به نزدش رفتند و او را از فتح شهرهای ایونی بر حذر داشتند در مورد نام و نشان شهرشان پرسید و بعد گفت: «من از کسانی که در میدان شهر جمع می‌شوند و با قید

سوگند یک‌دیگر را فریب می‌دهند ترسی ندارم. بهتر است اسپارتی‌ها به کار خود بپردازند و کاری به کار ایونی‌ها نداشته باشند»[1]. این گزارش البته به احتمال زیاد دروغ است چون در زمان کوروش اسپارتی‌ها هنوز آن قدر مهم نبوده و سیاست توسعه‌طلبانه‌ای هم نداشته‌اند که بخواهند چنین حرفی را در حضور شاهنشاه طرح کنند. این گزارش هم‌چنین غرض‌ورزانه است، چون در زمانی نوشته شده که آتن و اسپارت با هم درگیری داشته‌اند و تلاش برای تحقیر اسپارتیان در آن به خوبی نمود دارد. با وجود این، از همین گزارش می‌توان دریافت که ذهنیت یونانیان در این مورد که ایرانیان آنها را چگونه می‌بینند چه بوده است، و چگونه برای تحقیر یک‌دیگر به نقطه‌ی ارجاعی در سرزمین‌های خاوری تکیه می‌کرده‌اند و اعتبار ادعاهای خویش را در گفتار شاهان هخامنشی می‌جسته‌اند.

---

[1] هرودوت، کتاب یکم، بند 154.

سخن سوم: قصه‌ی یونانیان اروپایی

یکی از غریب‌ترین حقایق جغرافیا، آن است که آسیا و اروپا دو قاره‌ی متمایز از هم هستند!

این که چه چیز باعث شده پاره‌زمینی به این وسعت از این نقطه‌ی خاص بریده شــود و بخشــی چنین بزرگ از آن با نام آســیا و بقیه‌اش با نام اروپا شــهرت یابد، معمایی اســـت که می‌تواند مورد توجه جغرافی‌دانان کنجکاو قرار گیرد. به عنوان تجربه‌ای شــخصــی، می‌توانم به این نکته اعتراف کنم که در زمان کودکی، موقعی که در مدرســه جغرافیا می‌خواندیم، هرگز دلیل این که این منطقه را دو قاره، و نه یک قاره، مح سوب کرده‌اند درک نکردم، و همی شه هم در مورد این که مرز دقیق این دو منطقه کجاست دچار اشکال بودم.

قاره‌ی اروپا، به لحاظ مفهومی چند مشکل دارد:

نخســـت آن که قاره‌ی اروپا، بر خلاف ســـایر قاره‌ها، با مرزی طبیعی از ســـایر قاره‌ها جدا نشــده اســت. جدایی آمریکا، اســترالیا و جنوبگان از ســایر قاره‌ها امری بدیهی ا ست. ولی دلیل این که چرا باید اورا سیا به دو بخش تق سیم شود رو شن نی ست. در واقع اگر بخواهیم به چنین تق سیمی قائل با شیم، شای سته‌تر ا ست که آمریکای شمالی را - با دشت‌های گسترده‌اش - از آمریکای جنوبی - با جنگل‌های

انبوهش - جدا کنیم. چنان که د ست طبیعت هم به لحاظ جغرافیایی چنین کرده است. اتفاقاً چنین تقسیمی خیلی هم عادلانه می‌شد، چون آمریکای شمالی ۲۱/۴ میلیون کیلومتر مربع، و آمریکای جنوبی ۱۸/۶ میلیون کیلومتر مربع وسعت دارد که در مقیاس جغرافیایی با هم تناسب دارند.

اما بر خلاف تمام شواهد اقلیمی، جغرافیایی، و ساختاری می‌بینیم که دو پاره‌ی آمریکا به عنوان قاره‌ای منفرد مورد اشاره قرار می‌گیرد اما اوراسیا به دو قاره تقسیم می شود، آن هم از نقطه‌ای که به نظر می‌رسد جوش‌خوردگی دو سرزمین از همه‌جا بیشتر است. تقسیم این دو بخش هم بسیار غیرعادلانه است. اروپا ۹/۶ میلیون کیلومتر مربع و سعت دارد و آ سیا ۴۴ میلیون کیلومتر مربع؛ یعنی، حدود پنج برابر اروپا!

دیگر آن که، اگر به مرز اروپا و آسیا نگاه کنیم، به نکته های جالبی بر می‌خوریم.

به ظاهر، شکافی طبیعی در عوارض زمینی انگیزه‌ی اولیه‌ی این تقسیم‌بندی بوده است. مرز بین اروپا و آسیا از شکاف میان دو پاره‌زمینِ غرب اوراسیا - دریای اژه - آغاز می شود و از تنگه‌ی داردانل و بسفر می‌گذرد تا به دریای سیاه برسد. از این‌جا به بعد مسأله کمی بغرنج می‌شود. به راستی، مرز میان اروپا و آسیا در نواحی پست و یکدستِ بالای دریای سیاه کجاست؟ جغرافی‌دانان گوناگون در

دوره‌های تاریخی متفاوت مرزهای گوناگونی را به دست داده‌اند. رودهای دُن، ولگا، یا حتی دنیپر در دوره‌های مختلف تاریخی به عنوان مرز میان این دو بخش در نظر گرفته می‌شده‌اند. اما امروزه، رشته‌کوه اورال را مرز میان آسیا و اروپا می‌دانند. مشکلی که در تقسیم‌بندی امروزین وجود دارد، آن است که ادامه‌ی این رشته‌کوه به رود اورال می‌رسد که مانند رود ولگا به دریاچه‌ی مازندران می‌ریزد و بنابراین مرز دو قاره را تا قزاقستان و مرزهای شمالی ایران به سمت شرق می‌کشد. و این منطقه‌ای است که از دیرباز در آسیایی بودنش تردیدی وجود نداشته است.

از نظر جغرافیای سیاسی مرزی که دو قاره‌ی آسیا و اروپا را از هم جدا می‌کند اصلاً توجیه‌پذیر نیست، چرا که سرزمین‌های واقع شده بر دو سوی این مرز (روسیه و ترکیه/ عثمانی) از دیرباز سرزمین‌هایی واحد بوده‌اند و مردمی یکدست و متحد را هم در خود جای می‌داده‌اند. به این ترتیب، دو سوی مرز یاد شده توسط سرزمین‌هایی با اقلیم یکدست و کشورهایی یک‌پارچه اشغال شده، که مردمی با نژادها و زبان‌های مشابه را در دو سوی این مرز قاره‌ای شامل می‌شده‌اند. این شواهد به قدر کافی برای تردید در معنادار بودنِ تقسیم اوراسیا به اروپا و آسیا کفایت می‌کند.

به این ترتیب، به دو نکته می‌رسید:

۱) مرز جغرافیایی میان اروپا و آســیا به مرز آبی دریای اژه تا دریای ســیاه محدود می‌شــود که فقط ترکیه را از بالکان جدا می‌کند. گســتره و اهمیت جغرافیایی این مرز آبی تفاوت چندانی با دریای آدریاتیک - که ایتالیا را از بالکان جدا می‌کند - و دریای بالتیک - که ســوئد را از روســیه جدا می‌کند - ندارد، و بی‌تردید کمتر از خلیج بنگال - که هند را از هندوچین جدا می‌کند - معنادار اســت. این بدان معناســت که این مرز، مانند مرزبندی میان ســایر قاره‌ها، دو بخشِ متمایز از خشــکی‌ها را از هم جدا نمی‌کند بلکه تنها بین دو پاره از خشــکی با خصــوصــیات جغرافیایی مشابه فاصله انداخته است.

۲) مرز دو قاره در خشــکی، در طول تاریخ مرتباً تغییر می‌کرده و بیشــتر ماهیتی سیاسی داشته تا جغرافیایی. به لحاظ جغرافیایی، مرز معناداری در جلگه‌ی سیبری غربی و روســیه‌ی غربی نمی‌توان یافت که به طور طبیعی به عنوان حد تمایز دو قاره مطرح شود. بر ا ساس شواهد جمعیت شناختی، سیا سی، و تاریخی چنین تمایزی نادر ست ا ست، چون در دو سوی این مرز دولت‌هایی یکسان، و مردمی با ساخت فرهنگی یکسان، و نژاد و زبانی یکسان وجود داشته‌اند.

از این دو نکته می‌توان این طور نتیجه‌گیری کرد که: تمایز بین قاره‌ی اروپا و آسیا قراردادی سیاسی/ نظامی بوده و ارزش جغرافیایی ندارد.

البته این بدان معنا نیست که تقسیم اوراسیا به دو بخش کاری نادرست است. اتفاقاً به نظر می‌رسد این بخش پهناور از زمین شایسته‌ی تقسیم شدن به دو قاره باشد. اوراسیا ۵۳/۶ میلیون کیلومتر مربع - یعنی حدود دو برابر آفریقا، و بیشتر از مجموع دو آمریکا و اقیانوسیه - وسعت دارد. برخی از نویسندگان کوشیده‌اند بر مبنای متغیرهای فرهنگی اوراسیا را به سه منطقه‌ی متمایز تقسیم کنند. این سه منطقه عبارتند از بخش اروپایی که غرب کنونی را در بر می‌گیرد، بخش زردپوست‌نشین شرقی، و منطقه‌ی میانی که بین دو ناحیه‌ی یاد شده حائل شده است[1]. اما این شیوه از تقسیم کردن اوراسیا به سه دلیل پذیرفتنی نیست. نخست آن که مرز میان این سه منطقه بسیار سیال است و با شواهد جغرافیایی و اقلیمی همخوانی ندارد. دوم آن که تمایز میان بخش میانی و غربی - یعنی تمدن‌های مسیحی/ اسلامی - را تا پایه‌ی تمایز میان مرز میانی و شرقی - بخش زردپوست‌نشین و سفیدپوست‌نشین - ارتقا می‌دهد که به گمان من کاری نادرست است و نشانه‌ی همتا فرض کردن دو سطح متفاوت از ساماندهی جمعیت‌ها و تمدن‌هاست. سوم آن که هم‌چنان بر تلقی معجزه‌ی یونانی استوار است، نه شواهد تاریخی استوار. چنین می‌نماید که تمام تلاش‌های اندیشمندان در این حوزه، بر

---

[1] کیت‌سیکیس، 1377.

حفظ بقایایی از پاره‌ای زمین به نام اروپا متمرکز شـــده باشـــد که بتواند وارث معجزه‌ی یونانی تلقی شود. تلاش‌هایی که، به دلیل ناهمخوانی با شواهدی بسیار آشکار و روشن، نافرجام است.

با توجه به آنچه در مورد قلمروهای فرهنگی گفته شـــد، چنین می‌نماید که اوراســیا به طور طبیعی به دو بخش متمایز تقسـیم شـده باشـد: قلمرو خاوری که چین، هندوچین، سیبری، کره و جزیره‌های آسیای جنوب شرقی (ژاپن، فیلیپین، مالزی) و مغولســـتان را در بر می‌گیرد، و قلمرو میانی که اروپا و نیمه‌ی غربی آسیای کنونی را شامل می‌شود.

این دو ناحیه به چند دلیل شایستگی تقسیم شدن به دو قاره را دارند:

نخســـت: مرزی طبیعی میان‌شـــان وجود دارد. این مرز عبارت اســـت از بلندترین رشته‌کوه دنیا (هیمالیا) که نواحی جنوبی را از هم جدا می‌کند، یکی از بزرگ‌ترین بیابان‌های دنیا (بیابان گوبی و صـــحرای مغولســـتان) که در بخش میانی حایل دو بخش می‌شود، و دشت سردسیر و خالی از سکنه‌ی سیبری که در شمال به این جدایی معنا می‌بخشد.

دوم: این مرزِ طبیعی باعث شـــده که دو جمعیت انســـانی گوناگون در دو بخش یادشده ساکن شوند. این بدان معناست که بخش خاوری مسکن مردم زردپوست و قلمرو باختری سکونت‌گاه سفیدپوستان است.

ســوم: به لحاظ تاریخی، آمیختگی مردم در دو ســوی این مرز بســیار کم بوده و فرهنگ‌ها و تمدن‌های مقیم این بخش‌ها هم مستقل از یک‌دیگر مسیرهای ویژه‌ی خود را طی کرده‌اند.

چهارم: تق سیم‌بندی یاد شده به ن سبت عادلانه ا ست، یعنی نزدیک به ۳۳ میلیون کیلومتر مربع سهم قلمرو خاوری و بیش از ۲۰ میلیون کیلومتر سهم قلمرو میانی می‌شــود. جالب آن که از نظر جمعیتی هم این تعادل برقرار اســت. چنان که در حدود ۲۰۰ پ.م. جمعیت بخش خاوری نزدیک به ۴۵ میلیون نفر و قلمرو میانی ۸۶ میلیون نفر بوده، اما این تناســب تا زمان میلاد مســیح به ۶۰ میلیون نفر برای بخش خاوری و ۸۶ میلیون نفر برای بخش میانی رســیده و در ۱۵۰۰ م. به ۱۳۶ میلیون نفر برای قلمرو خاوری و ۲۲۵ میلیون نفر برای قلمرو میانی می‌رســیده اســت. بنابراین، به نظر می‌رســد بخش خاوری به دلیل نامســکون بودن منطقه‌ی سیبری - که ۱۲ میلیون کیلومتر مربع و سعت دارد - در کل توانایی پ شتیبانی از جمعیتی را داشــته که شــمارشــان به نصــف تا یک ســوم جمعیت بخش باختری می‌رسیده است.

اما اگر تقســیم اوراســیا به بخش خاوری و باختری به لحاظ شــواهد جغرافیایی چنین معقول، و از نظر تحلیل‌های تاریخی این قدر کارگ شا ست، پس چرا همگان اوراسیا را به آسیا و اروپا تقسیم می‌کنند؟

پاسخ این پرسش به این نکته بستگی دارد که چه کسانی این تقسیم‌بندی را انجام داده‌اند؟

با مرور شواهد تاریخی، به این نتیجه‌ی جالب می‌رسیم که مردمان ساکن قلمرو خاوری به درستی مرزِ یادشده را به عنوان افق دید جغرافیایی خویش به رسمیت می‌شناخته‌اند و جهان را به دو بخشِ متمایزِ چین‌مدار و بربر تقسیم می‌کرده‌اند. برخی از کشورهای حاشیه‌ای این جهان چین‌مدار - مانند کره و ژاپن - بعدها به قدری جمعیت و قدرت یافتند که خود را به عنوان مرکز جهان شناخته‌شده‌شان در نظر بگیرند، اما همه‌ی آنها جایگاه خویش را بر نقشه‌ای محدود به بخش خاوری تعیین می‌کردند و قلمرو میانی را، به عنوان سرزمین وحشیان و قوم‌های بی‌تمدنی که در آن دوردست‌ها قرار گرفته‌اند، نادیده می‌انگاشته‌اند. یک نگاه به کتاب‌های تاریخی‌ای که در دو سوی این مرز طبیعی نوشته شده، نشان می‌دهد که تاریخ‌نویسان و نظریه‌پردازان هر قلمرو از اوضاع و احوال قلمرو دیگر بی‌خبر بوده‌اند. تنها استثنا، به رابطه‌ی فرهنگی سه‌گانه‌ی ایران- هند- چین مربوط می‌شود که مرهونِ راه ابریشم و رابطه‌ی تجاری شکننده و کم‌دامنه‌ی میان این دو قلمرو بوده است؛ تنها رابطه‌ای که در مسیر هزاره‌ها وجود داشته و با اُفت و خیز بسیار برای مدتی طولانی دوام آورده است.

در سال‌نامه‌های قطور چینی که گاه تا صد و بیست جلد را در بر می‌گیرند، تنها اشاره‌هایی انگشت‌شمار و کاملاً نادقیق در مورد سرزمین‌ها، مردم، و رخدادهای قلمرو میانی وجود دارد. این پدیده‌ای است که به شکلی معکوس در قلمرو میانی هم دیده می‌شود. یعنی داده‌های جغرافی‌دانان این منطقه هم در مورد چین و سرزمین‌های پیرامون آن از حد افسانه‌هایی درباره‌ی سد اسکندر و قوم یأجوج و مأجوج فراتر نمی‌رفته است.

نتیجه‌ای که از این حرف‌ها می‌توان گرفت، آن است که جغرافی‌دانان باستانی، که مبدعان مفهوم اروپا و آسیا بوده‌اند، اصولاً از وجود قلمرو خاوری و عناصر فرهنگی آن بی‌خبر بوده‌اند و جهان را در دامنه‌ی افقی که مشاهده می‌کرده‌اند تقسیم کرده‌اند. به عبارت دیگر، تفکیک اروپا از آسیا، نتیجه‌ی تلاش مردم ساکن قلمرو میانی بوده که در راستای فهم روابط میان قوم‌ها و کشورها در پهنه‌ی قابل مشاهده‌شان، به رده‌بندی و بخش‌بندی فضا دست زده‌اند. مشابه این قضیه را در قلمرو خاوری هم داریم. از دیرباز، در آن منطقه، سرزمین اصلی چین از بیابان ترکستان و دشت‌های برهوت سیبری متمایز تلقی می‌شده و در بخش‌های پرجمعیت مرکزی نیز چین شمالی و جنوبی از هم متمایز دانسته می‌شده‌اند.

اما چرا مرز اروپا و آسیا بر این خطِ خاص منطبق شده است؟ چرا بالکان را - که از دیرباز میدان تمرین قبیله‌های بیابانگرد آسیایی بوده - جزو آسیا محسوب

نکرده‌اند و دریای آدریاتیک و بخش‌های پرباران اروپای غربی را به عنوان قلمروی متمایز جدا نکرده‌اند؟ و اصولاً این تمایز میان اروپا و آسیا از کجا آمده است؟

پاسخ‌گویی به این پرسش‌ها تنها زمانی ممکن می‌شود که نگاهی دقیق‌تر به دیدگاه تاریخ‌نویسان و جغرافی‌دانان باستانی در مورد محیط زیست‌شان بیندازیم.

واژه‌ی آسیا نخستین بار در اسناد حکومتی آشوری برای اشاره به منطقه‌ی آسیای صغیر به کار گرفته شد. آشوریان پس از شکست دادن پادشاهی قدرتمند میتانی - که برای قرن‌ها دولتِ مقتدر منطقه محسوب می شد - دامنه‌ی سلطه‌ی خود را تا دولت‌شهرهای نوهیتی در ترکیه‌ی امروزین بسط دادند، و برای نامیدن این منطقه - با تأکید بر نام قبیله‌های ایرانی‌نژادِ آسی یا آلانی که در همان هنگام به آن قلمرو کوچ کرده بودند - از عبارت آسیا استفاده کردند. عبارت آسیا برای مدت‌ها برای نامیدن منطقه‌ای که تقریباً با ترکیه‌ی امروزین معادل است به کار گرفته می شد، و هنوز هم بقایای کاربرد آن را در نام «آسیای صغیر» می‌توان باز یافت. یونانی‌ها هم که نام بسیاری از مناطق مربوط به آناتولی را از ساکنان این منطقه وام‌گیری کرده بودند، به پیروی از آشوری‌ها، این منطقه را آسیا می‌نامیدند و ساکنان آن را آسیایی می‌خواندند.

هنگامی که قرن‌ها بعد، امپراتوران روم موفق به تسـخیر آناتولی شـدند، از این نام برای اشاره به این منطقه استفاده کردند و به این ترتیب ترکیه در قالب استان آسیا به عنوان بخشی از امپراتوری روم به این واحد سیاسی منضم شد.

تمایز میان آسیا و اروپا، به نسبت، امری تازه است. تمایزی که برای سده‌های متمادی وجود داشت میان سرزمین شاهنشاهی ایران بود و امپراتوری روم؛ امری که پس از فروپاشی دولت ساسانی در قالب رویارویی خلافت عباسی و بیزانسی، و بعدها به صورت جنگ هلال و صلیب در جریان جنگ‌های صلیبی باقی ماند، و در عصر جدید به صورت کشمکش عثمانی و اتریش احیا شد. تقسیم جهان به دو قطب شـرقی و غربی، با وجود پیشـینه‌ی طولانی درگیری دولت‌های مقیم این دو گوشـه‌ی قلمرو میانی، از سـده‌ی هفدهم در متن‌های جغرافی‌دانان غربی پدیدار شد. پیش از آن، تقسیم‌بندی رایج‌ترِ دیار اسلام / مسیحیت و سرزمین خدا / کفر رایج بود. ادوارد سعید به خوبی نشان داده است که شکل‌گیری تمایز جدید میان اروپا و آسیا ریشه در آثار شرق‌شناسان اولیه داشته، و بیشتر امری ایدئولوژیک و سیاسی بوده است تا دستاوردی علمی در حوزه‌ی جغرافیا[1].

---

[1] سعید، 1371.

اگر این داده‌ها را در کنار آنچه درباره‌ی تقسـیم غیرمعقول اوراسـیا گفتیم بگذاریم، به نتیجه‌ای روشن ولی تکراری دست می‌یابیم: تمایز اروپا و آسیا، بیش از آن که از حقیقتی جغرافیایی، جمعیت شناختی، یا تاریخی باشد، امری سیاسی و اجتماعی است.

حالا به پرسش اصلی‌مان می‌رسیم: آیا یونان بخشی از اروپا بوده است؟

به این پرسـش چند جور می‌توان پاسـخ داد. پاسـخ سـاده، آن اسـت که به تقسـیم‌بندی‌های جغرافیایی مرسـوم کنونی رجوع کنیم و بر مبنای آن یونان را شرقی‌ترین سرزمینی بدانیم که در غربی و اروپایی بودنش تردید وجود ندارد. ایراد این روش آن اسـت که اگر برش تاریخی متفاوتی را انتخاب کنیم، به نتیجه‌ی عکس می‌رسیم. مثلاً اگر نگاه‌مان را از سده‌ی بیست و یکم بر گیریم و به سده‌ی هجدهم بنگریم، می‌بینیم که یونان بدون تردید کشـوری آسـیایی و یکی از بخش‌های هضـم‌شـده در دل خلافت عثمانی می‌نماید. به همین ترتیب اگر چند سده‌ی دیگر به عقب باز گردیم و به دعوای کلیسای مسیحی در سده‌ی سوم و چهارم میلادی رجوع کنیم، می‌بینیم یونانیان آریوسـی‌مذهب از جمله مردمانی بودند که با قطع‌نامه‌ی شـورای نیکایا (نیسـیه یا میقیه) مخالفت کردند و در حفظ مذهب آریوسی خود به کلیساهای قلمرو شرقی - به رهبری مصر - پیوستند. به این ترتیب، در بخش عمده‌ای از تاریخ، آن‌گاه که شـرق و غرب به لحاظ دینی یا

سیاسی رویاروی هم قرار می‌گرفته‌اند، یونان در جبهه‌ی شرق حضور داشته است، نه غرب. غربی شدن یونان، امری است که به لحاظ نظری و ایدئولوژیک در سده‌ی هجدهم و نوزدهم رخ داد، و در سده‌ی بیستم در سطح سیاسی تحقق یافت. نتیجه آن که اگر بخواهیم به شواهد تاریخی و دسته‌بندی‌های میان شرقی‌ها و غربی‌ها نگاه کنیم و جایگاه یونان را در این میان بسنجیم، به این نتیجه می‌رسیم که یونان در طول تاریخ بیشتر در اردوی شرقیان بوده است، تا غربیان.

بنابراین، اگر بخواهیم با دقت بیشتری به پرسش یادشده پاسخ گوییم باید آن را با پرسشی دیگر تکمیل کنیم، و آن هم این است که: پرسش از اروپایی بودن یا نبودن یونان به چه تاریخی مربوط می‌شود؟

ما برای این ملاحظه‌ی تکمیلی پاسخی روشن داریم: هدف ما ارزیابی اسطوره‌ی معجزه‌ی یونانی است. پس، به زمانی که این اسطوره بدان ارجاع می‌دهد چشم می‌دوزیم. موضوع مطرح در معجزه‌ی یونانی وضعیت دولت‌شهرهای بالکان در سده‌های ششم تا سوم پ.م. است. از این رو، ما هم می‌خواهیم بدانیم که در آن تاریخ یونان یک کشور اروپایی محسوب می‌شده است یا نه.

با توجه به آنچه گذشت، در پاسخ به این پرسش تردید زیادی وجود ندارد. یونان تا سده‌ی سوم پ.م. بی‌تردید یک کشور اروپایی محسوب نمی شد، چون مفهوم اروپا تا آن موقع هنوز ابداع نشده بود. جهان در آن زمان تشکیل شده بود

از یک شاهنشاهی بزرگ و جهان شمول که کل منطقه‌ی نویسای قلمرو میانی را در بر می‌گرفت، و حاشـــیه‌هایی که به این بدنه‌ی مرکزی چســـبیده بودند. بخش عمده‌ی این حا شیه به مناطقی کم‌جمعیت مربوط می شد که مردم شان هنوز در مرحله‌ی نوسنگی یا عصر مفرغ به سر می‌بردند. کل اروپای امروزین، در آن دوران چنین وضعیتی دا شت. تنها تمدن‌هایی که در غرب شاهنشاهی هخامنشی وجود داشـــتند، دولت‌شـــهرهای یونانی بودند که در مورد درجه‌ی اســـتقلال‌شـــان بحث خواهم کرد، و دولت‌های کوچکی مانند مقدونیه و تراکیه که تابع ایران بودند و در مورد درجه‌ی یونانی بودن‌شـــان به کنکاش بیشـــتری خواهم پرداخت. در بقیه‌ی اروپا، تنها قبیله‌های آریایی تازه از راه ر سیده‌ای وجود دا شتند که بی شتر شان به قبیله‌های سلت و سکا در غرب و ماساگت و سکا در شرق منحصر می‌شدند. هر دو گروه از این قبیله‌ها به نژادهای آریایی تعلق داشـــتند، بافت فرهنگی، زبانی و دینی مشابهی داشتند، و نانویسا بودند. سلت‌ها نیاکان مردم کنونی ایرلند و ولز هستند، و سکاها از قبیله‌های ایرانی مهاجر از شمال بودند که به تدریج در اروپای شرقی جایگیر شدند.

به این ترتیب، یونانی‌ها در ســـمت غرب، جز چند ده دولت‌شـــهر مهاجر که خود شان در ساحل دریاها تأ سیس کرده بودند و قبیله‌های مهاجم ایرانی و سلت،

چیزی نداشـــته‌اند که بخواهند خود را در پیوند با آن تعریف کنند. در آن تاریخ اروپایی وجود خارجی نداشته است که یونانیان بدان منسوب شوند.

اما نکند ما با این داوری دچار خطایی موازی با معتقدان به اروپایی بودنِ یونان شـــده باشـــیم؟ این امکان وجود دارد که ما هم مانند ایشـــان برخی از داوری‌ها و مفهوم‌بندی‌های امروزین را به گذشته تعمیم دهیم و به این ترتیب برای گزاره‌های مطلوب خویش پیشـــینه و اعتباری موهوم دســـت و پا کنیم. برای پرهیز از چنین کاری، باید به متن‌های به جا مانده از یونانِ سده‌ی چهارم و پنجم پ.م. باز گردیم و ببینم خودِ یونانیان در آن هنگام خود را چگونه تعریف می‌کرده‌اند و آیا رد پایی از مفهوم اروپا و آسیا و مرزبندی میان‌شان در آثار ایشان می‌توان یافت، یا نه.

نویسندگان یونان باستان را می‌توان بر مبنای ساختار و تراکم آثاری که از خود به جا گذاشـــته‌اند به دو دوره‌ی کلاســـیکِ پیشـــاســـقراطی و افلاطونی/ ارســـطویی تقسیم کرد.

از نویســـندگان پیشـــاســـقراطی حجم اندکی از نوشـــتارها - معمولاً به نقل از نویســـندگان بعدی - باقی مانده اســـت. شـــاید دانســـتن این نکته جالب باشـــد که نویسندگان پیشاسقراطی در هیچ‌جا عبارت اروپا و آسیا را به کار نمی‌گیرند. یعنی در آثار هراکلیتوس، امپدوکلس، آناکســـاگوراس، آناکســـیمنس، آناکســـیماندر، کســـنوفانس، زنون، ملیســـوس، فیلولائوس، آرخلائوس، لوکیپوس، دموکریتوس، و

پارمنیدس واژه‌ی اروپا کاملاً غایب اســـت و طبیعتاً به آســـیا هم به عنوان قلمرو مقابل با آن ا شاره‌ای ن شده ا ست. این در حالی ا ست که سرزمین‌های گوناگونی مانند تراکیه، ایران، لودیا، حبشه، مصر، و دولت‌شهرهای یونانی فراوان در این آثار مورد اشاره واقع شده‌اند. به بیان دیگر، بر مبنای متن‌ها، اندیشمندان پیشاسقراطی با وجود آن که به داده‌های جغرافیایی اشاره می‌کرده‌اند اما اروپا و آسیا را به عنوان قلمروهایی متمایز نمی‌شناخته‌اند و هنوز تقابل‌شان را با هم ابداع نکرده بودند، چه رسد به این که خود را به یکی از آنها منسوب کنند.

آثار نویسندگان یونانی‌زبانی که پس از سده‌ی پنجم پ.م. زندگی می‌کردند، به قدری حجیم و متنوع اســت که امکان تحلیل ســاختار متن‌شــان را برای ما فراهم می‌آورد. برای ساده شدن کار، واژگان اروپا و آ سیا و مشتقاتش را در آثار برخی از مهم‌ترین و پرکارترین نویسندگان این دوره بررسی می‌کنیم.

نخست: روایت افلاطون

مهم‌ترین نویســنده‌ی یونان باســتان، که آثارش به شــکلی تقریباً کامل برای ما باقی مانده، افلاطون ا ست. افلاطون، از دید بسیاری، بنیادگذار اندیشه و فلسفه‌ی غربی ا ست. با وجود این، عبارت‌های آ سیا و اروپا بسیار به ندرت در آثارش به کار

گرفته شده است. در رساله‌های *جمهور*، *کروتو*، *پارمنیدس*، *اوتیدِموس*، *اوتیفرِون*، *ایون*، *فائدون*، *دولتمرد*، *فیلبوس*، *تئه تتوس*، *مهمانی* و *سوفیست*، که بخش مهمی از آثار وی را تشکیل می‌دهند، اصولاً هیچ اشاره‌ای به واژه‌ی آسیا و اروپا نشده است. در رساله‌ی نسبتاً گمنام *مِنِکزِموس*، واژه‌ی آسیا پنج بار تکرار شده و هر پنج بار آن را به عنوان بخشی از قلمرو مطیع ایران ذکر کرده است. اگر بخواهیم دقیق‌تر سخن بگوییم، در تمام مواردی که در این متن عبارت آسیا ذکر شده، ترکیبی شبیه به «پارسی‌ها که اربابان آسیا بودند» یا «پارس‌ها که بر آسیا فرمان می‌راندند» نقل شده است. یکی از ترکیب‌ها، به صورت «آسیایی» ذکر شده و به نبرد ماراتون ارجاع می‌کند و یونانی‌ها را در برابر آسیایی‌ها قرار می‌دهد. دیگری، دارای این عبارت است: «پارسی‌ها که بر آسیا فرمان می‌راندند، و تا آن دوردست‌ها، تا مصر...» این عبارت در ترجمه‌های کلاسیک انگلیسی به صورت «پارسی‌ها که بر آسیا فرمان می‌راندند، تا مصر...» ترجمه شده است. این تنها موردی در نوشتارهای افلاطون است که شاید بتوان فرض کرد بر مبنای آن یونانیان مصر را هم جزو آسیا می‌دانسته‌اند. در این رساله یک بار هم عبارت اروپا به کار گرفته شده است و آن هم جایی است که افلاطون می‌گوید: «پارسیان، اربابان آسیا، اروپا را برده‌ی خود کردند...»

در رساله‌ی یکم *آلکیبیادس*، واژه‌ی آسیا سه بار و اروپا یک بار تکرار شده است. عبارت آسیا یک بار در همین ترکیبِ آشنای «پارس‌ها که ارباب آسیا هستند» دیده می‌شود. یک بار این ترکیب در عبارت آسیایی دیده می‌شود و یک بار هم جمله‌ی «جایگاه تو در اروپا ست نه آ سیا...» به کار گرفته شده ا ست. در ر ساله‌ی دوم *آلکیبیادس* واژه‌ی آسیا به کار گرفته نشده است، و تنها یک بار به عبارت «فرمانروای کل اروپا» اشاره شده است.

در ر ساله‌ی *لو سیس*، عبارت آ سیا در ترکیب « شاهزاده‌ی آ سیا» به کار گرفته شده ا ست که منظور آ سیای صغیر بوده ا ست. در ر ساله‌ی *قوانین*، که ا شارات فراوانی به سرزمین‌ها و کشورهای مختلف دارد، عبارت آسیا دیده نمی‌شود و واژه‌ی اروپا تنها یک بار در آن به کار گرفته شده است.

در ر ساله‌ی *کریتیاس* دو بار با واژه‌ی آ سیا برخورد می‌کنیم. یک بار این واژه با اروپا جمع بسته شده ا ست و بار دوم آن را در ترکیب «لیبی و آ سیا» می‌بینیم. ترکیب آسیا و اروپا در رساله‌ی *گرگیاس* هم دیده می‌شود. در *تیمائوس* هم درست مانند *کریتیاس* واژه‌ی آسیا دو بار تکرار شده است و یک بار با لیبی و یک بار با اروپا جمع بسته شده است. در این رساله یک بار دیگر عبارت اروپا به کار رفته است و آن هم زمانی است که این گزاره نقل می‌شود: «مردان آتلانتیس بخش‌هایی از لیبی تا مصر را زیر سلطه‌ی خود داشتند و اروپا را، تا تیرنه...».

در رساله‌ی جمهور افلاطون هیچ اشاره‌ای به اروپا و آسیا نکرده است، اما چهار بار از فنیقیه و یک بار از مصر نام برده است. در رساله‌ی *کریتیاس*، در برابر دو باری که نام آسیا آورده شده سیزده بار به مصر اشاره شده، و این‌ها همه نشانگر آن است که یونانیان در این مقطع جایگاه جغرافیایی معنادار و برجسته‌ای برای دو مفهوم آسیا و اروپا قائل نبوده‌اند. گویا از دید یونانیان باستان تنها وجه شباهت این نام‌ها، آن بوده که ساحل‌هایی مشرف بر دریای اژه و مدیترانه‌ی شرقی داشته‌اند. گویا یونانیان سده‌ی ششم تا سوم پ.م. نام‌های لیبی (جنوب)، مصر (جنوب شرقی)، فنیقیه (شرق)، آسیا (شمال شرقی) و اروپا (غرب) را به عنوان برچسب‌هایی برای مشخص کردن سواحل اصلی مشرف بر این دریا مورد استفاده قرار می‌داده‌اند.

دوم: روایت ارسطو

ارسطو در رساله‌ی *فن شعر*، *اخلاق نیکوماخوس*، و *مقولات* هیچ اشاره‌ای به آسیا و اروپا ندارد. تنها در کتاب *اخلاق نیکوماخوس* یک بار به واژه‌ی اروپا اشاره می‌کند و آن هم در این عبارت تفکر برانگیز است: «مردم کشورهای سردسیر مانند ساکنان شمال اروپا دلیر هستند...»

در یک کتاب ارســـطو این دو عبارت زیاد تکرار می‌شـــوند، و آن هم رســـاله‌ی *سیا ست* ا ست. ار سطو در این متن شش بار آ سیا را به کار می‌گیرد. دو بار این عبارت در گزاره‌ای به کار رفته است که مضمون آن چنین است: «آسیایی‌ها بیش از یونانی‌ها مســـتعد بردگی هســـتند». دو تا از کاربردهای دیگر این واژه به طور مشخص به ساکنان آسیای صغیر مربوط می‌شود. دو دفعه‌ی بعد هم این عبارت به مردم آســـیایی ارتباط می یابد. بنابراین می‌بینیم که معلم اول، که علاقه‌اش به جغرافیا و مردم شنا سی شهره ا ست و تنوع زیادی از نام‌های ملل و مردم گوناگون در متن‌هایش به چ شم می‌خورد، در ر ساله‌های ا صلی‌اش ا شاره‌ی چندانی به این دو واژه نداشته است.

سوم: روایت آریستوفانس

از میان ادیبان و نمایش‌نامه‌نویســـان یونانی، یکی از قدیمی‌ترین نام‌ها به کمدی‌نویس مشـــهور، آریســـتو فانس، تعلق دارد. برای این که متن های مورد بررسی‌مان تنها به نوشتارهای فیلسوفان محدود نشود، مهم‌ترین آثار آریستوفانس را هم از این نظر بررسی می‌کنیم.

آریســـتوفانس در نمایش‌نامه‌های *آخارنیاس*، *ابرها*، *لوســـیســـتراتس*، *صـــلح*، و *قورباغه‌ها* حتی یک بار هم واژه‌ی اروپا و آســـیا را به کار نگرفته اســـت. تنها کاربرد این عبارت را در نمایش‌نامه‌ی *پرندگان* می‌توان دید. در این‌جا سه بار عبارت آ سیا به کار گرفته می‌شود. یک بار به طور مستقیم اشاره به آسیای صغیر است. بار دوم به کسی اشاره می‌شود که آسیایی است اما مشتاق به دست آوردن شهروندی آتن ا ست، و سومین بار به عبارت طلای آ سیایی بر می‌خوریم. عبارت اروپا هم در این متن ســه بار به کار گرفته شــده اســت. یک بار برای اشــاره به فلامینگوهایی که از آفریقا به کشــورهای جنوب اروپا کوچ می‌کنند، و بار دوم برای اشــاره به بغ‌بخش، سردار ایرانی که بعد از جنگ با سکاها در اروپا ماند و رهبری نیروهای ایرانی را در این منطقه بر عهده گرفت.

این بی‌توجهی به اروپا و آســـیا در دوران‌های بعدی هم ادامه می‌یابد چنان که پِلینی کهتر در نامه‌هایش تنها دو بار به آسیا اشاره می‌کند و در هر دو مورد استان رومی آ سیا (معادل ترکیه‌ی امروزین) را در نظر دا شته ا ست، و از نام اروپا هم در نامه‌هایش اثری دیده نمی شود. به همین ترتیب در مجموعه آثار پلوتارک هم تنها شش بار به نام آسیا و یک بار به اروپا اشاره شده، در حالی که نام مصر به تنهایی ۵۶ بار آورده شـــده اســـت. در اثر مهم پلوتارک، *حیات مردان نامی*، که در حدود دویست ارجاع به آسیا وجود دارد عمدتاً مفهوم آسیا به حاشیه‌ی شرقی دریای اژه

مربوط می‌شـــود، نه ســـرزمین‌های درونی‌تر این قاره. و در بســـیاری از موارد این عبارت با سرزمین‌های کوچکی مانند کیلیکیه و کاریه و فریگیه جمع بسته شده است که امروز بخشی از قاره‌ی آسیا محسوب می‌شوند و در آن دوران سرزمین‌های محصور در، یا همسایه با آسیای صغیر بوده‌اند.

از جمع‌بندی تمام این شواهد، می‌توان به این نتایج دست یافت:

نخست: مفهوم آسیا و اروپا در سده‌های ششم تا چهارم پ.م. در میان ساکنان شبه‌جزیره‌ی یونان مفهومی رایج و پر کاربرد نبوده است. به شکلی که نام کشورها (پارس، مصـر، و فنیقیه) و دولت‌شـهرها (آتن، لاکدمونیا، و...) با بســامدی بســیار بیشتر از این عبارت به کار گرفته می‌شده‌اند.

دوم: آسیا و اروپا مفهوم امروزین خود را نداشته‌اند. آسیا به ظاهر تنها به منطقه‌ی آسیای صغیر مربوط می‌شده است و بسیار به ندرت به سرزمین‌های دیگری هم که مانند آسیای صغیر زیر سلطه‌ی ایران بوده‌اند تعمیم می‌یابد. این بسط معنایی چنان که دیدیم، احتمالاً می‌توانسته مصر را هم شامل شود. در واقع چنین به نظر می‌رسد که برخی از یونانیان باستان ساحل شرقی دریای اژه، به ویژه سرزمین‌های متصل به بخش‌های شمالی آن را، آسیا و ساحل مقابل را اروپا می‌نامیده‌اند. افق نگاه یونانیان در مورد مفهوم اروپا، ظاهراً بســـیار محدودتر از روزگار کنونی بوده است. زیرا به ظاهر رهبری کل اروپا، فتح کردن آن، و مقایسه‌ی آن با آسیا امری

ساده و ممکن بوده ا ست. از این رو گویا سرزمین‌های موجود در غرب یونان را - که معمولاً زیر ســـلطه‌ی قبیله‌های نانویســـای ســـکا یا ســـلت بودند - اروپا نمی‌دانستهاند و آن مفهوم را به طور خیلی محدود برای ا شاره به قلمرو خود - در برابر دولت‌های مقتدر ساکن آسیای صغیر - به کار می‌گرفته‌اند.

سوم: هنوز تعارض و تقابلی میان اروپا و آ سیا وجود ندا شته ا ست، به این معنا که اروپا به عنوان قاره‌ای در مقابل قاره‌ی آســـیا تعریف نمی‌شـــده و نظامی از هویت، فرهنگ، و نژاد را رویاروی قلمرو شـــرقی تعریف نمی‌کرده اســـت. اروپا و آســـیا مفاهیمی چنان محدود بوده‌اند که با نام لیبی هم‌ردیف فرض می‌شـــده‌اند. و اهمیت‌شان آن‌قدر کم بوده که به ندرت مورد استفاده واقع می‌شده است.

چهارم: اروپا در ســـده‌ی شـــشـــم تا ســـوم پ.م. مفهومی بوده که، با مقیاس‌های امروزین، به قلمرو جغرافیایی آ سیا مربوط می شود. یعنی یونانیانی که در آن زمان می‌زیســـتند با منســـوب کردن خود به ســـاحل اروپایی دریای اژه، در واقع، جایگاه خویش را در افقی مکانی می‌ســـنجیدند که با تعابیر امروزین کاملاً شـــرقی اســـت. یونانیان با ستان هنگام به کار گرفتن مفهوم اروپا در واقع جایگاه سرزمین ساحلی خویش را در میان سرزمین‌های همسایه و مشابه تعیین می‌کردند. سرزمین‌هایی که عبارت بودند از کرانه‌ی خاوری آســـیای صـــغیر، فنیقیه، لیبی، و مصـــر؛ یعنی، ســـرزمین‌هایی که دارای تمدنی کهن‌ســـال‌تر از یونان بوده‌اند و مانند آن به دریای

مدیترانه و اژه مشــرف بوده‌اند. به بیان دیگر، اروپای مورد نظر یونانیان گســتره‌ای مکانی و مفهومی جغرافیایی را در بر می‌گرفته اســت که حلقه‌ای از یک زنجیره‌ی هم‌نشینی مفاهیم مرتبط با شرق/ آسیای امروزین بوده و ارتباطی با مفهوم کنونی اروپا نداشته است.

گفتار چهارم: داستان زایش یونان

در آغاز، یونان سرزمینی بود در آسیا!

البته خواندن این گزاره احتمالاً برای خوانندگان امروزی که یونان را نماد مقاومت در برابر شرق، سنگر پرافتخار پایداری اروپا در برابر آسیا، و اوج تمدن باستانی غربی می‌دانند غریب و ناپذیرفتنی جلوه خواهد کرد، اما بد نیست کمی بیشتر در مفهوم یونان و آسیا کنکاش کنیم، شاید بتوانیم به این شکل ارزیابی دقیق‌تری در مورد چنین گزاره‌ای به دست آوریم.

حال که در مورد چگونگی صـــورت‌بندی مفهوم یونان در میان خودِ یونانیان تصویری به دست آوردیم، بد نیست به بازتاب هویت ایشان در متن‌های ایرانی نیز نگاهی بیندازیم.

نکته‌ی بسیار جالب‌توجه و شگفت‌انگیز آن است که نخستین اشاره‌ی تاریخی مستند به یونانیان به عنوان مردمی یکدست و دارای هویتی مشابه، نه در متن‌های یونانی، که در کتیبه‌های پارسی باستان دیده می‌شود!

چنان که گفتیم، نخستین متن‌های یونانی که به سرزمین و مردم یونان اشاره می‌کنند *ایلیاد* و *ادیسه* هستند که بین سال‌های ۷۰۰-۷۵۰ پ.م. سروده شده‌اند و تصویری نامنسجم و موزائیک‌گونه از قبیله‌ها و قوم‌های مقیم شبه‌جزیره‌ی یونان و ســرزمین‌های همســایه‌اش را به دســت می‌دهند. در عمل، در ســراســر آثار همر اشـــاره‌ی دقیقی به کلیت ســـرزمین یونان یا کل مردم یونانی نمی‌بینیم. تنها اشـــاره‌هایی به آخائی‌ها وجود دارد که معمولاً با قوم‌های دیگری (گاه با هلنی‌ها!) جمع بسته می‌شوند.

نخســـتین متن مدونی که در آنها به مردم یونان به مثابه یک کلیت عمومی اشاره رفته است و به کل مردم آن منطقه و سرزمین شان نامی یکتا اطلاق شده کتیبه‌ی بیستون است.

کتیبه‌ی بیســتون، گذشــته از محتوای ویژه و ارزشــمند تاریخی‌اش، از این نظر برای بحث ما ارزشــمند اســت که فهرســتی از ســرزمین‌های تابع شــاهنشــاهی هخامنشی را به دست می‌دهد. هر یک از این سرزمین‌ها با عنوان «دَهیه» نامیده شــده‌اند که با واژه‌ی امروزینِ دِه هم‌ریشــه اســت و «قلمرو آباد و مســکونی» معنا می‌دهد. دهیه به روشنی دلالتی جغرافیایی دارد و سبک بیان داریوش در بیستون روشــن می‌ســازد که منظور شــاهنشــاه ایران از این کلمه، ســرزمینی با محدوده‌ی جغرافیایی ویژه بوده است.

داریوش در کتیبه‌ی بیستون از ۲۳ دهیه نام می‌برد که سه تا از آنها عبارتند از: یئونَه، اســپَرتَه و کشــورهای کنار دریا[1]. چنین می‌نماید که منظور داریوش در این نبشته به ترتیب کشورهای ایونیه، سارد، و جزیره‌های دریای اژه بوده باشد. ترتیب نوشــته شــدن این نام‌ها هم تفســیر توین‌بی - که کشــورهای کنار دریا را همان جزیره‌های اژه‌ای می‌داند - تقویت می‌کند. چون داریوش فهرست کشورهای تابع خود را از پارس شروع می‌کند و با حرکت به سمت غرب و جنوب، به ایلام، بابل، آشور، عربستان، و مصر اشاره می‌کند آن‌گاه کشورهای کنار دریا، سارد، و یونیه را

---

[1] داریوش، بیستون، بند 6: 13- 12.

نام می‌برد و به ماد و ارمنستان می‌رسد که از نظر جغرافیایی درست است و همسایگی کشورهای غرب قلمرو هخامنشی را بر می‌شمارد.

با توجه به این کتیبه، چنین به نظر می‌رسد که داریوش استخوان‌بندی تقسیم‌بندی‌های اداری شاهان قبلی هخامنشی را دست‌نخورده باقی گذاشته باشد. نخستین تقسیم‌بندی از این دست، به کوروش بازمی‌گردد. کتیبه‌ای همتای بیستون، که قلمرو هخامنشی اولیه را از دید بنیادگذارش صورت‌بندی کرده باشد، به د ست ما نر سیده ا ست اما از شواهد چنین بر می‌آید که کوروش شمال غربی شاهنشاهی‌اش را به دو بخش تقسیم کرده باشد. او ایونیه و سارد را در قالب یک سرزمین متحد کرد و اورباد را به عنوان شهربان آن منسوب کرد. فریگیه را هم با هلسپونت یکی کرد و آن را با مرکزیت داسکولیون به مهرباد سپرد.

داریوش کتیبه‌ی دیگری بر دیوار جنوبی تخت‌جم‌شید دارد که در آن فهر ست کشورهای تابع خود را به همین ترتیب ذکر کرده است، اما این بار ارمنستان و کاپادوکیه را جلوتر از یونان آورده است. به دنبال آن سارد است و پس از آن به «یونان خشکی»، و «آن که در جزیره‌هاست» اشاره شده است، که می‌تواند با شبه‌جزیره‌ی یونان و جزیره‌های اژه‌ای هم‌ارز با شد. آن‌گاه به ک شورهای آن سوی دریا اشاره می‌کند که گویا منظورش قلمرو اروپایی سکاییه و تراکیه باشد.

داریوش در یک لوح گلی، که در شوش کشف شده، همین فهرست را با تأکید بر کاپادوکیه و سارد ذکر می‌کند، اما یونانی‌ها را به دو گروه «کنار دریا» و «آن سوی دریا» تقسیم می‌کند و «ایونی‌هایی که کلاه لبه‌پهن بر سر دارند» را از ایشان جدا می‌سازد.

در آجر یادبودی که در پی ساختمان آپادانا نهاده شده داریوش با تأکید بر نام و نشان هنرمندان و صنعتگرانی که کاخش را ساخته‌اند نخستین نمونه‌ی تاریخی از احترام به حقوق مولف[1] را ثبت کرده است. او در آن‌جا نام و مسؤولیت یکایک قوم‌هایی را که در ساختن بخش‌های مختلف کاخ آپادانا نقش داشته‌اند، یادآوری می‌کند. در آن‌جا می‌خوانیم که آشوریان تیرهای تراشیده از درخت سرو را از جنگل‌های لبنان تا بابل آوردند و اهالی کاریه و ایونیه آن را از بابل به شوش حمل کردند. هم‌چنین به این نکته اشاره شده که زیور دیوارها را مردم ایونیه آورده‌اند و کار سنگ‌بُری و پیکرتراشی هم بر عهده‌ی ایونیان بوده است. اشاره‌ای هم به درودگران ساردی در این متن وجود دارد.

داریوش در الواح سنگی همدان، هنگامی که می‌خواهد مرزهای قلمرو خود را نشان دهد، می‌گوید: «از سکاهایی که در آن‌سوی سغد هستند تا کوش، و از هند

---

[1] Copyright

تا ســـارد.» به این ترتیب با وجود این که در این زمان هم‌چنان مرزهایی را تا آن ســوی مقدونیه و یونان زیر فرمان داشــته اســت به ســارد هم‌چون مشــهورترین و مهم‌ترین مرز غربی شاهنشاهی‌اش اشاره کرده است.

در نقش‌ر ستم فهر ست ک شورهای شاهن شاهی با آنچه در بی ستون وجود دارد کمابیش یک سان ا ست. با این تفاوت که در این‌جا پس از نام کاپادوکیه و سارد و یونان، به ســـکاهای آن‌ســـوی آب برمی‌خوریم که حدس ما را در مورد تفســـیر قبلی‌مان از معنای «کشــور آن‌ســوی آب» تقویت می‌کند. پس از آن، از مقدونیه و یونانی‌های دارای کلاه سپردار نام برده شده که می‌توانند همان ساکنان جزیره‌های اژه‌ای باشند. بر کتیبه‌ی اردشیر دوم بر نقش‌رستم هم فهرستی مشابه از قوم‌ها را می‌بینیم که در قالب حاملان اورنگ شاهی بازنموده شده‌اند.

خشایار شا در «لوح سنگی دیوان»، که در تخت‌جم‌شید کشف شده، فهر ستی مشـــابه با متن‌های پدرش را آورده اســـت. او به ســـارد، کاپادوکیه، مقدونیه، و یونانی‌های آن سوی دریاها ا شاره می‌کند اما نامی از جزیره‌های اژه‌ای نمی‌برد. این امر می‌تواند، بر پایه‌ی تفسیر کلا سیک، دلیلی بر خارج شدن این مناطق از قلمرو شاهنشاهی باشد یا به صورت کاسته شدن از اهمیت سرزمین‌های غرب سارد برای هخامنشـــیان نگریســـته شـــود. دیدگاه من آن اســـت که ترکیبی از هر دوی این برداشت‌ها بازنماینده‌ی حقیقت است.

با مرور کتیبه‌های هخامنشی، چند نکته‌ی برجسته روشن می‌شود:

- نخست آن که یونان و یونانیان از دید هخامنشیان یک قوم یا سرزمین منسجم و یک‌پارچه نبوده‌اند. با وجود این، تصویری که از ایشان در ایران وجود داشته ایشان را، بیش از آنچه خودِ یونانیان در این دوره می‌پنداشته‌اند، منسجم و یک‌دست فرض می‌کرده است. متن‌های یونانی به جا مانده از این دوره، چنان که تحلیل کردیم، زمینه‌ای آشفته و در هم ریخته از دولت‌شهرهای کوچک را بازمی‌نمایاند که همواره در حال جنگ با یک‌دیگر و غارت قلمروهای همسایه بوده‌اند. تنها دلالت عام در مورد یونانی‌ها، در متن‌های یونانی این دوره، به نام‌های هلنی و آخائی مربوط می‌شود که به سه دلیل اسم عامی برای ملیت یونانی محسوب نمی‌شده است. این دلایل عبارتند از کاربرد هر دوی این واژگان در حالت اسم جمع، دلالت محدود آنها و اشاره‌شان به قوم‌های خاصی که با قوم‌های خاص دیگر جمع بسته می‌شده‌اند، و مفهوم زبانی، و نه قومی، نژادی یا جغرافیایی‌ای که از آن برداشت می‌شود.

تصویر ایرانیان از یونانیان، آشکارا با این برداشت متفاوت است. چنین می‌نماید که هخامنشی‌ها، بنا بر سنت دیوان‌سالاری خاص خویش که مرزبندی‌های جغرافیایی، زبانی، و اقلیمی را برای سازماندهی دیوانی شاهنشاهی محوری می‌پنداشت، یونانیان را در قالب قلمروهای جغرافیایی متمایزی رده‌بندی

می‌کرده‌اند و به دولت شهرهای رقیب درون این قلمروها توجه چندانی ندا شته‌اند. متن بیستون نشان می‌دهد که، در ابتدا، یونانیان از دید ایرانیان سه قلمرو متمایز را اشـغال می‌کرده‌اند: ایونیه در آسـیای صـغیر، شـبه‌جزیره‌ی یونان و جزیره‌های دریای اژه.

- دوم آن که مفهوم یونانی به شـکلی پایدار در تمام این کتیبه‌ها تکرار می‌شـود. بنابراین تصـویری پایدار و یگانه از مردمان سـاکن مرزهای غربی شـاهنشـاهی در ذهن ایرانیان وجود داشـته اسـت. کاملاً روشـن اسـت که هخامنشـیان از واژه‌ی یونانی، مردمان ایونیه را مراد می‌کرده‌اند. واژه‌ی یئونیه، همان ایونیه اسـت که در روزگار ما به کلمه‌ی «یونان» تبدیل شده و به قبیله‌های ایونی ساکن آسیای صغیر مربوط می‌شود. بنابراین ایرانیان دیگر جمعیت‌های هلنی ساکن شبه‌جزیره‌ی یونان را به عنوان دنباله‌ی ایونی‌های متمدن‌تر و ثروتمندتری در نظر می‌گرفته‌اند که در استان‌های غربی شاهنشاهی ساکن بوده‌اند.

کتیبه‌ها در تمام موارد به ایونی‌های آن سـوی دریا، ایونی‌های کنار دریا، و ایونی‌های دارای کلاه لبه‌دار اشاره می‌کند. این بدان معناست که ایرانیان یک واحد جمعیتی و نژادی به نام یونانیان را برای خود تعریف کرده بودند که بسـته به موقعیت جغرافیایی و قلمرو مکانی‌شـان به چند رده‌ی خُردتر تقسـیم می‌شـده‌اند.

چنان که گفتیم، در خودِ یونان آن دوران چنین مفهوم عامی، که کلیت قوم‌های یونانی را شامل شود، وجود نداشته است.

- سوم آن که، با گذر زمان، می‌بینیم که این رده‌بندی خُردتر با سیری پیش‌رونده ساده و ساده‌تر می‌شود. چنان که در انتهای کار، یونانی‌ها به این‌سو و آن‌سوی دریا تق سیم می شوند، و در این میان تنها ا ستان سارد و کاپادوکیه ا ست که هم‌چنان موقعیت متمایز خود را به عنوان قلب ایونیه حفظ می‌کند. این ســـیر را می‌توان به دو شکل تفسیر کرد. تفسیر محبوب تاریخ‌نویسان غربی، که با وام‌گیری شوق‌آمیز از *تواریخ* هرودوت و تحریف هایی جا لب‌تو جه در آن همراه اســـت، این رو ند را نشـــانه‌ای می‌داند از قدرت روزافزون امپراتوری آتن و توســـعه‌ی تمدن و فرهنگ پیشـــرفته و عالی هلنی که به زودی به قدرتی تهدیدکننده در غرب تبدیل شـــد و پس از ظهور اسکندر توانست انتقام توسعه‌طلبی‌های گذشته‌ی پارسیان را بستاند.

این تفسیر، با وجود محبوبیتی که در میان تاریخ‌نویسان غربی و رواجی که نزد کتاب‌خوانان ایرانی دارد، به گمان من نادرست است. دلیل نخست آن که، شاهدی بر توســـعه‌ی اقتدار و ســـطح تمدن شـــبه‌جزیره‌ی یونان در دوره‌ی مورد نظر وجود ندارد؛ دوم آن که، اتفاقاً شـــواهد تاریخی نشـــان می‌دهد که شـــبه‌جزیره‌ی یونان در زمان اردشـــیر دوم، که این روند ســـاده‌ســـازی بدان دوره متعلق اســـت، کاملاً زیر سلطه‌ی سیا سی ایران قرار می‌گیرد؛ و سوم آن که این روند ساده سازی و تاریخ

یونان هیچ ربطی به ظهور و کامیابی اســـکندر ندارد. به عبارت دیگر، اســـتقلال، مدنیت عالی، و تهدیدگر بودنِ قدرت یونان در دوره‌ی مورد نظر - به دلایلی که به زودی بدان خواهم پرداخت - توهمی اسـت که برسـاخته‌ی تاریخ‌نویسـان جدیدتر اســـت، نه حقیقتی تاریخی. اما اگر این برداشـــت کلاســـیک را رد کنیم، چگونه می‌توانیم روند دگرگونی تصـــویر یونانِ اروپایی را در چشـــم هخامنشـــیان توجیه کنیم؟

تفسیر ساده‌تر، که از قضا با شواهد تاریخی هم بسیار سازگاری دارد، آن است که ایرانیان پس از فتح یونان در زمان خشایار شا علاقه‌ای برای بسط قلمرو اقتدار مستقیم‌شان تا شبه‌جزیره‌ی یونان نداشتند. به عبارت دیگر، یونانی که هخامنشیان می‌شناختند و برای‌شان اهمیت داشت ایونیه بود، که بخشی پایدار و مستحکم از قلمروشـان را تشـکیل می‌داد. دولت‌شـهرهای برده‌دار و فقیر شـبه‌جزیره‌ی یونان، اصـــولاً برای ایرانیان چندان جالب توجه نبودند، و به همین دلیل هم به تدریج نقش این بخش در کتیبه‌ها رنگ باخته اسـت. در زمان جنگ میان خشـایارشـا و یونانیان، بیش از نیمی از جمعیت یونانیان زنده بر کره‌ی زمین شـــهروند دولت هخامنشـــی بودند و این‌ها بی‌تردید ثروتمندترین و بافرهنگ‌ترین بخش از جمعیت یونانیان هم محســـوب می‌شـــده‌اند. از دید ایرانیان، یونانیان همین مردم بازرگان و متمدن بودند و حکومت بر ایشـان برای‌شـان کافی می‌نمود. شـبه‌جزیره‌ی یونان و

جزیره‌های دریای اژه دنباله‌ای بی‌اهمیت در درون دریا بود که خویشـاوند ایونی‌ها، یعنی ایونی‌های دریایی، کلاه‌دار، و بقیه‌ی مشتقات این قوم در آن می‌زیستند و به تدریج حتی برای ذکر در کتیبه‌ها هم اهمیت خود را از دست دادند.

برداشـت امروزین تاریخ‌نویسـان از مفهوم یونان، بر جغرافیایی نوظهور اسـتوار اسـت که به پس از حمله‌ی قبیله‌های ترک‌زبان به آسـیای صـغیر و حل شـدن جمعیت یونانی آن‌جا در میان اهالی بیزانس و ترکان مربوط می‌شـود. از آن تاریخ به بعد، مفهوم یونان به طور عمده به شبه‌جزیره‌ی یونان محدود شد و از ایونیه، که نیمه‌ی ثروتمندتر یونان - و از نظر تاریخی مهم‌تر - را در آناتولی تشـکیل می‌داد، محروم شـد. بدیهی اسـت که مغان هخامنشـی از قدرت پیش‌گویی چنین بالایی برخوردار نبوده‌اند که آینده‌ی منطقه را در دو هزاره‌ی آینده پیش‌گویی کنند و مفهوم یونان را به معنای امروزین به این شبه‌جزیره منسوب نمایند.

برداشـتی که پیشـنهاد شـد، احتمالاً برای خوانندگانی که با تصـویر مرسـوم از جهانی شـقه‌شـده در میان دو قطب یونانی و ایرانی خو گرفته‌اند غیرعادی و ناپذیرفتنی می‌نماید. اما بد نیسـت این بحث را برای بخش‌های بعدی بگذاریم و کمی دیرتر به شواهد موجود بپردازیم؛ شواهدی که فکرمی‌کنم ا ستنتاج ت صویر کلاسیکِ یادشده از آن ناممکن و نامعقول، و پذیرفتن برداشتی که پیشنهاد کردم در زمینه‌اش کاملاً منطقی است.

- چهارم آن که، در متن‌های یونانی اشاره‌هایی چند به این حقیقت وجود دارد که یونانی‌ها برچسب مشترک و هویت یک‌دست خود را مدیون نظام دیوان‌سالارانه‌ی پارسی بوده‌اند. اشاره‌ی آریستوفانس به آرتابازِ دروغین که می‌گوید: «پارس‌ها به همه‌ی هلنی‌ها می‌گویند ایونی، و این با قصد آتنی‌ها جور درمی‌آید» می‌تواند به این ترتیب تفسیر شود که در جهان باستان دو نوع ادعا در مورد یک‌پارچگی و شمولِ هویت یونانی وجود داشته است. نخستین شکلِ صورت‌بندی این مفهوم، روایتی هخامنشی است که به دلایل دیوان‌سالارانه و برای ساماندهی مسائل مالی و دولتی، منطقه‌ی ایونیه و تقسیم‌بندی‌های فرعی آن - یونیه‌ی کنار آب و آن‌سوی آب - را به عنوان بخش‌های مختلف یک قوم مشخص و متمایزِ «یونیه‌ای» می‌شناخته است. نسخه‌ی دوم، رونوشتی است که آتنی‌ها در سده‌ی چهارم پ.م. تولید کردند و بنا بر اهداف توسعه‌طلبانه‌شان کوشیدند تا یونانیان را در یک رده‌ی همگون از نظر قومی و فرهنگی و متمرکز از نظر سیاسی بگنجانند و خود رهبری‌شان را بر عهده بگیرند.

از این رو، با توجه به این حقیقت که تا پیش از تاریخ نوشته شدن کتیبه‌های هخامنشی - و تا مدت‌ها پس از آن - یونانی‌ها خود برای خویش هویتی یک‌پارچه و عام قائل نبودند، آشکار می‌شود که مفهوم یونان عبارتی بوده که توسط دیوان‌سالاری ایرانی ابداع شده؛ تا شکلی فراگیر و گسترده از قدرت سیاسی و

سلطه‌ی اقتصادی و فرهنگی بر گوشه‌ای از حاشیه‌ی غربی شاهنشاهی هخامنشی مستقر شود و ساز و کارهای حکومت بر این ناحیه سازمان یابد. ایرانیان تنها در مورد یونان دست به چنین کاری نزدند. شهرت ایشان در محترم شمردن تمایزهای قومی و تفاوت‌های ملی میان قوم‌های گوناگون شهرتی به سزا دارد. معمولاً تاریخ‌نویسان این ماجرا را به تساهل دینی، جوانمردی و سعه‌ی صدر هخامنشی‌ها نسبت می‌دهند. تفسیری که البته با توجه به اخلاق ثبت‌شده در میان پارس‌ها می‌تواند درست باشد، اما دلیلی کافی برای توجیه این «احترام به جغرافیای قوم‌های گوناگون» به دست نمی‌دهد.

چنین می‌نماید که هخامنشی‌ها، گذشته از گرایش اخلاقی‌شان به مدارا و خوش‌رفتاری با قوم‌های تابع، دلایل سیاسی و کاربردی دیگری نیز برای این کارشان داشته باشند. شاهنشاهی هخامنشی ساختار سیاسی بسیار عظیم و تنومندی بود که در جهان باستان منظومه‌ای شگفت‌انگیز از فرهنگ‌ها و تمدن‌های متمایز و واگرا را در بر می‌گرفت. حتی امروز، که تلاش‌های جهان‌گشایان مدرن برای چیرگی بر جهان تجربه‌ای چند هزار ساله یافته و فن‌آوری نوین جنگی و رسانه‌های همگن‌سازِ فرهنگی مدت‌هاست سابقه دارند، تصور یک دولت واحد که مصر، شمال هند، ایران، عراق، سوریه، لیبی، پاکستان، افغانستان، تاجیکستان، ترکمنستان، ازبکستان، قزاقستان، یمن، عربستان، ترکیه، ارمنستان، گرجستان،

قبرس، یونان، و مقدونیه را در بر بگیرد باورنکردنی جلوه می‌کند. از این رو، وقتی به ظهور شاهنشاهی هخامنشی می‌اندیشیم و گستره‌ی شگفت و تداوم عجیبش را در دو و نیم سـده مشـاهده می‌کنیم باید به دنبال توضـیحی قانع‌کننده بگردیم تا دلایل شکل‌گیری و پایداری چنین تمرکز سیاسی موفقی را آشکار کند.

از دید من، ظهور و پایداری شاهنشاهی هخامنشی، بر سه محور اصلی استوار بود:

نخست – محور نظامی: که انضباط چشمگیر ارتش ایران، قدرت سازماندهی بالای پارس‌ها، و ابداع روش‌های تازه‌ی جنگی را در بر می‌گرفت و با یک ضرورت نظامی بسیار مهم، یعنی مقابله با قبیله‌های کوچگرد مهاجم، گره خورده بود. هخامنشی‌ها یک دسـتگاه نظامی بسـیار کارآمد تولید کردند که به سـادگی از نیروهای محلی یارگیری می‌کرد و مرزهای شـاهنشـاهی را در برابر هجوم قوم‌های بیابانگرد حفظ می‌نمود. در واقع، هخامنشـــی‌ها تابعیت قوم‌ها را دریافت می‌کردند و در مقابل امنیت را برای شان به ارمغان می‌آوردند. تاریخ جنگ‌های عصر هخامنشی نشان می‌دهد که، گذشته از خیزش‌های نظامی برای سرکوب جنبش‌های استقلال‌طلبانه که به طرز حیرت‌انگیزی کم‌دامنه و معدود هسـتند، تمام نبردها در برابر قوم‌های بیابانگرد و بدوی‌ای انجام می‌شده است که در حاشیه‌های شاهنشاهی می‌زیستند و با هجوم‌های گاه و بی‌گاه خویش شهرنشینی و مدنیت را در قلمرو شاهنشاهی

تهدید می‌کرده‌اند. چنان که به زودی خواهیم گفت، جنگ‌های ایران و یونان و هجوم مقدونی‌ها به ایران هم کاملاً در همین چارچوب می‌گنجند.

دوم - محور اقتصادی: دومین رمز موفقیت هخامنشی‌ها، موفقیت‌های‌شان در زمینه‌ی سازماندهی اقتصادی کشور بود. هخامنشیان فن‌آوری حفر قنات را، که به طور هم‌زمان در تمدن‌های آریایی باختر و خوارزم و مرو و در قلمروهای قفقازی ایلام و مانا و اورارتو ابداع شده بود، تکمیل نموده و آن را به دورترین مناطق شاهنشاهی خویش صادر کردند. به این ترتیب، شبکه‌های قنات که پشتیبان نظام کشاورزی بود، در گستره‌ی عظیمی از سیستان تا مصر توسعه یافت و شکوفایی چشم‌گیری در اقتصاد کشاورزانه‌ی کشور را به دنبال آورد. این شکوفایی، عامل اصلی ثروتمند نمودن قلمرو ایران در چشم قوم‌های حاشیه‌ای بود. عامل دیگرِ پیروزی اقتصادی هخامنشیان، توسعه‌ی مسیرهای تجاری، ایجاد شبکه‌ای از راه‌ها، و تضمین امنیت مسیرهای بازرگانی بود. به این ترتیب تبادل کالا و محصول در درون شاهنشاهی تسریع شد و انباشتی از سرمایه را در شهرهای اصلی سازمان‌دهنده‌ی روندهای تبادلی پدید آورد.

سوم - محور فرهنگی (هویت‌سازی): سومین محور قدرت هخامنشی‌ها، از دید من، مهندسی ماهرانه‌شان در زمینه‌ی هویت قومی و ملی بود. هخامنشیان، چنان که از کتیبه‌ها و متن‌های انگشت شمارِ برجای مانده از آن دوران برمی‌آید، نه تنها تنوع

قومی و فرهنگی را در درون شـــاهنشـــاهی خویش تحمل می‌نمودند، که آن را تشویق هم می‌کرده‌اند. تأکیدی که در متن‌های رسمی و کتیبه‌های این شاهان بر تنوع قومی و فرهنگی وجود دارد چیزی فراتر از سعه‌ی صدر و اخلاق جوانمردانه است و بیشتر به تبلیغاتی سیاسی می‌ماند. با توجه به وضعیت جنینی هویت قومی و ملی در جهان با ستان، و سوابق اندکی که از آن باقی ا ست، می‌توان فرض کرد که هخامنشـــی‌ها نه تنها تنوع‌ها و هویت‌های قومی موجود در زمانه‌ی خود را شـــناخته و به آن احترام گذاشـــته‌اند، بلکه هویت‌هایی از این دســـت را خلق کرده باشند.

به این ترتیب، هخامنشـــیان ســـه چیز به قوم‌های متحدشـــان می‌دادند: امنیت، ثروت، و هویت. این همان ســـه عاملی اســـت که داریوش در کتیبه‌ی مشـــهورش تضعیف شدن شان را خطرناک می‌پندارد و از اهورامزدا می‌خواهد تا کشورش را از خشکسالی (ضد ثروت)، دشمن (ضد امنیت) و دروغ (ضد هویت) محفوظ بدارد[۱]. از آن‌جا که موضـــوع این کتاب بیشـــتر به یونان مربوط می‌شـــود تا شـــاهنشـــاهی هخامنشی، مجالی برای بیشتر نوشتن در این زمینه وجود ندارد[۲]. با وجود این، از

---

[1] داریوش بزرگ، نبشته‌ی تخت‌جمشید، بند 3: 12–24 (.Dpd, 3, 12-24).

[2] برای شرح بیشتر بنگرید به: وکیلی،1386: 82–87.

میان سه عامل یاد شده، محور سوم نیاز به شرح و بسطی بیشتر دارد. چرا که شکل‌گیری مفهوم یونان و یونانی را می‌توان نتیجه‌ای از آن دانست.

تا پیش از عصر هخامنشی‌ها، اشاره‌هایی به «هویت جمعی» در متن‌های باستانی دیده می‌شود. پررنگ‌ترین نشانه از این امر را می‌توان در مصر یافت. مصریان، که تاریخی چند هزار ساله را در پشت سر داشتند و به دلیل جای‌گیری آفریقایی خود از نظر جمعیتی منزوی محسوب می‌شدند، خود را از مردم دیگر مناطق متمایز می‌شمردند. در دیوارنگاره‌های اهرام، مصریان خویشتن را به صورت مردمانی با پوست سرخ‌رنگ تصویر کرده‌اند و بیگانگان را به رنگ‌های زرد (لیبیایی)، سپید (آریایی‌ها، سامی‌ها و قفقازی‌ها)، و سیاه (سودانی‌ها و حبشی‌ها) آراسته‌اند. واژگان توصیف‌کننده‌ی مصر نیز، با وجود شکافی که میان مصر پایین و بالا وجود داشته، به نسبت غنی است و به هویتی منسجم در میان این مردم دلالت می‌کند. گذشته از مصر، در دیگر سرزمین‌ها، به ندرت صورت‌بندی‌ای می‌بینیم که ماهیتی ملی - به تعریف عام کلمه - داشته باشد. سومری‌ها بی‌تردید از هویتی محلی برخوردار بوده‌اند، اما خود را در مقابل اهالی دولت‌شهرهای همسایه - که زبان، نژاد، دین و فرهنگ مشترکی داشتند - تعریف می‌نموده‌اند، نه ملیت یا قومی کاملاً بیگانه. تنها نشانه‌های نوعی هویت جمعی هنگامی در میان‌شان ظهور کرد که اکدی‌ها از شمال به میان‌رودان هجوم آوردند و قبیله‌هایی

سامی به پشتوانه‌ی قدرت سیاسی ایشان به میان‌رودان کوچیدند. سومریان تازه در آن هنگام شـــکلی از هویت گروهی را به صـــورت تدوین واژه‌نامه‌های ســـومری و تدوین اشعار و اساطیر سومری بروز دادند؛ هویتی که خیلی زود زیر فشار قوم‌های مهاجر سامی از شمال و غرب فرو پاشید و گام به گام به سوی جنوب عقب‌نشینی کرد، تا آن که در قالب قوم‌های دریایی در حاشیه‌ی خلیج فارس برای مدتی کوتاه دوام آورد و پیش از ناپدید شدن مزاحمت‌هایی برای شاهان بابلی ایجاد کرد[1].

هویت در میان ایلامی‌ها هم به همین ترتیب وضـعیتی تدافعی داشـت. اونتاش ناپیریشا، که در نیمه‌ی سده‌ی سیزدهم پ.م. بر ایلام فرمان می‌راند، در کشمکش با شاهان کاسی بابل و آشوری‌هایی که تازه با رهبری شلمناصر دوم قدرت گرفته بودند هویت ایلامی را بازســـازی کرد. با وجود این، مرزبندی میان خودی و بیگانه‌اش چنان دقیق نبود که از وام‌گیری انبوهی از عناصـــر فرهنگی بابلی خودداری کند[2]. چنان که کتیبه‌های دوران آشـــوری نو بر می‌آید، ملی‌گرایی پرجبروت بابلی‌ها و آشوری‌ها هم بیشتر نوعی پدیده قومی و قبیله‌ای بود[3]. از این رو، با زیستگاه مشترک مردم و نژاد و زبان یکسان‌شان پیوند نمی‌خورد. نبردهای

---

[1] کینگ، 1378: 187–203.

[1] هینتس، 1371: 134–139.

[3] Parpola, 1987.

شدید و خشونت‌آمیز میان بابل و آشور - که زبان‌های شان لهجه‌هایی متفاوت از اکدی بود، دین و رسومی یکسان داشتند، و در شمال و جنوبِ یک قلمرو جغرافیایی می‌زیستند - نشان می‌دهد که هویت در جهان پیشاهخامنشی، بیشتر امری تدافعی، نظامی، و وابسته به دولت‌شهرها بوده است.

هخامنشی‌ها نخستین کسانی بودند که مفهوم ملیت را در قلمرو میانی تدوین کردند. این بازتعریف ملیت، چند ویژگی عمده داشت:

- نخست آن که، دو لایه‌ی اصلی را در بر می‌گرفت. در یک لایه پارس‌ها و ایرانیان قرار داشتند که در واقع دنباله‌ای از تمدن ماد و ایلام به شمار می‌رفتند. هویت ایرانیان در این معنا، به صورت واحدی نژادی/ زبانی تعریف می‌شد که در قلمرویی بسیار گسترده پراکنده شده و آشکارا از سایر قوم‌ها برتر فرض می‌شد، بی آن که این بزرگداشت خود را با تحقیر یا تخریب هویت سایر قوم‌ها همراه کنند. در این نوشتار مجالی برای بیشتر نوشتن در این مورد وجود ندارد، پس تنها در این حد اشاره کنیم و بگذریم که این مفهوم «پارسی» به سرعت به صورت تصویری آرمانی و تقریباً اساطیری از «انسان برتر» برکشیده شد و دست‌مایه‌ی تعریف هویتی جمعی در سطحی بینافرهنگی قرار گرفت[1]. در لایه‌ای دیگر، قوم های تابع

---

[1] برای آشنایی بیشتر با آرای نگارنده در این مورد، بنگرید به: وکیلی، 1387.

هخامنشـــیان قرار داشـــتند که تنوع زیادی را در بر می‌گرفتند و مللی تازه تأسیس‌شده و نوپا - مانند کاریه و فریگیه - را در کنار تمدن‌های کهنی مانند بابل و مصر، به تساوی، شامل می‌شدند.

- دوم آن که، برتری پارســـیان و ایرانیان را با تأکید بر «حکم راندن» و نه «فتح کردن» همراه می‌کردند. در کتیبه های هخامنشـــی، به ندرت به فتح کردن سرزمینی اشاره می شود. حتی در کتیبه‌ی بیستون که بیشترین بسامد از این مفهوم را در خود گنجانده، بیشتر در مورد پیروزی بر سپاهیان شورشی و هواداران دروغ، و نه شهرهای شورشی تأکید می شود. در مقابل، اشاره‌های زیادی بر حکم راندن، جاری کردن قانون، و پیروی کردن وجود دارد که آشـــکارا ماهیتی نظامی ندارد و بیشتر بر اقتدار سیاسی و حقوقی تأکید می‌کند.

- با ســـازماندهی شـــاهنشـــاهی در قالب دَهیه‌ها و کشـــورهایی متمایز، قبیله‌های متحرک و قوم‌های کوچک‌تر به نفع قلمروهای جغرافیایی متمایزی نادیده انگاشته شدند. به این ترتیب، ارجاع‌های فراوانی که در کتیبه‌های آشوری و بابلی در مورد قبیله‌های پرشمارِ ساکن در قلمرو پادشاهی‌های‌شان وجود داشت جای خود را به فهرست‌هایی استانده و منظم داد که کشورهای تابع - و نه قبیله‌ها - را مورد اشاره قرار می‌داد. بر این پایه، مفهوم هویت در زمان هخامنشـــیان با جغرافیا پیوند خورد و از وضعیت متحرک و قبیله‌مدارانه‌ی قبلی‌اش فاصله گرفت.

این سه ویژگی پیوندی درونی با یک‌دیگر دارند. هخامنشیان با تعریف کردن خود به عنوان ملتی نیرومند و برتر که حافظ نظم، امنیت، و نیک‌بختی مردم جهان متمدن است از سویی، برای خود مشروعیت ایجاد کردند و از سوی دیگر، قوم‌های تابع را در جایگاه‌هایی تعریف شده، قانون‌مند، و از این رو قابل‌کنترل جای دادند. هخامنشیان تنها در شرایطی می‌توانستند مدعی حکومت بر جهان شوند که خویشتن و جهان را به درستی و به شکلی کارآمد بازتعریف کنند، و دستاوردهای‌شان نشان می‌دهد که در انجام این کار کامیاب بوده‌اند.

هخامنشیان وارث سنتی بسیار کهن در سرزمین‌های قلمرو میانی بودند که حکومت را با چیرگی نظم بر آشوب (مردوک بر تیامت) همسان می‌گرفت و تضمین قانون‌مندی را عامل اصلی مشروعیت‌بخشی به قدرت سیاسی تلقی می‌کرد. اشاره‌های صریح و مؤکد شاهان هخامنشی بر تدوین و ترویج قانون (داتَه) و پافشاری بر این که در سرزمین ایران «نیرومند بر ناتوان» و «ناتوان بر نیرومند» ظلم نمی‌کرده است[1]، نشانگر این حقیقت است که مشروعیت شاهان هخامنشی به کارآیی‌شان در زمینه‌ی سازماندهی و مدیریت مردم وابسته بوده است.

---

[1] داریوش بزرگ، نقش‌رستم، بند 8آ: 5–11(DNb, a8: 5-11.) .

تدوین قانون و قواعد کنش متقابل و چیره کردنش بر روابط انسانی، و ریشه‌کنی ظلم و کشمکش، تنها در شرایطی ممکن می‌شود که قدرتی سیاسی بر حیطه‌ی روابط و تبادلات چیره باشد، و این همان چیزی است که هخامنشیان طلب می‌کردند و به دست می‌آوردند. تجربه‌ی تاریخی تمدن‌هایی که از دو و نیم هزاره پیش از هخامنشیان در قلمرو میانی وجود داشته‌اند، نشان می‌دهد که فشار این قدرت سیاسی دیر یا زود به نافرمانی و طغیان پذیرندگان قانون و تابعان دولت منتهی می‌شود و در روندی پلکانی و با شتابی افزاینده سلطه‌ای بیشتر را برای تداوم استیلا ضروری می‌سازد. تشدید کشمکش‌های میان حاکم و محکوم در این روند بسط می‌یابد و در نهایت قدرت سیاسی را به ساختاری شکننده و ناپایدار تبدیل می‌کند.

هخامنشیان آن‌قدر هوشمند بودند که تجربه‌های گذشتگان را دریابند و بنیاد قدرت خویش را بر رضایت تابعان خویش استوار کنند. این کار تنها زمانی ممکن می‌شد که قوم‌های تابع سودها و بهره‌های ناشی از حضور قدرتِ پشتیبان قانون را دریابد، و در عین حال احساس محدودیت چندانی نکند. از این روست که می‌بینیم فشار سلطه‌ی سیاسی ایرانیان به شکل شگفت‌آوری اندک، و با این وجود برای تداوم سلطه بسنده بوده است. شواهد تاریخی نشان می‌دهد که هخامنشیان بسیار به ندرت در امور داخلی قوم‌ها تابع دخالت می‌کرده‌اند و ماشین جنگی خود را تنها

در شرایطی به کار می‌انداخته‌اند که شور شی عمومی آغاز شده، یا بخش‌هایی از شاهنشاهی با هجوم قوم‌های بیابانگرد بیگانه تهدید شده باشد.

این دخالتِ حداقلی، به ســادگی می‌تواند به شــکننده شــدن نفوذ حاکمان، و صــوری شــدن چارچوب قدرت منتهی شــود. هخامنشــیان برای پرهیز از این امر، ســلطه‌ی خود را از حوزه‌ی نظامی و ســیاســی عریان، به قلمرو دیوان‌ســالاری و سازماندهی اجتماعی و حقوقی منتقل کردند. به این شکل قوم‌های تابع، در عین حال که از چیرگی نظامی و سیاسی برهنه‌ای آشفته نمی‌شدند، کردارهای خویش را بر مبنای قوانینی عام تنظیم می‌نمودند و از نظم هخامنشــی در ســطحی زیربنایی‌تر و پنهان‌تر اطاعت می‌کردند. ســازماندهی و مدیریت چنین نظام پیچیده‌ای از ســلطه و تضــمین پایداری قانون، تنها هنگامی ممکن می‌شــود که دیوان‌ســالاری نیرومند و کارآمدی بر قلمرو زیر ســلطه عمل کند، و این همان چیزی است که شهربانان پارسی نماینده‌اش بودند.

تجربه‌ی تقسیم کردن شاهنشاهی به استان‌هایی مستقل و گماشتن استانداری وفادار بر صــدر آن، کاری بود که پیش از ظهور پارســیان ســابقه داشــت. مصــریان مدت‌ها پیش ســاختاری مشــابه را در قالب نومِس‌های مطیع فرعون پدید آورده بودند، و بابلیان نیز پادشــاهی‌ای داشــتند که بر دولت‌شــهرهای متحدی فرمان می‌راند. با وجود این، چنین می‌نماید که هخامنشــیان الگوی خویش را بر مبنای

تجربه‌های ایلامی‌ها و آشـــوری‌ها تدوین کرده باشـــند؛ تجربه‌هایی که احتمالاً از مجرای پادشاهی ماد برای‌شان به ارث رسیده است. آشوریان، که چند سده پیش از پارس‌ها اوج شـاهنشـاهی خود را تجربه کردند، سـرزمین زیر سـلطه‌شـان را به اسـتان‌هایی تقسـیم می‌کردند و به یاری پادگان‌هایی آشـوری اطاعت ایشـان را تضمین می‌نمودند. در سده‌ی هفتم پ.م. حتی شبکه‌ی نامه‌رسانی خاصی هم برای ارتباط بین شـاه و اسـتاندارانش پدید آمده بود که مقدمه‌ی نظام بریدهای داریوش است.

هخامنشـیان بسـیاری از عناصـر دیوان‌سـالاری خود را بر همین مبنا اسـتوار کردند. با وجود این، ماهیت قدرت سیاسی‌شان، و شکل سازماندهی استان‌های‌شان تفاوتی اساسی با نظام آشوری داشت. این تفاوت‌ها را می‌توان در این بندها خلاصه کرد:

نخست: مرز استان‌های آشوری، به ندرت بر تنوع جمعیتی و ترکیب قوم‌های ساکن سرزمین‌ها منطبق بود. تنها ابزار سلطه‌ی آشوری‌ها سرکوب نظامی بود و از این رو استان‌های خود را بر اساس شرایط نظامی و شیوه‌ی سرکوب شورش‌ها سازمان می‌دادند. از این رو، بسیاری از استان‌ها چند قومِ دشمن را در بر می‌گرفت و مرز میان برخی از استان‌ها از وسط یک قلمرو نژادی و قومی منسجم عبور می‌کرد. به

عبارت دیگر، عامل تعیین‌کننده برای تقسیم‌بندی‌های کشوری آشوریان عامل نظامی بود، نه اقتصادی، و نه فرهنگی.

دوم: قدرت آشوریان به کمک ارتشی که همه‌ی اعضایش آشوری بودند بر قوم‌های تابع تحمیل می‌شد. خشونت نظامی ایشان و مجازات‌های عجیب و غریب و دردناکی که برای ترساندن مخالفان خود به کار می‌گرفتند باعث می‌شد تا قوم‌های تابع تقریباً همیشه در وضعیت شورش و طغیان باشند. آشوریان از مسلح شدن قوم‌های تابع جلوگیری می‌کردند و رابطه‌شان با نیروی نظامی قوم‌های تابع خصمانه بود. در عمل، تاریخ آشور عبارت است از سفرهای جنگی دایمی شاه و سردارانش برای سرکوب وحشیانه‌ی قوم‌هایی شورشی که دیر یا زود ناچار می‌شدند بار دیگر به دلیل همین وحشی‌گری‌ها شورش کنند.

ایرانیان برعکس، رابطه‌ای دوستانه با قوم‌های تابع‌شان برقرار کردند. پادگان‌های نظامی پارس‌ها در استان‌ها همواره از نیروهای نظامی بومیان کوچک‌تر بود و قوم‌های تابع نه تنها حق داشتند لشگریان و قوای نظامی ویژه‌ی خویش را داشته باشند و ایشان را با سلاح‌ها و پوشاک خاص قوم‌شان تجهیز کنند، بلکه حق داشتند در نبردها به ارتش ایران بپیوندند و زیر فرماندهی مستقیم سردارانی از مردم خویش در جنگ‌ها شرکت کنند. در واقع پیکره‌ی اصلی ارتش ایران را همین ارتش‌های بومی سرزمین‌های گوناگون تشکیل می‌داده‌اند. هرودوت در داستانی که

در مورد جنگ‌های ایران و یونان نوشته، تلاش کرده تا با توصیف رنگ‌آمیزی‌شده‌ی تنوع قوم‌ها و نژادها در ارتش شاهنشاهی، بر دلاوری یونانیان تأکید کند. او در عین حال، با این کار، به واقعیت بسیار مهمی اشاره کرده است و آن هم این که قوم‌های تابع هخامنشیان، بدون فشار نیروی نظامی مهمی، به شاهنشاهی وفادار بوده‌اند. وگرنه تشویق و تجهیز ارتش‌های محلی، که زیر فرمان سردارانی محلی خدمت کنند و در نزدیکی شاه هم حضور داشته باشند، قماری بی‌معنا و مرگبار می‌بود.

این نکته هم جالب توجه است که با وجود حضور شاه در میان ارتشی تشکیل‌شده از قوم‌ها و نژادهای گوناگون، حتی یک گزارش درباره‌ی شورش ارتش‌های متحد و تلاش‌شان برای غصب قدرت در دست نیست. برعکسِ امپراتوران روم که هر از چندگاهی به دست سرداران یا سربازان مزدور آلمانی و گل نژادشان کشته می‌شدند، حتی در یک مورد هم به سوءقصد ارتش‌های متحد به شاهان هخامنشی یا حتی سرکشی ساده‌شان اشاره نشده است و این را می‌توان نشانه‌ی وفاداری ایشان دانست.

هخامنشیان نه تنها اجازه‌ی بسیج لشگر را به قوم‌های تابع‌شان می‌داده‌اند، که این کار را تشویق هم می‌کرده‌اند و بخشی از منابع مالی امپراتور را در این راستا صرف می‌نمودند. چنان که بر مبنای *تواریخ* هرودوت، خراج استان کیلیکیه پانصد

تالان نقره در سال بوده که صد و چهل تالان آن در خودِ این قلمرو برای تجهیز ارتشی بومی خرج می‌شده است[1]. گذشته از این، روایت‌هایی که در مورد نرم‌خویی پارسیان هنگام سرکوب شورشیان وجود دارد نشان می‌دهد که شورش‌های محلی در شاهنشاهی امری خشونت‌آمیز و پردامنه نبوده است، وگرنه بخشش‌های مداوم و مجازات‌های سبکی هم‌چون تبعید که برای رهبران شورشی در نظر گرفته می شد می‌توانست به عنوان عاملی تشویق‌کننده برای سایر یاغیانِ احتمالی عمل کند و عمر هخامنشیان را بسیار کوتاه سازد.

سوم: آشوریان می‌کوشیدند تا تنوع فرهنگی و هویت قومی قوم‌های تابع‌شان را نابود کنند. برای نیل به این مقصود، دو راهبرد مورد استفاده قرار می‌گرفت. قدیمی‌ترین روش، کشتار مردان یک قبیله یا شهر و به بردگی گرفتن فرزندان و کودکان‌شان بود. به این ترتیب، مردمی که تا پیش از این هویتی همگن و هم‌بسته داشتند به جمعیتی ناتوان و پراکنده در بخش‌های مختلف شاهنشاهی تجزیه می‌شدند و در زمینه‌ی آشوری‌شان حل می‌گشتند.

دومین راهبرد، آن بود که مردم ساکن یک منطقه را به جاهایی دوردست تبعید کنند. معمولاً مردان نیرومند قوم تبعیدی را می‌کشتند یا انگشتان

---

[1] هرودوت، کتاب سوم، بند 90.

دســتان‌شــان را قطع می‌کردند تا ارزش جنگی‌شــان از بین برود. روشِ تبعیدهای پردامنه‌ی قومی برای نخستین بار توسط سناخریب به صورت سیاستی عمومی مورد استفاده قرار گرفت و پس از آن توسط بابلی‌ها وام‌گیری شد، چنان که تبعید قوم یهود به بابل در زمان نبوکدنصر یکی از نمونه‌های فراوان آن بود.

شیوه‌ی ایرانیان، اما، درست معکوس این بود. شاهنشاهان پارس مراسم دینی، مناســک مذهبی، و ادبیات و هنر قوم‌های تابع را تشــویق می‌کردند و این کار را تا حدی پیش می‌بردند که هنگام ثبت چگونگی ســاخته شــدن کاخ شــاهنشــاه نام یکایک قوم‌ها و کارهایی را که انجام داده‌اند ذکر می‌کرده‌اند. البته سیاست تبعید قوم‌های شورشی هم گه‌گاه به کار گرفته می‌شده است. دو نمونه‌ی مشهوری که در این زمینه در دســت اســت مربوط به دو قومِ ایرانی و یونانی می‌شــود. داریوش بزرگ هنگامی که در جریان شورش‌های سال اول سلطنتش بر مادهای یاغی چیره شد، ایشان را به حاشیه‌ی خلیج فارس و جزیره‌ی قشم کوچاند. این کار، گذشته از ابعاد نظامی و سیاسی‌ای که داشت، اگر در کنار سایر فعالیت‌های داریوش درباره‌ی خلیج فارس نگریســته شــود به عنوان جزئی معنادار در یک نقشــه‌ی بزرگ برای ایرانی کردن خلیج و «فارس کردنش» جا می‌افتد. فعالیت‌های داریوش در مورد خلیج فارس معنادار بوده اســت؛ او قوم‌های ایرانی را در دور تا دور خلیج ســاکن کرد، به دریانوردی مأموریت داد تا دور خلیج را با کشــتی بپیماند و آن را

نقشه‌برداری کند، و پایگاه‌هایی تجاری در حاشیه‌ی آن برساخت. آشکار است که همه‌ی این‌ها را باید در قالب برنامه‌ای بلندمدت و فراگیر برای توسعه‌ی بازرگانی در خلیج، و در عین حال ایرانی کردن کارگزارانش دانست.

نمونه‌ی دیگر، به تبعید مردم شورشی ارتریا مربوط می‌شود. مردم این شهر، که پس از شورش اسیر شدند، به نزدیکی بابل فرستاده شدند و در زمینی که در آن‌جا به ایشان بخشیده شد شهری برای خود ساختند. در این مورد هم آشکار است که هدف ریشه‌کنی قومی و هویت فرهنگی نبوده است، چرا که پس از پنج قرن، وقتی جهانگردی یونانی از این منطقه دیدار کرد، با نوادگان قوم تبعیدی روبه‌رو شد و گزارش کرد که هنوز به زبان یونانی سخن می‌گفته‌اند[1]. کاری که پس از چند سده سکونت در نزدیکی مرکزی فرهنگی مانند بابل، بدون تشویق بیرونی، دشوار بوده است.

به این شکل، هخامنشیان با سازماندهی قلمرو وسیع‌شان در قالب استان‌هایی وفادار، کار دیوان‌سالارانه کردن سلطه‌ی سیاسی و کاستن از فشار نیروی سرکوبگر نظامی را به انجام رساندند. ناگفته پیداست که تکیه کردن بر نیروهای نظامی محلی و پر و بال دادن به هویت قومی و محلی قوم‌های تابع، تنها در شرایطی

[1] به نقل از فیلوستراتوس آتنی، *زندگی آپولونیون*، بند آ، 13.

ممکن است که نظامی بسیار کارآمد از روابط اداری و تنظیمات حقوقی بر زندگی مردم ساکن آن منطقه مستولی شده باشد و وفاداری ایشان را با نمایش ضرورت تداوم نظم پارسی جلب کند. وگرنه هر یک از قوم‌ها، می‌توانست با استفاده از دو عنصر پایه‌ی استقلال سیاسی - یعنی هویت مشترک و ارتش - که اتفاقاً هر دو هم توسط پارسیان پشتیبانی شده بود، ادعای استقلال کند یا دست کم به شورش و نافرمانی روی آورد.

تداوم این سیاست هخامنشیان، و تداوم دولت‌شان، نشانگر آن است که سیاست سازماندهی اداری، منظم کردن روابط انسانی، قانونمند کردن تبادلات، و حفظ امنیت، به خوبی در این قلمرو انجام می‌گرفته است. میشل فوکو، در کتاب نام‌دارش به خوبی نشان داده که ایجاد نظم و انضباط، بدون سازماندهی دقیق مکان و زمان ممکن نیست[1]. در مورد سازماندهی زمان در عصر هخامنشیان اطلاعات ما بسیار اندک است، اما در مورد سازماندهی فضا به قدر کافی اطلاعات داریم.

تلاش‌های پردامنه برای اکتشاف مرزهای نو و نقشه‌برداری از قلمرو شاهنشاهی، ساختن راه‌ها و جاده‌های محکم، ایجاد نظام کارآمد برید برای تبادل نامه و پیام، و

---

[1] فوکو، 1378.

انجام طرح‌های عمرانی عظیمی مانند گسترش شبکه‌ی قنات‌ها و حفر کانال سوئز نشانگر آن است که عصر هخامنشی‌ها با تحولی جدی در شیوه‌ی نگریستن به مکان و فضا هم‌زمان بوده است. به گمان من سازماندهی استان‌ها و معنادار کردنِ «مکان»، با یاری گرفتن از هویت قوم های ساکن آن، مهم‌ترین دستاورد هخامنشیان در سازماندهی فضا بوده است.

هخامنشیان استان‌های بیست و چندگانه‌شان را در قالب سرزمین‌هایی تعریف می‌کردند که هر یک مردمی ویژه را شامل می شده است. به این ترتیب است که در کتیبه‌های هخامنشی مرتبا با نام‌هایی مانند کاریه‌ای، کیلیکیه‌ای، ایلامی، ماد، مصری، و آراخوزی برخورد می‌کنیم. نام‌هایی که نشانگر منسوب شدنِ مردمِ یک دهیه به هویتی منسجم و یک‌پارچه است، که به کل ساکنان آن سرزمین منسوب می‌شده است. به این شکل، به همان شکلی که پارسی خویشتن را تعریف می‌کرد و هویت خویش را از مجرای مشروعیتِ ناشی از این تعریف نوین مستحکم می‌نمود، اجازه‌ی کاری مشابه را به قوم‌های تابع خود نیز می‌داد. این قوم‌ها، از سویی هویتی یک‌پارچه و منسجم به دست می‌آوردند و با پشتیبانی از نظم پارسی جایگاه شایسته‌ی خویش را می‌یافتند، و از سوی دیگر به خاطر متصل شدن به یک چارچوب کلان هخامنشی مشروعیت و اقتدار شاهنشاهی را نیز تقویت می‌کردند. به این ترتیب، رابطه‌ی امپراتور پارس با شاهان محلی و شهربانانی که بر

قلمروهایی بزرگ‌تر از بیشتر پادشاهی‌های باستانی حکومت می‌کردند، در سطح‌هایی پیاپی در قالب ارتباط ایشان با حاکمان و شهرداران تکرار می‌شد. این الگوی برخالی[1]، همان چیزی بود که ظهور مفهوم شاهنشاه، یعنی شاهی را که بر شاهان دیگر فرمان می‌راند، ممکن ساخت. و این همان مفهومی بود که در استان مصر با نام مصری‌اش، «پرو» خوانده می‌شد، که خود از نام کاخ شاهی در زبان مصری (پر) مشتق شده بود. همین واژه بود که بعدها توسط رومیان وام‌گیری شد و با افزوده شدن پیشوندی و پسوندی، به عبارت آشنای «امپراتور» تبدیل شد. هخامنشیان به این شکل، نخستین طراحان شبکه‌ای از بازی‌های برنده- برنده در حوزه‌ی هویت ملی بوده‌اند، و به مثابه ابزاری سیاسی از آن بهره برده‌اند.

اکنون، می‌توانیم بار دیگر به فهرست سرزمین‌های هخامنشی بنگریم و ماهیت مردمان ساکن شان را تحلیل کنیم. داریوش در کتیبه‌ی بیستون به بیست و سه دهیو اشاره می‌کند: پارس (پارسَه)، ایلام (هوواگَه)، بابل (بابیروش)، آشور (آثورَه)، عربستان (اَرَبایه)، مصر (مودرایه)، کشورهای کنار دریا (تیائی درَیهیه)، سارد (اسپردَه)، یونان (یئونَه)، ماد (مادَه)، ارمنستان (اَرمینَه)، کاپادوکیه (کَتَه‌پَتوکَه)، پارت (پَرثَوَه)، زَرَنگ یا سیستان (سَرَکَه)، آریا یا هرات (هَرَیوَه)، خوارزم

[1] Fractal Pattern

(هووارَزمیه)، بلخ (باختریس)، سغد (سوگودَه)، قندهار (گَندارَه)، سکا، تَتَه گوش، رُخج (هَرَواتیش)، و مَکا.

تقریباً تمام این نام‌ها تا آخرین روزهای عمر شاهنشاهی هخامنشی بخشی از قلمرو ایران باقی ماندند، هر چند برخی از آنها در هم ادغام شده و برخی دیگر به بخش‌های کوچک‌تری تقسیم شدند. در این نخستین فهرستِ موجود از استان‌های ایرانی، به دو رده از نام‌ها بر می‌خوریم:

رده‌ی نخست، به نام سرزمین‌هایی مربوط می‌شود که سابقه‌ای دیرینه داشته یا به دلیل دارا بودن ترکیبی هم‌ریخت و یک‌پارچه از مردمِ ساکن‌شان، پیش از ظهور نظم پارسی هم، از نوعی هویت جمعیِ مستقر بر جغرافیای مشترک برخوردار بوده‌اند. مصر، بابل، آشور، ماد، ایلام، خوارزم، بلخ، سارد، ارمنستان، و سارد نمونه‌هایی از کشورهایی هستند که پیش از ظهور هخامنشی‌ها هم به شکلی وجود داشته‌اند.

رده‌ی دوم، به سرزمین‌هایی ارتباط می‌یابد که تا پیش از هخامنشیان نامی از آنها نمی‌شنویم، یا دست‌کم به عنوان یک کشور و سرزمین مستقل نامی در تاریخ ندارند. مهم‌ترین نمونه‌هایی که در این رده قرار می‌گیرند، عبارتند از یئونیه، اَرَبایه، و کشورهای کنار دریا. این نام آخر نشان می‌دهد که در برخی از این استان‌های تازه تأسیس‌شده، که هویت و انسجام خود را از دستگاه دیوان‌سالارانه‌ی پارسی –

و نه اتحاد درونی مردمش - به دست می‌آورده‌اند، مناطقی هم بوده‌اند که هنوز نام جاافتاده‌ای نداشته‌اند و قوم یا قبیله‌ای خاص در آنها برجستگی نداشته است. شاید معنادار باشد که بخش عمده‌ی ارجاع‌ها به شبه‌جزیره‌ی یونانی در متن‌های هخامنشی با همین عبارات عام انجام شـــده اســـت؛ کشــورهای کنار دریا، کشــورهای درون دریا، و کشورهای آن‌سوی دریا!

نتیجه این که، ظاهراً، دو نوع ا ستان در شاهن‌شاهی پارس وجود دا شته ا ست. نخســت، ســرزمین‌هایی که ســابقه‌ای طولانی، انســجامی درونی، و هویتی از پیش موجود داشته‌اند. کار پارس‌ها در رابطه با این سرزمین‌ها ساده‌تر از سایر جاها بوده است، چرا که هویتی متمرکز، و شکلی از دستگاه دیوان‌سالارانه در این سرزمین‌ها ســـابقه داشـــته و به همین دلیل هم کافی بوده تا پارســـیان با چیرگی نظامی و سیا سی بر ایشان، قوانین خود را در کشور شان جاری کنند و با تقویت پیوندهای میان ای شان و کلیت شاهن شاهی، وفاداری شان را ت ضمین نمایند. سرزمین‌های یاد شده در دو و نیم قرنی که سلطنت هخامن‌شی‌ها دوام آورد چند بار قیام کردند و کوشـــیدند خود را از زیر ســـلطه‌ی پارس‌ها رها کنند، اما شـــمار این تجربه‌ها و شدت‌شان به شکل شگفت‌آوری اندک بوده است.

در میان این اســتان‌ها، مصــر، که بیشــترین گرایش اســتقلال‌طلبانه را از خود نشـــان می‌داد و به دلیل موقعیت جغرافیایی‌اش بخت زیادی برای جدایی‌طلبی

داشت، از سال ۵۲۵ پ.م. که توسط کمبوجیه فتح شد تا حدود دویست سال بعد (۳۳۲ پ.م.) که توسط اسکندر مقدونی محاصره شد و سقوط کرد، تنها پنج بار (در سال‌های ۴۸۴، ۴۶۳، ۴۰۰، ۳۸۴ و ۳۴۵ پ.م.) قیام کرد که تنها سه موردش پردامنه و مهم بود و به جنگ‌های بزرگ میان سپاه پارس و قوای متحد مصری و لیبیایی انجامید، و در تمام این موارد هم بخشی از جمعیت مصر هوادار حکومت ایرانیان بود و شاید به همین دلیل هم همواره پیروزی نهایی نصیب پارس‌ها می‌شد. ارزیابی‌های جدیدتری که در مورد دامنه و تأثیر شورش مصریان انجام گرفته، نشان می‌دهد که این سرزمین در سراسر دوران هخامنشیان تنها به مدت دو نسل در استقلال زیست و شورش‌های آن نیز به منطقه‌ی دلتای نیل در مصر شمالی محدود بوده و دلایلی اقتصادی داشته، و به ملی‌گرایی مصری ارتباطی نداشته است[1]. در کل، مرور اسناد مصری، و بسنده نکردن به گلچینی از اسناد یونانی، به روشنی این نتیجه را به دست می‌دهد که در مورد ماهیت شورش‌های مصریان در منابع یونانی بسیار اغراق شده[2] و حتی مصرِ به ظاهر سرکش هم استثنایی مهم در وفاداری استان‌ها به دولت هخامنشی محسوب نمی‌شده است. در نتیجه، می‌توان به عنوان قاعده‌ای عام، استان‌های قدیمی و پرسابقه‌ی قلمرو

---

[1] بریان، 1386: 420-403.
[2] ری، 1388.

هخامنشی را وفادار و مطیع دانست.

در کنار این کشورهای باستانی، استان‌های نوپایی هم وجود داشتند که بیشتر محصـــول دســـتگاه دیوانی پارس‌ها بودند تا روندِ تدریجی ادغام و هم‌جوشـــی جمعیت‌های انسانی. یکی از این استان‌ها عربستان بود که در آن زمان مجموعه‌ای از قبیله‌های ســـرگردان کلدانی و آرامی را شـــامل می‌شـــد. دیگری، یونان بود که ترکیب جمعیتی چندنژاده و گوناگونش را در بخش‌های قبل مشـــاهده کردیم، چنان می‌نماید که مرکز تمدن و فرهنگ یونانیان از دید هخامنشی‌ها، استان یونیه و سارد بوده باشد. چرا که اشاره‌های مربوط به یونانیان را بیشتر در مورد این دو منطقه به کار می‌گیرند. با توجه به تاریخچه‌ای که از بخش‌های مختلف جهان یونانی‌نشـــین دیدیم، این برداشـــت درســـت بوده اســـت. یعنی بخش بزرگ‌تری از جمعیت شهرنشین یونانی در منطقه‌ی سارد و ایونیه ساکن بوده‌اند و با وام‌گیری از تمدن‌های شـــرقی حدود دو ســـده زودتر از خویشـــاوندان فقیرترشـــان در شبه‌جزیره‌ی یونان به ادبیات و هنر و خط و مظاهر تمدن مادی دست یافته بودند. یک نشـــانه‌ی این پیشـــرفتگی آن که زبان ایونی تا زمان شـــکل‌گیری اتحادیه‌ی دلوسی زبان رسمی ادبیات و علم و سیاست یونانیان بود.

بدیهی اســـت که از نظر پارس‌ها، این بخش از جهان یونانی مهم و مورد توجه بوده اســـت؛ هم از نظر نیروی انســـانی و مهارت‌های صـــنعتی و هنری ســـاکنان این

منطقه، و هم از دید اقتصـــادی و تجاری. بخش‌هایی از شـــبه‌جزیره‌ی یونان و جزیره‌های دریای اژه، خیلی ســـریع، در همان دوران ســـلطنت کوروش به قلمرو ایران پیوستند، اما هرگز به عنوان بخشی مهم و قابل توجه از شاهنشاهی مورد توجه و علاقه نبودند. تاریخ‌نویســـان امروزین معمولاً از این حقیقت غفلت می‌کنند که تاریخ‌هایی را مورد استناد قرار می‌دهند که توسط یونانیان شبه‌جزیره نوشته شده است، و طبیعی است که از دید ایشان مرکز جهان یونانی ایونیه نباشد. اما با هر مقیاس و هر متغیری که در نظر بگیریم، مرکز فرهنگی، تجاری، صـــنعتی، هنری، و سیاسی جهان یونانی در سارد، میلتوس، و افسوس قرار داشته است، و این امری اســت که به زودی با مرور شــواهد موجود اثباتش خواهم کرد. از این رو، این حقیقت که در میان پیکره‌ی هدیه‌آورندگان در تخت‌جمشـــید، تنها، یک نوع یونانی وجود دارد و آن هم به یئونیه منسوب است غیرمنتظره نیست.

هخامنشیان از ذکر نام و ترسیم نقش یونانیان شبه‌جزیره و جزیره‌های اژه‌ای بر یادمان‌های خویش چشم‌پوشی می‌کرده‌اند، نه از آن رو که ایشان با آزادی‌خواهی و دلاوری خویش شــکســـت‌هایی پیاپی به ایرانیان وارد می‌کردند (روایتی که دروغ بودنش را نشــان خواهم داد) بلکه به این دلیلِ ســاده که ایشــان به عنوان قومیتی مستقل و صاحبان استانی مهم و ارجمند به رسمیت شناخته نمی‌شده‌اند. این ادعا که غیاب نام و نشان ایشان نشانگر فتح‌ناشده ماندن و استقلال این سرزمین‌های

کوچک بوده، برداشـــتی رایج ولی نادرســـت اســـت. چون به زودی خواهیم دید که ایرانیان هم شــبه‌جزیره‌ی یونان و هم جزیره‌های دریای اژه را بخش‌هایی (هر چند حاشیه‌ای) از شاهنشاهی خویش محسوب می‌کرده‌اند، و به لحاظ سیاسی و نظامی هم کاملاً بر آنها چیره بوده‌اند. بدیهی اســـت که غیاب نام آزتک‌ها و روس‌ها و زولوها در تخت‌جمشید، به معنای آن نیست که این مردم در آن زمان وجود داشته و هخامنشیان را مدام شکست می‌داده‌اند. معقول‌تر آن است که بپذیریم این نامها و نشــانها در آن هنگام هنوز وجود نداشــته‌اند، و بنابراین چشــم‌اندازِ امروزینِ ما از ایشان برای هخامنشیان ناشناخته بوده است. خواهیم دید که در مورد یونان نیز شاید ماجرا چنین باشد.

آنچه بعدها یونان نام گرفت، در واقع، نامی اداری بود که دیوان‌ســـالاری هخامنشــی، در تعقیب ســیاســت «ملت‌ســازی» خود، به قوم‌های گوناگون ســاکن آسیای صغیر داده بود. نامی که مشتقاتی از آن به دنباله‌های غربی این قلمرو نیز اطلاق می شد؛ دنباله‌هایی که آن‌قدر اهمیت نداشتند تا با نامی مستقل شناخته شوند، یا در یادمان‌ها مورد اشاره واقع شوند. اشاره‌های احترام‌آمیز و قدرشناسانه‌ای که در کتیبه‌های پارســـی باســـتان وجود دارد، و مشـــارکت یونانیان در ســـاخت کاخ‌های ایرانی که مهارت صنعتگران‌شان را نشان می‌دهد، همه به آسیای صغیر و قلمرو ســـارد و ایونیه ارجاع می‌دهند. و این‌ها همان بخش‌هایی هســـتند که در

همین مقطع مرکز ادبیات، هنر، و فرهنگ یونانی نیز بوده‌اند. شبه‌جزیره‌ی یونان به دلیل دشـــمنی، تنگ‌نظری، یا قدرت تهدیدکننده‌اش از قلم نیفتاده اســت، بلکه به ســادگی به این دلیل مورد اشــاره نیســت که مهم نبوده اســت. بدیهی اســت که هخامنشیان نمی‌توانسته‌اند به تک تک قبیله‌ها و گروه‌های کوچک جمعیتی ساکن در حاشـــیه‌ی قلمروی خود اشــاره کنند، و یونانیانِ ســاکن در شـــبه‌جزیره‌ی یونان یکی از این گروه‌های جمعیتی حاشیه‌ای بوده‌اند.

در یک جمع‌بندی کلی، اگر دریابیم که یونانِ آشنای نشسته در شبه‌جزیره‌ی یونان، در آن روزگار، چقدر نوپا و دورافتاده و دور از توجه پارس‌ها بوده، درک خواهیم کرد که در آن دوران یونان (ایونیه) کشوری بوده که در آسیا (نام اصلی آسیای صغیر) قرار داشته است!

بخش سوم: اسطوره‌ی معجزه‌ی نظامی یونان

≈ϖ Ζευ, τι τι δη ανδρι ειδομενοσ Περση και ουνομα αν τι Διοσ Ξερξην θεμενοσ αναστατον την Ελλαδα θελει σ ποιησαι, αγϖν παντασ ανθρϖπουσ, και γαρ ανευ το υτϖν εξην τοι ποιεειν ταυτα.

«ای زئوس! چرا در چهره‌ی مردی پار سی ظهور کرده‌ای و نام خود را خ شایار شا نهاده‌ای؟ آیا برای ویران کردن یونان تمام مردم دنیا را با خود آورده‌ای؟ در حالی که می‌توانی بدون ایشان نیز چنین کنی.» [1]

گفتار مردی یونانی زمانی که خشایارشا را هنگامِ ورود به یونان دید...

[1] هرودوت، کتاب هفتم، بند 56.

گفتار نخست: داستان قدرت نظامی یونان

سخن نخست: قصه‌ی ارتش یونانی

به طور سنتی، بازسازی تاریخ نبرد در یونان را از *ایلیاد* آغاز می‌کنند. البته می‌توان برای فنون جنگی یونانیان ریشـــه‌هایی کهن‌تر را در تمدن‌های موکنای و کرت باز جست. اما به نظر می‌رسد آن کسانی که در تاریخ مورد نظرمان با نام یونانی مورد ا شاره واقع می شدند خویشاوندانِ همان ک سانی بوده با شند که به ایلیون حمله کردند و آن را غارت نمودند.

در *ایلیاد* قواعد خاصی بر نبردها حاکم است:

- نخست آن که، جنگ در میدانی دور از شهر انجام می‌پذیرد و زنان و کودکان در آن حضور ندارند. بر مبنای تراژدی‌ها و نوشتارهای دیگری که دیرتر از ایلیاد نوشته شده‌اند معلوم می شود که زنان و کودکان تنها به عنوان بردگان و ا سیرانی اهمیت داشته‌اند که پس از پایان نبرد توسط لشگریان پیروز تصاحب می‌شده‌اند. بنابراین، شیوه‌ی نبرد با روش تهاجمی و شکارگرانه‌ی آشوری‌هایی که به شهرها می‌تاختند و در کنار باروها و درون کوچه‌ها می‌جنگیدند تفاوت داشته است.

- دوم آن که، جنگ‌ها همواره در قالبی تن به تن و یک به یک تصویر شده‌اند. تنها یاری‌هایی که در میدان نبرد دیده می‌شـــود به کســـانی مربوط اســـت که در کنار یک‌دیگر می‌جنگند، یا بر یک گردونه ســـوارند. بنابراین رزم‌آرایی[1] گروهی و آرایش هماهنگ میان سربازان هنوز وجود ندا شته ا ست و جنگ عبارت بوده از درگیری تن به تن افرادی منفرد با هم.

- سوم آن که، نبرد همواره میان دو قهرمانی در می‌گیرد که موقعیت‌های اجتماعی همسانی دارند. شاهان با شاهان می‌جنگند وشاهزادگان با شاهزادگان، و پهلوانانی که به خدایان تیراندازی می‌کنند (مثل دیومد که آفرودیته را مجروح می‌کند) همواره از حمایت خدایی دیگر برخوردارند و معمولاً به خاطر گســـتاخی‌شـــان مورد شماتت قرار می‌گیرند.

- چهارم آن که، پهلوانان و قهرمانان، چنان که اشـــاره شـــد، آدم عادی نیســـتند؛ یعنی، یا خدا و خدازاده هستند و یا شاه و شاهزاده. معمولاً این مرزها هم چندان شفاف نیست. چنان که آخیلس، شاه مورمدون‌ها، خدازاده است و برخی از خدایان گاه در قالب پهلوانانی میرا به میدان نبرد قدم می‌گذارند[2].

---

[1] به پیروی از احمد بیرشک عبارت «رزم‌آرا» را به عنوان برابرنهادی برای استراتگوس (στρατεγοσ) برگزیده‌ام.

[2] مثلاً وقتی که آرس به ســـیمای آکاماس تغییر قیافه می‌دهد و به هواداری از مردم تروا گام در میدان می‌گذارد (*ایلیاد*، سرود پنجم).

- پنجم آن که نظمی خاص بر آداب جنگ حاکم اســـت. چنان که دو جنگاور نخست از دو سوی میدان به سمت هم پیش می‌آیند و با خواندن رجز جنگ را در حوزه‌ی معنا آغاز می‌کنند، بعد از دور به هم نیزه می‌پرانند، و اگر هیچ کدام‌شـــان کشته نشود به سمت هم می‌دوند و معمولاً در راه به هم سنگ پرتاب می‌کنند. آن‌گاه از فاصله‌ای نزدیک‌تر دومین زوبین خود را پرت می‌کنند و اگر تا این هنگام هنوز کسی کشته نشده بود با شمشیر به جان هم می‌افتند.

- ششم آن که، مرکز توجه جنگاوران، بیش از آن که کسب افتخار یا دستیابی به پیروزی عمومی برای لشکرشان باشد، غارت کردن سلاح‌های یک‌دیگر است. تقریباً در تمام موارد، شـــرح و توصـــیف‌هایی پر آب و تاب در مورد ســـلاح‌ها و زره‌های جنگاوران وجود دارد و هُمر به صـــراحت از زبان قهرمانانش این مطلب را افشـــا می‌کند که هدف اصلی از کشتن حریف، آن است که سلاح‌هایش تصاحب شود. برخی از درگیری‌ها هم در اطراف بدن بی‌جان پهلوانانی رخ می‌دهد که سلاح‌هایی گران‌بها را بر تن دارند و دوستان و دشمنان در اطراف شان می‌جنگند تا صاحب این غنیمت معلوم شود. اهمیت سلاح در *ایلیاد* به قدری است که همر در انتهای کتاب چهاردهمش ۱۴۰ سطر را به توصیف زره آخیلس اختصاص داده است!

- هفتم آن که، به ویژه در اردوی آخائی‌ها، نشانه‌ای از نظم و سلسله‌مراتب جنگی دیده نمی‌شود. آگاممنون، که ظاهراً عالی‌رتبه‌ترین فرمانده‌ی یونانی است، مرتباً با

مخالفت و توهین سـرداران و شـاهان متحدش روبه‌رو می‌شـود و در ابتدای کتاب نزدیک است به دست آخیلس کشته شود.

- هشـتم آن که، ملاحظات اخلاقی در میان پهلوانان یونانی وجود ندارد. مردم تروا گه‌گاه از این که برای دفاع از زن و فرزندان‌شـان یا میهن‌شـان به میدان آمده‌اند سخن می‌گویند، اما محتوای سخن یونانیان به آرزو برای غارت کردن شهر و برده کردن مردمش و دعوا بر سر غنایم منحصر می شود. معنادار است که منظومه‌ی ایلیاد با شـرح درگیری آخیلس و آگاممنون بر سـر دختری که اسـیر شـده آغاز می‌شـود، و با شـرح این که چگونه پریام برای بازسـتاندن پیکر پسـرش و دفن کردنش ناچار می‌شود باج بدهد پایان می‌یابد.

با توجه به این هشـت نکته، می‌توان درکی از ماهیت نبرد در یونانِ سـده‌ی هشـتم پ.م. به دسـت آورد. از مرور *ایلیاد* معلوم می‌شـود که فنون نبرد هنوز در مرتبه‌ای بسیار ابتدایی قرار داشته است. سپاه یونان شهر تروا را برای نه سال محاصـره می‌کنند و با این وجود نشـانه‌ای از قحطی یا کمبود غذا در میان اهالی شهر دیده نمی‌شود، و هیچ اشاره‌ای به فنون قلعه‌گیری در متن وجود ندارد. از این رو، آشـکار اسـت که یونانیان دراین دوران با جنگ در شـهرها آشـنا نبوده‌اند. صـفت‌هایی هم که به قهرمانان منسـوب می‌شـود، تنها، به زورمندی بدنی و وزن زیاد و قد بلند و سرعت دویدن و بلندای صدا هنگام نعره کشیدن اشاره می‌کند.

در واقع، بین تمام پهلوانان همری تنها بارقه‌های زیرکی در اولیس دیده می‌شـــود که او هم این هنر را تنها برای دزدی و فریب‌کاری به کار می‌گیرد، نه ســازماندهی سپاه.

سلاح‌ها و زره پهلوانان آخائی و تروایی در ایلیاد همسان است، و تنها تفاوت به بی‌ارزش بودنِ کمان نزد آخائی‌ها مربوط می شود، و ا شاره‌های زیادی که به ا سب تروایی‌ها وجود دارد. از این رو، به نظر می‌رســـد تمدن تروا، که تمدنی شــــرقی و آ سیایی بوده، با هنر کمانگیری و سوارکاری آ شنا بوده با شند. با وجود این، هیچ کدام از پهلوانان از تیراندازی دشـــمن آســـیب مهمی نمی‌بینند[1] و مشـــهورترین کمانگیر *ایلیاد* پاریس ا ست که به بی‌عر ضگی و زناکاری شهره ا ست. پس می‌توان نتیجه گرفت که، از دید همر، آخائی‌ها اهمیت چندانی برای کمان قائل نبوده‌اند. این بی‌توجهی به کمان ارثیه‌ای بود که بعدها به یونانیان و رومیان ع صر کلا سیک رســید و ایشــان را در برابر کمان‌داران ایرانی آســیب‌پذیر ســاخت. با وجود این، در *ایلیاد* اشـــــاره‌های زیادی به پیاده‌نظام یونانی وجود دارد؛ همان چیزی که بعدها هوپلیت‌ها را به وجود آورد.

---

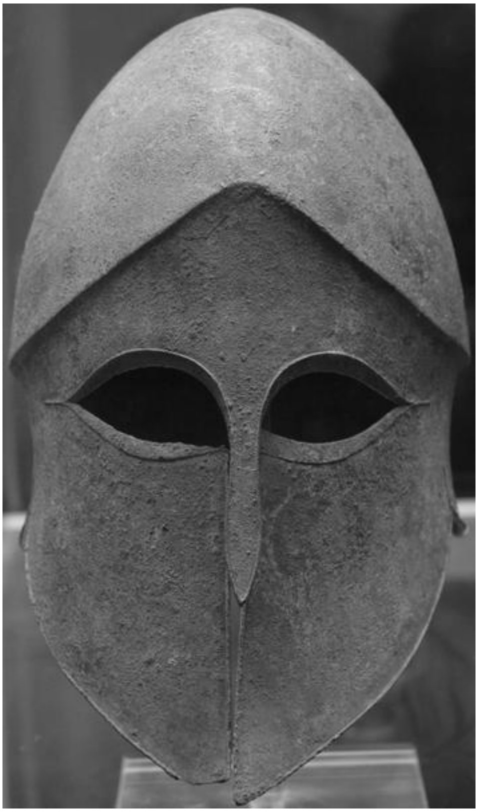
[1] قضیه‌ی تیر خوردن به پای آخیلس و کشته شدنش به د ست پاریس در خود *ایلیاد* وجود ندارد و متعلق به نویسندگان بعدی است.

تاریخ جنگ در یونانِ عصـر کلاسـیک با نام هوپلیت‌ها گره خورده اسـت. نام هوپلیت احتمالاً از واژه‌ی «هوپلون» (οπλϖν) یونانی مشـتق شـده اسـت که «سـپرِ گِرد» معنی می‌دهد و از گویش آرگوسـی گرفته شـده است. هوپلیت‌های یونانی سـربازان پیاده‌ای بودند که در بیشـتر اوقات سـال به کار کشـاورزی می‌پرداختند، اما با آغاز جنگ به میدان می‌رفتند. هوپلیت‌ها سـلاح‌ها و آرایش نظامی خاص خود را داشـتند و در صـف‌هایی به هم پیوسـته به میدان گام می‌گذاشتند و با سلاح‌هایی سنتی با حریفان شان درمی‌آویختند. شواهد تاریخی نشـان می‌دهد که الگوی رزمی هوپلیت‌ها منحصـر به فرد یا تازه نبوده و در تمام جامعه‌های کشاورز ساده‌ای که هنوز به قدر کافی تمایز نیافته‌اند و نقش اجتماعی کشـاورزان و سـربازان از هم تفکیک نشـده، ارتشـی با شـکل و سـاختِ شـبیه به هوپلیت‌ها وجود داشته است. قدیمی‌ترین نشانه از ارتش‌های این چنینی، به نقش جنگجویان سومری بر ستون کرکس‌ها مربوط می‌شود که قدمتش به هزاره‌ی سوم پ.م. بر می‌گردد و پیروزی‌های رامسین را بر همسایگانش روایت می‌کند. بر این ستون، ردیف‌هایی منظم از سربازان پیاده دیده می‌شوند که به کلاهخود و سپر و نیزه مجهزند و توسط سردارانی که شمشیر در دست دارند راهنمایی می‌شوند[1].

---

[1] O’Connel, 1989: 32-37.

این شـــکل و شـــمایلی اســـت که عیناً در هوپلیت‌های یونانی هم دیده می‌شـــود. پیاده‌نظام هوپلیت، برای نخســـتین بار، در دولت‌شـــهر آرگوس زاده شـــد. چنان که گفتیم، نام هوپلیت از گویش این مردم گرفته شده و نخ ستین زره هوپلیت را هم در همین شهر کشف کرده‌اند. این زره، کلاهخودی تیغه‌دار و زره سینه‌ای مفرغین است که در سده‌ی هشتم پ.م ساخته شده است. تیغه‌ی روی کلاهخود آشکارا از کلاهخود سربازان هراس‌انگیز آ شوری وام‌گیری شده ا ست که در آن دوران هنوز در فنیقیه و آ سیای صغیر حضور نظامی دا شتند. تصویر هوپلیت‌ها برای نخستین بار در سده‌ی هفتم پ.م. بر گلدان‌ها پدیدار شد و کورینت، پیش از سایر شهرها، این شـــیوه را وام‌گیری کرد. چون این گلدان را در آن شـــهر یافته‌اند و برخی از گام‌های بعدی تکاملِ هوپلیت‌ها نیز در این شهر برداشته شد.



کلاهخود کورینتی یک هوپلیت

از اواسط سده‌ی پنجم پ.م. به بعد، شکل کلاهخود هوپلیت‌ها تغییر کرد و بر مبنای سرمشقی ساخته شد که در کورینت ابداع شده بود. کلاهخودهای کورینتی با چکش‌کاری یک ورقه‌ی مفرغین ساخته می‌شد و فاقد تیغه‌ی روی سر بود. در مقابل نقابی داشت که چهره را می‌پوشاند و تنها جای چشم‌ها و مقابل بینی و دهان

را باز می‌گذاشت. تصویر بالا نمونه‌ای از این کلاهخودها را نشان می‌دهد. هر پیاده‌نظام هوپلیت کشاورزی از اعضای قبیله‌های یونانی بود که قطعه‌ای زمین به وسعت حدود چهار هکتار و دست‌کم یک برده داشت. بین یک سوم تا نیمی از جمعیت مردان بالغ هر روستای یونانی را هوپلیت‌ها تشکیل می‌داده‌اند. استعداد بسیج سرباز در یونان اصولاً پایین بوده است چنان که، به روایت آریستید، اتحادیه‌ی دولت‌شهرهای یونانی پس از پیروزی پلاته (یعنی بهترین زمان از نظر آمادگی روانی یونانیان) دست به گردآوری سرباز زد و تنها توانست ده هزار پیاده و هزار سواره و صد کشتی را بسیج کند[۱]. بزرگ‌ترین ارتش بسیج‌شده توسط یونانیان، احتمالاً، همان بوده که در نبرد پلاته جنگید.

هوپلیت‌ها برای راندن دشمن از هنگامه‌ی نبرد و تصاحب میدان تخصص یافته بودند، نه کشتار دشمنان. از این رو، ساختار و کارکردشان وضعیتی ابتدایی را در تاریخ جنگ نشان می‌دهد. آن سپاهی که به عقب رانده می‌شد و میدان را از دست می‌داد، مغلوب پنداشته می شد و هوپلیت‌ها برای تعقیب و کشتار ایشان کارآیی نداشتند.

---

[1] هرودوت، کتاب نهم، بند 30 و 32.

در عمل، هوپلیت‌ها در قالب صـــف‌هایی با طول صـــد متر تا چند کیلومتر منظم می‌شدند. این صف‌ها هشت تا دوازده ردیف از سربازان را در بر می‌گرفتند که پشت سر هم می‌ایستادند و صف یاد شده را تا چند متر عمق می‌بخشیدند. یونانیان هر یک از این ســـپاه‌ها را فالانکس (φαλανξ) می‌نامیدند، و این همان واژه‌ای اســـت که امروزه در قالب خوانش فرانسوی‌اش (فالانژ) در فارسی رواج دارد.

به این ترتیب بزرگ‌ترین سپاه‌های یونانی می‌توانستند ده تا سی هزار نفر را در بر بگیرند. تلفات نبردهایی که بین هوپلیت‌ها در می‌گرفت، به نسبت، زیاد بوده است و تا ده درصد کل سربازان می‌رسید. یعنی حدود ۵ درصد پیروزمندان و ۱۵ درصد شکست‌خوردگان در هر نبرد کشته می‌شدند[1]. در کل، شیوه‌ی نبرد یونانیان چندان سنجیده و حساب‌شده نبوده است. چنان که در روایت مشکوک هرودوت، مردونیه به خشـــایارشـــا می‌گوید که یونانیان جنگاوران ترســـناکی هســـتند چون عملیات‌شـــان هنگام جنگ منطقی و معقول نیســـت، و حتی هنگامی که پیروز می‌شـــوند تلفات زیادی را تحمل می‌کنند[2]. هم او در بخش دیگری از داســـتانش تعریف می‌کند که چگونه سیصد نفر اسپارتی با سیصد نفر از مردم آرگوس بر سر

---

[1] Parker, 1995: 1-25.

[2] هرودوت، کتاب هفتم، بند 9.

تصاحب تورِئا جنگیدند و از آنها تنها یک نفر اسپارتی زنده ماند که تورئا را تصاحب کرد[1].



ساز و برگ یک هوپلیت در دیوارنگاره‌ای از شهر آئگینا - سده‌ی پنجم پ.م.

هوپلیت‌ها معمولاً برهنه بوده‌اند و حتی لباس عادی هم بر تن نمی‌کرده‌اند. تصاویری از هوپلیت‌ها، که بر گلدان‌های یونانی یا مهرهای ایرانی ترسیم شده، نشان می‌دهد که هوپلیت‌ها در بیشتر مواقع حتی پوششی برای پنهان کردن عورت خود نیز نداشته‌اند. با وجود این، سربازان دولتمندتر در جنگ‌های مهم زره بر تن می‌کرده‌اند. زره تنها به پوششی مفرغی محدود می‌شد که روی سینه را می‌پوشاند، و زره محافظِ کل بدن در میان هوپلیت‌ها رایج نبوده است. فن‌آوری ساخت سپر و

---

[1] هرودوت، کتاب یکم، بندهای 83-81.

زره در میان ایشان چندان پیشرفته نبود. از این رو، سپرها و زره‌ها بسیار سنگین بوده‌اند. وزن یک زره سینه بین ۲۰-۱۵ کیلوگرم بوده که اگر با وزن کلاهخود (۱۰-۵ کیلوگرم) و سپر (۱۰ کیلوگرم) جمع بسته شود وزنی ۴۰-۳۰ کیلوگرمی را به بدن سرباز می‌افزاید[1]. حمل چنین وزنی دشوار بوده و هوپلیت‌ها را به سادگی خسته می‌کرده است. تازه باید به این عدد وزن نیزه، خنجر، و شمشیر را هم افزود.



هوپلیت‌های یونانی بر گلدانی به سبک «نقشِ سیاه»

---

[1] Hanson, 1998.

مهم‌ترین بخش تسلیحات یک هوپلیت، سپرش بوده است. سپر، نماد فردیت و شرف در نزد سربازان یونان باستان بوده است. هر سپر هوپلیت، چنان که از نامش پیداست، به شکل دایره‌ای به قطر یک متر ساخته می‌شده و ۰/۳ تا ۰/۵ سانتی‌متر ضخامت دا شته ا ست. جنس آن از مفرغ[1]، و ا ستحکامش به قدری بوده که عملاً حریف پیاده قادر به ســـوراخ کردنش نبود. در مورد ســـپر هوپلیت‌ها چند نکته‌ی جالب وجود دارد:

نخست آنکه جنس آن از مفرغ بوده، و این در حالی است که سپر و زره آهنین - که هم محکم‌تر و هم با دوام‌تر ا ست - را از حدود سه سده پیش از هوپلیت‌ها در منطقه‌ی مدیترانه و آناتولی می‌شـــناخته‌اند. در ایلیاد به شـــمشـــیرهای آهنین ا شاره‌هایی شده و می‌دانیم که تمدن سفال خاکستری، که توسط قوم‌های دوری به یونان وارد شده و ع صر تاریکی آن‌جا را به دنبال دا شته، با شیوه‌ی کار با آهن آ شنا بوده ا ست. بنابراین، تداوم ا ستفاده از مفرغ در ساخت سپرها باید دلیلی دا شته باشد.

برخی از نوی سندگان ارزان بودن، سبک بودن، یا ضد زنگ بودن مفرغ را دلیل ا ستفاده‌ی بی شتر از آن دان سته‌اند. اما این موارد برای جنگ‌افزار پذیرفتنی نی ست.

---

[1] Parker, 1995: 15-46.

چون مفرغ از آهن نرم‌تر است و پیکان‌ها و شمشیرهای آهنین زره و سپر مفرغین را در هم می‌شــکنند. علاوه بر این، آهن عنصــری اســت که در پوســته‌ی زمین به فراوانی وجود دارد و معادن آهن در دســـترس‌تر هســـتند. اگر فن‌آوری کوره‌های ذوب آهن وجود داشته باشد، مقدار زیادی از آهن می‌تواند با هزینه‌ای اندک تولید شـــود. از آن‌جا که زره هوپلیت‌ها هم از جنس مفرغ بوده، تنها، یک دلیل می‌توان برای این موضوع قید کرد، و آن هم این که در این دوران فن‌آوری استفاده از آهن در میان یونانیان هنوز آن‌قدر پیشـــرفته نبوده که اشـــیایی کاربردی و غیرتجملی مانند سپر و زره را از آن بسازند.

به هر صـــورت، خودِ مفرغ هم فلزی گران‌قیمت بوده و به همین دلیل هم از دســـت دادن ســـپر یا زره برای یک روســـتایی یونانی باســـتان خســـارتی هنگفت محســـوب می‌شـــده اســـت. به همین ترتیب، به غنیمت گرفتن ســـپر و زره برای یونانیان چنان وسوسه‌کننده بوده که بخش مهمی از نبردهای *ایلیاد* بر سر همین زره‌ها و سپرها درمی‌گیرند. بنابراین، نخستین جنبه‌ی اهمیت سپر اقتصادی بوده است.

دومین نکته‌ی جالب در مورد ســپرهای هوپلیت، آن اســت که ارزشــی نمادین داشته و به عنوان علامتی برای شرافت و شجاعت ارزش به کار می‌رفته‌اند. همان طور که از شعار مشهورِ اسپارتیان «یا بر سپر، یا با سپر» برمی‌آید، انتظار یونانیان

از دلاوران‌شان آن بوده که برای به دست آوردن غنیمتی ارزشمند - هم‌چون سپر - بجنگند، و اگر کشته شدند خفته بر سپر شان به روستای شان بازگردند. ارزش نمادین سپر در میان یونانیان امری عجیب است، چون در سایر تمدن‌ها معمولاً سلاح‌های تهاجمی است که اهمیت دارد. شمشیر بلند پارتی، نیزه‌ی پارسی، کمان سکایی، گلادیا یا قمه‌ی رومی، و شمشیر سامورایی که نماد هویتی قومی بوده‌اند و علامت شرف و جسارت دانسته می شده‌اند همه سلاح‌هایی تهاجمی هستند. تا جایی که من می‌دانم، هوپلیت‌های یونانی و وارثان فرهنگی‌شان - یعنی شوالیه‌های قرون وسطایی - تنها جنگاورانی هستند که نمادشان سلاحی تدافعی است. این را در کنار این نکته بنگرید که استفاده از سپر و زره نزد برخی از تمدن‌ها نشانه‌ی ضعف و ترس تلقی می‌شده است. چنان که سپر در میان ژاپنی‌ها به نسبت ناشناخته بوده و پارت‌های سوارکار هم رسته‌ای کمان‌دار و چابک‌سوار داشتند که از زره استفاده نمی‌کردند. در کنار این موارد، باید به این نکته هم توجه کرد که یونانیان علاقه‌ی زیادی برای گریز از میدان نبرد، دیر رسیدن به میدان نبرد، و ترک کردن هم‌پیمانان‌شان داشته‌اند. به طوری که هیچ‌کدام از نبردهای بزرگی، که شرحش در آثار نویسندگان باستانی آمده، خالی از نمونه‌های این گریزها و عهدشکنی‌ها نیست. اگر تمام این شواهد را کنار هم بگذاریم، به یک نتیجه‌ی

روشـــن در مورد روان‌شـــناســـی جنگ در جهان کهن می‌رســـیم، که احتمالاً برای تاریخ‌نویسان یونان‌گرا برخورنده است: هوپلیت‌های یونانی از جنگ می‌ترسیده‌اند!

این ترس می‌توانســـته نتیجه‌ی تلفات بالای نبردها، نامعقول بودن تصـــمیم‌های سرداران‌شان، یا برخورد وحشیانه‌ی پیروزمندان با شکست‌خوردگان باشد.

زره و سپر هوپلیت‌ها، با وجود زمختی و سنگینی‌شان، در برابر ضربات شمشیر و نیزه‌ی پیاده‌ها مقاوم بوده ا ست و از این رو، سربازان پیاده‌ی یونانی تا وقتی سر پا بوده‌اند می‌توانسته‌اند به خوبی بجنگند. اما خطر موقعی رخ می‌نمود که سربازی به زمین بیفتد. وزن تســـلیحات متصـــل به هوپلیت‌ها به قدری زیاد و فشـــردگی پیاده‌ها در اطراف شان به قدری زیاد بود که بر زمین افتادن برای شان مترادف بود با لگدمال و ک شته شدن در زیر د ست‌وپای جنگجویان خودی و د شمن. علاوه بر این، پرتاب نیزه و شم شیری که از روبه‌رو به هوپلیت‌ها وارد می شد تو سط زره و سپر شان دفع می شد، اما نیزه یا شم شیری که از بالا به سوی سربازی بر زمین افتاده نشانه می‌رفت از زرهش رد می‌شد و او را از میان می‌برد. تحلیل اسکلت‌های باقی‌مانده از آن روزگار نشان می‌دهد که بیشتر هوپلیت‌ها به دلیل آسیب به سر و صورت، دست‌ها، و نواحی اطراف کمر و پشت کشته شده‌اند[1].

---

[1] Sage, 1996.



جنگ هوپلیت‌ها از گلدانی یونانی مربوط به سال ۵۶۰-۵۵۰ پ.م. (لوور- شماره‌ی *E735*)

هوپلیت‌ها، رو ستاییانی بودند که سربازی را به عنوان شغلی ر سمی در پیش نگرفته بودند و بنابراین انضباط فردی و گروهی چندانی بر ایشان حاکم نبود. یک شاخص مهم برای سنجش درجه‌ی انضباط فردی و جمعی در یک ارتش، بررسی ورزش‌هایی است که بین مردان جامعه‌ی پشتیبانش رواج دارد. ورزش‌هایی که در میان یونانیان رواج داشـــت، با توجه به آثار زیادی که از بازی‌های المپیک باقی مانده، به خوبی قابل‌بازسازی است.

یونانیان باستان پنج رشته‌ی ورزشی اصلی (پنتاتلون: πεντατλον) را می شناخته‌اند[1] که هنوز هم در قالب پنج حلقه‌ی نماد مسابقات المپیک به عنوان یک نماد به حیات خود ادامه می‌دهد. این پنج رشته عبارت بوده‌اند از:

- آلما (αλμα)، یا پرش طول و ارتفاع؛
- دیسکوس (δισκοσ)، یا پرتاب وزنه؛
- دروموس (δρομοσ)، یا دویدن؛
- پالِه (παλη)، یا کشتی؛
- پنجمین ورزش، در ابتدا پوگمِه (πυγμη) نام داشت و شکلی از مشت‌زنی وحشیانه بود، که بعدها به خاطر تلفات زیادی که داشت با ورزش آکونتیسیس (ακοντισισ) یا پرتاب نیزه جایگزین شد.

مشت‌زنی، که ذکرش گذشت، احتمالاً همان پانکراتیون (πανκρατιον) بوده که نوعی مبارزه‌ی تن به تن با دست خالی بوده و هیچ قاعده‌ای بر آن حاکم نبوده. به طوری که مسابقه‌دهندگان می‌توانسته‌اند چشم یک دیگر را بیرون بیاورند و یک‌دیگر را گاز بگیرند. گزارشی از یکی از مسابقه‌دهندگان در دست است

---

[1] یگر، 1376، جلد1.

که با ناخن‌های بلندش شـــکم حریفش را پاره کرد، و شـــاید به این دلیل بوده که کسنوفانس این مسابقه را «دهشتناک» نامیده است[1].

از وارسی این ورزش‌ها چند نتیجه می‌توان گرفت.

نخ ست آن که، طبق روش مر سوم تمام ورزش‌های جهان با ستان، همه‌ی آنها در ارتباط با جنگ تعریف شـده‌اند. ارتباط پرتاب نیزه و کشـتی با جنگیدن به قدر کافی روشن است. پرتاب وزنه هم احتمالاً به پرت کردن سنگ مربوط می‌شده که بین سربازان یونانی رواج دا شته و در متن‌های کهن یونانی مرتب به سربازانی که سـنگ پرت می‌کنند برمی‌خوریم. این امر که پرتاب سـنگ برای یونانیان این قدر مهم بوده، نشانگر ابتدایی بودن فن‌آوری جنگیدن در میان شان ا ست. چون سنگ اولین سلاح پرتابی ابداع شده در میان نخستی‌هاست، که حتی اجداد غیرانسان ما نیز از آن استفاده می‌کرده‌اند و هنوز هم شامپانزه‌ها و بابون‌ها چنین می‌کنند!

نکته‌ی جالب دوم آن است که دویدن و پریدن هم ورزش محسوب می‌شده‌اند. ما می‌دانیم که در زمان های دور نیاکان هوپلیت ها هنگام حمله به دشـــمن می‌دویده‌اند اما در ع صر کلا سیک، که ورزش‌های المپیک در آن بیش از همیشه رواج داشـــته، هوپلیت‌هایی که چهل پنجاه کیلو وزنه به خود آویخته بودند هنگام

[1] Xenophanes, Fragment 19.

حمله نمی‌دویده‌اند، بلکه در صفوفی به هم فشرده و گروهی دست به پیشرویِ قدم به قدم می‌زده‌اند. به همین دلیل هم، دویدن سربازان آتنی در جنگ ماراتون را به جنگی نامنظم و تعقیب سپاهی در حال عقب‌نشینی تعبیر کرده‌اند[1].

به این ترتیب، یک حدس جسورانه آن است که دویدن و پریدن ورزش‌هایی مربوط به فرار و نه حمله بوده باشند! این به معنای رسمیت یافتن و نهادینه شدن فرار در میان یونانیان است. امری که با اشعار سرخوشانه‌ی یونانیانی مانند آرخیلوخوس که درباره‌ی فرار کردنش از چنگ دشمن و رها کردن سپرش در میدان ترانه می ساخت هم جور درمی‌آید. ناگفته نماند که این ر سمیت یافتن فرار احتمالاً در اسپارت وجود نداشته است. چون می‌بینیم در میان هفت هزار نفری که به نبرد ترموپولای می‌روند، همه جز اسپارتی‌ها و متحدان‌شان می گریزند. همین ا سپارتی‌ها هم بعد از شنیدن شعر آرخیلائوس او را از شهروندی ا سپارت محروم می کنند!

سومین نکته‌ای که از مرور این ورزش‌ها بر می‌آید آن است که هیچ کدام از آنها شکلی گروهی ندارد. تمام این ورزش‌ها انفرادی هستند و رقابت افراد هم در آنها به صورت تک به تک صورت می گیرد؛ یعنی، درست مشابه با الگوی کهن

---

[1] بدیع، 1383؛ جلد چهارم.

همری جنگ. این بدان معناســت که احتمالاً مشــق نظامی، به تعریفی که ما برای ارتش‌های جدید می شنا سیم، در میان یونانیان پدیده‌ای ریشه‌دار نبوده ا ست. بد نیست، اکنون که این بحث‌ها را کردیم، به مقایسه‌ای کوچک هم بپردازیم.

ما در مورد ورزش‌های رایج در ایران باســـتان چیزهای زیادی نمی‌دانیم، اما تردیدی وجود ندارد که شـــکلی از هنرهای رزمی - احتمالاً در پیوند با آیین میترایی- در ایران رواج داشــته اســت. هم‌چنین نقل قول هرودوت را هم داریم که ورزش‌های اصــلی ایرانیان را شــنا و ســوارکاری و کمانگیری قید می‌کند. از دیگر متن‌های یونانی هم بر می‌آید که شکار از ورزش‌های محبوب ایرانیان بوده، و شکار ورزشی کاملاً گروهی است.

شکار کردن، که در تمام کشورهای شرقی به عنوان نوعی تمرین نظامی اهمیت دا شته، در یونان فاقد ارزش تلقی می شده ا ست. بیشتر نشانه‌هایی که از شکار در یونان باقی مانده است به کشتن جانورانی مانند گراز و روباه و گرگ مربوط می‌شود که برای کشـاورزی و دام‌پروری خطرناک‌اند. شــیوه‌ی این کنترل جمعیت جانوران زیان‌مند هم، بر خلاف کشورهای شرقی‌تر، ارتباطی با دلاوری و اثبات شجاعت نداشته ا ست، چنان که معمولاً برای کشتن پلنگ گو شت‌هایی سمی را در جنگل می‌گذا شته‌اند.

به این حقیقت هم باید توجه کرد که در یونان زنان شکار نمی‌کرده‌اند[1].

در ایران، شکار سنتی کهن بوده که سابقه‌اش به رسوم سومری و ایلامی باز می‌گشته است. در این سرزمین، جنگ و شکار هم‌ارز تلقی می‌شدند و جوانان از سنین پایین برای ورزیده شدن در فنون نظامی به شکار می‌پرداختند. هدف از این کار تهیه‌ی غذا نبوده، چون در میان اشـراف و خانواده‌ی شـاهی بیش از بقیه رواج داشته است. تصاویری که از شاهِ در حال شکار شیر و سایر جانوران وحشی وجود دارد، نشانگر آن است که دست و پنجه نرم کردن رویارو با جانورانی که به قدرت شناخته می‌شدند یکی از شیوه‌های تثبیت مشروعیت شاه به عنوان اَبَرانسان/ اَبَرجنگجو بوده است. در ایران، حتی در خانواده‌ی سلطنتی، زنان همراه مردان به شکار می‌رفته‌اند و این امر، گذشته از تعارضی که با افسانه‌ی حرم‌سراهای شرقی دارد، نشانگر مشارکت نمادین زنان در اموری وابسته به جنگ است. مشارکتی که در همان زمان در قبیله‌های سکا و سارمات هم‌چنان به شدت ادامه داشت و در ایران نیز در قالب همراهی زنان شـاه با اردوهای جنگی، به شـکلی نمادین، دنبال می‌شده است.

در سده‌ی چهارم پ.م. یونانیان به شیوه‌ی تربیت پارسی و الگوهای ورزش رایج

---

[1] Fox, 1996.

در میان ایرانیان توجه کردند و رساله‌های زیادی در ستایش آن نگاشتند. یکی از متن‌های جالبی که در این هنگام درباره‌ی شکار نوشته شد *کونِگتیکوس* (κυνεγετικυσ) اثر کسنوفانس است. در این رساله، کسنوفانس تمایز میان شکار در میان ایرانیان و یونانیان را شرح می‌دهد و سرمشق ایرانی را به عنوان روش درست تربیت مردان دلاور می‌ستاید. او، که دل‌باخته‌ی اسب و تربیت اسب بود، تربیت سگ و اسب را از عناصر اصلی پشتیبان شکار در ایران می‌داند و به این ترتیب چنین می‌نماید که الگوی آشنای شکار دسته‌جمعی سوارکاران به همراه گله‌ای سگ، که هنوز در انگلستان به عنوان ورزشی اشرافی رواج دارد، قدمتی بسیار زیاد داشته باشد. افلاطون نیز مانند او به ستایش از شکار به شیوه‌ی ایرانی می‌پردازد و حضور سگ و اسب در شکار را لازم می‌داند و روش‌هایی مانند ماهی‌گیری و دام‌گستری برای پرندگان - یعنی شیوه‌های سنتی شکار جانوران در یونان - را از رده‌ی آموزش‌های ارزشمند بیرون می‌بیند و آنان را نشانه‌ی طمع و دون‌پایگی می‌داند[1].

کسنوفانس در رساله‌اش می‌کوشد تا اصل و نسبی یونانی برای شکار پیدا کند و به این ترتیب آن را هم‌چون شیوه‌ای یونانی از تربیت تشویق کند. صرفِ تلاش او

---

[1] یگر، 1376؛ جلد سوم.

برای انجام این کار نشان می‌دهد شکار به عنوان شیوه‌ای از تربیت در یونان تازگی داشـــته اســـت و املاِی وارداتی و نیازمند مشـــروعیت محســـوب می‌شـــده اســـت. کسنوفانس شکار را ابداع آپولون و خواهرش آرتمیس می‌داند و افسانه‌ای را روایت می‌کند که بر مبنای آن این دو خدا مهارت شـــکار کردن را به خیرونِ اهدا کردند که انسان- اسبی خردمند بود. خیرون استاد آخیلس بود و به این ترتیب نخستین آموزگار فنون شکار به پهلوانان یونانی محسوب می‌شد.



کنتورهایی که به ارابه‌ی ایزدان بسته شده‌اند. نقاشی‌ای از سده‌ی چهارم پ.م.

حتی در این افســانه هم رد پای منشــأ شــرقی شــکار به چشــم می‌خورد. چون یونانیان فنون ســوارکاری و تربیت اســب را از ایرانیان وام‌گیری کردند و در ابتدای کار با این جانور ناآشـــنا بودند. انســان- اســب (کِنتوروس: κενταυροσ) هایی مانند خیرون نمونه‌ای از این ناآشنایی با اسب بودند. این موجودات تنه‌ای شبیه به

اسب داشتند و از کمر به بالا بدن شان به انسان شبیه بود. شواهد تاریخی نشان می‌دهد که کنتورها بازتاب مشاهده‌ی سوارکاران آریایی در چشم بومیانی بوده‌اند که تا آن هنگام کسی را سوار بر اسب ندیده بودند و ترکیب سوارکار و مرکبش را به عنوان موجودی واحد و ترسناک در نظر می‌گرفته‌اند. انعکاس فرهنگی مشابهی در زمان فتح قاره‌ی آمریکا هم رخ داد. یعنی سرخ‌پوستانی که تا آن هنگام اسب ندیده بودند، هنگام پیاده شدن سوارکاران اسپانیایی از اسب‌شان گمان می‌کردند با موجودی واحد سر و کار دارند که بدنش دو تکه می‌شود. به این ترتیب، کنتورها، که نظیری در اساطیر ایرانی و شرقی‌تر ندارند، نمودی از سوارکارانی بوده‌اند که احتمالاً هم‌زمان با مهاجرت قبیله‌های یونانی با ایشان برخورد داشتند. از شواهد تاریخی چنین بر می‌آید که برخی از قبیله‌های آریایی مانند کیمری‌ها و موج اول مهاجران یونانی نیز فنون سواری گرفتن از اسب را نمی‌شناخته‌اند.

ناآشنایی با اسب به قدری در تاریخ یونان رواج داشته که سواره‌نظام تا هنگام حمله‌ی مقدونیان در ارتش‌های یونانی اهمیتی نداشت و فنون تربیت اسب تا زمانی دراز هنری تجملی بود که در انحصار طبقه‌ی اشراف قرار داشت. از این رو، نام‌های دارای واژه‌ی هیپیس (ιππιεησ: به معنای اسب) بر اشرافی بودن تبارِ دارنده‌شان دلالت می‌کنند. در عصر کلاسیک یونانی چنین نام‌هایی در میان

اشراف یونانی بسیار رواج داشت که مشهورترین‌های‌شان عبارت بود از: هیپوکراتس (بقراط)، هیپیاس، فیلیپِس (فیلیپ)، و هیپولوتوس (هیپولیت).

کنتورها در اساطیر یونانی نقشی جالب بر عهده داشتند. آنان همواره موجوداتی غیریونانی با فرهنگ غنی و خِردی بسیار دانسته می شدند. در این میان، به ویژه خیرون جایگاهی ممتاز داشت. او همان کسی بود که آخیلس را پرورد و در آخر به دست هراکلس کشته شد. او پیش از مرگ موفق شد همسر هراکلس را فریب دهد و طوری مقدمه‌چینی کند که در نهایت قاتلش مسموم شود و از پای درآید. بنابراین خیرون رابطه‌ای نزدیک با بزرگ‌ترین دو قهرمان یونانی داشت، به طوری که استاد و پرورنده‌ی یکی و قاتل دیگری تلقی می‌شد.

به این ترتیب، با واسازی تلاش کسنوفانس برای اثبات اصل‌ونسب یونانی شکار با اسب، می‌توان تفسیری واژگونه به دست داد و خارجی بودن این ورزش را نتیجه گرفت. به عنوان یک دلیل دیگر، می‌توان به نقش‌های روی کوزه‌های یونانی اشاره کرد. این نقش‌ها بسیار به ندرت سوارکاران را نشان می‌دهند. بسیاری از این نقش‌ها تصاویری از شکارچیان را باز می‌نمایند اما در تمام این موارد شکارچیان پیاده هستند و جز کمانی کوچک در دست ندارند. کمانی که احتمالاً برای شکار خرگوش یا پرندگان کاربرد داشته است. جالب آن که کسنوفانس هم در رساله‌اش به این نکته اشاره می‌کند و بخش عمده‌ی بحث خود را به شکار خرگوش

اختصاص می‌دهد. او بر شکار آهو و گراز هم تأکید می‌کند و پیداست که آن را به عنوان رسمی تازه و ارزشمند به یونانیان معرفی می‌کند. با وجود این، هم‌چنان از اشکال باستانی شکارِ جانوران وحشی که در ایران رواج داشته دوری می‌گزیند و شکار شیر و ببر و پلنگ و خرس - یعنی جانوران درنده‌ی نیرومند - را ویژه‌ی ساکنان آسیا، آناتولی، و مقدونیه می‌داند[1]؛ یعنی، همان جایی که قلمرو ایران هخامنشی را تشکیل می‌داده است.

با توجه به این داده‌ها، به نظر می‌رسد ماهیت ورزش‌های ایرانیان و یونانیان با هم متفاوت بوده باشد. برجستگی شکار در نزد ایرانیان و گروهی بودن این ورزش، اگر با وضعیت امروزین ورزش در کشورمان مقایسه شود، معنادارتر جلوه می‌کند. گویی امروزه جای ایرانیان و غربیان عوض شده باشد. چون مقام‌های قهرمانی ایرانیان به رشته‌های انفرادی مانند کشتی و وزنه‌برداری محدود می‌شود؛ امری که نشانه‌ی کاسته شدن از انضباط گروهی و هماهنگی قراردادهای حاکم بر تولید قدرت جمعی است.

گذشته از شواهدی که از بررسی ورزش‌های یونانی به دست می‌آید، از منابع دیگر نیز می‌دانیم که یونانیان از انضباط سپاهی بی‌بهره بوده‌اند. هرودوت در شرح

---

[1] Xenophanes, Kunegetikus.

ماجرای شورش ایونیه ماجرای سرداری فوکایایی به نام دیونوسوس را شرح می‌دهد که نیروهای یونانی را گرد آورد و به آنها هشـدار داد که اگر «هم‌چنان بی‌انضـباط باقی بمانند» بی‌تردید از شـاه بزرگ شـکسـت خواهند خورد. آن گاه از ایشـان خواست تا از دستوراتش پیروی کنند و از فردای آن روز همه را بر کشتی‌ها نشاند و وادارشان کرد با هم تمرینات نظامی انجام دهند. یونانیان تا هفت روز از او پیروی کردند اما بعد چون دیدند تمرین‌ها دشوار است، شورش کردند و او را از فرماندهی خلع نمودند و دیگر تمرین نظامی نکردند![1]

در قدیم، تنها دولت‌شهر یونانی که نشانی از انضباط نظامی در آن یافت می‌شد اسپارت بود. قوانین لوکورگی، چنان که از روایت‌های پلوتارک بر می‌آید، چارچوبی انضـباطی را تعریف می‌کردند که اسـپارت‌ها را از سـویی به بهترین سـربازان، و از سوی دیگر به منضبط‌ترینِ دولت‌شهر یونانی تبدیل می‌کرده است.

کودکان اسـپارتی از هفت سـالگی به سـربازخانه‌ها سـپرده می‌شـدند و با شدیدترین تمرین‌های نظامی پرورش می‌یافتند. آنان تمام سال را با سر تراشیده و تن برهنه می‌گذراندند، و سالی یک دست لباس بیشتر نداشتند که آن هم بیشتر به ملافه‌ای بلند شبیه بود. البته باید در نظر داشت که زمستان‌های پلوپونسوس به

---

[2] هرودوت، کتاب ششم، بندهای 11 و 12.

سختی سایر نقاط نیست و هوا در این منطقه معتدل است. اسپارتی‌ها هرگز حمام نمی‌رفتند و شب‌ها بر توده هایی از کاه می‌خوابیدند. وقتی بزرگ می‌شدند، می‌توانستند موهای شان را بلند نگاه دارند، ولی فقط هنگام رفتن به میدان نبرد سر شان را شانه می‌کردند.

نظامیان اسپارتی، که آموزش این کودکان را بر عهده داشتند، مرتب از آنها بیگاری می‌کشیدند و هر روز آنها را به سختی تنبیه می‌کردند. بسیاری از آنها در جریان همین تمرین‌ها کشته می‌شدند و برخی دیگر در اثر تنبیه‌های شدیدی که مرتب تحمل می‌کردند می‌مردند. پلوتارک داستان کودکانی را روایت می‌کند که در معبد دیانا آن‌قدر شلاق خوردند تا مردند.

به این ترتیب، اسپارتی‌ها از کودکی با رنج کشیدن و اطاعت کردن خو می‌گرفتند. آنان در نوجوانی می‌آموختند که چگونه دزدی کنند و به عنوان تمرینی برای اثبات بلوغ و مردانگی خود، شب‌ها در بیرون از خانه‌ی بردگان کمین می‌کردند و نیرومندترینِ بردگان را غافل‌گیر کرده و به قتل می‌رساندند. در صورتی که این نوجوانان هنگام دزدی گرفتار می‌شدند، تنبیه‌هایی وحشتناک انتظارشان را می‌کشید. به همین دلیل هم در آن داستان مشهور، کودکی اسپارتی، که روباهی را دزدیده بود و آن را زیر پیراهنش پنهان کرده بود، وقتی روباه شروع به دریدن شکمش کرد از ترس آن که دزدی‌اش لو برود هیچ نگفت و آن‌قدر درد را تحمل

کرد تا جان سـپرد[1]. اسـپارتی‌ها تنها یونانیانی بودند که به مفهوم سـرباز حرفه‌ای نزدیک شدند. حرفه‌ای شدنِ جنگ، فرآیندی بود که به تدریج و به دنبال آزمون و خطاهای بسیار به مناطق شمالی یونان راه یافت.

پایین بودن سـطح انضـباط گروهی در میان هوپلیت‌ها، و تمایلی که برای گریختن از میدان نبرد نشـان می‌دادند، تا حدودی وضـعیت آرایش جنگی‌شـان را توجیه می‌کند. هوپلیت‌ها در قالب صـفوفی به هم فشـرده و تنگاتنگ به جنگ می‌پرداختند به طوری که در عمل هر سربازی از سه طرف با سربازان دیگر احاطه شده بود و راهی جز هجوم به سمت جلو نداشت. این آرایش جنگی جالب از سویی سـاده‌ترین راه برای هماهنگ کردن حرکت سـربازان بود و از سـوی دیگر فرار کردن‌شان را ناممکن می‌ساخت. چون هوپلیتی که در یک صف فشرده قرار داشت، خواه ناخواه زیر فشار افراد اطراف خویش به جلو کشیده می‌شد.

با وجود این، نظام هوپلیتی تنها در شرایطی خاص کارآیی دا شت. هنگامی که در اواخر سـده‌ی چهارم پ.م. ایفیکراتس آتنی از پیاده‌های سـبک‌اسـلحه‌ی بربرِ بومی غرب یونان شکست خورد، نقطه ضعف هوپلیت‌ها آ شکار شد. ایفیکراتس با بنیان نهادن یک نیروی پیاده‌ی سبک ا سلحه‌ی حرفه‌ای به این شکست واکنش

---

[1] پلوتارک، لوکورگوس.

نشـــان داد و همین رســـته از ســـربازان بودند که توانســـتند بر هوپلیت‌های سـنگین‌اسـلحه‌ی اسـپارتی غلبه کنند. به دنبال آن، زمان مرگ نظام هوپلیتی فرا رســید. آخرین نبردی که هوپلیت‌ها در آن به میدان آمدند جنگ مانتی‌نِئا بود که بین تبس و اسپارت در گرفت.

یکی از ســـردارانی که در تحول جنگ در یونان نقش‌آفرین بود اپامینونداس تبِسی است که در سده‌ی چهارم پ.م. دست به نوآوری‌های جالبی زد و روند به هم پیوستن سربازان هوپلیت را تکمیل کرد. در فالانژهای تبِسی، که برای مدت کوتاهی در یونان باستان شکست‌ناپذیر می‌نمودند، هوپلیت‌ها سپرهای بلندترشان را به هم می‌چســـباندند و به این ترتیب، به خارپشـــت عظیمی با نیزه‌های آخته تبدیل می شدند. اپامینونداس به کمک این نوآوری بخش مهمی از دولت شهرهای رقیب تبس را شکست داد، اما خود نتوانست از بارِ این درخت بهره‌ای ببرد. وقتی اپامینونداس در میدان نبرد مرد، گروگانی در شهرش داشت که مقدر بود اختراعش را تکمیل کند و فرزندش با همان اختراع تمام مردمان تبس را از میان بردارد. پایان تاریخ هوپلیت‌ها، با نام فیلیپ مقدونی گره خورده اســـت. فیلیپ دوم زمان جوانی خود را در میان اهالی تبس به عنوان گروگان به سر برد، و در همان جا بود که با فالانژهای تبِسی آشنا شد. او پس از مرگ شاه مقدونیه، به کشور خویش

گریخت و پس از به دست گرفتن قدرت، سال‌های میانی سده‌ی چهارم پ.م. را صرف ابداع فالانژ مقدونی کرد.

فالانژهای مقدونی به سپری کوچک‌تر - با قطری حدود ۷۰ سانتی‌متر - مجهز بودند که از جنس مفرغ و کمی کوژ ساخته می‌شد[1]. این سپر به گردن سرباز متصل بود و روی سینه‌اش را می‌پوشاند. به این ترتیب، دو دست سرباز برای گرفتن نیزه‌ای بسیار بلند آزاد می‌شد. این نیزه ساریسا نام داشت و از چوبی با پنج تا شش متر طول تشکیل می‌شد که نوکی فلزی داشت و انتهایش مجهز به تیغه‌ی تیزی بود که برای کشتن مجروحان دشمن هنگام عبور از روی‌شان کاربرد داشت. با توجه به سنگین بودن این نیزه، زره بدن در پیاده‌های فالانژ حذف شده بود و تنها کلاهخود باقی مانده بود. تنها زرهی که در برخی از سربازان دیده می شد از چرم ساخته می‌شد.

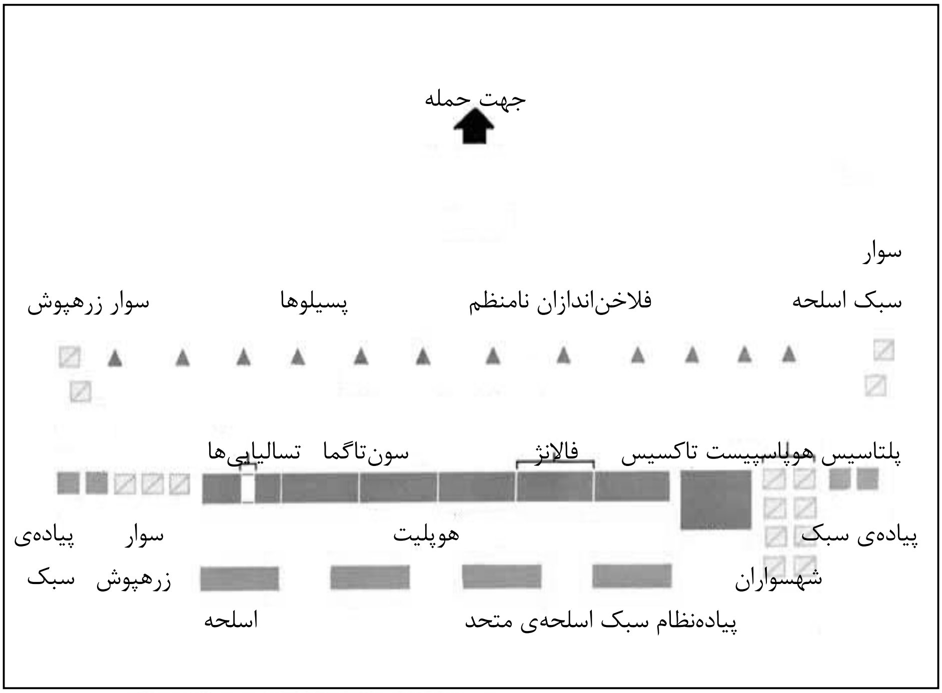
هسته‌ی فالانژ مقدونی از ۲۵۶ نفر تشکیل می‌شد که در مربعی با طول و عرض ۱۶ نفر منظم می‌شدند. عمق صفوف سایر سربازان در این آرایش می‌توانست بین ۸ تا ۱۶ ردیف سرباز را در بر بگیرد. همه‌ی سربازان، به جز پنج ردیف اول، نیزه‌های خود را به طور عمودی بالای سرشان می‌گرفتند و فقط پنج ردیف اول

[1] Asclepiodotus, Tactics, 5.1.

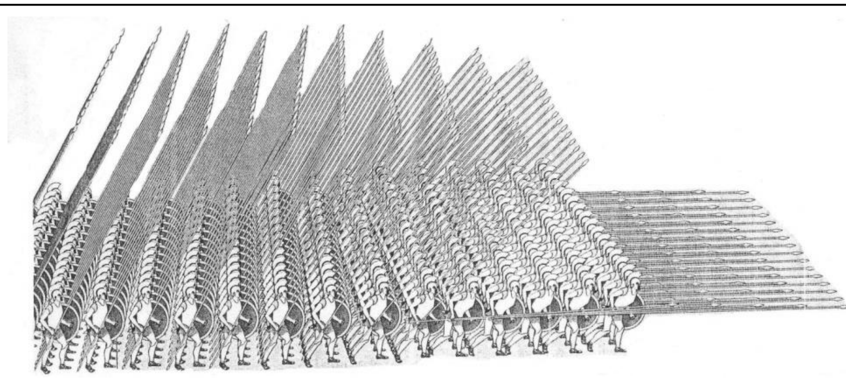
بودند که نیزه‌ها را به تدریج به وضـــعیت افقی قرار می‌دادند[1]. چنان که از شـــرح تسـلیحات فالانژ مقدونی برمی‌آید، امکانات تدافعی برای‌شـان اندک بوده اسـت. از این‌رو، رمز موفقیت این ســربازان در دور نگه داشـــتن دشـــمن به کمک نیزه‌های بلند شان بوده ا ست. در عمل، هر فالانژ مقدونی تنها می‌تواند ستن در محدوده‌ای در حدود یک متر مربع حرکت کند. به همین دلیل، اگر پیاده‌ای از پهلو در صـــفوف ایشان نفوذ می‌کرد، فاجعه به بار می‌آمد، چون می‌توانست به راحتی با شمشیر یا خنجر یکایک سربازان فالانژ را از پا در آورد، بی آن که دفاع انفرادی نیرومندی در برابرش ممکن با شد. سربازان در فالانژ مقدونی نمی‌توانستند در محدوده‌ی تنگی که داشـتند به راحتی خنجر یا شـمشـیر خویش را به کار بگیرند، و معمولاً در اثر حمل نیزه‌ی عظیم‌شـان خسـته‌تر از آن می‌شـدند که بتوانند به تنهایی با دیگران درگیر شوند.

---

[1] O’connoel, 1989: 57-62.



ساختار فالانژ مقدونی به شکلی که فیلیپ آن را ابداع کرد



فالانژ مقدونی

در واقع، هوشمندی فیلیپ در این بود که دفاع را به امری همگانی تبدیل کرد و از این رو سربازان خویش را به یک قالب یک‌پارچه‌ی تدافعی و تهاجمی تبدیل نمود. آنچه در مورد فالانژهای تبسی و مقدونی جذاب است، آن است که محصول سیر تکاملی مشخصی نبوده و از سنت‌های قبلی جنگ در یونان مشتق نشده‌اند، بلکه ناگهان بر صحنه پدیدار شده و آشکارا نتیجه‌ی ابتکار افراد معدودی بوده‌اند.

سپاه مقدونی تنها از فالانژها تشکیل نمی‌شد. سربازان فیلیپ به سه رده تقسیم می‌شدند[1]: پیاده‌نظامِ عضو فالانژ که پِزتایروی (πεζεταιροι:) نام داشت، سواره‌نظام سنگین‌ا سلحه که از ارتش هخامنشی وام‌گیری شده بود و هِتایروی (□ ηταιροι) خوانده می‌شد، و پیاده‌های سبک‌اسلحه‌ای که در قلب سپاه می‌ایستادند و پس از سواره‌نظام و پیش از فالانژها به دشمن حمله می‌کردند و هنگام درگیری نقش سپردار و حامی پیاده‌نظام پزتایروی را ایفا می‌نمودند. این گروه هوپاسپیستوی (: οπασπιστιο □) خوانده می‌شدند.

یونانیان گذشته از این تجهیزات ساده - یعنی سپر، نیزه، شمشیر کوتاه، کلاهخود، و آرایش جنگی پیاده‌نظام - از دیگر فنون و ابزار های جنگی بی‌بهره بوده‌اند. به عنوان مثال، ارابه‌ی جنگی، که اختراع وحشتناکی محسوب می‌شد و

---

[1] ویلکن، 1376.

سقوط مصر در برابر هیکسوس‌ها و ظهور شاهنشاهی هیتی را رقم زد، برای شان ناشناخته بود.

از نظر تاریخی، نخستین ارابه‌ها در ایلام و میان‌رودان ساخته شدند و چرخ‌هایی توپر و سنگین داشتند و به همین دلیل هم به کندی حرکت می‌کردند. این ارابه‌های کهن را به گورخر یا گاو می‌بستند و به همین دلیل هم در نبردها ارزش جنگی نداشتند. ارابه‌ی جنگی، که بر چرخ‌هایی سبک و پره‌دار سوار و با اسب کشیده شود، از نوآوری‌های قوم‌های هند و ایرانی باستان بود. این ارابه را قوم‌های مهاجم آریایی که در هزاره‌ی دوم پ.م. به سوی آناتولی تاختند همراه خود به آن‌جا وارد کردند. این ارابه‌ها توسط قوم‌های هیکسوس تا مصر برده شد و در حدود سال ۱۵۰۰ پ.م. به یونان وارد گشت.

گردونه‌های جنگی به دلیل ناهمواری زمین‌ها و هزینه‌ی زیاد ساخت‌شان هرگز در یونان به عنوان بخشی از جنگ‌افزارهای ضروری برای خود جا باز نکردند و هم‌چنان به مثابه ابزاری تجملی و درباری نگریسته می‌شدند. نمونه‌ای از این تجمل آن که باستان‌شناسان بقایای دویست ارابه را از کاخ کنوسوس بیرون آورده‌اند. ارابه در یونان باستان بیشتر برای بردن پادشاهان و پهلوانان به میدان نبرد و نشانه‌گذاری ایشان در میان لشگریان کاربرد داشت، وگرنه آن‌قدر محکم و چابک نبود که در جریان نبرد مورد استفاده قرار گیرد. پهلوانان وقتی به میدان

می‌رسیدند از گردونه‌های‌شان پیاده شده و روی زمین به جنگ می‌پرداختند. از این نظر یونانی‌ها از هیتی‌ها، آشوری‌ها، و مصری‌هایی که بر پشت ارابه می‌جنگیدند و کمانگیران و سپردارانی را بر هر ارابه جای می‌دادند عقب‌افتاده‌تر بودند. ایرانیان نیز ارابه‌ی جنگی را آغاز دوران هخامنشیان وارد ارتش خود کردند و به زودی با استفاده از ارابه‌های داس‌دار آن را به بخشی مهم از لشگر خویش تبدیل نمودند.

چنین می‌نماید که در عصر ظلمت یونان، فن‌آوری ساخت ارابه از یادها رفته باشد، چون پس از غیابی طولانی نخستین نقش‌های گردونه را بر کوزه‌ها در حدود ۸۰۰ پ.م. می‌بینیم. در همین دوره است که نخستین سلاح‌های آهنین در یونان به کار گرفته می‌شوند. اولین سلاح‌های آهنین در یونان شمشیر بودند، و برای مدتی طولانی در کنار زره‌ها و سپرهای مفرغین یگانه اسلحه‌ی آهنین باقی ماندند[1]. در همین حدود بود که سلاح‌های پرتابی در یونان اهمیت یافت و دفن کردن قهرمانانِ درگذشته با دو یا سه زوبین رواج یافت. در فاصله‌ی سال‌های ۹۰۰-۹۷۰۰ پ.م. نقاشی‌های روی کوزه‌های یونانی سربازان را با زوبین‌ها و

[1] Sage, 1996: 15-24.

نیزه های فراوان نمایش می‌داد، و کمان هم به تدریج جای خود را در میان سلاح‌های پرتابی باز می‌کرد.

تاریخ جنگ در یونان بدون پرداختن به نیروی دریایی ناقص خواهد بود. همان‌طور که تاریخ دولت شهرهای یونانی پیوندی ناگسستنی با تکامل و انقراض هوپلیت‌ها دارد تاریخ دموکراسی یونانی هم با تحول نیروی دریایی چنین نسبتی برقرار می‌کند. در *ایلیاد*، با وجود اشاره‌های زیادی که به قایق‌های یونانی شده، بحثی از جنگ دریایی در میان نیست. کشتی‌های یونانی در آن هنگام بیشتر به زورق‌هایی سبک شباهت داشتند که پس از رسیدن به ساحل توسط دریانوردان به درون خشکی حمل می‌شدند. از این روست که تمام جنگ‌های همری در خشکی رخ می‌دهند.

نخستین جنگ دریایی، که بر مبنای متن‌های باستانی شاهدی از آن در دست است، به سده‌ی دوازدهم و یازدهم پ.م. مربوط می‌شود. یعنی زمانی که «مردم دریایی»، که از نژاد مدیترانه‌ای بودند، زیر فشار قبیله‌های کوچگرد یونانی و فریگی به سوی جنوب به حرکت درآمدند و به مصر یورش بردند. گروهی از ایشان، که پِلست نامیده می شدند و نام خود را بعدها به فلسطین بخشیدند، هنگام حمله به مصر بر کشتی‌های شان با مصریان جنگیدند. البته این نبرد شباهتی با جنگ‌های دریایی واقعی نداشت. چون تا آن موقع هنوز کشتی جنگی ابداع نشده بود و حتی

سُکان هم، که برای تعیین جهت کشتی ضرورت دارد، نا شناخته بود. در نتیجه، نبرد خونینی که مصریان با فلسطینی‌ها کردند، در واقع، جنگ تن به تنِ دو نیروی پیاده‌نظام بود که، به جای نبرد بر خشکی، روی تخته پاره‌ها و قایق‌ها با هم گلاویز شده بودند. سنت ناآشنایی با کمان در این دوران کهن نیز در میان مردم مدیترانه رواج داشت، چون سربازان فلسطینی در این نبرد به زوبین و شمشیر مجهز بودند، و به همین دلیل هم توسط کمان‌داران مصری کشتار شدند[۱].

اگر به نقش‌های گلدان‌های یونانی بنگریم، متوجه می‌شویم که در حدود سال‌های ۹۰۰-۱۰۰۰ پ.م. برای نخستین بار نشانه‌هایی از زایده‌های کله‌قوچی بر دماغه‌ی کشتی‌ها پدیدار می‌شود، و این می‌تواند نشانه‌ی تبدیل شدنِ کشتی‌ها به واحدهایی جنگی باشد که می‌توانسته‌اند با دماغه‌شان به هم ضربه بزنند و کشتی‌های حریف را در هم بشکنند. با توجه به شواهدی که از فنیقیه به دست آمده، می‌دانیم که چنین روشی یکی دو سده‌ی قبل در فنیقیه ابداع شده بود. بنابراین می‌توان فنیقیان را نخستین طراحان نبرد دریایی دانست، و یونانیان را یکی از نخستین وام‌گیرندگان از ایشان تلقی کرد. فنیقی‌ها در سده‌های نهم و هشتم پ.م. کشتی‌هایی با پشتی محدب و دندانه‌دار برای درهم شکستن

---

[1] O’Connel, 1989:54, 55.

کشتی‌های دشمن می‌ساختند. رزم‌ناوهای آنها دو ردیف پارو و دکل‌هایی افراشته داشت که سپرهایی چوبی بر دیواره‌هایش آویخته بود و با کمانداران و سربازان انباشته می‌شد. نوع دیگر و کوچک‌تری از این کشتی‌ها هم وجود داشت که پشتش کوژ و دماغه‌اش نوک‌تیز و به شکل سینه و سر اسب ساخته می شد. نقش این کشتی‌ها هنوز بر دیوار کاخ شروکین دوم آشوری در خُرساباد باقی مانده است[1].

یونانیان اولیه دریانوردان خوبی نبودند. در آغاز سده‌ی هشتم پ.م. شیوه‌ی قایق‌سازی یونانیان آن‌قدر عقب‌مانده بود که تنها پنجاه روز در سال را می‌توانستند به دریا بروند. این زمان در سده‌ی ششم پ.م. به ۷-۸ ماه در سال رسید که کمابیش با زمان دریانوردی سالانه‌ی فنیقی‌ها برابر بود[2].

یکی از نخستین دولت‌شهرهای یونانی که اهمیت نیروی دریایی را دریافت ساموس بود که زیر فرمان جبارش پُلوکراتس، و در اتحاد با ایرانیان، نیروی دریایی کوچکی درست کرد، اما چون دست به دزدی دریایی می‌زد توسط شهربان سارد اعدام شد. پس از او، نوبت به میلتوس رسید که گویا هنگام سرکشی در برابر ایران قوای دریایی قابل توجهی را بسیج کرده بود. با وجود این، آشکار است که نیروی

---

[1] موسکاتی، 1378: 121.

[2] Van Wees, 1997.

دریایی یونان برای نخســـتین بار در ایونیه و زیر تأثیر نیروی دریایی نوپای ایران - که خاستگاهی فنیقی داشت - شکل گرفته است[۱].

نخســـتین کاربرد نیروی دریایی در شـــبه‌جزیره‌ی یونان، احتمالاً به منطقه‌ی آتیکا مربوط می شود. واژه‌ی ناوگان (ناوکرارِیای: ναυκραριαι)، که بخش اول آن با واژه‌ی ناوِ فار سی هم‌ری شه ا ست[۲]، در سده‌ی هفتم پ.م. - یعنی هم‌زمان با شکل‌گیری ناوگان در ساموس و میلتوس- در آتن رواج یافت. نخستین ماجراجویی دریایی آتنی‌ها به سده‌ی ششم پ.م. و حمله‌شان به اگینا و نبرد سالامیس مربوط می‌شود. در این زمان دو نوع کشتی در یونان ساخته می‌شد. نوع کوچک‌تر آن، که برای پشـــتیبانی و ترابری کاربرد داشـــت، پنتاکونتِر (πεντακοντερ) خوانده می شد و دیگری، رزم‌ناوی بود که تریرِم (τριρεμεσ) نام دا شت و، چنان که از نامش پیداســت، ســه ردیف پارو داشــت. ناوهای ســه‌ردیفی برای نخســتین‌بار در ســده‌ی هشــتم پ.م. در کورینت به کار گرفته شــدند، ولی تا ســده‌ی هفتم لنگر نداشـــتند. بنابراین از ابتدا به عنوان رزم‌ناوی با قدرت مانور بالا عمل نمی‌کردند و بیشتر برای ترابری سریع سربازان ارزش داشتند.

---

[1] والین‌خا، 1388.

[2] البته این شباهت را نمی‌توان دلیلی بر وام‌گیری این واژه از فار سی با ستان دانست. این واژه از ریشه‌ی مشترکی مشتق شده که در بسیاری از زبان‌های هند و اروپایی رواج داشته است.

این کشتی‌های جنگی، در عصر کلاسیک، به قدری در دولت‌شهرهای یونانی جا باز کرده بودند که دریانوردان هر کشـــتی برای خود باشـــگاه‌هایی برای تمرین پاروزنی داشـــتند. زیرا در رزم‌ناوها هماهنگی پاروزنان تعیین‌کننده بود، و این هماهنگی جز با تمرین به دســـت نمی‌آمد. شـــمار پاروزنان را در بزرگ‌ترین رزم‌ناوهای ســـه‌ردیفی ۱۷۰ نفر تخمین زده‌اند. ســـرعت یک ناو ســـه‌ردیفی تا ده گره‌ی دریایی می‌رسیده است.

ناوهای ســـه‌ردیفی، در یونان باســـتان اهمیتی کمتر از قدر و قیمت‌شـــان نزد تاریخ‌نویسان امروزین داشته‌اند. ارسطو، هنگامی که در مورد جنگ‌های دریایی داد سخن می‌دهد، هم‌چنان هوپلیت‌ها را به عنوان مهم‌ترین نیروی نظامی در نبردهای دریایی به ر سمیت می شنا سد. این بدان معنا ست که نبرد دریایی هنوز در یونانِ آن روزگار وضعیتی سنتی داشته و با رویارویی کشتی‌هایی همراه بوده که پهلو به پهلوی هم قرار می‌گرفته‌اند و ســـربازان روی‌شـــان با هم می‌جنگیده‌اند. اهمیت هوپلیت‌ها در چشـــم ارســـطو به قدری اســـت که واژه‌ی دریانورد (مارینِس: αρινησ) را برای ایشـــان به کار می‌گیرد و از تعمیم این مفهوم به پاروزنان و خدمه‌ی کشـــتی خودداری می‌کند[1]. در واقع، تا ســـده‌ی پنجم که ســـکان‌های بلند

---

[1] ارسطو، *سیاست*، بند 1327.

توسط فنیقی‌ها اختراع شد، و قدرت مانور کشتی‌ها چنان زیاد شد که توانستند به سوی هم حرکت کنند و با دماغه‌شان تنه‌ی یک دیگر را خرد کنند، نبرد دریایی از جنگ زمینی تفکیک نشد. تازه در این هنگام بود که پاروزنان در نبردها اهمیت یافتند.

دموکراسی یونانی، محصول آشوب و هرج‌ومرجی بود که از غیاب سلسله‌مراتب استواری از قدرت سیاسی ناشی می‌شد. به همین دلیل هم، همه‌ی کسانی که به نوعی با خدمات نظامی و قدرت مبتنی بر خشونت آشنا بودند، سهمی از قدرت را طلب می‌کردند. در ابتدای کار، این عده، تنها هوپلیت‌ها را شامل می‌شدند که به خاطر تسلیحات فلزی بهترشان، از رعایای فقیرترشان متمایز بودند و می‌توانستند با سپرهایی مفرغین و کلاهخودهایی محکم با دشمنان‌شان روبه‌رو شوند. شورای عمومی در یونان باستان، در واقع، انجمنی از این سربازان بود که برای تصمیم‌گیری در مورد مسائل عمومی - که عمدتاً به امور جنگی و تقسیم غنایم مربوط می‌شد - گرد هم می‌آمدند و با شکلی نه چندان منظم در این موارد تصمیم‌گیری می‌کردند. مجلس بوله‌ی آتن، در واقع، شکل بسط‌یافته‌ی همین انجمن سربازان بود. شکلی که در اسپارتِ محافظه‌کارتر هرگز چنین توسعه نیافت و همان شکل سنتی خود را تا آخر حفظ نمود.

تحلیل‌های جدید نشان داده که ظهور دموکراسی آتنی و تفکیک شدن قدرت سیاسی از طبقه‌ی اشراف و روستاییان دولتمندی که به صورت هوپلیت خدمت می‌کردند، تا حدود زیادی، به ظهور نیروی دریایی مربوط بوده است. ظاهراً با پیدایش شیوه‌های نوینی برای نبرد دریایی، پاروزنان و خدمه‌ای که به صورت گماشته و پادو برای هوپلیت‌ها خدمت می‌کردند به ارزش نظامی خویش پی‌بردند و بخشی از قدرت سیاسی را طلب کردند[۱]. ارسطو در کتاب *سیاست* مشروعیت سیاسی حاکمان را با تلاش‌شان برای دفاع از کشور و غارت سرزمین‌های همسایه متناسب می‌داند[۲]، و آشکار است که شکل‌گیری شیوه‌های جدیدی برای جنگیدن، ورود بازیگران تازه‌ای به عرصه‌ی سیاست را هم ایجاب می‌کرده است.

شواهد نشان می‌دهد که یونانیان باستان خود به اهمیت نیروی دریایی در سیاست داخلی و ارتباط آن با دموکراسی آگاه بوده‌اند. هنگامی که سی تن جبار در سال ۴۰۴ پ.م. به کمک اسپارتیان در آتن به قدرت رسیدند و دموکرات‌ها را قلع و قمع کردند، سکوی خطابه‌ی مجلس را، که پیش از آن رو به سوی دریا داشت، چرخاندند تا سخنرانان رو به خشکی سخن بگویند و به این ترتیب به شکلی نمادین بر مخالفت خود بر توسعه‌ی نیروی دریایی تأکید کردند.

---

[1] Von Wees, 1997.

[2] ارسطو، *سیاست یونانی*، بند 23.1 و 23.2.

خویشـــاوند دو تن از همین جباران، یعنی افلاطون، هنگامی که جمهور را می‌نوشـت، برای پیش‌گیری از ظهور دموکراسـی بر این امر پافشـاری کرد که باید مکان آرمانشهر به قدر کافی از دریا فاصله داشته باشد تا تجارت آبی و شکل‌گیری نیروی دریایی در آن ممکن نشود. در واقع، باید تأکید ارسطو بر اهمیت هوپلیت‌ها و بی‌ارزش بودن فعالیت پاروزنان را هم در ارتباط با موضع سیاسی ضددموکرات و اشرافی وی فهمید و تفسیر کرد.

شواهد نشان می‌دهد که نیروی انسانی به کار گرفته‌شده در کشتی‌ها، بیشتر، از میان بیگانگان (متیک‌ها) و بردگان انتخاب می شده‌اند. ایسوکراتس به روزگاری اشـــاره می‌کند که شـــهروندان همگی هوپلیت بودند و تنها بردگان و بیگانگان بر کشتی‌ها می‌نشستند[1]. توکیدیدس هم اشاره‌هایی به نیروی دریایی آتن دارد که نشان می‌دهد به راستی پاروزنان و دریانوردان از چنین طبقه‌ای برمی‌خاسته‌اند.

خاستگاه پست دریانوردان و خدمه‌ی کشتی‌ها، می‌تواند غیاب ارجاع به ایشان را در متن‌های یونانی باستان توجیه کند. تاریخ‌نویسان یونانی، تنها، هنگامی به این افراد اشـــاره می‌کردند که کاری نمایان انجام داده، یا در مســـیر جنگ تغییری غیرقابل چشم‌پوشی ایجاد کرده باشند.

---

[1] ایسوکراتس، *درباره‌ی صلح*، بند 48.

در متن‌های کهن یونانی، در مورد گروه دیگری هم به همین شکل غفلت شده، و آن پیاده‌های سبک‌اسلحه هستند. بر اساس اشاره‌های جسته و گریخته‌ای که در روایت‌های باســـتانی وجود دارد، این را می‌دانیم که هوپلیت‌ها به تنهایی به جنگ نمی‌رفته‌اند و هر یک از ایشان با گروهی از رعایا و بردگان‌شان همراهی می‌شده‌اند. هم‌چنین در این نکته هم شــکی وجود ندارد که این بردگان تنها برای آشــپزی و خدمات‌رسـانی با سـربازان سـنگین‌اسـلحه همراه نمی‌شـده‌اند، بلکه در جنگ هم شرکت می‌کرده‌اند.

توکودیدس وقتی نبرد سـال ۴۲۹ پ.م. بر ضـد اسـپارتالوس را شـرح می‌دهد، می‌گوید که سربازان مهاجم عبارت بودند از دو هزار هوپلیت و دویست سوار. تازه هنگامی که نتیجه‌ی جنگ را توضـــیح می‌دهد به این نکته اشـــاره می‌کند که مهاجمان تلفات زیادی را متحمل شـــدند، چون عده‌ی زیادی از پیاده‌های سبک‌اسلحه‌شان کشته شدند[1]. به این ترتیب معلوم می‌شود که این نیروها هم از ابتدا حضور داشته و در جنگ شرکت کرده‌اند، و اگر تلفات سنگینی نمی‌دادند چه بسا هرگز مورد اشاره واقع نمی‌شدند، کما این که هنگام شمارش نیروهای مهاجم ذکری از ایشان در میان نبود.

---

[1] توکودیدس، کتاب دوم، بندهای 79.1 و 5- 79.3.

به همین ترتیب، وقتی روایت پلوتارک به نبردی می‌رسد که چند سال بعد رخ داد و به فتح کوتِرا انجامید، می‌بینیم که سپاه اعزامی از تعداد معدودی سواره و دو هزار هوپلیت تشکیل شده بود، اما با نقشِ نمایان پیاده‌های سبک‌اسلحه‌ای که تا این‌جا ارجاعی به ایشان وجود نداشت شهر سقوط کرد[1]. توکودیدس در شرح ماجراهای شش سال نخستِ نبردهای پلوپونسوس به این موضوع اشاره می‌کند که آتنیان تقریباً هر سال دو بار به مگارا حمله می‌کردند. شمار هوپلیت‌های ایشان به دقت در متن این نویسنده آمده است. در جریان حمله‌ی سال ۴۵۸ پ.م. گروهی از سربازان کورینتی به دفاع از شهر برخاستند، اما در دام افتادند و «توسط چندین هزار سبک‌اسلحه که به ایشان سنگ پرتاب می‌کردند، به قتل رسیدند»[2]. در این‌جا هم بار دیگر می‌بینیم که چند هزار سبک‌اسلحه‌ی آتنی در نبرد شرکت داشته‌اند، اما تا زمانی که نقشی مهم را ایفا نکرده‌اند نامی از ایشان در میان نیست. نوع اسلحه‌ی این سربازان - سنگ - هم حائز اهمیت است. چون درجه‌ی سبک اسلحه بودن و محرومیت‌شان از سلاح را نشان می‌دهد.

این اشاره به سنگ‌اندازی سربازان یونانی در متن‌های دیگر هم دیده می شود. می‌گویند مردونیه در نبرد پلاته به دلیل اصابت سنگی به سرش از اسب بر زمین

---

[1] توکودیدس، کتاب چهارم، بند 56.2.

[2] توکودیدس، کتاب اول بند 106.2.

افتاد. تورتایوس هم شعری دارد که مضمونش آن است که «پیاده‌های سبک‌اسلحه باید پس از پرت کردن سنگ به پشت سپرهای بلند هوپلیت‌ها بگریزند». این‌ها را اگر در کنار ورزش پرتاب وزنه ببینیم، درکی عمیق‌تر از ماهیت ارتش یونانی و سطح تجهیزاتش به دست می‌آوریم.

به نظر می‌رسد نویسندگان یونانی باستان، هنگام شرح ماجرای جنگ‌ها، تنها به سرشماری بخشی از سربازان که به نظرشان مهم‌تر بوده بسنده کرده‌اند و کلیت ارتش را نادیده می‌انگاشته‌اند. این در حالی است که بخش عمده‌ی سپاه یونانیان از پیاده‌های سبک‌اسلحه‌ای تشکیل می‌شده که با چماق و کمان و سنگ می‌جنگیده‌اند و به دلیل فقرشان امکان مسلح شدن با سپر و زره را نداشته‌اند و نمی‌توانسته‌اند در میان نیزه‌داران هوپلیت خدمت کنند. شواهد نشان می‌دهد که شمار و ارزش جنگی این گروهِ نادیده انگاشته‌شده به هیچ عنوان اندک نبوده است. مثلاً در شرح هرودوت از نبرد پلاته می‌بینیم که هر اسپارتی با هفت برده‌ی سبک‌اسلحه حمایت می شده است. هرودوت، در متن خویش، فعل «اِفولاسون» (εφυλασσον) را به کار گرفته است[1] که «پشتیبانی کردن و حمایت کردن در مبارزه» معنا می‌دهد. در جایی دیگر، هم او اشاره می‌کند که در زمان نبرد هر

---

[1] هرودوت، کتاب نهم، بندهای 10 و 28.

اســـپارتی را هفت برده در میان گرفته بود. در نتیجه، به ازای پنج هزار هوپلیتِ اسپارتی که در این نبرد حضور داشت سی‌وپنج هزار سرباز سبک‌اسلحه‌ی برده هم شرکت داشته‌اند. درسال ۴۲۴ پ.م. هم که سربازان آتنی بعد از محاصره‌ی دلیون به شهر شان باز می‌گ شتند در بوئتیا مورد حمله‌ی د شمنان شان قرار گرفتند که ارتشی م شتمل بر هفت هزار هوپلیت، هزار سواره و ده‌هزار پیاده‌ی سبک‌ا سلحه بود. بِنابراین بخش عمده‌ی ارتش یو نان را در این نبرد انبوه برد گان یا فقیران تشکیل می‌داده‌اند.

وضعیت دریانوردان هم شباهتی با سربازان سبک‌اسلحه داشته است. می‌دانیم که در هر ناو ســـه‌ردیفی حدود دویســـت نفر پاروزن کار می‌کرده‌اند که در درگیری‌های جنگی هم مشـــارکت داشـــته‌اند. بنابراین در جریان حمله‌ی آتن به ا سفاکتریا در سال ۴۲۵ پ.م. به ازای ه شت صد هوپلیت، ه شت صد کماندار، و ه شت صد فلاخن‌اندازی که در نبرد شرکت کردند دریانوردان هفتاد ک شتی آتنی هم به همراه‌شان می‌جنگیده‌اند. این بدان معناست که هشت‌صد هوپلیت یادشده با هزار و شش‌صد پیاده‌ی سبک‌اسلحه‌ی ماهر، و چهارده هزار سبک‌اسلحه‌ی برده همراهی می‌شده‌اند.

اهمیت یافتن این سربازان سبک‌اسلحه، احتمالاً پیامد درخشش نیروی دریایی در دولت‌شهرهای ساحلی یونان بوده است. این می‌بایست همان عاملی بوده باشد

که پیدایش دموکراسی در این جامعه‌ها را ممکن ساخت. جالب آن است که دولت‌شهرهایی مانند اسپارت، که بر نیروی زمینی خویش تکیه می‌کردند، با وجود به کار گرفتن سربازان سبک‌اسلحه، با ادعای ایشان برای مشارکت سیاسی روبه‌رو نشدند و از این رو، می‌توان عامل اصلی در ظهور دموکراسی و مشارکت‌طلبی در میان یونانیان را به توسعه‌ی نیروی دریایی در بخش‌های شمالی این سرزمین مربوط دانست.

با این تحلیل، چند نکته‌ی مبهم در مورد روایت‌های جنگی یونانی نیز روشن می شود. نخستین نکته، به متن *ایلیاد* مربوط می شود. در این منظومه، چنان که گفتیم، همواره به رویارویی دو پهلوان منفرد اشاره می‌شود و از درگیری‌های گروهی اثری به چشم نمی‌خورد. در موارد متعددی هم به دخالت خدایان اشاره شده که پهلوانی مجروح یا مغلوب را از میدان به در می‌برده‌اند و از کشته شدنش جلوگیری می‌کرده‌اند. می‌توان فرض کرد که همر، به عنوان بنیان‌گذار متن‌های رزمی یونانی، مبتکر تمرکز نگاه بر پهلوانان اشرافی هم بوده است. نویسندگان بعدی یونانی در چارچوبی سنتی می‌نوشته‌اند که وام‌دار همر بوده است. در این نگرشِ اشرافیت‌مدار، تنها، اشراف و شاهزادگان هستند که کردارهای جنگی‌شان ارزش نقل کردن را دارد.

با گذر زمان و دگرگون شدن اوضاع، اشراف باستانی و شاهزادگان جای خود را به طبقه‌ای از کشــاورزان برده‌دار و ســربازان فصــلی دادند که در قبیله‌های یونانی عضــویت داشــتند، و آن‌قدر ثروتمند بودند که بتوانند به عنوان هوپلیت به میدان بروند. بعدها، با قدرت گرفتن نیروی دریایی، بخش بزرگ و مهم دیگری از ارتش یونان - یعنی پیاده‌های ســـبک‌اســـلحه و پاروزنان - هم این امکان را یافتند که مدعی مشارکت در توزیع قدرت سیاسی شوند. این الگو به برخی از دولت‌شهرهای دارای ناوگان نیرومند محدود بود، و همان بود که دموکراسی یونانی را خلق کرد.

به این ترتیب، بخش مهمی از جنگاورانی که در تاریخ جنگ های یونانی جانبازی کرده‌اند برای همیشه از یادها رفته‌اند، زیرا سنت نقل و ثبت جنگ‌ها تنها اقلیتی از ثروتمندترین برده‌داران را شــایســته‌ی توجه می‌پنداشــته اســت. با این تفسیر، برخی از گره‌های داستان *ایلیاد* باز می‌شود. دخالت خدایان در سیر نبرد را می‌توان به مداخله‌ی انبوه سربازان سبک‌اسلحه‌ای منسوب دانست که در کنار اربابان شان - شاید به سودای انجام کاری نمایان و آزاد شدن- می‌جنگیده‌اند. به همین ترتیب، رویارویی انفرادی پهلوانان با هم امری عادی و مرسوم نیست، بلکه محصول سنتی ادبی و نوشتاری است که زمینه‌ی انسانی این پهلوانان را نادیده می‌انگاشته است.

دومین مسأله‌ای که با توجه به نقش برجسته‌ی سبک‌اسلحه‌ها در جنگ‌ها حل می شود، کم بودن شمار سربازان یونانی در جنگ‌های ا صلی ا ست. هر دان‌شجوی کنجکاوی، که به متن‌های اصلی نویسندگان یونان باستان مراجعه کرده باشد، می‌داند که تعداد سربازانی که در نبردها شرکت می‌کرده‌اند بسیار اندک بوده است. البته دولت‌شهرهای یونانی مراکز استقرار کوچک و کم‌جمعیتی به شمار می‌رفته‌اند، اما عجیب به نظر می‌رسد که حتی شهری پرجمعیت مانند آتن که چند صد هزار نفر جمعیت داشته، برای جنگ‌هایی سرنوشت‌ساز تنها دو سه هزار نفر را به میدان بفرستد. با توجه به آنچه گذشت، معلوم می‌شود که این اعداد تنها نشانگر اربابان و هوپلیت‌هایی بوده که با هزاران برده یا بیگانه‌ی فقیر و سبک‌اسلحه در نبردها پشتیبانی می‌شده‌اند.

از جمع بستن شواهدی که گذشت می‌توان به چند نتیجه‌ی جالب توجه دست یافت:

- نخست این که ارتش یونانی، برخلاف ستایش‌های پرشور تاریخ‌نویسان کلاسیک، به طور عمده از پیاده‌نظامی با تسلیحات اندک و ساده تشکیل می‌شده است؛
- دوم این که محور پیاده‌نظام یاد شده عده‌ی کمی از ا شراف و ک شاورزان برده‌دار بوده‌اند که به ساز و برگی مفرغین مجهز بوده، ولی از انضباط خاصی برخوردار نبوده‌اند؛

- سوم این که این هوپلیت‌ها با انبوهی از بردگان و فقیران سبک‌اسلحه پشتیبانی می‌شده‌اند که توسط تاریخ‌نویسان نادیده انگاشته می‌شده‌اند و معمولاً با روش‌هایی بسیار بدوی مانند پرتاب سنگ می‌جنگیده‌اند؛

- و چهارم آن که نیروی دریایی یونانیان زیر تأثیر تحول نیروی دریایی فنیقیه و ایران شکل گرفت، و به پیدایش دموکراسی یونانی منتهی شد. این بدان معناست که نظر تاریخ‌نویسان کلاسیک در این مورد به نظمی واژگونه درباره‌ی سیر علت و معلولی رخدادها قائل است. در نگاه کلاسیک تحول نیروی دریایی یونان مقدم بر ظهور ناوگان ایران بوده و دموکراسی نیز زمینه‌ی ظهور ناوگان‌ها بوده، نه معلول آن. تا این‌جای کار برخی از شواهد درباره‌ی نادرست بودن این دو گزاره را دیدیم و شواهد دیگری را نیز در بخش‌های بعدی خواهیم دید.

سخن دوم: قصه‌ی ارتش ایرانی

اسطوره‌ی معجزه‌ی نظامی یونان بر مبنای پیروزی‌هایی استوار است که ادعا می‌شود ارتش‌های این سرزمین بر ارتش‌های شاهنشاهی ایران به دست آورده‌اند. حال که تصویری از ارتش یونانی به دست آوردیم، می‌توانیم به مقایسه آن با ارتش ایران نیز بپردازیم.[۱]

تصویر کلاسیک نادرستی وجود دارد که، بر اساس آن، ارتش ایران از مجموعه‌ای چهل تکه از قوم‌ها و قبیله‌ها متفاوت تشکیل می‌شده، فاقد نظم و انضباط بوده، و نیرومندترین بخش آن را پیاده‌نظام یونانی تشکیل می‌داده است. این تصویر، برداشتی نادرست از ماهیت ارتش چندملیتی هخامنشیان است. ارتشی که با وجود تنوع قومی و زبانی سربازانش، با انضباطی کامل می‌جنگیده، و به همین دلیل هم در نبردهای سرنوشت‌ساز تا زمان اسکندر همواره پیروز می‌شده است.

این برداشت، برای نخستین بار، در آثار دیودور صورت‌بندی شد و پس از آن از سوی بسیاری از نویسندگان دیگر مورد وام‌گیری قرار گرفت. خودِ دیودور هم این را از اِفوروس وام‌گیری کرده بود که از طراحان تبلیغات روانی آتنی‌ها برای مقابله

---

[1] بریان، 1377؛ جلد دوم.

با ایرانیان بود و داستان‌هایی از این دست را برای روحیه دادن به سربازان آتنی سر هم می‌کرد.

ارتش ایران، چنان که از مرور منابع یونانی بر می‌آید، سه ویژگی عمده دا شته ا ست: به شکلی باورنکردنی بزرگ و مجهز می‌نموده، به تجهیزاتی پر زرق و برق و آراسته مجهز بوده، و ترسناک و مهیب بوده است.

آریستوفانس در *یازده کمدی*، هنگامی که به توصیف سپاه ایران می‌رسد، شمار سربازان ارتش ایران را بیشتر از تعداد شن‌های ساحل می‌داند، و در *لوسیستراتس* می‌گوید «(ارتش) آشوبگرِ پارس‌ها چونان شن‌های ساحل می‌درخشید».

شـــکوه ســـپاه ایران به قدری در چشـــم یونانیان بزرگ بوده اســـت که وقتی خ شایار شا به یونان ل شگر ک شید و از هل سپونت می‌گذ شت، یکی از یونانیان که منظره را به چشم می‌دید، او را با زئوس اشتباه گرفت[1]!

هرودوت در داســـتان خود شـــرحی از ارتش ایران به دســـت می‌دهد که بخش عمده‌ی آن با روایت ک سنوفانس، کت سیاس، توکودیدس، و کتیبه‌های هخامن شی ســازگار اســت. بر مبنای این منابع، می‌توان ارتش ایران را به این ترتیب بازســازی کرد:

---

[1] هرودوت، کتاب هفتم، بند 56.

هســـتهٔ‌ی مرکزی ارتش ایران را یک گروه ده هزار نفری از ســـربازان نخبه‌ی پارسی، مادی و ایلامی تشکیل می‌داده است. ترکیب نژادی این گردان نخبه، نشان می‌دهد که هخامنشـــیان خود را وارث و دنباله‌ی شـــاهان ایلام می‌دانســـته‌اند. هم‌چنین این گزارش هرودوت که گروهانی از هندیان نیز در این هســـته‌ی مرکزی عضویت داشته‌اند، به آگاهی هخامنشیان نسبت به پیوندهای نژادی و زبانی‌شان با آریاهای هندی دلالت می‌کند. این هسته‌ی ده هزار نفری، همان است که امروز به نادرست سپاه جاویدان نامیده می‌شود. اما نام اصلی‌اش (اَمورگَه) در فارسی باستان «نگهبان» معنی می‌دهد. یونانیان این کلمه را با واژه‌ی مشابهی به معنای جاویدان اشـــتباه گرفتند، چون با کشـــته شـــدن هر یک از ســـربازان این رســـته، ســـرباز تعلیم‌دیده‌ی دیگری جایگزین وی می‌شد. این نظم، نشانگر آن است که ایرانیان از ابتدا سازمانی کاملاً حرفه‌ای برای جنگ داشته‌اند و سربازان‌شان مانند هوپلیت‌های یونانی روستایی یا کشاورز نبوده، و شغل‌شان جنگیدن بوده است.



رویارویی یک شهسوار پارسی و یک هوپلیت یونانی بر یک مهر سنگی از سده‌ی چهارم پ.م.

سلاح سپاه جاویدان، نیزه‌ی بلندی بوده که نقشش هنوز بر دیوارنگاره‌های تخت‌جمشید دیده می شود. انتهای نیزه‌ی سربازان جاویدان، میوه‌ای فلزی وجود داشته که رتبه و جایگاه‌شان را نشان می‌داده است. نه هزار نفر از ایشان در انتهای نیزه‌شان یک نارنج نقره‌ای داشته‌اند، و هزار نفر دیگر که جنگاورترین سپاهیان ایرانی بودند، بر انتهای نیزه‌ی خود اناری زرین داشته‌اند[1]. گروه اخیر، محافظان شخصی شاه بوده‌اند و در نبردها با او همراه می‌شده‌اند. سایر سلاح‌هایی که سربازان جاویدان و جنگجویان مادی و پارسی حمل می‌کرده‌اند، عبارت بوده از دشنه‌ی خمیده، شمشیر کوتاهِ دو دم، و تیر و کمان. سلاح‌هایی مانند گرز و تبرزین با وجود کاربرد وسیع‌شان در میان سربازان ایرانی، جزو سلاح‌های رسمی پارس‌ها محسوب نمی‌شده‌اند.

ارتش ایران از تمام ابزار و تسلیحات ممکن بهره می‌گرفته است. نخبگان و اشراف ایرانی - چنان که از نام‌هایشان بر می‌آید - طبقه‌ای شهسوار را تشکیل می‌داده‌اند که با زره و نیزه‌هایی بلند به میدان می‌رفته‌اند و رسته‌های‌شان سواره‌نظام مخوف پارسی را تشکیل می‌داده است.

---

[1] هرودوت، کتاب هفتم، بند 42.

ارتش ایران، گذشـــته از کارآیی نظامی چشـــمگیرش، نمادی از اتحاد قوم‌های ساکن در قلمرو هخامنشی هم محسوب می‌شده است. هر یک از استان‌ها، گذشته از خراجی که به دربار شـــاه می‌پرداخت، رســـته‌ای از ســـربازان نخبه‌ی خود را با سلاح‌ها و لباس‌های بومی خویش به نزد وی می‌فر ستاد و این سربازان زیر فرمان یک سردار بومی همان ا ستان خدمت می‌کرده‌اند. با وجود این که سردارانِ لایه‌ی میانی و زیرین از میان بومیان انتخاب می‌شـــده‌اند، ســـپه‌ســـالاران و دریاســـالاران همواره پارسی یا ماد بوده‌اند.

چنین می‌نماید که تســـاهل و آزاداندیشـــی هخامنشـــیان در مورد ســـلاح‌های سربازان شان هم م صداق دا شته با شد. می‌دانیم که سَگارتی‌ها، که از قبیله‌های ایرانی خویشاوند پارس‌ها بودند، به شیوه‌ای بدوی می‌زیستند و در جنگ‌ها گروهی را به یاری شـــاه می‌فرســـتادند که ســـلاح اصـــلی‌شـــان کمند بود. هم‌چنین در مورد تیراندازان پارتی و فیل‌سواران هندی هم به قدر کافی اشاره‌ی تاریخی وجود دارد.

همین تنوع و تکثر نژادها و ســـلاح‌ها در میان ســـربازان هخامنشـــی بود که به دیودور و دیگر نویســـندگان یونانی اجازه داد تا تصـــویری بی‌نظم و درهم ریخته از ارتش شاهی به د ست دهند. با وجود این، کافی ا ست به ک شمکش‌های دایمی و رقابت‌ها و خیانت‌های همیشـــگی ســـرداران یونانی که با یک‌دیگر هم‌زبان و هم‌نژاد بودند بنگریم تا دریابیم که ســـازماندهی ارتشـــی با این تنوع، که کارآیی خود را

حفظ کند، چه کار دشــواری بوده اســت. در واقع، این کارآیی چندان زیاد بوده که در تمام دوران ۲۲۰ ســـاله‌ی حکومت هخامنشـــی، ســـربازان این ارتش عظیم و پیچیده در تمام جنگ‌های مهم پیروز بوده‌اند، و هیچ قلمرو مهمی را تا پایان عمر این دودمان از دســـت ندادند. حتی یونانیان نیز اشــــاره‌ای به درگیری در میان رســـته‌های گوناگون ارتش ایران نکرده‌اند و هیچ ســـندی درباره‌ی نافرمانی یکی از این رسته‌ها یا گریختنش از میدان نبرد وجود ندارد. آشکار است که این دستاورد با تصویر یونانی‌مآبانه از ارتشی آشفته و بی‌انضباط تعارض دارد. در تاریخ جنگ، دروغ و فریب و تبلیغات ســیاســی بســیار اســت. از این رو، تنها معیاری که برای ارزیابی یک نیروی نظامی قابل اعتماد است، پیروزی یا شکست آن در میدان نبرد اســت. بر مبنای این معیار، می‌توان با قطعیت ابراز کرد که ارتش هخامنشــی، نظامی بســـیار منضـــبط و ســـاختاریافته داشـــته که با توجه به تنوع شـــگفت‌آور عناصـــر برسازنده‌اش، ظهور آن نشانه‌ی تحولی مهم در تاریخ جنگ جهان است.

همین یونانیانی که اسطوره‌ی بی‌انضباطی سربازان ایرانی را تبلیغ می‌کرده‌اند، در بخش‌های بزرگ‌تری از نوشتارهای خود، نشانه‌هایی به دست داده‌اند که نشانگر تحسین و شیفتگی‌شان نسبت به ویژگی‌های این ارتش است.



مقایسه‌ی لباس و تجهیزات جنگی یک هوپلیت یونانی و یک کماندار و سواره‌ی ایرانی

نماد نظم یک ارتش در دوران مدرن، رژه‌ی نظامی است، و این سرمشقی است که از هخامنشیان برای ما به یادگار مانده است. شواهدی تاریخی از حرکت منظم سربازان ایلامی و سومری و بابلی و آشوری و مصری در متن‌های باستانی بر جای مانده است، اما همه‌ی آنها به بسیج نیرو و حرکت به سوی میدان جنگ اشاره می‌کنند. کوروش بزرگ اولین کسی بود که اهمیت رژه‌ی سربازان در زمان صلح را به عنوان ابزاری برای تبلیغ سیاسی و قدرت‌نمایی دریافت. رژه‌ی سپاهیان پارسی، هنگام ورود به بابل، به قدر کافی در کتاب مقدس و متن‌های یونانی روایت شده است و ما را از شرح بیشتر در این مورد بی‌نیاز می‌کند. کتسیاس، در شرح یکی از این رژه‌ها، نظم سربازان را چنین روایت می‌کند: پیشاپیش همه، چهار هزار نیزه‌دار

حرکت می‌کردند، و ده هزار نیزه‌دار در هر طرف این مربع از سربازان قدم بر می‌داشتند، پس از آنها، دو هزار سواره‌ی سنگین اسلحه، و به دنبال‌شان ده هزار سواره در ردیف‌هایی صد نفری پیش می‌رفتند. در کناره‌ها، و به دنبال ایشان دو گروه ده هزار نفری دیگر قرار داشت، و پس از این‌ها ارابه‌های جنگی و گردان‌های کشورهای هم‌پیمان با نظم و ترتیب، و با سلاح‌ها و لباس‌های بومی خویش، حرکت می‌کردند.

آشکار است که سازماندهی چنین نیروی عظیم ۵۶ هزار نفره‌ای، و اجرای همین یک رژه، به تنهایی شاهکاری در تاریخ جنگ محسوب می‌شود. اگر راستش را بخواهید، من در این مورد هم به اعداد نقل شده در متن‌های یونانی اعتمادی ندارم. چون بعید به نظر می‌رسد کوروش در زمان صلح نیرویی پنجاه - شصت هزار نفری را تنها برای نمایش قدرت بسیج کرده باشد. کل این رژه، احتمالاً نمایشی با حدود بیست هزار نفر بوده که هسته‌ی مرکزی سربازان حرفه‌ای پیرامون شاه را تشکیل می‌داده‌اند. به هر رو، این سپاه آن‌قدر بزرگ بوده که ناظر یونانی‌اش را مرعوب کند و او را به ثبت اعدادی از این دست وادار نماید. از همین مثال کوچک می‌توان دریافت که هخامنشیان انضباطی کامل و بی‌نقص را در ارتش خود برقرار می‌کرده‌اند. چرا که اصولاً رژه، چیزی جز تمرین انضباط و نمایش آن نیست.

شـواهد زیادی وجود دارد که سـنت کوروش در امر سـازماندهی سـپاه، امری تـصادفی و مقطعی نبوده و در کل دوران هخامنـشی تداوم داشته است. هرودوت وقتی ماجرای حملهی خشـایارشـا به یونان را ذکر میکند، چنین تصـویری از سـپاهیان ایرانی به دسـت میدهد: پیشـاپیش همه، هزار سـوارکار زرهپوش، و به دنبالشـان هزار زوبیندار پارسـی پیش میآمدند؛ آنگاه شـاه در ارابهای دوچرخه دیده میشـد که با هزار زوبیندار دیگر تعقیب میشـود؛ به دنبال آنها هزار سـوار دیگر، و به دنبالشـان ده هزار نیزهدار میآمدند که باز با هزار سـوار دیگر دنبال میشـدند[1]. جالب آن اسـت که در اسـکندرنامههایی که ماجرای حملهی اسـکندر مقدونی به ایران را روایت میکنند به رژهی مـشابهی اشاره شده که داریوش سوم پیش از اقدام به نبرد برای تخریب روحیهی مهاجمان ترتیب داد، و در آن زمان هم نظمی مشـابه بر ارتشـیان ایرانی حاکم بود. بنابراین نخسـتین ویژگی ارتش ایران، عظمت و نظم آن بوده است. عظمتی که از حضور تمام قومها و ملل متمدن آن روزگار در یک اردوی نظامی یکتا ناشی میشد، و نظمی که ضامن بقا و تداوم شاهنشاهی هخامنشی بود.

[1] هرودوت، کتاب هفتم، بند 42.

دومین ویژگی ارتش ایران، مجهز بودنش به سلاح‌هایی پیشرفته و کارآمد بود. رد پای برخورد یونانیان با تجهیزات جنگی ایرانی را به خوبی می‌توان در جریان نبرد پلاته باز جست. در این جنگ ماسیست، که از دلاوران ایرانی بود، از اسب به زمین افتاد و توسط یونانیان محاصره شد، اما به دلیل زرهی که بر تن داشت ضربات یونانیان بر او کارگر نبود. هرودوت و دیگر نویسندگان باستانی یونان به یک اندازه از لباس جنگی غریب این شهسوار تعریف کرده‌اند[1]. یونانیان حتی اعتقاد داشتند زره او از جنس طلاست و آتنیان نسخه‌ای جعلی از زره او را در معبد آکروپلیس گذاشته بودند و به عنوان یادگار پیروزی‌های‌شان مقدسش می‌دانستند. هرودوت، هنگام شرح چگونگی کشته شدن ماسیست، می‌گوید که یونانیان چون لباس فلزی فلس‌داری شبیه به آن ندیده بودند مرتب بر آن ضربه می‌زدند و نمی‌فهمیدند چرا حریف‌شان صدمه نمی‌بیند، تا این که یک سرباز یونانی «قضیه را فهمید» و با ضربه‌ای به چشم سردار پارسی او را از پا درآورد. ماسیست در اردوی یونانیان به قدری هراس برانگیخته بود و زرهش آن‌قدر در چشم ایشان عجیب بود که پس از کشته شدنش صفوف یونانیان به هم خورد، چون همه هجوم می‌بردند تا او را بهتر ببینند![2]

---

[1] هرودوت، کتاب نهم، بندهای 21-25.
[2] پلوتارک، *آریستید*، بندهای 33 و 34.

ایرانیان، گذشته از تجهیزات فردی، در ابداع و به کار گیری ابزار و آلات جنگی بزرگ‌تر هم مهارت داشته‌اند. تاریخ‌نویسان یونان‌گرای امروزین، مخترع منجنیق را دنیس سیراکوزی می‌دانند که در اوایل سده‌ی چهارم پ.م. می‌زیست، بی آن که به این شاهد مهم توجه کنند که در سال ۱۹۶۷ م. گلوله‌های سنگی منجنیقی در شهر پافوس کشف شد که به محاصره‌ی این شهر در سال ۴۹۷ پ.م. مربوط می شد و نشان می‌داد که پارسیان هنگام گشودن این شهر از منجنیق استفاده کرده‌اند. در آخرین سال‌های سده‌ی بیستم، گلوله‌های مشابه دیگری کشف شد که آن هم به محاصره‌ی دیگری از سوی پارسیان مربوط می شد و قدمتش به ۵۴۶ پ.م. می‌رسید. این بدان معناست که هخامنشیان از ابتدای تاریخ‌شان - دو سده قبل از دنیس سیراکوزی - منجنیق را می‌شناخته‌اند، و احتمالاً مخترعان آن بوده‌اند[1]. این در حالی است که یونانیان تا آخر سده‌ی پنجم پ.م. با هیچ کدام از روش‌های قلعه‌گیری آشنا نبودند و بنا بر سنتی که در *ایلیاد* بدان اشاره کردیم، محاصره‌ی یک شهر را مترادف خیمه زدن در برابر دروازه‌هایش می‌دانستند، نه به کار بردن فنون مهندسی برای تخریب حصارها و ورود به آن. نخستین کاربرد منجنیق در یونان، به سال ۳۹۹ پ.م. مربوط می شود، و نخستین متن مشروح در

---

[1] بریان، 1377؛ جلد دوم.

مورد قلعه‌گیری را آینئاس در ۳۶۰ پ.م. در رســـاله‌ی *تاکتیک* خود نگاشـــت[1]، و این‌ها حدود دویســت سـال پس از به کار گرفته شـدن این رده از ابزارها در ایران بود.

با مرور تاریخ، می‌بینیم که یونانیان در نبردهای دایمی‌شـــان با شـــهرهای همسایه، جز با خیانتِ شهروندان مقیم حصارهای محاصره شده، نمی‌توانستند به شهر وارد شوند. در هیچ کدام از تاریخ‌های موجود، اشاره‌ای وجود ندارد که پیش از سـده‌ی سـوم پ.م. بر حمله‌ی یونانیان مهاجم به دیوارهای دژ یا شـهری دلالت کند. اصـــولاً ســـاختار نظامی هوپلیت‌ها، که هســـته‌ی مرکزی ســـپاه یونانی را می ساخت، برای نبرد در کنار دیوارهای دژها و شهرها و هر محلی جز دشت‌های باز نامناسـب بود[2]. حتی در جنگ‌هایی هم که محاصـره‌ای انجام می‌شـده، معمولاً کار به ناکامی و بازگشت سپاه مهاجم منتهی می شد. چنان که اسپارتی‌ها برای یاری به تبعیدیان ساموسی در ۵۲۵/۵۲۴ پ.م. به ساموس حمله کردند و پس از چهل روز محاصره، بی‌نتیجه به شهر خویش بازگشتند[3].

---

[1] سارتون، 1353.

[2] Sage, 1996: 107-110.

[3] هرودوت، کتاب سوم، بندهای 44-47.

ایرانیان اما هنگام حمله به شهرهای یونانی از ابزار قلعه‌گیری و روش‌هایی مانند تونل زدن در زیر دیوارها و پرتاب سنگ با منجنیق و قلعه‌کوب استفاده می‌کردند، و سرعتی که شهرهای یونانی را فتح می‌کرده‌اند نشان می‌دهد مدافعان با این ابزارها و روش‌های مقابله با ایشان ناآشنا بوده‌اند. در تاریخی دور دست، مانند سده‌ی ششم پ.م.، هنگامی که پارس‌ها پس از شورش ایونی‌ها به شهرهای این ناحیه حمله کردند، هر شهر را در یک روز گرفتند و این گزارش تنها به این ترتیب توجیه‌پذیر می‌گردد که فن‌آوری جنگی پارسیان به شکلی قیاس‌ناپذیر برتر از روش‌های مدافعان یونانی بوده است.

شاهد دیگر بر این ادعا، به روایت صریح تاریخ‌نویسان یونانی مربوط می‌شود که می‌گویند یونانیان این فنون را از فنیقی‌ها آموختند، که خود بخشی از شاهنشاهی هخامنشی بودند. در واقع، نخستین اشاره‌ی تاریخی مفصل درباره‌ی کاربرد فنون قلعه‌گیری به دیودور سیکولوس مربوط می‌شود، و به استفاده از این فنون توسط کارتاژی‌ها اشاره دارد. او در شرح وقایع سال ۴۰۹ پ.م. می‌نویسد که هانیبال کارتاژی در این زمان به شهرهای هیمرا و سیلنوس حمله کرد و هر دو شهر را با کندن تونل‌هایی زیر دیوارهایش و افروختن آتش در زیر آن گشود[1]. به این ترتیب،

---

[1] دیودور، 4:9-13.59.

خودِ متن‌های یونانی به نقش برجسته‌ی آموزگاران شرقی خویش در توسعه‌ی فنون جنگی‌شان تأکید داشته‌اند. تأکیدی که تاریخ‌نویسان دقیق و عینی‌گرای کلاسیک به شکلی توجیه‌ناپذیر نادیده‌اش گرفته‌اند.

سومین ویژگی ارتش ایران این بوده که هراس‌انگیز و مخوف می‌نموده است. در زبان یونانی واژه‌ی «پِرسای» (περσαι)، که از نام پارس‌ها مشتق شده، «قدرتمند و ویرانگر» معنا می‌دهد. همین ریشه شناسی کوچک، به ویژه هنگامی که با اساطیر مربوط به پرسئوس ترکیب شود، تا حدودی برداشت عمومی از مفهوم پارسی را در ذهن یونانیان باز می‌نمایاند.

بی‌تردید بخشی از تصویر ذهنی عجیب و غریبی که یونانیان از سربازان ایرانی در ذهن داشته‌اند، به عظمت کل ارتش و مانورهای آن مربوط می شده است، اما بخشی از آن را نیز باید به خودِ این سربازان مربوط دانست. سربازان ایرانی، در هر حال، مردانی بوده‌اند مانند حریفان شان، و شاید یکی از چیزهایی که ایشان را تا این اندازه در چشم حریفان‌شان مهیب و خیره‌کننده می‌ساخته، تجهیزات و وسایل‌شان بوده باشد.

در هر حال در یونان قصه‌های زیادی در مورد پارسیان بر سر زبان‌ها بوده که برخی از مواردش را در متن‌های کهن می‌توان بازیافت. هرودوت از سربازی ایرانی با قد سه متر و بیست سانتی‌متر حرف می‌زند که در نبرد پلاته کشته شد، و در

جایی دیگر به این باور اشاره می‌کند که دیدن سربازان ایرانی می‌تواند باعث کوری شود. او از سربازی به نام اپیزِلوس نام می‌برد که در میانه‌ی نبرد ماراتون، بدون این که ضربه‌ای دریافت کند، با دیدن یک سرباز بلندقامت ایرانی، که ریشش بر سپر سنگینش افراشته بود، ناگهان کور شد و تا آخر عمرش هم کور باقی ماند[1].

شاید به دلیل این خرافه‌ها در مورد ایرانیان بوده که وقتی ده هزار مزدور یونانی همراه کوروش کوچک خبردار شدند کسانی که قرار است با ایشان بجنگند، ایرانیانِ سپاه اردشیر هستند، توقف کردند و حاضر نشدند پیش بروند. خودداری آنها از رفتن به جنگ پارسیان به قدری سرسختانه بود که وقتی سردارشان کلئارخوس - که رفتاری خشن داشت و همه از او می‌ترسیدند - برای قانع کردن شان به نزد شان رفت، او را با سنگ زدند و نزدیک بود سنگسارش کنند. سپاه یونانی تنها زمانی به حرکتش ادامه داد که کوروش کوچک به آنها دروغ گفت و اعلام کرد که برای سرکوب یک شورشی به نام آَبرکام به سوی فرات می‌رود[2]. در سوریه، بعد از آن که سرداران یونانیان کم کم به ماجرا پی بردند دو نفرشان به همراه سربازان‌شان از سپاه کوروش گریختند[3]، و چنان که به زودی نشان خواهم

---

[1] هرودوت، کتاب ششم، بند 117.
[2] آناباسیس، کتاب یکم، فصل سوم، بندهای 1- 4.
[3] آناباسیس، کتاب یکم، فصل چهارم، بندهای 4-6.

داد، بخش باقی‌مانده از این سپاه هم در روز نبرد با سپاه اردشیر بر جای خود باقی ماندند و در نبرد شرکت نکردند.

نشـــانه‌های این ترس یونانیان از ایرانیان را در دیگر متن‌های کهن هم می‌توان بازجســـت. هرودوت به روشـــنی اشـــاره می‌کند که یونانیان تا زمان جنگ پلاته با شـــنیدن نام مادها از ترس زهره‌ترک می‌شـــدند[1]. هم‌چنین در بیت ۶۹۵ *تراژدی پارســیان* از آیســخولوس دســته‌ی هم‌سُــرایان خطاب به داریوش بزرگ می‌گویند: «هراسی کهن ما را از نگاه کردن به تو باز می‌دارد. نمی‌توانیم رویارویت شویم و تو را بنگریم.»

در مقابل این تصــویری که یونانیان از ایرانیان داشــته‌اند، به نظر می‌رســد نگاه ایرانیان به یونانیان به نسبت تحقیرآمیز بوده با شد. می‌گویند وقتی خ شایار شا در ســارد به تدارک ســپاهش برای حمله به یونان ســرگرم بود، جاســوســی از ســوی اســپارتی‌ها و آتنی‌ها به آن‌جا آمد تا از کم و کیف ارتش پارس اطلاعاتی به دســت آورد. اما شنا سایی و د ستگیر شد. وقتی او را نزد شاه بردند، د ستور داد آزادانه در اردوگاه ایران گردش کند و همه‌چیز را به دقت ببیند و وقتی از تما شا کردن سیر شد، سالم و تندر ست روانه‌اش کنند. هم‌چنین وقتی سپاهیان ایرانی ک شتی‌های

---

[1] هرودوت، کتاب ششم، بند 112.

پلوپونسی را دیدند که برای یونانیان گندم می‌برند، شاه را در جریان گذاشتند و انتظار داشتند شاه دستور توقیف کشتی‌ها را صادر کند، اما او پاسخ داد: «خوب، ما خودمان هم باید برای آذوقه‌ی خودمان به همان‌جا گندم ببریم. این‌ها در واقع دارند کار ما را ساده می‌کنند!»[1].

با توجه به شواهدی که ارائه شد، اسطوره‌ی انضباط و کارآیی نظامی یونانیان و بی‌نظمی و گستردگی کنترل‌ناپذیر ارتش ایران بر مبنای شواهد تاریخی نادرست است.

سخن سوم: قصه‌ی اخلاق جنگی

یکی از شاخص‌هایی که مخاطبان تاریخ را به ستودن یا نکوهیدن تمدن‌ها و شخصیت‌های تاریخی وا می‌دارد، جدای از دستاوردهای شان، شیوه‌ای است که برای رسیدن به اهداف خویش برگزیده‌اند. به عبارت دیگر، همه‌ی ما به عنوان اشخاصی صاحب اندیشه و قدرت داوری، ارزش اخلاقی رفتارهای دیگران را ارزیابی می‌کنیم. این داوری، آن گاه که در حوزه‌ی تاریخ و در مورد اشخاصی نامدار و

---

[1] هرودوت، کتاب هفتم، بندهای 145-147.

قوم‌های تأثیرگذار انجام شود، موضعی قاطع‌تر به خود می‌گیرد و این یکی از دلایل اصـلی امکان متعصـبانه نوشـتن و متعصـبانه خواندن تاریخ اسـت. همه‌ی ما در رویارویی با تاریخ، چه تاریخ‌نویس باشـیم و چه مخاطبِ تاریخ‌نویسـان، دسـت به چنین داوری‌های اخلاقی‌ای می‌زنیم. اما مرسـوم اسـت که برای رعایت «بی‌طرفی علمی» یا تظاهر به آن، این کار را به شکلی پوشیده و پنهان انجام دهیم. در عمل، اگر بخواهیم به راسـتی صـادق باشـیم و از تعصـب پرهیز کنیم، باید مجاری بروز تعصب را به درستی بشناسیم و در مورد داوری‌های اجتناب‌ناپذیری که به عنوان موجوداتی قضـاوت‌گر داریم پرده‌پوشـی نکنیم. شـاید از این راه قضـاوتِ مبتنی بر پیش‌داشت‌ها به داوری‌ای سنجیده و نقدپذیر بدل شود.

تاریخ‌نویسان برای ستودن یک قوم و یک شخصیت تاریخی باید داوری اخلاقی مثبتی در مورد آن داشته باشند. در مورد یونانیان هم چنین است و جز با هم‌دلی کردن با ایشـان و سـتودن کردارهای‌شـان نمی‌توان هم‌چون پرچم‌داران تمدن و فرهنگ در جهان باسـتان قلمدادشـان کرد. این هم‌دلی - اگر با داوری روشـن و اندیشیده‌ای همراه نباشد - که معمولاً نیست - به ابراز احساساتی پرشور و در عین حال بی‌پایه و مبتنی بر توهم منجر می‌شود - که شده است.

بهترین بزنگاه برای وارسی اخلاقِ وابستگان به یک تمدن، آن‌جاست که ایشان را در حال جنگ بنگریم. در این شرایط است که خشونت لگام‌گسیخته و مشروع

در مرزهایش تجربه و اعمال می‌شود. از این روست که مردمان در زمان جنگ بزرگ‌ترین پستی‌ها و نامردمی‌ها را از خود نشان می‌دهند. از سوی دیگر، جنگ عرصه‌ی رویارویی با مرگ نیز هست، و از این روست که در همین شرایط بزرگ‌ترین دلاوری‌ها و جوانمردی‌ها را می‌توان بازجست.

در این بند، می‌خواهم از دیدگاهی به نسبت غیرعادی به تاریخ یونان نگاه کنم. یعنی شواهد تاریخی مربوط به رفتار جنگی یونانیان را مورد بررسی قرار دهم و به ارزیابی اخلاقِ جاری در آن بپردازم. شاید از این مجرا یکی از پیش‌فرض‌های معمولاً پنهان‌داشته شده و غیرصریح در چارچوب معجزه‌ی یونانی - یعنی قصه‌ی اخلاق جنگی یونانیان - نقد شود. یکی از رایج‌ترین خطاها در تاریخ آن است که تصویر یک قوم یا تمدن را به شکلی که در آثار و ادبیات دشمنان‌شان منعکس شده، با خودشان همسان بگیریم. برای پرهیز از از این خطا، تقریباً تمام شواهدی که در این‌جا گرد آورده‌ام از متن‌های یونانی برگرفته شده و گلچینی خاص از رخدادهایی استثنایی نیست، بلکه مثال‌هایی است از انبوه شواهدی که بخش عمده‌شان تأییدکننده‌ی گزاره‌های این بخش هستند. به عبارت دیگر، داوری اخلاقی‌ام بر مبنای روایت همان یونانیانی استوار شده که موضوع نکوهش من هستند.

۱) در نکوهش ترس از جنگیدن

تصـــویر امروزینی که در کتاب های درســـی از دلاوران یونانی و اشـــتیاق تسکین‌ناپذیرشان برای نبرد ترسیم شده است، هر چند از نظر زیبایی‌شناختی و کاربردش در هویت‌ســازی شــایســته‌ی تحســین اســت، اما حقیقت تاریخی ندارد. اشتیاق یونانیان باستان برای حمله به همسایگان و غارت ایشان البته زیاد بوده اســـت، اما شـــواهد نشـــان می‌دهد که در شـــرایط بحرانی و به هنگام در گرفتن نبردهایی مهم، یونانیان یکی از سه کار زیر را انجام می‌دادند:

- نخســـت آن که دیر به میدان نبرد می‌رســـیدند و بنابراین در جنگ شـــرکت نمی‌کردند. هنگامی که کرسوس لودیایی از اسپارت‌ها برای مقابله با کوروش کمک خواست سفیران اسپارتی، که پیش‌قراول نیروهای اسپارتی بودند، وقتی شنیدند جنگ میان کوروش و کرســـوس آغاز شـــده، به جای آن که به یاری متحدشـــان بشـــتابند، در ســاموس توقف کردند و منتظر شــدند تا نتیجه‌ی نبرد معلوم شــود. آن‌گاه وقتی خبردار شـــدند ســـارد ســـقوط کرده، گلدان مفرغی را که به عنوان پیشکش برای کرسوس می‌بردند در همان‌جا فروختند و به شهرشان بازگشتند و ادعا کردند که مردم ساموس آن را به زور از ایشان گرفته‌اند[1]. اسپارت‌ها وقتی در

---

[1] هرودوت، کتاب اول، بند 70.

جریان شــورش ایونیه به یاری طلبیده شــدند هم کاری مشــابه را مرتکب شــدند. یعنی یک کشتی را برای خبردار شدن از نتیجه‌ی نبرد به منطقه فرستادند و وقتی دیدند پارس‌ها برتری دارند، از فرستادن قوای کمکی خودداری کردند.

اســپارتیان در نبرد ماراتون هم یک روز دیر به میدان نبرد رسـیدند و گفتند بر مبنای رسـومی کهن نمی‌توانند در روز نهم برج قمری تا پیش از کامل شــدن ماه لشگرکشی کنند[1]. در سال ۴۷۹ پ.م. هم که مردونیه داشت آتن را برای بار دوم فتح می‌کرد، آتنی‌ها قاصدی به اسپارت فرستادند و از آنها درخواست کمک کردند. این بار اســـپارت‌ها گفتند که درگیر مراســـم یکی از ایزدبانوهای‌شـــان به نام هوآکینتوس هســـتند و تا ده روز باید برای این الاهه بخوانند و برقصــند. به همین دلیل هم نیرویی برای کمک به آتن نفرستادند[2].

البته این ســـیاســـت منحصـــر به اســـپارت‌ها نبود، که تازه دلیرترینِ یونانیان محسوب می شدند. آتنی‌ها هم هنگام محاصره‌ی ارتریا توسط پارس‌ها چهار هزار کلروک را برای یاری‌شــان فرســتادند، اما این ســربازان وقتی دیدند پارس‌ها در آن نزدیکی‌ها هستند در محل امنی پنهان شدند و منتظر ماندند تا نتیجه‌ی کار، خود به خود، معلوم شود! آتنی‌ها در جریان حمله‌ی اسکندر به شهر تبس هم، بر خلاف

---

[1] هرودوت، کتاب ششم، بند 106.
[2] هرودوت، کتاب نهم، بند 6.

عهدی که کرده بودند، قوای کمکی برای هم‌پیمانان‌شان نفرستادند. آنها پس از شکست و کشتار مردم تبس پیامی برای اسکندر فرستادند و پیروزی‌اش را بر هم‌پیمانان پیشین خودشان تبریک گفتند!

گویا این شیوه از یاری رساندن به متحدان در میان سایر دولت‌شهرهای یونانی هم رواج داشته باشد، چون هنگام حمله‌ی خشایارشا به یونان، وقتی آتنیان از مردم کورکورا کمک خواستند، آنها شصت کشتی برای یاری به ایشان روانه کردند اما این ناوگان مانند هم‌پیمان دیگرِ آتن - گِلون سیسیلی - آن‌قدر در نزدیکی یونان انتظار کشید تا نتیجه‌ی درگیری میان پارس‌ها و یونانیان معلوم شد. از میان این هم‌پیمان‌ها، وضع گلون جالب‌تر بود چون همراه خود آب و خاک هم آورده بود تا اگر پارس‌ها پیروز شدند به ایشان ابراز اطاعت کند[1].

- دومین کارِ مرسوم در میان جنگاوران یونانی آن بود که به هم‌پیمانان‌شان خیانت می‌کردند و در میانه‌ی نبرد میدان را ترک می‌نمودند. این کار معمولاً زمانی انجام می‌شد که حریف زورآور بود و می‌شد با رد و بدل کردن پیام با وی توافق کرد تا در ازای خیانت به هم‌پیمانان، کسی کاری به کارشان نداشته باشد. چنین خیانت‌هایی تقریباً در تمام جنگ‌های میان ایرانیان و یونانیان رخ داده است و به

---

[1] هرودوت، کتاب هفتم، بند 168.

نظر می‌رسـد در یونان باسـتان امری هنجارین بوده باشـد. در بخش‌های بعدی که داسـتان نبردهای ایران و یونان روایت می‌شـود، نمونه‌های فراوانی از این خیانت‌ها را خواهیم دید.

- سوم آن که، از برابر دشمنانی که برتری نظامی‌شان اثبات شده بود می‌گریختند.

در نبرد آرتمیسیون، گویا سپاهی آتنی در نخستین ساعت‌های نبرد موفق شد پیش‌قراول‌های ایرانی را که به منطقه نزدیک می‌شدند عقب براند. اما این سربازان وقتی دیدند ایرانیان تنگه‌ها و گردنه‌های اطراف را در اختیار دارند و ممکن اسـت راه فرارشان را ببندند، میدان جنگ را ترک کردند و به خانه‌های‌شان رفتند[1]!

در نبرد پلاته، درگیری میان سرداران یونانی بر سر آن بوده که کدام قبیله در قلب سـپاه نایسـتد! این درسـت برعکس چیزی اسـت که در یک ارتش عادی می‌بینیم. یعنی در یک سپاه معمولی، قلب سپاه ارزشمندترین و افتخارآفرین‌ترین نقطه است و نخبه‌ترین سربازان و سرداران همیشه در آن‌جا متمرکز می‌شوند. در همین نبرد، ایرانیان نیز به این شـیوه عمل کرده بودند و سـواره‌نظام پارسـی را در قلب جای داده بودند. اما نخبه‌ترین سـربازان یونانی، یعنی اسـپارتیانی که در عین حال سازمان‌دهندگان سپاه یونان هم محسوب می شدند، جای خود را در جناح

---

[1] ایسوکراتس، در ستایش آتن(!)، بند 920.

را ست تعیین کرده بودند. این کار به قدری غیرعادی ا ست که شاید می شد آن را ناشـــی از راهبردی ویژه و برنامه‌ی جنگی خاصـــی تلقی کرد. اما هرودوت، که این موضــوع را روایت کرده اســت، به قدری درباره‌ی دلایل این موضــوع داد ســخن می‌دهد که هر گونه تردیدی را برطرف می‌کند. اســپارتی‌ها در جناح راســت قرار گرفته بودند، برای این که می‌تر سیدند در قلب سپاه در برابر پارس‌ها بایستند. در جبهه‌ی مقابل، مردونیه که می‌خواســت قوی‌ترین ســربازانش در برابر قوی‌ترین ســربازان دشــمن باشــند، چند بار پارســیان را به جایگاه مقابل اســپارتی‌ها منتقل می‌کند[1]، و آنها مرتب جای خود را تغییر می‌دهند!

در نهایت در این نبرد اســپارت‌ها جناح راســت را به ســختی برای خود حفظ می‌کنند، و بنابراین تنها نقطه‌ای که برای «در مقابل پارس‌ها قرار نگرفتن» باقی می‌مانده، جناح چپ بوده است. به قول هرودوت، در ارتش یونان بر سر این که چه کســی جناح چپ را اشــغال کند کشــمکش بوده و این قضــیه به دعوای ســرداران منتهی شده ا ست. هرودوت، چند سطر بعد از این، برای این که ته‌مانده‌ی تردید خواننده را هم برطرف کند شــرح می‌دهد که چگونه مگارایی‌ها در قلب ســپاه قرار

[1] هرودوت، کتاب نهم، بند 47.

گرفتند و چون زیر فشـــار پارس‌ها صـــدمات زیادی دیدند، تهدید کردند که جای خود را خالی خواهند کرد!

البته ممکن اســـت خواننده‌ی *تواریخ* هرودوت هم‌چنان در مورد ماهیت حس روان‌شناختی موجود در ذهن سربازان اسپارتی تردید داشته باشد. به همین دلیل، هرودوت کمی بعد پیام مردونیه به اســـپارت‌ها را نقل می‌کند که در آن مردونیه یونانیان را تر سو می‌نامد و ای شان را به نبرد تن به تن میان پهلوانان نماینده‌ی دو سپاه دعوت می‌کند، اما اسپارتی‌ها نمی‌پذیرند و در برابرِ پافشاریِ پیک ایران، تنها ســـکوت می‌کنند[1]. البته ناگفته نماند که هرودوت در نقل این ماجراها بی‌تردید هدف خراب کردن خاطره‌ی اســـپارتی‌ها را هم دنبال می‌کرده اســـت، اما در زمانی مطالبش را می‌نوشـــته که جنگاوران پلاته هنوز زنده و در دولت‌شـــهرهای یونانی حاضــر بودند و بنابراین در مورد کردار یونانیان فقط تا حدودی می‌توانســـته دروغ بگوید. محدودیت دردناکی که در مورد ایرانیان وجود نداشته است!

۲) در نکوهش خیانت

---

[1] هرودوت، کتاب نهم، بندهای 48 و 49.

تراکم مواردی که یونانیان به یک‌دیگر خیانت کردند به قدری زیاد اســـت که برگزیدن یکی از آنها به عنوان نمونه دشــوار اســت. در این‌جا تنها یک مورد را، که در دیگر بخش‌های متن ارجاعی به آن وجود ندارد و نادیده گرفتنش حیف بود، می‌آورم. خواننده احتمالاً در شــرح رخدادهای نظامی و ســیاســی دولت‌شــهرهای یونانی در باقی کتاب به قدر کافی با نمودهای خیانت برخورد خواهد کرد.

پس از نبرد موکاله، سرداران متحد یونانی به سالامیس رفتند و انجمن کردند. در آن‌جا اســـپارتی‌ها به ســـاخته شـــدن دیوار در اطراف آتن اعتراض می‌کردند و آتنیان می‌کو شیدند تا با اتلاف وقت به کارگران شان فر صت دهند که کار شان را تمام کنند. در این شــرایط، تمیســـتوکلس - فاتح ســالامیس - به آریســـتیدِ آتنی پیشنهاد عجیبی داد. او پیشنهاد کرد آشیانه‌ی کشتی‌های یونانیان را آتش بزنند تا همه‌ی کشتی‌های متحدان از بین برود و آتن در دریا بی‌رقیب شود[1]!

مواردی از این دست در تاریخ یونان بسیار است و شاید به همین دلیل عهدنامه و پیمان در یونان باســـتان اموری چنین غیرعادی و موقت تلقی می‌شـــده‌اند. نخستین کاربرد واژه‌ی صلح و آتش‌بس در قراردادهای میان دولت‌شهرهای یونانی به دهه‌ی ۳۶۰ پ.م. باز می‌گردد، یعنی زمانی که خطر مقدونیان آشکار شده بود و

---

[1] پلوتارک، تمیستوکلس، بندهای 37-40.

فیلیپ می‌کوشید چیزی شبیه به «صلحِ شاه» را به ایشان تحمیل کند. تا آن موقع، مفهوم صلح و آتش‌بس همواره در ارتباط با ایران به کار می‌رفت و به قواعدی مربوط بود که به ابتکار پارسیان به دولت‌شهرهای یونانی پیشنهاد، یا تحمیل می‌شد. تا پیش از ۳۶۰ پ.م. وضعیت عادی میان دو دولت‌شهر حالت جنگی بود و واژه‌ی صلح تنها برای اشاره به توقف خون‌ریزی پس از نبردی خاص کاربرد داشت، نه حالت کنش متقابل پایدارِ میان دو گروه از مردم[1].

۳) در نکوهش یاری نکردن به دوستان

شواهد موجود نشان می‌دهد که تعلق‌خاطر یونانیان به دوستان‌شان و فداکاری‌هایی که به خاطرشان می‌کردند در شرایط خطرناک با هنجارهای مورد پذیرش ما متفاوت بوده است.

کسنوفانس روایت می‌کند که پس از یک روز راهپیمایی دشوار در میان برف، آن کسانی از میان ده هزار نفر که زودتر به محل اردو زدن رسیدند آتشی افروختند و نمی‌گذاشتند عقب‌ماندگانی که تازه از راه می‌رسیدند خود را در کنار آتش گرم

---

[1] Sage, 1996: 129.

کنند. طوری که این سربازان نگون‌بخت و سرمازده ناچار می‌شدند برای گرم شدن بخشی از جیره‌ی غذا و گندم‌شان را به هم‌قطاران‌شان بدهند![1]

کسنوفانس، کمی جلوتر، سرنوشت غم‌انگیز سربازانی را شرح می‌دهد که در اثر برف و سرما چشم و پای‌شان صدمه دیده بود و توسط سایر همراهان‌شان در کنار جاده به حال خود رها می‌شدند، در حالی که گروهی از دشمنان تعقیب‌شان می‌کرده‌اند[2].

کسنوفانس بند هشتم کتاب پنجم *آنابا*سیس را به شرح دفاعیاتی که در جمع سربازان از خود کرده، اختصاص داده است. بر مبنای این دفاعیات، معلوم می‌شود که یکی از سربازانش معترض بوده که از او کتک خورده. دلیلش هم این بوده که در آن هنگام داشته یکی از هم‌قطاران مجروحش را زنده به گور می‌کرده است. کسنوفانس این سرباز مجروح را به رفیقش سپرده بود تا او را با قاطر حمل کند و نگذارد به دست دشمنانی بیفتد که از پشت تعقیب‌شان می‌کرده‌اند. اما سرباز، که گویا از حمل دوستش خسته شده بوده، شروع می‌کند به کندن چاله‌ای در زمین، تا او را زنده به گور کند. هر چند کسنوفانس با خبردار شدن از این موضوع از این کار جلوگیری می‌کند و سرباز را بابت اقدام به این کار شماتت می‌کند، اما در

---

[1] آناباسیس، کتاب چهارم، فصل 5، بندهای 5 و 6.
[2] آناباسیس، کتاب چهارم، فصل 5، بند 12.

مکالمات سـرباز اثری از پشـیمانی دیده نمی‌شـود و هیچ اثری از توبیخ یا مجازات سـربازی که می‌خواسـته هم‌قطار زخمی‌اش را از بین ببرد هم دیده نمی‌شـود. برعکس، لحن سـرباز طلبکارانه اسـت و بابت این که از کسـنوفانس کتک خورده شکایت دارد[1].

هم‌چنین هنگامی که سـپاه در حال گذر از دجله بوده و با دشـواری روبه‌رو می‌شود، یکی از سربازان اعلام می‌کند که راهی برای گذر از رودخانه بلد است، اما راهنمایی دوستانش را به این امر مشروط می‌کند که یک تالان نقره به او پرداخت شود[2]!

در موقعیتی دیگر، وقتی تیراندازان محلی یونانیان را به تنگ می‌آورند، قرار می‌شود در میان سپاه جار بزنند تا کسانی که می‌توانند فلاخن بیندازند به عقبه‌ی سپاه منتقل شوند و با حمله‌ی مهاجمان مقابله کنند. اما سرداران ناچار می‌شوند به این فلاخن‌اندازان در مقابل خدمات‌شان پول بدهند[3]!

در مورد دلیل دشمنی مردم اگینا و آتن، روایتی در *تواریخ* هرودوت وجود دارد که ماهیت روابط انسـانی در میان شـهروندان یونانی را کمی روشـن‌تر می‌کند.

---

[1] آناباسیس، کتاب پنجم، فصل 8، بندهای 2-11.
[2] آناباسیس، کتاب سوم، فصل 5، بند8.
[3] *آناباسیس*، کتاب سوم، فصل 3، بند 17.

می‌گویند اهالی اگینا در ایلغاری به شـهر اپیدائور، که تا آن هنگام متحدشـان بود، تندیس‌ها و مجسـمه‌های زیادی را از معبد شـهر دزدیدند. آتنیان، که گویا با این شهر روابط خوبی دا شتند، از آنها خوا ستند تا مج سمه‌ها را پس بدهند اما مردم اگینا آتنیان را از دخالت در کارشان بر حذر داشتند. به این ترتیب، آتنیان گروهی سـرباز برای غارت اگینا گسـیل کردند و مردم اگینا هم که ترسـیده بودند از آرگو سی‌ها کمک خوا ستند که از قدیم با آتنی‌ها د شمنی دا شتند. آتنی‌ها، که به این شکل غافلگیر شده بودند، همه دور از کشتی‌های شان به دام افتادند و کشته شـدند. تنها یک نفر از آنها موفق شـد بگریزد. او خود را به آتن رسـاند و ماجرا را تعریف کرد. اما زنان هم‌قطارانش، که شـوهران‌شـان را از دسـت داده بودند، از این که او زنده مانده ولی شـوهران‌شـان مرده‌اند خشـمگین شـدند. پس، اطرافش را گرفتند و در حالی که با فریاد مردان‌شـان را از او می‌خواسـتند، با سـنجاق‌های پیراهن‌شان بدنش را پاره پاره کردند. به این ترتیب آخرین بازمانده‌ی ایلغار آتنی‌ها هم جان سپرد[1].

کسنوفانس در *آنابا سیس* تصویری از رزم‌آرایان یونانی، که سرکرده‌ی مزدورانِ سپاه کوروش کوچک بودند، به دست می‌دهد که با تصاویر یادشده هم‌خوان است.

---

[1] هرودوت، کتاب پنجم، بندهای 82-87.

بنا بر تصویر کسنوفانس، سرداران یونانی مردانی بودند که مرتب در حال بدگویی درباره‌ی یک‌دیگر بوده‌اند، هم‌دیگر را به چشم رقیب می‌نگریسته‌اند، از هر فرصتی برای شوراندن سربازان بر ضد هم استفاده می‌کرده‌اند، و در شرایط بحرانی حاضر بوده‌اند با دشمنانِ ایرانی‌شان برای از میان برداشتن سرداران هم‌قطارشان هم‌دست شوند. رهبر همه‌ی این‌ها، کلئارخوس بود که در میان سربازان محبوبیتی نداشت و گاه آنها را با شدتی تنبیه می‌کرد که بعد خودش هم پشیمان می‌شد. او به روشنی معتقد بود که سرباز باید از سردارش بیش از دشمنش بترسد[1]. او به دلیل همین عقایدش در میان یونانیان ستوده می‌شد و مورد احترام بود. با مرور همه‌ی این موارد، می‌توان تا حدودی به ماهیت «هم‌قطاری» سربازان یونانی پی برد.

۴) در نکوهش کشتن اسیران

یونانیان، اگر بر متن‌هایی که خود نوشته‌اند اتکا کنیم، دشمنانی مهیب و خطرناک بوده‌اند. نه به خاطر برخورداری از تجهیزات نظامی چشم‌گیر، و نه به خاطر دلاوری و کارآیی‌شان در میدان نبرد، بلکه به دلیل شیوه‌ی رفتار و اخلاقیات خاصی که در میدان نبرد و پس از آن در میان‌شان رواج داشته است.

---

[1] *آناباسیس*، کتاب دوم، فصل ششم، بندهای 1-15.

چنان که گفتیم، نبرد در یونان باســـتان با تلفات زیادی همراه بوده اســـت. با وجود این، این امر گریزان بودن یونانیان از نبرد را توجیه نمی‌کند. چنین می‌نماید که امری بیش از تلفات در میدان نبرد برای توجیه فرارهای پیاپی ایشـــان از میدان‌های جنگ لزوم داشته باشد. یکی از نکاتی که می‌تواند در درک بهتر مفهوم جنگ برای یونانیان کارگر افتد، نگریستن به پیامدهایی است که یک جنگ برای جنگاوران داشته است.

طرف پیروز در جنگ، طبیعتاً این امکان را پیدا می‌کرد که اسلحه و اموال طرف مغلوب را غارت کند. اما شیوه‌ی جنگ هوپلیت‌ها و سنگین بودن تجهیزات‌شان به ظاهر اجازه نمی‌داده که به شـــکلی منظم دشـــمنِ در حال فرار و عقب‌نشـــینی را دنبال کنند. به همین دلیل هم تاریخ‌نویســـان عموماً تمایل دارند نبرد یونانی را دارای قواعدی به نســـبت آســـان‌گیرانه و مهربانانه بدانند. از این روســـت که معمولاً فیلیپ مقدونی را نخستین کسی می‌دانند که در جهان یونانی مفهوم جنگ کامل را وارد کرد و تعقیب دشمن فراری و کشتارِ ایشان را باب کرد.

البته در این نکته شـــکی وجود ندارد که فیلیپ و اســـکندر در تاکتیک جنگ تحولی ایجاد کردند و این هم حقیقت دارد که به تعقیب منظم حریفان شکست‌خورده و کشتار شان باور داشتند و فالانژهای خود را برای چنین کاری تعلیم می‌دادند. اما این ادعا که قتل‌عام دشمن و تعقیب وی در جهان یونانی سابقه

نداشته، نادرست است. برای ارزیابی این ادعا، باید کمی دقیق‌تر به متن‌های به جا مانده از آن دوران بنگریم.

نخستین سند درباره‌ی کشتار در جریان نبرد، به سال ۵۱۱ پ.م. - یعنی سال‌های آغازین تاریخ مدون یونان - بازمی‌گردد. در این سال، سیاستمداری به نام تِلوس در شهر سوباریس به قدرت رسید. سوباریس دولت شهری ثروتمند در جنوب ایتالیا بود که از منابع دریایی و کشاورزی فراوانی بهره‌برداری می‌کرد و به روایت دیودور - که نادرست بودنش آشکار است - سیصد هزار نفر جمعیت داشت. مردم این شهر کوچ‌نشینانی از قبیله‌های آخائی بودند که در ۷۲۰ پ.م. به آن‌جا آمده بودند. تلوس وقتی به قدرت رسید، اموال پانصد خانواده‌ی اشرافی را مصادره کرد و تصمیم داشت ایشان را قتل‌عام کند. این که خانواده‌های یادشده تبعید شدند یا خود از شهر گریختند، به درستی مشخص نیست. اما می‌دانیم که به شهر کروتون، که در همسایگی سوباریس قرار داشت، پناه بردند. تلوس سفیری نزد کروتونی‌ها فرستاد و باز پس فرستادن فراریان را خواستار شد. مردم کروتون، که خود آخائی بودند و احتمالاً خویشاوندی‌هایی هم با فراریان داشته‌اند، از این کار سر باز زدند و به این ترتیب جنگی در میان دو شهر درگرفت که در آن سرداری

کروتونی به نام میلو، که از پیروان پوتاگوراس[1] هم بود، شجاعت بسیار به خرج داد و بر سوباریس پیروز شد. آن‌گاه کروتونی‌ها تمام ساکنان سوباریس را از دم تیغ گذراندند و به این ترتیب شهر بزرگ همسایه‌شان از صحنه‌ی روزگار محو شد[2].

این حادثه در یونان باستان بی‌نظیر نبوده است. چنان که وقتی شهر اسکیون در پالنه با اسپارت متحد شد و بر حاکمیت آتن شورید، آتنی‌ها به آن حمله کردند و پس از فتح شهر تمام مردانی را که توانایی حمل سلاح داشتند کشتند و تنها کودکان و زنان را، برای آن که به عنوان برده به فروش برسند، زنده نگه داشتند. به این ترتیب تمام مردم این شهر کشته یا برده شدند[3].

لوساندروس اسپارتی هم وقتی آتن را در تابستان ۴۰۵ پ.م. فتح کرد، بین سه تا چهار هزار نفر از مردان آتنی را، که سابقه‌ی سربازی داشتند، اعدام کرد. گناه ایشان آن بود که دست راست اسیرانی را که در نبردهای دریایی می‌گرفتند می‌بریدند. جرم دیگرشان این بود که به دستور سردارشان فیلوکتس، وقتی

---

[1] در این‌جا برای اشاره به کسی که در ایران با خوانش تازی‌اش فیثاغورث نامیده می‌شود از نام اصلی‌اش – پوتاگوراس – استفاده می‌کنم. چون در زبان فارسی، بر خلاف عربی، محدودیتی برای استفاده از آواهای پ و گ نداریم.

[2] دیودور، 12.10.1-12.9.1

[3] توکودیدس، کتاب چهارم، بندهای 120.1، 122.6 -122.4، و کتاب پنجم، بند 32.1.

کشتی‌هایی غیرنظامی را از مردم کورینت و آندروس مصادره کردند سرنشینانش را دست و پا بسته به دریا ریختند[1]!

یک نمونه‌ی دیگر، به سرداری پارسی به نام آرتاوند یا آرتاکاوند (آرتاکِه‌اوندِس) مربوط می شود. پس از جریان موکاله، کسانتیپوس آتنی به همراه نیروهای یونانی شهر سِستوس را محاصره کردند که این سردار حاکمش بود. این سردار به همراهی پسرش دلیرانه در دفاع از شهر کوشیدند، اما در نهایت اسیر شدند. یونانیان ایشان را به ساحل دریا، نزدیک همان جایی که خشایارشا بر دریا پل زده بود و از آن نقطه وارد یونان شده بود، بردند. آن‌گاه آرتاوند را با میخ بر تخته‌ای بر زمین کوبیدند و پسرش را جلوی چشمان پدرش سنگسار کردند. اوباز، سردار دیگر پارسی که همراه با آرتاوند از شهر دفاع کرده بود، از شهر گریخت و در تراکیه به دست آپسینتی‌ها اسیر شد. آنها هم او را به افتخار یکی از خدایان‌شان قربانی کردند[2].

نمونه‌ی دیگر، به پهلوانی پارسی به نام «باد» مربوط می‌شود که حاکم شهر غزه بود و در برابر یورش مقدونیان دو ماه ایستادگی کرد. وقتی مقدونیان شهر را گشودند و او را، پس از دلاوری‌های بسیار، زخمی نموده و اسیر کردند، اسکندر

---

[1] کسنوفانس، *هلنیکا*، بندهای 21.31 و 21.32.

[2] هرودوت، کتاب نهم، بند 119 و 129.

جسارت و دلیری‌اش را ستود و او را با هکتور - پهلوان تروایی - مقایسه کرد. بعد هم، چون خود را از تبار آخیلس - قاتل هکتور - می‌دانست، دستور داد تا عضله‌ی پای باد را شکافتند و از آن طناب رد کردند و سر طناب را به ارابه‌ی اسکندر بستند. بعد هم اسکندر به تقلید از آخیلس، که جسد هکتور را روی زمین کشیده بود، بادِ زخمی را آنقدر در اطراف شهر غزه بر زمین کشید که سر و صورتش از بین رفت و به این شکل کشته شد.

این نمونه‌ها را می‌توان با رفتار ایرانیانی مقایسه کرد که در گرماگرم فرو نشاندن شورش ایونیه با اسیران‌شان داشتند. فنیقیان در این حین یکی از کشتی‌های یونانی را به چنگ آوردند و در آن به اسیری ارزشمند برخوردند: متیوخوس پسر میلیتیادس که از رهبران شورشیان بود. آنها او را به دربار شاه فرستادند، و شاه، به جای آن که عقوبتش کند، به او خانه‌ای بزرگ و زنی پارسی داد تا به راحتی زندگی کند!

با مرور این شواهد معلوم می‌شود رفتار ناخوشایند و بدخواهانه‌ی یونانیان با دوستان و هم‌قطاران‌شان امری استثنایی نبوده است و در چارچوبی سازگار با روابط‌شان با دشمنان‌شان ترکیب می‌شده است.

۵) در نکوهش کشتن سفیران

هنگامی که داریوش سفیرانی را برای دریافت آب و خاک به دولت شهرهای یونانی فرستاد، آتن و اسپارت به شیوه‌ی ناجوانمردانه‌ای پاسخش را دادند. در آتن سفیران را به درون معدن سنگی قدیمی در جنوب شهر انداختند که محل زنده به گور کردن محکومان به مرگ بود. در اسپارت هم سفیران را در چاهی انداختند و گفتند آب و خاکی را که باید ببرند، خودشان در آن‌جا بیابند. به این ترتیب همه‌ی آنها از گرسنگی و تشنگی مردند. اما سروشِ آگاممنون در اسپارت، که مانند تمام سروش‌های دیگر یونانی هوادار پارسیان بود، به ایشان اعلام کرد که به خاطر عهدشکنی و کشتن سفیران بیگانه مورد غضب خدایان قرار گرفته‌اند. به این ترتیب اسپارتی‌ها تصمیم گرفتند دو نفر را از میان جوانان اصیل‌زاده‌ی شهرشان انتخاب کنند و آنها را برای اعدام شدن به شوش گسیل کنند. به این ترتیب، دو نفر به نام‌های اسپرتیاس و بولیس برای این کار داوطلب شدند و به شوش رفتند و خود را به خشایارشا معرفی کردند و اظهار آمادگی کردند که به جای آن سفیران کشته شوند. اما خشایارشا گفت که هرگز خود را به ننگ کشتن نمایندگان سرزمینی بیگانه آلوده نمی‌کند و آن دو را رها کرد تا بروند. البته این دو سفیر

جسور جان سالم به در نبردند، چون در راه به چنگ گروهی از مردم آتن افتادند. اسیرکنندگان‌شان آنها را به آتن بردند و در آن‌جا به طرز فجیعی کشتند[1].

در مقدونیه هم، که از نظر فرهنگی با یونان ارتباط داشت، اوضاع به همین شکل بود. چون مقدونیان ناچار شدند برای پنهان کردن این حقیقت که سفیر ایران را کشته‌اند، به عنوان رشوه دختر شاه‌شان را به عقد یکی از سرداران ایرانی، که در محل حضور داشت، درآورند[2]!

مورد دیگری از این دست را می‌توان در رفتار یکی از مشهورترین سیاست‌مداران آتنی دید. تمیستوکلس هم وقتی که سفیرانی از ایران به آتن رفتند و آب و خاک طلب کردند، چون می‌ترسید خود سفیرها را بکشد، مترجم یونانی‌ای را که حرف‌های‌شان را ترجمه کرده بود به قتل رساند، چون معتقد بود خیانت کرده و زبان یونانی را در خدمت بربرها قرار داده‌اند. او در ضمن همان کسی بود که تیموکرئون شاعر را به دلیل هواداری‌اش از ایرانیان از آتن تبعید کرد و از اجرای نمایش *پارسیان* آیسخولوس هم پشتیبانی مالی کرد. بنابراین، یکی از سازمان‌دهندگان نبرد تبلیغاتی با ایران، همین کسی بود که مترجمان سفیران ایرانی را می‌کشت.

---

[1] هرودوت، کتاب هفتم، بندهای 133-137.
[2] هرودوت، کتاب پنجم، بندهای 19-21.

در شرح اعتقاد قلبی تمیستوکلس به این شعارهای میهن‌پرستانه در این حد بگوییم که او در سال ۵۲۵ پ.م. از پدری آتنی و مادری تراکیایی زاده شد، یعنی خودش گذشته از حرام‌زاده بودن، از دید یونانیان، نیمه‌بربر محسوب می‌شد. تمیستوکلس که چنین زاده شده بود، در نهایت به شاه ایران پناه برد و به پاس خدماتی که به پارس‌ها کرده بود، پس از سال‌ها اقامت در مُلکی که شاه به او بخشیده بود، به عنوان سیاست‌مداری پناهنده به ایران جان سپرد. زمانی که مُرد، کوچک‌ترین دخترش آسیا نام داشت و خودش هنوز در حال آموختن زبان پارسی بود[1]!

۶) در نکوهشِ قتل به خاطر پول

ترکیبی که در تاریخ‌های باستانی زیاد به آن بر می‌خوریم «مزدور یونانی» (میستولوی: μιστολοι) است. می‌دانیم که کوروش کوچک با ده هزار مزدور یونانی به ایران حمله کرد، امیرته‌ی مصری هنگام شورش از یاری مزدوران یونانی برخوردار بود، و در بیشتر جنگ‌های هخامنشیان گروهی از مزدوران یونانی در سپاه شاهنشاه خدمت می‌کرده‌اند. البته در این مورد اخیر، چنین می‌نماید که

---

[1] پلوتارک، *تمیستوکلس*، بند 5.

منظور از مزدور، سهمیه‌ی سربازانی بوده باشد که شهرهای ایونی تابع هخامنشیان به شـــوش می‌فرســـتاده‌اند. چون ارتش شـــاهنشـــاهی برای وارد کردن گروهی از پیاده‌های مزدور یونانی به صـــف انبوه ســـربازان منظم و وفادار قلمروهایش نه ضرورتی داشته و نه منافعی.

نخستین اشاره به مزدوران یونانی به سده‌ی هفتم پ.م. مربوط می شود و این زمانی است که برخی از شاهان کاریه و ایونیه و به ویژه پسامتیک مصری از خدمت مزدوران یونانی برای جنگ با همسایگان‌شان استفاده می‌کنند[1]. در سده‌ی پنجم پ.م. این عنوان بسیار باب شده بود و در خودِ شبه‌جزیره‌ی یونانی سربازان مزدور زیادی وجود داشتند که در ازای دریافت پول در نبرد علیه دولت‌شهرهای یونانی - و حتی زادگاه خود - شـرکت می‌کردند. یکی از کسـانی که از این مزدوران بسـیار بهره می‌برد گِلونِ سیسیلی بود که پانزده هزار مزدور یونانی را زیر فرمان داشت و برای مبارزه با کارتاژی‌ها از ایشان بهره می‌گرفت.

در پایان جنگ‌های پلوپونســـوس، به دلیل فروپاشـــی نظام اقتصـــادی و فقر گسترده، بسیاری از کشاورزان و روستاییان یونانی از زمین‌های‌شان کنده شدند و به صورت سرباز مزدور درآمدند. تخمین زده می‌شود که در بخش عمده‌ی سده‌ی

---

[2] هرودوت، کتاب دوم، بندهای 152–154.

چهارم پ.م. همواره بیش از بیست هزار سرباز مزدور در یونان وجود داشته است[1]. البته با توجه به این شواهد، بعید به نظر می‌رسد کوروش کوچک در سده‌ی ششم پ.م. به راستی ده هزار مزدور یونانی در سپاه خود داشته باشد، چون در آن هنگام چنین الگویی در میان همه‌ی دولت‌شهرهای یونانی باب نشده بوده و بسیج چنین نیرویی از شبه‌جزیره‌ی یونان بعید می‌نماید.

مزدوران یونانی، به سادگی، به خاطر دریافت پول می‌جنگیدند و نمونه‌هایی از رفتارهای شان با د شمنان و حتی هم‌پیمانان شان در تاریخ‌های یونانی ثبت شده ا ست. نکته‌ی جالب در مورد ای شان آن ا ست که گذ شته از خ شونت و بی‌رحمی خیره‌کننده‌ای که پس از جنگ در مورد اسیران‌شان به خرج می‌دادند و قتل و غارتی که از مردم غیرنظامی می‌کردند، مزدوران خوبی هم نبودند. یعنی در هر فرصتی از میدان نبرد می‌گریختند و از هر موقعیتی برای پیوستن به ارتشِ دشمن - اگر از خودشان خیلی قوی‌تر بود - بهره می‌جستند.

[1] Sage, 1996:149.

۷) در نکوهش غارت کردن اموال دیگران

آناباسیس یا بازگشت ده هزار مرد، مشهورترین کتاب کسنوفانس است. این متن، راهپیمایی نظامی گروهی یونانی را در سرزمینی غیریونانی تصویر می‌کند و توسط یکی از سرداران، که خود در این میان نقشی را ایفا می‌کرده، نوشته شده است. از این‌رو این ارزش را دارد که با دقتی بیشتر مورد وارسی قرار گیرد:

نکته‌ای که در *آناباسیس* به روشنی و صراحت عنوان شده، این مطلب است که سربازان یونانی فکر و ذکری جز غارت مردم بومی نداشته‌اند. مثلاً زمانی که بقایای سپاه یونانی به کرانه‌ی دریای سیاه رسید، موضوع اصلی بحث سرداران این بود که چگونه مردم محلی و بازارهای گشوده در آن مناطق را غارت کنند و بین خود قرار می‌گذارند که کسی بدون اطلاع دیگران برای غارت اهالی از اردو خارج نشود[۱]. هنگامی که ایشان در سینوپ مردم منطقه‌ی کوتیورا را غارت می‌کنند، مال‌باختگان به آنها اعتراض می‌کنند و می‌گویند: «ما مانند شما یونانی هستیم، چرا اموال ما را می‌دزدید؟» و پاسخ می‌شنوند که «هر کس به ما غذا و سرپناه ندهد غارتش می‌کنیم، چه یونانی باشد و چه نباشد!»[۲].

---

[1] آناباسیس، کتاب پنجم، فصل 1، بندهای 5-9.

[2] آناباسیس، کتاب پنجم، فصل 5، بند 16.

هم‌چنین به نظر می‌رسـد دعوای اصـلی یونانیانی که به وطن باز می‌گشـتند با کلئاندر، سردار اسپارتی حاکم بر بخشی از مسیرشان، بر سر گوسفندهایی دزدی بوده که سربازان مختلفی ادعای مالکیت آن را داشته‌اند[۱].

این را مقایسه کنید با رفتار سرداری ایرانی به نام داد (داتَه) که، هنگام بازگشت از یونان به آسیا، در بساط فینیقیانی که جزو ارتشش بودند بتی زرین را دید که به معبد آپولون در دلوس تعلق داشـــت. پس، از دریانوردان فنیقی پرس‌وجو کرد و دریافت که آن را هنگام غارت معبد دلوس برداشـــته‌اند. داد، پس از آگاهی از این امر، راه خود را کج کرد و به دلوس رفت و بت را به کاهنان آپولون تحویل داد تا به معبدش بازگردانده شـــود. اتفاقی که بعد افتاد این بود که کاهنان بت را غصـــب کردند و طلاهایش را بالا کشیدند[۲]!

۸) در نکوهش دزدی دریایی

چنین به نظر می‌رسد که در یونان باستان جنگ دریایی و دزدی دریایی دو مفهوم متمایز از هم نبوده باشـــند. به تعبیر امروزین، تفاوت این دو در این اســـت که دزد دریایی محلی را برای ا ستفاده‌ی درازمدت خود فتح نمی‌کند و ادعای سازماندهی

[3] آناباسیس، کتاب ششم، فصل 6، بندهای 5-11.
[2] هرودوت، کتاب ششم، بند 118.

ســیاســی و حکومت بر ناحیه‌ای را ندارد، اما کســی که به جنگ می‌پردازد چنین ادعایی را دارد و در دفاع از آن است که دست به اسلحه می‌برد. هدف دزد دریایی تســلط بر اموال مســافران یا رهگذرانی اســت که از دریاها می‌گذرند، و با قصــد ســرداران جنگی، که تســلط درازمدت بر منابع یک ســرزمین اســت، تفاوت دارد. شباهت این دو در این است که هر دو بر محور خشونت نظامی شکل گرفته‌اند و با بسیج ناوگان ممکن می شوند و به درگیری در دریاها وابسته‌اند. این شباهت در یونان باستان از آن تفاوت‌ها مهم‌تر پنداشته می‌شده است.

نخستین متن یونانی که به مفهوم دزد دریایی اشاره کرده *ایلیاد* است. همر در این منظومه واژه‌ی لِئیستِس (ληιστησ) را برای اشاره به دزدان دریایی به کار می‌برد. این واژه تا ســده‌ی ســوم پ.م. تنها عبارتی بود که برای نامیدن دزدان دریایی به کار می‌رفت، تا این که در ســده‌ی ســوم پ.م. واژه‌ی پیراتِس (πειρατησ) هم رواج یافت که واژه‌ی اروپایی pirate از آن مشتق شده است.

متن همر حاوی نخستین اشاره‌ها به دریانوردی یونانیان هم هست. این منظومه به دوره‌ای بین ۷۰۰-۷۵۰ پ.م. مربوط می شود و بر مبنای آن می‌توان دریانوردی جنگی یونانی را در این عصر با دزدی دریایی مترادف دانست. با وجود این، به نظر

می‌رسد شکلی از نکوهش اخلاقی در مورد دزدان دریایی وجود داشته باشد. چون در *ادیسه* کوکلوپس (غول یک چشم) از اولیس می‌پرسد[۱]:

«تو بازرگانی یا دزد دریایی؟ آن دزدانی که هم خود را به خطر می‌افکنند و هم برای دیگران بدی به ارمغان می‌آورند.»

در موقعیتی دیگر نستورس هم از تلماخوس چنین چیزی را می‌پرسد.

با وجود این، شاهان *ادیسه* با دزدان دریایی تفاوت چندانی ندارند. اولیس به بندر کیتونس حمله می‌کند، مردان شهر را می‌کشد، زنان را به بردگی می‌گیرد، اموال مردم را غارت می‌کند، و پیش از رسیدن سربازان محلی پا به فرار می‌گذارد[۲]. در جایی دیگر همر به صراحت اعتراف می‌کند که اولیس پیش از شاه شدن دزد دریایی بوده و آخرین دستبردش هم به سواحل مصر بوده است[۳].

گویا بسیاری از بنیان‌گذاران کوچ‌نشین‌های یونانی هم دزد دریایی بوده باشند. مثلاً به روایت توکودیدس بنیان‌گذار زانکله در مِسانا، و به روایت هرودوت تأسیس‌کنندگان شهرهای یونانی در مصر ابتدا دزد دریایی بوده‌اند. هم‌چنین قدرت گرفتن پلوکراتس ساموسی و انگیزه‌هایش برای توسعه‌ی ناوگان دریایی را

---

1 *ادیسه*، کتاب نهم.

2 *ادیسه*، کتاب نهم.

3 *ادیسه*، کتاب چهاردهم و هفدهم.

وابسته به فعالیت‌هایش به عنوان دزد دریایی دانسته‌اند. در جریان جنگ‌های پلوپونسوس هم هر یک از طرف‌های درگیر دسته‌هایی از دزدان دریایی را تجهیز کردند تا برای د ستبرد به قلمرو حریف وارد میدان شوند. آلکیبیادس هم در ۴۱۰ پ.م. هنگامی که به شهرهای یونانی هلسپونت حمله کرد، و بار دیگر در ۴۰۸ پ.م. که به کوس و رودس هجوم برد، درست مثل یک دزد دریایی عمل کرد.

به روایت هرودوت، دیونوسوس فوکایایی، که در جنگ لاده (۴۹۴ پ.م.) از ایرانیان شکست خورد، به سواحل فنیقیه رفت و چند کشتی بازرگانی فنیقی را توقیف کرد و بعد به سیسیل رفت و آن‌جا را پایگاه خود قرار داد و کشتی‌های کارتاژی و تیرنی را که از آن‌جا عبور می‌کردند، غارت کرد[1].

یکی از اهداف دزدان دریایی در یونان گرفتن اسیر و فروختن‌شان به عنوان برده بود. از آن‌جا که این برده‌ها معمولاً یونانی بودند و بار دیگر در خود یونان به فروش می‌رفتند، لازم بود تا در فاصله‌ای دور از زادگاه‌شان به بردگی گماشته شوند تا احتمال گریختن‌شان کم گردد. به همین دلیل هم جزیره‌ی دوردست کرت به تدریج موقعیتی ممتاز در تجارت برده‌های یونانی به دست آورد و به عنوان مرکز

---

1 هرودوت، کتاب ششم، بندهای 9 و 10.

داد و ستد بردگان به دست آمده از دزدی دریایی درآمد. به همان شکلی که بندر اگینا هم مرکز خرید و فروش اموال غارت‌شده‌ی آتنی‌ها بود.

دولت شهرهای یونانی به ظاهر تلاش چندانی برای کنترل دزدان دریایی یا امن کردن راه‌های دریایی نمی‌کرده‌اند. حتی آتن هم، در اوج قدرتش، برنامه‌ای برای این کار نداشـــت و خودِ دولت‌مردان آتنی در همان هنگام دزدان دریایی موفقی محسوب می‌شدند. تنها اشاره به مقابله‌ی آتنیان با دزدان دریایی به روایت پلوتارک مربوط می‌شود که می‌گوید آتن در سال ۴۷۶ پ.م. برای نابود کردن دزدان دریایی به جزیره‌ی اسکوروس حمله کرد[1]. اما توکودیدس هنگام نقل همین ماجرا اشاره‌ای به دزدان دریایی نمی‌کند و برعکس رفتاری را از آتنیان شرح می‌دهد که بیشتر به دزدان دریایی شـــباهت دارد. به روایت او، آتنیان اموال مردم این شـــهر را غارت کردند و اهالی را به بردگی گرفتند[2]. به شـــهادت متن‌های هرودوت و توکودیدس، تنها دشمن واقعی دزدان دریایی در منطقه‌ی اژه ناوگان شاهنشاهی هخامنشی بوده است.

در یک نگاه کلی، به نظر می‌رسد دزدی دریایی حلقه‌ی واسطی بوده باشد که در یونان باستان رابطه‌ی بین تجارت برده و جنگ را بر قرار می‌کرده است. حلقه‌ای

---

[1] پلوتارک، *کیمون*، بند 8.

[2] توکودیدس، کتاب یکم، بند 98.

که به همین دلیل تمام سـیاسـت‌مداران و سـرداران یونانی به نوعی در آن دخیل بوده‌اند[1].

[1] De Sousa, 1997.

گفتار دوم: داستان جنگ‌های ایران و یونان

وقتی در بهار ۱۳۸۲ ارتش آمریکا و کشورهای متحدش به عراق حمله کردند، مردم جهان با نمایشی سرگرم‌کننده روبه‌رو شدند. از یک‌سو، شبکه‌ی BBC گزارشی لحظه به لحظه - و البته بسیار گلچین‌شده و زینتی - از نبرد را در سطح جهان منتشر می‌کرد، و از سوی دیگر رئیس اداره‌ی اطلاعات عراق، که معادل مدیر تبلیغات و روابط عمومی است - مردی شوخ و شنگ به نام صحاف - با اعتماد به نفس کامل گزارش‌هایی بسیار جالب توجه را برای مردم کشورهای عربی مخابره می‌کرد. در لحظات اوج جنگ، زمانی که تانک‌های آمریکایی وارد بغداد شدند و کاخ صدام و فرودگاه صدام حسین را مورد حمله قرار دادند، مخاطبان رسانه‌های خبری از مشاهده‌ی فیلمی شگفت‌زده شدند. در این فیلم، صحاف به همراه خبرنگارانی خارجی - و احتمالاً انتخاب‌شده - در خیابان‌های بغداد راه

می‌رفت، اخبار موجود در مورد ورود قوای غربی به بغداد را مسخره می‌کرد، و ادعا می‌کرد که همه‌ی این‌ها تبلیغات امپریالیسم جهانی است و هیچ حمله‌ای به بغداد صورت نگرفته است. وقتی چند ساعت بعد خبر سقوط بغداد در رسانه‌ها مخابره شد، او نیز به همراه بسیاری از عراقیان بلندپایه‌ی دیگر گریخت و از چشم‌ها پنهان شد. بعدها این افسر وفادار به صدام، وقتی در بغداد دستگیرش کردند و بدون محاکمه آزاد شد، با پیشنهاد شرم‌آوری روبه‌رو شد: یک شرکت فیلم‌سازی غربی از او دعوت کرده بود تا در یک فیلم کمدی نقش خودش را بازی کند!

بیایید برای لحظه‌ای خیال‌پردازانه فرض کنیم آیندگان ما، نسل‌هایی باشند که، به هر دلیلی، ترجیح می‌دهند هنگام نوشتن تاریخ طرف عراقی‌ها را بگیرند. این احتمال را هم در نظر بگیرید که شاید در آینده‌ای دور دست - هزاران سال بعد - هیچ اثری از بایگانی‌های بی‌بی‌سی بر جای نماند، اما دست بر قضا گروهی از بعثیان، که به آرمان صدام وفادار بوده‌اند، نسخه‌هایی از مصاحبه‌ها و نمایش‌های تلویزیونی صحاف را از گزند روزگار حفظ کنند. در چنین شرایطی، آیندگان چه تصویری از جنگ عراق و آمریکا پیدا خواهند کرد؟ پاسخ به این سوال شاید در سطحی جزئی ممکن نباشد اما، بنا بر پیشینه‌ی تاریخی، گمان می‌کنم پاسخی کلی بتوان برایش جست. چرا که رخدادهایی مشابه بارها و بارها در طول تاریخ

تکرار شـــده‌اند و تجربیاتی از این دســـت را، برای کســـانی که علاقه‌مند به شناختن‌شان باشند، بر هم انباشته‌اند.

اگر آیندگانی که در فقر اطلاعاتی کامل به ســـر می‌برند بخواهند، بر پایه‌ی شواهدی جسته و گریخته و البته نوارها و آگهی‌هایی بازمانده از حزب بعث، تاریخ جنگ عراق را باز سازی کنند به تـصویری بـسیار آ شنا خواهند ر سید. تـصویری شبیه به جنگ‌های ایران و یونان، بدان شکلی که در کتاب‌های درسی تاریخ نوشته شده است!

یکی از عناصر اصلی و مرکزی اسطوره‌ی معجزه‌ی یونانی به جنگ‌های یونانیان و ایرانیان مربوط می‌شـــود. تمام اســـناد تاریخی در این زمینه، خاســـتگاهی یونانی دارند و بنابراین ما هیچ روایت غیریونانی در مورد ماهیت این جنگ‌ها در دســـت نداریم. این نکته، بـسیار اهمیت دارد، چرا که باز سازی جنگ‌های ایران و یونان بر مبنای متن‌های یونانی شـــبیه آن اســـت که بخواهیم بر مبنای تبلیغات رادیویی و تلویزیونی حزب بعث تاریخ جنگ عراق را بازسازی کنیم.

با وجود این، تاریخ‌نویس آینده اگر به اندازه‌ی کافی هوشـــمند، به مقدار لازم بی‌طرف، و بیش از آ ستانه‌ای کنجکاو با شد با وا سازی و برر سی نقادانه و تحلیلی مواد اولیه‌ای که از نبرد عراق باقی مانده اســـت خواهد توانســـت برخی از حقایق را آشکار سازد، و بر مبنای الگوهای مرسوم در پویایی جامعه‌ها حدس‌هایی نزدیک به

واقعیت بزند. در زمینه‌ی جنگ‌های ایران و یونان تاریخ‌نویسانی که همزمان هوشمند، بی‌طرف، و کنجکاو باشند، بسیار به ندرت یافت می‌شوند!

در واقع، مواد تاریخی به جای مانده از جنگ‌های ایران و یونان، با وجود یک‌جانبه بودن و خاستگاه یونانی‌شان، آن‌قدر فراوان هستند که به ما اجازه می‌دهند تصویری به نسبت دقیق از ماجرا را بازسازی کنیم. این‌که چرا چنین تصویری در حال حاضر وجود ندارد خود حقیتی مسأله‌برانگیز و نیازمند توضیح است.

منابع موجود، طیف وسیعی از متن‌ها را در بر می‌گیرند؛ از نوشتارهای کلاسیک تاریخ‌نویسانی مانند توکودیدس و پلوتارک گرفته تا داستان‌های هرودوت، و از فلسفه‌بافی‌های افلاطون و ارسطو تا تراژدی‌های تبلیغاتی آیسخولوس. همه و همه اگر به شکلی نقادانه خوانده شوند، تصویری به نسبت منسجم از رخدادهای مهم تاریخ یونان در سده‌های پنجم و چهارم پ.م. را به دست می‌دهند. در بخش عمده‌ی این تاریخِ کاملاً یونانی رد پای ایران به روشنی یافت می‌شود، و این رد پایی است که یک بار توسط تاریخ‌نویسان یونانی جهان باستان، بنا به علاقه‌ها و گرایش‌های سیاسی مسلط در دوران‌شان، تحریف شده و بار دیگر توسط تاریخ‌نویسان جدید به شکلی کاملاً اغراق‌آمیز دست‌چین و بازآرایی شده و صورتِ حقایقی مسلم را به خود گرفته است.

کل متن‌هایی که در زمینه‌ی جنگ‌های ایران و یونان وجود دارد، چنان که گفتیم، بسیار متنوع‌اند. برخی از این متن‌ها - مانند نوشته‌های روی سنگ قبرها یا کتیبه‌ها و یادمان‌ها - رخدادی ویژه را نشانه‌گذاری می‌کنند و برخی دیگر - مانند فلسفه‌بافی‌های خطیبان و نویسندگان آتنی - از این رخدادها به عنوان دستمایه‌ای برای درک حقیقتی عام‌تر بهره می‌برند. تراژدی‌ها و داستان‌هایی هم هستند که آشکارا به اهداف سیاسی نوشته شده‌اند و، بنا بر ذات نمایش‌گونه و بلاغی‌شان، اصولاً مدعی بیان حقیقت نیستند. رده‌ای از متن‌ها هم وجود دارند که ادعای بیان حقیقت را دارند، که *تواریخ* هرودوت و *حیات مردان نامی* پلوتارک و *تاریخ جنگ‌های پلوپونسوسِ* توکودیدس را باید در این رده جای داد.

اگر تمام متن‌های یادشده را بخوانیم و اشاره‌ها و ارجاع‌های همه را، بر مبنای دو محورِ زمان و رخداد، استخراج کنیم به تصویری بسیار جالب دست می‌یابیم. متن‌های یادشده، سه رده از داده‌ها را در بر می‌گیرند:

نخست - اشاره به رخدادهایی مشخص و تاریخی، که به صورت گزاره‌ای روشن و صریح بیان شده است؛

دوم - اشاره به حالات روانی، مسائل خصوصی و خانوادگی، ابراز نظرهای اخلاقی، و شرح داوری‌ها و دیدگاه‌های شخصی درباره‌ی یک رخداد، که فاقد عینیت هستند و رسیدگی‌پذیر نیستند؛

سوم - اشاره‌هایی غیرمستقیم به مفاهیم و روندهایی که شکلی صریح ندارند، اما با تحلیل ساختار متن‌های یادشده و شیوه‌ی صورت‌بندی داده‌ها قابل استخراج‌اند.

دو نکته‌ی تکان‌دهنده در مورد این متن‌ها و رابطه‌شان با تاریخ رسمی و پذیرفته‌شده‌ی امروزین وجود دارد. اول آن که رده‌ی نخست، یعنی داده‌های عینی و روشنِ خبری، در متن‌های متفاوت با انسجامی به نسبت خوب، رخدادهایی مشخص را با هماهنگی کمابیش جالب توجهی روایت می‌کنند. و داده‌های شخصی و غرض‌ورزانه‌ی رده‌ی دوم به شدت با هم تعارض دارند و نگرش‌هایی به کلی متفاوت را ابراز می‌دارند. این البته با توجه به ماهیت دو رده‌ی یادشده چندان عجیب نیست.

اما نکته‌ی دوم آن که تاریخ‌نویسان امروزین بیش از آن که به وارسی نقادانه‌ی داده‌های صریح و عینی رده‌ی اول بپردازند، روایت خویش را از تاریخ بر تفسیرهای شخصی و ارزش‌داوری‌های تاریخ‌نویسان - به ویژه هرودوت - استوار کرده‌اند. کاری که نه توجیه عقلانی دارد، و نه ارزش علمی. اگر یکی از تاریخ‌نویسان چنین می‌کرد، می‌شد موضوع را به خطای شخصی یا بی‌دقتی منسوب کرد. اما با توجه به هماهنگی کتاب‌های تاریخی در این زمینه، چنین می‌نماید که قضیه از یک اشتباه علمی ساده فراتر باشد. گویا سرمشق غالب بر اندیشه‌ی تاریخ‌نویسان امروزین، اجازه‌ی توجه کردن به برخی از گزاره‌های صریح و روشن و اتفاقاً مهم را

از ایشــان ســلب کرده باشــد، و متن‌های‌شــان را به رونویســی‌هایی ســاده‌لوحانه از نوشــــتارهای یک‌دیگر کاهش داده باشـــد. از دید من، دلیل این ماجرا اســـطوره‌ی معجزه‌ی یونانی ا ست که زیر ساخت تعریف هویت ا ستانده در غرب را بر می سازد. شاید برای کسانی که از این پیش‌داشت‌ها و وفاداری متعصبانه به اصول موضوعه‌ی این اسطوره رها شده باشند امکان نگریستن به متن‌های تاریخی به شیوه‌ای دیگر وجود داشته باشد.

برای رو شن شدن روش شنا سی کاری که در این‌جا انجام خواهم داد، باید به این نکته اشــاره کنم که روایتی از جنگ‌های ایران و یونان را به دســت خواهم داد که دقیقاً مطابق با ادعاهای پذیرفته‌شــده‌ی تاریخ‌نویســان کلاســیک، با بیشــترین ارجاع به متن‌های با ستانی و کمترین درجه از تف سیرهای شخ صی، همراه با شد. بنابراین، معیار اصــلی تاریخ‌نویســی کلاســیک، یعنی اســتوار کردن متن و روایت خویش بر متن‌های باســتانی، را کاملاً می‌پذیرم. اما اصــل دومی را هم در کنار آن در نظر می‌گیرم که آن هم در تاریخ کلاســـیک کاملاً مورد پذیرش و تأکید، و به ندرت مورد استفاده، است. آن هم برخورد نقادانه با متن‌هاست، و محک زدن آنچه روایت شده با داده‌هایی انضمامی و کمکی، که از جاهای دیگر می‌توان بدان دست یافت.

به این ترتیب، برای پالایش داده‌های موجود و کنار گذاشتن آنچه به رده‌ی دوم تعلق دارد، نخســت نگاهی اجمالی به برخی از داده‌های قضــاوت‌گرانه و شــخصــی رده‌ی دوم خواهم انداخت، بدون این که در بندِ اشاره به تمام موارد موجود در این رده باشــم. تنها می‌خواهم نشــان دهم که چه رده‌ای از داده‌ها، به چه دلایلی، فاقد اعتبار و اهمیت تلقی می شوند و باید ا صولاً در باز سازی ت صویرمان از جنگ‌های ایران و یونان حذف شوند. بدیهی ا ست که ا شاره به تمام موارد این‌چنینی ممکن نیست، چون بخش عمده‌ی حجم متن‌های باستانی دراین رده جای می‌گیرند!

یکی از خوشـــه‌های معنایی رایج در رده‌ی دوم، به داوری‌های تاریخ‌نویســـان یونانی کهن در مورد شخ صیت‌های تاریخی مربوط می شود. بدیهی ا ست که این شخصیت‌ها در رده‌ی نخست یونانی، و در رده‌ی دوم ایرانی بوده‌اند. چنین می‌نماید که داوری بی‌طرفانه در مورد شــخصــیت‌های تاریخی در یونان باســتان ناشــناخته مانده با شد. چون داده‌های مربوط به هر شخ صیتی را که در آثار هر تاریخ‌نوی سی در نظر بگیریم یا با هواداری و روایتی تقریباً چاپلوســـانه روبه‌رو می‌شـــویم، یا با موضع‌گیری شدید و برداشت‌هایی که به دشنام شباهت می‌یابد. در این‌جا، ضمن روایت جنگ‌های ایران و یونان، تنها بر دو روایت از رده‌ی دوم تمرکز می‌کنم که به خ شایار شا و کمبوجیه مربوط می شود و تا حدودی ماهیت داوری‌های یونانیان درباره‌ی شخصیت‌های تاریخی را روشن می‌سازد. گذشته از این دو مورد، می‌کوشم

تا داده‌های رده‌ی دوم را - جز در مواردی که برای توضیح انگیزه‌های نویسندگان باستانی بدان نیاز خواهم داشت - نادیده بگیرم و روایت خویش را از تاریخ یونان باستان بر داده‌های رده‌ی اول و سوم متمرکز کنم.

سخن نخست: درباره‌ی جنگ‌های ایران و یونان

شاهنشاهی هخامنشی در سده‌ی پنجم پ.م. در اوج اقتدار و وسعت خود بود. مرزهای آن از سمت شرق تا شمال هند و پاکستان و آسیای میانه پیش می‌رفت و از سوی غرب تا جنوب رومانی و شرق بلغارستان کنونی را در بر می‌گرفت. مساحت شاهنشاهی هخامنشی حدود ۹/۵ میلیون کیلومتر مربع (تقریباً برابر با ایالات متحده‌ی امروزی) بود و چنان که پیش از این گفتیم، کل تمدن های نویسای قلمرو میانی را در بر می‌گرفت. جمعیت ایرانیان، در ست پیش از پیدایش شاهنشاهی، در جریانی شتاب‌زده از دو میلیون نفر به چهار میلیون نفر افزایش یافت[1]. به دنبال این افزایش جمعیت، جریانی از مهاجرنشینی در درون فلات ایران

[1] تمام اعداد و ارقام در مورد جمعیت‌ها از تحلیل داده‌های تاریخی در «مک اودی و جونز، 1372» برگرفته شده‌اند.

آغاز شـــد که در نهایت با تحرکات نظامی گره خورد و به تأســـیس شـــاهنشـــاهی هخامنشی انجامید.

دولت هخامنشی تقریباً تمام بخش‌های دارای کشاورزی پایدار و شهرنشینی توســـعه‌یافته را در قلمرو میانی در بر می‌گرفت. از این رو، بخش عمده‌ی جمعیت این ناحیه زیر ســلطه‌ی ســیاســی این واحد غول‌آســا زندگی می‌کردند. واحدهای اصــلی جمعیتی در این ناحیه عبارت بودند از یک جمعیت دوازده میلیون نفره که ســـاکن خاور نزدیک بودند و از ایرانیان، آرامیان، کلدانیان، و بقایای ســـومریان و ایلامیان تشــکیل می‌شــدند. آســیای صــغیر در این زمان حدود ســه میلیون نفر جمعیت داشت که ۷۵۰ هزار نفر از ایشان به نژاد قفقازی تعلق داشتند و باقی‌شان آریایی‌هایی بودند که در دولت‌های نوهیتی گرد آمده بودند و بعدها توســط دولت لودیا و فریگیه جذب شــدند. منطقه‌ی آســیای صــغیر به دلیل تراکم زیاد راه‌های تجاری از رفاه و ثروتی زیاد برخوردار بود و به ویژه در چشـــم یونانیان به عنوان مرکز انباشت سرمایه و ثروت جلوه می‌کرد. مرکز جمعیتی مهم دیگر مصر بود که حدود سه میلیون نفر جمعیت داشت، و منطقه‌ی آسیای میانه هم در کل حدود یک و نیم میلیون نفر جمعیت داشــت. به این ترتیب، شــاهنشــاهی هخامنشــی بر چندین مرکز جمعیتی و قومی متنوع و بزرگ حکومت می‌کرد که بســیاری از آنها

(مانند لودیا) ســـرزمین‌هایی بزرگ و ثروتمند، و برخی (مانند مصـــر و بابل) دولت‌هایی باستانی با سابقه‌ای شکوهمند بودند.

یونان در این زمان مســـاحتی بالغ بر ۶۴/۵ هزار کیلومتر را در بر می‌گرفت که بخش مهمی از آن نیز کوهســـتانی و غیرقابل کشـــت و کار بود. جمعیت بالکان در این دوره به حدود ســـه میلیون نفر می‌رســـید که حدود دو میلیون نفر از آن در یونان و جزیره‌های حاشــیه‌ی دریای اژه ســکونت داشــتند. بخش شــمالی بالکان - مقدونیه، تراکیه، و یونان شــمالی- بخشــی از شــاهنشــاهی هخامنشــی محســوب می‌شــدند. به این ترتیب، حدود نیمی از جمعیت یادشــده شــهروند هخامنشــیان بودند. با یک مقایسه‌ی ساده‌ی کمی، می‌توان به این نتیجه رسید که یونان نه از نظر وســـعت جغرافیایی، نه از نظر جمعیت و منابع انســـانی، و نه از نظر قدمت و ســابقه‌ی فرهنگی، و نه از نظر دســتاوردهای تمدن قابل‌مقایســه با شــاهنشــاهی هخامنشی نیست. در واقع، اعتقاد به این که زایده‌ی خاکی کوچکی مانند یونان با جمعیت و مســاحت اندکش بتواند به عنوان رقیبی برای شــاهنشــاهی هخامنشــی باشد، به شعارهای ایدئولوژیک کوبایی‌هایی شباهت دارد که ادعای رقابت نظامی با جهان ســرمایه‌داری را دارند و احســاس می‌کنند مانع توســعه‌ی همســایه‌های بزرگ‌شان هستند.

از آن‌جا که بخش مهمی از منابع مربوط به جنگ‌های ایران و یونان با نگاهی «کوبایی/ بعثی» نوشـــته شـــده اســـت، لازم می‌دانم پیش از پرداختن به تاریخ جنگ‌های ایران و یونان، تعریف چند کلیدواژه‌ی کاملاً بدیهی را بار دیگر مرور کنم، چرا که گویی ســـنت رســـمی تاریخ‌نویســـی تعریفی ویژه و متفاوت با معانی بدیهی را از این واژگان برداشت می‌کند.

جنگ – عبارت اســـت از رویارویی دو نیروی نظامی ســـازمان‌یافته با قصـــد اعمال خشونت و نابود کردن طرف مقابل، به طوری که یکی از دو طرف تلفاتی معنادار را متحمل شود.

پیروزی – عبارت ا ست از وارد آوردن تلفاتی به طرف مقابل، که اثر سیا سی‌اش از تلفات واردشـــده بر نیروهای خودی بیشـــتر باشـــد. به بیان دیگر، هنگامی یکی از طرفین در یک جنگ پیروز می‌شود که از راه وارد آوردن تلفات انسانی بر نیروهای حریف، امکان دستیابی به منابع جدیدی را به دست آورد.

درک این نکته حائز اهمیت است که نبردها معمولاً بر سر منابع انجام می‌شوند. زمین، موقعیتی ا ستراتژیک، خراج، اموال غارت شدنی، برده، یا هر چیز دیگری که بتواند به عنوان منابع قدرت، ثروت یا لذت کاربرد داشته باشد، موضوع جنگ است و معیار ســخت و محکمِ ما برای تشــخیص طرف پیروز از شــکســت‌خورده، ارزیابی نهایی تغییرات حوزه‌ی دسترسی ایشان به منابع است.

به این ترتیب معلوم می‌شود که:

- فرار کردن یک ارتش از برابر ارتشی دیگر جنگ نیست؛

- عقب‌نشینی یک سپاه از منطقه‌ای بدون دادن تلفات جنگ نیست؛

- حمله کردن گروهی سازمان‌یافته به مردمی بی‌دفاع و غیرنظامی جنگ نیست؛

- و رویارویی میان دو سپاه که به تلفات نینجامد و با توافق و معاهده سر و سامان یابد جنگ نیست.

به همین ترتیب:

- نابود شدن کل یک سپاه در برابر حمله‌ی سپاهی دیگر پیروزی نیست؛

- و از د ست دادن مجموعه‌ای از منابع یا محدود شدن امکان د ستر سی به منابع پیروزی نیست.

با توجه به این تعاریف کاملاً بدیهی، نگاهی به روابط میان ایران و یونان خواهم انداخت. نه از آن رو که این روابط در اعصار گذ شته و برای مردم با ستانی در ذات خود مهم بوده با شند، تنها به این دلیل که این جنگ‌ها برای مردمان امروزی مهم تلقی می‌شوند و دست‌مایه‌ای برای تعریف هویت خویش و دیگران گردیده‌اند.

تاریخ‌نویســـان جدید اصــرار دارند تاریخ جنگ‌های ایران و یونان را به دوره‌ای چند ساله محدود سازند و آن را از ترموپولای آغاز نموده و به پلاته یا موکاله ختم کنند. آن‌گاه، بی‌مقدمه، به زمان اســـکندر بجهند و ایلغار این مقدونی را دنباله‌ی

دســـت‌اندازی‌های یونانیان فرض کنند. بی‌توجه به این که جنگ‌های ایران و یونان از نبرد کوروش و کرسوس در حدود هفتاد سال پیش از این تاریخ آغاز شده بود و، اگر بخواهیم اســـکندر را هم یونانی فرض کنیم، تا ۱۲۹ پ.م. که مهرداد دوم آنتیوخوس هفتم را شـکســت داد و کشــت، یعنی تا ۳۵۰ ســال پس از پلاته ادامه یافت. یعنی تاریخ جنگ‌های میان یونان و ایران در بازه‌ی زمانی‌ای به درازای چهار ســده (از ۵۴۷ تا ۱۲۹ پ.م.) تداوم داشـــته اســت. در کل این دوره، درگیری‌های میان ایران و یونان همواره وجود داشته است.

در یک برآورد نهایی، این درگیری‌ها همیشـــه از دید ایرانیان کشـــمکش‌هایی مرزی و فرعی بوده‌اند، در حالی که برای یونانیان رخدادهایی مهم و سرنوشت‌ساز محسوب می‌شده‌اند. در کل این دوره، تنها مقطع چند ساله‌ی حمله‌ی اسکندر به ایران و جنگ‌های آزادی‌بخش پارت‌ها بر ضــد ســلوکیان برای تاریخ ایران اهمیت داشته‌اند. یعنی رخدادهایی که مجموع شان در کل کمتر از بیست سال به طول انجامیده اســـت. در عین حال، از دید یونانیان جنگ با ایران بخشـــی مهم و سرنوشت‌ساز، و به تعبیری تمام تاریخ باستانی‌شان را تشکیل می‌دهد. بخشی که اتحاد قبیله‌های یونانی و ظهور هویت یونانی را ممکن ســـاخته اســـت. از این رو، تاریخ درگیری‌های ایرانیان و یونانیان عبارت است از بخشی کوچک از تاریخ ایران، و بخشی بسیار مهم و بزرگ از تاریخ یونان.

از آن‌جا که غربیان هویت و تمدن خود را به یونانیان باستان منسوب می‌کنند، تلاشِ دانسته و نادانسته شان بر این هدف متمرکز شده بوده که تصویری زیبا و قشنگ - و نه لزوماً درست - از سرگذشت این جنگ‌ها به دست دهند؛ تصویری که خواه ناخواه با تخریب و تخطئه‌ی ایرانیان همراه بوده است.

تاریخ‌نویسان معاصر، تاریخ جنگ‌های ایران و روم را پس از نبرد موکاله رها می‌کنند و دوره‌ای هشتاد ساله را نادیده می‌گیرند تا به شورش کوروش کوچک بر ضد برادرش اردشیر برسند. در واقع، این شیوه از نگریستن به تاریخ یونان از پشتوانه‌ی منطقی و روش‌شناسی خاصی بهره‌مند نیست. یعنی هیچ دلیلی وجود ندارد که شکست آتنی‌ها در مصر و شکست‌شان در اوریمدون را از موکاله و پیروزی چند سال قبل‌شان در همین اوریمدون جدا کنیم. از دید من، این شیوه‌ی درهم ریخته از گزینش و «سرهم بندی» متن‌های یونانی باستان، راهی است برای نادیده گرفتن این حقیقت که معجزه‌ی یونانی در قلمرو نظامی و سیاسی، توهمی بوده که نادرست بودنش را بر مبنای همان متن‌های یونانی مرجع می‌توان اثبات کرد.

با وجود این، من در این‌جا از روش مرسوم تاریخ‌نویسان پیروی می‌کنم. نه از آن رو که در کتمان رخدادهای مربوط به روابط ایران و یونان هم‌دست‌شان باشم؛ بلکه، از آن رو که ترجیح می‌دهم درگیری‌های مستقیم نظامی میان ایرانیان و

یونانیان را در یک بخش، و روابط سیاسی و دیپلوماتیک میان دولت‌شهرهای یونانی را در جایی دیگر روایت کنم. به این ترتیب، در این بخش تنها به رخدادهایی می‌پردازم که در آن رویارویی ارتش‌های هخامنشی با ارتش‌های یونانی اتفاق افتاده است.

سخن دوم: قصه‌ی کوروش

در ۵۵۰ پ.م. کوروش بزرگ بر ماد چیره شد و هسته‌ی مرکزی کشور ایران را بنیان نهاد. به این ترتیب، سرزمین او از غرب با لودیا هم‌مرز شد؛ کشوری که جمعیت یونانی قابل توجهی داشت و مراکز تمدن و فرهنگ یونانی نیز در آن متمرکز بود. رقابت‌های لودیا و ماد، مدت‌ها پیش از به قدرت رسیدن کوروش سابقه داشت و به تازگی صلح مشهور به کسوف به آن پایان داده بود. نخستین جنگی که در آن ایرانیان هخامنشی رویاروی یونانیان قرار گرفتند در ۵۴۷ پ.م. رخ داد. در این سال کرسوس، شاه لودیا، پس از مشورت با سروش آپولون و اطمینان از این که اگر به شرق حمله کند کشور بزرگی را ویران خواهد کرد، با سپاهش از رود هالیس (قزل‌ایرماق کنونی) گذشت و به قلمرو مادها، که به کشور

نوپای پارس پیوسته بود، هجوم برد. به این شکل بود که او کشور بزرگی به نام لودیا را از بین برد!

در سپاه او، بی‌تردید، سربازانی از اهالی ایونیه هم وجود داشته‌اند، چرا که بخشی از جمعیت قلمرو لودیا را قبیله‌های ایونی و آیولی تشکیل می‌داده‌اند. کوروش در محلی به نام پتریا (نزدیک بغازکوی) با او روبه‌رو شد و در نبردی که رخ داد نتیجه‌ی قطعی‌ای به دست نیامد. کرسوس که فصل زمستان را نزدیک می‌دید، به کشورش بازگشت. اما کوروش، بر خلاف انتظار، او را دنبال کرد و سپاهش را در حال عقب‌نشینی تار و مار کرد. کرسوس گریخت و به سارد پناه برد و سفیرانی به کشورهای همسایه - از جمله دولت‌شهرهای یونانی، که مهم‌ترین‌شان اسپارت بود[۱] - فرستاد تا از ایشان یاری بخواهد. اما پیش از آن که یونانیان بتوانند کاری کنند، سارد سقوط کرد[۲] و کرسوس در اردیبهشت ۵۴۷ پ.م. خودکشی کرد. سرزمین‌های کاپادوکیه، ارمنستان، و کیلیکیه بسیار سریع به شاهنشاهی هخامنشی پیوستند و حتی نشانه‌هایی در دست است که اتحاد ایشان با کوروش پیش از سقوط سارد انجام گرفته باشد.

---

[1] هرودوت، کتاب یکم، بند 81.

[2] هرودوت، کتاب یکم، بندهای 77–88.

این نخستین رویارویی ایرانیان با مردمی بود که ایونی نامیده می‌شدند. رویارویی کوتاهی با نتیجه‌ی قاطع، که کوروش را بر آناتولی و دولت‌های کوچکش چیره گرداند. شواهدی در دست است که برخی از دولت‌شهرهای مقیم آناتولی در این نبرد طرف پارس‌ها را گرفتند، و جالب است که نام میلتوس (مرکز فرهنگ و تمدن یونانی) را در میان این دولت‌های هوادار ایران می‌بینیم. گرایش به ایرانیان در لودیا به قدری زیاد بود که کوروش نیازی به دست‌کاری در دیوان‌سالاری این سرزمین ندید و حتی مأمورانی محلی را برای گردآوری نیروهای نظامی بومی به کار گمارد. پیروزی برق‌آسای کوروش دولت‌شهرهای دیگر ایونیه را به فکر فرو برد. پس از سقوط سارد، همه‌ی دولت شهرهای یونانی هم سایه‌ی لودیا سفیرانی نزد کوروش فرستادند و خواستند که مانند میلتوس با او پیمان دوستی ببندند. این پیمان، البته چندان استوار از آب درنیامد، چون یکی از مأموران لودیایی، مردی به نام پاکتواس که برای گردآوری سرباز از میان عشایر لیدی مأمور شده بود، به کوروش خیانت کرد و مردم محلی را به شورش فراخواند. شورشیان سارد را محاصره کردند، اما شهر که زیر نظر تَبارِ (تابالوس) پارسی اداره می‌شد، در برابرشان ایستادگی کرد، تا آن که قوای کمکی به رهبری مازَرِ (مازارس) مادی سررسید و شورشیان را قلع و قمع کرد. کوروش، بعداً، برای ریشه‌کن کردن

شورشیان ایونیه هارپاگ مادی را به این منطقه گسیل کرد و او پس از چهار سال توانست منطقه را پاک‌سازی کند[1].

هارپاک پرینه و جلگه‌ی مئاندر را فتح کرد و شهر ماگنسیا را که به سختی ایستادگی می‌کرد، با خشونت گشود. به دنبال پیشروی سریع او، مردم شهر فوکایا که هراسان شده بودند از سرزمین‌شان گریختند. اما هارپاگ به ایشان پیام داد که نترسند و به شهرشان بازگردند. به این ترتیب نیمی از مردم این شهر بار دیگر در زادگاه‌شان مقیم شدند و بقیه‌شان که به دعوت مردم سیسیل به آن‌جا رفته بودند، نخست میزبانان‌شان را غارت کردند و بعد به دزدان دریایی تبدیل شدند. به دنبال این نبردهای محلی، تئوس و همه‌ی جزیره‌های دریای اژه بدون ایستادگی تسلیم پارس‌ها شدند و شهرهای دوری نیز به رسم پارس‌ها برای‌شان آب و خاک فرستادند و به شاهنشاهی هخامنشی پیوستند. مقاومت‌ها، تنها، در شهر کنیدوس رخ داد. مردم این شهر کوشیدند با ویران کردن باریکه‌ای از خشکی، که شهرشان را به خشکی متصل می‌کرد، راه را بر مهاجمان ایرانی ببندند، اما در این کار ناکام شدند. ایشان به همراه پداسیان، که مقاومتی کوتاه‌مدت از خود نشان دادند، شکست خوردند و مطیع گشتند.

---

[1] هرودوت، کتاب یکم، بندهای 151–160.

تنها جنگ خشونت‌بار واقعی در شهر کسانتوس رخ داد که پایتخت سرزمین آرنا در لیکیه بود. مردم این سرزمین، نژادی قفقازی و رسومی مادرسالارانه داشتند و به نقش برجسته‌شان در نبردهای اساطیری تروا افتخار می‌کردند. بر پایه‌ی اساطیر همری گلاوکس و سارپِدون، که سرداران این سرزمین بودند، در زمان حمله‌ی آگاممنون در کنار مردم تروا با یونانیان جنگیده بودند. ایشان حتی یک بار به مرزهای مصر هم دستبرد زده بودند و مردمی جنگاور بودند که کرسوس هم نتوانسته بود مطیع‌شان کند. ایرانیان، پس از درهم شکستن مقاومت مردم محلی، شهر کسانتوس را محاصره کردند. روایت کرده‌اند که مدافعان، پس از آتش زدن همه‌ی اموال خود و به قتل رساندن زنان و فرزندان‌شان، آن‌قدر به جنگ ادامه دادند تا جملگی کشته شدند[1]. این مهم‌ترین مقاومتی بود که در منطقه‌ی غربی شاهنشاهی در برابر سپاه ایران رخ نمود، و چنان که دیدیم، به مردمی قفقازی و آسیایی - و نه یونانی - ارتباط می‌یافت.

به این ترتیب، در زمان کوروش، ایونیه و سارد به عنوان بخشی از قلمرو ایران به شاهنشاهی پیوست. از نظر سیاسی، فتح لودیا از چند نظر اهمیت داشت. نخست آن که، گذشته از ماد و ایران شرقی، که مردمی ایرانی‌نژاد و ایرانی‌زبان را

---

[1] هرودوت، کتاب یکم، بند 176.

در بر می‌گرفت، اولین بخش از جهان خارج از ایران‌زمین بود که توســـط کوروش فتح می شد. علاوه بر این، لودیا و ایونیه قلب تمدن و فرهنگ یونانی هم مح سوب می‌شد. تمدنی که البته نمی‌توانست ادعای رقابت با تمدن‌های کهنی مانند ایلام و بابل و مصــر را داشـــته باشــد، ولی به هر صــورت در آن زمان در حد رقیبی برای فنیقیان مطرح بود و دوران شکوفایی خود را طی می‌کرد.

پس در ع صر کوروش، کارنامه‌ی ک شمکش‌های نظامی میان ایران و یونانیان را می‌توان به این شکل خلا صه کرد: د ست کم سه نبرد منظم (نبرد پتریا، حمله به سپاه در حال عقب‌نشینی، و محاصره‌ی چهارده روزه‌ی سارد)، و دست کم دو نبرد برای ســرکوب شــورشــیان (به رهبری مازر و هارپاگ) انجام شــد، که یکی از آنها (پتریا) نتیجه‌ای نامشخص داشت و در چهارتای دیگر ایرانیان پیروز شدند. نتیجه، دستیابی ایران به قلمرو ایونیه و سارد بود. به این ترتیب، خاستگاه فرهنگ و تمدن یونانی یکی از نخستین بخش‌های شاهنشاهی ایران شد، و پایتخت یونانیان مقیم آن (میلتوس) نخستین هم‌پیمان پارس‌ها در غرب به شمار آمد.

سخن سوم: قصه‌ی کمبوجیه

کمبوجیه، دومین شاهنشاه دودمان هخامنشی، یکی از شخصیت‌های مرکزی در روایت‌های یونان باستان است. رنگارنگ‌ترین تصویر از او را هرودوت ترسیم کرده، و اکثر تاریخ‌نویسان کنونی همان را بی‌دستکاری پذیرفته‌اند. هرودوت کتاب دوم خود را با ذکر این نکته آغاز می‌کند که کمبوجیه پس از کوروش بر تخت نشست و ایونی‌ها و آیولی‌ها را هم‌چون بردگانی می‌نگریست که از پدرش به ارث برده است، و از این رو با هم‌دستی یونانیانی که مطیعش شده بودند به یونان لشگر کشید[1]. چنان که گذشت، رده‌ای از داده‌های تاریخی موجود در متن‌های یونانی باستان، به اظهار نظرهای شخصی و لعن و نفرین‌ها یا ستایش‌هایی مربوط می‌شوند که تاریخ‌نویسان کهن، بسته به موقعیت خویش، نسبت به شخصیت‌های تاریخی ابراز کرده‌اند. در این‌جا برای نشان دادن ماهیت این رده از داده‌ها، به تصویر کمبوجیه در متن‌های یونانی کمی دقیق‌تر می‌نگریم.

یکی از برجسته‌ترین عناصر برسازنده‌ی تصویر کمبوجیه در نزد یونانیان، ماجرای حمله‌اش به مصر و فتح این سرزمین بوده است. کاری که، در واقع، ادامه‌ی سیاست‌های کوروش بزرگ بوده و با مهارت و کاردانی توسط پسرش به

---

[1] هرودوت، کتاب دوم، بند 1.

انجام رســـیده اســـت. با مرور متن‌های کهن درمی‌یابیم که احتمالاً دلیل حمله‌ی کمبوجیه به مصــر بر اســاس شــایعات بانوان یونانی به متن‌های تاریخی راه یافته است. چون بر مبنای این تاریخ‌ها کمبوجیه ندیده از دختر آماسیس، فرعون مصر، خواستگاری کرده - کاری که در سنن شاهنشاهی هخامنشی مرسوم نیست - و آماسیس هم که از پارس‌ها می‌ترسیده و نمی‌خواسته دختر دلبندش را به پارس بفرســـتد، دختر فرعون قبلی (آپریس) را روانه می‌کند و آگاهی پارس‌ها بر این نیرنگ باعث جنگ بین دو ملت می‌شود[1]!

دلیل دیگری که برای این حمله ذکر شده، کینه‌ی کمبوجیه نسبت به مصر را با این رخداد مهم توجیه می‌کند که کاساندانَه، مادر کمبوجیه، در زمان کودکی‌اش به یکی از زنان مصــری کوروش به دلیل احترامی که از ســوی شــوهرش دریافت می‌کرده حســد می‌برده، و به همین دلیل کمبوجیه که در ده ســالگی شــاهد این ماجراها بوده بعدها به مصر حمله می‌کند[2]!

دلیل دیگری که هرودوت در مورد حمله‌ی کمبوجیه به مصر ارائه کرده، البته جالب‌تر اســـت. بر این مبنا مزدوری یونانی، به نام فانِس از اهالی هالیکارناســـوس (زادگاه هرودوت)، به این دلیل که با فرعون دعوایش می شود با کشتی به سمت

---

[1] هرودوت، کتاب سوم، بند1.

[2] هرودوت، کتاب سوم، بند 3.

ایران می‌گریزد و پس از ماجراهای هیجان‌انگیزی نزد کمبوجیه می‌رود و او را برای حمله به مصر ترغیب می‌کند[1]. بر مبنای این روایت‌ها، مهم‌ترین دستاورد تاریخی کمبوجیه، یعنی تکمیل فتح تمام سرزمین‌های نویسای قلمرو میانی، حادثه‌ای بوده که به ماجراجویی‌های مزدوری یونانی، نوعی عشق سوزان از راه دور، یا انتقامی دیرهنگام از هووی مادر شاه مربوط می‌شده است.

از نظر رفتار اجتماعی هم چنین می‌نماید که کمبوجیه شاه شایسته‌ای نبوده باشد. چنان که پس از ورود به کاخ آماسیس دستور می‌دهد پیکر مومیایی‌شده‌اش را از قبر بیرون بیاورند و آن را با گرز بکوبند و موهایش را بکنند و به آن بی‌احترامی کنند و بعد هم آن را بسوزانند[2]! هم‌چنین ماجرای مشهور حمله‌ی کمبوجیه به گاو مقدس آپیس و کشتن آن نیز به قدر کافی شهرت دارد؛[3] جنایتی که پس از آن کمبوجیه «بلافاصله دیوانه شد». پس از آن کمبوجیه با خواهرش رخشانه (رُکسانا) ازدواج کرد، و بعد او را به قتل رساند[4]. بر مبنای روایت‌های یونانی، کمبوجیه با اطرافیانش هم بدرفتاری می‌کرد، به طوری که دستور داد کرسوس - شاه لودیا - را به قتل برسانند، اما بعد پشیمان شد. ولی وقتی متوجه

---

[1] هرودوت، کتاب سوم، بند 4.

[2] هرودوت، کتاب سوم، بند 16.

[3] هرودوت، کتاب سوم، بندهای 27-29.

[4] هرودوت، کتاب سوم، بندهای 30-33.

می‌شود سربازانش با علم بر این‌که او پشیمان خواهد شد کرسوس را نکشته‌اند، ایشان را اعدام کرد[1]. در نهایت هم، بحث به ماجرای کشته شدن بردیا به دست کمبوجیه ختم می‌شود[2]. هرودوت البته فراموش نمی‌کند که به طور متوسط در هر بند از کتاب سوم *تواریخ*اش یک بار تأکید کند که کمبوجیه به خاطر کشتن گاو آپیس خشم خدایان را برانگیخته و دیوانه شده بود.

تقریباً تمام آنچه را در بندهای بالا مورد اشاره واقع شد، می‌توان به عنوان حقایق تاریخی در کتاب‌های رسمی و مرجع بازیافت. تمام روایت‌های یادشده، از هرودوت وام گرفته شده است و توکودیدس و پلوتارک، با وجود ارجاع‌هایی که به کمبوجیه دارند، به هیچ یک از نکته‌های یادشده اشاره نکرده‌اند. در مورد روایت‌های یادشده، باید به چند نکته اشاره کرد:

- نخست آن که ماجرای حمله‌ی ایران به مصر و تسخیر آن، بخشی از سیاست عمومی هخامنشیان برای چیرگی بر کل قلمرو نویسای میانی بوده است و از زمان کوروش با تحکیم جای پاهایی در سوریه شروع شده و ربطی به توطئه‌های حرم‌سرایی و جعلی بودن نوعروسِ مصری شاه نداشته است. این که یک مزدور یونانی - که دست بر قضا هم‌شهری تاریخ‌نویس هم بوده - با فرعون مصر دعوا

---

[1] هرودوت، کتاب سوم، بند 36.

[2] هرودوت، کتاب سوم، بند 61.

کند، و بعد پیش شـاه ایران برود و او را برای حمله به مصـر ترغیب کند هم امری دور از ذهن است. نه فرعون و نه شاهنشاه کسانی نبوده‌اند که بتوان به این سادگی به ایشان دسترسی یافت، و بی‌تردید راه‌هایی سودمندتر از دعوا با مزدوران یونانی یا گوش سپردن به ترغیب‌های‌شان برای اتلاف وقت می‌شناخته‌اند.

داســتان هتک حرمت به جنازه‌ی آمازیس و ســوزاندنش به چند دلیل مردود اســت. نخســت آن که این رفتار در میان ایرانیان - نه تنها شـاهان، بلکه پارسـیان عادی - سابقه ندارد و اصولاً بی‌احترامی به مرده در ایران امری بسیار ناشایست تلقی می‌شده است که سر زدنش از شاه ایران بعید است. از سوی دیگر، همان‌طور که خود هرودوت در همین بندِ قصـــه‌اش بدان اشـــاره کرده، آتش برای ایرانیان مقدس بوده و به شـــدت از آلوده کردنش پرهیز می‌کرده‌اند. به همین دلیل هم سوزاندن جسد یک مومیایی مصری کاری بوده که به دلایل سیاسی در جامعه‌ی اشـــراف پارســـی نامعقول و گناه‌آمیز تلقی می‌شـــده اســـت. اگر چنین رفتاری از شاهنشاه سر می‌زد، بعید بود که بتواند وفاداری اشراف پارسی و سردارانش را برای مدتی چنین طولانی حفظ کند. داستان کشته شدن گاو آپیس هم بی‌تردید دروغ اســت، چرا که جســد مومیایی وی پیدا شـده که در سـال ۵۲۴ پ.م. (همان زمان مورد نظر هرودوت) بنا بر سنن مرسوم مصری با احترامات تمام تدفین شده و بر تابوتش هم مُهر کمبوجیه دیده می‌شود!

شـــواهد تاریخی، اما، تصـــویری متفاوت از کمبوجیه را در برابرمان ترســـیم می‌کنند. از فتح آسان و سریع مصر آشکار می‌شود که کمبوجیه فرمانده‌ی نظامی لایق و توانمندی بوده و با مهارت توانســـته ســـیاســـت تبلیغ و جلب قلوب مردم سرزمین مصر را اجرا کند. بخش مهمی از سپاهیان مصری، با ورود او به دلتای نیل، به او پیوستند و اوجارهورسنت، یکی از بانفوذترین اشراف مصری که از تبار کاهنان سائیس بود و دریا سالار مصر هم محسوب می شد، با تمام نیروهای زیر فرمانش به وی پیوست. این دولتمرد مشهور، در عصر کمبوجیه، هم‌چنان جایگاه خود را به عنوان یکی از بانفوذترین سرداران مصری حفظ کرد. در پایه‌ی تندیس او، که در شـــهر ســـائیس کشـــف شـــده، از کمبوجیه نام برده شـــده و او را با القاب مرسوم برای فراعنه‌ی رسمی و مشروع مصری خطاب کرده‌اند. در همین نبشته، کمبوجیه را به عنوان کسی که پس از دوره‌ای از آشوب، نظم و قانون و وحدت را به کشـــور مصـــر بازگردانده، ســـتوده‌اند. بر مبنای این شـــواهد، آشـــکار اســـت که کمبوجیه در مقام فرعون مصـــر مورد پذیرش مصـــریان قرار گرفته بوده و مناســـک مذهبی معمول برای فرعون را نیز انجام می‌داده اســـت. یکی از این کارها، مومیایی

کردن و خاک‌سپاری گاو آپیس پس از مردنش بوده که، بنا بر مستندات انکارناپذیر موجود، درست بنا بر سنن انجام شده است[1].

در مورد رابطه‌ی کمبوجیه با خواهرش، و چرندهای دیگری که کتاب سوم هرودوت را انباشته است، اظهار نظری قطعی نمی‌توان کرد. تنها می‌توان به این حقیقت اشاره کرد که کتسیاس، که به قول خودش مقیم دربار پارس بوده، از رخشانه تنها به عنوان همسر کمبوجیه - و نه خواهرش - نام می‌برد و اشاره‌ای به کشته شدن وی نمی‌کند. در سایر منابع هم چنین چیزهایی روایت نشده است. به عبارت دیگر، رخشانه همسر - و نه خواهر - کمبوجیه بوده که گویا در دوران هرودوت به عنوان موضوع شایعه‌های بانوان یونانی شهرتی یافته بود. شاید این روایت زیر تأثیر رسم «خویدوده» یا ازدواج با محارم باشد که رسمی در اصل مصری است و به روایت یونانیان از دوران اردشیر هخامنشی به بعد در میان خاندان شاهی رواج می‌یابد. درستی این روایت، و رواج این رسم در ایران پیش از اسلام، چنان که دکتر شاهپور شهبازی در مقاله‌اش درباره‌ی خویدوده به خوبی نشان داده، محل تردیدِ بسیار است.

---

[1] بریان، 1377، جلد نخست.

محتوای سخنان هرودوت نیز می‌تواند ما را در قضاوت درباره‌ی صحت نوشتارهایش یاری کند. او در کتاب سوم *تواریخ* شرح دقیقی به دست می‌دهد از: نخستین سخنان رد و بدل شده میان شاهنشاه و نوعروسش، سخنانی که کمبوجیه در کودکی با مادرش می‌گفته، محتوای خواب‌هایی که می‌دیده، سخنانی که بین او و زنانش در حرم سرا رد و بدل می شده، و محتوای دقیق نامه‌نگاری‌های میان شاهان بزرگ آن روزگار. در نظر گرفتن این حرف‌ها به عنوان رخدادی مستند، با توجه به ساختار و محتوای معنایی غیرایرانی‌شان، بسیار غیرمنطقی است و حتی اگر هم رخ داده باشند معلوم نیست هرودوت چگونه بر آنها آگاهی یافته است. در واقع، چنین می‌نماید که هرودوت از سنتی روایی و بلاغی برای تعریف داستان خویش به شکلی دلنشین و جذاب استفاده می‌کرده است. تاریخ‌نویسان کلاسیک امروزین شاخ و برگ‌هایی از این دست را با حقایقی تاریخی و قطعی هم‌ارز گرفته‌اند، خطایی که توجیه عقلانی چندانی برایش نمی‌توان یافت.

در مورد تلاش کمبوجیه برای کشتن کرسوس، چند دلیل برای رد موضوع می‌توان آورد. نخست این که بعید می‌نماید مکالمه‌ی مورد نظر هرودوت میان شاه و یکی از شاهان معزول و شکست‌خورده‌ی دوران پدرش رخ داده باشد. روایت موجود، می‌گوید که کمبوجیه به دلیل آن که کر سوس چاپلو سی نکرد و کوروش را از پسرش بزرگ‌تر دانست کمانی خواست تا او را بکشد، اما کرسوس فرار کرد و

تیرهای شاه به هدف نخورد و کمبوجیه به سربازانش دستور داد تا او را بکشند. با توجه به این که کرسوس در ۵۴۷ پ.م. از کوروش شکست خورده و در آن هنگام دست کم چهل سال داشته، و با توجه به این که صحنه‌ی کشمکش کمبوجیه و کرســوس حتماً پس از ۵۲۴ پ.م. و دیوانه شــدن وی رخ داده، بنابراین کرســوس فراری که از برابر تیرهای شاه با چالاکی جا خالی می‌داده، در آن زمان دست کم شصت سال سن داشته است.

دومین دلیلی که می‌توان برای رد حرف هرودوت در مورد این صــحنه‌ی هیجان‌انگیز آورد، آن است که شاه بخت‌برگشته‌ی لودیا در همان سال ۵۴۷ پ.م.، که پایتختش زیر فشــار پارس‌ها فرو می‌ریخت، خودکشــی کرد و به روش شــاهان لودیا خود را سوزاند. صحنه‌ی خودکشی کرسوس بر بسیاری از کوزه‌های کهن‌سال مربوط به همان دوران ترسیم شده است و اشعار زیادی در این زمینه سروده شده است. هرودوت، و دیگر نقالان عصر باستان، بعدها برای تبرئه‌ی آپولون - که گویا سروشش مزدور ایرانیان بوده و کرسوس را به نبرد با ایران تحریک کرده - و برای تأکید بر جوانمردی و بزرگواری کوروش، قصه‌ی صحنه‌ی اعدام کرسوس و یادآوری اندرز سولون و بخشوده شدنش توسط کوروش را جعل کرده‌اند. داستانی که البته برای ایرانیان دل‌پذیر است، اما صحت ندارد.

و اما درباره‌ی دیوانگی کمبوجیه، و نقشش در قتل بردیا، و خودکشی‌اش.

نخســـت آن که کمبوجیه بی‌تردید دیوانه نبوده اســـت. او از ۵۳۰ تا ۵۲۲ پ.م. (یعنی هشت سال) پادشاهی کرد و در این مدت دستاوردهای درخشانی را برای ایران به یادگار گذارد. نخســـت آن که مصـــر و مناطق تخت نفوذ آن (فنیقیه و قبرس)، یعنی تنها ســـرزمین‌های مهم باقی مانده در قلمرو نویســـای میانی، را فتح کرد و به ایران منضـــم ســـاخت. اگر از هیکســـوس‌ها - که قبیله‌هایی کوچگرد و غارتگر بودند - و دست‌اندازی‌های مقطعی آشوریان به مصر بگذریم، درمی‌یابیم که کمبوجیه نخستین شاهی بود که توانست از سرزمین خود مصر را فتح کند و آن را به عنوان بخشی از قلمرو خویش نگه دارد.

به این ترتیب او با موفقیت ســـیاســـت کوروش را دنبال کرد و کهن‌ترین دولت جهان باســـتان را به ســـرزمین هخامنشـــیان پیوند داد. دوم آن که، با دســـتیاری دریانوردان فنیقی و یونانی ناوگانی بزرگ تشـــکیل داد و نخســـتین نیروی دریایی ایران را ســـازماندهی کرد، و این پیش از ظهور نیروی دریایی یونان بود. دیگر آن که، دامنه‌ی نفوذ هخامنشیان را به دورترین مرزهایش رساند و از جنوب تا اتیوپی و از غرب تا یونان و لیبی پیش رفت. شاید با کمی زحمت بتوان فرض کرد کسی که در هشت سال تمامِ این کارها را به انجام رسانده نابغه نبوده باشد، ولی بی‌تردید دیوانه هم نبوده است.

دیوانگی او، و قتل برادرش بردیا، چنان‌که می‌دانیم، بخشی از تبلیغات سیاسی پردامنه‌ی داریوش برای مشروع جلوه دادن تاج و تختِ خودش بوده است. در واقع، شواهد تاریخی نشان می‌دهد که مرد بخت‌برگشته‌ای که بر کتیبه‌ی بیستون در زیر پاهای داریوش تصویر شده و نام گوماتَه را بر خود دارد، کسی جز خودِ بردیا پسر کوروش نبوده است[1]. روایت داریوش، که او را مغی شبیه به بردیا معرفی می‌کند، چند ایراد اساسی دارد:

الف. در کتیبه‌ی بیستون، بر خلاف دیگر شورشیان، اصل و نسب بردیا ذکر نشده و تنها به نامش اشاره شده است. علاوه بر این، پس از کشته شدن وی، جسدش را در محل‌های عمومی به تماشای مردم نگذاشتند، و این تنها مورد استثنایی در میان شورشیان است.

ب. داستان قتل بردیا به دست پرخاسپ[2]، و کشته شدن خودش پیش از آن که بتواند راز ماجرا را با کسی در میان گذارد، در عمل طرح ادعایی است که قابل رسیدگی نیست و بیشتر به توجیه‌های حقوقی جعلی می‌ماند تا حادثه‌ای تاریخی.

پ. بردیا به عنوان شاهی رسمی بر تخت نشست و هیچ شورشی در زمان او رخ نداد و حتی می‌گویند به این دلیل که خراج سه سال مردم را بخشیده بود

---

[1] داندامایف، 1373.

[2] هرودوت، کتاب سوم، بند 61 و 62.

محبوبیت زیادی هم داشـــت. در نتیجه اطرافیانش و اشـــراف ایرانی، که بی‌تردید پیش از آن بردیا را دیده بودند، برای او مشـــروعیت قائل بوده‌اند و این با جعلی بودن بردیا جور درنمی‌آید.

ت. به محض انجام گرفتن توطئه‌ی داریوش و هم‌پیمانانش، همه‌ی اشـــراف ماد و پارس طغیان کردند و این بدان معناســـت که مشـــروعیت او از گوتامه کمتر بوده است.

ث. نویســـندگان قدیمی‌تری که نزدیک به عصـــر بردیا می‌زیســـتند، اشـــاره‌ای به دروغین بودن او نکرده‌اند. آیِسخولوس که قدیمی‌ترین ا شاره به او را دارد، از او به عنوان پسر کوروش نام می‌برد که به د ست نجیب زاده‌ای به نام آرتافرن - از یاران داریوش - به قتل رسیده است.

در نتیجه، احتمالاً واقعیت تاریخی به قدرت رســـیدن داریوش آن بوده که به عنوان رهبر و نماینده‌ی طبقه‌ی اشرافی و جنگاور پارسی از شعارهای انقلابی بردیا دچار نگرانی شـــده، و او را از ســـر راه برداشـــته اســـت. او مشـــروعیت خود را با صورت‌بندی مجدد ترتیب شاهان با ستانی پار سی و ابداع مفهوم هخامن شی (جد مشـــترک خودش با کوروش، که می‌توانســـت نماد یگانگی‌اش با وی باشـــد) تقویت کرد. داریوش البته، مردی بزرگ بوده است. او معمار اصلی شاهنشاهی هخامنشی، و کسی بود که برای نخستین بار نظم پارسی یادشده در بندهای قبل را به شکلی

آگاهانه و برنامه‌مند در قلمرو بزرگش اســتوار کرد. به هر رو، او برای دســتیابی به قدرت با دو م شکل عمده روبه‌رو بود. نخ ست، ح ضور کمبوجیه که شاهی لایق و نیرومند از آب درآمده بود و گستره‌ی سرزمینی شاهنشاهی را به مرزهای نهایی‌اش رسـانده بود، و دیگری برادرش بردیا که شـعارهایی انقلابی داشـت و چنان که از بخشش مالیاتی‌اش برمی‌آید گویا از اقتصاد سرر شته‌ای ندا شته ا ست. کمبوجیه و بردیا تنها شاهان هخامنشی هستند که گورهایی شناخته‌شده و آراسته نداشته‌اند. داریوش، در عمل، با کم‌رنگ جلوه دادن نقش این دو و غصـب کردن جای‌شـان، می‌خواسته بر اهمیت شاخه‌ی دودمانی خویش (شاخه‌ی آریارَمنه) تأکید کند.

داریوش، گویا، مبتکر شـایعه‌ی دیوانگی کمبوجیه هم بوده باشـد. چرا که در بیستون هنگام اشاره به مرگ وی، با اصطلاح «مَر» این موضوع را ذکر می‌کند که در پار سی با ستان چندان ر سمی نیست و بیشتر برای ا شاره به مرگ افراد پلید و دیوها کاربرد دارد. در واقع، شـایعه‌ی دیوانه شـدن کمبوجیه و خودکشـی کردنش می‌تواند بخشی از تبلیغات سیاسی داریوش برای انتقال حق تاج و تخت از شاخه‌ی کوروشـی به شـاخه‌ی آریارمنه‌ای باشـد. تردیدی در این امر نیسـت که کتیبه‌ی بی ستون و ادعاهای داریوش در مورد بردیای دروغین در سطحی و سیع در جهان باستان منتشر شده و مورد پذیرش واقع شده بود. هرودوت، هنگام سخن گفتن از

روزهای آخر عمر کمبوجیه و بردیا، در واقع، همان روایت سیاسی داریوش را تکرار می‌کند.

به این ترتیب، تصویری که هرودوت از یکی از شاهان باستانی ایران به دست می‌دهد واسازی می‌شود. تصویری که تنها چند گزاره‌ی راست (نام پدر و مادرش، فتح مصر و پیشروی‌اش تا اتیوپی و لیبی و نفوذش در یونان) را با انبوهی از شایعه‌های مبتذل و استخوان‌بندی‌ای از تبلیغات سیاسی داریوش در بر می‌گیرد.

شاید آوردن این همه دلیل و اشاره برای این همه نکته‌های بی‌اهمیت و آشکارا دروغ، به نظر غیرلازم بنماید. اما باید همین جا بر این نکته تأکید کرد که شرح و بسط‌هایی از این دست را برای آن آورده‌ام تا دلیلِ کنار گذاشتن بخشی از داده‌های کتاب‌هایی مانند *تواریخ* هرودوت را روشن کرده باشم. در ضمن، باید بر این نکته هم پافشاری کرد که این موارد جزئی و آشکارا نادرست، همان چیزهایی هستند که تصویر رسمی از کمبوجیه را در متن‌های تاریخ کلاسیک برمی سازند. تقریباً تمام کتاب‌های تاریخی سنتی به کشته شدن گاو آپیس به دست کمبوجیه، دیوانگی‌اش، و نقش فانس هالیکارناسوسی یا عروسِ جعلی اشاره کرده‌اند، و این‌ها همان گزاره‌های افسانه‌آمیزی است که تاریخ و پیشینه‌ی معتبر پنداشته‌شده‌ی ما را برمی‌سازد. اگر به ارتباط کمبوجیه و یونانیان دقیق‌تر بنگریم برخی از دلایل این برداشت‌های افسانه‌آمیز را بهتر درک خواهیم کرد.

اوضاع سارد و ایونیه در دوران سلطنت کمبوجیه به نسبت آرام بود. با وجود این، پای یونانیان در عصر این پادشاه، به دلیل درگیری با مصر، به میان کشیده شد. آماسیس، فرعون مصر، هم‌زمان با بسط نفوذ ایران در قبرس و فنیقیه، و متزلزل شدن موقعیت مصر در میان متحدان آسیایی‌اش، چرخشی در سیاست خویش انجام داد و کوشید تا از مزدوران یونانی برای مقابله با خطر ایران استفاده کند. آماسیس از سویی برای معابد یونانی قربانی فرستاد و کوشید نظر کاهنانش را به خود جلب کند. در این هنگام، معابد یادشده کاملاً زیر نفوذ ایران قرار داشتند و سروش‌ها تنها پیشگویی‌هایی می‌کردند که با منافع توسعه‌طلبانه‌ی امپراتور هخامنشی سازگاری داشته باشد. این برداشت که دلیل این حمایت، دین‌داری و دادگری شاهان هخامنشی بوده از دید من دلپذیر ولی نادرست است. آشکار است که هخامنشیان برای جلب نظر کاهنان معابد مهم یونانی به ایشان رشوه می‌داده‌اند و رد پای این کار در قالب پیشکش‌ها و نذرهای‌شان به معابد یونانی در تاریخ‌ها دیده می‌شود.

آماسیس از سوی دیگر با پُلوکراتس پسر آیکاس، جبار ساموس، متحد شد[1] و برای تجهیز نیروی دریایی‌اش سرمایه‌گذاری کرد. این سرمایه‌ها تا سال ۵۲۵ پ.م.

---

[1] هرودوت، کتاب یکم، بند 186.

به بار نشســت و به تشــکیل ناوگانی قدرتمند با ۵۰۰ کشــتی و ۴۰ ناو ســه‌ردیفی منتهی شد[1] (توجه دا شته با شید که ارقام ذکر شده در متن‌های کهن یونانی، به ویژه آنچه هرودوت نو شته، چندان قابل اعتماد نی ستند). پلوکراتس در این فا صله جزیره‌های کوکلاد در دریای اژه را فتح کرده و تا نزدیک دلوس پیش آمده بود. آن‌گاه در نبردی دریایی بر دولت‌شــهر موتیلنه در لســبوس پیروز شــد، که متحد میلتوس محسوب می شد. پلوکراتس درباری به سبک دربار پارس‌ها آرا سته بود و به شیوه‌ی ایشان پردیس و باغ می‌ساخت و در امور کشورداری و مناسک اجتماعی از ایشــان تقلید می‌کرد. این امر، آماســیس را بدگمان کرد و به این ترتیب اتحاد پلوکراتس و آماســیس گســســته شــد. پلوکراتس، چنان که انتظار می‌رفت، به کمبوجیه پیوست و نیروی دریایی‌اش را که با پول مصر ساخته شده بود در اختیار شاه ایران قرار داد تا از آن برای فتح مصر استفاده کند.

در ۵۲۵ پ.م. کمبوجیه با حمله‌ای ســریع قبرس و فنیقیه را گرفت و به مصــر حمله برد. چنان که در مورد فتوحات کوروش هم ســابقه داشــت، بخشــی از مردم مصــر از ایرانیان هواداری کردند. مزدوران یونانی کاملاً به ســپاه پارس پیوســتند و کمبوجیه بعدها به همین دلیل با مهاجرنشــین‌های یونانی در کورنه بســیار

---

[1] هرودوت، کتاب دوم، بند 44.

خوش‌رفتاری کرد. حمله‌ی پارس‌ها، به محاصـره‌ی پیلوس منتهی شـد. پیوسـتن دریاسالار مصری، اوجاهورسنت، به کمبوجیه نقطه‌ی اوج جنگ بود. به این ترتیب آماسـیس اسـیر شـد. اما پارس‌ها با او به احترام رفتار کردند و اجازه دادند زندگی اشرافی‌اش را ادامه دهد. تا این که فرعون مخلوع به فکر شورش افتاد و چون یکی از نزدیکانش برای کمبوجیه خبر برد، مسمومش کردند.

پلوکراتس، که به ایرانیان یاری رسـانده بود، ظاهراً، در منطقه‌ی اژه منافع خود را دنبال می‌کرد. میل او برای تو سعه‌طلبی با شیوه‌ای که به دزدی دریایی بیشتر شباهت داشت درآمیخته بود و به همین دلیل هم منطقه‌ی اژه را برای دریانوردان و بازرگانان ناامن کرده بود. پارس‌ها چند بار به او اخطار دادند تا دسـت از غارت کشـتی‌های تجاری بردارد. اما در نهایت چون ایلغارهای جبار سـاموس هم‌چنان ادامه یافت، شهربان سارد - هورباد (اوروِاتس) - او را به سارد فرا خواند و اعدامش کرد. قصه‌های هرودوت در مورد توطئه‌ی دروغینی بر ضد شاه که هورباد از خود جعل کرده بود تا وفاداری پلوکراتس را بسنجد و او را به دربارش بکشاند[1]، بیشتر به داسـتانی سـرگرم‌کننده می‌ماند. حتی اگر هورباد برای کشـاندن پلوکراتس به سـارد چنین توطئه‌ای هم به کار برده باشـد، هرودوت نمی‌توانسـته از آن خبردار

---

[1] هرودوت، کتاب سوم، بند 130.

شـود. چون ادعای این که شـهربان در فکر توطئه بر ضـد شـاه اسـت، حتی اگر با هدف محک زدن وفاداری یک یونانی باشـد، در سـلسـلهمراتب سـیاسـی پارس‌ها اشـتباهی خطرناک تلقی می‌شـده اسـت. علاوه بر این پلوکراتس، یکی از حاکمان محلی مقیم اسـتان سـارد بوده و هورباد که او را هم‌چون یکی از رعایای خود می‌دیده، دلیلی نداشـته هنگام احضـار کردنش چنین قصـه‌هایی را از خود جعل کند. پلوکراتس برای یونانیان و هرودوت شخصی مهم و برجسته بوده، اما احتمالاً از دید هورباد و پارسـیان دیگر، او هم یکی از حاکمان جزیره‌های متعدد یونانی بوده که از هم‌پیمانان کوچک ایران محسوب می شده‌اند. به هر صورت، گناه او هر چه بوده باشد، می‌دانیم که در سارد اعدام شده و مورسوس پسر گوگِس به جایش از سوی پارس‌ها به عنوان شاه ساموس منصوب شد.

گذشته از این درگیری‌های محلی، در عصر کمبوجیه اوضاع در یونیه و سارد و دیگر بخش‌های یونان آرام بود و تنها روندی که دیده می‌شـد، اقبال مشـتاقانه‌ی دولت شهرهای شمال یونان و جزیره‌های اژه برای پیو ستن به قلمرو شاهن شاهی پارس بود. به این شـکل، اگر بخواهیم کارنامه‌ی ارتباط نظامی ایران و یونان را در عصـر کمبوجیه جمع‌بندی کنیم، به این نتیجه می‌رسـیم: در این دوره هیچ کشـمکش نظامی میان جمعیت یونانی و ایرانی بروز نکرده، تنها پیوسـتن یونانیان

به ایرانیان هنگام فتح مصـــر را می‌بینیم، و تنبیه یک حاکم محلی که آن را نمی‌توان در میان کشمکش‌های نظامی گنجاند.

سخن چهارم: قصه‌ی داریوش بزرگ

در دوره‌ی داریوش، نخســتین کشــمکش واقعی میان یونانیان و ایرانیان آغاز شــد. جالب آن که در میان کشورهایی که در زمان تاج‌گذاری داریوش قیام کردند، نامی از سارد و ایونیه نمی‌بینیم. گرانیگاه شورش‌های سال ۵۲۲ پ.م. ایلام، بابل، پارس، ماد، و ارمنستان است و این‌ها کشورهایی هستند که در قلب شاهنشاهی جای داشتند و می‌توانستند مدعی حاکمیت بر کل شاهنشاهی باشند. جالب است که ایونیه‌ای‌ها و ساردی‌ها هیچ شورش استقلال‌طلبانه‌ای راه نینداختند، و هم‌چنین است وضعیت فنیقیه، مصر، و سایر بخش‌های پیرامونی شاهنشاهی.

نخســتین نشــانه‌های نافرمانی و درگیری در ناحیه‌ی ایونیه، از یک شــهربان پارسی برخاست. هورباد که بر سارد حکومت می‌کرد، ظاهراً از زمره‌ی سردارانی بود که به خاندان کوروش وفادار مانده بودند و نمی‌خواســتند زیر بار شــاهی از خاندان آریارمنه بروند. او در جریان شورش‌های سال ۵۲۲ پ.م. از فرستادن نیروی

کمکی برای داریوش خودداری کرد و در مقابل مهرباد - شهربان داسکولیون – را، که گویا هوادار داریوش بود، به قتل رساند و قلمرویش را غصب کرد. جاه‌طلبی این شهربان بسیار ساده سرکوب شد. به این ترتیب که پیک داریوش، مردی به نام بَغاپوش، به سارد رفت و پس از محک زدن وفاداری سربازان هزار نفره‌ی پادگان پارسیان در سارد، دستور شاه در مورد بازداشت و اعدام شهربان را به ایشان ابلاغ کرد. به این ترتیب، هورباد دستگیر و کشته شد. نافرمانی و قتل هورباد، از این‌رو باید به عنوان درگیری کوچکی در میان نخبگان پارسی حاکم بر منطقه در نظر گرفته شود، نه شورش مردم ایونیه یا سارد.

داریوش پس از تثبیت قدرت خویش در ایران، برنامه‌های توسعه‌طلبانه‌ی کوروش و کمبوجیه را، با همان شکل و سیاستی که در نزد هخامنشیان سابقه داشت، ادامه داد. تنها تفاوت، آن بود که نگاهی مبتنی بر برنامه‌ریزی درازمدت و طرح‌هایی اقتصادی را به آن افزود و شکلی از «طرح حمایت و توسعه‌ی دولتی از بازرگانی» را تدوین کرد. این سیاست بر دوستی و حمایت از بازرگانان فنیقی در منطقه‌ی مدیترانه تکیه می‌کرد، که نیرومندترین دریانوردان و کارکشته‌ترین تاجران دریایی جهان باستان بودند. فنیقیان در کل دوران دویست ساله‌ی حاکمیت هخامنشیان وفاداری چشم‌گیری نسبت به پارسیان نشان دادند و از این رو برکشیدن ایشان به عنوان نمایندگان اصلی شاهنشاهی در مدیترانه سیاستی

معقول و کارآمد بود. این سیاست، اما، با منافع دولت‌شهرهای پراکنده‌ی یونانی، که به تازگی شروع به گسترش در دریاها کرده بودند، در تضاد قرار می‌گرفت. با وجود این، قوای دریایی این دولت‌شهرها به قدری ضعیف و روابط میان‌شان به قدری پرتنش و نامنسجم بود که تأثیر این سیاست و منافع مشترک‌شان در مدیترانه تا مدت‌ها بعد بر ایشان آشکار نشد.

در زمان داریوش، برای نخستین بار یونانیانِ شبه‌جزیره با نیروی نظامی پارس‌ها روبه‌رو شدند. این تماس، بر خلاف آنچه در تاریخ رسمی نوشته می‌شود، به هیچ عنوان حالت یک تهاجم مستقیم و برنامه‌ی هدفمند برای فتح یونان را نداشته است.

هرودوت در تعقیب شیوه‌ی خاص خود برای بزرگ نمودن یونانیان در قلمرو ایران، روایت می‌کند که فکر حمله به یونان را شخصی به نام دِموکِدِس کروتونی، پسر کالیفون، در ذهن داریوش کاشت. این مرد، ظاهراً پزشکی یونانی بوده که برده یا خدمتگزار پلوکراتس بوده و هنگامی که او را در سارد اعدام کردند توسط هورباد اسیر شد[1]. هرودوت تأکید می‌کند که هورباد همراهان سامو سی جبار مقتول را آزاد کرد و تنها بردگان و همراهانِ غیر سامو سی‌اش را نگاه داشت، و این می‌تواند

[1] هرودوت، کتاب سوم، بند 125.

بدان معنا باشـــد که دموکدس از ابتدا برده‌ی او بوده اســـت. بر اســـاس داســـتان هرودوت، بعدها این دموکدس آوازه‌ای بلند پیدا کرد و از ســـوی داریوش به دربار شوش دعوت شد(!)، و چون درد پای شاه را درمان کرد، او را به د ستور شاه به حرم‌سرا فرستادند تا زنانش بتوانند کسی را که جان شاه را نجات داده، ببینند![1] به این ترتیب، دموکدس بعدها محبوب آتو سا، هم‌سر کوروش، واقع شد و این اجازه را یافت که با داریوش بر ســـر یک میز بنشـــیند و غذا بخورد. دموکدس، که وطن‌پرستی محترم بوده، با وجود آن که در شوش کاخی مجلل داشت و هم‌غذای شاه محسوب می‌شد، در آتشِ اشتیاق برای بازگشت به یونان عزیزش می‌سوخت. پس در فر صتی منا سب به داریوش یادآوری کرد که او هنوز کشورهای زیادی را برای شاهنشاهی فتح نکرده، و او را تحریک کرد تا به سکاها و یونانی‌ها حمله کند. آن‌گاه با حمایت آتوسا از او مأموریت گرفت تا به عنوان جاسوس با چند پارسی به دریای اژه برود و در دولت‌شهرهای یونانی سر و گوش آب دهد. به این شکل وقتی پارسیان در تارانتینوم اسیر شاه محلی (آریستوفیلیدس) شدند، دموکدس گریخت و به زادگاهش کروتون بازگشت[2].

---

[1] هرودوت، کتاب سوم، بند 125.

[2] هرودوت، کتاب سوم، بندهای 130-138.

داســـتان هرودوت در مورد انگیزه‌های حمله‌ی داریوش به یونان، و نقش والای یک پزشک یونانی در این میان، از چند نظر قابل بحث است. نخست آن که شواهد تاریخی، اگر در کنار داستان‌های یونانیان مورد توجه قرار گیرد، نشان می‌دهد که علم پزشـــکی در میان یونانیان در این دوران هنوز آن‌قدر پیش نرفته بوده که بتوانند در کشورهای شرقی ادعایی در مورد دانش خود داشته باشند. شواهد نشان می‌دهد که پزشکان دربار و اشراف پارسی، مصری یا مغ (اعضای یکی از قبیله‌های ماد) بوده‌اند. به این ترتیب اصولاً این ادعا که پزشکی یونانی بتواند در شاهنشاهی ایران و دربار پارس، که بهترین دانشمندان را از سرا سر جهان آن روزگار در خود گرد می‌آورد، شهرتی بیابند، لاف و گزاف می‌نماید.

دوم آن که، رفتار داریوش در زمینه‌ی مملکت‌داری نشـــان می‌دهد که برنامه‌ریزی‌هایش برای توسعه‌ی اقتصادی و ارضی کشور دقیق‌تر و سنجیده‌تر از آن بوده که گوش سـپردن به تحریکات برده‌ای کروتونی در آن تغییری ایجاد کند. سـوم آن که، مواردی مانند هم‌غذا شـدن با داریوش، محبوب آتوسـا واقع شـدن، فرستاده شدن به حرم سرای شاه و داشتن کاخی در شوش، بیش از آن که به امکاناتی واقعی برای یک برده‌ی یونانی شباهت داشته باشند، به رویاهای وی شبیه هستند.

برای این که درجه‌ی بعید بودن این حرف‌ها را بهتر درک کنیم، بد نیست نگاهی به سلسله‌مراتب اطرافیان شاه ایران بیندازیم. مردان پیرامونِ شاه، بسته به درجه‌ی نزدیکی‌شان به وی، به رده‌های متفاوتی تقسیم می‌شدند که مهم‌ترین‌شان عبارت بوده از نیکوکاران، دوستان، و هم‌سفرگان. نیکوکاران، که در پارسی باستان «اورو سَنگ□َه» نامیده می شدند، کسانی بودند که کاری نمایان یا خدمتی مهم به شاه می‌کردند. چنین می‌نماید که اینان گروهی بزرگ را در بر می‌گرفته‌اند. چنان که الین می‌گوید، یک روستایی پارسی به دلیل پیش‌کش آوردن انار درشتی برای اردشیر به لقب نیکوکار مفتخر شد. نام نیکوکاران در دفترهایی ثبت می شده و از عنایات شاهانه برخوردار می‌شده‌اند. یکی از نیکوکاران مشهور مردخای یهودی است که در تاریخ سنتی یهودیان نقشی تأثیرگذار داشته است.

عنوان دیگر «دوست شاه» بوده است که اشراف رده بالا را در بر می‌گرفته است و این همان است که به صورت فیلوی (φιλοι) یونانی ترجمه شده و در متن‌های یونانی ادعا شده که بسیاری از افراد عادی - که احتمالاً هرگز بخت دیدن شاه را هم نداشته‌اند - در میان دوستان شاه بوده‌اند.

سومین و نزدیکترین رده به شاه، هم سفرگان بوده‌اند. اینان کسانی بودند که برای خوردن غذا به دربار دعوت می‌شدند و همراه با ده دوازده نفر دیگر از همگِنان خود بر سر میزی در نزدیکی شاه می‌نشستند. بریان می‌گوید که این افراد هرگز

شـــاه را نمی‌دیده‌اند اما شـــاه، که در مکانی مخفی در همان نزدیکی به تنهایی غذا صرف می‌کرده، ایشان را می‌دیده و حین صرف غذا با آنها سخن می‌گفته است. این گروه را یونانیان «هوموتراپزوس» (ομοτραπεζοσ) می نامیدهاند. هم‌ســـفرگان همه یا از پارســـیان عالی‌مرتبه بودند و یا به ندرت از شـــاهان ســـرزمین‌های تابع هخامنشـــیان. به این ترتیب، آشـــکار اســـت که پناهندگان دولت‌شـــهرهای یونانی و بردگان در این رده جای نمی‌گرفته‌اند، مگر در خواب و خیال‌های‌شان.

احتمالاً واقعیت چیزی شـبیه به این بوده که هرودوت در این بخش از کتابش ادعاهای برده‌ای کروتونی را آورده که مدتی در دربار پلوکراتس خدمت می‌کرده و بعد به ســارد منتقل شــده و در نهایت توانســته بگریزد و به کشــورش بازگردد و داســتان‌هایی را درباره‌ی آرزوهای خویش برای هم‌شــهریان ســاده‌لوحش ســر هم کند. باید به این نکته توجه کرد که «جهان‌دیده بسیار گوید دروغ»، و سارد برای یونانیان آن دوران، بخش مهمی از جهان تلقی می‌شده است.

گذشـــته از قصـــه‌هایی از این دســـت، برای آن که به ماهیت ارتباط یونانیان و ایرانیان در دوران داریوش دقیق‌تر پی ببریم، لازم اســـت بخش‌هایی از متن‌های باســـتانی را بازخوانی کنیم. رخدادهایی که به نظر می‌رســـد از خواب و خیال‌های فرویدی بردگان یونانی بیشتر قابل استناد باشند.

نخســـتین رخداد، تغییر حاکم ســـاموس بوده اســـت. پارســـیان در این زمان ســـیلوســـون - برادر پلوکراتس - را به عنوان حاکم جدید ســاموس منصــوب کرده بودند. قصه‌ی هرودوت در این مورد که برکشیده شدن سولوسون به این دلیل بوده که در نبرد م صر زیر فرمان کمبوجیه خدمت می‌کرده و در آن هنگام لبا سی را به داریوش، که افسری ساده بوده، بخشیده است و داریوش بعدها به این ترتیب از او قدردانی کرده[1]، هر چند از نظر نمایش اخلاق پار سیان با ستان جالب توجه ا ست، اما اعتباری بیش از سایر داستان‌هایش ندارد.

رخداد دیگر، ک شته شدن آرکِ سیلائوس، حاکم شهر کورنه، به د ست رقیبش باتوس بوده اســت. این آرکســیلائوس، به قول مشــکوکِ هرودوت، گویا دختری در حرم سرای فرعون آما سیس دا شته[2] ا ست و همان ک سی بوده که هنگام حمله‌ی کمبوجیه به مصـــر از او هواداری کرده بود. هرودوت، پس از شـــرح مجموعه‌ی آ شفته‌ای از دا ستان‌ها درباره‌ی نقش سروش خدایان و پی شگویی‌ها و توطئه‌های خانوادگی، و اشــاره به زنجیره‌ای از پدر و پســرهای ســالم و لنگ (خواهیم دید که لنگ بودن پا برای یونانیان باستان بسیار مهم بوده است)، این نکته را ذکر می‌کند که آرکســیلائوس توســط دشــمنانش به قتل می‌رســد. آن‌گاه مادرش، فرِتیمِه، با

---

[1] هرودوت، کتاب سوم، بند 139.

[2] هرودوت، کتاب سوم، بند 181.

یادآوری یاری‌های پسرش به پارسیان از آریاوند[1]، که شهربان مصر بوده، یاری می‌خواهد. او هم سپاهی را به رهبری «بدره»ی پارسی و «آمازِ» مادی به یاری وی می‌فرستد و کورنه را فتح می‌کند و شورشیان را به شهر برکه تبعید می‌نماید[2]. چنین می‌نماید که این ماجرا درگیری محلی میان برخی از ا شراف یونانی هوادار و مخالف نفوذ پارسیان بوده باشد، و قصه‌هایی که هرودوت روایت کرده، دخالت پارس‌ها برای تحکیم موقعیت گروه هوادار ایران را نشان دهد.

تمام این رخدادها، تغییراتی محلی و کوچک بوده‌اند که به دست حاکمان پار سی م ستقر در شاهن شاهی انجام گرفته ا ست. گذ شته از این‌ها، ن شانه‌هایی از برنامه‌های گ سترده‌ی داریوش برای تو سعه‌ی شاهن شاهی‌اش وجود دا شته که آن هم به یونان ارتباط پیدا می‌کرده است.

داریوش در ۵۱۳ پ.م. ارتشی بزرگ را بسیج کرد و خود رهبری‌اش را بر عهده گرفت و راه غرب را در پیش گرفت. هدف او از این تهاجم، سرکوب قبیله‌های بیابان‌گرد سکا بود که در مرزهای شاهنشاهی مستقر بودند و هر از چندگاهی شهرهای مرزی را تهدید می‌کردند. داریوش بر بُسفُر پلی زد، که به روایت هرودوت

---

[3] یونانیان نام این شهرب را آریاندس یا آرواندس (αρυανδησ) ثبت کرده اند. بعید نیست که این نام همان آریاوند باشد (رجبی، 1380: 235).

[2] هرودوت، کتاب سوم، بند 139.

ماندروکلسِ ساموسی مهندسش بود[1]. بار دیگر در این‌جا به نام یک یونانی بر می‌خوریم که در دربار و میان ارتشیان ایرانی مقامی ارجمند داشته است. در این‌جا قصد ندارم وجود چنین مهندسی را انکار کنم، اما خواننده را به این نکته توجه می‌دهم که هرودوت و سایر نویسندگان یونانی از دریچه‌ی سرزمین خویش و مردم خویش به جهان می‌نگریستند و طبیعی بوده که برای هم‌نژادان‌شان نقشی برجسته و ممتاز در نظر بگیرند.

با این همه، اگر بخواهیم حرف ایشان - به ویژه هرودوت را که در زمینه‌ی تحویل گرفتن یونانیان افراط می‌کند - بپذیریم، باید فرض کنیم که دربار هخامنشی از گروهی مشاور، رزم‌آرا، سردار، کاهن، مهندس، و پزشک یونانی تشکیل می شده که تمام سیاست‌گذاری‌ها، فتوحات، و کردارهای عمده را انجام می‌داده‌اند و گویی در میان‌شان شاه ایران و زن و فرزندانش، به همراه گروهی انگشت‌شمار از درباریان حسود و بی‌عرضه، تنها اعضای قوم پارس بوده باشند.

با توجه به این که چنین تصویری با دستاوردهای تاریخی هخامنشیان هم‌خوانی ندارد، چنین می‌نماید که یونانیان در دربار پارسیان موقعیتی فراتر از جایگاه جغرافیایی‌شان در جهان قدیم نداشته باشند؛ یعنی، مهاجران، تاجران، و

---

[1] هرودوت، کتاب چهارم، بند 87.

دزدانی دریایی که از سرزمینی کوچک در حاشیه‌ی شاهنشاهی می‌آمده‌اند و پس از بازگشت به سرزمین شان دروغ‌هایی در مورد موقعیت ممتاز شان در کاخ فلان شاه و بهمان شهربان را به هم می‌بافته‌اند. از این رو ست که ادعاهای هرودوت در مورد نقش‌برجسته‌ی یونانیان در تقریباً همه‌ی فعالیت‌های دربار هخامنشی را باید با احتیاط تلقی کرد. در مورد داستان مهندس ساموسی سازنده‌ی پل بُسفر هم باید به همین ترتیب با نگاهی انتقادی نگریست. در واقع، یونانیان در ۵۱۳ پ.م. از ساده‌ترین دانش‌های مهندسی جنگی - که فن گشودن قلعه‌ها و تخریب دیوارها باشد - بی‌بهره بوده‌اند و این فنون را قرن‌ها بعد از کارتاژیان آموختند[1]. از این رو، حضور مهندسی چنین برجسته که از ساموس برخاسته باشد کمی بعید می‌نماید. شمار کشتی‌های به کار گرفته شده برای زدن این پلِ قایقی - ۶۰۰ تا[2] - هم نادرست است. چون بنا به گفته‌ی خود هرودوت، کل ناوگان ساموس در آن زمان ۲۴۰ کشتی بوده است، و این نیرو در آن زمان یکی از بزرگ‌ترین قوای دریایی منطقه محسوب می‌شده. پس، از کار انداختن ۶۰۰ کشتی برای پل زدن بر بسفر ناپذیرفتنی است.

[1] Sage, 1990:115.

[2] هرودوت، کتاب چهارم، بند 87.

به هر صورت، داریوش از بسفور گذشت و به اروپای امروزین وارد شد. به روایت هرودوت و دیگر نویسندگان یونانی، همه‌ی قبیله‌های ایونی مقدم شاهنشاه را گرامی داشتند و نیروهای بومی خویش را زیر فرمان او قرار دادند. البته برخی از قوم‌های بومی - به ویژه گِت‌های تراکیه - ایستادگی کردند، و مزاحمت‌هایی را برای سپاه ایران ایجاد نمودند. اما داریوش بر ایشان غلبه کرد و راه خود را به سوی دانوب ادامه داد. در آن‌جا، بار دیگر از رودخانه گذشت و به سرزمین اصلی سکاها وارد شد. اما قبیله‌های سکا که کوچ‌گرد بودند، به روش زمین سوخته روی آوردند و از برابر وی عقب نشستند. داریوش تا مسافتی پیش رفت، اما چون دید دشمنش را به چنگ نمی‌آورد، بدون این که از روش پیشنهادشده توسط خودِ سکاها - یعنی ویران کردن آرام‌گاه‌های شاهان سکا - استفاده کند بار دیگر به قلمرو شاهنشاهی بازگشت، که حالا دیگر تا دانوب توسعه یافته بود. در این میان، شواهد نشان می‌دهد که یونانیان تا پایان متحدان وفادار، یا شاید محتاطی باقی ماندند، چرا که پیشنهاد نماینده‌ی سکاها برای تخریب پل پشت سر داریوش را رد کردند و هم‌چنان از پل‌ها نگهبانی نمودند.

سفر داریوش برای تنبیه سکاها، اگر از دید تاریخ جنگ نگریسته شود، با ناکامی همراه بود. داریوش برای سرکوب قبیله‌های مهاجمی که در مرزهای

غربی‌اش حضور داشتند لشگرکشی کرده بود، و به این هدف دست نیافت. تنها ایشان را برای چند دهه ترساند، اما نتوانست پایگاهی در سرزمین‌شان پیدا کند.

با وجود این، لشگرکشی او پیامدهایی فرعی داشت که برای شاهنشاهی ایران بسیار معنادار بود. نخستین دستاورد این سفر نظامی، مطیع شدن تراکیه و مقدونیه و پیوستن آنها به شاهنشاهی بود. مردم تراکیه، چنان که گفتیم، پس از مقاومت‌های پراکنده فرمان او را پذیرفتند و مقدونی‌ها هم بدون مقاومت تسلیم شدند. در این هنگام آمونتاس شاه مقدونیه بود. او هنگامی که با سفیرِ بغ‌بخش - سرداری پارسی - روبه‌رو شد، برای شاه آب و خاک فرستاد. بوبار (بوبارس)، پسر بغ‌بخش، به عنوان نماینده‌ی پارس‌ها در دربار مقدونی مقیم شد و با دختر شاه مقدونیه ازدواج کرد.

خودِ بغ‌بخش، پس از بازگشت داریوش، در تراکیه باقی ماند و کار فتح این سرزمین را کامل کرد. او هلسپونتی‌ها را شکست داد و شهر پرینتِه را بدون تلاش چندانی فتح کرد. اما در برابر اهالی جنگاور پئونیه تلفات زیادی داد. او، در نهایت، بر این قوم هم چیره شد و ایشان را به آسیای صغیر کوچاند.

به این شکل، پس از بازگشت داریوش از جنگ با سکاها بخش مهمی از اروپای شرقی به شاهنشاهی هخامنشی پیوست. آرتافرن، برادر داریوش، به سمت شهربان سارد گماشته شد و هوتن در مقام دریا سالار قوای ایران در غرب اقتدار یافت، و

یکی دیگر از پسران بغ بخش - هوبار (اویبارِس) - شهربان داسکولیون شد. با این شیوه، کار ساماندهی حاشیه‌ی شمال غربی شاهنشاهی به انجام رسید. چند سال بعد، ماجرای شورش ایونیه آغاز شد.

داستان شورش ایونیه را نویسندگان باستانی با شکلی کمابیش یکسان روایت کرده‌اند. کلیت ماجرا احتمالاً چنین بوده است که داریوش پس از پایان لشگرکشی‌اش به سرزمین سکاها، برخی از عزل و نصب‌ها را در دولت شهرهای ایونی انجام داد، که مهم‌ترینش عزل محترمانه‌ی هیستائیون پسر لوساگوراس، جبار میلتوس، بود. هیستائیون، به ظاهر، در پی حمله و غارت همسایگانش بوده، و یکی از عوامل بی‌ثباتی سیاسی در میان دولت شهرهای ایونی محسوب می شده است. این تلقی که هیستائیون داعیه‌ای استقلال‌طلبانه یا برنامه‌هایی بزرگ برای کشورگشایی را در سر می‌پرورانده، با توجه به شواهد تاریخی، نادرست می‌نماید. میلتوس، البته چنان که گفتیم، مرکز جهان یونانی و بزرگ‌ترین و ثروتمندترین دولت‌شهر قوم‌های یونانی بود، اما در کل اهمیت چندانی نداشت و یکی از شهرهای مهمِ یکی از نژادهای ساکن در سرزمین چند نژاده و چند فرهنگی سارد و ایونیه بود. از این رو، تصور این که این شهر بخواهد داعیه‌ی استقلال داشته باشد نامعقول می‌نماید. در واقع، میلتوس در تمام تاریخ چند قرنی‌اش، گذشته از چند

سالی که در وضعیت اغتشاش و هرج و مرج به سر برد، همواره یا تابع دولت لودیا بود یا ایران هخامنشی.

خود هیستائیون هم به ظاهر کسی نبوده که بخواهد یا بتواند سودایی بزرگ‌تر از غارت دولت‌شهرهای همسایه را در سر بپرورد. چنان که وقتی از دربار پارس برید و برنامه‌های عالی خویش را پی‌گیری کرد، به صورت دزدی دریایی منطقه‌ی اژه را نا امن کرد، و بعد هم به سادگی دستگیر و مجازات شد.

چنین می‌نماید که هیستائیون، پیش از نافرمانی و تبدیل شدن به دزد دریایی، در آن زمانی که جبار میلتوس بوده، مانند زمام‌داران سایر دولت‌شهرهای یونانی، در جریان لشگرکشی داریوش برای یاری به سپاه ایران کوشیده و در کل رعیتی وفادار به هخامنشیان بوده باشد. با وجود این، گویا گزارش‌هایی از تاخت‌وتازهایش در منطقه (احتمالا در سرزمین موکرینوس که به ادونی‌ها تعلق داشته[1]) در دست بوده، که واکنش نشان دادن را برای مقام‌های پارسی ضروری می ساخته است. ایرانی‌ها در کل نسبت به او ملایمت به خرج دادند و او را به صورت گروگان به شوش فرستادند و برادرزاده و پسرخوانده‌اش آریستاگوراس پسر مولپاگوراس را به عنوان حاکم جدید میلتوس برکشیدند[2]. طبق معمول، هرودوت این ماجرا را، با

[1] هرودوت، کتاب پنجم، بند 11.
[2] هرودوت، کتاب پنجم، بند 30.

بزرگ‌نمایی‌های عادی خویش، به این شـکل روایت می‌کند که شـاهنشـاه ایران با بخشـیدن قلمرو ادونی‌ها به هیسـتائیوس لطف او را در حراسـت از پل هلسـپونت جبران می‌کند، ولی بعد نسـبت به او بدگمان می‌شـود و او را به شـوش دعوت می‌کند، و همه‌ی این کارها را هم با ارسـال پیک و نامه و گفتگوی مسـتقیم به انجام می‌رسـاند[1]. باز هم در این‌جا چنین می‌نماید که کنش متقابل مسـتقیم داریوش با جبار یکی از شهرهای یکی از استان‌های شاهنشاهی‌اش، واقعیت نداشته باشد. از کتیبه‌ها و سیاست‌های عمرانی و نظامی هخامنشیان چنین بر می‌آید که دولت‌شهرهای جهان یونانی برای‌شان ممتازتر از سایر نقاط شاهنشاهی نبوده‌اند. بر این مبنا، رسیدگی مستقیم ایشان در چنین زمینه‌هایی بعید می‌نماید. البته اگر بپذیریم داریوش و خشایارشا و دیگر شاهان هخامنشی به راستی وقتی چنین زیاد را صـرف رسـیدگی به مسـائلی چنین جزئی و حاشـیه‌ای در قلمرو بزرگ‌شـان می‌کرده‌اند، و در مواردی چنین خاص اظهار نظر و دخالت مسـتقیم می‌کرده‌اند، ایشان را تا مرتبه‌ی نیمه‌خدایانی ارتقا خواهیم داد که تمام وقت و نیروی خود را - که می‌بایسـت بسـیار از میزان قابل انتظار برای یک انسـان بیشـتر بوده باشـد - فداکارانه وقف مدیریت و بسط عدالت در سرزمین‌شان می‌کرده‌اند. چرا که هزاران

---

[1] هرودوت، کتاب پنجم، بندهای 27-23.

شهر در قلمرو هخامنشی وجود داشته و لابد هر روز در چند ده تا از این شهرها رویدادهایی در سطح تبعید هیستائیون به شوش رخ می‌داده که دخالت مستقیم شاه را می‌طلبیده است. با وجود دلپذیر بودن چنین تصویری - که از روایت‌های یونانی استنتاج می شود - به نظر بعید می‌رسد که چنین الگویی واقعیت داشته باشد. منطقی‌تر است بپذیریم ساماندهی به موضوعاتی در این سطح وظیفه‌ی حکمرانان محلی و، در بالاترین سطح، شهربان‌ها بوده است، و یونانیان به دلیل علاقه‌شان به مهم جلوه دادن خود، همه‌ی این سیاست‌گذاری‌های محلی پارسیان را به شخص شاه و ارتباط دولتمردان‌شان با پارس‌ها را در قالب ارتباط رویاروی‌شان با شاهنشاه تحریف می‌کرده‌اند.

در هر حال، مدت کوتاهی پس از استقرار این جبار جدید، گروهی از مردم دولتمند ناکسوس، که از شهر خود رانده شده بودند، به میلتوس پناه آوردند. ناکسوس، خود بندری ثروتمند بود و قدرتی دریایی محسوب می‌شد. آریستاگوراس پس از مذاکره با ایشان متوجه شد که می‌تواند به کمک‌شان شهر ناکسوس را فتح کند و رقیبی مهم را از پیش پای خویش بردارد. اما ناکسوس از نظر نظامی قدرتی هم‌تای میلتوس بود، و نبرد میان این دو به سادگی ممکن نبود. در نتیجه آریستاگوراس برای شهربان سارد – آرتافرن - پیامی فرستاد و به او وعده داد که

با دریافت صد کشتی از ناوگان ایران، شهرهای ناکسوس، پاروس، اندروس، ائوبیا، و کوکلاد را برای هخامنشیان فتح خواهد کرد.

ما دقیقاً نمی‌دانیم درخواست آریستاگوراس از آرتافرن چه مواردی را در بر می‌گرفته، و چه محتوایی داشته است. اما با توجه به رفتارهای بعدی پارسیان و آریستاگوراس چند نکته آشکار است. نخست آن که آریستاگوراس به منافع شخصی خویش - و نه منافع شهرش - و غارت شهرهای یونانی می‌اندیشیده، و دوم این که بر یاری پناهندگان ناکسوسی و محبوبیت ایشان در شهرشان تأکید می‌کرده و چنین وانمود می‌کرده که با گسیل سپاه به این شهر، مردم خود قیام خواهند کرد و تابعیت پارس‌ها را خواهند پذیرفت.

آرتافرن، که گویا از جاه‌طلبی‌ها و نادرستی‌های این جبار آگاه بوده، دویست کشتی برای یاری به او گسیل کرد، اما فرماندهی‌شان را به بغ‌بازِ (مگابازوس) ایرانی سپرد. ناوگان ایران شهر ناکسوس را محاصره کردند. اما پس از چهار ماه، چون با مقاومت سخت مردم شهر روبه‌رو شد و نادرستی وعده‌ی آریستاگوراس در مورد هواداری مردم شهر از حضور پارسیان را دریافت، بدون این که در تداوم نبرد اصرار کند به سارد بازگشت[1]. بدیهی است که تصمیم برای بازگشت و نیمه‌کاره گذاشتن

[1] هرودوت، کتاب پنجم، بندهای 31-36.

نبرد نمی‌توانسته بدون موافقت شهربان انجام گرفته باشد. در عمل، گویا آرتافرن کوشیده از اختلاف‌های میان یونانیان برای بسط نفوذ خود استفاده کند، اما حاضر نبوده برای این کار هزینه‌ی زیادی پرداخت نماید و نیروی نظامی خود را برای مدتی طولانی درگیر سازد. به این ترتیب آشکار است که شهربان به ماجرای ناکسوس هم‌چون نوعی شانسِ کوچک و نه چندان مهم می‌نگریسته است. شانسی که می‌شده به سادگی با مشاهده‌ی مقاومت اهالی از آن چشم‌پوشی کرد.

اطلاعات ما درباره‌ی دلیل واقعی بازگشت بغ‌باز اندک است. اما این قدرمی‌دانیم که بی‌درنگ پس از بازگشت او، آریستاگوراس احساس خطر کرد. این امر در کتاب‌های یونانی به این شکل تعبیر شده که وی از عیان شدن نادرستی وعده‌هایش هراس داشت. اما چنین می‌نماید که برملا شدن نقشه‌های جاه‌طلبانه‌اش و سخن‌چینی‌هایش بر ضد ناکسوس دلیل اصلی بوده باشد. به همین ترتیب، بعید به نظر می‌رسد بغ‌باز بدون هیچ‌گونه موفقیت سیاسی‌ای کرانه‌های ناکسوس را ترک کرده باشد. می‌توان چنین پنداشت که بغ‌باز پس از محاصره‌ی ناکسوس به توافقی با اهالی آن دست یافت - و احتمالاً باج یا قول اتحادی گرفت - و شهر را رها کرد.

آریستاگوراس احتمالاً از چنین توافقی هراسیده و موقعیت خود را به دلیل چرخش سیاست بغ‌باز به سود ناکسوس ناپایدار می‌دیده است. به هر رو، جبار

میلتوس دوستانش را گرد آورد و اینان می‌بایست در طرحی پیچیده‌تر از وعده‌ی هواداری مردم ناکسوس با او هم‌دست بوده باشند، چرا که هرودوت می‌گوید: «آناکساگوراس گروه دسیسه‌چیان (اِستا سیوتِئون: στασιοτεον) را دور هم جمع کرد»[1] و به نقش هیستائیون در این اغتشاش اشاره می‌کند.

این دسیسه‌چیان، نخست به معبد برانخید حمله کردند و کوشیدند خزانه‌ی آن را غارت کنند، اما شکست خوردند. بعد تصمیم گرفتند جباران شهرهایی را که هم‌پیمانان شان بودند و به ایشان اعتماد داشتند، به کمینگاهی بکشانند و آنها را گروگان بگیرند[2]. این نقشه با موفقیت انجام شد. آن گاه آریستاگوراس پرچم طغیان بر افراشت و با حمایت از دسته‌های دموکرات، قدرت را در چند شهر ایونی در دست گرفت. آریستاگوراس برای جلب حمایت دموکرات‌ها از مزایای جباری چشم پوشید و خود را به عنوان نماینده‌ی مردم میلتوس معرفی کرد. با وجود این، این نمایندگی لزوماً با اقبال همه‌ی هم‌شهریانش همراه نبود. دست‌کم از یکی از اهالی میلتوس خبر داریم که در جهان باستان به خردمندی و حکمت زبانزد بود و به عنوان یکی از اعضای شورای قانون‌گذاری میلتوس با قیام آریستاگوراس مخالفت کرد. او هکاتئوس میلتی، نخستین تاریخ‌نویس یونانی، بود که طرح

---

[1] هرودوت، کتاب پنجم، بند 37.

[2] هرودوت، کتاب پنجم، بند 37.

توسـعه‌ی نیروی دریایی برای مقابله با تهاجم به میلتوس را هم به وی منسـوب کرده‌اند[1]. در دیگر شـهرها هم ماجرا به همین منوال بود. چنان که در افسـوس - دومین مرکز فرهنگی مهم یونان - خردمندترین سـاکن شـهر - هراکلیتوسِ فیلسوف - و حاکم شهر – هرمودوروس - با خیانت به ایرانیان مخالفت کردند، اما از دموکرات‌ها شکست خوردند. مردم شهر هرمودوروس را تبعید کردند و دشمنی هراکلیتوس را به جان خریدند که همواره ایشـان را به خاطر راندن بهترین هم‌شهری‌شان شماتت می‌کرد.

سـپس یاغیان جباران اسـیرشـده را، که گویا دسـت‌نشـانده‌ی ایران بودند، به دولت شهرهای شان تحویل دادند. اما مردم این شهرها، بر خلاف انتظار، با جباران معزول خود با احترام رفتار کردند و ایشـان را آزاد نمودند. تنها کِئون پسـر آرکساندر، که از سوی پارسیان حکومت موتیلنه را دریافت کرده بود، سرنوشت دردناکی پیدا کرد. دشمنانش او را به خارج شهر بردند و در آن‌جا مثله‌اش کردند.

آریستاگوراس پس از آن به دولت‌شهرهای شبه‌جزیره‌ی یونان سفر کرد و ایشان را برای حمله به ایونیه و لودیا ترغیب کرد. کلئومن، شاه اسپارت‌ها، دعوت او را رد کرد، اما آتنی‌ها تسلیم این وسوسه شدند و بیست کشتی را برای حمله به سواحل

---

[1] هرودوت، کتاب پنجم، بند 36.

ایونیه گسیل کردند. کشتی‌های متحدان در سال ۴۹۶ پ.م. به ساحل سارد حمله بردند و مهاجمان با مردم شــهر درگیر شــدند. در همین حین، یکی از ســربازان مهاجم خانه‌ای را آتش زد و به دلیل آن که اکثر خانه‌های این شــهر چوبی بود، در مدتی کوتاه، آتش سوزی در کل مناطق پایینی شهر گسترش یافت. بدیهی است که آماجِ حمله‌ی مهاجمان مردم محلی و شــهروندان عادی ســارد بوده‌اند، نه پارسیان و سربازان هخامنشی مستقر در منطقه. به این دلیل که ظاهراً ارگ شهر، که محل اســتقرار آرتافرن و ســربازان پارســی و لودیایی نگهبان شــهر بوده، مورد حمله قرار نگرفت. گویا خبرِ حمله‌ی ایشان هم‌زمان با آتش گرفتن شهر به ارگ و سربازان پارسی ساکن میلتوس رسیده باشد، چون پارسیان واکنش نشان دادند، به سمت ساحل شتافتند، و با همکاری مردم محلی مهاجمان را به سختی شکست دادند.

هرودوت به روشــنی می‌گوید که مهاجمان برای غارت به شــهر حمله کرده بودند، و این که بروز آتش سوزی راه برگشت ایشان را بست و غارت شان در اثر حمله‌ی سپاه شهربان نیمه‌کاره ماند. هم‌چنین به ترس و متواری شدن ایشان در کوهســتان‌ها هم اشــاره شــده اســت، و این که معبد هوبِبِاه هم در جریان همین

آتش‌سوزی سوخت[1]. پس از آن، سپاه شاهنشاهی در مدتی کوتاه تمام شهرهای طغیان‌زده را بار دیگر گشـــود و دشـــمنان پارســـیان را قلع و قمع کرد. چنان که هرودوت ذکر می‌کند، پارســیان در تمام نبردها جز یک نبرد دریایی پیروز بودند و تمام شهرهای شورشی را به سرعت تسخیر کردند.

در مورد ماجرای حمله به سارد، افسانه‌ای در تاریخ‌های رسمی وجود دارد که به شــکل معناداری با متن هرودوت - مهم‌ترین، و در مواردی تنها منبع ما در این زمینه - تفاوت دارد. با توجه به این که *تواریخ* هرودوت داستانی نامعتبر است که تحریف وقایع در آن بسیار دیده می شود، آشکار است که شایستگی تاریخ‌های کلاسیک، که تحریفی از متن هرودوت هستند، چه میزان خواهد بود.

در بسیاری از روایت‌های رسمی کنونی، چنین نموده می‌شود که:

الف) حمله‌ی مهاجمان به ســـارد، بخشـــی از یک طرح بزرگ هلنیســـتی برای آزادسازی شهرهای ایونیه از زیر یوغ استبداد ایرانی بوده است؛

ب) بنابراین مردم سارد از ورود شورشیان استقبال کرده‌اند، و به ویژه در این زمینه گزاره‌ی هرودوت زیاد مورد ارجاع واقع می‌شود که به اشغال بخشی از سارد بدون مقاومت ساکنانش اشاره می‌کند؛

---

[1] هرودوت، کتاب پنجم، بندهای 99-101.

پ) اتحادی در میان دولت شهرهای یونانی و ایونی وجود دا شته که هدفش رهایی ایونیه و دفع سلطه‌ی پارس‌ها بوده است.

مرور متن هرودوت، نشـان می‌دهد که تمام این گزاره‌ها نادرسـت هسـتند و از برداشـــتی تحریف‌آمیز از *تواریخ* هرودوت ناشـــی شـــده‌اند. آریســـتاگوراس، که سلسله‌جنبان خیزش شهرهای ایونی بود، در زمان حمله به سارد در شهر خود - میلتوس - ماند و نیروهای زیر فرمانش در این حمله‌ی « سرنو شت ساز» به مرکز ا ستان سارد شرکت نکردند. قوای مهاجم، بی‌ست کـ شتی از آتن و پنج کـ شتی از ارتریا را شامل می‌شدند که به تحریک جبار میلتوس، ولی بدون مشارکت مستقیم وی، به شـــهر حمله کردند[1]. در داســـتان هرودوت، به غارت شـــهر و آتش زدن خانه‌های مردم توســط قوای مهاجم هم به روشـــنی اشــاره شــده، و این که مردم محلی به کمک پارسیان بر مهاجمان غلبه کردند هم آشکارا قید شده است. علاوه بر این، بازماندگان مهاجمان پس از شـکسـت خوردن از قوای پارس حتی یک روز دیگر هم در آن حوالی نماندند و بی‌درنگ به شـــهرهای خود باز گشـــتند. این بازگشــت نمی‌تواند نوعی عقب‌نشـــینی راهبردی یا بازگشــت ســپاهِ پیروزمند به کشـورشـان باشـد، چرا که هرودوت بر این نکته تأکید می‌کند که رهبران ایونی از

---

[1] هرودوت، کتاب پنجم، بند 99.

آتنی‌ها خواستند تا بازنگردند و ایشان را در برابر پارس‌ها یاری دهند. اما آتنی‌ها گفتند دیگر به آنها کمک نمی‌کنند، و راه خود را در پیش گرفتند[1].

این نکته که اتحاد چند دولت‌شهر یونانی که به شورش ایونیه پیوسته بودند تنها یک روز دوام آورده است هم شایان توجه است. چرا که می‌تواند محدود بودن دامنه و اهداف این اتحاد را نشان دهد.

در یک جمع‌بندی کلی، چنین می‌نماید که ماجرای حمله به سارد چیزی جز یک یورش غارت‌گرانه‌ی دزدان دریایی نبوده باشد. یورشی که به تحریک جبار میلتوس آغاز و با دخالت پارسیان با شکست روبه‌رو شد. آتش زدن سارد چند پیامد مهم داشت. نخست آن که شورش میلتوس و متحدانش را علنی کرد. به این ترتیب ایشان به دولت‌شهرهای همسایه هجوم بردند و آنها را فتح کردند. برخی از مناطق مانند قبرس هم به طور داوطلبانه به شورش پیوستند. هرودوت می‌گوید داریوش، وقتی از موضوع خبردار شد، هیستائیون را از شوش به ایونیه فرستاد تا سامانی به دولت شهرهای آشوب‌زده بدهد. چنین می‌نماید که این تفسیر قدری نامعقول باشد. پیش از این هرودوت اشاره کرده که هیستائیون از شوش با برادرزاده‌اش پیام رد و بدل می‌کرد و شورش ایونیه تا حدودی با تحریک او آغاز

---

[1] هرودوت، کتاب پنجم، بند 103.

شده بود. به همین دلیل هم فرستادن او - که سیاست‌مداری تبعیدی و معزول بود - برای ساماندهی به کار دولت‌شهرهایی شورشی، که رهبرشان برادرزاده‌ی خودش است، نامعقول می‌نماید. در عین حال، این را هم می‌دانیم که پارسیان برای مقابله با شورش به روشی نظامی متوسل شدند و ارتش پارسی مستقر در پادگان‌های محلی را برای سرکوب شورش بسیج کردند. بنابراین چنین می‌نماید که بازگشت هیستائیون به ایونیه، نتیجه‌ی روشی دیپلوماتیک برای رفع غائله نبوده و، تنها، گریختن یکی از رهبران شورش از تبعیدگاهش بوده است.

در هر حال، سرداری پارسی به نام اَرتَه‌با[1] به همراه سربازانش از کیلیکیه عبور کرد و از مسیری زمینی به سوی سواحل قبرس پیش رفت. نیروهایی متشکل از مردم فنیقیه و احتمالاً سایر مردم بومی منطقه نیز با او همراه شدند. شاه جدید قبرس، که به شورشیان پیوسته بود و اونِسیلوس نام داشت، به دولت‌شهرهای دیگر پیک فرستاد و تقاضای کمک کرد. ایونی‌های شورشی هم سپاهی را برای کمک به او گسیل کردند که تقریباً هم‌زمان با پارس‌ها به آن‌جا رسید. چنین می‌نماید که یونانی‌های فرستاده‌شده برای یاری به قبرسی‌ها از پیاده شدن از کشتی‌های خود و رویارویی با سپاه پارسی ابا داشته‌اند و بر سر این که در دریا با دشمن روبه‌رو شوند

---

[1] یا به روایت یونانی، آرتابیوس. احتمالاً همان ارته بان/ اردوان بوده است.

و امنیت دریاها را تضـمین کنند پافشـاری می‌کرده‌اند. با توجه به این که حمله به قبرس از مسیر کیلیکیه و با سپاهی زمینی انجام می‌شده، این بهانه را تنها می‌توان نشـــانه‌ای از ترس ایونی‌ها و تردیدشـــان درباره‌ی مشـــارکت در نبرد دانســـت. داستان‌هایی که هرودوت درباره‌ی اسب ارته‌با و مهارتش در نابود کردن هوپلیت‌ها به هم بافته، ظاهراً، بیش از آن که به رخدادهایی تاریخی اشـــاره کند، هراس یونانیان پیاده از سواره‌نظام ایرانی را نشان می‌دهد. هرودوت می‌گوید که اونسیلوس سپردار شجاعی از مردم کاریه داشته که هنگام نبرد با ارته‌با او را همراهی می‌کرده و موفق شده پاهای اسب ارته‌با را قطع کند و به این ترتیب او را از اسب فرود آورد. از شـرح نبرد میان این دو، چنین برمی‌آید که ارته‌با سـوار بر اسـب بوده و با شـاه قبرس و سپردارش، که پیاده بوده‌اند، رویارو شده است.

گذ شته از این دا ستان‌های هیجان‌انگیزِ مربوط به نبردهای تن به تن، نتیجه‌ی جنگ پیروزی قاطع ارتش شـاهنشـاهی بود. در میانه‌ی نبرد نیروهای سـاموس و کوریون، که متحد قبر سی‌ها بودند، پا به فرار گذا شتند و به این ترتیب قبر سی‌ها در برابر پارس‌ها تنها ماندند. جالب آن که بنا بر روایت هرودوت مردم آماتوس - که دولت‌شـــهر یونانی دیگری بوده اســـت - در ســـپاه ایران می‌جنگیده‌اند تا انتقام حمله و غارت شـــهرشـــان به دســـت قبرســـی‌ها را بگیرند. نتیجه‌ی نبرد، قتل‌عام نیروهای قبرسی و متحدان‌شان، و کشته شدن اونسیلوس بود. نیروهای اعزام شده

از سایر شهرهای ایونی - که هم‌چنان در دریا منتظر نتیجه‌ی نبرد بودند - با آگاه شدن از شکست قبرسی‌ها فوراً بادبان برافراشتند و به شهرهای خویش گریختند. پس از آن، شـــهرهای قبرس تا پنج ماه بعد یکایک توســـط پارس‌ها فتح شـــدند و آخرین‌شـــان شـــهر ســـولوی بود که بیشـــترین ایســـتادگی را از خود نشـــان داد و با تخریب دیوارهای بارویش فتح شد[1].

پس از آن سه سردار پارسی، که به روایت غیرقابل اعتماد هرودوت همگی‌شان دامادهای داریوش بوده‌اند،[2] قوای متحد شورشیان را شکست دادند. آن‌گاه نیروهای ایرانی به سه قسمت تقسیم شدند و هر یک از این سه سردار رهبری بخشی از آن را بر عهده گرفتند و به دولت‌شهرهای شورشی حمله کردند.

«داور» به سوی هلسپونت پیش رفت و هر یک از شهرهای آبودوس، پرکوتِه، لامســـاکوس، و پایســـوس را در یک روز گرفت. آن‌گاه، هنگامی که از پایســـوس به سمت پاریون پیش می‌رفت، از هم‌دستی اهالی کاریه با شورشیان خبردار شد و مسیر خود را تغییر داد و از هلسپونت به سوی کاریه شتافت. مردم کاریه سپاهی

---

[1] هرودوت، کتاب پنجم، بندهای 108-115.

[2] در کل چنین می‌نماید که یونانیان، برای نشان دادن اهمیت سردارانی که در جنگ‌ها بر شهرهای شان غلبه می کرده‌اند، می‌کوشیده‌اند ایشان را خویشاوندان شاه بزرگ نشان دهند. اگر بخواهیم حرف‌های هرودوت را در این مورد جدی بگیریم، باید داریوش را پدر خوشـــبختی تصـــور کنیم که دخترانی بســـیار پرشمار داشته است!

برای مقابله با او گرد آوردند، اما آشکار است که از ابتدا بر ناتوانی خود آگاه بوده‌اند، چون وقتی یکی از سرداران‌شان به نام پیکسوداروس پیشنهاد کرد تا از رود مئاندر بگذرند و رود را در پشت خود داشته باشند تا راه برگشت‌شان مسدود باشد و از فرارشـــان جلوگیری کند، نظرش را نپذیرفتند و تصـــمیم گرفتند منتظر بمانند تا پارســیان از این رود بگذرند و در ســوی خودشــان با ایشــان مصــاف دهند، «تا در صورتی که شکست خوردند بتوانند به خانه‌های‌شان بازگردند».

نبرد در کاریه نیز با پیروزی ایرانیان خاتمه یافت. هرودوت تلفات ایرانیان را دو هزار نفر و کشـــتگان کاریه را ده هزار نفر ذکر کرده اســـت. ایرانیان پس از این پیروزی در جریان شــبیخونی چند تن از ســرداران‌شــان را از دســت دادند، چون گروهی از مردم مولاســا شــب‌هنگام بر ایشــان تاختند و توانســتند چند پهلوان به نام‌های داور و اَمورگاه و سیامک را به قتل بر سانند. با وجود این، چنین می‌نماید که سپاه پارس صدمه‌ای ندیده باشد، چون کنترل مناطق فتح شده هم‌چنان در دست پارس‌ها باقی ماند.

دومین ســردار مهم - که او هم طبیعتاً داماد شــاه بوده! - هُمای نام داشــت. او شورشیان فراری را دنبال کرد و به پروپونت وارد شد و شهر کیوس را در منطقه‌ی موسیا فتح کرد. آن‌گاه خبردار شد که داور به سوی کاریه رفته، پس جای او را در هلسپونت گرفت و کار ناتمام او را تکمیل کرد. او تمام شهرهای آیولی را گشود و

شهر گِرگیتِس، که مسکن قوم باستانی تئوکری بود، را نیز فتح کرد. اما در تروآس بیمار شد و درگذشت. پس از مرگ او، آرتافرن به هوتن - یک داماد دیگر داریوش! - مأموریت داد که شـــهرهای باقی‌مانده در ایونیه را بگشـــاید. او هم کلازومنای و کومه را فتح کرد[۱].

آریستاگوراس، که از این حملات برق‌آسا ترسیده بود[۲]، مردان بانفوذ میلتوس را گرد هم آورد و از آنها در مورد گریختن از شـــهر و کوچ کردن به ســـاردینیا یا موکرینوس نظر خواست. در میان ایشان، باز هم هکاتایئوس، که از ابتدا با شورش مخالف بود، شجاع‌تر از همه از آب درآمد و پیشنهاد کرد که در جزیره‌ی لِروس که در همان نزدیکی بود مو ضع بگیرند و شهر را در برابر پار سیان محافظت کنند. با وجود این، جبار هراســیده به حرف او توجهی نکرد و با همراهانش به تراکیه رفت. در آن‌جا مردم محلی، که هم‌دســت پارســیان بودند، به او حمله کردند و جانش را ستاندند[۳].

از آن سو هیستائیوس، که از شوش به ایونیه گریخته بود، به خیوس رفت تا به برادرزاده‌ی گریزانش یاری ر ساند، اما مردم خیوس او را د ستگیر کردند و در غل و

---

[1] هرودوت، کتاب پنجم، بندهای 116–123.
[2] هرودوت، کتاب پنجم، بند 124.
[3] هرودوت، کتاب پنجم، بندهای 124–126.

زنجیر به شـــهرش میلتوس فرســـتادند. او در زمانی به این شـــهر رســـید که آریســـتاگوراس و هم‌دســـتانش شـــهر را ترک کرده بودند و پوتاگوراس نامی، از شـهروندان خوشـنام و معتمد، قدرت را در دسـت داشـت. مردم میلتوس او را به شـــهرشـــان راه ندادند و گویا به او حمله کرده و زخمی‌اش هم کرده باشـــند. هیســـتائیوس به شـــکلی از آن‌جا گریخت و خود را به موتیلنه رســـاند. از آن‌جا به خیوس رفت و کوشـــید شـــورشـــیان ایونی را گرد خود جمع کند. اما لو رفت و هم‌دســـتانش را اعدام کردند. خودش در آخر به هلســـپونت گریخت و دزد دریایی خونخواری شد، تا این که هنگام دستبرد به مالنه مردم محلی دستگیرش کردند و به هارپاگ تحویلش دادند. او هم جبار ســابق میلتوس را بر میله‌ی تیزی نشــاند و کشت.

در این میان، پار سی‌ها با همراهی نیروهایی که به آنها پیو سته بودند به سوی میلتوس پیش رفتند. در بین متحدان شان به نام این قوم‌ها برمی‌خوریم: فنیقی‌ها، مصری‌ها، کیلیکی‌ها، و قبرسی‌ها!

بقایای ایونی‌های شـــورشـــی به رهبری میلتوس هم قوای خود را در منطقه‌ی لادِه گرد آوردند و نیروی دریایی بزرگی با ۳۵۳ کشتی سه ردیفی را بسیج کردند.

این نیرو با ناوگان ایران، که ۶۰۰ کشتی را در بر می‌گرفت[1]، درگیر شد. چنان که از ارقام بر می‌آید، ناوگان ایرانیان مجهزتر و بزرگ‌تر از ناوگان ایونی بوده است. در زمان حمله‌ی کمبوجیه به مصر هم با وجود این که ارقامی از شمار کشتی‌های ایرانی در دست نیست، اما می‌دانیم که پلوکراتس به ناوگان ایران پیوست و دریاسالار مصری از ایستادگی در برابر ایرانیان چشم پوشید. بنابراین تنها نیروی دریایی یونانی در آن هنگام هم از ناوگان ایران کوچک‌تر بوده است. از این رو، این افسانه که ایرانیان ناوگان خویش را در تعامل با یونانیان و زیر تأثیر شکست‌های فاجعه‌بار از ایشان پدید آوردند نادرست است. ناوگان ایرانیان زیر تأثیر فنون و مهارت‌های فنیقیان شکل گرفته بود و از نظر زمانی پرسابقه‌تر از ناوگان‌های یونانی، و از نظر اندازه و قدرت برتر از ایشان بود. نبرد لاده نخستین رویارویی دریایی ایران و یونان بود و می‌توان از متن هرودوت دریافت که از همان ابتدا نیروی دریایی شاهنشاهی به شکل بی‌تناسبی از ناوگان ایونی نیرومندتر بوده است.

چنین می‌نماید که پیش از جنگ، سرداران ایرانی با سازماندهی جبارانی که توسط آریستاگوراس از دولت‌شهرهای ایونی رانده شده بودند، پیام‌هایی برای سرداران هم‌شهری‌شان فرستادند و ایشان را به ترک صفوف یونانی‌ها ترغیب

---

[1] هرودوت، کتاب ششم، بندهای 9 و 10.

کردند. این سیاست موفقیت‌آمیز بود و در روز نبرد ساموسی‌ها پیش از همه، و به دنبال شان لسبوسی‌ها و «سایر دولت شهرهای ایونی» کشتی‌های شان را از صف یونانی‌ها خارج کردند و پیش از شروع جنگ به خانه‌های‌شان بازگشتند. تنها خیوسی‌ها بودند که از خیانت خودداری کردند و با شجاعت جنگیدند و تلفات زیادی دادند، اما آنها هم پیش از پایان نبرد با بقایای قوای شان به سوی سرزمین خود گریختند. خیوسی‌هایی که کشتی‌های شان صدمه دیده بود و نمی‌توانستند بگریزند، در ساحل پیاده شدند و با پای پیاده از میدان فرار کردند. اما وقتی شب‌هنگام به افسوس رسیدند، توسط اهالی آن شهر کشتار شدند. به این ترتیب، ایرانیان در مهم‌ترین جنگ دریایی که تا این هنگام رخ داده بود، پیروزی قطعی به دست آوردند و پس از آن به سادگی شهر میلتوس را گشودند[1]. پارسیان مردم شهر را به ساحل اریتره کوچاندند، اما آنها را کشتار نکردند، و چنان که رسم فاتحان یونانی بود به صورت برده به فروش نرساندند.

شورش ایونیه، نخستین درگیری جدی میان ایرانیان و یونانیان بود. تا پیش از این، شورش‌ها همه خصلتی موضعی داشت و به صف‌آرایی دولت‌شهرهای متحد در برابر سپاه شاهنشاهی منتهی نمی شد. نتایج این نبرد، به داریوش نشان داد که

---

[1] هرودوت، کتاب ششم، بندهای 12- 18.

مراکز انتشار بی‌نظمی در منطقه‌ی ایونیه در شبه‌جزیره‌ی یونان و دریای اژه ریشه دارند. به همین دلیل هم پس از سرکوب کامل شورش ایونیه، سیاستی توسعه‌طلبانه را در منطقه‌ی دریای اژه در پیش گرفت. سیاست ایرانیان، در این میان، بر ایجاد و تداوم ثبات در منطقه متمرکز بود. چنین می‌نماید که آثار مفید این برنامه حتی بر یونانیان سرکوب‌شده هم پوشیده نبوده باشد. چون هرودوت در شرح جریان‌های پس از سرکوب شورش ایونیه در سال ۴۹۲ پ.م. به تدبیر آرتافرن برای عقد قرارداد صلح در میان حاکمان دولت‌شهرهای یونانی اشاره می‌کند، و به روشنی قید می‌کند که این کار «تدبیری صلح‌جویانه برای مردم ایونیه» (αι σφι ταυτα μεν εισεναιαην) بوده است. آرتافرن در این سال دولت‌شهرهای ایونی را ملزم ساخته بود در شرایطی که اختلافی میان‌شان وجود دارد، به جای حمله به یک‌دیگر و غارت شهرهای همسایه، با یک‌دیگر مذاکره کنند و از راه عقد قرارداد و معاهده اختلاف‌های‌شان را رفع کنند.

در بهار سال ۴۹۳، پارس‌ها کاریه، کیوس، لسبوس، تِنِدوس، بیزانس، و خرسونسوس را گرفته بودند و بخش عمده‌ی سیاست توسعه‌طلبانه‌ی داریوش در غرب تحقق یافته بود. در همین گیر و دار، میلیتیادس آتنی، که جبار کاردیا در خرسونسوس بود، با خبردار شدن از نزدیکی پارس‌ها خزانه و اشیای قیمتی شهر را در پنج کشتی بار کرد و راه فرار به سوی آتن را در پیش گرفت. همین ناوگان

کوچکِ پر از اموال غارت‌شـــده از کاردیا بود که مورد حمله‌ی فنیقییان، متحد شاهنشاهی، قرار گرفت و به اسارت پسر میلیتیادس منتهی شد[1]. این میلیتیادس همان کســی بود که به روایت هرودوت در زمان گذر داریوش به ســوی ســرزمین سکاها در میان یونانیانِ گماشته‌شده برای نگهبانی از پل هلسپونت حضور داشت و مایل بود پیشنهاد سکاها برای تخریب پل در پشت سر داریوش را بپذیرد. جالب آن که در این موقعیت همان هیستائیوس مشهور با پیشنهاد سکاها مخالفت کرده بود و گفته بود تنها راه تضــمین بقای جبارها در دولت‌شــهرها حمایت شــاه ایران است[2].

یک سال پس از ختم ماجرای شورش ایونیه، داریوش سرداران پیروز خویش را مرخص کرد و سردار بسیار جوانی به نام مردونیه - که طبق معمول از دید یونانیان دامادش بود - را مأمور توسعه‌ی مرزهای شاهنشاهی در این منطقه کرد. مردونیه منطقه‌ای وسیع از تراکیه تا تسالی را مطیع کرد. از آن‌سو، آرتافرن، شهربان سارد، همین سیاست را در منطقه‌ی اژه در پیش گرفت. در سال ۴۹۰ پ.م. ساموس به شاهنشاهی ایران پیوست. به دنبال آن شهرهای دیوس، اوبه، و کریستوس گشوده شدند و ارتریا هم، که در جریان غارت سارد نقشی مهم بر عهده داشت، غارت شد

---

[1] هرودوت، کتاب ششم، بند 33.
[2] هرودوت، کتاب چهارم، بند 137.

و معبدش تخریب شد. به این ترتیب، در دو سال، کل شمال شبه‌جزیره‌ی یونان به همراه جزیره‌های کوکلاد مطیع هخامنشیان شد.

هرودوت، در روایت خود از لشگرکشی مردونیه به تراکیه و کیلیکیه، چندین حادثه‌ی تاریخی متفاوت را با هم مخلوط کرده است. نخست آن که این تهاجم را با حمله‌ی مردونیه در عصر خشایارشا اشتباه می‌گیرد و فکر می‌کند هدف مردونیه حمله به آتن و ارتریا بوده است. دوم آن که معتقد است توفانی مهیب سیصد فروند کشتی ایرانی را در نزدیکی کوه آتوس در هم شکسته و بیست هزار نفر سپاهی را معدوم کرده است[1]! این قصه‌ی توفان در نزدیکی کوه آتوس، و کلاً اثر زیان‌بار توفان بر سپاه ایران امری است که در *تواریخ* یونانی قدیم مرتب تکرار می‌شود و به نظر می‌رسد اعتبارش به اندازه‌ی دامادِ شاه بودنِ همه‌ی سرداران ایرانیِ فعال در یونان باشد. هرودوت در کتاب ششم خود داستان‌های سرگرم‌کننده و جالب دیگری هم در مورد سپاه مردونیه دارد که نشانگر تخیل فعال و مهارتش به عنوان داستان‌سرا، و غیرقابل اعتماد بودنش به عنوان تاریخ‌نویس، است. مثلاً:

- نابود شدن سیصد کشتی در نزدیکی کوه آتوس و کشته شدن بیست هزار نفر در اثر توفان؛

[1] هرودوت، کتاب ششم، بند 42.

- حمله‌ی بریگی‌ها در تراکیه و کشته شدن بسیاری از لشگریان مردونیه و مجروح شدن خودش؛

- تلفات زیاد در اثر سرمای شدید و یخبندان؛

- حمله‌ی غولان دریایی و به بردگی گرفته شدن ایرانیان!

در مورد صحت این داستان‌ها تردید فراوانی وجود دارد. بی‌تردید کل سپاه ایران در مقدونیه و تراکیه چندان پر شمار نبوده است که بیست هزار نفر ناوی را در بر بگیرد، و ماجرای نابودی ناوگان ایران توسط توفان قصه‌ای است تکراری و باورنکردنی که بیشتر به نوعی الگوی اساطیری در رابطه با خشم خدایان شباهت دارد تا واقعه‌ای تاریخی. چون می‌دانیم که هسته‌ی ناویان شاهنشاهی را فنیقیان تشکیل می‌داده‌اند که دریانوردانی بسیار ماهر بوده‌اند و سابقه‌ی استیلای شان بر دریای مدیترانه به پانصد سال پیش از یونانیان بازمی‌گردد. گذشته از این، اصولاً منطقه‌ی اژه و مدیترانه دریایی آرام دارد که توفان‌هایی از این دست را نامحتمل می‌سازد. اگر داستان توفان‌های پیاپی و فاجعه‌بار برای ایرانیان را با هم مقایسه کنیم، به چند الگوی مشابه دست می‌یابیم، نخست آن که این توفان‌ها فقط کشتی‌های ایرانی را هدف می‌گیرند، دوم آن که همواره در زمان حمله‌ی ایران به یونان - یا زمانی که یونانیان چنین توهمی داشته‌اند - بروز می‌کند، و سوم آن که همیشه به تلفاتی باورنکردنی و عظیم منجر می‌شود. با توجه به این شواهد، من

اصـولاً در این که توفانی در این زمان‌ها درگرفته باشـد شـک دارم. اگر هم چیزی شبیه به این وجود داشته، سانحه دیدن کشتی‌ای منفرد بوده که در ذهن ساده‌ی روســتاییان یونانی به خشــم خدایان تعبیر شــده و به مرتبه‌ی نشــانه‌ای بزرگ و خردکننده از خشم خدایان ارتقا یافته است.

در مورد حمله‌ی بریگی‌ها، خودِ هرودوت کمی پیش از این تأکید می‌کند که مردونیه بر ایشان چیره شده بود، و با وجود این، امکان سرکشی مجدد این قبیله‌ی جنگجو وجود داشته است. با این همه، به نظر نمی‌رسد ایرانیان صدمه‌ی خاصی از این سرکشی دیده باشند، چرا که نفوذ و سلطه‌ی پارس در مقدونیه و تراکیه از این «قتل عام» هیچ تأثیری نمی‌پذیرد.

در مورد یخ‌بندان و سرمای شدید، هرودوت به سادگی این نکته را از یاد می‌برد که ماجرایی که نقل می‌کند به وسط تابستان مربوط می‌شود، و آب و هوای یونان در این موقع از سال بسیار دلپذیر است.

در مورد حمله‌ی غولان دریایی هم بهتر است اظهار نظری نکنم!

به این ترتیب، ظاهراً لشگرکشی مقدونیه به شمال یونان و منطقه‌ی بالکان، در ذهن یونانیان به صـورت هجومی گســترده و تهدیدکننده بازتاب یافته اســت. این بازتاب به ویژه در زمان نو شته شده *تواریخ* هرودوت با ت صویر حمله‌ی مردونیه به آتن ترکیب شده بوده و ت صویری واحد از «خطر پار سی» را در ذهن شان تثبیت

کرده بود. با وجود این، می‌توان با توجه به عناصر همین تصویر تحریف‌شده، به ماهیت واقعی تحرکات مردونیه پی برد. آنچه مسلم است، مردونیه در فتح تراکیه و مقدونیه کامیاب بوده و دولت شهرهای یونانی را کاملاً مرعوب کرده ا ست. چرا که تا زمان خشایارشا تمام این منطقه تا تسالی هم‌چنان مطیع ایران بود و بغ‌باد و مردونیه به ترتیب بر آن حکومت می‌کردند[1]. هم‌چنین درست یک سال پس از حمله‌ی مردونیه به شمال یونان، داریوش پیک‌هایی به دولت‌شهرهای یونانی فرستاد و ایشان را به اطاعت فرا خواند. نتیجه آن شد که بیشتر شهرهای یونانی و تمام جزیره‌های اژه‌ای برای شاه آب و خاک فرستادند و اظهار فرمان‌برداری کردند[2].

در ۴۹۱ پ.م. او ضاع سیا سی آتن آ شفته بود. هیپیاس، که جبار پیشین شهر بود، زیر فشار اسپارتی ها تبعید شده و به ایران پناه برده بود. پس از او درگیری‌هایی رخ داد و در نهایت میلیتیادس توانست کالیس‌تنس را از قدرت کنار بزند. او با هم‌د ستی ا سپارتی‌ها بر اِگینا هجوم برد و شهر را غارت کرد. با توجه به این که این شهر یکی از هواداران پر شور ایران بود و پیش از همه برای شاه آب و خاک فرستاده بود، ایلغار آتنی‌ها به مثابه تجاوز به خاک ایران تلقی شد و سرداری

---

[1] هرودوت، کتاب هفتم، بند 108.

[2] هرودوت، کتاب ششم، بند 49.

با نام پرمســـمای «داد» (داته یا داتیس ، به معنای «قانون») برای آرام کردن یونانیان به این منطقه گســیل شــد. روایت هرودوت که ورود داد به صــحنه را با مغضوب شدن و عزل مردونیه - به خاطر ناکامی‌هایش در یونان - همراه می‌داند، نادرســت می‌نماید، چرا که مردونیه تا زمان خشــایارشــا حکومت این بخش را در دســت داشــت و بعدها هم بار دیگر به عنوان ســردار ســپاه ایران برای عملیات در همین منطقه برگزیده شد و این‌ها با سابقه‌ی ناکامی‌اش در یونان تعارض دارد.

در هر حال، داد در عملیاتی برای تنبیه دولت‌شهرهای یونانی به حرکت درآمد. دکتر بدیع، در کتاب مفصــل خویش درباره‌ی تاریخ یونان، این عملیات را نتیجه‌ی چندین عامل می‌داند که عبارتند از: تحریکات مداوم هیپیاس در دربار داریوش، خاطره‌ی دست‌اندازی آتنی‌ها بر سارد و اتحاد ایشان با کلئومن (دشمن دماراتوس، شاه اسپارت)[1]. به گمان من، فرستاده شدن داد به یونان ناشی از دست‌اندازی‌های مکرر دولت‌شــهرهای یونانی به قلمرو ایران، و به ویژه حمله‌ی آتن به اگینا، بوده است و همین دلیل برای این موضوع کفایت می‌کند.

اصولاً منابع یونانی در مورد نقش دولتمردان آتنی و یونانی در قلمرو ایران‌زمین و تأثیرشان بر سیاست‌گذاری دیوان‌سالارانِ هخامنشی، بسیار اغراق کرده‌اند که به

---

[1] بدیع، 1383؛ جلد سوم: 66.

زودی بیشـــتر بدان خواهم پرداخت. در این مورد خاص، بعید به نظر می‌رســد که هیپپیاس هرگز به شوش رفته باشد و رویارو با داریوش گفتگو کرده باشد، چه رسد به آن که بخواهد دســـت به تحریکاتی بر ضـــد آتن بزند. گویا مفهوم شـــوش نزد یونانیان بیشتر به شهربانی سارد اشاره دارد تا پایتخت ایران. تحریکات دایمی او و ســعایت‌هایش از آتن نزد داریوش هم در کل بی‌پایه می‌نماید. آتش گرفتن ســارد نتیجه‌ی یک ایلغار عادی آتنی‌ها (البته به تحریک میلتوس) بوده اســـت؛ آتنی که هنوز از دید شهربان سارد شهری ناشناخته و دور افتاده بوده، و احتمالاً نقش‌اش در زمان شورش ایونیه و به دنبال افشا شدن نقش آریستاگوراس در این ماجرا در سـایه قرار می‌گرفته اسـت. از این رو، گویا در اهمیتی که آتن در چشـم پارسـیان داشته اغراق شده باشد. خودِ هرودوت، در بند 96 کتاب ششم در اشاره به عملیات مردونیه چنین عبارتی را آورده است:

επι ταυτην γη πρϖην επειχον ατρατευεσθαι οι Περσ
αι

که یعنی: «(ناکســوس) نخســتین اولویت پارس‌ها در عملیات‌شــان محســوب می‌شده است.»

دکتر بدیع در کتابش به بی‌اهمیت بودن عملیات داد اشـاره می‌کند[1]، و من هم با او موافقم. داد با ناوگانی متشکل از قوای فنیقی و ایونی به آتن حمله کرد، و این با روش مرسـوم پارسـیان که همواره بر نیروی زمینی تأکید می‌کردند تفاوت دارد. داد از مسیر عادی دست‌یابی به یونان - یعنی هلسپونت - هم استفاده نکرد و با توقفی در ساموس، از میان جزیره‌های کوکلاد گذشت و به خط مستقیم از میانه‌ی دریای ایکاری عبور کرد. استدلال هرودوت، که انتخاب این مسیر به خاطر پرهیز از توفان‌های مهیب کوه آتوس بوده[2]، درست به نظر نمی‌رسد چون مسیری که داد پیمود راه دریایی بیشـتری را در بر می‌گرفت و بیشـتر در مجاورت دریای باز و توفان‌های آن قرار داشـت. انتخاب این مسـیر، از سـویی به ماهیت عملیات - حمله‌ای تنبیهی از راه دریا - و از سـویی بر جعلی بودن ماجرای توفان‌های فاجعه‌آفرین دلالت می‌کند. اگر خاطره‌ی چنین توفان‌هایی در ذهن ایرانیان وجود داشت، راه نزدیک‌تر هلسپونت را برای دستیابی به یونان برمی‌گزیدند.

به این ترتیب در گزارش هرودوت از عملیات داد دو اغراق دیده می‌شـود: نخسـت، بر اهمیت آتن به عنوان دولت‌شـهری مهم و مقتدر اغراق شـده؛ و دوم، اندازه و حجم سپاه ایرانیان اعزام‌شده بزرگ‌نمایی شده است.

---

[1] بدیع، 1383؛ جلد سوم: 67 و 68.

[2] هرودوت، کتاب ششم، بند 95.

چنان که قابل حدس است، پارسیان عملیات خود را هم از ناکسوس شروع کردند، مقاومت ساکنان را در هم شکستند، فراریان را در کوه‌ها دنبال کردند، و گروهی را اسیر نمودند و پس از به آتش کشیدن معبد ناکسوس بار دیگر راه دریا را در پیش گرفتند[1]. به این شکل ناکسوس، که یک بار در برابر قوای متحد ایرانی و میلتی مقاومت کرده بود، به سادگی تسخیر شد. مردم دلوس، که شکست ناکسوسی‌ها را دیدند، شهر خود را رها کردند و راه فرار را در پیش گرفتند. اما به ظاهر این مردم در دست‌اندازی‌های یادشده گناهی نداشتند. چون داد برای ایشان پیام فرستاد که به شهرشان بازگردند و از سپاه ایران نترسند. آن‌گاه داد به معبد دلوس رفت و سیصد تالان عود نذر معبد آن جزیره کرد، و به ساکنان شهر امان داد و راه خود را در پیش گرفت. این نوع برخورد دوگانه با دو جزیره‌ی همسایه در اژه، دو نکته را نشان می‌دهد:

نخست آن که پارسیان برای تنبیه «برخی» از شهرهای گناهکار راهی شده بودند، و همه را بی‌دریغ از دم تیغ نمی‌گذرانده‌اند؛ دیگر آن که سیاست سنجیده‌ای بر رفتار پارسیان حاکم بوده، که بر جلب محبوبیت و حمایت معابد محلی و رشوه‌هایی ضمنی به کاهنان‌شان مبتنی بوده است.

---

[1] هرودوت، کتاب ششم، بند 96.

هدف بعدی داد، ارتریا بود. این دولت شهر که در جریان غارت سارد همدست آتن بود و پنج کشتی را برای شرکت در ایلغار فرستاده بود، با نزدیک شدن خطر پارسیان از آتن کمک خواست. آتنیان چهار هزار نفر را برای یاری ایشان راهی کردند، اما این سپاه از نیمه‌ی راه به شهرشان بازگشتند و ارتریا را در برابر پارس‌ها تنها گذاشتند. روایت هرودوت که این بازگشت را ناشی از توصیه‌ی ایسخینس پسر نوتون، رهبر قوای ارتریا، می‌داند[1] کمی عجیب به نظر می‌رسد، چون قاعدتاً همین آدم بوده که پیام کمک را برای آتنی‌ها فرستاده است.

پارسیان ارتریا را بدون جنگ مهمی گرفتند، چون پس از شش روز - به روایت هرودوت[2] - یا سه روز - به روایت افلاطون[3] - محاصره کردنِ شهر، اوفوربوس پسر آلکیماخوس و فیلاگروس پسر کینِئاس، شهروندان معتمد و محترمِ آنجا، شهر را به ایشان تسلیم کردند. پارسیان هم به تلافی سوخته شدن معبد هوببه در سارد معبد ارتریا را آتش زدند[4]. جالب آن که روایت بسیار بازگو شده‌ی گیرشمن که

---

[1] هرودوت، کتاب ششم، بند 101.
[2] هرودوت، کتاب ششم، بند 101.
[3] افلاطون، مکالمات: 240.
[4] هرودوت، کتاب ششم، بند 101.

معتقد اســـت «پارس‌ها تمام مردم ارتریا را برده کردند و همه را به شـــوش فرستادند»[1]، در متن‌های یونانی باستان وجود ندارد!

به عبارت دیگر، این برداشـــتی اســـت که این نویســـنده از دو جمله‌ی هرودوت کرده است. نخستین اشاره‌اش به این که پارس‌ها مردم شهر را پس از فتح آن برده کردند، و دوم اشاره به این که ناوگان ایرانی پس از نبرد سالامیس در جزیره‌ای سر راه شان توقف کردند تا اسیران ارتریا را سوار کنند. در شرح این دو گزاره باید به این نکته اشاره کرد که هرودوت اصولاً در متن خود هر گاه از شکست خوردن یک شهر یونانی و الحاقش به شاهنشاهی ایران یاد می‌کند اصطلاح «برده کردن» را به کار می‌برد و از این عبارت بیشتر منظورش از بین رفتن استقلال سیاسی مردم شهر است نه تبدیل شدنِ واقعی مردم شهر به برده. اشاره به این که کشتی‌های پارسی پس از نبرد در جزیره‌ای توقف کردند تا اسیران را سوار کنند، نشانگر آن است که تعداد آنها محدود بوده وگرنه دلیلی نداشته تمام مردم ارتریا را با کشتی به جزیره‌ای دیگر منتقل کنند و بعد آنها را از همان‌جا برای بردن به شـوش سـوار کنند. بگذریم از این که احتمالاً تمام مردم ارتریا در ناوگان ایران جا نمی‌گرفته‌اند، و شوشِ پرجمعیت نیازی به چند ده هزار یونانی برده نداشته است. در ضمن، باور

[1] گیرشمن، 1380: 131.

به برده شدن تمام مردم ارتریا و انتقال‌شان به شوش با این حقیقت که ارتریا پس از آن هم وجود داشته و شهری مقتدر بوده در تضاد است و بیشتر به تبلیغات جنگی آتنی‌ها برای برانگیختن سایر دولت شهرها به نبرد می‌ماند، تا ذکر حقیقتی تاریخی.

دلیلی دیگر بر محدود بودن شمار اسیران ارتریا و رفتار خوب ایرانیان با ایشان را می‌توان در سفرنامه‌ی آپولونیوس توآنی، یکی از فیلسوفان پوتاگوراسی که در میانه‌ی سده‌ی نخست میلادی به شوش سفر کرد، بازیافت. او در این تاریخ - حدود پانصد سال پس از فتح ارتریا - مردمی را در نزدیکی شوش دید که در شهری آباد زندگی می‌کردند و به زبان یونانی سخن می‌گفتند و خود را از اعقاب اسیران ارتریا می‌دانستند. به روایت خودِ ایشان، شمار اسیران ارتریایی در ابتدای کار ۷۸۰ نفر، و از دید آپولونیوس ۴۱۰ تن بوده است. بنابراین ایشان گروهی از رهبران شورشیان و نه همه‌ی مردم ارتریا را در بر می‌گرفته‌اند. این که مردم یاد شده پانصد سال پس از اسیر شدن در نزدیکی پایتخت فرهنگی شاهنشاهی هخامنشی هنوز به زبان مادری خود سخن می‌گفته‌اند و هویت قومی خود را حفظ کرده بودند، نشانه‌ی آزادمنشی و تساهلی است که در میان ایرانیان وجود داشته است. گویا خودِ ارتریایی‌ها هم بر این نکته آگاه بوده‌اند، چون در همین متن آورده شده که با اجازه‌ی داریوش از معدن سنگی در بالای شهرشان استفاده می‌کرده‌اند

و چون از این راه ثروتمند شـــدند، معبدی ســـاختند و در آن دو قربانگاه برای داریوش و یکی برای خشایارشا وقف کردند[1]. از این روایت، هم می‌توان شمار اندک اســیران را دریافت، و هم این نکته را که ایشــان برده نشــده بودند بلکه به عنوان گروگان یا تبعیدی به نقطه‌ای دیگر از قلمرو شاهنشاهی کوچانده شده بودند. البته این نکته را، که پار سیان به ا سیران ارتریایی بدی نکردند و آنها را در جایی به نام کیسی در نزدیکی شوش جای دادند، خودِ هرودوت هم گفته است[2].

د شت ماراتون - پس از فتح ارتریا، داد با راهنمایی هیپیاس به سوی آتن شتافت. هیپیاس، به ظاهر زیر تأثیر خاطره‌ی فتحی که پدرش در د شت ماراتون کرده بود، سپاه ایران را به این منطقه راهنمایی کرد[3]. آتنی‌ها، با یاری هزار سرباز از پلاته، در همین د شت رویاروی سپاه پارس صف آرا ستند، و جز از پلاته - که م ستعمره‌ی آتن بود - کسی از سایر دولت‌شهرها به یاری ایشان نیامد.

هرودوت در مورد نبرد ماراتون، مانند سایر جنگ‌ها، ماجراهایی سرگرم‌کننده را تعریف می‌کند. مهم‌ترین ماجرا به ظهور پان، خدای ریشو و شاخ‌دار یونانی، مربوط می شود که حامی چوپانان بوده و پاهایی مانند بز دا شته و بی شتر عمر خود را به

---

[1] به نقل از فیلوستراتوس آتنی، *زندگی آپولونیون*، بند آ، 13.

[2] هرودوت، کتاب ششم، بند 119.

[3] هرودوت، کتاب ششم، بند 102.

نواختن نی و مستانه رقصیدن در میان علفزارها می‌گذرانده است. پان پیش از آغاز نبرد ماراتون بر یکی از سرداران آتنی آ شکار می شود و گِله می‌کند که چرا مردم این شـــهر برایش قربانگاه درســـت نمی‌کنند و او را نمی‌پرســـتند. بعد، از او قول می‌گیرد که چنین مذبحی را برایش درســـت کنند، و در عوض تعهد می‌کند که پارسیان را در جلگه‌ی ماراتون شکست دهد[۱]. هم‌چنین سخن از سربازی است که تمام مســیر ماراتون تا آتن را می‌دود تا خبر پیروزی را به آتنیان برســاند و بعد از پیروزی در این مأموریت مهم، از خ‌ستگی جان می سپارد. م‌سابقه‌ی دوی ماراتون امروزین در بزرگ‌داشت این قصه برگزار می‌شود.

اگر از این مســـائل بغرنج و بحث‌برانگیزی که بخش مهمی از تاریخ هرودوت را تشکیل می‌دهد بگذریم، به شمار سپاهیان دو طرف می‌رسیم.

شمار سپاه دو طرف به درستی مشخص نیست. هرودوت این بار دست از تخیل و بازی با اعداد برمی‌دارد و تنها به این نکته اشــاره می‌کند که طول ســپاه ایران و یونان برابر بوده اســـت، که این بدان معناســـت که شـــمار دو لشـــگر تقریباً یکی بوده‌اند[۲]. بعدها، اعداد گوناگونی برای شمار سپاهیان ایرانی ابداع شد، و با افزایش تدریجی شمار ای‌شان شمار سپاه یونان نیز کاهش یافت، به شکلی که ماجرا در

---

[1] هرودوت، کتاب ششم، بند 106.
[2] هرودوت، کتاب ششم، بند 111.

تاریخ‌های کنونی به رویارویی ارتشی بزرگ با سپاه کوچکی از مردانِ از جان گذشته و فداکار دگرگون شده است. بخش عمده‌ی این خیال‌پردازی‌ها در دوران امپراتوری روم، در زمانی رخ داد که رومیان می‌خواستند با ارجاع به ایثارگری‌های یونانیان باستان، سنت جنگاوری خویش را به اندازه‌ی پیشینه‌ی درخشان دشمنان ایرانی‌شان توسعه دهند. از میان این نویسندگان، کُرنلیوس شمار ایرانیان را دویست هزار پیاده و ده هزار سوار قید می‌کند، و ژوستن این عده را تا ششصد هزار نفر ارتقا می‌دهد[۱].

این اعداد، جدای آن که در منابع قدیمی یونانی وجود ندارند، از نظر فیزیکی هم نامحتمل می‌نمایند. جلگه‌ی ماراتون در کل ۳۳۰ کیلومتر مربع وسعت دارد، که اگر ۶۰۰ هزار نفر ایرانی در آن بایستند، به هر سرباز ایرانی ۵۵ سانتی متر مربع جا می‌رسد. تازه در این شرایط هم کل سطح جلگه پوشیده می‌شد و جایی برای ورود یونانیان به میدان جنگ باقی نمی‌ماند!

تخمین‌های علمی‌ترِ جدید، نشان می‌دهد که کل سپاه شاهنشاهی نمی‌توانسته‌اند از ۲۵ هزار تن بیشتر جمعیت داشته باشد، که شاید حدود هزار تن از آنها به سواره‌نظام هراس انگیز پارسی تعلق داشته‌اند[۲]. این عده، تمام مسیر

---

[1] بدیع، 1383 (ج.3): 101.

[2] Cambridge Ancient History, Vol. IV: 234.

ناکسوس تا آتن را جنگیده بودند، و قاعدتاً می‌بایست بخش‌هایی از آن در شهرهای تسخیر شده و پادگان‌های محلی مستقر شده باشند. با توجه به این که هرودوت هیچ اشاره‌ای به سواره‌نظام پارسی نمی‌کند، می‌توان پذیرفت که اصولاً سواره‌نظام به ماراتون نیامده، و در شهرهای دیگر باقی مانده است. با توجه به این که سواره‌نظام لایه‌ی نخبه و مهم سپاه ایران را تشکیل می‌داده، در بیشترین تخمین می‌توان قبول کرد که در حدود نیمی از سپاه داد و آرتافرن به ماراتون رفته باشند. این عده دست بالا پانزده هزار نفر را در بر می‌گرفته‌اند. استعداد سپاه آتن را هم می‌توان در همین حدود دانست.

رهبری یونانیان را ده سردار بر عهده داشتند که دایم در حال کشمکش و مرافعه با یک‌دیگر بودند، میلیتیادس، پسر کیمون، یکی از ایشان بود. میلیتیادس، که در روایت هرودوت رهبری نهایی ارتش آتن را بر عهده می‌گیرد، یکی از سردارانی بود که در سال ۵۲۴ پ.م. در آتن قدرتی به هم رساند، و در ۵۱۶ به دستور هیپیاس، که در آن زمان جبار بود، به خرسونسوس اعزام شد تا نفوذ آتن را در آن نواحی بسط دهد. از همین جا بود که میلیتیادس بعدها توسط قوای ایران رانده شد و پنج کشتی انباشته از خزائن و اموال عمومی مردم آن شهر را غارت کرد و همراه خود به آتن برد.

در ۴۹۳ پ.م.، پس از بازگشـــت او به آتن، کشـــمکشـــی میان او و خاندان پیسیستراسی آغاز شد که در جریان تبعید هیپپیاس تشدید شد. به این ترتیب، در جلگه‌ی ماراتون، دو ســپاه رویاروی یک‌دیگر صــف کشــیده بودند که در یکســو هیپپیاس - جبار پیر آتن - و در سوی دیگرش میلیتیادس - سردارِ رقیب هیپپیاس - چهره های شـــاخص بود ند. هرودوت بر نقش مهم هیپ‌پیاس در صـــف‌آرایی و سازماندهی قوای ایرانی تأکید می‌کند، و با تفصیل بسیار نشان می‌دهد که یونانیان دچار ت شتت آرا بودند و گروهی از ای شان خوا ستار ترک جنگ و صلح با ایرانیان بودند. در میان ده سردار ا صلی، آرای هواداران و مخالفان جنگ برابر بود، و از این رو میلیتیادس ناچار شــد با حیله‌ای یک رای یازدهم را، که به ســردار پیری تعلق داشــت، وارد معادلات کند و تصــمیم به نبرد را تصــویب کند. با وجود این، به نظر می‌رســد ســایر ســرداران تمایل چندانی به جنگیدن نداشــته‌اند و به همین دلیل مســؤولیت رهبری ســربازان را به میلیتیادس محول می‌کنند. آتنیان در این زمان منتظر رســیدن قوای کمکی اســپارتی هم بودند، که با روش مرســوم یونانیان - با سرعتی بسیار اندک - پیش می‌رفت تا قبل از مغلوبه شدن جنگ به هنگامه نرسد و تنها در صورتی که برد را با طرفِ متحد خود دید، در جنگ دخالت نماید. به این ترتیب آتنیان در روز هفتم ماه قمری شان (احتمالاً در ۳۰ شهریور ۴۹۱ پ.م.) به جلگه‌ی ماراتون رسیدند و در آن‌جا روبه‌روی پارس‌ها اردو زدند.

در این حین، اتفاق عجیبی افتاد که در تمام روایت‌های یونانی کهن ذکر شده، اما در متن‌های جدید با سرسختی نادیده انگاشته شده است. این اتفاق هم آن بود که دو سپاه هشت روز در برابر یک‌دیگر صف کشیدند و بدون دست یازیدن به جنگ وقت‌کشی کردند. آن‌گاه ایرانیان بر کشتی‌های‌شان نشستند، و جلگه‌ی ماراتون را ترک کردند!

دلیل این کار، خیلی روشن نیست. هرودوت می‌گوید رهبری سپاه یونان هر روز به یکی از سرداران ده گانه محول می‌شد و میلیتیادس که می‌خواست افتخار پیروزی را به خود منحصر کند، تا وقتی که نوبت به خودش نرسید برای جنگیدن حرکت نکرد. از سوی دیگر، در لابه‌لای جملاتش نشانه‌هایی از این امر دیده می‌شود که یونانیان از نبرد با ایرانیان می‌ترسیده‌اند و این قضیه فقط در مورد سربازان مصداق نداشته، بلکه سرداران ده گانه را هم در بر می‌گرفته است. از دید من، دلیل اصلی حرکت نکردنِ یونانیان برای نبرد، همین اختلاف آرای درونی و ترس بوده است.

از آن‌سو، هاتسفیلد معتقد است داد از سر رسیدن قوای اسپارتی بیم‌ناک بود، و کم بودن آب آشامیدنی باعث شد جلگه را برای دستیابی دریایی به آتن ترک

کند[1]. اما این امر، حمله نکردن ایرانیان را توجیه نمی‌کند. چون در هیچ متن یونانی اشـــاره‌ای بر هراســـان بودن ســـپاه ایران وجود ندارد، و جلگه‌ی ماراتون مناســـب‌ترین محل برای نبردی زمینی بوده اســـت که پارســـیان در آن مهارت داشته‌اند.

در این میان، به نظر می‌رســد تفســیر دکتر بدیع را بتوان پذیرفت که ادعاهای هیپیاس را دلیل اصلی کشیده شدن سپاه تا آن‌جا تلقی می‌کند. هیپیاس احتمالاً انتظار داشته به همان شکلی که پدرش آتن را فتح کرد، با پیاده شدن در ماراتون با آتنی‌هایی بی‌حس و حال روبه‌رو شود و بدون نبرد به شهر وارد شود و قدرت را به دست بگیرد. احتمالاً وعده‌هایش به سرداران پارسی هم از این دست بوده است. وقتی پارسیان دیدند مردم آتن مصمم به جنگیدن هستند و نشانه‌ای از شورش و پیوســـتن به هیپیاس از خود نشـــان نمی‌دهند، تصـــمیم گرفتند بازگردند. رفتار یادشده، به روشی که بغ‌باز با مشاهده‌ی مقاومت ناکسوس در پیش گرفت شباهت دارد. تنها تفاوت در این‌جاست که این بار آریستاگوراس جایش را با هیپیاس عوض کرده بود و آتن جای ناکسوس را گرفته بود. این ماجرا، از سویی اهمیت اندک آتن در چشم پارسیان را نشان می‌دهد، و از سوی دیگر نشانگر این امر است که آتن

[1] Hatzfeld, 1963: 128.

آماج اصلی عملیات داد نبوده است، وگرنه دلیلی نداشته سواره‌نظام پارسی در جلگه‌ی ماراتون غایب باشد و ایرانیان به این راحتی میدان جنگی به این خوبی را تخلیه کنند.

در بامداد روز نبرد، پارسیان شروع به تخلیه‌ی جلگه کردند و بر کشتی‌های‌شان سوار شدند. یونانیان، که در این روز توسط میلیتیادس رهبری می‌شدند، با مشاهده‌ی عقب‌نشینی ایشان پیروزی آسان و نمادینی را در دسترس یافتند، و به این ترتیب دوان دوان به پارسیان حمله بردند. به قول هرودوت، این نخستین بار بود که یونانیان جرأت می‌کردند بدون هراس به اسلحه‌های مادها خیره شوند، و رویارویی با سربازانی چنین مجهز را تاب آورند. هرودوت برای این که تردیدی در مورد مفهوم جمله‌اش باقی نماند، می‌افزاید که تا آن زمان شنیدن نام مادها (ایرانیان) برای وحشت‌زده شدنِ یونانیان کافی بود[1].

در مورد این که در لحظه‌ی آغاز نبرد چه بخشی از سپاه ایران بر کشتی‌ها نشسته بودند، چیز زیادی نمی‌دانیم. تنها، روایت هرودوت را در دست داریم که صحنه‌ی نبرد را توصیف می‌کند. به ظاهر پارس‌ها و سکاها در قلب سپاه، و متحدان ایونی‌شان در دو جناح قرار داشته‌اند. احتمالاً این آرایش جنگی به

---

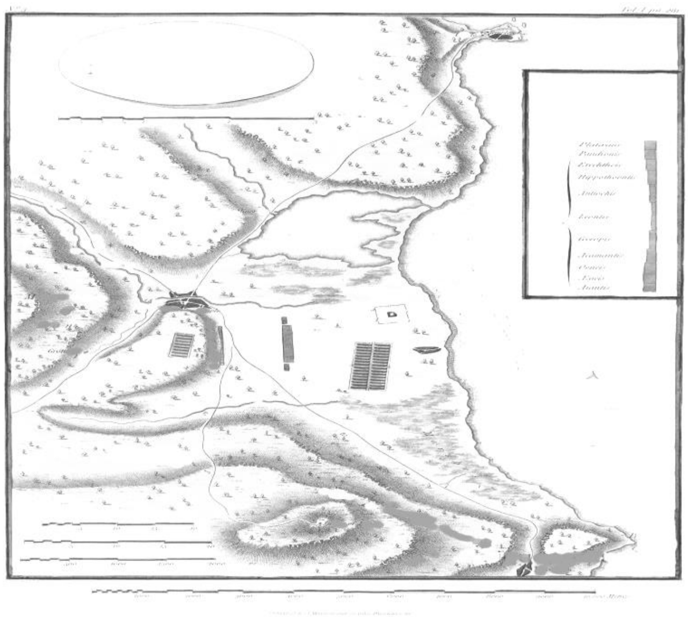
[1] هرودوت، کتاب ششم، بند 112.

روزهای پیشـــینی که نبردی در نگرفته بود مربوط می‌شـــود. چون در روزِ جنگ ماراتون پارس‌ها در حال بارگیری و سوار شدن بر کشتی‌های‌شان بودند و حمله‌ی یونانیان زمانی شـروع شـد که بخش عمده‌شـان بر کشـتی‌ها سـوار شـده بودند، بنابراین نمی‌توانســته‌اند آرایش جنگی منظم داشــته باشــند. هرودوت نوشــته که حمله‌ی یونانیان در قلب سپاه توسط پارس‌ها در هم شکسته شد و حتی گروهی از پارس‌ها ایشان را تا مسافتی در داخل میدان نبرد دنبال کردند. اما جناح‌های سپاه یونان بر ایرانیان فشـار آوردند و ایشـان را وادار به عزیمت کردند[1]. این هم احتمالاً به درگیری محلی و کوچکی میان چند تن از جنگاوران مربوط می‌شــده، و شـاید هم از خاطره‌ی نبردهای منظم دیگر به این روایت نشـــت کرده باشــد. چون تمام شواهد نشان می‌دهند که سپاه ایران اصولاً در وضعیت جنگی نبوده و بنابراین نمی‌توانسته صاحب قلب و دو جناح باشد. نقل قول هرودوت که پارس‌ها در قلب سپاه یونانیان را درهم شکستند - هر چند توسط تاریخ‌نویسان ایرانی مورد تأکید قرار گرفته، اما - احتمالاً بخشی از همان داستان‌بافی‌های هرودوتی است و به قدر بقیه‌ی روایت بر تخیل مبتنی است.

---

[1] هرودوت، کتاب ششم، بند 117.

شـواهدی که نادرسـت بودن این روایت و غیابِ جنگ منظم را نشـان می‌دهد، فراوان اســت. نخســت آن که، بر خلاف تصــویری که هرودوت به دســت می‌دهد، درگیری در مدتی بسیار کوتاه پایان یافته است، چنان که لوسیاس شاعر می‌گوید: «نبرد چنان به ســرعت پایان یافت که پیک‌هایی که خبر رســیدن بربرها به خاک یونان را برای مردم می‌بردند، خبر دفع شــــدن این حمله و پیروزی نیاکان‌مان را هم‌زمان با آن اعلام کردند»[1].



نقشه‌ی میدان نبرد ماراتون بر اساس J.D. Barbie Du Bucage (فوریه 1798.م)

---

[1] لوسیاس، مرثیه: 26.

برای ارزیابی تلفات واقعی این نبرد، چند منبع کمکی داریم که می‌توانند ما را راهنمایی کنند.

احتمالاً نبرد در ساعت‌های میانی صبح آغاز شده و تا ظهر ادامه یافته با شد. هرودوت می‌گوید که پارسیان زیر فشار یونانی‌ها عقب رانده شدند و به کشتی‌های خود نشستند و ساحل را ترک کردند، اما یونانیان ایشان را دنبال کردند و شمار زیادی از ایشـــان را به خاک افکندند. بعدتر، برای این که برجســـتگی این فتح را نشان دهد، به شرح تلفات دو طرف می‌پردازد. به قول او، کشتگان ایرانیان ۶۴۰۰ نفر و تلفات یونانیان ۱۹۲ نفر هســـتند[1]. این بدان معناســـت که هر یونانی پیش از مردن حدود ســـی و دو نفر ایرانی را از پای درآورده اســـت. این ارقام غیرعادی، که در تمام کتاب‌های تاریخ رسمی و کلاسیک وارد شده، آشکارا نادرست است.

پلوتارک، در کتاب *خباثت هرودوت*، یکی از گناهان او را خراب کردن تصـــویر نبرد ماراتون می‌داند. او می‌گوید: «بســـیاری معتقدند که او (هرودوت) هنگام نقل ماجرای ماراتون عمل درخشـــان (آتنیان) را با شـــمار مردگانی که در آن می‌نهد خراب می‌کند»[2]. به این ترتیب آشکار است که پلوتارک اعداد یادشده را نادرست تلقی می‌کند. اما در مورد یکی از این اعداد اطلاع موثقی داریم که درســـت بودنش

[1] هرودوت، کتاب ششم، بند 117.
[2] بدیع، 1383 (ج.3): 107.

را نشـــان می‌دهد. آتنیان پس از این درگیری، بنابر روش مرســوم خود، نام کشتگان شان را بر لوحی سنگی ثبت کردند، و بنابراین در جهان باستان همه از شمار این تلفات با خبر بوده‌اند. به این ترتیب به نظر می‌رسد شمار تلفات مورد ایراد، به ایرانیان مربوط باشد.

یکی از شــواهد دیگری که در مورد کشــتگان وجود دارد، به نام و نشــان‌شــان مربوط می‌شود. این نکته باید مورد توجه واقع شود که هرودوت در فهرست تلفات ماراتون به نام هیچ فرد سرشناس پارسی اشاره نمی‌کند. این در شرایطی است که این نویســنده به دلیل ارجاع‌های دســت و دل‌بازانه‌اش به شـخصـیت‌های واقعی یا موهوم ایرانی، که در نبرد با آتنی‌ها کشــته شــده‌اند، شــهرت دارد. هرودوت هنگام شرح نبردهای پلاته، موکاله، و آرتمیسیون با فراغ خاطر نام چندین خویشاوند شاه هخامنشی را بر می‌شمارد که در میدان نبرد به دست یونانی‌ها کشته شدند، اما در ماراتون هیچ اشاره‌ای به نام کشتگان ایرانی نمی‌کند. در مقابل، می‌بینیم که تلفات یونانی‌ها چند تن از رهبران شان را شامل می شود. رهبر ارتش یونان، یعنی همان کسی که دارای لقب سپهدار یا پولِمارخوس (πολεμαρχοσ) بوده، کالیماخوس نام داشته، در این میان کشته می شود. دست کم دو نفر دیگر از سرداران ده‌گانه نیز در این میان آســیب می‌بینند. اســتِســیلِئوس به قتل رســید، و کونِگیروس که سعی می‌کرد خود را به کشتی‌های پارسیان بیاویزد، دست خود را با ضربت تبری

از کف داد. هم‌چنین هرودوت اشـاره می‌کند که «بسـیاری از آتنیان نام‌دار در این میان برخاک افتادند». این در حالی ا ست که پار سیان، نه ک شته‌ی سر شنا سی داده‌اند و نه حتی ا سیری یا غنیمتی. تمام غنایم به د ست آمده از پار سیان در این میان هفت کشـتی بوده اسـت، که احتمالاً از کشـتی‌های پشـتیبانی بوده‌اند، نه جنگی. چون هرودوت می‌گوید[۱]: هفت تا از کشتی‌هایشان (هِپتا مِن دِه تون نِئون: ἑπτα μεν δη των νεων) به اسـارت یونانیان درآمد، و عبارت به کار گرفته شـده در این بند به کشـتی باری (نِئون: νεων) اشـاره دارد نه به رزم‌ناو (تریرم: τριρεμ).

شـاهدی مسـتقیم و روشـن در مورد تلفات دو طرف را در *آناباسـیس* می‌توان یافت. کسنوفانس، هنگامی که از درگیری ماراتون یاد می‌کند، چنین می‌نویسد[۲]:

ἐλθόντων μὲν γὰρ Περσῶν καὶ τῶν σὺν αὐτοῖς παμπληθεῖ στόλῳ ὡς ἀφανιούντων τὰς Ἀθήνας, ὑποστῆναι αὐτοὶ Ἀθηναῖοι τολμήσαντες ἐνίκησαν αὐτούς. καὶ εὐξάμενοι τῇ Ἀρτέμιδι ὁπόσους κατακάνοιεν τῶν πολεμίων τοσαύτας χιμαίρας καταθύσειν τῇ θεῷ, ἐπεὶ οὐκ

---

[1] هرودوت، کتاب ششم، بند 115.

[2] *آناباسیس*، دفتر سوم، فصل دوم، بندهای 11 و 12.

εἶχον ἱκανὰς εὑρεῖν, ἔδοξεν αὐτοῖς κατʼ ἐνιαυτὸν πεντακοσίας θύειν, καὶ ἔτι νῦν ἀποθύουσιν.

ترجمه‌ی این متن چنین است:

«هنگامی که پار سیان و متحدان شان با سپاهی مهیب برای ویران کردن آتن آمدند، آتنی‌ها جرأت کردند تا با سربازان خویش در برابرشان مقاومت کنند و آنان را شکست دهند. آنان به آرتمیس قول داده بودند تا به آن تعدادی که از دشمن بکشند برایش بز قربانی کنند. ولی چون به اندازه‌ی کافی نیافتند، تصمیم گرفتند تا هر سال برایش پانصد بز قربانی کنند، و امروز نیز آنها را قربانی می‌کنند.»

از این متن بر می‌آید که آتنی‌ها بر مبنای نذرشان قرار بوده به ازای هر کشته‌ی پارسی یک بز قربانی کنند و چنین کرده‌اند، و شمار بزها به پانصد رسیده است. در متن، عبارتی وجود دارد - «ولی چون به اندازه‌ی کافی نیافتند» (ἐπεὶ οὐκ εἶχον ἱκανὰς εὑρεῖν) - که می‌تواند دو جور تعبیر شود. نخست آن که چون به اندازه‌ی کافی بز نیافتند فقط پانصد تا را قربانی کردند، و دوم آن که چون به اندازه‌ی کافی جسد پارسی نیافتند این تعداد را در نظر گرفتند.

در ترجمه‌ی فارسی از آناباسیس، به پیروی از ترجمه‌های اروپایی، فرض دوم در نظر گرفته شده است[1]. مرجع این تفسیر، پلوتارک است که پانصد سال پس از نوشته شدن متن کسنوفانس می‌گوید آتنیان چون دیدند شمار مردگان بی‌شمار است، از تقدیم بزهایی بی‌شمار به ایزدبانوی شان خودداری کردند. اما این تفسیر چند ایراد دارد. نخست آن که اگر حرف هرودوت درست باشد، شمار این کشتگان آن‌قدر نبوده که نتوان به ازای هر یک از ایشان یک بز قربانی کرد. کما این که قربانی‌هایی چند هزارتایی - به ویژه از بز که ارزان‌ترین چهارپا بوده - در جهان باستان رواج داشته است. با توجه به اهمیت قربانی برای آرتمیس در آتن، و شیوه‌ی معیشتی مردم که بر دامداری استوار بوده است، بعید به نظر می‌رسد کل دولت شهر آتن نتوانسته باشد بیش از پانصد بز برای ایزدبانویش قربانی کند. دوم آن که عبارت یادشده به درستی تعیین نمی‌کند آتنیان چه چیزی را به اندازه‌ی کافی نیافته‌اند. این متن هم می‌تواند به کشتگان پارسی و هم به بز اشاره کند، و پذیرفتن بز با توجه به شواهدی که گفتیم، غریب به نظر می‌رسد. به خصوص وقتی به این نکته توجه کنیم که کلئیستنس هنگام اعلام نامزدی دخترش از

[1] آناباسیس، دفتر سوم؛ فصل دوم، بند 11 و 12.

هزینه‌ی شخصی‌اش هزار گوسفند قربانی کرد[1]، و قیمت هر گوسفند خیلی بیشتر از بز بوده است.

به این شکل، به نظر می‌رسد جمله‌ی بالا را بتوان این طور ترجمه کرد: «...چون به اندازه‌ی کافی کشـــته‌ی بربر نیافتند، تصـــمیم گرفتند پانصـــد بز برایش قربانی کنند...»

اگر شمار کشتگان ایرانی را به این ترتیب در حدود، و کمتر از، پانصد نفر فرض کنیم به عددی دست می‌یابیم که با ۱۹۲ کشته‌ی آتنی هم سازگاری دارد. با این تعبیر، می‌توان فرض کرد که نبرد میان دو ســپاه پانزده هزار نفره، تنها چند صــد کشــته داده اســت، و این بدان معناســت که اصــولاً نبردی در نگرفته و کل ماجرا چیزی نبوده جز درگیری میان یونانیان مهاجم و بخشی از سپاه ایران که در حال بارگیری و سوار شدن به کشتی‌های شان بوده‌اند. آتنیان البته، این درگیری را - که در کل تلفاتی ناچیز داشـــت و فاقد صـــف‌آرایی و جنگ منظم بود - هم‌چون فتحی نمایان ســتودند و از آن بهره بردند تا در میان دولت‌شــهرهای رقیب‌شــان مشهور شوند و اعتباری نظامی به دست آورند.

---

[1] هرودوت، کتاب ششم، بند 129.

ایرانیان از آن‌سو، هم‌چون سپاهی شکست‌خورده عمل نکردند. آنان پس از لنگر برداشتن از ماراتون به سوی جزیره‌های اطراف رفتند و اسیران ارتریایی را که در آن‌جاها باقی گذاشته بودند سوار کردند، بعد به سوی دماغه‌ی فالرون روان شدند و از آن‌جا به سوی آسیا بازگشتند. این حرکت کشتی‌های ایرانی، طبیعتاً شبیه به گریز لشگری شکست‌خورده نیست که از پانزده هزار سربازش، ۶۴۰۰ تن مرده باشند.

جالب آن است که نه تنها ایرانیان شبیه به لشگری شکست‌خورده رفتار نمی‌کردند، که یونانیان هم به خود هم‌چون سپاهی پیروز نمی‌نگریستند. آنان با نزدیک شدن ایرانیان به دماغه‌ی فالرون ترسیدند که ایرانیان بخواهند از آن سو به آتن حمله آورند، و به همین دلیل با پای پیاده به سوی شهرشان دویدند. هم‌چنین علامتی نورانی را از سوی آتن دیدند و اطمینان یافتند که مردان خاندان آلکمنوئید، با بلند کردن سپری به هوا، به پارسیان علامت داده‌اند تا در زمانی مناسب به آتن وارد شوند. البته تمام این حرف‌ها شایعه بود و ایرانیان بدون این که بار دیگر دست به حمله بزنند، به سوی آسیا عقب نشستند[1].

اما خودِ این نکته که یونانیان انتظار داشتند ناوگان پارس بار دیگر به سوی‌شان

[1] هرودوت، کتاب ششم، بند 115.

بازگردد، و این گزارش که حتی خاندان آلکمنوئیدها هم به جبهه‌ی سیاسی هواداران ایران پیوسته بوده، نکته‌هایی جالب توجه است که با رفتار مردمی پیروزمند تفاوت دارد. احتمال هم‌دستی آلکمنوئیدها با پارس‌ها، نشان می‌دهد که هیپیاس تبعیدی چندان هم ا شتباه نمی‌کرده و واقعاً هواداران نیرومندی در شهر داشته است و بعید نبوده که بتواند همانند پدرش از جلگه‌ی ماراتون تا آتن را بدون خون‌ریزی و نبرد طی کند. تردید سرداران در نبرد با ایران و رای برابرشان برای تسلیم شدن یا جنگیدن هم بیشتر از آن که به تصمیم در مورد مقاومت کردن یا نکردن در برابر سپاهی مهاجم شبیه باشد، به هواداری از یکی از دو حزب مدعی قدرت شباهت دارد. اما کسی که در این میان معادلات هواداران هیپیاس را به هم زده میلیتیادس بوده است که از سال‌ها قبل با وی دشمنی داشته و در این درگیری، آتنی‌ها را به مقاومت و حمله ترغیب می‌کرده است.

پس از نبرد ماراتون، میلیتیادس که در این بین برای خود اعتباری فراهم آورده بود، هفتاد کشتی و گروهی سرباز را با خود برداشت و بدون این که مقصدش را با ایشان در میان بگذارد به همه قول داد که طلاهای زیادی را با هم غارت کنند! آن‌گاه به سوی پاروس بادبان افرا شت. حاکم این شهر لو ساگوراس نام دا شت و پیش از این با میلیتیادس اختلاف پیدا کرده بود، چون می‌گفتند پشت سر او نزد هودارنَه‌ی پارسی (هیدارنس) بدگویی کرده است! پس قوای آتنی پاروس را

محاصره کردند و میلیتیادس از مردم پاروس صد تالان نقره خواست و تهدید کرد که اگر این پول را ندهند، شهر را ویران کند. پاروسی‌ها تصمیم به مقاومت گرفتند و به این ترتیب کار نبرد طولانی شد و آتنیان تا بیست و شش روز پشت حصار پاروس باقی ماندند. تا این که شبی شاخه‌ی درختی به طور تصادفی آتش گرفت و آتنی‌ها که فکر می‌کردند این از علامت‌هایی است که پارس‌ها موقع حمله به جایی به هم می‌دهند، ترسیدند و کشتی‌های‌شان را برداشتند و به آتن گریختند[1]!

در این میان میلیتیادس وضعیت خوبی نداشت چون، با همدستی راهبه‌ای از اهالی پاروس، سعی کرده بود از محوطه‌ی مقدس معبد دمتر، که ورود به آن برای مردان ممنوع بود و بنابراین درست حفاظت نمی شد، بگذرد و به شهر وارد شود، اما موقعی که سعی می‌کرد اموال معبد را غارت کند یکی از مدافعان زخمی به رانش زده بود و به همین دلیل در این هنگام مجروح و نالان بود[2]. میلیتیادس به این شکل به آتن بازگشت.

در آتن، کسانتیپوس (پدر پریکلس) او را به جرم فریب دادن آتنیان و تلف کردن نیروهای‌شان به دادگاه کشاند و حالِ متهم در این زمان به قدری بد بود که خود نمی‌توانست دفاع از خویش را بر عهده بگیرد. پس او را بر تختی در محکمه

---

[1] Cornelius Nepos, Militiade, VII.

[2] هرودوت، کتاب ششم، بندهای 132-135.

خواباندند و دوستانش از او دفاع کردند. محور دفاع ایشان آن بود که میلیتیادس برای آتنیان مردی مفید بوده و جزیره‌ی لمنوس را برای‌شان فتح کرده و کار جنگ ماراتون را به سرانجام مطلوبی رسانده. با وجود این، دادگاه او را محکوم دانست و به پرداخت پنجاه تالان نقره محکوم کرد. میلیتیادس ظاهراً چنین پولی را نداشت یا پرداخت نکرد. او مدت کوتاهی بعد، در اثر قانقاریای پایش - شاید در زندان - درگذشت[۱].

به این ترتیب، چند نکته آشکار می‌شود. نخست آن که، آتنیان در ماراتون پرچم‌دار آرمان آزادی یونان نبودند بلکه، به سادگی، ساکنان شهری بودند که پس از عقب‌نشینی پارس‌ها با قوایی که گرد آورده بودند به شهر هم‌سایه شان حمله کردند و کوشیدند آن را غارت کنند. بدیهی است که در این میان دشمنی‌های شخصی نقش داشته است، و خنده‌دار این که دلیل این دشمنی آن بوده که حاکم پاروس قهرمان نبرد ماراتون را نزد یک ایرانی بدنام کرده است. ناتوانی قوای آتن از همین جا آشکار می‌شود که پس از ۲۶ روز نتوانستند شهر کوچکی مانند پاروس را بگیرند، و در نهایت ناگزیر به بازگشت شدند.

---

[1] هرودوت، کتاب ششم، بند 136.

ترس یونانی‌ها از مشاهده‌ی نور آتشی کوچک و فرار کردن شان از ترس آن که مبادا پارسی‌ها بازگشته باشند، معنادار است و محکوم شدن میلیتیادس در دادگاه و پایان غم‌انگیز زندگی‌اش نشان می‌دهد که آتنیان برای دستاوردهای نظامی‌اش اهمیت چندانی قایل نبوده‌اند. باید به این مسأله هم توجه داشت که این دادگاه حدود یک ماه بعد از نبرد ماراتون او را محکوم کرده و بنابراین موضوع نبرد با پارس‌ها هنوز در خاطره‌ی مردم زنده بوده است. با این شواهد، با اطمینان می‌توان افسانه‌ی پیروزی آتنیان بر پارس‌ها در جلگه‌ی ماراتون را قصه‌ای دروغین دانست.

نبردهای عصر داریوش را اگر از دید دگرگونی‌های ایجادشده در توزیع منابع میان طرفین درگیری بررسی کنیم، به نتیجه‌ی قاطعی می‌رسیم. تردیدی نیست که طرف ایرانی در نبردهای عصر داریوش کاملاً پیروز شده است و تسلط خود را بر دولت شهرهای یونانی منطقه استوار کرده است. به عنوان یک مثال می‌توان به این مورد اشاره کرد: هنگامی که در ۴۸۰ پ.م. پارسیان به مردم تاسوس - که شهری قدرتمند بود - دستور دادند تا حصارهای شهر شان را خراب کنند، مردم این شهر اطاعت کردند. نشانه‌ی دیگر این که در همین زمان آرتافرن سران دولت‌شهرهای ایونی را فرا خواند و همه را مجبور کرد تا اختلافات‌شان را با گفتگو و دادخواهی در دادگاه‌های محلی حل کنند و از دزدی دریایی و غارت یک‌دیگر پرهیز کنند.

آ شکار ا ست که تحرکات نظامی ایرانیان در مرزهای غربی شاهن شاهی، از دو ویژگی عمده برخوردار بوده است. نخست آن که وضعیتی تهاجمی داشته و ابتکار عمل در دســت پارس‌ها بوده، و از ســوی دیگر هدف‌مند و برنامه‌دار بوده و به طور هماهنگ در جبهه‌ها و سطح‌های متفاوت تعقیب می‌شده است.

چنین می‌نماید که هرودوت این نکته، یعنی سیا ست کلان هخامن شی‌ها برای توســعه‌ی شــاهنشــاهی در غرب، را درک نکرده باشــد و کل ماجراها را به صــورت مجموعه‌ای از درگیری‌های موضـــعی و اتفاق‌های محلی فهمیده باشـــد. این امر، تصویر درگیری‌های میان یونانیان و پارسیان را به خوبی منعکس می‌کند. تصویری که لزوماً دقیق یا درست نیست.

شورش ایونیه، به تعبیر هرودوت، شش سال به طول انجامید[1]. یعنی از لحظه‌ای که پناهندگان ناکسوسی وارد میلتوس شدند، تا زمانی که میلتوس توسط نیروهای ایرانی فتح شد. فرض کردن این دوره‌ی طولانی برای شورش ایونیه به چند دلیل نادرســـت می‌نماید. نخســـت آن که دســـت‌کم تا مدتی پس از ورود پناهندگان به میلتوس، رایزنی‌های سیاسی در مورد چگونگی برخورد پارسی‌ها با این قضیه ادامه داشته است، و تازه پس از آن هم حرکتی برای فتح ناکسوس آغاز شده که دست

---

[1] هرودوت، کتاب ششم، بند 18.

کم چهار ماه طول کشیده است. بنابراین می‌توان فرض کرد که دست‌کم تا ۴۲۸ پ.م. هنوز روابط آریستوگوراس و آرتافرن از نوع پیروی حاکمی محلی از شهربانی پارسی بوده است.

پس از آن، ماجرای حمله‌ی آتنی‌ها و ارتریایی‌ها به سارد پیش آمد، که در آن هم جبار میلتوس به ظاهر دخالتی نداشت. تازه پس از آن بود که شورش میلتوس آشکار شد و دولت شهرهای هم‌سایه توسط آریستاگوراس فتح و غارت، یا با وی متحد شدند. بنابراین به نظر می‌رسد که هرودوت در تفسیر رخدادها نظم طبیعی وقایع را رعایت نکرده باشد. احتمالاً حاکم میلتوس تا پایان غائله‌ی آتش گرفتن سارد نشانی از نافرمانی از خود آشکار نکرده، و تنها پس از فرار هیستائیوس به ایونیه و برملا شدن نقشش در غارت سارد ناچار به گریختن و آشکار کردن دشمنی‌اش با ایرانیان شده باشد. به این ترتیب، چنین می‌نماید که سرکوب شورش ایونیه، کمتر از شش سالِ مورد نظر هرودوت طول کشیده باشد.

به این شکل، نتایج درگیری‌های میان ایرانیان و یونانیان در دوران حکومت داریوش بزرگ را می‌توان به این شکل جمع‌بندی کرد: تا ۵۱۳ پ.م.، تنها چیزی که وجود داشته، عزل و نصب‌ها و داوری کردن در میان دولت‌شهرهای درگیر با هم، و سرکوب جباران و سیاستمدارانی بوده که به پارس وفادار نبوده‌اند. به عبارت دیگر، تا این تاریخ شهربان‌های پارسی فرمان می‌داده‌اند و سیاستمداران

یونانی اطاعت می‌کرده‌اند و چیزی از نوع کشـــمکش نظامی در میان‌شـــان وجود نداشته است.

در ۵۱۳ پ.م. یونانیان برای نخســـتین بار قدرت پارس را لمس کردند. با وجود این، این برخورد هم جنبه‌ی نظامی ندا شت. داریوش، که برای سرکوب قبیله‌های سکا به اروپا لشگر کشیده بود، از کنار یونان گذ شت و مقدونیه، تراکیه، و شمال یونان به عنوان دســـتاوردی فرعی در این میان به شـــاهنشـــاهی پیوســـتند. تا این مقطع هنوز درگیری نظامی‌ای میان یونانیان و پارســـیان بروز نکرده بود و یونانیان به مثابه متحدانی وفادار و هوادارانی پرشـــور برای هخامنشـــیان بر صـــحنه ظاهر شدند.

پس از آن، شورش ایونیه آغاز شد. شورشی که در ابتدا نتیجه‌ی کشمکش دو شـــهر یونانی - میلتوس و ناکســـوس - بود، و بعدها با دســـیســـه‌های جبار معزول میلتوس برای بازپس‌گیری شـــهرش ترکیب شـــد. به این ترتیب گروهی از یونانیانِ شبه‌جزیره به ایونیه هجوم بردند و سارد را غارت کردند. تا این‌جای کار، هم‌چنان برخوردی میان ایرانیان و یونانیان رخ نداده بود. تنها ارتباط نظامی تا پیش از این مقطع، گسیل ناوگانی برای محک زدن موضع مردم ناکسوس بود که بدون نبرد به ســـارد بازگشـــت، و چند عملیات کوچک محلی در ابتدای ســـطنت داریوش که هدفش تنبیه حاکمان متمرد یا ختم غائله‌ی میان دولتمردان یونانی بود.

پس از آتش گرفتن سارد، برای نخستین بار نیروی نظامی ایران متوجه جمعیت یونانی ایونیه شد. تا پیش از این، هخامنشیان با قوم‌های مسلط‌ترِ ایونیه (لودیایی‌ها، کاریه‌ای‌ها، و قبیله‌های تراکی) می‌جنگیدند، و یونانیان را متحد خود می‌دانستند. اما پس از شورش میلتوس - که پایتخت فرهنگی یونان کهن بود - خودِ یونانیان به عنوان مردمی یاغی آماج سپاه هخامنشی قرار گرفتند. از این‌جا به بعد، پارسیان وارد عمل شدند و شهرها و قبیله‌های شورشی را سرکوب کردند. چنان که از روایت هرودوت بر می‌آید، ایرانیان در تمام این نبردهای زمینی و دریایی - جز یک جنگ کوچک دریایی در کاریه - پیروز شدند. آن‌گاه برنامه‌ی فتح شمال یونان آغاز شد که بنابر شواهد تاریخی کاملاً موفقیت‌آمیز بود و به سلطه‌ی هخامنشیان بر شمال یونان منجر شد. جریان ماراتون، هم‌چون جریان فرستادن آزمایشی قوا به ناکسوس، نوعی آزمودنِ قولِ جباری معزول بود. محکی که هیپیاس از آن سربلند بیرون نیامد و در نتیجه ایرانیان آتن را - که هنوز شهری مهم تلقی نمی‌شد - بدون درگیری بیشتر ترک کردند. اگر بخواهیم تبلیغات بعثی‌گونه‌ی آتنی‌ها را نادیده بگیریم، باید بپذیریم که ایرانیان در زمان داریوش در تمام جبهه‌ها بر یونانیان پیروز شدند.

سخن پنجم: قصه‌ی خشایارشا

پس از داریوش، خشایارشا بر تخت نشست. او بزرگ‌ترین پسر داریوش نبود، اما در میان پسرانی که از آتوسا - دختر کوروش - داشت بزرگ‌ترین محسوب می‌شد. او، به عنوان شاهزاده‌ای که پدرش داریوش بزرگ و پدربزرگش کوروش بزرگ بوده اســت، از ســنین جوانی برای بر عهده گرفتن وظیفه‌ی حکومت بر شــاهنشــاهی برگزیده شــد و مدتی طولانی به همراه پدرش، و زیر نظر وی، به عنوان ولیعهد بر بابل حکومت کرد. یونانیان تصــویری نیمه‌دیوانه و ضــد و نقیض از او را به دســت می‌دهند که به طرز غریبی با تـ صویر ایـ شان از کمبوجیه شباهت دارد. با توجه به تدبیری که در داریوش می‌شــناســیم، باور کردنِ این که یکی از فرزندان خود را - که اتفاقاً بزرگ‌ترین شان هم نبوده - با چنین خـصو صیاتی به عنوان جانشین خود برگزیند و سال‌ها با وی همکاری کند، بعید به نظر می‌رسد.

هرودوت در مورد برتخت نشــســتن خشــایارشــا، درســت مانند کمبوجیه، افسانه‌هایی را بازگو می‌کند تا مشروعیت وی را به عنوان پادشاه زیر سوال برد. بنا بر روایت یونانی، خشــایارشــا هنگام تاج‌گذاری با نافرمانی برادرش آریارمنه روبه‌رو شد که شهربان بلخ بود اما این برادر، که در ابتدا داعیه‌ی سلطنت دا شت، بعدها مطیع وی شــد و به او وفادار ماند. از ســوی دیگر، خود هرودوت در کتاب هفتم *تواریخ* در چندین جا از این برادر شـــاه نام می‌برد و آریارمنه را به عنوان یکی از

وفاداران راستین به شاه تجسم می‌کند که دلاورانه در سالامیس می‌جنگد و همان‌جا کشته می‌شود.

گذشته از اعتبار اندک داستان‌هایی که هرودوت درباره‌ی شخصیت‌های مهم ایرانیِ کشته شده در جنگ با یونانیان به هم می‌بافد، می‌توان از این اشاره دریافت که این برادر شاه نافرمان نبوده است، چون اصولاً داعیه‌ی سلطنت داشتن در هیچ جای دنیا گناه کوچکی نیست که به سادگی بخشوده شود. هم‌چنین، کسی که داعیه‌ی سلطنت دارد و شهربان سرزمینی دوردست مانند بلخ است بعید است با این همه وفاداری و ایثارگری در مرزی دورافتاده مانند یونان بجنگد و خود را به کشتن دهد. علاوه بر این، در دوره‌ی خشایارشا می‌دانیم که بنا بر سنت عصر داریوش، برادران شاه شهربان‌های استان‌های مهم بوده‌اند. چنان که شهربان مصر هم برادر دیگر او هخامنش بوده است. اگر پایه‌ی سلطنت چنان لرزان بود که برادری ادعای سلطنت می‌کرد، بعید می‌نمود که خشایارشا استانی ثروتمند مانند مصر را به برادر دیگری بسپارد که او هم می‌توانسته ادعای تاج و تخت داشته باشد. در نتیجه، چنان که از توزیع قدرت در عصر خشایارشا و سابقه‌ی سلطنت هم‌زمانش با داریوش بر می‌آید، کسی در مشروعیت وی تردید نداشته و قصه‌های هرودوت دراین زمینه از رده‌ی داستان‌هایی است که با الگویی مشابه برای تمام شاهان منفور در یونان تکرار شده است.

قصه‌های دیگری که به خشایار شا نسبت داده می شود، همان داستان آشنای بدرفتاری با کاهنان مصری و غارت معابد و ویران کردن بابل است؛ رفتارهایی که در متن‌های پارسی نشانه‌ای از آن نمی‌بینیم. خشایار شا برای مدت دوازده سال شهربان بابل بود و تنها شورشی هم که در دوران پادشاهی او در این شهر رخ داد به سرکشی بعل شیمانی مربوط می شود که در ۱۹ مرداد ماه ۴۸۲ پ.م. سر به شورش برداشت و شهربان وقت - زوپیر - را کشت و در هشتم شهریور همین سال - یعنی پس از ۱۹ روز - سرکوب و خودش کشته شد، و این به معنای آن است که پشتیبانی مردمی از او و یارانش وجود نداشته است. به نظر نمی‌رسد شورشی با این دامنه‌ی کم که با این سرعت سرکوب شده باشد، خشم خشایار شا را چنان برانگیزد که معابد مردوک را غارت کند و بت زرین او را ذوب نماید، به ویژه که خشایار شا مردم بابل را از سایر مناطق شاهنشاهی بیشتر می شناخته و بیش از همه بر ایشان حکم رانده بوده است.

گذشته از این، ماجرای شورش بزرگ بابل تنها در متن کتسیاس وجود دارد و هرودوت اشاره‌ای به آن ندارد. هرودوت سی سال پس از این شورش در ۴۵۰ پ.م. به بابل سفر کرده بود و در شرح خود از شهر بابل به آبادانی شهر، معبد با شکوه مردوک که هم‌چنان برقرار بوده و بت زرین مردوک که در آن وجود داشته اشاره

می‌کند[1]. گذشته از این، نقش بعل مردوک تا زمان سقوط هخامنشیان هم‌چنان بر سکه‌های بابلی دیده می‌شود و دلیلی وجود ندارد که نشانه‌ی کاسته شدن از اهمیت یا مشروعیت این خدا در ایرانِ آن روزگار باشد. در واقع، به لحاظ تاریخی، بابل تا زمان اسکندر هم‌چنان باشکوه و ثروتمند بود و موقعیت خود را به عنوان مرکز فرهنگی جهان کهن حفظ کرد. تنها پس از آن که مقدونیان در برابرش شهر سلوکیه را ساختند و رقیبی تجاری برایش تراشیدند از رونق بابل کاسته شد و به تدریج اهمیتش از میان رفت.

داستان درگیری خشایارشا با کاهنان مصری و این که کاهنان از روی بدخواهی «فراموش کردند» نامش را به جای خالی نام پدرش بر تابوت آپیس بنویسند نیز بازنویسی الگویی مشهور و دروغ‌گویانه است. تاریخ‌نویسان آتنی با الگویی تکراری و کلیشه‌ای می‌کوشیدند تا اقتدار و مشروعیت شاهنشاهان ایرانی نامحبوب را با تبلیغ کشمکش میان ایشان و کاهنان مصری - که مرجع علم و خرد در یونان بوده‌اند - زیر سوال ببرند. در واقع کتیبه‌های بسیاری از مصر یافت شده که درآنها خشایارشا به مثابه فرعونی مشروع و قانونی ستوده شده و تاریخ‌های مصری هم بر

---

[1] هرودوت، کتاب اول، بند 183.

این نکته گواهی می‌دهند که تنشـــی از آن نوع که یونانیان ادعا می‌کنند میان خشایارشا و قلمرو آفریقایی‌اش وجود نداشته است.

داستان مشهور دیگر، آن است که خشایارشا پس از طغیان هلسپونت و کشته شـدن شـمار زیادی از سـپاهیانش هلسـپونت را تازیانه زد و در آن یوغ انداخت و کمی بعدتر راه خود را از دل کوه آتوس به ضرب پتک باز کرد[1].

در مورد این داستان، باید به چند نکته توجه کرد. نخست آن که روایتِ طغیان هلسپونت و از بین رفتن سپاه ایران به رده‌ای از داستان‌ها تعلق دارد که به دشمنی آب دریای اژه با ایرانیان دلالت می‌کند و احتمالاً بیشـــتر از تمرکز بر حقیقتی تاریخی به نوعی عنصر اسطوره‌شناختی دلالت دارند. در واقع، هیچ دلیلی در دست نیست که دریای اژه دقیقاً به شمار دفعاتی که ایرانیان به آن پا گذاشته‌اند طغیان کرده باشد، و هر بار هم ده بیست هزار پارسی را از میان برده باشد.

در واقع شـــیوه‌ی مهندســـی نظامی ایرانیان و مهارت دریانوردان فنیقی، که استخوان‌بندی ناوگان ایران را تشکیل می‌داده‌اند، ما را متقاعد می‌کند که رابطه‌ی ایرانیان با دریای اژه، مانند هر دریای دیگری، خوب بوده اســـت. گذشـــته از این، دریای اژه منطقه‌ای چنان توفانی نیست که با این بسامد بالا تلفاتی چنین شدید

---

[1] هرودوت، کتاب هفتم، بندهای 33-35.

به دریانوردان وارد کند. بی‌تردید آن‌قدر هم هو شمند نیست که کشتی‌های ایرانی را از یونانی ت شخیص دهد و تلفاتش را تنها از ایرانیان بگیرد. بنابراین کل دا ستان طغیان‌های دریایی و توفان‌هایی که ایرانیان را در هر یورش‌شـــان به یونان از بین می‌برده، از دید من ا سطوره‌ای یونانی ا ست که بر د شمنی و نا سازگاری سرزمین یونان با بربرها و مهاجمان بیگانه دلالت دارد. مشـــابه این اســـطوره در تمام ســـرزمین‌های پر جزیره وجود دارد. یک نمونه‌ی مشـــهور آن کامیکازه، خدای باد انتقامجو، ا ست که در تاریخ ا ساطیری ژاپن ناوگان مغولان را در هنگام حمله شان به این کشور در هم کوبید.

از این رو، خشم خشایار شا از هلسپونت مبنایی ندا شته ا ست. گذ شته از این، خشایارشا به شهادت کتیبه‌هایش، زرتشتی‌ترین شاه هخامنشی است و زرتشتیان - برخلاف یونانیان ساده‌دلی که همه‌ی مظاهر طبیعی را با خدایی معمولاً کینه‌توز هم‌ارز می‌گیرند - منابع طبیعی مانند آب و آتش را مقدس می‌شـــمردند و آنها را آفریده‌ی اهورامزدا - و نه خدایی مســـتقل - فرض می‌کردند. به همین دلیل هم توهین به دریا، گذشـــته از احمقانه نمودنش از دید ایرانیان باســـتان، از دید خ شایار شا می‌بای ست کفرآمیز هم بنماید و از نظر سیا سی برای این مبلّغ آیین زرتشـت زیان‌مند تلقی شـود. به احتمال زیاد، داسـتان‌هایی شـبیه به این، بازتاب فعالیت‌های عمرانی هخامنشـــیان در منطقه‌ی ایونیه بوده اســـت؛ فعالیت‌هایی که

طبیعتاً با کندن تونل در کوه‌ها، حفر کاریزها، و زدن پل بر رودها و تنگه‌ها همراه بوده و می‌بایست در چشم یونانیان عملی کفرآمیز و ناشی از غرور زیاد جلوه کرده باشد.

به همین ترتیب، داستان پوتیوس که هنگام لشگرکشی خشایارشا به یونان از شاه درخواست کرد تا یکی از پسرانش را از خدمت سربازی معاف کند، دروغین می‌نماید. به روایت هرودوت خشایارشا دستور داد تا پسر پوتیوس را دو پاره کنند و لشگریان از میان دو نیمه‌ی بدنش بگذرند. این کار، گذشته از آن که با قانون (داتَه‌ی) پارسیان مبنی بر مجازات نکردن افراد بی‌گناه در تضاد است و مشروعیت و کارآیی نظام سیاسی‌شان را هم کم می‌کند، به لحاظ دینی هم برای خشایارشا ممکن نبوده است. چون از دید زرتشتیان و ایرانیان کهن، جسد چیزی نجس و پلید است که حتی با دفن کردن یا سوزاندنش خاک و آتش آلوده می‌شوند. بدیهی است که هیچ مدعی زرتشتی‌گری‌ای سپاهش را از میانه‌ی چنین عنصر ناپاکی عبور نمی‌دهد. احتمالاً این هم داستانی بوده که یونانیان بر مبنای تجربیات خویش سرهم کرده‌اند تا نشان دهند که همه‌ی مردان ساکن در آسیا - به جز یک نفر که دو نیمه شده - در سپاه شاه حضور داشته‌اند.

در واقع، خشایارشا یکی از شاهان بزرگ هخامنشی است. او طراح و معمار اصلی تخت‌جمشید است، و دو دهیه‌ی جدید - سرزمین‌های آن‌سوی ارس و مردم

کوهستان‌های شمال کابل - را به قلمرو شاهنشاهی افزود. او نخستین شاهی است که در کتیبه‌هایش به مفهوم اَرتَه - یعنی راستی و پرهیزکاری - اشاره می‌کند و برای توسعه‌ی دین زرتشتی برنامه‌ای منسجم را تدوین می‌نماید. تنها نشانه‌ای که از اعمال زور در سیاست دینی‌اش وجود دارد کتیبه‌ی دیوهاست که در آن، پس از فهرست کردن کشورهای شاهنشاهی، چنین می‌گوید:

«زمانی که من شاه شدم در این کشورها نافرمانانی بودند، پس من به خواست اهورامزدا این کشورها را درنوردیدم و به جای خود نشاندم. در بین این کشورها پیش از من جاهایی بود که دیوان را می‌پرستیدند، پس به فرمان اهورامزدا من آن پرستشگاه دیوان را برافکندم و فرمان دادم دیوان را پرستش نکنند. هر جا پیش از من دیوان را می‌پرستیدند، من در آن‌جا اهورامزدا و ارته را ستایش کردم و هر آنچه نادرست بود درست گردانیدم»[1].

آشکار است که این کتیبه به کشور خاصی اشاره نمی‌کند و به سیاست عمومی خشایارشا برای بسط دین زرتشتی دلالت دارد. چنین می‌نماید که خشایارشا، بر مبنای الگوی پدرش که مخالفت سیاسی را با بسط دروغ همتا فرض می‌کرد، این امر را با پرستش دیوان یکی گرفته و «راستی» داریوش را با مفهوم ارته از نو

---

[1] نبشته‌ی خشایارشا در تخت جمشید: بند 4ب، 35–41 (XPh. 4b: 35-41.).

صورت‌بندی کرده با شد. این نکته که او نام پسر و وارثش را ارد شیر گذا شته هم معنادار است، چون این نام در فارسی «شاهِ پرهیزگار» (اَرتَه‌خشَثیه) معنی می‌دهد.

خشایارشا گذشته از این‌ها به خاطر فرو نشاندن شورش مصر و فتح مجدد این کشور، و بازسازماندهی ارتش و تقسیم کردن آن به تیپ‌های ده هزار نفره شهرت دارد. در دوران او مهندســـی عمرانی و نظامی هم شـــکوفا شـــد و فعالیت‌هایی که یونانیان در قالب مقدمه‌چینی برای حمله به یونان درک می‌کردند، در واقع، عملیاتی عمرانی برای جاده کشـــیدن و توســـعه‌ی کشـــاورزی در قلمرو غربی شاهنشاهی بوده است.

دا ستان قتل خ شایار شا به د ست نزدیکانش هم به ظاهر رونوی سی ق صه‌هایی هیجان‌انگیز اســـت که یونانیان برای ختم زندگی مردان بزرگ جعل می‌کرده‌اند. هرودوت، در داســـتان خود، فهرســـتی از توطئه‌گرانی که شـــاه را در خوابگاهش کشـــتند به دســـت می‌دهد: بغ‌بخش داماد شـــاه، که به خاطر زناکاری زنش و بی‌توجهی خشایارشا به این موضوع از او دل‌گیر بود، اسپه‌میترا، خواجه‌سالاری که درگیر توطئه‌های حرم‌ســـرایی بود، داریوش، پســـرش که به خاطر زنای شـــاه با همســـرش (ارتائینَه) از او خشـــمگین بود، و اردوان، رئیس پاســـداران کاخ که دلیل خاصـــی برای کارش ذکر نشـــده اســـت. آشـــکار اســـت که گروهی چنین محرم از نزدیکان شـاه، نمی‌توانســته‌اند در مورد به قتل رسـاندن او با یک‌دیگر تبانی کنند،

بی‌آن‌که از لو رفتن بهراســـند. علاوه بر این، دلایلی که برای این توطئه و قتل ذکر می شود از نوع «اف سانه‌های حرم سرا» ا ست که یونانیان در مورد زندگی مرموز و جذاب شــرقیان جعل می‌کرده‌اند، و تا امروز هم‌چنان ســنتش در غرب باقی مانده اســـت. داســـتان زناهای متوالی اعضـــای خانواده‌ی شـــاهی، و وجود انگیزه‌ی «حرم سرایی» در سه‌چهارم توطئه‌گران، می‌تواند به این معنا با شد که کل ماجرا روایتی دروغین و خود ساخته بوده که هرودوت از خود جعل کرده تا دا ستان فاتح یونان را با پایانی جذاب و برانگیزاننده به انجام برساند.

با یک محا سبه‌ی کوچک می‌توان ن شان داد که خ شایار شان احتمالاً در ۵۲۲ یا ۵۲۱ پ.م. زاده شده، چون در این هنگام داریوش تازه با آتوسا ازدواج کرده بود و می‌بایست برای بچه‌دار شدنش از دختر کوروش عجله دا شته با شد تا ولیعهدی با خونِ آمیخته‌ی دو خاندان آریارمنه/ کوروش مشــروعیت تاج و تختش را تضــمین نماید. به این ترتیب، در ۴۶۵ پ.م. که خشایارشا مُرد، ۵۶ یا ۵۷ سال سن دا شته که در جهان باستان عمری دراز محسوب می شده و دور نیست که شاه از بیماری یا عوارض پیری مرده باشــد. مرگ طبیعی شــاه با این حقیقت که مراســم کفن و دفن رســمی‌ای برایش برگزار می‌کنند و در آرامگاهی باشــکوه مانند نقش‌رســتم دفنش می‌کنند هم سازگار است.

جالب آن که هرودوت معتقد اســـت همه‌ی توطئه‌گران در مدتی بســـیار کوتاه

یک‌دیگر را می‌کشند و میدان را برای شاه بعدی - اردشیر - باز می‌گذارند؛ شاهی که بر مبنای کتیبه‌های هخامنشی یا سایر متن‌های شرقی به سادگی به عنوان جانشین برگزیده‌ی شاه قبلی تاج‌گذاری می‌کند و بدون نشانه‌ای از درگیری‌های درباری‌ای، که هرودوت بتواند در یونانِ دورافتاده بازتاب‌هایش را بشنود، وارث شاهنشاهی هخامنشی می‌شود.

اگر برداشت یونانیان از کمبوجیه و خشایارشا را مقایسه کنیم، درمی‌یابیم که بخش مهمی از تصویرشان در مورد این دو تن از دو الگوی باور عمومی تأثیر پذیرفته است. الگوی نخست، در میان طبقات اشرافی یونانی رواج داشته و اعتقادی قطعی به انحطاط و زوال تدریجی بشریت و جهان داشته است. این امر ظاهراً بازتابی از زوال تدریجی قدرت اشراف و چیرگی خزنده‌ی نمایندگان طبقات دیگر بوده، و به خوبی توسط افلاطون در جمهور صورت‌بندی شده است. نتیجه‌ی این باور، این تصور جزمی و قطعی بوده که فرزندان مردان بزرگ باید بی‌عرضه، مجنون، یا ناشایسته باشند. کمبوجیه و خشایارشا، که فرزندان بزرگ‌ترین شخصیت‌های جهان باستان بوده‌اند، طبیعتاً در این چارچوب می‌بایست شدیدترین عوارض مربوط به «سندرم انحطاط» را از خود نشان دهند.

الگوی دیگر، به نوع کنش متقابل ایرانیان و زنان‌شان بازمی‌گردد. چنان که می‌دانیم، ایلامیان مشهورترین تمدن دارای برابری جنسی در جهان باستان

بوده‌اند. هنوز هم برخی از کتیبه‌های ایلامی، که پادشاه را با زن و دخترش در بغل نشـان می‌دهند، بر صـخره‌های جنوب ایران باقی مانده اسـت. پارسـیان، به عنوان وارثان دو سـنت فرهنگی هم‌گرا، از سـویی وام‌دار ایلامیان بودند و از سـوی دیگر میراث‌دار خویشاوندان کوچ‌گرد خود (سکاها و سارمات‌ها) محسوب می شدند که زنان شان آزادی عمل بسیار داشتند و حتی در جنگ‌ها هم شرکت می‌کردند[1]. از این رو، یونانیان، که زنان را شـهروند محسـوب نمی‌کردند و حتی ایشـان را لایق عشـق هم نمی‌دانسـتند، تنفر ایرانیان از هم‌جنس‌گرایی و سـلوک‌شـان با زنان را غیرعادی می‌دانستند.

به این ترتیب، در نگاه یونانیان دو عنصرِ بیگانه و دو «دیگری» مهم به هم گره خوردند: زنان، و پارسیان. به همین دلیل هم در تمام متن‌های یونانی پیش‌داوری‌ها و کژفهمی‌های فراوانی می‌بینیم که بر مبنای آن اشاره‌هایی به زن صفتی ایرانیان، راحت‌طلب بودن‌شان و علاقه‌ی زنانه‌شان به تجمل، و نقش برجسته‌ی زنان‌شان در امور سیاسی دیده می شود. این تصور، همان است که تا روزگار ما باقی مانده و افسانه‌های بی‌محتوا و تخیل‌آمیزی از حرم سراهای مخوف و مرموز و شهوت‌زده‌ی شرقی را پدید آورده و تکثیر کرده است.

---

[1] گویا یونانیان افسـانه‌ی زنان جنگجوی قوم آمازون را از سـبک زندگی سـارمات‌ها برگرفته باشـند که قبیله‌ای ایرانی و جنگاور بودند و زنان‌شان در نبردها پا به پای مردان شرکت می‌کردند.

اگر از این برداشت‌ها و اصول موضوعه‌ی نادرست‌شان بگذریم، به تصویری دیگر از تاریخ یونان دست می‌یابیم. عصر سلطنت خشایارشا، دورانی است که تنش‌های میان ایرانیان و یونانیان اوجی سرنوشت‌ساز را تجربه کرد. در واقع، تصویر اغراق‌آمیز و دروغین خشایارشا به یک دلیل قابل درک در تاریخ‌های رسمی تداوم یافته است، و آن هم حمله‌ی وی به یونان است. در مورد این حمله، بیان‌هایی بسیار متفاوت و ضد و نقیض در متن‌های یونان باستانی وجود دارد که در برخی از نکته‌ها با هم اشتراک دارند. از این موارد اشتراک، یکی آن است که خشایارشا نخستین شاه هخامنشی بوده که به بخش‌های جنوبی شبه‌جزیره‌ی یونان لشگر کشید؛ دیگری، آن است که در این ماجراجویی شکست خورده و نتوانسته بر یونان مسلط شود. چنان که نشان خواهم داد، هر دوی این گزاره‌ها نادرستند. یعنی خشایارشا در سیاست‌های منطقه‌ای‌اش در یونان دقیقاً دنباله‌رو برنامه‌ی داریوش بود، و هدفش هم امن کردن دریای اژه و پاکسازی‌اش از دزدان دریایی یونانی بود. هدفی که تا حد زیادی بدان دست یافت.

با خواندن روایت یونانیان از لشگرکشی خشایارشا به یونان، نخستین چیزی که آشکار می‌شود، شیوع حساب‌پریشی[1] در میان نویسندگان کهن یونانی است. یعنی

---

[1] Acalculia : نوعی بیماری عصبی که با ناتوانی در محاسبه‌ی اعداد ساده همراه است و معمولا در اثر آسیب به ناحیه‌ی آهیانه‌ای چپ مغز بروز می‌کند.

چنین می‌نماید که یونانیان باســـتان درک چندانی از مفهوم عدد و به ویژه اعداد بزرگ نداشـــته‌اند. باید به این نکته توجه داشـــت که اصـــولاً ریاضـــیات در یونان و ضعیتی بِ سیارابتدایی دا شته ا ست. مهم‌ترین ریا ضی‌دانان یونانی پوتاگورا سیان بودند که برای عدد وجهی آســـمانی قایل بودند و به اعداد به مثابه امری دینی می‌نگریستند. در میان همین اندیشمندان، کسانی را می‌بینیم که هنگام محاسبات هندســـی اعداد مربوط به مســـاحت را با طول جمع می‌بندند و بنابراین درکی از مفهوم عملیاتی اعداد ندارند[1]. این شـــواهد را با این حقیقت که هنوز صـــفر در این زمان کشـــف نشـــده بود جمع ببندید تا ببینید که بســـیاری از اعداد به کار گرفته شـــده در متن‌های تاریخی کهن معنایی هم‌چون «خیلی زیاد» داشـــته‌اند و بیشـــتر برای به حیرت انداختن خواننده ابداع شده بودند تا اشاره به امری واقعی.

این حـ ساب‌پریِ شی در کل متن‌های تاریخی با ستانی وجود دارد، اما در روایت هرودوت از حمله‌ی خشـــایارشـــا به اوج می‌رســـد. هرودوت می‌گوید که ســـپاه خـ شایار شا این عنا صر را در بر دا شته ا ست: ۲۷۷۶۱۰ سرباز دریانورد در ۱۲۰۷ رزم‌ناو، ۲۴۰ هزار نفر به عنوان پشـــتیبانی، یک میلیون و هفتصـــد هزار نفر پیاده‌نظام، هشـــتاد هزار نفر ســـواره‌نظام، بیســـت هزار جمازه‌ســـوار عرب و ارابه‌ران

---

[1] نویگه‌باور، 1375.

لیبیایی، و سی هزار سرباز اروپایی، که مجموع‌شان به ۲۶۱۷۶۱۰ نفر بالغ می‌شود! با توجه به این که شمار خدمتکاران و آشپزان و نیروهای پشتیبانی هم از دید هرودوت تقریباً به شمار جنگاوران بوده است، به این نتیجه می‌رسیم که سپاه خشایارشا ۵۲۸۳۲۲۲ نفر جمعیت داشته است. نادرست بودن این عدد به قدری آشکار است که تاریخ‌نویسان جدید هم ناگزیر شده‌اند آن را دروغین و بی‌ربط تلقی کنند. به عنوان یک نکته‌ی فیزیولوژیک در رد این عددِ پنج میلیونی می‌توان به این حقیقت اشاره کرد که هر انسان در هر روز حدود دو لیتر آب می‌نوشد و دست کم یک لیتر ادرار تولید می‌کند. به این ترتیب سپاه خشایارشا می‌بایست در مسیر خود تمام رودخانه‌ها و منابع آب شیرین را بنوشند، و پیشاروی خود سیلی چند میلیون لیتری از ادرار جاری کنند!

البته به نظر نمی‌رسد نویسندگان یونان باستان به این نکته‌های فیزیولوژیک توجه چندانی داشته باشند، چون هرودوت درست پیش از نقل شمار سپاهیان ایران، به ذکر این واقعه‌ی مهم در تاریخ زیست‌شناسی می‌پردازد که مادیانی در

اردوی خشـــایارشـــا خرگوش به دنیا آورد، و قاطری[1] ماده کره‌ای زایید که هم آلت تناسلی نر را داشت و هم ماده را[2]!

گذ شته از هرودوت که خلاقیت‌هایش مایه‌ی سرگرمی و انبساط خاطر ا ست، اعدادی که دیگر نویســـندگان باســـتانی ذکر کرده‌اند هم دســـت کمی از این ارقام ندارد. سیمونیدس شمار سپاهیان ایرانی را سه میلیون نفر ذکر می‌کند، کتسیاس آن را هشتصد هزار نفر می‌داند و ایسوکراتس عدد هفتصد هزار نفر را روا می‌داند. افلاطون این عده را پانصد هزار نفر می‌نویسد[3]. از دید من، تمام این اعداد به یک اندازه نادرســـت و نامربوط هســـتند. هر چند تصـــور این که ایرانیان باســـتان چنین نیروی عظیمی را بسیج کرده باشند می‌تواند برای یک ایرانی امروزین غرورآفرین و زیبا جلوه کند، اما به نظر نمی‌رسد این غرور مبنایی واقعی داشته باشد. شاید لازم باشد برای دستیابی به تصویری از حجم ارتش ایران، به مقایسه‌ای جامعه‌شناختی دست بزنیم.

---

[1] به عنوان یک نکته‌ی جانور شناسانه بد نیست بدانیم که قاطر از هم‌آوری اسب و خر تولید می شود و نازاست!

[2] هرودوت، کتاب هفتم، بند 56.

[3] افلاطون، گفتگوها.

در زمان جنگ جهانی دوم، آلمان ۶۸ میلیون نفر جمعیت داشت[1] و نیرویی که توانست برای گشودن جبهه‌ی شرق بسیج کند به یک میلیون و دویست هزار نفر بالغ شد. این بدان معناست که توان بسیج نیروی آلمان در مهم‌ترین جبهه‌اش، چیزی حدود دو درصد جمعیت کشور بوده است. این در حالی است که آلمان در آن زمان کشوری مدرن و پیشرفته بود و سابقه‌ای دراز از میلیتاریسم را هم در تاریخ گذشته‌اش دارا بود. کل جمعیت ایران در زمان جنگ با یونان به چهار میلیون نفر[2] و جمعیت کل شاهنشاهی هخامنشی به دوازده میلیون نفر بالغ می‌شد. با توجه به این که روش‌های ترابری، پشتیبانی و سازماندهی نیروی نظامی در آن دوران قابل مقایسه با تمدن‌های مدرن نبوده است، و یونان نیز بی‌تردید مهم‌ترین جبهه در شاهنشاهی هخامنشی نبوده[3]، باید عددی کمتر از یک درصد را به عنوان قدرت بسیج ایران برای جبهه‌ی فرضی‌اش در غرب در نظر گرفت. به عبارت دیگر، اگر ایران کشوری میلیتاریست بود و می‌توانست با کارآیی و بازده نازی‌ها نیروی انسانی خود را بسیج کند، در بهترین حالت صد و بیست هزار نفر را به جبهه‌ی غرب گسیل می‌کرد. با توجه به این که نظام‌های تولید و توزیع انبوه

---

[1] مک ایودی و جونز، 1372: 83-85.

[2] مک اودی و جونز، 1372.

[3] مهم‌ترین جبهه در کل دوران هخامنشی، در شمال شرقی ایران‌زمین رویاروی سکاها گشوده بود، نه در شمال غربی و مقابل یونانی‌ها.

غذا و پوشـاک و خدمات در جهان باسـتان وجود نداشـته، احتمالاً این فرض، که نیمی از جمعیت گسـیل‌شـده به جبهه را در آن زمان نیروهای پشـیبانی تشـکیل می‌داده‌اند، درست است. این به معنی آن است که حداکثر جمعیت جنگاور ایرانی که «می‌توانسته» بسیج شود، بین پنجاه تا شصت هزار نفر بوده است. از سوی دیگر می‌دانیم که نظام ترابری و پشـتیبانی در جهان آن روزگار قابل‌مقایسـه با جامعه‌های مدرن نبوده است، و یونان هم چیزی جز دنباله‌ی استان سارد و ایونیه نبوده. از این رو به نظر می‌رسد بسیج این همه نفرات برای تسخیر آن، نه توجیه سیاسی و نه توجیه اقتصادی داشته باشد. بیشینه‌ی تخمین من برای استعداد ارتش ایران در جریان حمله به یونان، شماری کمتر از پنجاه هزار نفر جنگجوست.

بسـیاری از تاریخ‌نویسـان جدید غربی، از روش‌های گوناگون برای ارتش ایران اعدادی به دسـت آورده‌اند که به تخمین ما نزدیک اسـت. ادوارد مِیر این عده را دسـت بالا صـد هزار تن تخمین زده[1] و عدد مورد نظر فون‌فیشـر پنجاه هزار نفر اسـت. بنگسـتون و بریان هم همین عدد را می‌پذیرند و این همان اسـت که با محاسبه‌ی ما هم‌خوانی دارد.

---

[1] Meyer, 1958, Vol.5.

از دید هرودوت، خشایارشا برای لشگرکشی به یونان نیاز به بسیج نیروی عظیمی داشت که پس از سرکوب شورش مصر آغاز شد و چهار سال به طول انجامید[1]! با توجه به آن که شورش مصر - که از نظر تاریخی مهم‌ترین رخداد سلطنت خشایارشا بود - در کل کمتر از یک سال به طول انجامید و به محض شکل گرفتن با رهبری خودِ خشایارشا سرکوب شد، صرف چهار سال وقت برای مهیا کردن مقدمات حمله به یونان، که از نظر نظامی و سیاسی قابل مقایسه با مصر نبود، تنها می‌تواند نوعی خودبزرگ‌بینی نامفهوم جلوه کند. این را می‌توان با رقم شش سالی که هرودوت برای شورش ایونیه ذکر می‌کند مقایسه کرد، و به این نکته توجه داشت که داریوش در کتیبه‌ی بیستون چند بار تأکید می‌کند که تمام شورش‌های پردامنه‌ی قلمرو ایران را در یک سال فرو نشانده و این شورش‌هایی بوده که وَهیزداتَه‌ی پارسی و فرورتیش مادی رهبرانش بودند؛ یعنی کسانی که در سازماندهی و مقبولیت و شجاعت دست کمی از خودِ داریوش نداشتند و به هیچ عنوان با راهزنانی مانند آریستاگوراس و میلیتیادس مقایسه‌پذیر نبوده‌اند.

[1] هرودوت، کتاب هفتم، بند 20.

اگر بخواهیم رفتار خشایارشا هنگام ورود به یونان را نوعی عملیات جنگی تلقی کنیم، همه چیز بسیار نامفهوم جلوه خواهد کرد. هرودوت روایت می‌کند که شاه این فعالیت‌ها را در یونان انجام داد:

- انبارهایی برای انباشتن غله درست کرد و سیلوهایی در چند نقطه‌ی ایونیه ساخت؛

- کوه آتوس را شکافت و به کمک مردم محلی راهی در دل آن درست کرد؛

- بر تنگه‌ی هلسپونت پل زد؛

- در برخی از نقاط شمال یونان جاده کشید؛

- در معبدها قربانی کرد و از مراکز دینی بازدید کرد؛

- در شهر سارد درخت چناری بسیار کهن‌سال را تقدیس کرد و تاجی زرین بر آن آویخت[1]؛

- مسابقه‌ی اسب‌دوانی برگزار کرد؛

- جاده‌ای ارابه‌رو در سالامیس کشید؛

- و...

[1] هرودوت، کتاب هفتم، بند 32.

هرودوت تمام این عملیات را بخش‌هایی از لشگرکشی به یونان می‌داند و همه را در قالب نوعی برنامه‌ی نظامی تفسیر می‌کند. مثلاً می‌گوید خشایارشا این سیلو را ساخت تا از مصر و کشورهای شرقی به آن‌جا غله حمل کند. دلیل این کار، آن بود که مردم محلی هنگام عبور سپاهش دچار ناراحتی و قحطی نشوند. هر چند چنین تصویری از شاه هخامنشی و تدارکات لشگر ایران می‌تواند بسیار غرورآفرین باشد، اما از دید من کل ماجرا چیز دیگری بوده است. مهم‌ترین مراکزی که سیلوها و مراکز انباشت غله در آن ساخته شده‌اند در متن *تواریخ* عبارتند از: لئوکتِه‌آکتیا در تراکیه (نزدیک خرسونسوس)، توروديزا نزدیک پرِنتیا، دوریسکوس و اِئیون (نزدیک رود اِسترومون)، و مقدونیه[1]. اگر به نقشه‌ی یونان نگاه کنیم، می‌بینیم که این سیلوها در مناطقی بسیار منتشر، و بی‌ربط به شبه‌جزیره‌ی یونان تأسیس شده‌اند. حدود نیمی از این سیلوها (در مقدونیه و توروديزا) ارتباط چندانی با مسیر پیموده‌شده توسط سپاه خشایارشا ندارند، و اصولاً ساختن سیلو کاری نبوده که در لشگرکشی‌های قدیمی مرسوم باشد و نمونه‌اش را در جنگ‌های دیگر هم نمی‌بینیم. شمار لشگریان در تمام نبردهای شناخته‌شده‌ی جهان باستان - از جمله لشگرکشی خشایارشا - هرگز آن‌قدر نیست که منابع طبیعی را به

[1] هرودوت، کتاب هفتم، بند 25.

شکلی برگشت‌ناپذیر تخریب کند، چون ترابری گروهی که چنین مصرف بالایی داشته باشند در جهان باستان ممکن نبوده است. مخرب‌ترین هجومِ شناخته‌شده از این نظر، به حمله‌ی مغول مربوط می‌شود که آن هم با تخریب و تبدیل سازمان‌یافته‌ی کشتزارها به مراتع همراه بود، نه مصرف عادی منابع محلی که به ویرانی بازگشت‌ناپذیر آذوقه‌ی مردم محلی بینجامد.

بنابراین به نظر می‌رسد ساخت سیلو - که از سیاست‌های عمرانی رایج در شاهنشاهی هخامنشی بوده - ربطی به لشگرکشی خشایارشا نداشته باشد. در این‌جا این پرسش پیش می‌آید که آیا به راستی خشایارشا برای حمله به یونان به ایونیه و مقدونیه و سارد رفته بود؟ و آیا معقول است که کسی با لشگریانی فراوان برای حمله به سرزمینی بیگانه حرکت کند و در راه نیرویش را صرف ساخت سیلو و جاده و پل کند؟ به ویژه که بخش مهمی از این فعالیت‌های عمرانی توجیه نظامی ندارند. هر کس که به نقشه‌ی یونان نگاه کند، می‌بیند که کوه آتوس در جنوبی‌ترین نقطه‌ی باریکه‌ای از خشکی قرار دارد که به موازات جزیره‌ی تاسوس کشیده شده است. کشیدن جاده در این کوه و شکافتن آن برای لشگریان ایرانی چه ارزشی می‌توانسته داشته باشد؟ وقتی سپاه زمینی از مسافتی بسیار شمالی‌تر از درون تراکیه عبور می‌کرده و ناوگان هم امکانِ عبور از میان کوه‌ها را نداشته است. علاوه بر این، خود هرودوت تأکید می‌کند که خشایارشا اگر مایل بود

می‌توانســـت با قایق از این منطقه عبور کند و کندن کانال در کوه آتوس را راهی برای نمایش قدرت مغرورانه‌ی خشـــایارشـــا می‌داند نه عملیاتی که از نظر نظامی ضرورت داشته باشد[1].

نتیجه آن که به ظاهر اشتباهی در روایت لشگرکشی خشایارشا به یونان صورت گرفته باشـد. این اشـتباه، احتمالاً از مخلوط شـدن دو رشـته از حوادثِ بی‌ربط در ذهن یونانیان ناشی شده است. از سویی عملیات عمرانی خشایارشا در بخش‌های شمال غربی شاهنشاهی و مسافرتش به آن ناحیه است، که از زمره‌ی گردش‌های همیشگی شاهنشاهان ایرانی در قلمروشان محسوب می‌شده و همیشه هم با انجام عملیاتی از این دست همراه بوده، و دیگری حمله‌ی سپاه ایران به یونان و سرکوب شـهرهایی اسـت که در دزدی دریایی و ناامن کردن سـواحل ایونی گناهکار بودند. این لشگرکشی، به احتمال زیاد امری کاملاً مستقل و بی‌ربط با سفر شاه به این ناحیه بوده است، چون می‌بینیم که پس از بازگشت خشایارشا به مناطق شرقی شاهنشاهی حمله‌ها به یونان ادامه می‌یابد. از این رو، اصولاً به نظر نمی‌رسد شخص خشایارشا در جنگ با یونانیان حضور داشته باشد.

این حدس، یعنی باور به این که خشـایارشـا در میدان جنگ‌های ایران و یونان

---

[1] هرودوت، کتاب هفتم، بند 24.

حضور نداشته است، با بیان صریح هرودوت و سایر نویسندگان باستانی یونان در تضاد است و با تاریخ رسمی امروزین نیز تفاوت دارد. از این رو، برای تقویت آن نیاز به استدلالی محکم‌تر و پیش کشیدن شواهدی بیشتر هست.

نخستین نکته‌ای که باید در شرح رفتار خشایارشا در یونان بدان دقت کرد، این حقیقت است که دربار هخامنشی، بر خلاف تصویری که در متن‌های تاریخی کلاسیک بازنمایانده می شود، از حرم سرایی پر زرق و برق و انبوهی از خواجگان و توطئه‌چینان مرموز تشکیل نمی‌شده است. دربار هخامنشی نظامی متحرک و پویا بوده که در یک قصر یا یک نقطه‌ی خاص استقرار نمی‌یافته است. البته شاهنشاهان هخامنشی کاخ‌ها و قصرهای متعددی می‌ساختند، اما به نظر می‌رسد که هیچ کدام‌شان قرارگاه دایمی شاه نبوده‌اند. در واقع، دربار با تناوبی منظم همواره در میان پایتخت‌های سه‌گانه‌ی شاهنشاهی نوسان می‌کرده و زمستان‌ها را در بابل، بهارها را در شوش، و تابستان‌ها را در اکباتان مستقر می‌شده است. علاوه بر این، شاه هر ساله در مسیرهایی دور و دراز در کل قلمرو پادشاهی‌اش می‌گشته و هر از چندگاهی در نقطه‌ای از قلمرو گسترده‌ی ایران آن روزگار اتراق می‌کرده است. این متحرک بودنِ دربار را به اشکال متفاوتی تفسیر کرده‌اند. گروهی این را میراث عادت پارسیان باستان دانسته‌اند که کوچ‌گرد بوده‌اند و در مسیرهایی طولانی قشلاق و ییلاق می‌کرده‌اند. دیگران، این را ناشی از ضرورتی سیاسی

دیده‌اند، که سرکشی مداوم شاهنشاه از بخش‌های مختلف قلمروش را ضروری می‌ساخته، و حضور واقعی یا مجازی شاه در گوشه و کنار سرزمین زیر سلطه‌اش را تضمینی بر مشروعیت وی، و شرط لازم تثبیت ایدئولوژی شاه/ ایرانسان محسوب می‌کنند[1].

من هم مانند این گروه از نویسندگان فکر می‌کنم قدرت سیاسی شاهنشاه به بازتولید تصویری فراطبیعی و تقریباً دینی از شاه وابسته بوده است که عناصری مانند برکت‌بخشی به زمین - تصویر شاهِ حافظ سرسبزی و کشت‌وکار، و سازنده‌ی پردیس‌ها - و تضمین چیرگی نظم بر آشوب - تصویر شاه عادل و نیکوکار و حافظ قانون - عناصر اصلی آن را تشکیل می‌داده‌اند. در این نگاه، شاه ناچار بوده همواره در مسافرت به سر برد تا رعایایش را از حضور خویش، و دشمنانش را از فعال بودن و آمادگی‌اش، خاطر جمع کند.

سفر خشایارشا به یونان، بیش از آن که به مسافرتی جنگی شبیه باشد، به یکی از این سفرهای دوره‌ای می‌ماند. او بسیار کُند حرکت می‌کرده، و وقت خود را صرف شرکت در بازی‌ها و جشن‌های مردم محلی، و داد و دهش به مردم شهرهای وفادار می‌نموده است. یک دلیل روشن بر این که خشایارشا اصولاً درگیر حمله به

[1] بریان، 1377.

یونان نبوده و این عملیات را سردارانش با سیاستی محلی پیش می‌برده‌اند، آن که چند روز پیش از نبرد ترموپولای، خشایارشا در تسالی - که آشکارا بخشی از قلمرو شـــاهنشـــاهی تلقی می‌شـــده - مســـابقات اســـب‌دوانی ترتیب می‌دهد که در آن سوارکاران پار سی از رقیبان محلی شان جلو می‌زنند[1]. در ضمن، به نظر می‌ر سد یونانیان هم حضـــور ایرانیان را امری تهاجمی و غیرعادی تلقی نمی‌کرده‌اند، چون وقتی چند سرباز مزدور آرکادیایی به اردوی ایران می‌روند و خوا ستار ا ستخدام در ارتش ایران می‌شـــوند ســـرداری پارســـی از آنها در مورد این که مردم‌شـــان در آن هنگام به چه کاری م شغولند پرس‌وجو می‌کند، و آنها پا سخ می‌دهند که م شغول تدارک مقدمات مســـابقات المپیک هســـتند. جالب آن اســـت که، آرکادیا در قلب ســـرزمین یونان قرار دارد و این مکالمه هم یک روز پیش از نبرد ترموپولای انجام شده ا ست. به این ترتیب، به نظر می‌ر سد مقاومت یک‌پارچه و ا ستقلال‌طلبانه‌ی یونانیان در برابر ایرانیانی که تو سط شاهن شاه شان رهبری می شده‌اند چیزی جز افسانه‌ای ساختگی نبا شد[2]. افلاطون در *قوانین* می‌نویسد که یونانیان هنگام مقابله با خ شایار شا به شیوه‌ای شرم‌آور (آئیوخرون: αιοχρϖν) عمل کردند؛ چون از سه شهر مهم یونانی، تنها ا سپارت در برابر پارس مقاومت کرد، آرگو سی‌ها از این

---

[1] هرودوت، کتاب هفتم، بند 196.

[2] هرودوت، کتاب هشتم، بند 2.

درگیری کناره جستند و آتنی‌ها حتی حاضر شدند با اسپارت بجنگند تا مقاومتش در برابر ایران در هم بشکند.

رفتار مردم محلی هم تصویر بازدید با شکوه شاه از مردمش را در ذهن تداعی می‌کند، نه نبردی خونین و حضور لشگریانی انبوه را. هرودوت خود روایت می‌کند که مردم تاسوس پس از خبردار شدن از سفر شاه، از ماه‌ها پیش از رسیدنش دام‌های خود را پروار می‌کردند تا بتوانند از او و همراهانش پذیرایی کنند[1] و این با رفتار مردمی که مورد حمله‌ی لشگری بیگانه و سلطه‌جو قرار گرفته‌اند تفاوت دارد. شاه در شرایطی به این شهرها وارد می‌شده که بخش مهمی از همراهانش سرگرم ساختن سیلو و انبار غله و ایجاد تأسیساتی عمرانی مانند پل و تونل و جاده بوده‌اند. هم‌چنین به نظر نمی‌رسد مسیر خیمه‌ی شاه هدفی مشخص را تعقیب کرده باشد. بنابراین، گویا شاه در یکی از سفرهای همیشگی خویش به گوشه و کنار قلمرو هخامنشی، به منطقه‌ی سارد و ایونیه و مقدونیه و تراکیه - که جزئی از شاهنشاهی بوده - آمده باشد. در این میان، برخی از یونانیان مقهور شکوه و جلال وی، که در همان زمان به خاطر دست‌اندازی به شهرهای ثروتمند ایونیه تنبیه

---

[1] هرودوت، کتاب هفتم، بندهای 121-118.

می‌شدند، خاطره‌ی آن را به صورت هجوم انبوه لشگریان پارسی و شخص شاه به یونان در ذهن خویش حفظ کردند.

اما روایت‌های مربوط به حضور شاه در میدان نبرد را چگونه می‌توان توضیح داد؟ به ویژه روایت نبرد سالامیس را که هم هرودوت و هم آیسخولوس به حضور شاه در آن تأکید کرده‌اند.

دکتر بدیع که شرحی مفصل - و در برخی از جاها زیادی مفصل - از نبرد سالامیس به دست می‌دهد، نشان داده که برخی از عناصر داستانی چگونه در روایت هرودوت و دیگر نویسندگان یونانی راه یافته‌اند و به تدریج به بخشی از تاریخ تبدیل شده‌اند. مثلاً این قصه که خشایارشا بر فراز تپه‌ای بر تختی نقره‌ای نشسته بوده و مراحل نبرد را می‌نگریسته، با استدلالی که دکتر بدیع کرده به راحتی رد می‌شود. اما این استدلال را می‌توان ادامه داد و پرسید: در شرایطی که داستانِ نشستن شاه بر قله‌ی کوه و بر چهارپایه‌ای سیمین جعلی بوده، چرا در اصل حضور شاه در میدان نبرد نتوان شک کرد؟

تصویر شاهی نشسته بر کوه، بیشتر به الگوی هُمری نظارت خدایان المپ بر نبرد میان پهلوانان شباهت دارد، نه رسم پارسیان که حضور شاه در صف مقدم نبرد را ضروری می‌ساخت و کناره گزیدن وی از جنگ را به عنوان نشانه‌ی ترسو بودنش، و در نتیجه تهدیدی جدی برای مشروعیتش، جلوه می‌داد.

نویسندگان یونانی به روشنی تصریح کرده‌اند که خشایارشا در میدان‌های نبرد مهمی مانند سالامیس حضور نداشته و همه او را در جایی دور دست، مثلاً تکیه زده بر تختی زرین در محلی بسیار بلند[1] یا نشسته بر کوه اگالئوس[2]، تصور کرده‌اند. اگر چنین بوده باشد، تاریخ‌نویسان یونانی نمی‌توانسته‌اند او را ببینند و رفتارهایش را با این دقت ثبت کنند. بعید می‌نماید که ارتباطی چنان گرم بین ایشان و درباریان هخامنشی وجود داشته باشد که به شکلی بتوانند عناصر این داستان‌ها را از اطرافیان شاه در آن روز شنیده باشند. بنابراین تصویری که یونانیان از شاه در روزهای نبرد ایرانیان و پارسیان در ذهن داشته‌اند، تخیلاتی بوده که بیش از هر چیز از اساطیر همری و شیوه‌ی حضور و مداخله‌ی خدایان‌شان در میدان نبرد سرچشمه می‌گرفته است.

آنچه معقول‌تر است، آن است که خشایارشا اصولاً در درگیری‌هایی که میان سپاه ایران و گروهی دزد دریایی یونانی انجام شده حضور نداشته باشد. دقت در شمار و ترکیب کسانی که در خاک یونان جنگیده‌اند نشان می‌دهد که ترکیب سپاه ایران در آن منطقه از ناوگانی فنیقی، سربازانی تراکی، لودیایی، کاریایی، و یونانی (!)، و سردارانی پارسی تشکیل شده است. این بدان معناست که سپاه اعزام

---

[1] پلوتارک، *تمیستوکلس*، بند 25.

[2] هرودوت، کتاب هشتم، بند 90.

شده به یونان، سپاهی مرزی بوده که از سربازانی محلی تشکیل می‌یافته است. این با تصـویر رنگارنگی که هرودوت از ارتش پنج میلیون نفره‌ی شـاهنشـاهی ترسـیم می‌کند، و احتمالاً در جریان یکی از رژه‌های ارتش ایران در بابل یا شوش شاهدش بوده، کاملاً متفاوت است.

در تمام نبردهای ارتش ایران در یونان، هیچ اشـــاره‌ای به اتیوپیان، هندیان، عرب‌ها، خوارزمیان، سغدیان، پارتیان، و دیگر قوم‌های متحد با ارتش شاهی دیده نمی‌شـــود. در واقع، بخش عمده‌ی ســربازان ایران در این جنگ‌ها از مردم ایونی و تراکی و ساردی تشکیل شده‌اند که با هسته‌ای از سربازان نخبه‌ی پارسی راهبری می‌شـــده‌اند. این بدان معناســـت که عملیات در یونان یک لشـــگرکشـــی در حد شاهنشاهی نبوده، و تنها عملیاتی تنبیهی محسوب می‌شده که به احتمال زیاد با هماهنگی شهربان‌های داسکولیون و سارد انجام پذیرفته است.

چنین حرفی را در مورد نیروی دریایی ایران هم می‌توان تکرار کرد. به روایت هرودوت ناوگان ایران از این نیروها تشکیل می‌شده است: دویست کشتی مصری، سی‌صد کشتی فنیقی از شهر صور، صد و پنجاه کشتی قبرسی، صد کشتی از کیلیکیه، صد کشتی از هلسپونت، پنجاه کشتی از لیکیه، سی کشتی از پافلاگونیه، سی کشتی از دوری‌های آسیا، هفتاد کشتی از کاریه، صد کشتی از ایونیه، شصت

کشــتی آیولی، و هفده کشــتی از جزیره‌های متعلق به قوم‌های پلاســگوی[۱]. به این ترتیب از مجموع ۱۲۰۷ کشــتی که به روایت هرودوت در این نبرد شــرکت کرده اند، گذ شته از پانـ صد کـ شتی مـ صری و فنیقی، همه به مناطق یونانی‌نـ شین تعلق داشته‌اند، و ۵۷۷ فروند از آنها - یعنی نیمی از ناوگان - مشخصاً یونانی بوده است. دیودور شمار کشتی‌های یونانی را در ناوگان ایران ۳۲۰ کشتی می‌نویسد و حجم کل ناوگان را هم ۱۲۰۰ کشتی می‌داند[۲].

هرودوت نام و نشــان ســرداران غیرپارســی نقش‌آفرین در این نبرد را نیز ذکر می‌کند: تِترام نِســتوسِ صــیدایی، ماتِنِ صــوری، مِربالوس آرادوســی، ســوئِنِســیس کیلیکیه‌ای، کوبرنیسکوس لوکیایی، گورگوس و تیموناکس از قبرسی، هیستائیوس، داماســـیتوموس و پیگرِس از کاریه، و آرتمیس ملکه‌ی هالیکارناســـوس (زادگاه هرودوت) که نیروی کوچکی را رهبری می‌کند اما هرودوت بنا به حق هم‌شـــهری بودنش بســیار از او تعریف می‌کند[۳]. چنان که می‌بینیم، تمام ســرداران یادشــده از منطقه‌ی ایونیه و سارد و یونان برخاسته‌اند و جز سه فنیقی «آسیایی» دیگری در میان‌شان دیده نمی‌شود.

---

[1] هرودوت، کتاب هفتم، بندهای 89-100.

[2] دیودور، کتاب یازدهم، بند 3.

[3] هرودوت، کتاب هفتم، بندهای 89-100.

به این شکل، خاطره‌ی جنگ‌هایی محلی که سپاه شهربانی‌های شمال غربی شاهنشاهی با چند دولت‌شهر یونانی کردند، به تدریج به افسانه‌ی جنگ میان کل شاهنشاهی با یونان تبدیل شده است. احتمالاً اصل قضیه آن بوده که یونانیان روایت‌های مربوط به شکوه و عظمت شاهنشاه ایران و عملیات باورنکردنی‌اش در بخش‌های غربی قلمرو شاهنشاهی را می‌شنیده‌اند و شاید بازرگانان‌شان سیلوها و راه‌های مورد نظر را به چشم می‌دیده‌اند، آن‌گاه تجربه‌ی تلخ نبرد با ایرانیان را هم از سر گذرانده و این دو را با یک‌دیگر ترکیب کرده‌اند.

به این ترتیب، باید دو رخداد متمایز را از هم تفکیک کرد: نخست سفر خشایارشا به شمال بالکان و شهرهای شمالی شبه‌جزیره‌ی یونان، که در آن زمان بخشی از شاهنشاهی‌اش محسوب می شده و با ساخت‌و سازهای عمرانی همراه بوده، و دوم حمله‌ی سپاهیان شهربانی ایونیه و لودیا و شاید داسکولیون به دولت‌شهرهای غارتگر یونانی - به وِیژه آتن - که تا حدودی با این بازدید هم‌زمان بوده، و شاید بخشی از عملیات عمرانی و داد و دهش‌های شاه به مردم محلی برای دفع فتنه‌ی دزدان دریایی و برقراری امنیت در منطقه محسوب می‌شده است.

سپاه پارس، به ظاهر، با استقبال مردم محلی و ابراز وفاداری شهرهای یونانی به هخامنشیان روبه‌رو شده باشد. در میان شهرهایی که با پارسیان متحد شدند، به

این نام‌ها بر می‌خوریم: انیان‌ها، پرهبیان‌ها، دولوپ‌ها، ماگنســـیاها، مالِئیان‌ها، آرگوسی‌ها، آخائی‌ها، فِتیوتسیان‌ها، لوکرایی‌ها، و تسالیایی‌ها[1].

جالب آن که بخ شی از این قوم‌ها (پنج تای اول شان) زمانی طرف پار سیان را گرفتند که نیروهای آتنی و اســپارتی برزخ کورینت را در اختیار داشــتند و از نظر نظامی بر ای شان چیره بودند[2]. از این رو پیو ستن شان به ایران را نمی‌توان با اجبار یا ترس از پارسیان یا فرصت‌طلبی‌شان توضیح داد.

البته همه‌ی یونان به هخامنشیان نپیوست. بخش‌های آتیکا و پلوپونسوس - به جز آرگوس، تبس، و آخائی‌ها - تصــمیم گرفتند در برابر ســپاهیان ایران - که احتمالاً برای تنبیه آتن پیش می‌آمدند - مقاومت کنند. از این رو، دولت شهرهایی که متحد آتن بودند در شــورایی تصــمیم گرفتند تا در منطقه‌ی تِمپوس در برابر پارس‌ها ســنگر ببندند و از پیشــروی ایشــان در این منطقه جلوگیری کنند. اما منطقه‌ی تمپوس در شمال یونان و منطقه‌ی ت سالی قرار دا شت و و ضعیت قوای ضد ایرانی در این بخش ناامیدکننده بود. تسالی یکی از نخستین بخش‌های یونان بود که به هخامنشــیان پیوســت و تا پایان هم یکی از وفادارترین متحدان ایرانیان باقی ماند. کافی ا ست به نق شه‌ی یونان نگاه کنیم تا ببینیم که، از نظر سیا سی، تا

---

[1] هرودوت، کتاب هفتم، بند 132.
[2] دیودور، کتاب یازدهم، بند 3.

این لحظه تمام شبه‌جزیره‌ی یونان تا بالای اسپارت - به استثنای شهرهای آتیکا - بدون جنگیدن به ایران پیوسته بودند. این استقبال از ایرانیان به حدی بوده که وقتی تمیستوکلس آتنی و سونتوسِ اسپارتی به عنوان نمایندگان جنبش مقاومت یونان در راس سپاهی ده هزار نفره به تسالی رفتند تا تمپوس را حفظ کنند، هیچ متحدی برای خود نیافتند و همه‌ی مردم محلی را مصمم به اتحاد با پارسیان دیدند و در نتیجه ارتش همراه‌شان دچار تشتت و تجزیه شد[1].

حضور پارسیان در منطقه، البته فرصتی برای تسویه‌حساب‌های قدیمی میان دولت‌شهرها هم فراهم می‌آورد. به عنوان مثال، پیش از ورود آنها به یونان، اهالی فوکایا چهار هزار تن از تسالیایی‌ها را کشته بودند. پس، زمانی که پارس‌ها سر رسیدند و مردم تسالی با ایشان هم پیمان شدند، برای اهالی فوکایا پیغام فرستادند که امروز ما دوست ایرانیان هستیم و به زودی همراه با ایشان به سرزمین شما خواهیم تاخت، اگر می‌خواهید از لطمه به شهرتان جلوگیری کنیم، صد و پنجاه تالان نقره به ما بدهید. اما مردم فوکایا پاسخ دادند که خودشان می‌توانند نزد ایرانیان بروند و با آنها متحد شوند، و پولی به مردم تسالی نخواهند داد. به همین دلیل هم وقتی پارسیان به تسالی وارد شدند، اهالی فوکایا تردیدی در معرفی

---

[1] دیودور، کتاب یازدهم، بندهای 2، 5 و 6.

دوستان آتن به خرج ندادند و شهرهایی را که هم‌پیمان دشمنان ایران بودند به پارس‌ها «لو دادند».

تنگه‌ی ترموپولای - سنگر بعدی یونانیان در مقابل پارسیان، تنگه‌ی ترموپولای بود که در متن‌های فارسی با خوانش فرانسوی‌اش (ترموپیلی) رایج شده است. نخستین درگیری جدی نیروی زمینی ایرانیان و یونانیان، در تنگه‌ی ترموپولای رخ داد. این ناحیه که به نام چشمه‌ی آب گرمی که در آن است نام‌گذاری شده[1]، سه گردنه‌ی باریک را در سر راه آتن در بر می‌گیرد و یکی از مناطق مهمی است که با در دست داشتنش می‌توان به کمک نیرویی اندک از پیشروی سپاهی بزرگ جلوگیری کرد.

یونانیانی که در این منطقه سنگر گرفته بودند، نیرویی معادل ۷۴۰۰ هوپلیت را شامل می‌شدند. ترکیب دقیق سپاه یونانی را به این ترتیب برشمرده‌اند: ۳۰۰ اسپارتی، ۵۰۰ تِگیایی، ۵۰۰ مانتینیایی، ۱۲۰ اورخومِنایی، هزار آرکادیایی، ۴۰۰ کورینتی، ۲۰۰ نلیونتی، ۸۰ مسنی، ۷۰۰ تسالیایی که از شهر تسپیس می‌آمدند، و ۴۰۰ نفر از هوپلیت‌های تبس. از این عده ۴۱۰۰ تن از پلوپونسوس می‌آمدند که رهبری‌شان را شاه اسپارت - لئونیداس - بر عهده داشت. با توجه به آنچه در

---

[1] ترموپولای (θερμοπυλαε) در یونانی به معنای «چشمه‌ی گرم» است.

بخش‌های پیشـــین گفتیم، باید به این حقیقت توجه کرد که تاریخ‌نویســـان یونانی تنها هوپلیت‌ها را شمرده‌اند و بی‌تردید شمار بیشتری از پیاده‌های سبک‌اسلحه هم با این عده همراه بوده‌اند که مانند همیشه نادیده انگاشته شده‌اند.

با نزدیک شـــدن ســـپاه ایران، ســـربازان یونانی گروه گروه تنگه را رها کردند و گریختند. به طوری که از ۷۴۰۰ نفرِ یادشـــده، حدود شـــش هزار نفرشـــان تا زمان رسیدن پارس‌ها پا به فرار گذاشته بودند!

بخش هایی از داســـتان نبرد ترموپولای، که در کتاب های یونانی وجود دارد، موارد ضد و نقیض و ناپذیرفتنی زیادی را در بر می‌گیرد. این داستان که خشایارشا خود در این نبرد حضـــور داشـــته، با توجه به چیزهایی که در بخش‌های پیشـــین گفتیم، بعید به نظر می‌ر سد. اما این دا ستان که یونانیان تا سه روز تنگه را حفظ کردند، محتمل اســـت. چون وضـــعیت تنگه طوری اســـت که با نیروی کوچک اســـپارتیان می‌شـــود آن را برای مدتی حفظ کرد. با وجود این، ماجرای رد وبدل شـــدن پیام بین خشـــایارشـــا و لئونیداس[۱] نتیجه‌ی دیگری از حس خودبزرگ‌بینی یونانیان اســـت[۲]. چون ذهن خلاقِ هرودوت که تشـــنه‌ی چنین ماجراهایی اســـت

---

[1] دیودور، کتاب یازدهم، بند 5.

[2] دیودور می‌گوید خشایار شا به ا سپارتی‌ها پیام داد که سلاح‌های شان را تسلیم کنند و با پارس‌ها متحد شوند و به خانه‌های شان بروند. اما لئونیداس پا سخ داد که اگر قرار به اتحاد با شد، ا سپارتی‌های م سلح بیشتر به کار شاه خواهند آمد!

اشـارە‌ای به آن نمی‌کند، و اصـولاً پیام فرسـتادن امپراتور هخامنشـی برای رئیس سیصد اسپارتی حادثه‌ای نامحتمل بوده است. این داستان که سربازان جاویدان در میدان حضور داشته‌اند هم بعید می‌نماید. چون این سربازان همواره گرداگرد شاه حرکت می‌کرده‌اند و درگیر شدن شان با اسپارتی‌ها فقط می‌تواند این معنا را بدهد که خشایارشا شخصاً برای گشودن تنگه وارد مبارزه شده باشد که چنان که گفتیم بسیار بعید می‌نماید. احتمال قوی‌تر آن است که یونانیان به روش مرسوم خود هر چیز ایرانی را به شـاه و شـوش و سـپاه جاویدان و حرم‌سـرای شـاهنشـاه نسـبت داده باشـند. در این مورد خاص، حمله‌ی نیروهای شـهربانی سـارد و داسکولیون را تا حد حمله‌ی شخصی شاهنشاه به یک مشت اسپارتی ارتقا داده‌اند.

در هر حال، گروهی از سـربازان ایرانی پس از آن که تنگه را مسـدود دیدند، با یاری یک یونانی به نام اِفیالتِس، که بومی آن منطقه بود، از بی‌راهه تنگه را دور زدند و پشت سر اسپارتی‌ها سر درآوردند. آنها در راه گروهی از نگهبانان فوکایایی را از بین بردند و بقیه‌ی هزار نگهبانی که در این گردنه بودند با دیدن‌شـان از دور پا به فرار گذاشـتند. اسـپارتی‌ها، که به این ترتیب در تنگه به دام افتاده بودند، تا آخرین نفر جنگیدند و همگی کشته شدند. کسانی که در این هنگام در درون تنگه باقی مانده بودند، کمی بیش از هزار تن بودند. سـیصـد نفر اسـپارتی، به همراه چهار صد نفر از اهالی تبس که «به شدت هوادار اتحاد با ایران» بودند و لئونیداس

ایشـان را «بر خلاف میل خودشـان و هم‌چون گروگان» نگه داشـته بود[1]، و حدود هفت‌صــد تن از اهالی تســپیای، که شــجاعانه همراه اســپارتی‌ها مانده بودند و نگریخته بودند، اما بعدها در شمارش تلفات یونانیان نادیده انگاشته شدند، چون از اهالی تسالی بودند و مردم تسالی - به استثنای شهروندان تسپیای - از متحدان وفادار ایرانیان بودند.

اهالی تبس تا موقعی که توســط اســپارتی‌ها احاطه شــده بودند به ناچار می‌جنگیدند، اما به محض این که آشــوب نبرد فشــار اســپارتی‌ها را از روی‌شــان برداشت با رهبری رئیس‌شان لئونتیادس پسر اوروماخوس به سوی پارس‌ها رفتند و به ایشان پیوستند و آب و خاک شهرشان را به هخامنشیان تسلیم کردند و ادعا کردند که به زور به میدان نبرد آورده شده‌اند[2].

به این ترتیب، حدود هزار تن یونانی در ترموپولای کشــته شــدند که ســیصــد نفرشان اسپارتی بودند، و سنت تاریخ‌نویسی یونانی، به پیروی از دیودور که مبلغ سیاسی اسپارت بود، با تأکید بر همین سیصد تن و نادیده انگاشتن هفتصد نفر دیگری که از تسپیای آمده بودند، داستان کلاسیک نبرد ایثارگرانه‌ی اسپارت‌ها برای کل یونان را ســاخته و پرداخته کرد. در مورد تلفات ایرانیان هم طبق معمول

---

[1] هرودوت، کتاب هفتم، بندهای 205 و 222.
[2] هرودوت، کتاب هفتم، بند 233.

اعداد نجومی وجود دارد. هرودوت در جایی اشـــاره می‌کند که بردگانی که برای شــمارش کشــته‌های ایرانی رفته بودند هزار تن را بر شــمردند. اما دلیل کم بودن تلفات ایران آن بود که به دســتور خشــایارشــا، بی‌درنگ پس از نبرد، بیســت هزار جسد ایرانی را دفن کرده بودند و شمار کمی را باقی گذاشته بودند تا عده‌ی آنها کم به نظر برســد[1]! البته هرودوت توضــیح نداده که شــاه ایران - که ظاهراً اوقات فراغت زیادی برای سازماندهی شیوه‌ی دفن سربازانش داشته - چگونه توانسته از نشت کردن ارقام مربوط به کشته‌ها جلوگیری کند. چون بی تردید تدفین بیست هزار نفر در چند ساعت به چند هزار نفر نیروی کار نیاز داشته و معلوم نیست در جایی که چند هزار نفر این عملیات را می‌بینند و در آن شـــرکت می‌کنند، چه چیزی قرار بوده از چه کسی پنهان شود.

تاریخ رســـمی معاصـــر، اصـــرار زیادی در ارزشـــمند و مهم جلوه دادن نبرد ترموپولای دارد. دســـتاوردهای گوناگونی به این نبرد نســـبت داده شـــده اســـت. نویســـندگانی معطل شـــدن ســـپاه ایران در ترموپولای را هدف اصـــلی یونانیان دانسته‌اند، که به قیمت کشته شدن سیصد تن اسپارتی برآورده شد. گروهی دیگر، ارزشـــی نمادین برای این کار در نظر گرفته‌اند و جانبازی اســـپارتی‌ها را مایه‌ی

---

[1] هرودوت، کتاب هشتم، بندهای 24 و 25.

دمیده شدن روح دلاوری و جسارت در یونانیان شبه‌جزیره دانسته‌اند. از دید من، تمام این‌ها دستاوردهایی تخیلی است که بعدها توسط مبلّغان سیاسی به رزم‌جویان یونانی نسبت داده شده است. حقیقت امر آن است که سپاه یونانی که در ترموپولای سنگر بسته بود، با نزدیک شدن ایرانیان پا به فرار گذاشت و تنها یک هفتم آن در میدان باقی ماند که بخشی از آن هم برای تقدیم آب و خاک به هخامنشیان دنبال فرصت می‌گشت. به این ترتیب، کل ماجرا، درگیری سپاه ایران با چند صد نفری بوده است که از تنگه‌ای حراست می‌کرده‌اند و پیش از کشته شدن توانسته‌اند تقریباً همین تعداد از متحدان ایران را به قتل برسانند. کل حماسه‌ی ترموپولای این بوده است: کشته شدن حدود هزار یونانی هوادار آتن و حدود هزار هوادار ایران (که احتمالاً این‌ها هم بیشترشان یونانی بوده‌اند)، به همراه خیانت گروهی دیگر از یونانیان، و گریختن سپاه چند هزار نفره‌ای که بدنه‌ی ارتش یونان را تشکیل می‌داده است.

بنابراین بر خلاف آنچه تبلیغ می‌شود، اصولاً مقاومت جانانه‌ای از سوی یونانیان در این منطقه انجام نگرفته است. البته باید پذیرفت که ایستادگی و کشته شدن حدود هزار نفر اسپارتی و تسپیایی، رفتاری بسیار شجاعانه و دلاورانه بوده که در تاریخ یونان نظیری برایش نمی‌توان یافت. در واقع، این تنها نمونه در تاریخ یونان باستان است که در آن سربازانی که به احتمال زیاد امکان گریختن و نجات دادن

جان خود را داشته‌اند چنین نکرده و جان خود را فدا نموده‌اند. اما در این مورد هم شمار سربازان وظیفه‌شناس و کشته شده یک هفتم سربازان فراری، و تلفات تسپیایی‌ها دو برابر اسپارتی‌ها بوده و به نظر غیرعادلانه می‌رسد که مردم اسپارت بابت بهایی که تسالیایی‌ها پرداخت کردند، تا این پایه ستوده شوند. مرور تاریخ جنگ‌های ایران و یونان نشان می‌دهد که توقف سه روزه‌ی ایرانیان در پشت تنگه - اگر به راستی رخ داده باشد - تأثیری در سرنوشت جنگ نداشته است و هیچ چیز مهمی را در جریان نبردهای بعدی تغییر نداده است. سپاه ایران پس از این درگیری، راه خود را به سوی آتن ادامه داد و آتن را فتح کرد و به تمام اهدافی که تعیین کرده بود، دست یافت. به این ترتیب می‌توان جانبازی اسپارتی‌ها و تسپیایی‌ها را بی‌مورد و بی‌نتیجه دانست.

فتح آتن - به روایت یونانیان، سپاه مردونیه سه ماه پس از عبور از هلسپونت به آتن رسید و شهر را خالی از سکنه یافت. چون مردم بر کشتی‌ها نشسته و شهر را به مقصد سالامیس ترک کرده بودند. تنها، گروهی از فقیران و کاهنان در معبد آکروپلیس باقی مانده بودند و با تیرهای چوبی‌ای که از بام خانه‌ها درآورده بودند، برای خود سنگری در آن‌جا ساخته بودند. ایرانیان، که اعضای خاندان جباران قدیمی آتن - پیسیستراسی‌ها – راهنمای شان بودند، به آنها پیشنهاد کردند تا تسلیم شوند اما آنها نپذیرفتند و در نتیجه پارسیان با پیکان‌های مشتعل

سنگرهای چوبی‌شان را به آتش کشیدند و به این ترتیب، معبد آکروپلیس هم سوخت. در این میان، چند نفر از ایرانیان، که صخره‌نوردانی ماهر بودند، از دیواره های سنگی تپه‌ی آکروپلیس بالا رفتند و آتنی های به دام افتاده، که صعود شان را دیدند، تر سیدند و خود را از بالای تپه به پایین پرتاب کردند و جان سپردند. در نتیجه آن منطقه هم اشغال شد و کل شهر آتن به تصرف ایرانیان در آمد.

هرودوت این ماجرا را طوری نقل می‌کند که انگار آتنیان تنها همان چند هزار نفر سربازی بوده‌اند که به سالامیس پناه بردند و در آن‌جا به ایستادگی پرداختند، در حالی که آتن در این هنگام حدود صد هزار نفر جمعیت داشته است و بی‌تردید سوار کردن همه‌ی آنها بر کشتی و گریختن‌شان ناممکن بوده است. در واقع، چنین به نظر می‌رسد که مردونیه پس از عبور از ترموپولای به آتن رسیده باشد و مردم آتن بدون نبرد مهمی او را به شهر راه داده باشند. بی‌تردید درگیری‌هایی در شهر رخ داده و مقاومت هایی هم از سوی آتنیان بروز کرده که هرودوت با بی‌انصافی آن را به صورت مقاومت گروهی مردم مفلوک و کاهنان آکروپلیس تصویر می‌کند. منطقی‌تر است فرض کنیم که سپاه ایران بدون مقاومت چندانی شهر آتن را گرفت، و آن گروهی از اهالی را که هنوز مقاومت می‌کردند در جنگی در حوالی آکروپلیس شکست داد. بی‌تردید این حقیقت که مردم شهر سربازان

ایرانی را به شهر راه دادند و تنها مقاومت‌ها در عرض چند ساعت به سادگی در هم شکست، برای دولت‌مردان بعدی آتن و مبلغان سیاسی‌شان بسیار تلخ بوده است. به همین دلیل هم آن را به صورت خالی از سکنه بودن شهر و مفلوک و فقیر بودنِ کسانی تصویر کرده‌اند که در آکروپلیس می‌جنگیده‌اند؛ کسانی که بی‌تردید از فراریان شجاع‌تر بوده‌اند.

یک دلیل ساده بودنِ فتح آکروپلیس می‌تواند گریختن سپاهیان یونانی از آن بوده باشد. احتمالاً این‌ها هوپلیت‌هایی بوده‌اند که پول و انگیزه‌ی کافی برای فرار از شهر را در اختیار داشته‌اند و بعدها برای آن که رها کردن مردم بی‌دفاع شهر در برابر پارسیان را توجیه کنند، باقی‌ماندگانی را که شجاعانه جنگیدند گروهی بی سر و پا و بدبخت تلقی کرده‌اند.

در این گریزِ سربازان و رها شدن شهر البته پیشگویی‌های سروش خدایان - که همواره هوادار ایران بود - و ترغیب تمیستوکلس - که بعدها جیره‌خوار ایران از آب درآمد - نیز بی‌تأثیر نبوده است. کتیبه‌ای که به‌تازگی در تراژان کشف شده، نشان می‌دهد که تصمیم آتنیان برای ترک شهرشان پیش از آغاز نبرد ترموپولای و آرتمیسیوم اتخاذ شده بوده و ظاهراً خبردار شدن از پیشروی پارسیان به آن‌سو برای گریختن‌شان کفایت می‌کرده است. از میان نویسندگان جدید، بنگستون این کتیبه را «به دلایل روان شناختی» جعلی دانسته و آن را با این اصل موضوعه در

تضاد می‌بیند که آتنیان نمی‌بایست پیش از معلوم شدن کار تنگه‌ی ترموپولای، و در شرایطی که لئونیداس و یارانش به جان‌فشانی برای آتن مشغول‌اند، شهرشان را ترک کنند[1].

از دید من، هنگامی که محتوای کتیبه‌ای با اصــول موضــوعه‌ی ما تعارض پیدا می‌کند، آن اصـــول موضـــوعه باید تغییر کنند، نه اعتبار کتیبه‌ها. این کتیبه به سادگی نشان می‌دهد که آتنیان روی مقاومت در ترموپولای و آرتمیسیون حسابی باز نکرده بودند و این برداشت‌شان درست، و با سیر حوادث سازگار بوده است. از این رو، چه موضوع خلاف منطقی در این مشاهده وجود دارد که آتنیان شهرشان را در زمانی که سـربازانی به فداکاری در راه حفظش مشـغول بوده‌اند، ترک کنند؟ مگر سربازان‌شان پیش و پس از این نبردها هم‌پیمانان‌شان را در گرماگرم نبرد رها نمی‌کردند؟

در روایت‌های یونانی اشاره‌هایی هست که نشان می‌دهد ایرانیان آتن را آتش زدند. در عین حال، هرودوت می‌گوید که خشایارشا پس از درهم شکستن مقاومت آتنیان به پیســـیســـتراســـی‌ها دســـتور داد تا در آکروپلیس قربانی کنند و بناهای ساخته شده توسط ایشان را دست‌نخورده باقی گذاشت[2]. طبیعتاً در تاریخ‌های

---

[1] بنگستون، 1376: 74.

[2] هرودوت، کتاب هشتم، بندهای 51-56.

جدیدی که نوشته شده، تصرف آتن هم‌چون لطمه‌ای شدید بر پیکر علم و هنر و فرهنگ یونانی بازنمایانده شده و آتش گرفتن آتن با فجایعی در حد سوزاندن سارد و تخت‌جمشید هم‌ارز فرض شده است.

در این جا گمان می‌کنم باید به نکته‌ی مورد نظر دکتر بدیع توجه کرد که ساختار و درجه‌ی آبادی آتن را در زمان اشغالش توسط ایرانیان توصیف می‌کند[1]. باید حق را به او داد و به این نکته توجه کرد که آتن در زمانِ مورد نظر ما چیزی بیش از چند خانه‌ی کاهگلی در هم و برهم نبود و تنها بناهای عمومی و معابد مهم آن، همان‌هایی بود که پیسیستراسی‌ها ساخته بودند و اتفاقاً توسط پارس‌ها محافظت شد. بناهای مهمی که تاریخ‌نویسان با بی‌دقتی بر ویرانی و سوخته شدن‌شان افسوس می‌خورند، همه پنجاه سال بعد در عصر پریکلس ساخته شدند و در این زمان اصولاً در آتن وجود نداشته‌اند! در واقع، آتن در این دوران هنوز شهری زیبا و مرکزی فرهنگی محسوب نمی‌شده و، به تعبیری، حمله‌ی ایرانیان به یونان بود که چنین امکانی را به آن داد. چون در بحران هجوم ایرانیان بود که دعاوی این شهر برای رهبری دولت شهرهای هم‌سایه و سازماندهی مقاومتی در

[1] بدیع، 1383؛ جلد سوم: 225-229.

برابر پارس‌ها معنا یافت و به چاپیده شدن این شهرها در قالب اتحادیه‌ی دلو سی، و صرف این باج‌ها برای ساخت‌وساز در آتن منتهی شد.

با این وجود، د ید گاه دکتر بدیع که آتش زدن به آتن و آکروپلیس را دروغ می‌داند هم پذیرفتنی نیست. در نگاهی واقع‌بینانه، به نظر می‌رسد پارس‌ها در آتن همان طوری عمل کردند که هر سپاه فاتحی پس از ورود بی‌دردسر به شهری می‌کند. آنها مراکز مقاومت باقی‌مانده را از میان بردند، و بی‌تردید برای تکمیل این کار از ویران کردن خانه‌ها و آتش زدن به آنها هم ابایی نداشته‌اند، و در همین حال برخی از مراکز مورد علاقه و توجه متحدان آتنی خود را از آسیب مصون داشته‌اند. آکروپلیس هم در این میان باید سوخته باشد. اما فرمان ایرانیان به پیسیستراسی‌ها نشان می‌دهد که آن‌قدر ویران نشده که نتوان قربانی‌ای به آن تقدیم کرد.

خلیج آرتمیسیون - تا این‌جای کار، یونانی‌ها در جنگ‌های زمینی به طور کامل مغلوب شده بودند، بی آن که گذشته از ایستادگی انتحاری‌شان در ترموپولای، مقاومتی معنادار از خود نشان دهند. اما بخش مهمی از نیروی یونانیان در ناوگان آتن و متحدانش نهفته بود. ناوگانی که ۲۷۱ رزم‌ناو و شمار زیادی کشتی پنجاه پارویی را شامل می‌شد[1]. حدود دویست تا از این رزم‌ناوها را تمیستوکلس آتنی، در

---

[1] هرودوت، کتاب هشتم، بند 2.

زمان حکومتش بر آتن، با پول معادن نقره‌ی تراکیه ساخته بود. او شهروندان آتن را قانع کرد تا از سهم ده دراخمایی‌شان از معادن ناحیه‌ی لورین چشم‌پوشی کنند تا این پول‌ها صرف ساختن کشتی‌های جنگی شود. او درمتقاعد کردن مردم کامیاب شد و در نتیجه آتن صاحب ناوگانی بزرگ شد که در اصل برای حمله به اگینا و غارت آن شهر تجهیز شده بود[1]، اما با ورود ایرانیان به صحنه کاربردی دیگر یافت.

توجه داشته باشید که شمار کشتی‌های یونانی موجود در ناوگان ایرانی ظاهراً از شمار کشتی‌های یونانی موجود در جبهه‌ی مقابل‌شان بیشتر بوده است! یعنی بخش عمده‌ی نیروی دریایی دولت‌شهرهای یونانی، با ایران، و نه با آتن متحد شده بودند.

ناوگان یونانیانی که مخالف ایران بودند در هنگام نبرد ترموپولای در آرتمیسیون متمرکز شدند و قرار بود در آن نقطه با نیروهای ایرانی روبه‌رو شوند. نخستین درگیری دریایی یونانیان و ایرانیان، هم‌زمان با عبور پارس‌ها از ترموپولای، در نزدیکی جزیره‌ی اسکوتوس رخ داد و در جریان آن سه کشتی یونانی با ناوگان ایران برخورد کردند. ناخداهای این سه کشتی پراکسینوس ترسنی، آسونیدس

[1] هرودوت، کتاب هفتم، بند 144.

اگینایی، و فورموس آتنی بودند. کشـتی‌های یادشـده به محض دیدن ناوگان ایران بادبان کشـیدند و رو به فرار نهادند، اما ظاهراً قدرت مانور ایرانی‌ها بالاتر بود، چون کشتی‌های اگینایی و ترسنی تصرف شدند و کشتی آتنی آسیب دید و در نزدیکی مصب رود پنیا در ساحل تسالی به گل نشست و توسط هواداران ایرانیان تصاحب شـــد[۱]. در همین حین، خبر عبور ایرانیان از ترموپولای به یونانیان رســـید و کشتی‌های یونانی از آرتمیسیون به سمت جنوب گریختند.

ناوگان ایران به این شـــکل در یک روز، بدون برخورد با مانعی، تا دماغه‌ی سیپاس در ماگنسیا پیشروی کرد. بنا به روایت هرودوت، بار دیگر در این منطقه معجزه‌ی توفان به وقوع پیوســت؛ یعنی، به دنبال شــبی که آســمان در آن کاملاً روشـــن و آرام بود دریایی، که تا ســـاعتی قبل کاملاً آرام بود، ناگهان شـــروع به جوشیدن کرد و چهارصد کشتی ایرانی را با بی‌شمار خدمه و سرباز بربر بر صخره‌ها کوبید و بر ساحل‌ها پرتاب کرد[۲]. ناوگان یونانی که خبرِ این معجزه را شنیده بودند شـــتابان به آرتمیســـیون بازگشـــتند، اما در آن‌جا «ناوگان عظیم لنگر انداخته در آفتس را دیدند و تمام دریا را پوشیده از کشتی‌های دشمن» یافتند. پس ترس بر

---

[1] هرودوت، کتاب هفتم، بندهای 179–182.

[2] هرودوت، کتاب هفتم، بند 190.

ایشان غلبه کرد، چون دیدند «وضع بربرها با آنچه می‌اندیشیدند متفاوت است». به این ترتیب، لنگر برداشتند و تصمیم گرفتند تا مرکز یونان فرار کنند»[1].

خوب، تا این‌جای کار وضعیت تقریباً معلوم است. ایرانیان پیشروی می‌کنند و یونانیان می‌گریزند و جسته و گریخته تلفاتی می‌دهند و گه‌گاه با شنیدن شایعه‌ی معجزاتی آسمانی بازمی‌گردند و چون دروغ بودن شایعه‌ها را می‌بینند باز می‌گریزند.

در این هنگام، مردم ائوبویا که متحدان آتن بودند و می‌دیدند که ناوگان یونانی به زودی آنها را ترک خواهند کرد و بی‌پشتیبان در مقابل دشمن رهای‌شان خواهند نمود، به تمیستوکلس - رهبر قوای آتنی - پیشنهادی وسوسه‌انگیز کردند. قرار شد آنها به او سی تالان نقره بدهند و در مقابل ناوگان یونانی دیگر فرار نکند و با پارسی‌ها بجنگد. تمیستوکلس این رشوه را پذیرفت و سی تالان را گرفت، اما در مورد آن چیزی به دیگران نگفت.

به روش سنتی یونانیان، ناوگان ایشان یک دریاسالار منفرد نداشت و هر سرداری کشتی‌های شهر خود را رهبری می‌کرد. به همین دلیل هم تمیستوکلس نمی‌توانست در مورد کل ناوگان تصمیم بگیرد و می‌بایست نظر موافق دو سردار

---

[1] هرودوت، کتاب هشتم، بند 4.

همکارش - آدیمانتوس کورینتی و اوریبیادس اســـپارتی - را هم جلب کند. به همین دلیل هم ایشان را به کشتی خود دعوت کرد و به اولی پنج تالان و به دومی ســـه تالان نقره پرداخت و وانمود کرد که دارد این پول را از جیب خود می‌دهد. پس دو سردار دیگر نیز با او همراه شدند و تمیستوکلس باقی پول‌ها را برای خود نگه داشت[۱].

با این انگیزه‌ی نه چندان افتخارآمیز، ناوگان یونانی در آرتمیســـیون ماند و به خاطر آرمان یونانی آزاد، غربی متمدن، و اروپایی ســـرافراز با ایرانیان مصـــاف داد. آرمانی که با سی تالان - معادل صد کیلو نقره - کششی مقاومت‌ناپذیر یافته بود. به این ترتیب، ایرانیان نخستین بار با ناوگان یونانیان در این منطقه برخورد کردند. نبرد شـدیدی آغاز شـد و از هر دو طرف عده‌ی زیادی کشـته شـدند (هرودوت به شکلی ساده‌لوحانه، به محض بیان این حقیقت، شتاب‌زده اضافه می‌کند که «ولی تلفات بربرها بیشتر بود!»). نبرد ادامه یافت تا این که نزدیک به نیمی از کشتی‌های یونانی آســـیب دیدند. در این هنگام، یونانیان دیگر ماندن را جایز ندانســـتند. پس ابتدا کورینتی‌ها و آخر از همه آتنی‌ها از میدان گریختند[۲] و سی تالانِ مردم ائوبویا را هم با خود بردند!

---

[1] هرودوت، کتاب هشتم، بندهای 4-6.
[2] هرودوت، کتاب هشتم، بندهای 6-18.

بقیه‌ی ماجرا، پراکنده‌گویی‌هایی در متن‌های باســتانی، و درشــت‌نمایی همین موارد در کتاب‌های تاریخ جدید اســت. مثلاً این گزارش به نســبت نامعقول را از هرودوت داریم که تمیستوکلس هنگام فرار از چنگ ناوگان ایران در کنار صخره‌ای مشــرف به دریا ایســتاد تا کتیبه‌ای به زبان یونانی را بر آن حک کند. او در این دیوارنگاره از یونانیان هم‌پیمان هخامنشــی‌ها خواســته بود تا دســت از نبرد با هم‌زبانان‌شــان بردارند و به یونانیان بپیوندند. گذشــته از این که چنین پیامی از ســوی یک ســردار شــکســت‌خورده و فراری چقدر برای متحدان ایران مضــحک می‌نموده ا ست، ا صولاً بیان چنین چیزی احتمالاً از درک بسیار ناقص هرودوت از د شواری‌های حک کردن کتیبه بر دیواره‌های سنگی نا شی شده ا ست. چون در جهان با ستان ماژیک جادویی‌ای وجود ندا شته تا به کمک آن آگهی‌های تبلیغاتی را در زمانی کوتاه بر در و دیوار نقش کنند.

نوشتن کتیبه بر دیواره‌ای سنگی، مستلزم تراشیدن سطح سنگ و هموار کردن آن، داربست زدن بر آن، و چند ماه کار مداومِ استادان سنگ‌تراش است. کاری که بر صخره‌های مشرف به دریا نه ممکن است و نه مفید. چون چنین کتیبه‌ای را جز از نزدیک نمی شود خواند و ک شتی‌های رهگذر احتمالاً هرگز آن را نمی‌دیده‌اند، و به دلایل فنی نمی‌تواذ سته‌اند بدون به گل ذ ش ستن آن‌قدر به آن نزدیک شوند تا متن برای‌شان خواندنی باشد. به خصوص که متن نقل شده توسط هرودوت چیزی

در حد یک بند چاپی با هفت هشت سطر را در بر می‌گیرد و نوشتنش لابد خیلی وقت می‌گرفته است!

بی توجهی تاریخ‌نویسان جدید از این‌جا معلوم می‌شود که نویسنده‌ای جدی مانند بنگستون چنین ماجرای خلاف عقلی را بی‌کم‌وکاست ذکر کرده و آن را نمونه‌ای عالی از هنر تبلیغات و جنگ روانی آتنی‌ها دانسته است[1]. هنری که مهم‌ترین دلیل کارآیی‌اش، متن خودِ بنگستون، یعنی تاریخ‌نویسی آلمانی است که بیست و چهار سده بعد در این مورد قلم می‌زند!

تا مدت‌ها، در کتاب‌های کلاسیک تاریخ می‌خواندیم که یونانیان در نخستین برخوردهای‌شان با ایرانیان، دو پیروزی مهم به دست آوردند، یکی در ترموپولای، و دیگری در آرتمیسیون. این که چگونه می‌توان فرار یک ارتش کوچک و کشتار افراد باقی مانده از آن در نبردی زمینی، و نابودی نیمی از یک ناوگان و فرار بازماندگانش در نبردی دریایی را پیروزی خواند، البته معمایی ناگشوده باقی می‌ماند. امروز، برخی از تاریخ‌نویسان که با دیدی انتقادی‌تر به موضوع می‌نگرند، به تدریج پذیرفته‌اند که پارسیان در جریان لشگرکشی‌شان به یونان، در نخستین قدم‌ها دو پیروزی مهم را به دست آوردند. پیروزی نخست، آنها را تا آتن پیش برد

---

[1] بنگستون، 1376: 74.

و هدف اصـــلی‌شـــان را که احتمالاً تنبیه این دولت‌شـــهر بوده به انجام رســـاند، و پیروزی دوم، ناوگان یونانیان را در هم شکست و دریا را در اختیار ایران قرار داد.

خلیج سالامیس - آن‌گاه نوبت به نبردهای دیگر ر سید. جنگ سالامیس در دریا و دو نبرد برای فتح آتن و جنگ پلاته در خشـــکی، که در این آخری ایرانیان تلفات زیادی دادند.

ناوگان ایرانیان، پس از پیروزی در آرتمیـ سیون، به سوی ترموپولای پیش رفت و برای ســـه روز در آن‌جا لنگرانداخت. آن‌گاه طی ســـه روز بعد تا دماغه‌ی فالرون پیش رفت و در آن‌جا ســـرداران پارســـی انجمن کردند تا محل رویارویی بعدی را تعیین کنند. هرودوت در کتابش طبق معمول گروه بزرگی از شخصیت‌های ایرانی سر شناس - از جمله خشایار شا و شمار زیادی از برادران و خویشاوندانش - را در جریان مذاکره تصویر می‌کند و تک تک جملاتی را که هر یک بر زبان می‌آورند، به علاوه‌ی وضعیت روانی‌شان و گه‌گاه رویاهایی را که اخیراً دیده‌اند شرح می‌دهد.

اگر نخواهیم ســـاده‌لوحانه به متن هرودوت نگاه کنیم، باید بپذیریم که تمام این‌ها کاربســـت‌هایی از فن بلاغت آتنی برای تولید یک تبلیغ ســـیاســـی دلکش و خواندنی بوده اســـت. در تعقیب بحثی که پیش از این مطرح کردم، اصـــولاً گمان نمی‌کنم در این انجمن شاه یا بزرگان دیگری - به جز شاید شهربانانِ سارد، ایونیه و دا سکولیون - ح ضور دا شته با شند. در عمل اگر بخواهیم حرف‌های هرودوت را

جدی بگیریم باید فرض کنیم که کل شهربان‌ها و شخصیت‌های سیاسی و نظامی ایران در زمان جنگ‌های یادشده قلمرو وسیع شاهنشاهی را به حال خود رها کرده بودند و در دماغه‌ای دور افتاده در ســـرزمینی دوردســـت گرد آمده بودند تا روش چیرگی بر مردمی بی‌اهمیت و گریزان را تدوین کنند. کاری که از منطق رفتار هخامنشیان به دور است. اگر قرار بود هخامنشیان بابت هر درگیری نظامی فرعی و کوچکی چنین کاری انجام دهند، شاهنشاهی‌شان دو سده دوام نمی‌آورد.

به هر صورت، حتی این که پار سیان در این نقطه انجمنی هم ساخته با شند، چندان مسلم نیست. اما این مشخص است که حرکت سپاه زمینی و دریایی ایران کاملاً هماهنگ بوده و از برنامه‌ای کلان و ســـنجیده پیروی می‌کرده اســـت. از این رو، می‌توان مســـلم دانســـت که انجمن‌ها و رایزنی‌های مداومی در میان فرماندهان ایرانی برقرار بوده و دلیلی هم ندارد که محل یکی از آنها را در فالرون قرار ندهیم، هر چند در مورد شـــرکت‌کنندگان و محتوای بحث‌های ایشـــان جز حدس‌های داستان‌سرایی آتنی هیچ نمی‌دانیم.

سیر حرکت و شیوه‌ی آرایش نظامی ایرانیان نشان می‌دهد که سالامیس را به عنوان محل مناســـبی برای نبرد بعدی انتخاب کرده‌اند. این نقطه از یک نظر هم اهمیت داشـــته، و آن تمرکز قوای ضـــدایرانی در آن بوده اســـت. به روایت هرودوت «هزاران هزار» پلوپونسی که برای مقابله با ایران از شهرهای‌شان خارج شده بودند،

در این‌جا گرد آمده بودند و تمیســتوکلس هم بقایای ناوگان منهزمش را در همین جا جمع کرد. در ســالامیس هم بحث‌هایی در میان یونانیان در گرفت و اختلاف آرایی بروز کرد. اهالی پلوپونسوس که سرزمین شان از خط سیر حمله‌ی پارس‌ها دورتر بود، معتقد بودند باید عقب‌نشینی کرد و از درگیری پرهیز کرد. اینان تقریباً مطمئن بودند که پارس‌ها، در نهایت، در دریا پیروز خواهند شــد و به همین دلیل در خشکی دیواره‌ای دفاعی ساخته بودند.

اهالی مگارا و آتن و اگینا، که شــهرهای‌شــان توســط پارس‌ها تهدید می‌شــد، هوادار مقاومت بودند. اما ایشان در اقلیت قرار داشتند و بیشتر یونانیان حاضر در سالامیس از پلوپونسی‌ها تشکیل یافته بودند[1]. جالب آن‌که سرداران شهرهای دیگر به دلیل فتح شدن آتن تمیستوکلس را در جمع خود راه نمی‌دادند. به طوری که یک بار وقتی می‌خواســت درباره‌ی آینده‌ی جنگ اظهار نظر کند، آدیمانتوس از او خواســت تا اول نام شــهرش را بگوید و اگر شــهری ندارد خاموش شــود. به همین ترتیب، هنگام رای‌گیری‌ها هم او را به حساب نمی‌آوردند[2]!

در این حین ایرانیان به نزدیک ســالامیس رســیده بودند و یونانیان نزدیک بود که تصــمیم به ترک آن منطقه بگیرند و شــهرهای آتیکایی را بی‌دفاع به حال خود

---

[1] هرودوت، کتاب هشتم، بند 71.
[2] هرودوت، کتاب هشتم، بند 61.

رها کنند. در این هنگام تمیســـتوکلس دســـت به کاری عجیب زد. او که می‌دید پلوپونســـی‌ها اکثریت دارند و به زودی همه را برای ترک آن‌جا قانع خواهند کرد، یکی از بردگانش - مردی ایرانی به نام ســیکین - را که به دلیل علم زیادش معلم فرزندان تمیســتوکلس شــده بود، فرا خواند و او را با پیامی به اردوی ایرانیان روانه کرد. پیام او این بود که یونانیان در حال فرار هســتند و پارســیان اگر می‌خواهند پیروز شــوند، باید خلیج ســالامیس را محاصــره کنند[1]. روایت یونانی آن اســت که پارســـیان با دریافت این خبر فوراً خلیج را در محاصـــره گرفتند و به این ترتیب، یونانیان راهی جز جنگیدن در برابر خود نیافتند. اما به نظر می‌رســد واقعیت کمی پیچیده‌تر از این بوده باشد.

این که ایرانیان هم‌زمان با اختلاف آرای یونانیان به ســـالامیس رســـیدند و حـ ضور شان یونانیان را وادار به جنگیدن کرد، به ظاهر در ست ا ست چون همه‌ی نویسندگان باستانی این ماجرا را به همین شکل تعریف کرده‌اند و کلیت امر هم با سیر رخدادها هم‌خوانی دارد. اما این که پارسیان به دلیل پیام تمیستوکلس چنین کرده با شند، قدری عجیب به نظر می‌ر سد. چون بدیهی‌ترین راهبرد هنگام نزدیک شــدن به ســالامیس محاصــره کردن ســپاه یونان بوده اســت، و بی‌تردید ســرداران

[1] هرودوت، کتاب هشتم، بند 75.

ایرانی آن قدر مردد و نادان نبوده‌اند که برای انجام این کار به راهنمایی تمیستوکلس نیاز پیدا کنند.

این نکته در این میان روشن است که تمیستوکلس به راستی توسط برده‌ی ایرانی‌اش پیامی برای اردوی پارس فرستاده است. روایتی که گفتیم، چیزی است که تمیستوکلس خود به آتنیان ابراز کرده و پیامش را حیله‌ای قلمداد کرده که از پراکنده شدن سپاه یونان جلوگیری کرد و در نهایت به نفع آتن تمام شد. با وجود این، به دلیلی که گفتیم، بعید به نظر می‌رسد ادعای وی درست باشد. از سویی، سیکینِ ایرانی، که به نزد سرداران پارسی رفته، در اردوی یونان هم حضور داشته و همه چیز را دیده و در جریان اوضاع بوده و مسلماً آنچه را که می‌دانسته به پارسیان منتقل کرده است. از سوی دیگر، بعید به نظر می‌رسد که این برده‌ی ایرانی، به آرمان وطن‌پرستی یونانیان چندان وفادار بوده باشد و برای سود و پیروزی ایشان در حیله‌ای شرکت کرده باشد[1]. نام او را بعد از این دیگر در تاریخ هرودوت نمی‌بینیم، و بدیهی است که تمیستوکلس در این موقعیت او را آزاد کرده تا به نزد مردمش بگریزد و آنچه را که می‌داند برای‌شان تعریف کند. در واقع، احتمالِ بیشتر آن است که سیکین به راستی حامل پیامی خیانت‌آمیز بوده باشد

---

[1] هر چند هرودوت می‌گوید که او تمیستوکلس را «به شیوه‌ی یونانیان» دوست می‌داشته است!

که برای ایرانیان مفید و مهم بوده، و می‌توانسته موقعیت بعدی تمیستوکلس را نزد ایشان بهبود بخشد. کما این که بعدها تمیستوکلس را در آتن به جرم خیانت به یونانیان و همکاری با پارسیان متهم کردند و ناچار شد از شهرش بگریزد. در مقابل، ایرانیان به او پناه دادند و با پاداش‌های‌شان او را خوشنود کردند.

در ضمن بد نیست به این حقیقت هم توجه کنیم که تمیستوکلس همان کسی بوده که با شنیدن پیام سروش دلفی که مثل همیشه به نفع ایرانیان وارد عمل شده و آتنیان را به ترک شهر تشویق می‌کرده، ابتکار عمل را در دست می‌گیرد و هوپلیت‌ها را به کوچیدن از شهر وادار می‌کند[1].

بنابراین دلیلی ندارد شواهد روشن را نادیده بگیریم و به توجیهی که تمیستوکلس، احتمالاً به عنوان دفاعیه‌ای در دادگاه آتن، سر هم کرده زیاد بها دهیم. داده‌های تاریخی نشان می‌دهند که سردار آتنی در گرماگرم نبرد برای ایرانیان پیام می‌فرستد، بعدها از تعقیب ایشان و صدمه خوردن‌شان هنگام عقب‌نشینی جلوگیری می‌کند، به هم‌دستی با ایرانیان متهم می شود، و در نهایت به نزد پارس‌ها می‌گریزد و با استقبال ایشان روبه‌رو می‌شود. همه‌ی این‌ها یک

---

[1] پلوتارک، تمیستوکلس، فصل‌های 16-20.

معنای سرراست و روشن دارند: تمیستوکلس از ابتدا خائن بوده و با پارس‌ها همکاری می‌کرده است.

به این ترتیب، یونانیان در سالامیس ناگزیر به جنگیدن شدند. به نظر می‌رسد در اردوی آنها هم‌چنان آشوب و ناهماهنگی حاکم بوده باشد. هفت قبیله‌ی پلوپونسی که در منطقه ساکن بودند، ناگهان اعلام بی‌طرفی کردند و به این ترتیب در واقع به پارس‌ها پیوستند[1]. پلوپونسی‌ها که قرار بود در بئوتیا با قوای ایرانی روبه‌رو شوند، به جای بیرون بردن قوای خود و دفاع از ساحل در پشت دیوارهایی که ساخته بودند پناه گرفتند و بقیه‌ی ساحل را بی‌دفاع رها کردند. در این هنگام - شاید در اثر تبلیغات جنگی ایرانیان- خبر فتح آتن و ویرانی آکروپلیس در میان یونانیان پخش شد و باعث هراس‌شان شد[2]. به این شکل برخی از سرداران‌شان به کشتی‌های خود نشستند و تصمیم گرفتند فرار کنند[3]. هنگامی که اوروبیادس و تمیستوکلس برای سخنرانی برای سپاهیان و برانگیختن شجاعت شان به میان سربازان رفتند، کسی به حرف‌های‌شان گوش نمی‌داد و همه هراسان در فکر بستن بار و بنه‌ی خویش و گریختن بودند[4].

---

[1] هرودوت، کتاب هشتم، بند 72.

[2] Cornelius Nepos, Temistokle, IV.

[3] هرودوت، کتاب هشتم، بندهای 24-57.

[4] دیودور، کتاب یازدهم، بند 16.

در بامداد روز دوم مهرماه ۴۸۰ پ.م. ناوگان ایران به یونانیان، که هنوز انسجام خاصی نداشتند، حمله کرد و نبرد سالامیس آغاز شد. یونانیان شروع به عقب‌نشینی کردند و هنگامی که کشتی‌های کورینتی رو به فرار نهادند[1]، بسیاری از ایشان پیروی کردند. البته در مورد این که به راستی کورینتی‌ها نخستین فراریان بوده‌اند یا نه، جای بحث وجود دارد. چون هرودوت در زمانی کتابش را می‌نوشت که آتن در حال جنگ با کورینت بود و بعید نیست که این هم بخشی از تبلیغات زمانه‌ی او برای خراب کردن خاطره‌ی کورینتیان بوده باشد.

عقب‌نشینی یونانیان، به روایت هرودوت، با چند معجزه متوقف شد و ورق ناگهان برگشت. شبحی به شکل زن از پشت سر یونانیان ظاهر شد و با صدایی بلند فریاد زد: «ای بدبخت‌ها! تا کجا می‌خواهید فرار کنید؟». ظهور این شبح، احتمالاً نیرنگی از نوع ظهور آتنای پیسیستراسی بوده که یکی از سرداران به کار برده تا به یونانیان قوت قلب دهد. در عین حال، می‌توان فرض کرد که این ماجرا ساخته و پرداخته‌ی ذهن خیال‌پرداز هرودوت بوده باشد و ماجرا به سادگی این بوده که یونانیان که دیگر جایی برای عقب‌نشینی نداشته‌اند، دل را به دریا زده و با ایرانیان درگیر شده باشند. در این دل به دریا زدن، گویا یکی از سربازان به نام

---

[1] هرودوت، کتاب هشتم، بند 94.

آمینیاس آتنی اثرگذار بوده باشد. چون او روی یکی از کشتی‌های بربر پرید و با دلاوری دست به شمشیر برد و باعث شد تا روح جنگجویی در بسیاری از هم‌رزمانش دمیده شود[1].

درباره‌ی ادامه‌ی نبرد، داده‌ها مغشوش است. این را می‌دانیم که پیشروی اولیه‌ی ایرانیان متوقف شد و هر دو طرف تلفات زیادی دادند. هم‌چنین می‌دانیم که در نهایت حمله‌ی ناوگان ایران به سالامیس پس زده شد و کسانی که در ساحل پناه گرفته بودند از خطر جستند. این برای یونانیانی که تا ساعاتی پیش خود را در زمره‌ی مردگان به حساب می‌آوردند، بی‌تردید پیروزی بزرگی بوده است. ناوگان ایران پس از ساعاتی نبرد، چون در شکستن خط دفاعی یونانیان کامیاب نشد عقب نشست و جنگ پایان یافت. به این ترتیب، برای نخستین بار ناوگان ایران در دریا از دستیابی به هدفی که برایش تعیین شده بود بازماند. اما این که سالامیس چقدر برای ایرانیان شکست محسوب می‌شده است، بحثی است که باید دقیق‌تر بدان پرداخت.

هرودوت هنگام شرح این نبرد از سرداران زیادی نام می‌برد: آریابیگ و هخامنش برادران شاه، پرگشاسپ پسر اسپاتن، و بغباز پسر بغباد، که در این میان

---

[1] هرودوت، کتاب هشتم، بند 84.

آریابیگ در جنگ کشـــته شـــد. با توجه به این که در زمان مورد نظر هخامنش شهربان مصر بوده، و ترک کردن استان مصر برای جنگیدن در سالامیس کاری نادرست به لحاظ دیوان‌سالاری، و غیرلازم از نظر نظامی، محسوب می‌شده است، تردید جدی در صحت این نام‌ها وجود دارد. در مورد کشـته شـدن برادر شـاه در سالامیس هم، مانند حضور خودِ خشایارشا در میدان نبرد، باید با احتیاط برخورد کرد. چون بعید به نظر می‌رسد که مهم‌ترین ســردار زمینی پارســی در یونان مردونیه‌ی جوان بوده باشد، در حالی که برادران شاه بر کشتی به همراه متحدان ایونی و فنیقی به نبرد با یونانیان بپردازند. اگر آریابیگ یا هخامنش در این لشگرکشی حضور می‌داشتند، می‌بایست در جاهای دیگری هم اسم‌شان را ببینیم و گذشته از جلسه‌های خصوصی‌ای که فقط هرودوت از محتوایش خبر داشته، در وقایع دیگری هم رد پای‌شان را باز یابیم.

در این میان از نام دو سردار ایونی نام برده می شود که دلاوری زیادی به خرج دادند و جالب آن که هر دو هم ســاموســی بودند ودر جبهه‌ی ایران می‌جنگیدند: تئومستور پسر آندروداماس و فولاکوس پسر هیستائوس. اولی با دریافت حکومت ساموس و دومی با گرفتن لقب «نیکوکار» از شاه ایران سرفراز شد[1].

---

[1] هرودوت، کتاب هشتم، بند 85.

قدیمی‌ترین اثر موجود درباره‌ی نبرد ســـالامیس نمایش‌نامه‌ی *پارســـیان* از آیسخولوس است. جالب است که او در این نبرد دریایی، هیچ اشاره‌ای به ناوگان آتن نمی‌کند و نبرد در آب‌ها را با بی‌توجهی نادیده می‌گیرد تا به جنگ‌هایی جزیی و بی‌اهمیت بر خشکی بپردازد[1]. در یکی از بندها، آتوسا می‌پرسد: هلنی‌ها (آتنی‌ها) چطور پیروز شدند؟ و گروه هم‌سُرایان چنین پاسخ می‌دهد که: با سپاه، خاک، و نقره. آتوســا باز می‌پرســد: آیا یونانیان کمانداران ماهری داشــتند؟ و هم‌سرایان پاسخ می‌دهند: نه، اما سپر، نیزه، و زره نیرومندی داشتند. این اشاره‌ها به روشنی نشان می‌دهد که نبرد سالامیس از دید آیسخولوس درگیری‌ای بوده که بیشتر در خشکی رخ داده، نه در دریا. اشاره‌ها به سلاح جنگجویان و تأکیدی که بر عوامل پیروزی یونانیان (نفرات، موضع‌گیری در خشکی، و پول نقره برای تجهیز سربازان) می‌گذارد، همه نشانگر غیاب نیروی دریایی در این میان است.

اما مشکل در این‌جاست که نبرد سالامیس اصولاً در دریا رخ داده و نمی‌توانسته جنگی زمینی باشــد. روایت تاریخ‌های کلاســیک از این نبرد، همان اســت که هرودوت در کتاب هفتم خود نوشته و در آن بر دریایی بودن نبرد و درگیری میان کشــتی‌های آتنی و فنیقی تأکید می‌کند. این در حالی اســت که آیســخولوس

---

[1] *پارسیان*، ابیات 475–431.

مهم‌ترین لحظه‌ی نبرد را زمانی می‌داند که هوپلیت های یونانی بر جزیره‌ی پسوتالِئیا پیاده می‌شوند و پارسیانِ کمین کرده در آن‌جا را شکست می‌دهند. حجم متنی که آیسخولوس به نبرد در جزیره‌ی یادشده اختصاص داده، دو برابر ابیاتی است که برای توصیف کل بقیه‌ی نبرد به کار گرفته است. نکته‌ی جالب آن است که جزیره‌ی پسوتالئیا، که بسیاری از تاریخ‌نویسان صاحب‌نظر معاصر از آن هم‌چون میدان نبردی گسترده یاد کرده‌اند، در نقشه‌های جغرافیایی عادی وجود ندارد! دلیل این امر، لزوماً دروغ بودن روایت آیسخولوس نیست. دلیل اصلی آن است که جزیره‌ی موسوم به پسوتالئیا چیزی جز یک تکه صخره‌ی خشک و خالی نیست. صخره‌ای کوچک که فاقد وسعت کافی برای زیستن، و بنا بر این خالی از سکنه است.

یونانیان باستان که در سواحل اطراف این جزیره زندگی می‌کردند معتقد بودن این جزیره فقط یک ساکن دارد و آن هم پان - ایزد شوخ‌وشنگ و شاخ‌دار حامی چوپانان - است. چنین به نظر می‌رسد که در زمان درگیری سالامیس، گروهی از سربازان ایرانی در این جزیره پیاده شده باشند تا پس از شکست یونانیان راه فرارشان را سد کنند. روایت هرودوت، آن است که آریستید آتنی از خاندان آلکمنوئیدها، پس از نبرد، با حرکتی نمایشی در راس گروهی از جان گذشته به این جزیره می‌رود و پارسیانِ به دام افتاده در آن‌جا را کشتار می‌کند. در این که به

راســـتی آریســـتید چنین کرده باشـــد، تردید جدی وجود دارد، چون آریســـتید سیاست‌مداری بوده که در زمان اجرای نمایش *پارسیان* قدرت را در دست داشته و هنگام نوشــته شــدن داســتان‌های هرودوت در آتن هم بســیار ســتوده می‌شــده و خویشاوندانش از خاندان آلکمنوئید قدرت را در دست داشته‌اند. همین افراد بودند که به هرودوت پول دادند تا تاریخش را بنویسد.

اما گذشـــته از هویت کســـی که حمله به این جزیره را رهبری کرده، به نظر می‌رسد به راستی درگیری‌ای در پسوتالئیا رخ داده و به نفع آتنیان به پایان رسیده باشـــد. البته این درگیری شـــبیه به آنچه در تاریخ‌های امروزین می‌بینیم، «انهدام پادگان پارس» نبوده، بلکه درگیری کوچکی بوده که اتفاقاً زمانش را هم هر کس به شکلی قید کرده. یعنی از دید آیسخولوس این نبرد شب‌هنگام انجام گرفت، در حالی که پلوتارک آن را مربوط به پیش از نبرد سالامیس می‌داند[۱]، و پاوسانیاس و هرودوت آن را هم‌زمان با درگیری دریایی فرض می‌کنند[۲].

آیســخولوس به صــراحت تأکید می‌کند که تلفات ایرانیان در این جزیره تقریباً دو برابر تلفات شان در دریا بوده ا ست. از این رو می‌توان حدس زد که ا صولاً نبرد ســالامیس نبردی دریایی نبوده، و بیشــتر در خشــکی رخ داده اســت. به روایت

---

[1] پلوتارک، *آریستید*، بند 13.

[2] هرودوت، کتاب هشتم، بند 95.

پاوســانیاس، تلفات ایرانیان در این جزیره ۴۰۰ نفر بوده اســت[1]. در این حالت کل تلفات ایران در نبرد سالامیس به حدود ۸۰۰ نفر می‌رسد.

تفسیر فون ویس، که غیاب کشتی‌های جنگی در *پارسیان* آیسخولوس و پدیدار شــــدن ناگهانی‌اش در *تواریخ* هرودوت را ناشــــی از تحول خودآگاهی طبقاتی دریانوردان و پاروزنان می‌داند، هرچند جالب توجه است، اما لزوماً درست نیست[2]. توضــیح ساده‌تر آن اســت که در زمان درگیری ســالامیس نیروی دریایی آتن به راســتی نقش مهمی را ایفا نکرده باشــد، و این نقش بعدها - در زمان هرودوت که نیروی دریایی مهم شده بوده - به آن منسوب شده باشد.

در مورد نبرد سالامیس، نکاتی هست که باید مورد وارسی دقیق‌تر واقع شود:

نخست آن که در مورد دلایل شکست سالامیس، متن‌های زیادی نوشته شده است. برخی از این متن‌ها، دلایلی را مطرح می‌کنند که چندان معقول نیست. مثلاً این ادعا که کشــــتی‌های ایرانی به قدری زیاد بودند که هنگام حمله به یونانیان به هم تنه می‌زدند و نمی‌توانستند مانورهای‌شان را درست اجرا کنند، حرفی است که از یکی از بندهای تراژدی *پارسیان* آیسخولوس گرفته شده و استعاره‌ای شاعرانه را به حقیقتی تاریخی تبدیل کرده است.

---

[1] پاوسانیاس، *توصیف یونان*، آتیک، فصل 36، بند2.

[2] Von Wees, 1997.

هرودوت تفسـیر دیگری دارد و می‌گوید: دریاسـالاران فنیقی در میانه‌ی نبرد تلاش کردند تا نزد خ شایار شا از ایونی‌ها بدگویی کنند و چون دروغگویی شان بر ملا شد به امر خشایارشا گردن زده شدند وپس از آن ناوگان فنیقیه قهر کرد و به کشور خود بازگشت[1]. این ماجرا که متأ سفانه در روزگار ما تو سط تاریخ‌نوی سان نامداری مانند گیرشمن و اومستد بدون نقدی جدی عیناً بازگو شده هم بیشتر به ابراز آرزوی یونانیانی شـبیه اسـت که در جنگ تلفات زیادی را از دریانوردان ماهر فنیقی تحمل کرده‌اند. چون آشـکار اسـت که هیچ پادشـاه عاقلی برجسـته‌ترین سـردارانش را در میان نبرد اعدام نمی‌کند. به ویژه هنگامی که به قول هرودوت بر کوهی مشرف بر صحنه‌ی نبرد نشسته باشد و اصولاً امکان دسترسی مستقیم به سردارانش را نداشته باشد. اگر هم شاهی چنان دیوانه باشد که چنین کند، هرگز قادر به بسیج چنین سپاهی نمی‌شود. ناوگان فنیقی هم به عنوان بخشی از ارتش ایران آن‌قدر خودمختار نبوده که حتی اگر زیر امر چنین شاه دیوانه‌ای قرار بگیرد، بتواند سر خود به کشورش باز گردند. کل این داستان، به گمان من بازتاب خشم فرو خورده‌ی یونانیانی است که به جایگاه ارجمند فنیقیان در میان ایرانیان حسد می‌برده‌اند و در نبردها از ایشان آسیب می‌دیده‌اند.

---

[1] هرودوت، کتاب هشتم، بند 90.

گذشته از نامعلوم بودن معجزه‌ای که سپاه منهزم و در حال گریز یونان را ناگهان به پیروزی می‌رساند، رفتار ناوگان ایران پس از نبرد هم، با توجه به این که شکستی را از سر گذرانده است، توجیه‌ناپذیر می‌نماید. ناوگان ایران پس از سالامیس به جای گریختن به سمت آسیا یا پهلو گرفتن در منطقه‌ای امن برای ترمیم خسارت‌ها، به سوی مناطق مرکزی یونان حرکت کرد و حتی زمستان هم به سواحل آسیا باز نگشت و در سواحل کومه لنگر انداخت و درهمان‌جا مستقر شد[1]. جالب آن که ناوگان ایران در این مدت حتی یک بار هم از سوی یونانیان مورد حمله قرار نگرفت، و این با آنچه از تاریخ جنگ سراغ داریم در تعارض است. چرا که تا به حال دیده نشده سپاهی در نبردی شکست بخورد، ولی هم‌چنان در سرزمین دشمن باقی بماند و دشمنِ پیروزمند هم جرأت نکند به او تعرضی کند.

در تراژدی *پارسیان* تصاویری نمایشی از چگونگی گریز سراسیمه‌ی خشایارشا و درباریانش از سالامیس وجود دارد که توسط نویسندگان یونانی دیگر مرتباً تکرار شده است و با هر تکرار بر آب و رنگ آن افزوده شده است. کتاب‌های کهن انباشته از قصه‌هایی است درباره‌ی علف خوردن سپاه گرسنه و شکست‌خورده‌ی ایران و شرح مصیبت‌ها و رنج‌هایی که پارسیانِ فراری در زمستان و برف و بوران تحمل

---

[1] دیودور، کتاب یازدهم، بندهای 27 و 28.

کردند. در این‌جا نمی‌خواهم به ایرادهای این قصــه‌ها اشــاره کنم، چون شــمار این ایرادها بســیار اســت؛ مثلاً این که نبرد ســالامیس در آبان ماه رخ داده و ســرزمین یونان در این ماه فاقد علف اســـت و بوران و برف هم در این ماه - و حتی تا پایان دی ماه - در آن‌جا وجود ندارد.

به جای اشـــاره به این ایرادهای جزئی که تنها بر حجم کتاب خواهد افزود، ترجیح می‌دهم به چند مسأله‌ی کلیدی اشاره کنم که معمولاً در شرح تاریخ یونان از قلم می‌افتد. نخست آن که، دولت‌شهرهای یونان با وجود عقب نشستن پارسیان از سالامیس هم‌چنان تابع دولت ایران بودند و حمله‌های تمیستوکلس و یارانش به شهرهای یونانی و واکنش ایشان و هراس آتنی‌ها از دخالت پارس‌ها نشان می‌دهد که نیروی ایرانی در این دوره هم‌چنان در یونان ح ضور دا شته و دولت شهرها هم هم‌چنان تابع آن بوده‌اند و آتنی‌ها و شهرهای آتیکایی نوعی دسته‌ی راهزن در این میان محسوب می‌شده‌اند.

در واقع، نیروی زمینی ایران به رهبری مردونیه، هنوز چنان پر شمار و قدرتمند بود که به فاصـــله‌ی کوتاهی پس از این ماجرا برای بار دوم آتن را فتح کرد و در چشــم یونانیان هم‌چنان ســیصــد هزار نفر جمعیت داشــت. هم‌چنین آرتاباز پســر فرناســپ، که گویا یکی از ســرداران محلی پارســی در یونان بوده، پس از گســیل

کردن شصت هزار[1] سپاهی برای همراهی خشایارشا، شهرهای پوتیدیا و اولونتئوس را که سرکشی می‌کردند محاصره کرد و هر دو را در مدتی کوتاه گشود[2].

دیگر آن که به قول صـــریح تاریخ‌نویســـانی که داســـتان‌های‌شـــان را تا این‌جا خواندیم، خ شایار شا پس از واقعه‌ی سالامیس به ایران بازنگ شت، بلکه تا ۴۵ روز دیگر در یونان گردش کرد و به کارهایی مانند ســاخت جاده و فعالیت‌های عمرانی پرداخت. مثلاً به کمک کارگران فنیقی راهی ارابه‌رو را در م سیر سالامیس تا تنگه ساخت[3] که اتفاقاً در همان جایی است که انتظار داریم اردوی سپاه پیروزمند یونان را ببینیم. علاوه بر این خشـــایارشـــا در همین زمان اســـکله‌ای هم در مســـیر بین ســـالامیس و آتیکا ســـاخت. کندی حرکت خشـــایارشـــا و ســـرگرمی‌هایش در حین بازگشــــت به ایران با فرض این کتاب، در این مورد که ســــفر او به یونان ربطی به جنگ‌های جاری ندا شته، هم‌خوان ا ست. در واقع، خ شایار شا در بخ شی از قلمرو شاهنشاهی خود سرگرم گشت‌وگذار و انجام کارهای عمرانی مرسوم بوده، در حالی که در گوشــــه‌ی دیگری از همین ســــرزمین ناوگانش و ســــربازانش با قوای متحد آتیکایی و پلوپونســـوســـی - که بیشـــتر به دســـته‌ای از دزدان دریایی می‌مانند تا

---

[1] می‌توانید اعدادی را که به طور مستقیم از متن‌ها یونانی نقل می‌شوند، نادیده بگیرید!

[2] هرودوت، کتاب هشتم، بندهای 126-130.

[3] هرودوت، کتاب هشتم، بند 97.

نیروهایی ا ستقلال‌طلب - می‌جنگیدند. سرزمین یونان کوچک ا ست، اما نه آنقدر کوچک که نتوان هر دوی این کارها را به طور هم‌زمان در آن انجام داد. بنابراین می‌بینیم که رفتار خشـــایارشـــا و ایرانیان با فرار ســـراســـیمه و خوردن علف و قحطی‌زدگی شباهتی نداشته است.

نویســندگان یونانی هم البته با این امر، که چگونه کارهای ســاختمانی و رفاهی خشایارشا را با عملیات جنگی ایرانیان آشتی دهند، دچار مشکل بوده‌اند. هرودوت، طبق معمول سرگرم‌کننده‌ترین توضیح را در چنته دارد. او معتقد است خشایار شا برای این بندر و جاده می‌ساخته که سپاهیان خود را در مورد این که قرار است به زودی عقب‌نشینی کنند، گمراه کند[1]! البته این معما که چگونه یک سردار می‌تواند ســپاهش را در مورد عقب‌نشــینی خودشــان گمراه کند، و این که چنین کاری چه فایده‌ای دارد، ناگفته می‌ماند.

توضـــیح کمی معقول‌تر را کتســـیاس به دســـت می‌دهد. از دید او فعالیت‌های عمرانی خشایار شا در منطقه به نوعی با نبردش ارتباط دا شته ا ست. یعنی هدفش از این کارها گشودن راهی زمینی (جاده) یا دریایی (بندر) به سالامیس بوده است. اما در متن‌ها به رو شنی ت صریح شده که جاده‌ی مورد نظر پو شیده از سنگفرش

---

[1] هرودوت، کتاب هشتم.

بوده و برای حرکت ارابه‌ها ساخته شده بوده، و ساخت بندر هم با محل تخلیه‌ی نیرو در کنار ســـاحل تفاوت می‌کند و کاربرد نظامی ندارد. جاده‌ی ارابه‌رو و بندر بیشتر تأسیساتی تجاری هستند تا نظامی، و گویا خشایارشا هنگام ساختن این‌ها چندان در دغدغه‌ی سپاهش نبوده باشد[1].

کنشِ متقابل ســـپاه پارس با آتنیان هم بر همین منوال اســـت و با تعامل مهاجمانی شکست‌خورده با مدافعانی پیروزمند شباهت ندارد. چند ماه پس از نبرد سالامیس، مردونیه، پیش از حمله به آتن، با واسطه‌ی اسکندر مقدونی - جد همان کســـی که به ایران حمله کرد - برای آتنیان پیام فرســـتاد که مقاومتی نکنند و تسلیم ایرانیان شوند، چون احتمال پیروزی‌شان صفر است. و آتنیان هم به اسکندر پاسخ دادند که خودشان از ضعف خویش آگاهی دارند و دلیلی ندارد با یادآوری آن شرم‌شان را افزون کند[2]! بدیهی است که اگر آتنیان در سالامیس پیروز شده بودند چنین پا سخی نمی‌دادند و د ست‌کم ا شاره‌ای به نبرد پرافتخار شان در سالامیس می‌کردند.

به همین ترتیب، رفتار یونانی‌ها هم غیرعادی است و به رفتار لشگری پیروزمند شباهت ندارد. نخستین کار آنها، پس از برآمدن روزِ پس از نبرد سالامیس، آن بود

---

[1] کتسیاس، فصل 26/ استرابو، فصل اول، بند 9.
[2] هرودوت، کتاب هشتم، بند 140-141.

که خود را برای مقاومت آماده کنند! چون نیروی زمینی ایران هم‌چنان بر سـر جای خود باقی بود و یونانیان فکر می‌کردند ناوگان ایران به فالرون رفته است تا از آن‌جا به ایشـان حمله کند[1]. بنابراین یونانیان در فردای نبرد سـالامیس موضـعی دفاعی داشته‌اند و انتظار حمله‌ی دیگری از سوی ایران را می‌کشیده‌اند. آنها حتی پس از آگاهی بر این که ناوگان ایران منطقه را تخلیه کرده هم وارد حالت تهاجمی نشدند. یعنی به جای این که به نیروی زمینی ایران حمله کنند، یا ناوگان ایران را دنبال کنند[2]، به سوی جزیره‌های کوکلاد پیش رفتند و تصمیم گرفتند شهرهای یونانی آن‌جا را غارت کنند.

آتنی‌ها به رهبری تمیسـتوکلس شـهر آندروس را محاصـره کردند و شـهرهای همسایه را نیز تهدید کردند که اگر باج خوبی به ناوگان‌شان نپردازند، شهرهای‌شان را ویران می‌نمایند. به این ترتیب تمیسـتوکلس پول خوبی به جیب زد، بی آن که در مورد این باج‌ها با دیگر سـرداران صـحبتی کند[3]. باز در این‌جا با الگویی آشـنا مواجه می‌شویم. یونانیانی که قاعدتاً ادعای پیروزی بر ناوگان ایران را داشته‌اند، در

---

[1] هرودوت، کتاب هشتم، بند 111.

[2] هرودوت می‌گوید تمیسـتوکلس هوادار تعقیب ایرانیان بود ولی اوریبیادس با این کار مخالف بود. به همین دلیل هم تمیستوکلس خود را به عنوان کسی که موافق ماندن در یونان است معرفی کرد و این با تصمیم‌های دیگرش برای نزدیکی به ایران سازگارتر است. (هرودوت، کتاب هشتم، بند 112)

[3] هرودوت، کتاب هشتم، بند 112و 113.

گشـــودن شـــهر کوچکی مثل آندروس ناکام می‌مانند و پس از مدتی محاصـــره، نمی‌توانند بر مقاومت اهالی محل غلبه کنند و ناچار به بازگشـــت می‌شـــوند. این سر شک ستگی، خیلی زود با انجام شاهکار جدیدی جبران شد. ناوگان یونانی به شهر کاروستوس در اوبه حمله کرد و آن‌جا را ویران نمود و اموال مردمش را غارت کرد.

به این ترتیب، به نظر می‌رسد اشتیاق برای حمله به شهرهای یونانی، باج‌گیری از آنها، و غارت کردن شان، و در عین حال ضعف و ناتوانی و ناکام ماندن در انجام این کار صفت مشترک تمام پرچم‌داران آزادی اروپا و تمدن درخشان یونانی باشد!

دیگر آن که یونانیان پیروزی ســـالامیس را به خود منســـوب نمی‌کرده‌اند. از نخ ستین متن‌هایی که در این باره نو شته شده - یعنی نمایش‌نامه‌ی *پار سیان* تا داســـتان‌های هرودوت - در هیچ‌جا ســـرداران یونانی یا نویســـندگانی که درباره‌ی ای شان می‌نو شته‌اند افتخار پیروز شدن بر ایرانیان را به ک سی یا گروهی من سوب نکرده‌اند. در مقابل، آنچه بسیار تکرار می‌شود، دخالت خدایان و حسادت ایشان به غرور بیش از حد خشایارشا است که باعث شوربختی پارسیان شد.

آیســخولوس دلیل شــکســت پارس را عملیات «یک فرشــته‌ی انتقام، یک ایزد

شیطان صفت که معلوم نیست از کجا آمده» می‌داند[1]، و تمیستوکلس در فردای نبردِ سالامیس سربازانش را گرد می‌آورد و می‌گوید «این ما نبودیم که این شاهکار را انجام دادیم، این خدایان بودند»[2]. پس چه کسانی بودند که جنگ سالامیس را بردند؟ یک توضیح این است که پیروزی بازنمایی‌شده در متن‌های یونانی، هرگز به آن شکل وجود نداشته است. ظاهراً آنچه رخ داده، حمله‌ی یک واحد رزمی از ناویان ایرانی به نیروهای یونانی مستقر در سالامیس بوده، و ایرانیان که در ابتدا پیروز شده بودند در نهایت پس زده می‌شوند و بدون این که در ادامه‌ی جنگ اصراری به خرج دهند، راه خود را به مرکز یونان ادامه می‌دهند، شاید به این دلیل که مأموریتی در آن‌جا داشته‌اند. این احتمالی است که با اقامت زمستانه‌ی ناوگان ایرانی در مرکز یونان تقویت می شود. با وجود این، دستاورد یونانیان پناه‌گرفته در سالامیس - یعنی زنده و سالم ماندن در برابر حمله‌ی پارس‌ها - در چشم ایشان آن‌قدر مهم و بزرگ بوده که آن را هم‌چون معجزه‌ای تصور کنند. اما این، شاهکاری بوده که خالقش به درستی مشخص نبوده؛ چون این پارس‌ها بوده‌اند که پس از مدتی جنگیدن، و ناکام ماندن در دستیابی به خلیج سالامیس، راه خود را کشیده و رفته‌اند. شواهد نشان می‌دهد که این نبرد بیشتر خصلتی زمینی داشته، و

---

[1] پارسیان، بندهای 353 و 354.

[2] هرودوت، کتاب هشتم، بند 112.

درگیری ناوگان در آن امری حاشـیه‌ای و فرعی بوده، که به تدریج با اهمیت یافتن نیروی دریایی در آتن، و نوشته شدن تاریخ این رخدادها در همان شهر، برجستگی و اهمیت بیشتری یافته و با زیورِ قصه‌هایی تخیلی آراسته شده است.

نکته‌ی دیگر این که، به ظاهر، پس از نبرد سـالامیس هیچ‌کس در رشـادت و دلاوری ایرانیان تردید نداشـته اسـت. تراژدی *پارسـیان* که در سـال ۴۷۲ پ.م. - یعنی هشت سال پس از نبرد - در آتن بر صحنه رفت، انباشته از ستایش‌هایی است که نثار پارسیان شده است. اصولاً خود این حقیقت که سرنوشت پارسیانِ شکست خورده برای آتنیان یک تراژدی - و نه کمدی - بوده، کاملاً معنادار است. آیسخولوس در این متن از هیچ سردار یونانی‌ای نام نمی‌برد و کردار هیچ جنگاور یونانی‌ای را به اندازه‌ی پارسـیان نمی‌سـتاید. بندهای متن او، پر از نام و نشـان سرداران و پهلوانان ایرانی است که با شگفتی و ستایش یاد می‌شوند. متنی معادل *پارسیان*، اگر در هر کشور در حال جنگی درروزگار ما برای دشمن ساخته شود و به نمایش درآید، خیانتی آشـکار به میهن تلقی می‌گردد! چون بخش عمده‌ی این تراژدی سـتایش از داریوش - فاتح پیشـین یونان و پدر فاتح کنونی - اسـت و پارسـیان همه‌جا با صـفاتی مانند «آسـمانی»، «زاده‌ی باران طلایی» (اشـاره به تبارشـان که از طریق پرسـئوس به زئوس می‌رسـد)، «دلاور»، «هراس‌آور»، «جنگاور» و «زیبارو» ستوده شده‌اند.

یونانیان پس از نبرد ســـالامیس، و پس از گردش تاراج‌گرانه‌ای که در کوکلاد کردند، بار دیگر به ســالامیس بازگشــتند و به مناســبت این که پارس‌ها منطقه را ترک کرده بودند ج‌شنی گرفتند. بعد قرار شد به شجاع‌ترین سردار جایزه دهند. جالب آن که در این جشـــن هیچ‌کس جایزه نگرفت، چون هر کس به خودش رای داده بود[1]! اما در میان شهرهایی که ابراز شجاعت کرده بودند، دولت شهری وجود داشت که آشکارا برتر از دیگران در نبرد ظاهر شده بود و به همین دلیل هم نخل زرین جایزه را به مردمش دادند. این شـــهر، برخلاف انتظار ما، نه آتن بود و نه اسپارت، که اگینا - دشمن و رقیب قدیمی آتن - بود!

اسپارتی‌ها، که گویا در جریان جایزه گرفتن مردم اگینا اعمال نفوذ کرده بودند، از خشم آتنی‌ها در اندیشه شدند و برای این که دل تمیستوکلس را به دست آورند او را به اسپارت دعوت کردند و در آن‌جا از او به عنوان مردی خردمند تقدیر کردند (با وجود این، تاج زرین شـــجاعت را به اوروبیادس دادند). تمیســـتوکلس، که از ستایش ایشان سرافراز شده بود، بی‌درنگ پس از بازگشت به آتن به جرم دزدی و فریب‌کاری محاکمه شد و از منصب رزم‌آرایی عزل شد. کسانتیپوس پدر پریکلس به جای او این مقام را به دست آورد. اســپارتی‌ها کمی بعد او را به جرم خیانت به

---

[1] هرودوت، کتاب هشتم، بندهای 121-124.

یونانیان و هم‌د ستی با ایرانیان به محکمه خواندند، اما او در آتن محاکمه شد و به جرم دزدی تبعید شد.

پس از پایان نبرد، نام و نشان کسانی که بعدها خیلی مشهور شدند و در تاریخ‌ها نام شان تکرار شد زیاد مطرح نبوده ا ست. تمیستوکلس، که در روزگار ما هم‌چون قهرمان سالامیس ستوده می‌شود، همان کسی بود که خیلی زود از سمتش برکنار شد و آریستید، که قهرمان نبرد مهیبِ پسئوتالی پنداشته می‌شود، اصلاً در میان سرداران مطرحی که نامزد دریافت جایزه بودند حضور نداشت[1]. علاوه بر این، چنین می‌نماید که شرکت‌کنندگان در این نبرد چندان از یادآوری این ماجرا احساس افتخار نمی‌کرده‌اند. چنان که خودِ آیسخولوس، که هم در نبرد ماراتون و هم در آرتمیسیون و سالامیس شرکت دا شت، بر سنگ قبرش تنها نام خودش و پدرش و شهرش را می‌نویسد و این را ذکر می‌کند که در ماراتون با پار سیان جنگیده ا ست، اما نامی از سالامیس نمی‌آورد[2]، و این در حالی ا ست که شهرت او بیشتر به خاطر نمایش‌نامه‌ی *پارسیان* بوده که این نبرد خاص را روایت می‌کند.

---

[1] دیودور، کتاب یازدهم، بند 17.

[2] پاوسانیاس، توصیف یونان، آتیک، فصل 14، بند 5.

قصـــه‌ی دیگری که در مورد نبرد ســـالامیس وجود دارد، آن اســـت که گلون ســـیســـیلی، در همان روز نبرد ســـالامیس، در هیمرا بر کارتاژی‌ها غلبه کرد. آنچه بســـیاری بر آن تأکید دارند، هم‌زمانی این دو رویداد و هم معنا بودن‌شـــان اســـت. یعنی یونانیان دلاوری که در دو نقطه‌ی شمالی (آتن) و جنوب (سی سیل) جهان یونانی می‌زیســـتند، موفق شـــدند در یک روز حمله‌ی قوم‌های آســـیایی (ایرانی و کارتاژی) را دفع کنند و به این ترتیب تمدن برجسته و پیشرفته‌ی غربی را از خطر چیرگی بربریت شرقی حفظ کنند[1].

اگر کمی از متن‌های تاریخ کلا سیک امروزین فا صله بگیریم و به متن‌هایی که این تاریخ‌ها با ارجاع به آنها نو شته می شوند نگاه کنیم، به تصویری متفاوت د ست می‌یابیم. گلون ســیســیلی، که فاتح نبرد هیمراســت، همان کســی اســت که وقتی سفیران آتن و ا سپارت برای تقا ضای کمک در برابر حمله‌ی ایران به نزدش رفتند از ای شان خوا ست تا در برابر یاری‌هایش او را به عنوان رهبر نیروهای نظامی یونان منصوب کنند و چون چنین نکردند، از سیسیل بیرون شان کرد[2]. البته او بعداً سه کشتی را در جریان جنگ سالامیس به یونان فر ستاد، اما نه برای شرکت در نبرد، بلکه برای تقدیم آب و خاک به پارســیان، در صــورتی که آنها پیروز شــوند. به این

---

[1] Shorwood, 1990.

[2] هرودوت، کتاب هفتم، بندهای 157–164.

ترتیب، گلونی که پا سدار تمدن غربی در مرزهای جنوبی جهان یونانی تلقی شده است، مشتاق بوده هم‌پیمان ایرانیان دانسته شود.

از سوی دیگر، کسانی که به او حمله کردند کاملاً هم شرقی و آسیایی نبودند. ترکیب سپاهی که با گلون جنگیدند و در هیمرا شکست خوردند، عبارت بود از: کارتاژی‌های مقیم آفریقا، و متحدان‌شان یعنی ایتالیایی‌ها، ایبری‌های اسپانیا، گل‌ها، و لیگوری‌ها! یعنی همان کسانی که بعدها کشورهای روم، فرانسه و اسپانیا را پدید آوردند. بنابراین بیشتر به نظر می‌رسد نبرد هیمرا جنگی بوده که نیروهای سیسیلی بر مردمی که در جنوب و غرب این سرزمین زندگی می‌کردند چیره شده باشد، نه بر شرقی‌ها.

جالب آن که دیودور این قوم‌ها را متحد شاه ایران می‌داند و معتقد است حمله شان به سیسیل به دستور خشایارشا انجام گرفته بود[1]. چنین تصویری از شاهنشاهی هخامنشی - که متحدانش مردم شمال آفریقا، ایتالیا، فرانسه و اسپانیا را هم در بر بگیرند - البته خوشایند است، اما احتمالاً درست نیست. کارتاژی‌ها جز با واسطه‌ی بازرگانان فنیقی با هخامنشیان ارتباطی نداشتند و در این زمان ناتوان‌تر و دور افتاده‌تر از آن بودند که بخواهند به مثابه هم‌پیمان شاهنشاهی ایران

---

[1] دیودور، کتاب یازدهم، بند 1.

به شـــمار آیند. نبرد هیمرا هم درگیری محلی‌ای بوده بین یونانیان ســـیســـیل، و قوم‌های دیگرِ همســـایه‌شـــان، که هیچ ربطی به حمله‌ی ایرانیان به یونان مرکزی نداشته است.

گشـــودن دوباره‌ی آتن و ســـخنی درباره‌ی مردونیه - پس از ســـالامیس، چنان که گفتیم، سیر پیشروی پارسیان در یونان هیچ تفاوتی نکرد و مانند سابق دنبال شد. رهبر نیروی زمینی ایرانیان، در این هنگام، مردونیه بود؛ همان ســـرداری که در هجده نوزده سالگی تراکیه و مقدونیه را فتح کرده بود و حالا برای بار دوم به یونان می‌تاخت. حضـــور او در مقام رهبر نیروهای ایرانی در یونان نشـــانگر آن اســـت که افسانه‌های هرودوت و آیسخولوس درباره‌ی حضور شاه و برادران و دامادهایش در میدان نبرد نادرست است. اگر به راستی سردارانی مانند برادران شاه و شهربانان سرد و گرم چشیده در یونان حضور داشتند، رهبری ارتش ایران به سرداری چنین جوان سپرده نمی شد. هر چند شواهد نشان می‌دهد مردونیه نیز سرداری بسیار لایق و دلاور بوده است.

با وجود تبلیغات منفی فراوانی که بر ضـــد مردونیه در متن‌های یونانی وجود دارد، نشـــانه‌های زیادی در همان متن‌ها وجود دارد که نشـــان می‌دهد این جنگاور پارسی مردی برجسته و نیکوکار بوده است. طبیعی است که یونانیان مخالف ایران او را هم‌چون دشمن اصلی خود منفور بدانند، و آسیب‌هایی را که از سپاه پارس

تحمل کردند به بدخواهی وی منســـوب کنند. با وجود این، می‌بینیم که متن‌های باستانی یونان انباشته است از شرح تلاش‌های وی برای دستیابی به صلح، رفتار جوانمردانه‌اش با اسیران و شهرهای تسخیرشده، و در نهایت، شجاعت بسیارش که به مرگش انجامید. در میان این نویســـندگان باســـتانی، هرودوت هنگام نقل داســـتان‌هایش تلاش زیادی به خرج داده تا او را طراح اصـــلی برنامه‌ی حمله به یونان قلمداد کند.

شـــاید این گفتار چندان دور از واقع نباشـــد. چنان که گفتم، بعید می‌دانم که شخص خشایارشا در جریان لشگرکشی به یونان حضور داشته باشد. حضور او در یونان با تکیه بر متن‌های یونانی به مقطعی کوتاه - از آغاز بهار تا اوایل زمســـتان ۴۸۰ پ.م - منحصر بوده است و این زمان را هم مشغول دید و بازدید از شهرها و انجام عملیات عمرانی بوده اســـت. دســـتاوردهایی که در این مدت به او نســـبت می‌دهند، برای این دوره‌ی هشـــت- نه ماهه معقول و حتی زیاد می‌نماید، و زمانی اضافی برای شرکت در نبردهای چند میلیون نفره باقی نمی‌گذارد.

به این ترتیب، اگر خود خشایارشا طراح عملیات در یونان نبوده باشد باید این کار توسط شهربان‌هایش انجام گرفته باشد. به نظر می‌رسد شهربان‌های سارد و ایونیه، که به طور سنتی با مسائل یونان درگیر بوده‌اند، همان کسانی باشند که در مورد حمله به یونان تصمیم گرفتند، و دلیل این تصمیم‌های‌شان هم باید حمله‌ها

و ایلغارهای گاه و بی‌گاه یونانیان شبه‌جزیره به مرزهای شاهنشاهی و ناامن شدن مسیر تجاری دریای اژه بوده باشد. توصیف یونانیان از جنگ‌های بزرگ‌شان با ایران، فهرستی معنادار از پارسیان را در بر می‌گیرد. در یک‌سو چهره‌هایی مانند مردونیه و آرتاباز قرار دارند که به ظاهر هدایت نبرد را بر عهده دارند، و در سوی دیگر خشایارشا و اعضای خانواده‌اش هستند که اتفاقاً در نبردها نقش تعیین‌کننده‌ای ندارند. نقش شاه در این میان منحصر به آن است که بر بلندی‌هایی بنشیند و مراحل نبرد را نظاره کند و مانند خدایان به جنگجویان پاداش دهد یا عقوبت‌شان نماید. اعضای خانواده‌اش نقشی عجیب‌تر بر عهده دارند و آن هم کشته شدن و قربانی شدن به دست یونانیان است. از آن‌جا که حضور خشایارشا با انبوهی از دامادها، خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌ها، عموها، برادران، و فرزندانش در این نبرد نامعقول می‌نماید، به نظر می‌رسد این رده‌ی دوم زاییده‌ی تخیل و تبلیغات یونانیان باشد. آنها احتمالاً با سپاهیان ایرانی - که اتفاقاً بیشترشان هم اصل و نسبی ایونی داشته‌اند - روبه‌رو می‌شده‌اند و پارسیانی را که رهبری عملیات را بر عهده داشته‌اند خویشاوند شاه می‌پنداشته‌اند و فکر می‌کرده‌اند شاه بزرگ است که شخصاً نبردها را هدایت می‌کند. این تصویر بی‌تردید بخشی از تبلیغات نظامی ایرانیان هم بوده است. چون می‌دانیم که شاهنشاهان تمایل داشته‌اند خود را به عنوان افرادی جنگاور و پیروزمند تصویر

کنند و تبلیغات در مورد اشتیاق شاه برای حضور در میدان‌های نبرد، بخشی از چارچوب نظری مشروعیت شاه ایران بوده است.

آنچه در این میان جایش خالی است، شهربان‌های سارد و داسکولیون و ایونیه هستند که در شرح جنگ‌ها به ندرت مورد اشاره واقع می شوند و نقش زیادی در پیشبرد نبردها ندارند. این‌ها احتمالاً همان کسانی بوده‌اند که توسط یونانیان دیده نمی‌شدند و تصمیم‌های‌شان در قالب افسانه‌هایی به خشایارشا و خاندانش بازگردانده می‌شد. این تمرکز ارجاع‌ها به خشایارشا و خویشاوندانش و نادیده انگاشتن نقش شهربان‌هایی که می‌بایست مؤثرترین افراد در این منطقه بوده باشند، نشانگر مخدوش بودن تصویر یونانیان از نبرد است.

به این ترتیب، از دید من می‌توان داده‌های مربوط به لایه‌ی سلطنتی حاضر در یونان را از سیر رخدادهای تاریخی حذف کرد. جالب آن که با حذف کردن خشایارشا و خویشاوندانش و منسوب کردن تصمیم‌ها و رفتارهایش به مردونیه و سایر سرداران رده پایین‌تر، نه تنها تصویر ما از نبرد ایرانیان و یونانیان دچار اختلال نمی شود، که بسیاری از گره‌ها - از جمله این که چرا خشایارشا بی‌درنگ پس از شکست سالامیس در همان‌جا شروع به احداث جاده کرد! - هم در این میان گشوده می‌شود. لایه‌ای که یونانیان به راستی با آن برخورد داشته‌اند،

مردونیه و دیگر سرداران بوده‌اند، و این بخش‌ها معتبرترین پاره‌های روایت یونانیان از تاریخ جنگ‌های‌شان با ایرانیان محسوب می‌شوند.

مردونیه، بر مبنای داده‌هایی که از همین لایه به دست می‌آید، شخصیت جالب توجهی داشته است. شخصیتی که یونانیان باستان در بدنام کردنش بسیار کوشیدند، و با وجود این، در نوشته‌های‌شان می‌توان به ستایش و احترامی که برایش قایل بوده‌اند پی برد. جالب آن که در تاریخ‌های جدید، بخش‌های مربوط به مردونیه - مانند پاره‌متن‌های مربوط به خشایارشا و کمبوجیه - به شکلی تحریف و گزینش شده که تصویری خشن و ویرانگر از او به دست دهد. اما بر اساس متن‌های مورد ارجاع همین تاریخ‌ها، چنین می‌نماید که او در میان یونانیان محبوبیت زیادی داشته و تلاش زیادی برای حفظ روابط دوستانه با ایشان می‌کرده است.

یکی از نمونه‌های این روابط خوب، به جشنی مربوط می‌شود که پس از دومین دفعه‌ی فتح آتن در تبس برگزار شد. این جشن را یکی از اهالی تبس به نام آتاگینوس پسر فرونیوس برگزار کرده بود و در آن پنجاه پارسی و پنجاه یونانی دعوت شده بودند. در این مهمانی پارس‌ها و تبایی‌ها جدا از هم ننشسته بودند بلکه هر پارسی در کنار یک تبایی نشسته بود. خودِ این نکته که یک شهروند عادی تبس می‌توانسته جشنی بگیرد و سرداران پارسی را به آن دعوت کند به قدر

کافی جالب است. این نکته زمانی جالب‌تر می‌شود که به صمیمیت میان مهمانان و مختلط نشستن‌شان توجه کنیم، و این گزارش هرودوت را بخوانیم که در لابه‌لای افسانه‌سرایی‌هایی بسیار، به این نکته اشاره می‌کند که بخشی ازپارسیان زبان یونانی را می‌دانسته‌اند[1].

مردونیه، پس از آن که آتنی‌ها پیشنهاد او را برای صلح و تسلیم شدن رد کردند، با سپاه خویش به سوی آتیکا حرکت کرد و به درخواست مردم تبس، پایگاه خود را در سرزمین بوئتیا قرار داد. در متن‌های کهن یونانی میان قوم‌هایی که از پیشروی ایرانیان پشتیبانی می‌کردند، به طور مشخص از مردم تبس و آرگوس نام برده شده است[2] که از بزرگ‌ترین و کهن‌ترین دولت‌شهرهای یونانی بوده‌اند. مردونیه به توصیه‌ی مردم تبس مقداری پول در میان سران آتن و اسپارت توزیع کرد تا آنها را به جان هم بیندازد، اما به این کار بسنده نکرد و با سپاه خود به طرف آتن پیش رفت. در مورد شمار سپاهیان یونانی، که او را همراهی می‌کردند، روایت‌های گوناگونی وجود دارد که همه‌شان نشانگر همان حساب‌پریشی مشهور یونانیان و وارثان رومی شان است. مثلاً دیودور این عده را

---

[1] هرودوت، کتاب نهم، بندهای 15 و 16.
[2] هرودوت، کتاب نهم، بند2.

دویست هزار نفر می‌داند[1].

مردونیه که در راس سپاهی عظیم - ولی مسلماً نه به آن عظیمی که دیودور می‌گوید - به سوی آتن می‌رفت، هم‌چون سرداری خشن و خونخوار عمل نمی‌کرد و تمام تلاش خود را برای صلح و رسیدن به تفاهم به کار می‌گرفت[2]. به همین دلیل هم بار دیگر سفیری به نام موروخیدس را روانه کرد و از او خواست تا پیامش را در شورای عمومی آتنیان بخواند. نماینده‌ی او پیشنهادهایش را در مجلسی که در سالامیس منعقد شده بود مطرح کرد. از میان اعضای مجلس مردی به نام لوکیداس، که موافق صلح بود، نظر داد که بهتر است در مورد این پیشنهاد رای‌گیری شود. اما آتنیان که از این پیشنهاد خشمگین شده بودند و تصمیم نداشتند صلح کنند او را گرفتند و سنگسار کردند و کشتند. وقتی خبر این قتل فجیع به زنان آتنی رسید، آنها هم جمع شدند و به سراغ خانواده‌ی لوکیداس رفتند و زن و فرزندان او را نیز سنگسار کردند[3]! به این ترتیب دیگر کسی در میان آتنیان از صلح حرفی نزد.

---

[1] دیودور، کتاب یازدهم، فصل 28.

[2] چنان که دکتر بدیع اشاره کرده، در *تواریخ* هرودوت، شرح سوختن آتن به دست مردونیه و ویرانی‌هایی که به بار آورد چهار سطر، و شرح تلاش‌هایش برای دستیابی به صلح 370 سطر را به خود اختصاص داده است.

[3] هرودوت، کتاب نهم، بندهای 3-6.

مردونیه پس از آگاهی از این ماجرا خشمگین شد و به سوی آتن تاخت. او ده ماه پس از نخستین حمله‌ی پارسیان به آتن برای بار دوم این شهر را فتح کرد. در این میان آتنیان نمایندگانی به اسپارت فرستادند و از آنها یاری خواستند. اسپارتی‌ها، که از آتنی‌ها و استحکاماتی که پس از نبرد سالامیس ساخته بودند دل خوشی نداشتند، مدتی آنها را ریشخند کردند و به بهانه‌ی این که باید برای ایزدبانوی‌شان آواز بخوانند و برقصند، از حرکت خودداری کردند. اما در نهایت وقتی تهدید آتنی‌ها را در مورد احتمال اتحادشان با پارس‌ها شنیدند، پنج هزار هوپلیت را - که با سی و پنج هزار برده همراهی می شدند - برای کمک به ایشان گسیل کردند.

جلگه‌ی پلاته - مردونیه پس از این که خبردار شد سپاهی از یونان برای مقابله با او فرستاده شده است، از آتن خارج شد و به سوی تبس رفت. بار دیگر در این‌جا هرودوت اصرار دارد که: مردونیه که هنگام ورود به شهر خانه‌ها و ساختمان‌های شهر را سالم نگه داشته بود پیش از ترک شهر آنها را به آتش کشید و همه‌جا را ویران کرد[1]. من با نظر دکتر بدیع که کل این حرف را دروغ می‌پندارد[2] موافق نیستم و به نظرم بدیهی می‌رسد که سپاهی بیگانه وقتی در شهری تسخیر شده

---

[1] هرودوت، کتاب نهم، بند 13.

[2] بدیع، 1383؛ جلد چهارم:211-225.

برای مدتی سکونت کنند ویرانی‌هایی به بار بیاورند. این که مردونیه عمداً خانه‌های آتنیان را خراب کرده با شد، هر چند با تو صیف‌هایی که از شخ صیتش در د ست است هم‌خوانی ندارد، اما به لحاظ منطقی چندان ناممکن نمی‌نماید. به هر صورت، آتنیان دشـــمن بودند و آتن هم شـــهر دشـــمنی بود که تازه گشـــوده شـــده بود و پارســـیان نیز برای جنگیدن با بخشـــی از ســـربازان همین شـــهر بود که آن را ترک می‌کردند. با وجود این، با دکتر بدیع هم‌عقیده‌ام که آتن در آن هنگام چیز قابل توجهی برای ویران کردن نداشته است.

به این ترتیب، سپاهیان ایرانی در تبس مستقر شدند. کتسیاس شمار ایشان را ۱۲۰ هزار نفر می‌داند، اما هنگام شرح رخدادها به قدری اشتباه‌های فاحش مرتکب می‌شـــود که می‌توان روایتش از این جنگ را کلاً ندیده گرفت[۱]. مثلاً او جنگ پلاته را با ترموپولای مخلوط می‌کند و ماجرای دلاوری ۳۰۰ اســـپارتی را در پلاته شـــرح می‌دهد و بعد هم می‌گوید چون مردونیه به دستور شاه برای غارت معبد آپولون به دلفی رفته بود، مورد خشم خدایان قرار گرفت و همان‌جا در اثر باران سنگ کشته شد!

دیودور این عده را پانصد هزار نفر می‌داند که با صد هزار یونانی می‌جنگیدند[۲].

---

[1] فوتیوس، *کتابخانه*، فصل 72:39.

[2] دیودور، کتاب یازدهم، فصل 30

هرودوت گفته که سیصد هزار نفر ایرانی به همراه پنجاه هزار یونانی متحدشان در برابر ۱۱۱۸۰۰ نفر یونانی زیر فرمان پاوسانیاس صف بسته بودند[1]. از این عده پنج هزار نفرشان شهروندان نخبه‌ی اسپارتی بودند که با سی و پنج هزار نفر برده همراهی می شدند[2]. ژوستن همین اعداد را نقل کرده و سیصد هزار در برابر صد هزار را درست دانسته[3]. کرنلیوس‌نپوس ایرانیان را دارای دویست هزار پیاده و بیست هزار سواره می‌داند[4]، و فردیناند یوستی در اواخر سده‌ی نوزدهم همین عده‌ی دویست- سیصد هزار نفره را برای سپاهیان ایرانی برشمرده است. در میان تاریخ‌نویسان جدیدتری که با دیدی منطقی‌تر به اعداد نگاه می‌کنند، ماسپرو شمار سپاهیان هر دو طرف را برابر گرفته و آن را ۲۵ هزار نفر دانسته، با این تفاوت که یونانیان سواره‌نظام نداشتند، ولی ایرانیان از یاری آن برخوردار بوده‌اند. ادوارد مِیر هم این عده را تا ۴۰-۵۰ هزار نفر ایرانی و ۳۰ هزار نفر یونانی به همراه عده‌ای برده و گماشته تعدیل کرده است. بنگستون شمار ایرانیان را ۴۰-۵۰ هزار و یونانیان را ۳۰ هزار تن می‌داند[5].

---

[1] هرودوت، کتاب نهم، بند 30 و 32.

[2] هرودوت، کتاب نهم، بند 32.

[3] ژوستن، *داستان‌های فیلیپی*، کتاب دوم، فصل‌های 13 و 14.

[4] Cornelius Nepos, Pausanias, I.

[5] بنگستون، 1376: 78.

با توجه به نوســان عجیبی که در میان اعداد یادشــده وجود دارد، اظهار نظری قاطع در مورد شمار سپاهیان دو طرف نمی‌توان کرد. یونانیان طبق معمول اعتقاد دا شته‌اند که سپاهیان شان از ایرانیان کم شمارتر بوده و ایرانیان صدها هزار نفر جمعیت داشــــته‌اند. هر دوی این ادعاها در تمام نبردها و درگیری‌های میان دو طرف تکرار می‌شــــود. از آن جا که در مورد برخی از این نبرد ها - مانند جنگ ماراتون - می‌توان به اعدادی نســبی دســت یافت، معقول اســت که اصــولاً اعداد ذکرشده توسط یونانیان باستان را نادیده بگیریم و از آن تنها به عنوان عاملی برای تحلیل روان شنا سانه‌ی دیدگاه یونانیان در مورد خود شان و ایرانیان ا ستفاده کنیم. در مورد نبرد پلاته هم به همین ترتیب چیز زیادی برای گفتن وجود ندارد. تنها چیزهایی که می‌دانیم آن ا ست که سپاه یونانی، بر خلاف ادعای یونانیان، شماری بسیار زیاد (ولی نامعلومی) از سربازان را در بر می‌گرفته است که اهالی پلوپونسوس در آن میان اکثریت داشته‌اند.

سپاه ایران، چنان که از شواهد بر می‌آید، از یک ر سته از سواره‌نظام نخبه‌ی پار سی و شمار زیادی از یونانیان ت شکیل می شده ا ست. پس از نبرد، یاری مردم محلی به سپاه شک ست‌خورده‌ی ایران ن شانه‌ای از پیوندهای ای شان با سپاهیان ایرانی اســت. پیوندهایی که اگر ســپاه ایران به راســتی از پارس‌ها و مردمان بیگانه تشــکیل شــده بود، در یونان معنایی نمی‌یافت. علاوه بر این، نشــانه‌های زیادی از

حضور گسترده‌ی یونانی‌های هوادار ایران در این نبرد در دست است. شمار ایشان در هنگام نبرد به حدی بوده اســـت که در هر دو اردو پیش‌گویانی یونانی برای تعیین ســرنوشــت جنگ فعالیت می‌کرده‌اند. در ســوی یونانیان، تیســامن پســر آنتیوخوس غیبگویی می‌کرده که با دستمزدی گزاف به خدمت اسپارتی‌ها درآمده بوده. در برابرش، هگِسیستراتوسِ آلیسی در اردوی ایرانیان به انجام مراسم دینی یونانیان می‌پرداخت. این غیبگو قبلا اسیر اسپارت‌ها بود و مردم این شهر او را در غل و زنجیر بســتند و رهایش کردند تا از گرســنگی بمیرد، اما او کاردی به دســت آورد و گوشت پایش را آنقدر تراشید تا از کُند و زنجیر آزاد شد و بعد توانست به نزد ایرانیان فرار کند. علاوه بر این هیپوماخوس لوکادیایی هم در اردوی ایرانیان بود که پیشگویی برای سربازان یونانی را بر عهده داشت[1].

به احتمال زیاد پارســـیان در ۱۶ شـــهریور ســـال ۴۷۹ پ.م. به جلگه‌ی پلاته رســـیدند و اردوی خود را بر پا کردند، اطرافش خندقی کندند و اســـتحکاماتی ساختند که هرودوت آن را به صورت حصاری چهارگوش شکل با ضلع ۱۸۰۰ متر توصیف می‌کند. این حصار را با چوب درختان آن منطقه ساخته بودند[2].

---

[1] هرودوت، کتاب نهم، بندهای 33-39.

[2] هرودوت، کتاب نهم، بند 15.

در هشتمین روز پس از استقرار دو نیرو در برابر هم، تیماگنیدس پسر هِرپوس از مردم تبس که متوجه شـــده بود بر شـــمار یونانیان مرتب افزوده می‌شـــود، نزد مردونیه رفت و مسیر اصلی آذوقه‌رسانی به سپاه یونانی را نشان داد. به این ترتیب مردونیه گروهی سواره فرستاد و یک کاروان پشتیبانی شامل پانصد قاطر حامل غذا را که از پلوپونسوس می‌آمد توقیف کرد و نگهبانانش را کشت[1]. به این ترتیب، دو روز دیگر هم گذشت و مردونیه نبرد را در یازدهمین روز آغاز کرد.

با خواندن متن دیودور، و با جســـت‌وجو در لابه‌لای عبارتِ تکراری «انبوهی از بربرها کشـــته شـــدند»، می‌توان تصـــویری از چگونگی نبرد را بازیافت. نبرد را سواره‌های پارسی با شبیخون به قوای آتنی آغاز کردند. آتنیان از این ضربه صدمه دیدند، اما صف کشیدند و حمله را دفع کردند. بقیه‌ی جنگ، احتمالاً در صبح روز بعد دنبال شده است.

پیش از ادامه‌ی ماجرای جنگ، باید در همین‌جا به یک نکته اشـــاره کرد. در مورد نبرد پلاته چند ویژگی وجود دارد که در تاریخ جنگ‌های ایرانیان و یونانیان غیرعادی می‌نماید. نخســـت آن که ایرانیان در اطراف اردوی خود خندق کندند و حصـــاری در اطرافش برافراشـــتند. هر دوی این روش‌ها - به ویژه خندق - از

---

[1] هرودوت، کتاب نهم بندهای 38 و 39.

روش‌های مر سوم ایرانیان بوده که در آن هنگام برای یونانیان نا شناخته محسوب می شده است؛ روش‌هایی که خصلت تدافعی دارند نه تهاجمی. ارتش ایران اگر به راستی در حدی که می‌گویند - حتی در حد پنجاه هزار نفر - بزرگ بوده باشد، نیازی به ایجاد استحکامات دفاعی نداشته است. این نیرو به سادگی می‌توانسته به یونانیان حمله کند و ایشان را پیش از سازمان یافتن منهزم نماید. در کل جنگ‌هایی که ایرانیان با یونانیان کردند، مورد دیگری سابقه ندارد که پارسیان چنین حصارهایی را برای دفاع ایجاد کرده باشند.

باید این نکته را هم در نظر داشت که ایرانیان در کنار رود آسوپوس اردو زده بودند. مردونیه، روز دوازدهم نبرد، وقتی از فرار یونانیان آگاه شد، تصمیم گرفت تعقیب‌شان کند و برای این کار از رود گذشت[1]. بنابراین او هنگام ارو زدن رود را بین خود و یونانی‌ها حایل کرده بود. در ضمن، هرودوت می‌گوید که مردونیه منتظر مانده بود تا یونانیان به سمت دشت‌ها پایین بیایند تا نبرد را شروع کند، اما چون آنها این کار را نمی‌کردند، سواره‌نظام خود را به جنگ ایشان فرستاد[2]. در جای دیگری می‌گوید که اسپارتی‌ها در پای کوه سیترون اردو زده بودند، و این کوه به دشت مشرف است. فرستاده شدن سواره‌نظام بدان معناست که سپاه یونانی

[1] هرودوت، کتاب نهم، بندهای 58 و 59.
[2] هرودوت، کتاب نهم، بند 21.

در د شت قرار دا شته‌اند، وگرنه گ سیل کردن سواره‌ها معنایی نمی‌یافت. بنابر این مردونیه در شرایطی بوده که یونانیان مقیم د شت - که می‌توانستند مورد حمله‌ی سواره‌هایش قرار گیرند - در د شتی که مورد نظر او بوده ح ضور ندا شته‌اند، و به همین دلیل هم از حمله خودداری می‌کرده است.

اگر به نقشه‌ی د شت پلاته بنگرید، می‌بینید که رود آ سوپوس تقریباً از میانه‌ی آن می‌گذرد. یعنی دو سوی این رود را دشتی فرا گرفته که می‌توانسته جای خوبی برای جنگیدن باشد. با توجه به گزاره‌هایی که نقل شد، تنها آرایش نظامی معقولی که یونانیان و ایرانیان می‌توانسته‌اند در این ناحیه دا شته با شند، و ضعیتی بوده که رود را بین خود و کوه ســـیترون حایل کرده باشـــند. در این شـــرایط، ایرانیان می‌توانســـته‌اند ســـواره‌نظام خود را برای عملیات ایذایی از رود عبور دهند و در د شت‌های آن سوی رودخانه به حرکت درآورند، اما منتظر بوده‌اند یونانیان از رود بگذرند تا به ایشان حمله کنند. با این تعبیر احتمالاً حصار و خندق و ا ستحکامات دفاعی خود را نیز در آن سوی این رود، در پشت این سد طبیعی، بنا کرده بوده‌اند.

تمام این اقدامات، نشـــانگر آن اســـت که ایرانیان کاملاً در موقعیتی دفاعی قرار دا شته‌اند. اما شواهد ن شان می‌دهد که ایرانیان در آغاز نبرد، تا زمان ک شته شدن مردونیه، دســـت بالا را داشـــته‌اند و کاملاً تهاجمی رفتار می‌کرده‌اند. یک حدس در مورد رفتار غیرعادی ایرانیان پیش از نبرد، می‌تواند این باشـــد که عده‌شـــــان از

یونانیان کمتر بوده است. نبرد پلاته تنها جنگی است که تاریخ‌نویسان یونانی از اعداد افسانه‌ای مانند صد هزار نفر برای قوای یونانی هم استفاده می‌کنند. هم‌چنین این تنها نبردی است که هرودوت در آن شمار پیاده‌های سبک‌اسلحه‌ی اسپارتی را هم به حساب می‌آورد و قید می‌کند که اسپارتی‌ها سی و پنج هزار برده‌ی سبک‌اسلحه به همراه داشته‌اند. این می‌تواند از سویی طعنه‌ای رندانه برای کاستن از قدر و قیمت قدرت نظامی اسپارت‌ها دانسته شود، و در عین حال از طرف دیگر نشانه‌ی زیاد بودن قوای یونانی در این نبرد باشد. در حقیقت، من نه عدد سی و پنج هزار برای بردگان اسپارتی را باور می‌کنم و نه سایر اعداد نوشته‌شده در مورد نبرد پلاته را. در این مورد دانش ما آن‌قدر کم است که باید با فروتنی اعتراف کنیم شمار سپاهیان دو طرف را «نمی‌دانیم». اما با برخی برگه‌ها و شواهد، می‌توانیم حدس بزنیم که سپاه هخامنشی شماری کمتر از یونانیان داشته، که تازه بخش عمده‌ی آن هم یونانی‌تبار بوده است.

به این ترتیب، به نظر می‌رسد مردونیه و قوای متحدش، که بیشتر از مردم محلی تشکیل می‌شده‌اند، پس از فتح آتن با هجوم قوای یونانی از سالامیس و پلوپونسوس روبه‌رو شده باشند، و به ناچار در بهترین نقطه‌ی در دسترس برای درگیری عقب نشسته‌اند و در آن‌جا وضعیتی دفاعی به خود گرفته‌اند. به این دلیل بوده که سپاهیان ایران برای مدتی طولانی حمله نمی‌کرده‌اند و تا ده روز زمین‌گیر

بوده‌اند. یونانیان هم در این فاصـــله از حمله پرهیز می‌کرده‌اند. مهم‌ترین دلیل، احتمالاً این بوده که می‌ترســـیده‌اند. هر چند هرودوت می‌گوید دلیل حمله نکردن یونانیان این بود که پیشگوی شان گفته بود تا موقعی پیروز خواهند بود که د ست به حمله نزنند!

قضـیه‌ی پیشـگویی غیبگوی سـپاه اسـپارت، با توجه به سـابقه‌ی پول‌دوسـتی پیشـگو، و سـودی که این سـیاسـت تدافعی برای ایرانیان داشـته، می‌توانسـته به تحریک و با رشـوه‌ی ایشـان صـورت گرفته باشـد. احتمالاً یونانیان هم که سـپاه مردونیه را در وضـعیت تدافعی می‌دیده‌اند، فکر کرده‌اند پیشـگویی مشـابهی در اردوی او هم وجود دارد، و این شـایعه‌ای بوده که به متن هرودوت هم راه یافته است. چون به روایت او ایرانیان هم به دلیلی مشابه از حمله کردن پرهیز می‌کردند. گویا توضـیح وضـعیت تدافعی ایرانیان به کمک پیشـگویی‌های موازی حتی برای هرودوت هم پذیرفتنی نبوده باشـد. چون خودش کمی جلوتر دلیل دیگری را در این مورد پیش می‌نهد و می‌گوید که آرتاباز و مردونیه بر سـر جنگیدن با یونانیان یا با رشوه از سر باز کردن‌شان اختلاف نظر داشته‌اند و به همین دلیل لابد ده روز با هم بحث می‌کرده‌اند! نادرسـتی این حرف به قدر کافی روشـن اسـت، اما شـاهد دیگری به دسـت ما می‌دهد که احتمال از سـر باز کردن یونانیان با رشـوه ممکن

بوده، و این پیشنهاد مردم تبس هم بوده است. پس به نظر می‌رسد یونانیان بیشتر برای غارت پارسیان، و نه رها ساختن آتن، پا به میدان نهاده باشند.

مردونیه اما انتظار این را نداشت که از شهرهای دوردست برای یونانیان کمک برسد. خودِ این گسیل قوا نشان می‌دهد که احتمال غارت و غنیمت‌گیری زیاد بوده، چون تنها در این شرایط بوده که یونانیان برای جنگیدن اشتیاق به خرج می‌داده‌اند. این مترادف است با آن که بپذیریم وضعیت تدافعی و شمار اندک سپاهیان مردونیه برای یونانیان هم شناخته شده بوده است. در این مدت، شمار سپاهیان یونانی مرتب بیشتر می‌شده و این جمله‌ای است که در روایت هرودوت و پلوتارک و دیودور به تناوب زیاد تکرار می‌شود. آن‌گاه، پس از ده روز سکون، که در آن حادثه‌ای جز عملیات ایذایی سواره‌نظام و قطع راه‌های پشتیبانی یونانیان رخ نمی‌داد، ایرانیان شروع به حمله می‌کنند، چون از افزوده شدن بر شمار یونانیان در اندیشه شده بودند. اما آنها چه زمانی را برای حمله آغاز می‌کنند؟ نیمه‌شب را.

شبیخون زدن به این شکل، برای ایرانیانی که با ارتشی منظم و بزرگ به جنگ می‌روند، کاری کاملاً غیرعادی بوده است. ایرانی‌ها همواره نبردهای شان را در روز و در شرایطی تعریف‌شده آغاز می‌کرده‌اند. گرفتن وضعیت تهاجمی بعد از ده روز، و آن هم شروع کردن با یک شبیخون، که گویا تأثیر چندانی هم نداشته، نشانگر وضعیتی غیرعادی در اردوی ایرانیان است. وضعیتی که شاید از شمار کم شان

ناشی می‌شده، و این حدس با آسیب ندیدن یونانیان از این شبیخون تقویت می‌شود.

در این بین اسکندر پسر آمونتاس، شاه مقدونیه، نقش نوعی جاسوس دو جانبه را ایفا می‌کرده است[1]. او، از سویی خراج‌گزار هخامنشیان و هم‌پیمان ایرانیان بود، و از سوی دیگر در شبِ آغاز حمله به یونانیان خبر داد که آذوقه‌ی ایرانیان رو به اتمام است و در همین شب به ایشان حمله خواهند کرد[2]. این هم شاهدی دیگر بر دشواری وضع ایرانیان است. گویا در پایان ده روز، فشارهایی به سپاه ایران و هم‌پیمانانش وارد شده که ناچار شده‌اند از جان گذشته در برابر سپاهی بزرگ‌تر از خود به میدان بروند. با این تعبیر، اهمیت حرکت سواره‌نظام برای توقیف کردن آذوقه‌های یونانیان هم روشن‌تر می‌شود.

به این ترتیب، در بامداد روز یازدهم، مردونیه به سربازانش دستور حمله داد. این تغییر سیاست، از سویی به افزوده شدن تدریجی بر سپاهیان رویارویش، و از سوی دیگر به پیمان‌شکنی احتمالی یاران یونانی‌اش به خاطر کمبود آذوقه و ناامیدی مربوط می‌شد. چون گزارش‌هایی در دست است که کناره‌گیری سریع و زودهنگام ایشان از نبرد را نشان می‌دهد. به این شکل بود که مردونیه، به جای

---

[1] هرودوت، کتاب نهم، بند45.

[2] پلوتارک، *آریستید*.

گریختن و عقب‌نشـــینی از برابر یونانیان، تصــمیم گرفت بایســتد و با همان ســپاه اندکش بجنگد.

بامداد روز ۲۷ شهریور، مردونیه از یونانیان دعوت کرد تا دو لشگر پهلوانانی را از بین خود انتخاب کنند و این پهلوانان به نمایندگی از همه با هم بجنگند و نتیجه‌ی نبردشان حاصل جنگ را تعیین کند. یونانیان این را نپذیرفتند[1]. هرودوت این پاسخ را به اسپارتی‌ها نسبت داده و به طور ضمنی گفته که اسپارت‌ها از جنگ تن به تن با پارس‌ها می‌ترسیدند. اما احتمالاً مخاطب مردونیه تنها اسپارت‌ها نبوده است، و دلیل رد شدن این پیشنهاد هم فقط ترس نبوده. یونانیان می‌بایست به شمار بیشتر خود پشت‌گرم بوده باشند، و غلبه بر سپاهی کم شمارتر از خود را ساده پنداشته باشند. جنگیدن با پهلوانان ایرانی از سویی احتمالاً به شکست‌شان منجر می‌شد، و از سوی دیگر برتری عددی‌شان را بی‌معنا می‌کرد. این دقیقاً دلیلی اســت که مردونیه می‌بایســت برای پیشــنهادش داشــته باشــد. در واقع، این هماوردطلبی راهی برای مردونیه بوده تا به شکلی فشار تعداد بیشتر دشمنانش را کم کند. تدبیری که احتمالاً از ابتدا معلوم بوده توسط یونانیان پذیرفته نمی شود،

[1] هرودوت، کتاب نهم، بندهای 48 و 49.

اما می‌توانسته به عنوان ابزاری تبلیغاتی و نشانه‌ای بر تر سو بودن دشمنان ایران عمل کند و روحیه‌ی سربازانش را بالا ببرد.

پس از این رجزخوانی‌های اولیه صفوف دو لشگر با هم درگیر شده و از هر دو طرف تلفات زیادی به بار آمد. نقطه‌ی قوت پارسیان قلب سپاهشان بوده است که در آن‌جا مردونیه پیشاپیش سواره‌نظام نخبه‌اش می‌جنگید. جناح مقابل او به مردم مگارا تعلق داشت که در خطر بودند و تلفات زیادی دادند. اما جناح‌های سپاه ایران که با متحدان ایونی پر شده بود چندان استوار نمی‌نمود و به نظر می‌رسد که بخش مهمی از سربازان آن در فرصتی مناسب از سپاه جدا شده و به درون شهر تبس باز گشته باشند.

دیودور از دلاوری ایرانیان بسیار تعریف می‌کند و شرح می‌دهد که تا زمانی که خود مردونیه زنده بود، ایرانیان ابتکار عمل را در دست داشتند و با وضعیتی تهاجمی می‌جنگیدند. هرودوت وضعیت تدافعی و منفعل یونانیان را طبق معمول به پیشگویی سروشی منسوب می‌کند که اعلام کرده بود اگر یونانی‌ها فقط حالت دفاعی بگیرند و حمله نکنند، پیروز خواهند شد. این پیشگویی البته کاملاً به نفع ایرانیان بوده، و چنان که گفتیم بعید نیست که با رشوه‌ی ایشان نازل شده باشد. اما وضعیت دفاعی یک ارتش در حال جنگ را نمی‌توان تنها به چنین غیبگویی‌هایی مربوط دانست. اگر ارتشی وضعیت دفاعی به خود بگیرد، دلیلش به

سادگی این است که حریفانی زورآور را در برابر خود دارد که آنها وضعیت تهاجمی را برگزیده‌اند.

به این ترتیب، با حمله‌ی شجاعانه‌ی مردونیه، برای ساعاتی ورق برگشت و یونانیان در غلافی دفاعی فرو رفتند. این ساعات، زمانی بود که پیروزی بر ارتش بزرگ ولی نامنضبط یونانیان برای سپاه ایران نزدیک می‌نمود.

در میان پارسیان سرداری بلند قامت و رشید به نام ماسیست وجود داشته که رهبر بخشی از سواره‌نظام بوده است. نام واقعی او معلوم نیست، چون عبارت ماسیست کوتاه‌شده‌ی ماگیستراتوس (μαγιστρατοσ) است که به یونانی «بزرگ و پرعظمت» معنی می‌دهد. بعید نیست که نام اصلی این فرد چیزی شبیه به «مِهیشت» بوده باشد که در زبان پارسی باستان «بزرگترین و مِهترین» معنی می‌دهد و هم‌ریشه با ماگیستراتوس یونانی است. از همین لقبی که یونانیان به این سردار پارسی داده‌اند، قدر و اهمیتش در چشم ایشان آشکار می‌شود. همه‌ی نویسندگان باستانی دلاوری و شکوه این سردار را ستوده‌اند و پلوتارک او را مردی قد بلند و بسیار زیبا توصیف کرده است[1].

[1] پلوتارک، *آریستید*، بندهای 33 و 34.

او در میان ایرانیان هم بسیار محبوب بود و صفوف سربازانش در برابر مگاراییها می‌جنگیده‌اند. به روایت هرودوت هر بار که ماسیست و سربازانش به مگاراییها حمله می‌کردند آنها را از خود گریزان می یافتند و به همین دلیل هم با فریاد ایشان را به جنگ فرا می‌خواندند و با زنان مقایسه‌شان می‌کردند. این داستان البته بیشتر به دشمنی هرودوت و آتنیانی که کارفرمای او بودند با مگاراییها باز می‌گردد. چون بنا بر کتاب *تواریخ*، مگاراییها به پاوسانیاس پیغام فرستادند که اگر کسی را به جای‌شان برای مقابله با ماسیست نفرستد صفوف خود را خالی خواهند کرد و میدان را ترک می‌کنند[1]. به همین دلیل هم سردار اسپارتی به دنبال داوطلبانی برای مقابله با پارسیان ماسیست گشت، و تنها ۳۰۰ نفر آتنی را یافت که جسارت قبول این مخاطره را داشتند. جالب آن که این آتنی‌ها، به محض رسیدن به مقابل ماسیست، او را شکست دادند!

دروغین بودن این حرف‌ها البته آشکار است. به نظر می‌رسد مگاراییها پس از تلفات زیادی که به سواران ماسیست دادند، موفق شدند تیری به گردن اسبش بزنند و او را از اسب به زیر بکشند. ماسیست که در میان یونانی‌ها بر زمین افتاده بود برخاست و با دلیری جنگید. یونانیان که از زره‌پوش بودن کل بدنش حیرت

---

[1] هرودوت، کتاب نهم، بند 21.

کرده بودند برای مدتی هم‌چنان به زره‌اش ضـــربه می‌زدند و از آســـیب ندیدنش تعجب می‌کردند، تا این که یکی ازآنها موضـــوع را دریافت و نیزه‌ای را به چشـــم ماسیست فرو کرد و به این ترتیب جنگاور پارسی را از پا در آورد. ماسیست چنان در صفوف یونانیان شهرت یافته بود که با کشته شدنش یونانیان صفوف خود را ترک کردند تا او را از نزدیک ببینند و پاوسانیاس که می‌دید نظم ارتش در حال به هم خوردن است، دستور داد او را بر ارابه‌ای بنشانند و در میان لشگر بگردانند و به همه‌ی سربازان نشانش دهند[1].

امروزه، همه‌ی تاریخ‌نویســان پذیرفته‌اند که ماجرای کشــته شــدن ماســیســت حادثه‌ی مهمی در نبرد پلاته نبوده اســت. او احتمالاً یکی از افســران ســواره‌نظام پارســـیان بوده که به دلیل جســـارت و دلیری‌اش در میان یونانیان بذر هراس می‌پاشیده و به همین دلیل کشته شدنش از دید ایشان کاری مهم تلقی می‌شده است. با وجود این، احتمالاً مهم‌ترین رخداد در روز نخست نبرد پلاته، همین فشار آوردن سواره‌نظام پارسی بر مگارایی‌ها و وضعیت تدافعی یونانیان بوده باشد.

دســـتاورد مهم یونانی‌ها در این میان کشـــتن ماســیســـت، و پیروزی عمده‌ی ایرانیان قطع کردن مســـیرهای تدارکاتی یونانیان بوده اســـت. گروهی از ســـواران

---

[1] هرودوت، کتاب نهم، بندهای 21-25.

پارسی به چشمه‌ی گارگافیا رفتند و سرچشمه را کور کردند، و گروه‌های دیگر گماشتگانی را که قرار بود برای یونانیان غذا ببرند اسیر کردند[1]. به این ترتیب آشکار است که برنامه‌ای دقیق و سنجیده برای شکست دادن یونانیان تدوین شده بود که به دقت دنبال می‌شد.

در غروب نخستین روز نبرد، در اردوی یونانیان کشمکشی آغاز شد. گروهی هوادار گریختن و وانهادن دشت پلاته بودند، و برخی دیگر معتقد بودند باید موضع‌شان را حفظ کنند. در این میان دشمنی‌های شخصی هم زنده شد و درگیری میان سرداران به گسیختگی انسجام لشگریان یونانی انجامید. هرودوت در داستانش هفتاد سطر را برای اشاره به این درگیری‌ها اختصاص داده، که با بخش‌های مربوط به کل نبرد پلاته قابل مقایسه است.

ظاهراً دعواهایی از این دست پیش از نخستین روز و در حین جنگ هم ادامه داشته است. چون هرودوت از تمایل سرداران یونانی برای ماندن در جناح چپ خبر می‌دهد، و می‌گوید که هیچ‌کس حاضر نبوده در مرکز سپاه در برابر سواران پارسی و ماسیست بایستد. اسپارتی‌ها در این میان نقش داور را داشته‌اند، چون

[1] هرودوت، کتاب نهم، بندهای 49 و 50.

نیروهای خود شان بیشتر از بقیه بوده و در ضمن جناح راست را پیشاپیش برای خود گرفته بودند و خیال‌شان از بابت سواران پارسی راحت بوده است[1].

پلوتارک هم کشمکش بین سرداران را به زمانی قبل از مرگ ماسیست مربوط می‌داند. او هم‌چنین نقل می‌کند که در میانه‌ی جنگ، گروهی از اشـــراف آتنی به خانه‌ای در شـــهر پلاته رفتند و به رایزنی در مورد خیانت به یونانیان و صـــلح با پارســـیان پرداختند. اما آریســـتید، که از ماجرا خبردار شـــده بود، به پلاته رفت و هشت نفر از آنها را دستگیر کرد، اما به همه شان دست نیافت «چون تعداد شان خیلی زیاد بود». بعد هم از ایشـــان قول گرفت که در مقابل بازیافتن آزادی از این برنامه‌شـــان با هیچ‌کس ســـخن نگویند. گویا آشـــکار بوده که با مطرح شـــدن چنین حرفی سپاهیان دو دسته می‌شدند و به این دلیل، آریستید ترجیح داده قضایا را به شکلی مسالمت‌آمیز حل کند[2].

با وجود این، تلفات یونانیان زیاد بود و قطع شـــدن مســـیرهای تدارکاتی باعث ترس‌شان شده بود. از این رو در شب یازدهمین روز نبرد، پا به فرار گذاشتند[3] و از دشت پلاته به مقابل شهر پلاته عقب نشستند. فقط گویا گروهانی از اسپارتی‌ها -

---

[1] هرودوت، کتاب نهم، بندهای 26-28.

[2] پلوتارک، آریستید، بند 32.

[3] «فرار» واژه‌ای است که هرودوت چند بار برای توصیف عقب‌نشینی یونانی‌ها به کار گرفته (کتاب نهم، بند 52).

که توکودیدس می‌گوید ا صلاً وجود خارجی ندا شته‌اند و کل ماجرا دروغ بوده[1]- از عقب‌نشینی برآ شفته شدند و اعلام کردند که حا ضر نیستند مانند بزدلان از برابر بربرها بگریزند. اما این د سته هم وقتی دیدند همه د شت را ترک کرده‌اند، به بقیه پیوستند[2]. مردونیه که در روز نخست نبرد فتحی نمایان کرده بود، در بامداد روز دوازدهم از رود آسوپوس گذشت و یونانیان فراری را تعقیب کرد. تأکید من بر واژه‌ی فراری از آن روست که هرودوت و توکودیدس به تأکید این عبارت را برای توصیف حرکت یونانیان در شب یازدهم به کار برده‌اند.

به این شکل، ایرانیان در روز دوازدهم بار دیگر در نزدیکی شهر پلاته به یونانیان رسیدند و نبردی دیگر را با ایشان آغاز کردند. این که مردونیه چرا به فتح روز یازدهم بسنده نکرد و سپاهیان خود را از معرکه بیرون نبرد، جای بحث دارد. بنابر آنچه گفته شد، سپاه ایران هم‌چنان می‌بایست در وضعیتی نامطلوب از نظر جنگی بوده با شند؛ احتمالاً هم‌چنان م شکلات تدارک شان بر سر جای خود باقی بوده و شمارشان هم از یونانیان کمتر بوده است. گویا انگیزه‌ی مردونیه از تعقیب یونانیان تار و مار کردن ایشان در حال فرار بوده با شد، و می‌خوا سته فتح روز پیش خود را تکمیل کند و کاری بزرگ انجام داده باشد.

---

[1] توکودیدس، کتاب اول، فصل 2.
[2] هرودوت، کتاب نهم، بند 52.

با در نظر گرفتن موقعیت، می‌توان حدس زد که او از باقی گذاشــتن ســپاهی با این حجم در پ شت سرش نگران بوده، و در عین حال قوایش آن‌قدر زیاد بوده که انتظار پیروزی مجددی را دا شته با شد. گذ شته از این، به نظر نمی‌ر سد که انتظار مقاومتی سازمان‌یافته را داشته باشد، کما این که خود یونانیان هم برنامه‌ی خاصی برای مقاومت نداشـــته‌اند. به روایت افلاطون، اســـپارتی‌ها در نبرد پلاته از ایرانیان شـکسـت خوردند و گریختند، اما بعد دور هم جمع شـدند و ایرانی‌ها را شـکسـت دادند[1].

به هر تقدیر، یونانیان در برابر شهر پلاته دومین نبرد شان را انجام دادند و این بار موفق شدند ایرانیان را شکست دهند. کلید پیروزی شان، کشته شدن مردونیه بود که بی‌باکانه در صف نخست سواره‌نظامش به یونانیان یورش می‌برد. نویسندگان این دوران دلاوری مردونیه و پار سیان همراهش را ب سیار ستوده‌اند. به طوری که می‌گویند «پارس‌ها نیزه‌ی اسپارت‌ها را با دست می‌گرفتند و می‌شکستند و بعد با خنجرهای‌شان سپرهای ایشان را پاره می‌کردند». درگیری میان دو سپاه با شدت ادامه داشت، تا آن که مردونیه با ضربت یک یونانی از اسب به زیر افتاد و به دست

[1] افلاطون، 1334؛ لاخس، بند 191.

یونانیان کشته شد. قاتل او آریمنِستوس نامیده می‌شد، و با سنگ به سردار ایرانی حمله کرده بود. دلیل مرگ مردونیه را برخورد سنگ به سرش دانسته‌اند![1]

یونانیان در ابتدای نبرد فاقد انضـــباط بودند و به دلیل آن که پاوســـانیاس نتوانسته بود در ست فرمان دهد، به صورت دسته‌ایی پراکنده و مستقل از هم با پارســیان می‌جنگیدند[2]. اما پس از کشــته شــدن مردونیه نظم لشــگر ایران به هم خورد و یونانیان بر ایشـــان غلبه کردند. ظاهراً در این مقطع فرماندهی ســـپاه به آرتاباز محول شده با شد. بر اساس روایت هرودوت - گویا به روش معمول همه‌ی پارسیان! - آرتاباز خویشاوند شاه بوده و عموی خشایارشا محسوب می‌شده است. ولی با مرور موقعیت‌ها و تصمیم‌گیری‌هایش معلوم می شود که در سلسله‌مراتب نظامی زیردست مردونیه بوده و از کسی با موقعیت اجتماعی و سن و سالِ عموی شاه انتظار نمی‌رود در چنین موقعیتی خدمت کند. بنابراین معقول‌تر آن است که او را ســـرداری عادی بدانیم که با اغراق‌های مرســـوم یونانیان به مرتبه‌ی عموی خشـــایارشـــا ارتقا یافته اســـت. او لیاقت خود را با جمع کردن نیروهای شــکســت‌خورده‌ی ایرانی و ســازماندهی یک عقب‌نشــینی منظم اثبات کرد. به این ترتیب، صـــفوف دو نیرو از هم جدا شـــدند و یونانیان در پلاته ماندند و ایرانیان

---

[1] پلوتارک، *آریستید*، فصل‌های 46 و 47.
[2] پلوتارک، *آریستید*، فصل 40.

بازگشتند. جالب آن که مردم بومی و ساکنان یونانی مناطق اطراف ایرانیان را پناه می‌داده‌اند و با آتنی هایی که آنها را دنبال می‌کردند می‌جنگیدند[1]. این مردم، رو ستاییان یونانی منطقه‌ی بئوتیا بوده‌اند. از همین‌جا می‌توان رابطه‌ی میان سپاه آزادی‌بخش یونان را با توده‌ی مردم یونانی بهتر درک کرد.

تردیدی وجود ندارد که ایرانیان در پلاته شکست خوردند، و بحثی در این نیست که مرگ مردونیه، یکی از قوی‌ترین سرداران ایران در یونان، لطمه‌ی بزرگی محسوب می‌شده است. با وجود این، در مورد دامنه‌ی این شکست و شدت لطمه‌های وارد شده جای بحث زیادی وجود دارد.

تقریباً تمام نویسندگان باستانی ادعا کرده‌اند که قوای ایران که با رهبری آرتاباز عقب‌نشینی می‌کرد، چهل هزار نفر را شامل می‌شد. این عدد البته جای بحث دارد، چون نیرویی چهل هزار نفری برای خود ارتشی بزرگ محسوب می‌شود و می‌تواند به جای عقب‌نشینی به سازماندهی مجدد خود بپردازد و دوباره حمله کند. تنها راه برای پذیرفتن این عدد چهل هزار نفری، آن است که سپاه اولیه‌ی یونان را خیلی بزرگ‌تر از این عدد - شاید در حد همان صد هزار نفر هرودوتی -

---

[1] دیودور، کتاب یازدهم، فصل‌های 30-34.

بپنداریم، که از دید من برای ســرزمین یونان و دولت‌شــهرهای پراکنده‌اش عددی غیرقابل قبول است.

با وجود این، معلوم ا ست که نیروهای ایران، هنگام عقب‌ن شینی، کمتر از نیمی از قوای یونانی ســـرباز داشـــته‌اند. بر همین مبنا، من فکر می‌کنم از ابتدا چنین ن سبتی بین دو نیرو برقرار بوده با شد. وگرنه رفتار تدافعی مردونیه - که در همین نبرد لیاقت خود را اثبات کرد - نامفهوم جلوه می‌کند.

به این ترتیب می‌توان پذیرفت نیرویی ایرانی (با حجم نامعلوم) با لشـــگری یونانی که احتمالاً حدود دو برابر خودش اندازه داشـــته در دو روز پیاپی جنگیده است. ایرانیان در روز نخست پیروز شدند، اما در روز دوم شکست خوردند و سردار خود را از د ست دادند و ناگزیر عقب‌ن شینی کردند. این ت صویری ا ست که با مرور رخدادهای نقل شده در متن‌های یونانی به د ست می‌آید و معقول هم ه ست. اما نوی سندگان با ستانی در پذیرفتن همین ت صویر - که خود به نوعی تولیدش کرده بودند - با اشکال مواجه بوده‌اند. چرا که خودشان در ابتدا شمار لشگریان ایرانی را چند صد هزار نفر ذکر کرده‌اند. هرودوت، به عنوان سرم شق این نوی سندگان، راه ساده‌ای برای خلاص شدن از شر این هزاران سرباز ا ضافی پیدا کرده ا ست. او روایت می‌کند که همه‌ی این عده در حصاری که ساخته بودند جمع شدند، و بعد همگی در روز دوازدهم نبرد پلاته کشـــتار شـــدند. این که چرا این شـــمار عظیم

ایرانیان، که روز قبلش به فتحی چنین آشـکار دسـت یافته بودند، به این سـادگی کشته شدند توضیح داده نشده است.

جالب آن است که همه‌ی نویسندگان قدیمی ارتش شکست‌خورده‌ی ایران را دو بخش می‌کنند، بخشی چهل هزار نفره که با هدایت جانشین مردونیه - آرتاباز - به سـلامت به سـوی شـمال عقب می‌نشـیند، و بخش بزرگ‌تری که انگار بدون سردار و سلسله‌مراتب بوده و از ابتدا برای مردن در نظر گرفته شده است. شمار این بخش دوم که در یک صبح تا ظهر به قتل می‌رسند، از دید هرودوت ۲۶۰۰۰۰ نفر است! در مقابل، البته، یونانیان هم تلفاتی دادند. شمار کشتگان ایشان به ۱۵۹ نفر بالغ می‌شـــد! به عبارت دیگر، به ازای هر یونانی که بر خاک می‌افتاد، ۱۶۳۵ ایرانی کشته می‌شد!

دیودور در مورد پایان نبرد پلاته دو اشاره‌ی جالب دارد[۱]. نخست آن که تلفات ایرانیان صـــد هزار نفر و تلفات یونانیان ده هزار نفر بوده اســـت. این روایت، اگر نشانه‌ای از حساب‌پریشی نباشد، بدان معناست که در لحظه‌ی گریز سپاهی نود هزار نفره ارتشی چهار صد هزار نفره را دنبال می‌کرده است! نکته‌ی دوم، به دلیل تلفات زیاد ایرانیان مربوط می‌شـود. پاوسـانیاس، که رهبری قوای اسـپارتی را بر

---

[1] دیودور، کتاب یازدهم، فصل‌های 30-34

عهده داشــت، از ترس این که اســیران ناگهان ســر به شــورش بردارند و برای‌شــان خطری ایجاد کنند، دستور داد همه‌ی اسیران را بکشند و به این ترتیب «کشتاری به راه افتاد که از حد تـصور بیرون بود». از جمع‌بندی تمام این حرف‌ها می‌توان به این نتیجه رسید که ایرانیان هنگام عقب‌نشینی تلفاتی داده‌اند.

گویا بخشی از این تلفات به کسانی مربوط باشد که به درون حصار تدافعی‌شان پناه برده و همان‌جا محاصره شده‌اند. این عده می‌بایست شمار کمی داشته باشند، چون به سادگی قتل‌عام می شوند و به ظاهر سردار و رهبری هم ندا شته‌اند. گروه دیگری ا سیر می شوند و به امر سردار یونانی به قتل می‌ر سند. به نظر نمی‌ر سد شمار کل کشته شدگان در ا سارت و درون حصار، چندان زیاد بوده با شد. در تمام متن‌های یونانی، به این نکته اشــاره شــده که ایرانیان در جنگ به ســادگی اســیر نمی شده‌اند و اعدادی که معمولاً برای ا سیران ایرانی ذکر می شود به «سه پار سی زیبارو» و «دو تن از خویشاوندان شاه» و مواردی شبیه به این محدود می‌شود که از سویی نشانگر میل یونانیان برای خویشاوند دانستن تمام ایرانیان با شاه است، و از ســوی دیگر تعداد اندک اســیران را نشــان می‌دهد. به همین دلیل هم به نظر نمی‌رسد شمار اسیران کشته‌شده در پلاته زیاد باشد. پناه‌گیرندگان در حصار هم با توجه به عقب‌نشــینی منظم بخشِ عمده‌ی ســپاه و غیاب افســری شــایســته در میان شان، احتمالاً اندک بوده ا ست و به کسانی منحصر می شده که بدنه‌ی ا صلی

ارتش ایران را گم کرده و از دسته‌های‌شان دور افتاده‌اند. بقیه‌ی ماجرا، به ظاهر، داستان سرایی‌های خلاقانه‌ی یونانیانی است که شمار تلفات ایرانیان را در هر بار بازگو کردن شرح ماجرا، در حدی که علم ریاضیات آن روز یونان اجازه می‌داده، افزون کرده‌اند.

یونانی‌ها پس از پیروزی در این نبرد، به روش مرسوم، خود به شهر تبس حمله کردند و بیش از هر چیز خواستار آن بودند تا دو سردار تبسی هوادار ایران - تیماگنیدس و آتاگینوس - را به چنگ آورند. اما مردم تبس در برابرشان مقاومت کردند و باز هم مطابق انتظار، یونانی‌ها پس از بیست روز محاصره در گشودن این شهر ناکام شدند. آن گاه تیماگندیس به هم‌شهریانش گفت که اگر جنگ به خاطر او برپا شده، حاضر است به نزد یونانی‌ها برود و خود را تسلیم کند. به این ترتیب او و پسران آتاگینوس را به نزد اسپارتی‌ها بردند. این تبسی‌ها با پرداخت رشوه جان خود را خریدند. اما پاوسانیاس سایر کسانی را که بعداً به چنگ آورد به کورینت برد و در آن‌جا اعدام کرد[1].

پاوسانیاس در تاریخ خود اشاره‌هایی دارد که نشان می‌دهد تبلیغات سیاسی در مورد جنگ پلاته از همان روز نبرد آغاز شده است. او، هنگامی که جریان بازدیدش

---

[1] هرودوت، کتاب نهم، بند 87.

از آکروپلیس را شرح می‌دهد، روایت می‌کند که زره ماسیست و خنجر مردونیه را دیده بود که برای آن معبد آتنی وقف شـــده اســـت. اما خودش اشـــاره می‌کند که این ها نمی‌توانســـته‌اند واقعی باشـــند، چون مردونیه در روز دوازدهم در برابر اســـپارتی ها می‌جنگیده و آنها بی‌تردید خنجرش را برای خود نگه داشـــته‌اند. پاوســـانیاس در این بند از کتابش، در واقع، دارد به دروغین بود بخشـــی از تبلیغات رســـمی‌ای که در آتن پس از پلاته جریان داشـــته اعتراف می‌کند[1]. هم‌چنین خود هرودوت، در جایی ناخوا سته، به دروغ دیگری ا شاره می‌کند: هنگامی که در پلاته ســرداران آتنی و تگیایی به مشـاجره مشـغول بودند و همه می‌خواســتند در جناح چپ و دور از پار سی‌ها جای بگیرند، ادعا می‌کنند که در نبرد ماراتون با لـ شگریان چهل و شش قوم جنگیده‌اند[2]. منظور از این چهل و شش قوم احتمالاً سی ا ستان شاهنشاهی هخامنشی است، که در نبرد ماراتون حضور نداشتند! چنان که دیدیم، شرکت‌کنندگان در این نبرد از سپاه شهربانی سارد و ایونیه و فنیقیه تشکیل یافته بودند، نه ساکنان دیگر بخش‌های شاهنشاهی.

هم‌چنین هرودوت می‌گوید که مردم پلاته پس از این جنگ برای آن که بتوانند ادعا کنند کشـــتگان زیادی در این نبرد داده‌اند، تعدادی ســـنگ قبرِ جعلی درســـت

---

[1] پاوسانیاس، *توصیف یونان*، آتیک، بندهای 26و 27.

[2] هرودوت، کتاب نهم، بند 27.

کردند که زیرش جسدی وجود نداشت و رویش چیزهایی نوشتند که نشان می‌داد به دلاوران شـــهید پلاته‌ای تعلق دارند[1]. این رفتار پلاته‌ای‌ها به خودســـتایی مردم کورینت و کورکورا شباهت دارد که پس از این که با هم جنگیدند و عده‌ی زیادی از طرفین کشـــته شـــدند، به جزیره‌ی ســـوبوتا رفتند و هر دو دســـته در آن‌جا یادمان‌هایی برای پیروزی خود برافراشتند[2]! از این مثال‌ها آشکار است که هرودوت وارث پیشینه‌ای غنی در زمینه‌ی تبلیغات سیاسی دروغین بوده است.

بعد از جنگ پلاته هم یونانیان جشنی گرفتند و باز برای تعیین شجاع‌ترین قوم به مشاجره پرداختند. در نهایت، چون به نتیجه نرسیدند جایزه‌ی افتخار جنگ را به مردم پلاته دادند که اتفاقاً تلفات خیلی کمی داده بودند و در نبرد شرکت کمی داشتند اما این مشکل به زودی با نصب گورهای یادشده رفع شد. به این ترتیب، بی‌درنگ پس از پیروزی پلاته در میان دو دولت‌شـهر اسـپارت و آتن اختلاف بروز کرد[3] و این البته با توجه به سیر حوادث و نتایج نبرد دور از انتظار نبود.

هرودوت، بیش از سایر نویسندگان باستانی، شرح پر آب و تابی از دستاوردهای مهم این نبرد به دست می‌دهد. او نقل می‌کند که یونانیان پس از کشتن مردونیه

---

[1] هرودوت، کتاب نهم، بند 85.
[2] توکودیدس، کتاب اول، بند 54.
[3] پلوتارک، *آریستید*، فصل 34.

خیمه‌ی شـاهی (!) را غارت کردند و بسـترهای گران‌بها، شـمش‌های طلا، و مقدار خیلی زیادی سـیم و زر به دسـت آوردند. البته هرودوت معلوم نمی‌کند که چرا مردونیه به عنوان سرداری که در حال سرکوب شورش‌ها و سرکشی‌های شهرهای بیگانه ا ست، می‌بایست چنین گنجینه‌ی سر شاری را همراه خودش به این سو و آن سو بکشد. به هر صورت، پاو سانیاس از بردگانش خوا ست تا غنایم را روی هم توده کنند، و خود یک دهم از هر چیز را برای خود برداشـت. هرودوت آن‌گاه فهر ستی از انواع غنایم به د ست می‌دهد: طلا، نقره، ا سب، شتر، و زنان[1]! که گویا این رده‌ی اخیر را از مردم نگون‌بخت محلی به زور گرفته باشند.

در این که یونانیان کشتگان سپاه ایران و ا شیای به جا مانده از ایشان را غارت کرده‌اند، البته تردیدی نیست، اما این که غنایم یاد شده تا این حد ارز شمند بوده، و در میان شان چیزهایی مثل شمش طلا و شتر وجود دا شته با شد، جای بحث دارد. به گمان من این‌ها را باید از رده‌ی سـایر توصـیف‌های هرودوت در همین بخش از کتابش دانسـت. هرودوت کمی پس از نقل فهرسـت اموال غارت‌شـده، به شرح دیده‌هایش در مورد پار سیانِ حا ضر در نبرد پلاته می‌پردازد. او مدعی ا ست که مردم پلاته اسکلت پارسیان را، بعد از آن که گوشت‌شان فرو ریخت، در یک جا

[1] هرودوت، کتاب نهم، بند 80.

توده کردند. او گزارش می‌کند که چنین اسکلت‌هایی در میان بقایای تلفات ایرانیان وجود داشته است: جمجمه‌ای که هیچ مفصلی نداشته و کاملاً یک‌پارچه بوده (یعنی کاسه‌ی سرش به آرواره جوش خورده بوده!)، جمجمه‌ای که دندان‌های فک بالایش یک‌پارچه بوده، طوری که دندان‌های نیش و پیش و آسیا در هم پیوسته بوده‌اند، اسکلت مردی که قدش ۳/۱ متر بوده[1] و...!

به این ترتیب به این نتیجه می‌رسیم که ایرانیان لشگری از غول‌ها و موجودات عجیب‌الخلقه را به یونان فرستاده بوده‌اند!

بندر موکاله - هرودوت در کتاب نهم داستان خویش به ماجرای فتح دیگری هم اشاره می‌کند که به این شکل در آثار سایر نویسندگان باستانی وجود ندارد. گویا هنگامی که ناوگان یونانیان در دلوس لنگر انداخته بود، سه ساموسی به نام‌های لمپون و آنتاگوراس و هگیستراتوس به نزد لئوتوخیدِ اسپارتی - سرکرده‌ی این ناوگان - می‌روند و آنها را برای حمله به ساموس و «آزادسازی» شهر ترغیب می‌کنند[2]. این در حالی است که به روایت خودِ هرودوت، ساموس زیر نظر جباری به نام تئومستور پسر آندروداماس اداره می‌شده که دست‌نشانده‌ی ایرانیان محسوب می‌شده است. یونانیان این جزیره به قدری هوادار ایرانیان بودند که در گذشته

---

[1] هرودوت، کتاب نهم، بند 83.

[2] هرودوت، کتاب نهم، بندهای 90-92.

پیشـــنهاد یاری تمیســـتوکلس را نپذیرفتند و چند کشـــتی یونانی را برای اثبات وفاداری‌شان به پارسی‌ها توقیف کردند[۱].

به هر صورت، گفته می شود که لئوتوخید با ک سانتیپوس آتنی د ست به یکی می‌کند و با ناوگانی مشتمل بر ۲۵۰ کشتی به سوی آسیای صغیر پیش می‌روند تا در موکاله به پادگان پار سیان حمله کنند. هرودوت و دیودور بر این نکته پافشاری دارند که این نبرد هم‌زمان با جنگ پلاته رخ داد، و هر دو هم ذکر می‌کنند که یونانیان در این هنگام از نتیجه‌ی نبرد پلاته باخبر بوده‌اند و به همین دلیل هم اعتماد به نفس زیادی داشته‌اند.

اما این معما که چگونه یونانیان در همان روزِ نبرد پلاته، در فاصـــله‌ی ۴۰۰ کیلومتری پلاته از شکست ایرانیان خبردار شده بودند، توسط هر یک از ایشان به شـــکلی توضـــیح داده می‌شـــود. هرودوت طبق معمول در این مورد بی‌دقت‌تر و حراف‌تر است. او می‌گوید یونانیان هنگامی که در ساحل گردش می‌کردند چوبی از درخت زیتون را در ساحل دیدند که هرمس - ایزد خبررسانی - برای‌شان در آن‌جا قرار داده بود تا نشـــانه‌ی پیروزی یونانیان باشـــد. یونانیان هم با دیدن چوب زیتون فوراً فهمیدند که ایرانیان در پلاته شـــکســـت خورده‌اند[۲]! دیودور کمی در این مورد

---

[1] هرودوت، کتاب هشتم، بند 85.

[2] هرودوت، کتاب نهم، بندهای 100 و 101.

محتاط تر است و می‌گوید یونانیان همین‌طوری برای این که سربازان‌شان روحیه بگیرند شایعه‌ی شکست ایرانیان در پلاته را پخش کردند و بعد دیدند که درست از آب درآمد[1]؛ توضیحی پذیرفتنی‌تر، که از سویی موقعیت دشوارتر ایرانیان در پلاته و انتظار یونانیان برای پیروزی در این نبرد را نشان می‌دهد و از سویی با خصلت شایعه‌پراکنی و تبلیغات جنگی یونانی‌ها هم‌خوانی دارد.

به هر حال، بنا به روایت دیودور، یونانیان به موکاله رسیدند که توسط پارسی‌ها سنگربندی و حصاربندی شده بود. تعداد این پارسیان صد هزار نفر بود! اما چون از شمار اندک‌شان بیم‌ناک بودند (!)، به سارد پیغام فرستاده بودند تا نیروی کمکی برای‌شان اعزام شود. به این ترتیب صد هزار ایرانی کشتی‌های‌شان را در موکاله به خشکی کشانده بودند و در انتظار رسیدن قوای کمکی از سارد (در ۱۵۰ کیلومتری) به سر می‌بردند!

به روایت هرودوت ایرانی‌ها وقتی از رسیدن یونانیان خبردار شدند، گروهی از یونانی‌های هم‌پیمان خود را خلع سلاح و کشتار کردند، چون نسبت به ایشان بدگمان بودند و فکر می‌کردند به آنها خیانت خواهند کرد.

---

[1] دیودور، کتاب اول، بندهای 37-34

به این شکل بود که یونانیان بر ایرانیان حمله آوردند و چهل هزار نفر از آنها را کشتند. بقیه هم با رهبری سرداری پارسی موفق به عقب‌نشینی شدند.

داستان جنگ موکاله، که در کتاب‌های تاریخ معاصر با آب وتاب عجیبی شرح داده شده و تیر خلاص یونانیان بر اقتدار ایران در بالکان محسوب شده، به شکلی که در متن‌های اصلی روایت شده چند ابهام اساسی دارد.

نخست آن که به روایت همه‌ی نویسندگان، یونانیان صبح دوازدهمین روز نبرد پلاته با سفیران ساموسی دیدار کردند و تا شب به موکاله رفته و ایرانیان را شکست داده بودند. به عبارت دیگر تمام این کارها - سخن با ساموسی‌ها، بسیج نیرو، اتحاد کسانتیپوس با لئوتوخید، دریانوردی تا موکاله در آستانه‌ی فصل پاییز، محاصره‌ی ایرانی‌ها و کشتار چهل هزار نفر - همه در یک روز رخ داده که به لحاظ عملی ناممکن است.

دوم آن که تراکم عجیبی از معجزه‌ها و رخدادهای آسمانی در شرح این نبرد وجود دارد که مخاطبان نامعتقد به تأثیرات خدایان المپ را نسبت به کل ماجرا مشکوک می‌سازد. دیگر آن که به ویژه در روایت قدیمی‌ترِ هرودوت — که مرجع دیودور هم بوده - عناصری وجود دارد که جالب توجه هستند.

در روایت هرودوت نبرد موکاله و پلاته شباهت‌های عجیبی با هم دارند:

۱) هردو در یک روز رخ می‌دهند. هر چند عملا امکان آن وجود ندارد؛

۲) هر دو در برابر سپاه ایرانی عظیمی به انجام می‌رسد که در منطقه‌ای با حصار چوبی پناه گرفته‌اند (مانند ده روزِ اول نبرد پلاته)؛

۳) در هر دو مورد ایرانیان درختان را می‌برند و با آن برای خود حصار می سازند و دور آن خندق می‌کنند؛

۴) در هر دو یونانیان در معبد هرا اردو می‌زنند. در موکاله ناوگان یونانی هنگام رسیدن به ساموس در آن‌جا مستقر می شود و در پلاته هم یونانی‌های فراری در شب دوازدهم نبرد به معبد هرا در پلاته پناه می‌برند؛

۵) در هر دو نبرد شخصیتی به نام هگسیستراتوس وجود دارد که با ایرانیان ارتباطی دارد. در پلاته پیشگوی اردوی ایرانیان است و در موکاله خائنی است که از ساموس آمده؛

۶) در هر دو نبرد یک سوار پارسی شجاع وجود دارد که زره درخشان در بر کرده، دلاوری زیادی به خرج می‌دهد و در آخر کشته شدنش مایه‌ی شادی و اعتماد به نفس یونانیان می‌شود. در موکاله همتای موسیست، تیگران پارسی را داریم؛

۷) در هر دو نبرد بخش مهمی از سپاه ایران کشته می شود و بخشی مشابه (۴۰ هزار در پلاته و ۶۰ هزار در موکاله) توسط سرداری پارسی به سلامت عقب می‌نشیند؛

۸) در هر دو نبرد یونانیان حصارهای ایرانیان را آتش می‌زنند؛

۹) در هر دو نبرد یونانیان در اردوی پارسیان گنجینه‌های زیادی را کشف می‌کنند.[1]

این همه شباهت، وقتی در کنار این حقیقت دیده شود که نفوذ ایرانیان تا سال‌ها بعد در منطقه‌ی ایونیه و جزیره‌هایی مانند ساموس پابرجا بوده، این شک را ایجاد می‌کند که شاید اصلاً نبرد موکاله‌ای به این شکل در کار نبوده باشد. حدس من آن است که نبرد موکاله:

۱) پس از نبرد پلاته رخ داده، چون سربازان یونانی از شکست ایرانیان در پلاته خبردار بوده‌اند؛

۲) یک درگیری موضعی بوده و در قالب ایلغاری دریایی به بندر موکاله انجام گرفته؛

۳) حمله‌ای کوتاه‌مدت و مقطعی بوده است. یعنی سپاه یونان بلافاصله پس از حمله به موکاله راه گریز را در پیش می‌گیرد و «منطقه‌ی ایونی را در دست بربرها باقی می‌گذارد»[2]؛

۴) تأثیر سیاسی مهمی نداشته و حتی به تغییر حکومت ایران‌گرای ساموس هم منتهی نشده است.

---

[1] هرودوت، کتاب نهم، بند 106.

[2] هرودوت، کتاب نهم، بندهای 106–109.

پس از ماجرای موکاله، بار دیگر همان الگوی آ شنای غارت شهرهای هم سایه تکرار شـــد، و در این میان یکی از حاکمان پارســـی محلی نیز به همراه فرزندش قربانی این یورش‌ها شد. همه‌ی نویسندگان باستانی به این نکته اشاره کرده‌اند که یونانیان پس از درگیری موکاله به سوی شهر خرسونسوس رفتند تا آن‌جا را غارت کنند. در این زمان پلوپونسی‌ها از آنها جدا شده بودند و تنها بخشی از ناوگان که آتنی بود باقی ماند. این ناوگان تا سستوس پیش رفت و این شهر را پس از ماه‌ها محاصـــره گرفت. احتمالاً این ناوگان در پاییز به این شـــهر رســـیده و چنان که توکودیدس می‌گوید، در پایان زمستان موفق به گشودن شهر شد[1]. هرودوت در اثبات دلاوری‌های یونانیان در این شهر، شرح دل‌خراشی از شیوه‌ی اعدام سرداران پارسی اسیر را برای ما باقی گذاشته است.

پیش از آن، هرودوت در پنج بند پیاپی به حاکم پارســی ســســتوس، آرتاوند، دشـــنام می‌دهد و او را به عنوان مردی ســـنگدل که به معابد یونانیان و خاطره‌ی جنگاوران آخائی در تروا بی‌احترامی می‌کرده معرفی می‌کند[2]. با وجود این، از متنش برمی‌آید که مردم یونانی اطراف برای گریز از شر یونانیان به سستوس و نزد او پناه می‌برند و با این پارسی متحد می‌شوند و مدتی دراز - دست کم سه ماه -

---

[1] توکودیدس، کتاب اول، بند 89.

[2] هرودوت، کتاب نهم، بندهای 121-115.

در برابر یونانی‌ها پایداری می‌کنند. در نهایت هم هنگامی که احتمالاً با خیانت اهالی خرسونسوس شهر گشوده می‌شود، او آخرین کسی است که از شهر می‌گریزد و به همین دلیل هم اسیر می‌شود. گمان من این است که عملیات اصلی، در سستوس و پس از نبرد پلاته انجام شده و از نوع ایلغارهایی بوده که یونانیان پس از بسیج کردن نیرو در شهرهای همسایه انجام می‌داده‌اند. آرتاوند هم ظاهراً حاکمی پارسی بوده که با دلیری از قلمرو خود و مردم یونانی وابسته دفاع می‌کند و به شکلی ناجوانمردانه به قتل می‌رسد. احتمالاً کینه و خشمی که یونانیان از او در دل داشته‌اند به کارآیی‌اش در دفاع از شهر و خساراتی که به ایشان وارد کرده بود مربوط می‌شود، وگرنه غارت معابد و بی‌احترامی به حریم‌های آنها کاری بوده که همه‌ی یونانیان - از میلیتیادس گرفته تا آلکیبیادس - مرتب انجام می‌داده‌اند!

به این ترتیب، احتمالاً قتل آرتاوند و سایر ایلغارهایی که آتنیان پس از نبرد پلاته به انجام رساندند، به تدریج، در ذهن نویسندگان یونانی بزرگ شده و به قصه‌ی جنگ موکاله منتهی شده و داستانی را پدید آورده که شباهتش با داستان پلاته بیش از آن است که معقول باشد.

یک نکته‌ی جالب دیگر این که هرودوت می‌گوید یونانیان پس از غارت سستوس - شهری در شمال شبه‌جزیره‌ی یونان - بادبان برافراشتند و به «یونان»

بازگشـــتند. این تقریباً بدان معناســـت که آتنیان بخش‌هایی را که به آن حمله می‌کرده‌اند جزو یونان محسوب نمی‌کردند، حتی اگر مردمی یونانی در دولت‌شهری یونانی در آن ساکن باشند و حتی اگر در شبه‌جزیره‌ی یونان قرار داشته باشد.

جمع‌بندی - به این ترتیب، نبردهای ایرانیان و یونانیان در عصر خشایارشا به پایان رســید. نبردهایی که برداشــت من در موردشــان با آنچه در تاریخ‌های کلاســیک روایت می‌شود متفاوت است.

از دید یونانیان و تاریخ‌نویسان معاصرِ پیرو ایشان:

۱) در این دوره چهار جنگِ بزرگ و خونین میان ارتش بزرگ شاهنشاهی با رهبری شخص خشایارشا رخ داد: نبردهای ترموپولای، آرتمیسیون، سالامیس و پلاته؛

۲) در نیمی از این نبردها (ترموپولای و آرتمیسیون) یونانیان شکست خوردند ولی به خاطر شجاعت و پایداری زیادشان به دستاوردهای خیلی مهمی نائل آمدند؛

۳) در نیم دیگری از این نبردها (ســـالامیس و پلاته) که مهم‌تر و خونین‌تر هم بودند، یونانیان پیروز شــدند و ایرانیان را از کل شــبه‌جزیره‌ی یونان بیرون راندند و مقدمه را برای آزادسازی شهرهای ایونی فراهم کردند.

از دید من:

۱) در دوران سلطنت خشایارشا از سوی شهربان‌های سارد و ایونیه و متحدان‌شان، به قصـــدِ پایان دادن به غارت‌گری‌ها و ناآرامی‌های جنوب یونان که به شـــمال و

منطقه‌ی زیر فرمانِ شـاهنشـاهی سـرایت می‌کرد، حمله‌هایی به یونان رخ داد که بخ شی از آن با سفر دوره‌ای خ شایار شا به منطقه هم‌زمان بود. این لـ شگرک شی درگیری‌های پراکنده‌ی فراوانی را در زمین و دریا در بر می‌گرفت؛

۲) درگیری در ترموپولای جنگ نبود، بلکه عبور ایرانیان از تنگه‌ای بود که یونانیانِ نگهبانش پی شاپیش از آن گریخته بودند و معدود سربازان باقی‌مانده هم همان جا قتل‌عام شدند؛

۳) پنج نبرد در این میان قابل برر سی ا ست، آرتمی سیون، سالامیس، پلاته، و دو جنگ برای فتح آتن. در این نبرد ها دســـتاورد های ایرانیان چنین بود: در نبرد آرتمیسیون بر ناوگان یونان پیروز شدند. در نبرد سالامیس بر ایشان برتری یافتند اما نتوانســـتند نابودشـــان کنند و نتیجه‌ی جنگ غیرقطعی باقی ماند. در دو بار عملیات برای فتح کردن آتن به ســـادگی موفق شـــد ند (و این هدف اصـــلی لشگرکشی‌شان بود)، اما در پلاته بخشی از سپاه محلی ایران توسط نیروهای متحد یونانی محاصره شد و سردار ایرانی، مردونیه، در این میان کشته شد؛

۴) بر این مبنا، در دوران خشایارشا ایرانیان به یونان حمله بردند و پیروز شدند. هر چند یکی از سرداران نام‌دارشان را در این میان از دست دادند؛

۵) با تکیه بر شواهد تاریخی، ایرانیان هم‌چنان شهرهای شمال یونان را در دست خود حفظ کردند و نفوذشان در جنوب یونان هم، نسبت به زمان قبل از حمله‌شان، بسیار بیشتر شد.

چنان که گفتیم، تاریخ‌های کلاسیک، ماجرای درگیری ایرانیان و یونانیان را از اواخر عمر داریوش و دوران شورش ایونیه آغاز می‌کنند و آن را در همین مقطع، یعنی زمانی که خشایارشا با این تفاصیل در یونان «شکست خورد»، پایان می‌دهند. تمرکز بر این لحظه‌ی خاص از تاریخ درگیری‌های ایران و یونان، چند دلیل دارد. مهم‌ترین دلیل آن است که حجم نوشتارهای موجود در مورد این درگیری‌ها و بخش‌هایی که می‌توانند برای تقویت معجزه‌ی یونانی به کار گرفته شوند، عمدتاً در این دوره قرار می‌گیرند. این دوره‌ای بوده که هرودوت متن خویش را بر آن متمرکز کرده و در مورد پیروزی‌های یونانیان داستان سرایی کرده است. پیروزی‌هایی که دیگر در متن‌های دیگران و دوره‌های تاریخی دیگر تکرار نشد و از این رو تنها دستاویزی است که می‌تواند اهمیت نظامی و سیاسی یونانیان را تأیید کند.

مهم‌ترین عنصر ایدئولوژیک در اسطوره‌ی معجزه‌ی یونانی، باور به این داستان است که یونانیان به راستی در جریان توسعه‌ی شاهنشاهی هخامنشی به سمت غرب اختلالی ایجاد کردند، و در برابر تهاجم آسیا از اروپا دفاع نمودند. چنان که

در همین بخش دیدیم، این عنصر با شواهد تاریخی پشتیبانی نمی‌شود. نبردهای ایران و یونان در عصر خشایار شا دامنه‌ای بسیار کمتر، اهمیتی بسیار ناچیزتر، و دستاوردهایی بسیار متفاوت برای دو طرف درگیر به همراه داشته است. درگیری‌های این دوره، که بعدها به دخالت شخص شاه در جنگ بر ضد روستاهای یونانی ارتقا یافته است، تنها عملیاتی تنبیهی بود که در تمام موارد اهداف تعیین‌شده را برآورده کرده است، اما تلفاتی هم برای ایرانیان به همراه داشت و به ویژه به کشته شدن یکی از سرداران ایرانی انجامید.

اگر به خواندن تاریخ ادامه دهیم و به سبک تاریخ‌نویسان یونان‌مدار در این لحظه روایت خویش را قطع نکنیم، می‌بینیم که پیروزی مورد ادعای یونانیان جز لاف و گزاف‌هایی ناپذیرفتنی نبوده است. ایرانیان پس از این درگیری‌ها نفوذ خود را بر شمال یونان حفظ کردند، آن را گسترش دادند، و عملا دولت‌شهرهای معارض خویش را به دست‌نشاندگانی گوش به فرمان تبدیل کردند. دست‌نشاندگانی که به دلیل ناامن کردن محیط دریای اژه و دست‌اندازی‌های دایمی‌شان به قلمرو شاهنشاهی به جان هم انداخته شدند و کاملاً از پا در آمدند. با هر معیار سخت و رسیدگی‌پذیری که به نبردهای ایرانیان و یونانیان در عصر خشایارشا بنگریم، توسعه‌ی نفوذ ایران در یونان را به عنوان پیامدی از این درگیری‌ها باز خواهیم یافت.

سخن ششم: قصه‌ی اردشیر نخست

اردشیر نخستِ هخامنشی در ۴۶۴ پ.م. بر تخت نشست. یک سال بعد، در ۴۶۲-۴۶۳ پ.م.، اینارو نامی، که ادعا می‌کرد پسر پسامتیک است و در برخی از منابع به عنوان مردی لیبیایی مورد اشاره واقع شده، در مصر شورش کرد و با فرستادن پیک‌هایی به یونان امتیازهای وسوسه‌کننده‌ای را به یونانیان پیشنهاد کرد و در عوض خواست که برایش سرباز بفرستند. آتنیان در سال ۴۶۰ پ.م. - در آغاز زمامداری پریکلس - در اوج قدرت و ثروت به سر می‌بردند، سپاهی به مصر فرستادند. در نتیجه اینارو و مزدوران یونانی‌اش در نبرد پپرمیس بر سپاه محلی پارس چیره شدند و هخامنش - برادر خشایارشا و شهربان پیشین مصر - را در این نبرد به قتل رساندند.

اردشیر وقتی از شورش آگاه شد، بغ‌بخش و آرتاباز (آرتابازوس) را برای دفع فتنه فرستاد. این دو با ناوگانی به مصر رفتند و شورشیان را به کمک مردم مصر در چند نبرد پیاپی شکست دادند. مصریان از آن‌رو از سپاه ایران استقبال کردند که اینارو به یونانیان وعده داده بود تا همراه با ایشان بر کشور حکومت کند، و از این رو مصریان از او متنفر شده بودند. احتمالاً سیر واقعی رخدادها چنین بوده که یک شورشی لیبیایی، با روش مرسوم برای کسب مشروعیت، ادعا کرده که پسر

فرعون پیشـــین اســـت و با گروهی از مزدوران یونانی، که به طمع غارت و غنیمت همراهش شده بودند، به مصر هجوم برده بوده. شکست سریع ایشان، و باقی ماندن ممفیس در دســت پارســیان نشــان می‌دهد که شــورشــیان پایگاه مردمی زیادی نداشته‌اند و نتوانسته‌اند مراکز قدرت سیاسی مصر را تهدید کنند. ایرانیان ناوگان یونان را در دلتای نیل شکست دادند و اینارو را اسیر کردند و به صلیبش کشیدند. به این شکل فتنه فرو خوابید و مصر پس از شش سال بار دیگر آرام شد.

روایت کتسیاس در مورد سرکوب این شورش آن است که بغ‌بخش به اینارو امان داد تا تســلیم شــود، اما مادر هخامنش، آمســـتریس، که از زنده ماندن قاتل فرزندش ناراحت بود، اردشیر را برانگیخت تا او را بکشد. به این ترتیب بغ‌بخش در برابر شورشی لیبیایی بدقول از آب درآمد و چنان از این موضوع خشمگین شد که به همراه پسرانش به سوریه رفت و شورش کرد، اما پس از دو بار شکست دادن ارتش شاهنشاهی، پشیمان شد و بار دیگر سر به اطاعت شاه گذاشت.

داستان کتسیاس عناصری دارد که آشکارا نادرست هستند. بغ‌بخش، به عنوان رهبر ارتش نیرومندی که شورشیان را در همه جا شکست می‌دهد، دلیلی نداشته، و احتمالاً اختیاراتی نداشته، تا اینارو را ببخشد و به او امان دهد. به همین ترتیب، قوانین موجود در شــاهنشــاهی به قدری مشــخص و روشــن بوده که برای مجازات کردن قاتل عموی شاه، که یک شورشی هم بوده، نیازی نبوده تا مادرش از شاه

دادخواهی کند. از سوی دیگر، نام بغ‌بخش در دوره‌های مختلف پاد شاهی ارد شیر به عنوان سرداری لایق و وفادار بارها تکرار می‌شود و به نظر نمی‌رسد شورشی بر ضد شاهنشاه کرده باشد، و اگر هم چنین می‌کرده به این راحتی بخشوده نمی‌شده است. بنابراین می‌توان داستان کتسیاس را در رده‌ی افسانه‌های حرم‌سرایی یونانی جای داد که تمام رخدادهای مهم دربار ایران را زیر تأثیر شخصیتی مؤنث و انتقامجو می‌پنداشتند.

به هر حال، آنچه از نظر روابط نظامی میان ایران و یونان مهم است، درگیری‌هایی است که بین ایرانیان و ناوگان آتنی در گرفت. این درگیری‌ها از دو جنبه حائز اهمیت است. نخست آن که امکان مقایسه‌ی قدرت نظامی هخامنشیان و آتنیان را در دوره‌ی اوج قدرت آتن فراهم می‌کند، و دوم آن که با وجود ارزش و اهمیتی که از این نظر دارد، معمولاً در میان تاریخ جنگ های ایران و یونان گنجانده نمی‌شود. گویی تاریخ‌نویسان از خراب شدن خاطره‌ی درخشان پیروزی‌های رهایی‌بخش یونانیان بر ایرانیان بهراسند.

اما باید به مستندات تاریخی نگاه کرد و دریافت که آتنیان در ۴۶۰ پ.م. با گسیل کردن ناوگانی برای کمک به اینارو علناً به کشوری شورشی کمک کردند و بهای آن را هم با شکست‌های نظامی پیاپی پرداختند. در واقع، تاریخ آتن و وقایع مهمی را که پس از آن رخ داد بدون در نظر گرفتن پیامدهای این شکست‌ها

نمی‌توان درک کرد. یونانیان در چندین نبرد از نیروهای پارسی به رهبری بغ‌بخش شکست خوردند و همگی کشته شدند، طوری که تنها تعدادی انگشت‌شمار از آنها توانستند به آتن بازگردند. در این‌جا تاریخ‌نویسان یونانی به همان روش مرسوم خود عمل کرده‌اند و تلفاتی نجومی را به آتنیان نسبت داده‌اند که بیشتر باید زیر عنوان تبلیغات ضدآتنی آن دوره رده‌بندی شود.

قابل اعتمادترین شاهدی که در مورد تلفات آتنی‌ها داریم، به کتسیاس تعلق دارد که حدود شصت سال بعد در ایران می‌زیسته است. او تلفات آتن را پنجاه کشتی و ۹۰۰۰ نفر هوپلیت ذکر می‌کند که تقریباً معادل است با کل نیروی فرستاده شده به مصر. آتنیان که از این شکست آگاهی یافتند، ناوگانی کمکی را تجهیز کردند و در سال ۴۵۴ پ.م. برای یاری به سربازان‌شان به سوی مصر گسیل کردند. اما این ناوگان هم در دماغه‌ی مِندِس با ناوگان ایران برخورد کرد و کاملاً نابود شد. آتنیان که گویا در این زمان برای ایلغاری دیگر به اوریمدون حمله کرده بودند نیز قتل‌عام شدند و به این ترتیب آتنِ عصر پریکلس شکستی خردکننده را در تمام جبهه‌ها از ایرانیان تحمل کرد. دامنه‌ی این شکست‌ها به قدری زیاد بود که آتنیان از بیم شورش شهرهای عضو اتحادیه خزانه‌شان را از دلوس به خودِ آتن

منتقل کردند. زیان‌های واردشـــده به اعتبار آتن چنان بود که آتن در ۴۵۳ پ.م. با اسپارت قرارداد صلحی منعقد کرد و امتیازهایی را به حریف داد[1].

به این ترتیب، درگیری نظامی در دوران اردشـــیر هم به پیروزی قطعی و تأثیرگذار ایران بر یونانیان منتهی شد.

سخن هفتم: قصه‌ی داریوش دوم

در ســـال ۴۲۴ پ.م.، پس از پایان یافتن ناآرامی‌های ناشـــی از مرگ اردشـــیر هخامنشـــی، داریوش دوم بر تخت نشـــست. در زمان او درگیری‌های کوچکی بین نیروهای ایرانی و سپاهیان مزدور یونانی که در خدمت سرورانی پارسی یا مصری بودند بروز کرد، که معمولاً در تاریخ جنگ‌های ایران و یونان از قلم می‌افتد. اما باید در این زمینه به آنها هم نگاه کرد.

هم‌زمان با قدرت یافتن داریوش دوم، پیسوتنَه (پشوتن) شهربان سارد قیام کرد و گروهی از مزدوران یونانی را به خدمت گرفت. اما تیسافرن، که از سوی شاه برای ســرکوب وی فرســتاده شــده بود، به ســرعت او را شــکســت داد. لیکون آتنی که متحدش بود، به او خیانت کرد و هنگام جنگ تنهایش گذاشــت. تیســافرن، پس از

---

[1] دیودور، فصل 11، بخش 86، بند 1.

اعدام کردن او به عنوان شهربان سارد برگزیده شد و با یاری رقیب سیا سی‌اش فرناباز - که شهربان داسکولیون بود - به دولت‌شهرهای یونانی سفیر فرستاد و از ایشان خراج خواست و گرفت.

وقتی مدت کوتاهی پس از این ماجرا اَمورگَه پسر پیسوتنَه قیام کرد و از دولت‌شهرهای تراکی، یونانی و مقدونی - از جمله آتن - خواست تا برایش نیرو بفر ستند، آتنی‌ها به کاریه رفتند در خدمت اَمورگَه درآمدند. به این ترتیب، آتنیان قراردادشان با ایران (صلح نیکیاس) را نقض کردند، و این در زمانی بود که ناخردمندانه قوای خود را در جزیره‌ی دوردست سیسیل زمین‌گیر کرده بودند.

سیاست‌مداران ایرانی در استان سارد و داسکولیون به سرعت وارد عمل شدند. سپاه ایرانی اَمورگه و متحدانش را شکست دادند و همه‌ی سرداران شور شی و آتنیان متحدشان را اعدام کرد. پس از آن، کمک‌های مالی دربار شوش به اسپارت آغاز شد. کمک‌هایی که، در نهایت، به نابودی آتن در بیست سال بعد منتهی شد. بنابراین در عصر داریوش دوم نیز تلاش یونان برای دست‌اندازی به مرزهای شاهنشاهی را می‌بینیم، و واکنش سریع و قاطع ارتش ایران را، که به انهدام و نابودی کامل مهاجمان و شورشیان می‌انجامد.

سخن هشتم: قصه‌ی اردشیر دوم

چنان که تاریخ‌نویسان معاصر نقل می‌کنند، از نبرد موکاله تا مدت‌ها بعد درگیری خاصی میان ایرانیان و یونانیان بروز نکرد، جز ورود سپاه ده هزار نفره‌ی مزدور یونانی به رهبری کوروش کوچک، که از دید بسیاری مقدمه‌ای بود برای حمله‌ی اسکندر و نشانه‌ای بود بر انحطاط نیروی نظامی ایران.

من با وجود آن که بازگشت ده هزار تن را درگیری بین ارتش ایران و یونان نمی‌دانم، اما برای رعایت نظم کلاسیک تاریخ جنگ‌های ایران و یونان، در این‌جا خلاصه‌ای از آن را شرح می‌دهم.

در دوران داریوش دوم یکی از دستاوردهای مهم ایرانیان در یونان آن بود که پس از چند مرحله آزمون و خطا روش در ست ر شوه دادن به دولت‌مردان یونانی و برانگیختن‌شان بر ضد هم را یاد گرفتند. در بخش بعدی کتاب، که به تاریخ سیاسی یونان اختصاص یافته است، اثرات این سیاست و دامنه‌ی سلطه‌ی سیاسی ایران بر یونان را به طور خلاصه ذکر خواهم کرد. در این‌جا فقط باید به یک نکته ا شاره شود و آن هم این که یکی از معماران مهم این سیا ست در ع صر داریوش دوم پسرش، کوروش کوچک، بود.

کوروش، با وجود پیروزی دیپلماتیک نمایانی که در دوران حکومت بر آسیای صغیر برای ایران به دست آورد، خیلی زود پس از تاج‌گذاری برادرش اردشیر به خطری برای شاهنشاهی تبدیل شد. تصویر امروزین ما از او، بر مبنای روایت‌های

یونانیانی شـــکل گرفته اســـت که زمانی به عنوان مزدور در ســـپاهش خدمت می‌کردند. از این رو، برداشـــتی به شـــدت جانب‌دارانه را از او در دســـت داریم. مهم‌ترین متنی که ماجرای زندگی و شورش کوروش کوچک را روایت کرده، کتاب *بازگشـــت* (*آناباســـیس*: αναβασισ) نوشـــته‌ی کســـنوفانس اســـت که خود در لشگرکشی وی به ایران شرکت داشت و یکی از سرداران سپاه مزدورش بود.

در مورد کوروش چند نکته مشخص است. نخست آن که مردی تندخو و خشن بوده و به قتل برادرانش متهم شده و دست‌کم یک بار هم تلاش کرده تا اردشیر را به قتل بر ساند. چیز دیگری که درباره‌اش می‌دانیم آن ا ست که به عنوان حکمران آ سیای صغیر، سیا ست‌مدار موفقی بوده و موفق شده روند نابودی نهایی آتن به دست اسپارت را به سرانجام برساند. نکته‌ی دیگر، آن است که تحت تأثیر فرهنگ یو نانی بوده و به روش ایونی هایی که بر ایشـــان فر مان می‌را نده، ریش خود را می‌تراشــیده و تاجی از برگ درخت غار بر ســر می‌گذاشــته اســت. دســت کم، این تصویری است که بر سکه‌هایش حک کرده‌اند.

وقتی داریوش دوم درگذشت و اردشیر دوم بر تخت نشست، کوروش، به بهانه‌ی برکنار کردن تیسافرن از حکومت میلتوس و حمله به پیزیدی‌ها، به گردآوری سپاه پرداخت. این کار از ســال ۴۰۴ تا ۴۰۱ پ.م. به طول انجامید و انبوهی از مزدوران یونانی را به خدمتش وارد کرد. تبلیغات آتنی، اردشـــیر را برادری نرم‌خو و تقریباً

بی‌عرضه نشان می‌دهند که توانایی رویارویی با برادر جنگاورترش را نداشته است. اما شواهد نشان می‌دهد که این حرف افسانه‌ای بیش نیست. تیسافرن، به محض خبردار شدن از یارگیری‌های کوروش، پانصد سوار را به همراه پیامی به شوش فرستاد و شاه را از ماجرا آگاه کرد.

در ۴۰۴ پ.م. امیرته، نوه‌ی امیرته‌ی بزرگ که شورشی مشهور مصری بود، در دلتای نیل علم طغیان برافراشت. اردشیر هم فوراً یکی از سردارانش به نام اَبَرکام (ابروکومس) را به مصر فرستاد تا شورشیان را سرکوب کرده و دریانوردان فنیقی را در برابر برادر عصیانگرش بسیج نماید. یکی از محارم کوروش، تَموی مصری بود که پس از شکست خوردنش به مصر گریخت و نزد امیرته پناه گرفت. تمام این موارد نشانگر آن است که کوروش با امیرته‌ی مصری ارتباط‌هایی داشته است و بعید نیست که یاغی مصری با تحریک یا پشت‌گرمی وی نافرمانی پیشه کرده باشد.

کوروش در سال‌هایی که از آتش شورش امیرته شعله‌ور بود دست به بسیج نیروهایی مختلط و چند ملیتی زد، و در مورد هدف نهایی‌اش، که شوریدن بر شاه بود، چیزی به ایشان نگفت. در این میان چند ده هزار نفر سپاهی بسیج شدند، که حدود ده هزار نفرشان یونانی بودند. تمایل یونانیان بر آن است که شمار و اهمیت خود را در لشگرکشی کوروش مهم جلوه دهند، اما شواهد نشان می‌دهد که ایشان

بخشی کوچک از یک سپاه بزرگ بوده‌اند و حتی در نبرد نهایی نقشی حاشیه‌ای بر عهده دا شته و وارد معرکه ن شده‌اند. جمعیت یونانی سپاه کوروش چنین ترکیبی داشـــته اســـت: ۱۵۰۰ تســـالیایی زیر فرمان مِنون، ۲۰۰۰ لاکدمونی زیر فرمان کلئارخوس، ۳۰۰ نفر ســـیراکوزی زیر فرمان ســـوزیس، ۱۰۰۰ نفر آرکادیایی زیر فرمان اِگیاس، و ۸۱۰۰ نفر از پلوپونســـوس. به این ترتیب، به روایت کســـنوفانس، شمار کل یونانیان در سپاه شورشیان به حدود سیزده هزار نفر بالغ می‌شده است[1]. چنان که از ترکیب سپاه می‌بینیم، این سیزده هزار نفر مانند سایر ل شگریانی که یونانیان تا پیش از این ب سیج می‌کردند، از د سته‌هایی مجزا و م ستقل از سربازان تشـــکیل می‌شـــدند که از شـــهری خاص برخاســـته بودند و زیر فرمان ســـرداری از شهر شان می‌جنگیدند. در عمل، عنا صر ا صلی سازنده‌ی ارتش‌های یونانی همین دسته‌های مزدور سربازان و فرماندهان‌شان بوده‌اند.

کوروش، هنگام حرکت به سوی شرق، تبلیغاتی روانی را آغاز کرد که محورش علاقه‌ی وی به قلمرو آســیای صـغیر و فرهنگ مردم آن ناحیه بود، و با برشــمردن دلاوری ها و جن گاوری هایش مشـــروعیتی بیش از برادرش را اد عا می‌کرد. این تبلیغات شـــالوده‌ی تصـــویر امروزین ما از کوروش را برمی‌ســـازد، اما گویا در زمان

---

[1] آناباسیس، کتاب یکم، فصل دوم، بند 9

خودش چندان کارآمد نبوده باشـد. سـرداران و قوای پارسـی، که اسـتخوان‌بندی همه‌ی ارتش های نیرومند آن روزگار را تشـکیل می‌دادند، از پیوسـتن به او خودداری کردند و آنانی هم که به خدمتش درآمدند، در فرصـتی مناسـب راه خیانت را در پیش گرفتند. اورونَد (اورنتس)، که محبوب‌ترین و محترم‌ترین سردار پارسـی در لشـگر او بود، هنگامی که سـعی می‌کرد بگریزد و به اردشـیر بپیوندد دستگیر و اعدام شد. و ابرکام، که به ظاهر به وی پیوسته بود و از سوی کوروش برای سد کردن جاده‌های سوریه فرستاده شده بود، به ارتش شاهنشاهی پیوست. آریا هم، که از سـرداران پارسـی وفادار به کوروش بود، وقتی پس از شـکسـت در کوناکسا با پیشنهاد کلئارخوس درمورد ادعای سلطنت روبه‌رو شد آن را رد کرد و به ارتش اردشـیر پیوسـت. حتی یونانیان هم در نبرد با شـاهنشـاه با وی هم‌دل نبودند. چنان که وقتی هدفش برملا شـد، کسـیناس و پاسـیون با نیروهای زیر امرشان سوار بر کشتی شدند و به یونان بازگشتند و باقی لشگریان یونانی هم وقتی بر این راز آگاه شدند تا بیست روز از جای خود تکان نخوردند.

کوروش کوشید تا با بیشترین سرعت خود را به بابل برساند و پیش از پیوستن لشگریان ایران شرقی به اردشیر، او را از میان بردارد. با وجود این، راهپیمایی او از ترکیه تا بابل هفتاد و سه روز به طول انجامید و این زمان طولانی، نشانگر آن است که سـربازانش با حداکثر توان حرکت نمی‌کرده‌اند، یا از انضـباط کاملی برخوردار

نبوده‌اند. با این حال، کوروش زمانی با برادرش رویارو شد که هنوز ارتش‌های ایران شرقی در راه بودند. بنابراین ارد شیر در هنگام صف آرا ستن در برابر کوروش در کوناکسا، تنها، سپاه نخبه‌ی پارسی و ماد و ایلامی را زیر فرمان داشت، که زیر سنجه‌ی جنگ نظم و انضباطی بسیار بیش از یونانی‌ها و قوم‌های متحد با کوروش را از خود نشان دادند. لشگر کوروش در کوناکسا شکست سختی خورد و بیشتر سردارانش شتابزده به سپاه شاه پیوستند و بخشوده شدند. از میان سردارانی که به اردشیر وفادار باقی مانده بودند، تیسافرن بیش از همه پاداش گرفت و به روایت یونانیان - که بزرگ‌ترین آرزوی‌شان دامادی شاه بود - داماد اردشیر شد!

آن‌گاه مزدوران یونانی، که بی‌سرور مانده بودند، اجازه یافتند تا به کشورشان بازگردند و این دستمایه‌ای شد برای کتاب بسیار جالب کسنوفانس - که خود یکی از سرداران این سپاه بود - تا *آناباسیس* را بنویسد.

امروزه، نویسندگان غربی تلاش زیادی کرده‌اند تا بازگشت ده هزار تن را نشانه‌ای از زوال شاهنشاهی هخامنشی و انحطاط آن به شمار آورند. مهم‌ترین دلیلی هم که آورده‌اند آن است که این ده هزار تن مزدور یونانی مسیر طولانی بابل تا یونان را پیموده‌اند و چنان که خودِ کسنوفانس هم روایت کرده مردم سر راه را غارت کرده‌اند، بی آن که از سوی ایرانیان مزاحمتی برای‌شان ایجاد شود. در این‌جا، تنها برای دقیق‌تر معلوم شدن ماهیت بازگشت ده هزار تن، جمع‌بندی‌ای را

که از خودِ متن - و نه تفسیرهای تاریخ‌نویسان امروزین - نتیجه می شود به طور خلاصه می‌آورم.

از کتاب *آناباسیس* چند نکته معلوم می‌شود:

۱) تمام رفتارهای یونانیان تنها معطوف به یک هدف، یعنی غارت مردم محلی، بوده است. این هدف گاه با هدف دیگر شان - بازگشت به یونان - تداخل می‌کرده و در بسیاری از موارد بر آن ترجیح می‌یافته است. مثلاً یونانیان پس از شکست کوروش به پارسیان پیشنهاد می‌کنند که به خدمت ایشان درآیند و برای حمله و غارت به مصر فرستاده شوند[1].

۲) سپاه ده هزار نفره‌ی یونانی در جنگ کوناکسا تقریباً هیچ نقشی را بازی نمی‌کند. این بدان معناست که این گروه حتی در لشگریان کوروش کوچک هم حاشیه‌ای و فرعی تلقی می‌شده‌اند و در جنگ اصلی به بازی گرفته نمی‌شوند. کسنوفانس، وقتی ارتش کوروش را توصیف می‌کند، آن را از ۲۵۰۰ یونانی سبک‌اسلحه، ۱۰۴۰۰ هوپلیت، و صد هزار بربر متشکل می‌بیند. چنان که گفته شد، اصولاً اعداد و ارقام را در متن‌های یونانی نباید جدی فرض کرد. چون مثلاً ارتش اردشیر را - که دست بالا پنجاه هزار نفر سرباز داشته - دارای ۱۲۰ میریاد

---

[1] *آناباسیس*، کتاب دوم، فصل یکم، بند14.

(یعنی ۱/۲ میلیون) ســـرباز می‌دانند[1]. اما با همین ارقام غیرجدی هم می‌توان دریافت که مزدوران یونانی بخشی کوچک از سپاه کوروش را تشکیل می‌داده‌اند.

کسنوفانس در لابه‌لای شرح پر آب و تابی که از دلاوری یونانیان نقل می‌کند، می‌افزاید که سپاه اردشیر هنگام جنگ کوناکسا از کنار یونانیان گذشتند و «از آنها فرار کردند» بدون این که به آنها حمله کنند، و تلفات یونانیان درنبرد کوناکســا فقط یک نفر بود، که آن یک نفر هم در اثر برخورد با ارابه زخمی شده بود[2]!

هم‌چنین کسنوفانس روایت می‌کند که تنها نشانه‌ی درگیری ایرانیان و یونانیان آن بود که وقتی یونانیان «از تعقیب ایرانیان» باز می‌گشــتند، اردوی خود را غارت‌شــده یافتند[3]. او در قبل و بعد از این ســطور، مرتب به مانورهای بی‌معنایی اشاره می‌کند که در طی آن ایرانیان به یونانیان نزدیک می شده و بعد از آنها فرار می‌کرده‌اند و یونانی ها هم آنها را دنبال می‌کرده‌اند ولی هر بار به بهانه‌ای می‌ایســتادند و از تعقیب صــرف نظر می‌کردند و به هر ترتیب درگیری‌ای رخ نمی‌داد.

---

[1] *آناباسیس*، کتاب یکم، فصل هفتم، بندهای 10-14.
[2] *آناباسیس*، کتاب یکم، فصل هشتم، بند 20.
[3] *آناباسیس*، کتاب یکم، فصل دهم، بندهای 4-19.

هم‌چنین در جای دیگری اشاره شده که فاصله‌ی اردوی یونانیان و ایرانیان ۳۰ استادیا (برابر ۵/۵ کیلومتر) بوده است[1]. در واقع، این طور به نظر می‌رسد که یونانیان در جریان نبرد کوناکسا نقشی نداشته‌اند. غارت شدن اردوی شان نشان می‌دهد که در مقطعی - شاید به دلیل حمله‌ی سپاه شاه - از اردوی‌شان گریخته بودند و ایرانیان اردوی‌شان را به یغما برده بوده‌اند. حدس من آن است که یونانیان در حاشیه‌ی سپاه کوروش قرار داشته‌اند و هنگام نبرد خود را کنار کشیده و از نبرد خودداری کرده باشند. وگرنه بیرون آمدن‌شان از جنگ بدون تلفات، و مهربانی بعدی ایرانیان که به آنها اجازه می‌دهند به خانه‌های‌شان برگردند، بی‌معنی به نظر می‌رسد. به احتمال زیاد، این هم یکی دیگر از نبردهایی بوده که یونانیان هنگام رویارویی با ایرانیان ترجیح داده‌اند به سرورشان خیانت کنند و دست به سلاح نبرند. توجیه‌های کسنوفانس در مورد بازی گرگم به هوای ایرانیان و یونانیان، که در جریانش اردوی یونانیان غارت شده، بیشتر تلاشی است برای سرهم‌بندی کردن آبرومندانه‌ی این بزدلی.

۳) بر مبنای متن *آناباسیس*، و بر خلاف ارزیابی مفسران معاصر این کتاب، ایرانیان در همه‌جا کاملاً دست بالا را دارند و به هیچ عنوان بازگشت پیروزمندانه‌ی سپاه

---

[1] *آناباسیس*، کتاب یکم، فصل دهم، بند 4.

یونانی به وطن‌شان را نادیده نمی‌گیرند و ایشان را به حال خود نمی‌گذارند. پس از نبرد، سرداران یونانی که با کوروش متحد شده بودند تو سط تی سافرن بازدا شت شده و اعدام می شوند. در این میان کسنوفانس تلاش کرده این ماجرا را نتیجه‌ی توطئه‌ها و دسیسه‌های سرداران یونانی بر ضد همکاران‌شان تلقی کند[1]. اما واقعیتی روشن، که نیاز به این همه توجیه ندارد، آن است که سپاهی مزدور به رهبری سردارانی به یک شورشی پیوسته‌اند. بنابراین بر مبنای داته‌ی پارس‌ها، پس از شکست خوردن آن شورشی، این سرداران متحدش باید اعدام شوند. بخشش سپاهیان یونانی نشانگر آن است که گناه آنها بسیار سبک‌تر بوده، و این با حدس من در این مورد که هنگام جنگ گریخته و کوروش را تنها گذا شته بوده‌اند هم‌خوانی دارد.

۴) یونانیان در جریان بازگشت‌شان وضعیتی بسیار ترحم‌برانگیز دارند. اگر لاف‌ها و گزاف‌های کسنوفانس در مورد دلاوری یارانش را کنار بگذاریم، و رخدادهای متن را در کنار یک‌دیگر بچینیم، می‌بینیم که بازگشت ده هزار مرد در واقع عبارت بوده از فرار یو نانیانی حریص که از هر فرصتی برای غارت مردم بومی و یک‌دیگر استفاده می‌کرده‌اند. به همین دلیل هم مردم محلی دنبال‌شان می‌کرده‌اند و مرتب

---

[1] *آناباسیس*، کتاب دوم، فصل پنجم، بندهای 16–34.

تلفاتی را به ایشـــان وارد می‌آورده‌اند. در بخش‌هایی از کتاب چنین می‌نماید که گویی دســـته‌ای از کمانداران پارســـی دنبال یونانیان هســـتند و با کشـــتن عقب‌دارهای شان آنها را به عجله وا می‌دارند. اما بعید است که رسته‌ای کل مسیر طولانی بازگشت ده هزار تن را همراه شان پیموده باشند، و نوع سلاح و شیوه‌ی جنگیدن این دشـــمنان ناپیدایی که همیشـــه در پشـــت ســـر یونانیان هســـتند هم همیشه تغییر می‌کند. بنابراین می‌توان آنها را به سادگی مردمی محلی دانست که در برابر ایلغار این مزدوران یونانی مقاومت می‌کرده‌اند.

تلفات نیروهای مهاجم احتمالاً بسیار کم بوده است، چون به شیوه‌ای نامنظم و چریکی با یونانیان می‌جنگیده‌اند. دســـت کم در مورد کســـی به نام مهرداد، که با چهار صد کماندار و دویست اسب یونانیان را به تنگ آورده بود، می‌دانیم که هیچ تلفاتی نداده اســـت[۱]. شـــواهد نشـــان می‌دهد که تلفات وارد آمده از این عملیات ایذایی بسیار بوده است. چون از ۱۲۹۰۰ یونانی که در ارتش کوروش بوده‌اند، تنها ۸۶۰۰ نفرشان به سینوپ بازمی‌گردند[۲] و تازه بعد از آن هم باز تلفات می‌دهند.

۵) یونانیان، با وجود لاف و گزاف‌های کسنوفانس، جرأت نمی‌کنند به هیچ شهر یا قلعه‌ای نزدیک شـــوند. هیچ قلعه یا دژی توســـط ایشـــان فتح نمی‌شـــود و حتی از

---

[1] *آناباسیس*، کتاب سوم، فصل سوم، بندهای 6–11.
[2] *آناباسیس*، کتاب کتاب پنجم، فصل سوم، بند 3.

نزدیکی شـهری که بتواند سـپاهی را بر ضـدشـان بسـیج کند هم رد نمی‌شـوند. مسـیرشـان از میان روسـتاها و قبیله‌هایی اسـت که گاه با ایشـان دوسـتانه و گاه دشـمنانه رفتار می‌کنند. بزرگ‌ترین فتح‌شـان در تمام این مدت، که یک فصـل از کتاب به آن اختصاص یافته، غارت خیمه‌ی یک ایرانی به نام تیرباز است که در آن چند نفر کشته می‌شوند و یک چادر و بیست اسب نصیب یونانیان می‌شود[1]. البته کسنوفانس فراموش نمی‌کند بگوید تیرباز شهربان بوده! شهربانی با بیست اسب و یک خیمه!

۶) پارسـیان نسـبت به حضـور یونانیان بی‌تفاوت نیسـتند و وقتی پای‌شـان را از گلیم شان درازتر می‌کنند، با برخورد ای شان روبه‌رو می شوند. هنگامی که یونانیان در منطقه‌ی بیتونیا دهکده‌های مردم محلی را غارت می‌کنند، فرناباز پارسـی به یاری مردم می‌آید و همراه با آنها بیش از پاذ صد یونانی را که م شغول غارت بودند می‌کشد و بدون این که تلفاتی بدهد بازمی‌گردد.

در ادامه‌ی ماجرا، ک سنوفانس از دلاوری‌های یونانیان ب سیار تعریف می‌کند، اما از شرح داستانش معلوم می‌شود که فرناباز رهبر گروهی سوارکار ایرانی بوده که به کمک مردم محلی عملیاتی ایذایی را بر ضد یونانیان اجرا می‌کند. یونانیان ظاهراً با

---

[1] *آناباسیس*، کتاب چهارم، فصل چهارم.

وجود رجزهای نویسنده‌ی *آناباسیس* فقط تلفات می‌داده‌اند و در نهایت هم با بهانه‌هایی نه چندان جسورانه - مثلا این که عبور از روی شکاف‌های زمین مشکل است! - از جنگیدن با او خودداری می‌کنند[1].

۷) در نهایت، بازگشت یونانیان زمانی به پایان می‌رسد که مطابق قرارشان با تیسافرن در بیزانس خود را به آناکسی‌بیوس، حاکم شهر که دست نشانده‌ی پارس‌ها ست، معرفی می‌کنند و پس از سرشماری «آزاد می شوند» تا به خانه‌های خود بروند. حاکم بیزانس به کل این سپاه هشت هزار نفره به اندازه‌ی بار بیست نفر آرد جو، به همین مقدار شراب، به اندازه‌ی بار بیست نفر زیتون، و نفری یک سیر و یک پیاز می‌دهد (!) و به آنها دستور می‌دهد فوراً شهر را ترک کنند. از میان یونانیان، بیش از چهارصد نفر این دستور را اجرا نمی‌کنند و - شاید به طمع غارت - در شهر می‌مانند و دستگیر می‌شوند به عنوان برده فروخته می‌شوند[2].

۸) یونانیان هیچ انسجام و همبستگی‌ای با یک‌دیگر نداشته‌اند. در میان‌شان عده‌ای غیریونانی و برده هم وجود داشته[3]، اهالی شهرهای گوناگون مرتب به رقابت و کین‌ورزی نسبت به هم می‌پرداخته‌اند. چیزی شبیه به اخلاق سربازی در میان‌شان

---

[1] آناباسیس، کتاب ششم، فصل چهارم، بندهای 23-32.

[2] آناباسیس، کتاب هفتم، فصل یکم.

[3] آناباسیس، کتاب چهارم، فصل هشتم، بند 4.

دیده نمی‌شـــده و از هر فرصـــتی برای ترک مجروحان و غارت یک‌دیگر اســـتفاده می‌کرده‌اند، و حتی سرداران شان هم مدام در حال دعوا و کتک‌کاری با یک دیگر بوده‌اند. در حدی که گاه برخی از دعواهای‌شـــان به مرتبه‌ی جنگ داخلی بین گروه‌های سربازان ارتقا می‌یافته است[1].

با این تفا صیل بازگ شت ده هزار تن چیزی جز م ساعدت مقام‌های ایرانی برای بازگشت مزدورانی یونانی، که با خیانت به کوروش کوچک از جنگیدن با سپاه شاه خودداری کردند، نبوده اســت. یونانیان طبق قرارشـــان با مقام‌های ایرانی از قلمرو شـــاهنشـــاهی خارج شـــدند، خود را در نقطه‌ی مقرر به حاکم مطیع ایران معرفی کردند، و در تمام موارد مطیع دســـتوراتی بودند که به ایشـــان داده می‌شـــد. اما در جریان طی کردن این راه طولانی، به شیوه‌ی مرسوم خود، به دزدی و قتل و غارت پرداختند و به همین دلیل هم تو سط مردم محلی و مقام‌های محلی پار سی تنبیه می‌شدند، به طوری که تا پایان سفر حدود یک سوم آنها کشته شدند.

به این شکل، بازگشت ده هزار تن جز از دید سربازانی که در آن شرکت داشتند مهم و تعیین‌کننده نبود.

---

[1] آناباسیس، کتاب یکم، فصل پنجم، بندهای 11-16.

با وجود این، شـورش کوروش کوچک باعث شـد نیروها و منابعی در حاشـیه‌ی غربی شاهنشاهی آزاد شوند و ناآرامی‌هایی را پدید آورند. در ۴۰۰ پ.م. امیرته که با خزانه‌ی بادآورده‌ی کوروش کوچک - که تمو برایش آورده بود - تقویت شـده بود، به عنوان فرعون در مصر تاج‌گذاری کرد و دو سال بعد نفریت دودمان بیست و نهم فراعنه‌ی مصر را بنیان نهاد.

در همین زمان، تیبرونِ لاکدمونی، که بر بقایای ارتش یونانی کوروش فرمان می‌راند، در ساحل آسیای صغیر پیاده شد و شورشی را در دولت‌شهرهای ایونی برانگیخت. به زودی معلوم شد مبارزه با حاکمیت ایران شعاری توخالی بوده است و این زمانی بود که سـردار لاکدمونی شـروع به چاپیدن این شـهرها کرد. موفقیت‌های او محدود بود به شـوراندن چند شـهر و قلعه در منطقه‌ی تروآد و ائولید.

ایرانیان در این مورد به سـرعت واکنش نشـان دادند. فرناباز کونون آتنی را، که به صـورت پناهنده‌ای در قبرس به سـر می‌برد، در راس ناوگانی به جنگ تیبرون فرستاد. طبق معمول، یونانیان در شرح این عملیات هم بسیار کوشیده‌اند تا نقش یونانیان و کونون را بزرگ جلوه دهند، اما حقیقت آن اسـت که رهبری عملیات بر ضد شورشیان و لاکدمونی‌ها را تیسافرن بر عهده داشت، که فرناباز را به عنوان دریاسالار خویش برگزیده بود و کونون در این میان سرداری بوده که از سوی او

مأمور سرکوب لاکدمونی‌ها شده. کونون با صد ناو سه‌ردیفی، به همراهی نیروهای فنیقی و لیکیایی که تو سط شاه صیدون رهبری می شدند و دریانوردان آتنی که پنهانی به او کمک می‌کردند، به سوی دولت‌شهرهای شورشی شتافت. در عمل، از همان ۳۹۸ پ.م. این دولت‌شـــهر ها شــــروع کردند به خراج دادن به ایران، و از دامنه‌ی قدرت لاکدمونی‌ها خارج شدند. اما هنوز ارتش یونانیان در منطقه ح ضور داشت و خیلی زود با حمایت مصری‌ها نیرومندتر هم شد.

در ۳۹۵ پ.م. آگِسیلائوس - شاه اسپارت - به همراه دوازده هزار نفر به آسیای صغیر رفت و با نفریت مصری متحد شد و صد کشتی و پانصد هزار کیله گندم از او دریافت کرد. اما به سرعت از ایرانیان شک‌ست خورد و ناچار به گریز روی آورد. کمک‌های مالی یادشده هم به شکل طنزآمیزی در جریان شکست نیروهای یونانی در رودس و فتح شدن این جزیره، به دست ناوگان ایران افتاد.

آگ سیلائوس با ساده‌لوحی مدتی را در اف سوس به تنبلی گذراند و با وعده‌های تیســافرن برای عقد قرارداد صــلح و دریافت رشــوه فریفته شــد، بی‌خبر از آن که ســــردار ایرانی منتظر رســـیدن نیرو های کمکی از ایران اســـت. در این م یان درگیری‌های پراکنده‌ای هم بروز کرد. اَرتینَه (رتینوس) و بَغیه (بغیوس) ســرداران پارســی با ســواره‌نظام خود شــکســت ســختی در جاده‌ی فریگیه و داســکولیون بر یو نانی ها وارد کرد ند، ا ما پیاده‌نظام لا کدمونی در نزدیکی رود پکتون پیاده های

ایرانی را شکست دادند. هم‌چنین در یک درگیری دریایی، غنایمی به دست یونانی‌ها افتاد.

به روایت اکسیرینوس، که در زمانی نزدیک به این اغتشاش‌ها می‌نوشته، آگسیلائوس هدفی جز غارت روستاها و اسیر کردن مردم و فروختن‌شان به عنوان برده را دنبال نمی‌کرد، و به همین دلیل هم مردم محلی در حد امکان به او و سپاهش صدمه وارد می‌آورده‌اند. حتی مردم میسیه، که به سرکشی و طغیان در برابر ایرانیان شهرت داشتند، از او فرمان نبردند و هنگام عبورش لطمه‌های زیادی به سپاهش وارد آوردند. تنها کسانی که از او حمایت کردند، مردم پافلاگونیه بودند که هزار سوار و دو هزار پیاده را به ارتشش گسیل کردند.

روایتی در دست است که از هم‌دست شدن یکی از اشراف پارسی به نام اسپتریداد با آرگسیلائوس خبر می‌دهد و دلیلش را هم اختلاف او با فرناباز ذکر می‌کند، اما شواهدی در د ست داریم که او خیلی زود به یونانیان خیانت کرد و به همراه فرزندش بغباد به سارد گریخت و از شهربان آن‌جا - آریا - درخواست بخشش کرد. در همین زمان، مردم پافلاگونیه هم به سردار لاکدمونی پشت کردند و به سرزمین خود بازگشتند. پس از آن، اسپارتی‌ها، که از ناکامی‌های آگسیلائوس دلسرد شده بودند، به او دستور دادند به یونان برگردد، و به این ترتیب ایلغار یونانیان باقی‌مانده از لشگر کوروش در آسیای صغیر پایان یافت.

پس از آن، ایرانیان کار مطیع کردن شهرهای شورشی را تکمیل کردند. فرناباز و کونون نخست اسپارت‌ها را در خرسونسوس شکست دادند و آن‌گاه ایشان را از کوس، نیسیروس، تئوس، و موتیلنه راندند. آن‌گاه اریتره و افسوس را فتح کردند و جزیره‌های کوکلاد را از سلطه‌ی اسپارت‌ها آزاد کردند. ایرانیان در تمام این مناطق خودمختاری شهرها را تضمین کردند و به همین دلیل هم مردم محلی با ایشان متحد می شدند. پس از آن، کشمکش میان آتن و اسپارت هم‌چنان تداوم یافت و شهربان سارد نقش حَکَمی را پیدا کرد که در میان این دو داوری می‌کرد و معمولاً به هر دو کمک مالی می‌کرد تا با یک‌دیگر بجنگند. در این میان کونون هم، که با پول‌های فرناباز ثروتمند شده بود، با ساختن حصاری در اطراف آتن و پیرایوس بدگمانی پارس‌ها را برانگیخت و توسط تیری‌باز به سارد فراخوانده شد و در آن‌جا بازداشتش کردند و از مقام‌های نظامی عزل شد.

در ۳۸۶ پ.م. تیری‌باز نظمی جدید را در شبه‌جزیره‌ی یونان برقرار کرد. او نظمی پایدار - مشهور به صلح شاه - را در میان دولت‌شهرها برقرار کرد و خودمختاری همه‌ی دولت شهرها را تضمین کرد. به این ترتیب، اتحادیه‌ی دلوسی رسماً نابود شد و آتن تنها اجازه یافت تا شهرهای لمنوس، اومبروس، و اسکوروس را به عنوان هم‌پیمانان خود نگه دارد.

در بین سـال‌های ۳۸۷-۳۴۸ پ.م. اواگوراس قبرسـی، که در جریان حمله‌ی آگسـیلائوس به ایرانیان متمایل شـده بود، عملاً به شـاه دسـت‌نشـانده‌ی ایران در قبرس تبدیل شد و این جزیره را از قلمرو سلطه‌ی مصر خارج کرد. در ۳۷۵ پ.م. فرناباز به فلسـطین رفت و مردم محلی و مزدوران یونانی را برای حمله به مصـر بسیج کرد. این گروه از سپاه مرزهای شرقی به مصر وارد شدند، اما به دلیل شدید بودن مقاومت مصـریان و توسـعه‌ی اسـتحکامات دفاعی، و روبه‌رو شـدن با خطر زمینگیر شدن در حاشیه‌ی ساحلی مصر، ناچار به عقب‌نشینی شدند.

دیودور در مورد این ماجرا تفسـیری دارد که نشـانگر خودبزرگ‌بینی یونانیان است. او دلیل شکست سپاه فرناباز در مصر را، رقابت و حسادتی می‌داند که میان او و سـرداری یونانی به نام ایفیکراتس برقرار بوده اسـت. به روایت او، ایفیکراتس پیشنهاد کرده بود ارتش ایران به ممفیس حمله کند، اما فرناباز این پیشنهاد را رد کرد و به همین دلیل ایرانیان در فتح مجدد مصر ناکام ماندند. دیودور البته در نقل این ماجرا برای یونانیان بهایی بیش از آنچه در واقع داشـته‌اند، قائل اسـت. چون ایفیکراتس تنها یکی از سرداران رده‌پایینی بوده که مسؤولیت انضباط و نظم را در یکی از ر سته‌های یونانی بر عهده دا شته ا ست که در ارتش زیر امر فرناباز خدمت می‌کردند. بدیهی ا ست که او در موقعیتی نبوده که بتواند مح سود سردار پار سی واقع شود. حمله به ممفیس، که پایتخت مصر بوده، هم امری آنقدر آشکار و واضح

بوده که لازم نبوده توسط او پیشنهاد شود، و اجرا نشدن چنین حمله‌ای بیشتر به استحکامات و دفاع قوی مصریان مربوط می شده تا حسادت یک شهربان پارسی نسبت به یکی از افسران رسته‌ای از سربازان مزدورش!

اتفاق دیگری که در عصر اردشیر دوم رخ داد، شورش اوروند (اورونتس) بود. اوروَند در ۴۰۱ پ.م. شهربان ارمنستان بود و در ۳۸۴ پ.م. در جنگ مصر شرکت کرده و در همان‌جا با تیری‌باز اختلاف پیدا کرده بود. او در ۳۶۱ پ.م.، هنگامی که حاکم میسیه بود، به سرکشی پرداخت و در نزدیکی سارد با ارتش وفادار به شاهنشاهی جنگید و شکست خورد. آن گاه به کومه گریخت و در آن‌جا سکه زد و با آن به استخدام مزدوران یونانی پرداخت. آن گاه رای‌میترا (رَئومیترس) را به مصر فرستاد تا از فرعون تخو کمک مالی دریافت کند. اما در این مقطع ناگهان پشیمان شد و همه‌ی متحدان یاغی‌اش را خود دستگیر کرد و خود را به دربار شوش تسلیم کرد و به همین دلیل هم بخشوده شد.

در ۳۶۶ پ.م. شورش دیگری در نزدیکی یونانیان رخ داد. اشراف‌زاده‌ای به نام آریوبرزن به همراه پسرانش علم طغیان بر افراشت. آنها، پیش از آن، به دلیل روابط خوبی که با آتنیان داشتند به همراه دو تن از بندگان‌شان به عنوان شهروند آن دولت‌شهر رسمیت یافته بودند و وقتی سرکشی خود را آشکار کردند نزد تیموتِس آتنی پناه بردند. اما سرداری به نام اوتوفراداد (اوتوفرادِتس) نخست شورش دَتَمَس

را سرکوب کرد و آن‌گاه با یاری شهربان کاریه، که موسولوس نام داشت، آریوبرزن و یارانش را از میان برداشت.

آن‌گاه در ۳۵۹ پ.م.، که آخرین ســـال حکومت اردشـــیر دوم بود، تخو، فرعون مصر، که تازه دو سال از تاج‌گذاری‌اش می‌گذشت، با هشتاد هزار پیاده‌ی مصری و ده هزار مزدور یونانی به قلمرو هخامنشی حمله کرد. او به دویست ناو سه‌ردیفی هم مجهز بود که زیر فرمان دریاســـالارش، خَبریس آتنی، راهبری می‌شـــد. آتن پیمان رسمی‌ای با تخو نداشت، اما برخی از شهروندانش به عنوان سرباز مزدور در لشگر او خدمت می‌کردند. اسپارت اما، با مصر متحد شد و آگِسیلائوس و سی سردار و هزار دریانورد را برای کمک به وی گسیل کرد. تخو با سپاهش به فنیقیه وارد شد و آن‌جا را به عنوان پایگاه خویش برگزید. آن‌گاه برادرزاده‌اش نکتانبو را به عنوان فرمانده‌ی قوای مصری در سوریه برگزید. اما نکتانبو با تحریک آگسیلائوس و هم‌دستی مزدوران یونانی به او خیانت کرد و خود را فرعون مصر نامید. در نتیجه تخو ناچار شد به دربار ایران بگریزد.

اردشیر دوم او را بخشید و سپاهی به او داد تا به مصر بازگردد و کشورش را از نکتانبو پس بگیرد. با توجه به این نرم‌خویی پارســـیان، می‌توان تصـــور کرد که کشمکش میان فرعون مصر و برادرزاده‌اش بیشتر مسأله‌ای داخلی بوده و ماجرای حمله شان به ایران بیشتر شاخ و برگ و زوائدی بوده که یونانیان مزدورِ سپاهش

برای برجسته‌تر کردن اهمیت درگیری‌های محلی‌شان در سوریه ابداع کرده‌اند. در واقع، نشانه‌ای دال بر این که سرزمین سوریه و فنیقیه در این دوره مورد تهدید واقع شده باشد، در دست نیست[1]. در اواخر پاییز ۳۵۹ پ.م. اردشیر دوم درگذشت و اردشیر سوم به جایش بر تخت نشست.

به این ترتیب در عصر اردشیر دوم آنچه شاید بتواند به عنوان درگیری نظامی ایرانیان و یونانیان طرح شود، به خدمت گرفته شدن یونانیان مزدور در سپاه یاغیانی بوده که در فاصله‌ای بسیار کوتاه به دست نیروهای وفادار به شاهنشاهی قلع و قمع شدند.

سخن نهم: قصه‌ی اردشیر سوم

در سال ۳۶۰ پ.م. شاهی بر تخت ایران نشست که هوخشا (هوخشَثیه؛ به معنی «حکومت خوب») نام داشت و نزد یونانیان بیشتر به نام اوخوس معروف است. نام رسمی او اردشیر سوم بود. نخستین کار او، رام کردن نافرمانانی بود که در اثر تحریک مصری‌ها در فنیقیه به سرکشی می‌پرداختند. پس از کامیابی در این کار، به مصر حمله کرد و نکتانبو را در نبردی سرنوشت‌ساز مغلوب کرد. دیودور، طبق

---

[1] خدادادیان، 1378.

معمول، هنگام ذکر شمار سپاهیان دو طرف از اعداد نجومی بهره می‌برد. به روایت او، ارتش هخامنشی سیصد هزار پیاده و سی هزار سواره و سیصد ناو سه‌ردیفی و پانصد کشتی پشتیبانی را شامل می‌شده است و نکتانبو در برابر شصت هزار پیاده و بیست هزار مزدور یونانی و بیست هزار لیبیایی را زیر فرمان خود داشته است. گذشته از ناممکن بودن بسیج نیرویی ششصد هزار نفره در شرایط جمعیتی و ترابری آن روزگار، چنین می‌نماید که نبرد میان ایرانیان و مصریان به راستی سهمگین و پردامنه بوده باشد.

دیودور هنگام شرح این نبرد به چند نکته‌ی جالب اشاره می‌کند: نخست آن که مصریان و به ویژه اهالی شهر تب هوادار سپاه ایران بوده‌اند و ایشان را راهنمایی می‌کرده‌اند و آذوقه و سرپناه در اختیارشان می‌گذاشته‌اند؛ دوم آن که یونانیان مزدوری هم که در لشگر نکتانبو خدمت می‌کردند علاقه داشتند تا در خدمت شاه ایران درآیند، چنان که مِنتور با چهار هزار سرباز زیر فرمانش به نکتانبو خیانت کرد و به سپاه ایران پیوست. در نتیجه‌ی عملیات ایرانیان، نکتانبو به نوبیه و مصر زیرین گریخت و اردشیر سوم فرعون مصر شد و فرنداد (فرانداتِس) پارسی را به مقام شهربان آن‌جا گماشت. منتور هم پاداش پیوستنش به ارتش ایران را دریافت داشت و به عنوان فرستاده‌ی شاه به آسیای صغیر گسیل شد و فرمان تبعید آرتاباز به مقدونیه را به وی اعلام کرد. آن‌گاه هرمیاسِ پارسی، جبار شهر آترنه که

سرکشی می‌کرد، را شکست داد و دستگیرش کرد. او را در سارد اعدام کردند. یکی از کسانی که در رثایش اشعار سوزناکی سرود، داماد و دست‌پرورده‌اش ارسطو بود!

در مورد آرتاباز هم ذکر چند نکته لازم است. او ابتدا شهربان فریگیه بود و بعد از مغضوب شدن به نزد فیلیپ دوم مقدونی گریخت و نزد او پناهنده شد. اما او را نمی‌توان یاغی دانست و فیلیپ هم در این دوره هنوز علایمی از نافرمانی آشکار نکرده بود و به سنت شاهان مقدونی مطیع شاه ایران بود. در واقع، شایعه‌ی هم‌دستی فیلیپ با آرتاباز را دموستنس برای کاستن از مشروعیت فیلیپ ابداع کرده است. فیلیپ در زمان سلطنت اردشیر سوم دست از پا خطا نکرد، و تنها پس از مرگ او بود که شروع به دست‌اندازی به قلمرو شاهنشاهی هخامنشی کرد. کاری که زیر سایه‌ی عظمت تصویر پسرش، اسکندر، به ندرت به یاد آورده می‌شود.

سخن دهم: قصه‌ی داریوش سوم و اسکندر

مهم‌ترین درگیری میان ایرانیان و یونانیان، به نبردهایی مربوط می‌شود که ایرانیان در عصر داریوش سوم با یکی از قوم‌های تابع شان، مقدونیان، انجام دادند؛ قوم‌هایی که از نظر نژادی یونانی نبودند، اما از نظر فرهنگی تحت تأثیر ایونی‌های هم‌سایه شان قرار داشتند. چون مقدونیه کشوری مستقل بود که زودتر از یونان

انسجام سیاسی یافت و برای قرن‌ها بخشی از شاهنشاهی هخامنشی باقی ماند، بهتر می‌بینم تاریخ جنگ‌های مقدونیه و ظهور بزرگ‌ترین سردار مقدونی، اسکندر، را در این بخش بیاورم، نه در بخش بعد که به تاریخ شبه‌جزیره‌ی یونان تعلق دارد.

در مورد اسکندر داوری‌های ضد و نقیض بسیار است. اگر متن‌های تاریخی کهن را مبنا بگیریم، هرچه زمان بیشتر می‌گذرد، تصویری که از اسکندر وجود دارد یکدست‌تر و یکنواخت‌تر می‌شود. تا جایی که متن‌های تاریخی کلاسیک امروزین، تقریباً چیزی جز رونوشت‌هایی مشابه هم نیست. نخستین اسکندرپژوه مدرن، که در ایجاد اسطوره‌ی این شخصیت تاریخی هم نقشی به سزا داشت، گوستاو درویزن آلمانی است که در ۱۸۳۳ م. کتاب بسیار تأثیرگذارش را نوشت. درویزن از سلطنت‌طلبانی بود که هوادار وحدت آلمان بودند. او بر همین مبنا رابطه‌ی شاه مقدونی با یونانِ از هم گسیخته را با آنچه خود در خیال می‌پخت بسیار نزدیک می‌دید. از دید او، اسکندر قهرمانی محسوب می‌شد که یونانِ آشفته و چهل تکه - که شبیه آلمان در آن دوران بود - را متحد کرده و فرهنگ هلنی را در قالب آیینی جدید در کل گیتی نشر داده است. از دید درویزن، اسکندر فردی تاریخ‌ساز بود که تاریخ جهان را به دو بخش تقسیم می‌کرد و پرچم‌دار اتحاد فرهنگی شرق و غرب تلقی می‌شد.

پس از او، و. و. تارن اثربخش‌ترین تفســیر را از زندگی اســکندر ارائه داد[1] و در همان ســرمشــق درویزن اســکندر را هم‌چون فیلســوفی رواقی نمود که با برنامه‌ای آگاهانه و درکی عمیق از رسالت تاریخی‌اش به ایران حمله می‌کند. در همان زمانی که آثار تارن منتشر می‌شد شاخرمایرِ آلمانی، که زیر تأثیر ظهور هیتلر و ایدئولوژی نازی قرار داشت، اسکندر را به عنوان نیمه‌خدایی که تجلی «وحشی موبور شمالی» نیچه بود تصویر کرد و ستود. دو دهه بعد از او، بِرن، به عنوان نخستین کسی که این چارچوب را نقد کرد، به پیامدهای فاجعه‌بار جهان‌گشایی اسکندر اشاره کرد و او را به عنوان فاتحی پیش پا افتاده از افتخارهای مرســـومش محروم کرد و فرسودگی و زوال تمدن یونانی را نتیجه‌ی ظهور او دانست[2]. برداشتی که دید من به آن نزدیک‌تر است تا آرای درویزن و تارن.

در میان متن‌های باســتانی، کهن‌ترین روایت از اســکندر به دیودور باز می‌گردد که سه سده پس از مرگ او می‌زیست، اما دقیق‌ترین روایت را آریان به دست داده که پانصد سال پس از اسکندر زندگی می‌کرد. منابع اصلی ما در حال حاضر این دو نویسنده هستند. در مورد کردارهایی که از اسکندر سر زد، توافقی عام در میان تاریخ‌نویسان وجود دارد، اما بازار ارزیابی‌های ضد و نقیض و داوری‌های هوادارانه یا

---

[1] Tarn, 1946.
[2] Burn, 1962.

محکوم‌کننده هم‌چنان گرم است. در این‌جا برای این که عینیت متن حفظ شود، نخست بر مبنای متنی مرجع[1] به ذکر چکیده‌ای از اطلاعات موجود در مورد اسکندر می‌پردازم، و آن‌گاه داوری خود را پیش می‌نهم. با این باور که اگر کسی به راستی کردارها و زمینه‌ی تاریخی و نتایج رفتارهای اسکندر را بخواند، کمابیش به همین نتیجه خواهد رسید.

اسکندر در مقدونیه زاده شد. مقدونیه، در زمان مورد نظر ما، پادشاهی دورافتاده‌ای بود در شمال غربی شاهنشاهی هخامنشی. شاهانش خراج‌گذاران شاهنشاه ایران بودند و از نظر فرهنگی با یونانیان پیوندهای عمیقی داشتند. اهالی این منطقه یونانی نبودند. نیمی از ایشان که در مناطق شرقی مقدونیه می‌زیستند تراکی، و بقیه - در مناطق غربی- ایلوری بودند. مقدونی‌ها آمیخته‌ای از این دو نژاد بودند، و گویا روابطی هم با دوری‌های کهن داشتند. زبان‌شان شاخه‌ای از زبان‌های هند و اروپایی بود که تا دوران اسکندر با یونانی تفاوت می‌کرد، اما در این زمان با آن تلفیق شد. خودِ یونانیان، مقدونیان را بربر می‌دانستند. چنان که وقتی اسکندر اول، پسر آمونتاس، خواست در مسابقات المپیک شرکت کند او را راه ندادند. بربر پنداشتن مقدونیان در یونان تا زمان خودِ اسکندر بزرگ باوری

---

[1] ویلکن، 1376.

مرسوم بود، چون ایسوکراتس و دموستنس به روشنی ایشان را با صفت بربر نکوهش می‌کنند.

پایتخت مقدونی‌ها شهری بوده به نام پِ□لا که دودمان آرگیاد در آن قدرت را به دست داشتند. این دودمان به ظاهر نام خود را از اهالی آرگوس گرفته‌اند، اما به احتمال زیاد این نامی جعلی است. چون آرگوسی‌های باستانی هم برای خود اساطیری ساخته بودند و خویش را با پارس‌ها هم‌نژاد می‌دانستند. آنها اعتقاد داشتند جدشان پرسئوس است. به همین دلیل هم از طرفداران پر و پا قرص ایرانیان در شبه‌جزیره‌ی یونان محسوب می‌شدند. احتمالاً این پیوند فرضی آرگیادها با آرگوسی‌ها هم به نوعی سیاست هویت‌پذیری از ایرانیان مربوط می‌شده است. به هر صورت، در سده‌ی چهارم پ.م. اعضای این خاندان منصب‌های مهم قضایی را در دست داشتند. مقدونیان تا زمان فیلیپ اول هنوز ملتی یک‌پارچه نبودند و بیشتر مجموعه‌ای از قبیله‌های درهم و برهم بودند که سال‌ها قبل توسط مردونیه مطیع ایران شده بودند و در سایه‌ی آزادمنشی ویژه‌ی ایرانی‌ها به زندگی خویش مشغول و با اختلاف‌های داخلی شان سرگرم بودند. با وجود این، برخی از ویژگی‌های قبیله‌های قدیم آریایی را هم‌چنان حفظ کرده بودند. مثلاً ارتش شان از سواره‌نظام اشرافی (هِتایروی: □ηταιροι) تشکیل می‌شد و تازه در سده‌ی چهارم پ.م. بود که پیاده هم به ارتش شان وارد شد. نمادها و نشان‌های سیاسی

ایشان از ایرانیان وام‌گیری شده بود، چنان که شاه‌شان تاج بر سر می‌گذاشت و ردایی ارغوانی می‌پوشید و این هر دو علامت شاه ایران بود.

به نظر می‌رسد در سده‌ی پنجم پ.م. اسکندر اول و آرگیادها موفق شده باشند قبیله‌های شمال مقدونیه - که مهم‌ترین‌شان عبارت بودند از لوَنکِستاها، اورِستاها، و الیمیوتاها - را مطیع کنند و هسته‌ی کشور مقدونیه را پدید آورند. در این زمان حاکمیت ایران بر این منطقه به نیرویی صوری و غیرمؤثر تبدیل شده بود. به همین دلیل هم راه برای کشمکش و توسعه‌طلبی قوم‌های جاه‌طلب هموار بود. توسعه‌ی مقدونی‌ها به سمت شرق با منافع اتحادیه‌ی دلوسی اصطکاک پیدا کرد و به این ترتیب برای مدتی رود استرومون مرز میان دو ناحیه شد. پس از اسکندر اول، آرخلائوس به قدرت رسید و راه‌ها و ارتش را بازسازی کرد. او همان کسی بود که شهر پلا را ساخت و آن را پایتخت خود قرار داد. در دوران این شاه عناصر فرهنگ یونانی به مقدونیه راه یافت و با اقبال عمومی مواجه شد. او از شاعران و هنرمندان یونانی هم حمایت می‌کرد و اوریپیدس تراژدی *آرخلائوس* خود را به نام او نوشته است.

آرخلائوس تلاش کرد تا قلمرو خود را به زیان تسالی گسترش دهد، اما نقشه‌اش ناکامل ماند و خود در سال ۳۹۹ پ.م. کشته شد. پس از آن، به مدت چهل سال کشور مقدونیه اسیر آشوب و هرج‌ومرج بود. در این دوره قبیله‌های

ایلوری با چنان شدتی در مقدونیه تاخت‌وتاز می‌کردند که وقتی آمونتاس به عنوان جانشین شاه پیشین برگزیده شد ناگزیر شد تابیعت ایلوری‌ها را بپذیرد. پس از او، پسرش پردیکاس به قدرت رسید و چون به سرکشی در برابر ایلوری‌ها می‌پرداخت به سال ۳۵۹ پ.م. در نبردی به همراه چهار هزار شهسوارش کشته شد.

فیلیپ - فیلیپ، برادر کوچک‌تر پردیکاس که در آن هنگام ۲۴ ســـاله بود و ســـه سال بود به عنوان گروگان در نزد مردم تبس به سر می‌برد، با شنیدن خبر مرگ برادرش از این شهر گریخت و به پلا بازگ شت. او دو برادر بزرگ‌تر از خود دا شت. یکی از آنها پردیکاس بود که در نبرد با ایلوری‌ها کشـــته شـــده بود و دیگری را خودش به قتل رساند. فیلیپ به این شکل نیابت سلطنت برادرزاده‌ی خردسالش را بر عهده گرفت. اما به زودی او را منزوی ســاخت و خود را شــاه نامید. فیلیپ ســه برادر ناتنی هم دا شت. وقتی بزرگترین شان را به قتل رساند، دو نفر دیگر احساس خطر کردند و به شـــهر اولونتوس گریختند. فیلیپ برای به دســـت آوردن‌شـــان به اولونتوس حمله کرد و شـــهر را غارت کرد و برادرانش را به چنگ آورد و هر دو را زیر شکنجه کشت.

او از تبس ارمغانی ارزشـــمند با خود آورده بود و آن ابتکار اپامینونداس برای ســازماندهی فالانژهای پیاده بود. او در طی چند ســال فالانژهای مقدونی را تربیت کرد و به کمک‌شـــان ارتشـــی بســـیار نیرومند برســـاخت، و به زودی ثابت کرد که

سرداری بی‌رحم و خشن، و در عین حال نوآور است. او برای نخستین بار رسم تعقیب نکردن سپاه شکست‌خورده را نادیده گرفت و در جنگ‌ها دشمن فراری را دنبال کرده و همه را قتل‌عام می‌کرد. هم‌چنین فنون قلعه‌گیری و ماشین‌های جنگی را از ایرانیان وام گرفت و سیاست ایشان برای خریدن دشمنان با رشوه را نیز آموخت.

ایسوکراتس خطیب، نماینده‌ی او و مدیر تبلیغاتش در یونان بود. او رساله‌ای به نام *فیلیپ* نوشت و او را حلال مشکلات یونانیان معرفی کرد. فیلیپ در همان سرمشق کهنه‌ی ابداع‌شده توسط آتنیان سخن می‌گفت. یعنی از اتحاد یونان برای مبارزه با دشمنی بزرگ - یعنی ایران - هواداری می‌کرد و می‌خواست با این بهانه بر کل یونان دست یابد.

فیلیپ در ابتدای کار با دیپلماسی هوشمندانه‌ای با تمام سرزمین‌های هم‌سایه‌اش صلح کرد، اما به محض آن که شاه پئونی‌ها درگذشت این پیمان را نادیده گرفت و آن‌جا را فتح کرد. بعد ایلوری‌ها را شکست داد و پوتیدیا را تسخیر کرد و این شهر را با خاک یکسان کرد و تمام مردمش را به بردگی گرفت. پس از آن در ۳۵۳ پ.م. متونیا را گشود و همین بلا را بر سر مردمش آورد و سه هزار نفر از اسیرانش را دست و پا بسته به دریا انداخت. پس از آن نوبت به فوکیدیا رسید.

در این‌جا هم به همین شکل رفتار کرد و حاکم‌شان اونومارخوس را به چهار میخ کشید تا مایه‌ی عبرتی برای مخالفانش باشد.

فیلیپ با پولی که از فروش این انبوه بردگان به دست آورده بود و با تسلط بر معادن طلای کریندس، توانست اندوخته‌ی فلزی لازم برای ضرب سکه را فراهم آورد و به این شکل بود که سکه‌های مشهور به فیلیپی خود را ضرب کرد و از آن برای خریدن دولت‌مردان یونانی بهره جست.

او در اواخر دهه‌ی ۳۵۰ پ.م. به شهر پرینت در شمال دریای مرمره حمله برد اما با مداخله‌ی پارس‌ها شکست خورد و مجبور به عقب‌نشینی شد. آن‌گاه با هرمیاس پار سی روابطی برقرار کرد و کو شید خود را به ایرانیان نزدیک کند. گویا یکی از دلایل اعدام هرمیاس ارتباط‌هایش با فیلیپ بوده باشد.

در ۳۴۰ پ.م. ارتش مقدونی به بیزانس حمله برد اما چون این شهر از دفاعی قوی برخوردار بود، مقدونیان نتوانستند شهر را بگشایند، اما ۱۷۰ کشتی تجاری را در بندرهای اطراف آن توقیف کردند. فیلیپ در ۳۳۹ پ.م. ناچار شد برای دفع حمله‌ی سکاها و تریبالیایی‌ها به کشورش برگردد. اما خیلی زود بازگشت و به شهر پرینت، که مردمش هوادار آتن بودند، حمله برد و کشتی‌های آتنی را در آن حوالی مصادره کرد. پس از آن خر سونسوس را فتح کرد، ولی ناچار شد در برابر حمله‌ی قوای متحد آتن و خیوس و کوس و رودس عقب بنشیند و به این ترتیب

محاصره‌ی پرینت شکست. مقدونیان، پس از تجدید قوای کوتاهی، این بار به آتیکا حمله بردند و در بهار ۳۳۹ پ.م. آلاتیا را فتح کردند.

سال بعد فیلیپ از ترموپولای گذشت و در مرداد ۳۳۸ پ.م. قوای متحد تبس و آتن را در دشت بئوسی نزدیک خایرونیا شکست داد. در این نبرد پسر هجده ساله‌اش، اسکندر، رهبری جناح چپ را بر عهده داشت[1]. فیلیپ که می‌دید در نهایت نمی‌تواند حریف آتن شود، در این نبرد نرمش زیادی نسبت به اسیران و مردگان آتنی نشان داد و به این ترتیب با کمک مبلغانش در آن‌جا، به شهروندی آتن برگزیده شد. پس از این پیروزی‌ها، فیلیپ همه‌ی دولت شهرهای یونانی را به شهر کورینت فرا خواند و برنامه‌ی (دیاگراما: διαγραμα) خود را - که تقلید ناقصی از صلح شاهی عصر اردشیر بود - برای اعضا خواند. تنها اسپارت جرأت کرد به این انجمن نیاید[2].

آن‌گاه فیلیپ دو سردار برجسته‌اش - پارمنیون و آتالوس- را با ده هزار نفر به شرق فرستاد تا کرانه‌ی شرقی داردانل را غارت کنند. پارمنیون افسوس را فتح کرد و شهر گرونئوم را گشود و مردمش را به عنوان برده فروخت[3]. ولی خیلی زود از

---

[1] دیودور، کتاب شانزدهم، فصل 86.

[2] Renault, 2001: 54.

[3] دیودور، کتاب هفدهم، فصل 7.

منون، که به نمایندگی از هخامنشی‌ها رهبری قوای محلی را بر عهده داشت، در کالاس و پیتان شکست خورد. اما خود فیلیپ نتوانست از نتایج این نبردها شادمان شود. او یک ماه پس از فرستادن سردارانش به شرق، به قتل رسید.

در مورد مرگ او شایعه‌های زیادی وجود داشته است. عده‌ای ایران را در این قضیه مقصر دانسته‌اند. اما آشکار است که مقام‌های ایرانی در این مورد بی‌گناه بوده‌اند، چون چنین ترورهایی در آن دوران هنوز شناخته شده نبود و در ایران هم چنین چیزی سابقه نداشت. هم‌چنین فیلیپ هنوز برای شاهنشاهی هخامنشی تهدیدی جدی محسوب نمی‌شد. تمام نافرمانی‌های او منحصر می‌شد به دست‌اندازی به چند شهر در مرزهای قلمرو خودش، که با دخالت نیروهای ایرانی نافرجام مانده بود. بخش اصلی ماجراجویی‌های نظامی فیلیپ به شبه‌جزیره‌ی یونان و مناطق اطراف آن مربوط می‌شد که زیر نفوذ ایران قرار داشت، اما منطقه‌ای حاشیه‌ای و ناآرام محسوب می‌شد که ایرانیان تعهدی در برابر شهرهایش نداشتند. دلیل مرگ فیلیپ، در واقع، کاملاً شناخته شده است. فیلیپ هم قربانی همان حسی شد که پیش از او هیپارخوس را به قتل رسانده بود!

برای درک دلایل مرگ فیلیپ، باید کمی بیشتر ساختار خانواده‌اش و روابطش با اسکندر را بشناسیم.

ا سکندر – فیلیپ محصــول ازدواج آمونتاس با شــاهزاده خانمی ایلوری بود به نام اوریدیس. پدر اوریدیس ایراس نام داشـــت و شـــاه ایلوریه بود. اوریدیس کاملاً غیریونانی و حتی غیرمقدونی مح سوب می شد. هر چند می‌گویند بعدها تواذ ست خط یونانی را بیاموزد. فیلیپ خود چندین زن داشــت که یکی از آنها المپیاس نام داشــت که او نیز دختر نئوپتولموس – شــاه مولوســی‌ها – بود. این قوم نیز نژادی ایلوری داشــتند. اســکندر و خواهرش کلئوپاترا محصــول این ازدواج بودند. به این ترتیب اســکندر، با فرضِ نامعلوم بودنِ هویت آمونتاس، ســه‌چهارم خونش ایلوری بوده است. از دید من شاخه‌ی پدری خانواده‌ی اسکندر هم مانند شاخه‌ی مادرش تبار ایلوری دا شته‌اند، وگرنه ازدواج شان با خاندان شاهی قبیله‌های ایلوری سخت توجیه می‌شود.

ا سکندر در ابتدای تابستان سال ۳۵۶ پ.م. در پلا زاده شد[1] و زیر نظر پدرش بالید و بزرگ شـــد. ارســـطو از ۱۳ تا ۱۶ ســـالگی معلمش بود. او خود را از تبار هراکلس و آخیلس می‌دانســـت و دلباخته‌ی اســـاطیر همری بود. شـــواهد نشـــان می‌دهد که فیلیپ از ابتدا می‌کوشـید او را به عنوان جانشـین خود تربیت کند. اما این بدان معنا نیست که روابط پدر و پسر فاقد تنش بوده است.

---

[1] پلوتارک، اسکندر، بند 3.

در زمانی که ا سکندر هنوز نوجوانی بیش نبود، مردی به نام پیکسودار بر کاریه فرمان می‌راند. او از هواداران پر شــور ایران محســوب می‌شــد و از شــهربان منطقه درخواســـت کرده بود تا با دخترش آدا ازدواج کند، و به این ترتیب توانســـته بود جاذ شینی از تبار پار سی برای خویش د ست و پا کند. او علاوه بر روابط خوبش با ایرانیان، با مقدونیان هم روابط خوبی دا شت. نتیجه‌ی این روابط خوب، آن بود که قرار شد یکی از دختران دیگرش با آریدئوس پسر فیلیپ ازدواج کند. ا سکندر، که از موضــوع خبردار شــد، با واســطه‌ی بازیگر یا دلقکی به نام تســالوس برای ســفیر پیکســودار پیغام فرســتاد که داوطلب ازدواج با دخترش اســت و از نظر مردانگی و تبار بر برادرش برتری دارد. اما این برنامه‌ی اسکندر برای تبدیل شدن به داماد شاه کاریه نقش بر آب شــد، چون فیلیپ از ماجرا آگاه شــد و به همراه فیلوتاس، پســر پارمنیون، به خیمه‌ی ا سکندر رفت و او را سخت شماتت کرد و دو ستان نزدیکش (نئارخوس، بطلمیوس، فریگیوس، و هارپالوس) را به همراه تســـالوس از پلا تبعید کرد.

با وجود این درگیری‌ها، در ۳۴۰ پ.م. اســـکندر در پلا به عنوان ولیعهد فیلیپ انتخاب شد و مُهر سلطنتی را از پدرش تحویل گرفت. صلح و آرامش بر خانواده‌ی فیلیپ حاکم بود و همه انتظار داشـــتند به زودی اســـکندر را بر تخت ســـلطنت

نشـــــته ببینند. در این بین، فیلیپ پس از بازگشـــت از انجمن کورینت، ناگهان عاشق شد!

معشوقه‌ی او، مانند دخترش، کلئوپاترا نام داشت و برادرزاده‌ی آتالوس، سردار بزرگش، بود. او کلئوپاترا را هم‌چون همســـر رســـمی‌اش عقد کرد و در مجلس عروسی‌اش آتالوس طعنه‌زنان آرزو کرد که کلئوپاترا برایش وارثی قانونی و اصیل از خون مقدونی بزاید. به این ترتیب، معلوم می شود اسکندر به خاطر ارتباط مادرش با مولوسی‌ها مقدونی کامل محسوب نمی شده و از دید مقدونیان چندان مشروع نبوده است. اسکندر، که در آن مجلس حضور داشت، خشمگین با او گلاویز شد و وقتی هواداری پدرش را از او دید، به همراه مادرش با قهر نزد ایلوری‌ها رفت[1]. از این‌جا هم معلوم می شود که اسکندر خودش هم هویت ایلوری‌اش را قبول داشته و موقعیت خود را به خاطر این هویت متزلزل می‌دیده است.

در این میان، دماراتوس کورینتی که در آن زمان مهمان فیلیپ بود بین پدر و پســـر پا در میانی کرد و اســـکندر و فیلیپ آشـــتی کردند و رفتگان به دربار پلا بازگشتند[2]. بلافاصله پس از آن فیلیپ به ضرب خنجر پوسانیاس، به خاطر ماجرای عشقی کثیفی میان یک مشت مَرد، مُرد.

---

[1] McCarty, 2004: 27.

[2] پلوتارک، اسکندر، بند 9.

فیلیپ در بهار ۳۳۶ پ.م. جشـنی به مناسـبت عروسـی دخترش گرفت. کمی پیش از این، با پوتیا، سـروش آپولون، رایزنی کرده بود و جواب مسـاعد او را برای حمله به قلمرو هخامنشـی به دسـت آورده بود. در این مجلس عروسـی، فیلیپ نمونه‌هایی از خودبزرگ‌بینی جنون‌آمیزش را آشـکار کرد. او در مراسـم رژه‌ی خدایان، که در آن مجسـمه‌های دوازده خدای مهم محلی را از برابر چشـم مردم عبور می‌دادند، تغییر کوچکی داد؛ یعنی، مجسمه‌ی خود را هم به این عده افزود و به این ترتیب ادعای خدایی کرد. بعد هم در جشن با لباس سپید بلند و آرایشی شـبیه به خدایان حاضـر شـد و چنان از خویش مطمئن بود که با بی‌احتیاطی از محافظانش فاصـله گرفت. این آخرین اشـتباه زندگی‌اش بود، چون خیلی زود به ضرب خنجر جوانی به نام پوسانیاس از پای درآمد.

این پوسـانیاس جوانی بود از خاندانی اشـرافی و گویا زیبارو، که در جوانی معشـوق فیلیپ بوده و بعدها چون دید او مرد دیگری را به وی ترجیح می‌دهد به بدگویی در مورد رقیب پرداخت. رقیب او، یکی از دوستان شوهر کلئوپاترا - خواهر اسکندر - بود. داماد فیلیپ هم رابطه‌ی جالبی با پوسانیاس نداشت. او، که در زمان کودکی پوسانیاس به او تجاوز کرده بود، به دنبال فرصتی می‌گشت تا به درخواست دوستش او را تحقیر کند. او پوسانیاس را به مجلسی دعوت کرد و در حضور زنش - کلئوپاترا، خواهر اسـکندر - او را مسـت کرد و خودش و مهمانانش و

قاطرچی‌هایش به او تجاوز کردند! به این ترتیب، این جوان در میان مردم پلا سرافکنده شد و وقتی به فیلیپ شکایت برد با تمسخر او روبه‌رو شد. آن‌گاه در جشـــنی که فیلیپ مجنونانه تندیســـی از خود را در میان بت‌های دوازده گانه‌ی مقدونی به معبد می‌برد و ادعای خدایی می‌کرد، یعنی درســـت چند روز پس از بازگشت اسکندر و مادرش از تبعید، به تلافی این توهین‌ها او را کشت.

تقریباً مسلم است که المپیاس در این میان نقشی را ایفا کرده است، و آمادگی اسکندر در به دست گرفتن قدرت هم نشان می‌دهد که او نیز در این میان بی‌گناه نبوده اســت. اسـکندر، به محض کشــته شـدن فیلیپ، در همان مجلســی که پیکر خونین پدرش در آن بر زمین مانده بود ادعای تاج و تخت کرد و اولین کارش کشتن پوسانیاس بود، بدون این که فرصتی برای پرس‌وجو از او و کشف هویت هم‌دستانش را فراهم آورد. آن‌گاه به جان اعضای خانواده‌ی خود افتاد و هر کس را که می‌توانست رقیبی برای سلطنتش باشد، کشت.

مهم‌ترین رقیب، آمونتاس پســـر پردیکاس بود. شـــاه مشـــروع قبلی که فیلیپ حقش را غصب کرده بود و در این زمان بالغ شده بود. اسکندر نخست او را کشت. آن‌گاه برادر بزرگترش کارانوس را که از زنی دیگر بود به قتل رســـاند. بعد دو شاهزاده از تبار لونکِستای‌ها را که خویشاوندش بودند کشت. اینان دو برادر بودند به نام‌های آرابایوس و هِرومِنِس. برادر سوم‌شان، که او هم اسکندر نام داشت، داماد

آتنی‌پاتر بود؛ سردار نیرومند و بانفوذی که مهم‌ترین پشتیبان اسکندر مقدونی برای رسیدن به تاج و تخت بود. از این رو، او از خطر رست، هر چند یک سال بعد او را هم به دستور پارمنیون اعدام کردند.

آن‌گاه اسکندر به آتالوس، سردار قدیمی پدرش و دشمن دیرینه‌اش، روی آورد. او بی‌درنگ پس از قدرت گرفتن یکی از یارانش به نام هکاتئوس را به آسیای صغیر فرستاد تا آتالوس را که در آن‌جا مشغول جنگ بود به نیرنگ به قتل برساند و او نیز چنین کرد[1]. آن‌گاه اسکندر تمام مردان خاندان آتالوس را کشت. فرزند شیرخواره‌ی کلئوپاترا، همسر تازه‌ی فیلیپ از او، که برادر ناتنی اسکندر محسوب می‌شد، در بغل مادرش به دست المپیاس کشته شد. کلئوپاترا پس از این ماجرا خودکشی کرد. به این ترتیب، فیلیپ مرد و پسرش اسکندر به دنبال حمام خونی گسترده به قدرت رسید.

فیلیپ مردی بود با خصوصیات ضد و نقیض که تا سده‌ی بیستم تصویر تاریخ‌نویسان از او زیر تأثیر خطابه‌های دموستنس بسیار منفی بود. دموستن می‌گوید آسیبی که یونانیان در سیزده سال از فیلیپ دیدند از بلایایی که آتنی‌ها در هفتاد سال و اسپارتی‌ها در سی سال بر سر مردم این منطقه آورده بودند،

---

[1] Green, 2007: 5-7.

افزون‌تر بود. تازه این در شـــرایطی بود که آتنی‌ها و اســـپارتی‌ها یونانی بودند اما مقدونیان بربر بودند، و فیلیپ در این میان بربری از تبار پســـت و فرومایه بود. در همین خطابه، دموســـتن به این نکته اشـــاره می‌کند که فیلیپ گذشـــته از یونان اولونت، مِتون، آپولونیا، و ۳۲ شهر تراکیه را با خاک یکسان کرده بود[1].

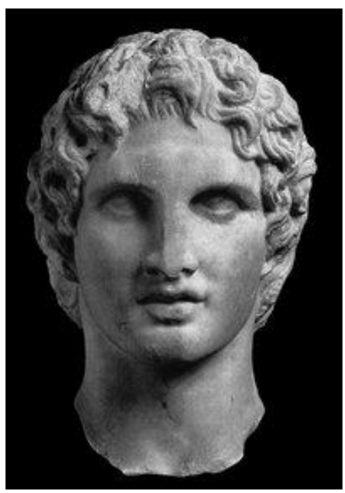
امروز می‌دانیم که او علاوه بر دلاوری در میدان های نبرد، دیوا نه بازی های جنســـی‌اش با زنان و مردان، و وحشـــیگری‌هایش در میدان نبرد، واردکننده‌ی فرهنگ یونانی به مقدونیه هم بوده اســـت. در زمان او زبان اداری مردم مقدونیه یونانی آتیکایی شد و بسیاری از متفکران مشهور یونانی با حمایتش به پلا مهاجرت کردند که مشهورترین‌شان دو شاگرد افلاطون، ارسطو و اوفرایوس، بودند[2].

با وجود این، یونانیان گرایش چندانی به این غاصـــب مقدونی نداشـــتند. دولت‌شـــهرهای یونانی مرگ فیلیپ را موهبتی تلقی کرده، مقدونیان را راندند و استقلال خود را بار دیگر به دست آوردند. مردم آیتولی تبعیدیان‌شان را بازگرداندند و اهالی تبس مقدونی‌ها را بیرون کردند. اســـکندر بدون درنگ به یونان تاخت و آوازه‌اش در جنگ‌ها چنان در همه‌جا پیچیده بود که بیشتر شهرها بدون مقاومت تسلیم شدند.

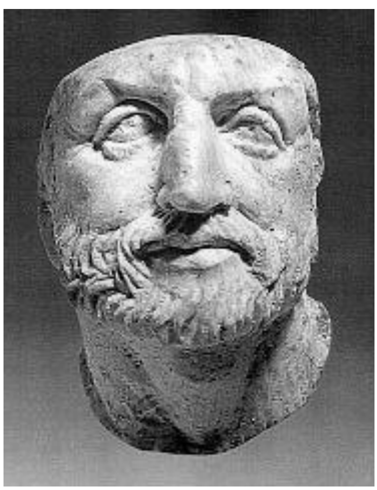
---

[1] دموستن، *خطابه‌ی فیلیپی سوم*، بندهای 25–34.
[2] البته اوفرایوس از زمان پردیکاس مقیم پلا بود.

در ۳۳۶ پ.م. یک شـورای کورینت جدید تشـکیل شـد و اسـکندر را به عنوان جانشـــین فیلیپ به رســمیت شــناخت. در ۳۳۵ پ.م. اســکندر برای ســرکوب تریبالیایی‌ها که توســط پدرش هم رام نشــده بودند به شــمال تاخت. آن‌گاه به آمفیپولیس وارد شــد و از کنار رود اســترومون بالا رفت و در کوه‌های بالکان با تراکی‌ها مصـاف داد. بعد به غرب روی آورد و با چهار هزار پیاده و ۱۵۰۰ ســوار از رود دانوب گذ شت و شهر گیتای را در اروپای شرقی با حمله‌ای برق‌آ سا ت صرف کرد و اموال مردم را غارت کرد. به این شــکل قبیله‌های آن‌ســوی دانوب مرعوبش شدند. آن گاه خبردار شد که کلیتوس شاه ایلوری‌ها با یاری گلاوکیاس شاهزاده‌ی تولانی‌ها برای جنگ با او متحد شــده‌اند. پس با ســرعت به مرز مقدونیه و ایلوریه رفت و آنها را شکست داد.



اسکندر



فیلیپ

در این هنگام کم کم خطر مقدونیان برای ایران نیز روشـــن می‌شـــد. داریوش سوم، که مبلغان خود را در یونان داشت، شروع کرد به تجهیز نیرو و فرستادن پول برای یونانی‌ها. دموســـتنس آتنی ســـیصـــد تالان طلا دریافت کرد و آن را میان هواداران ایران توزیع کرد. آن‌گاه نمایشـــی در آتن ترتیب دادند. یک مرد مقدونی زخمی را به آتن آوردند و او گفت که اســـکندر در بالکان به قتل رســـیده اســـت. هیجان شدیدی در میان مردم تولید شد و احساسات ضد مقدونی شعله‌ور گشت. تبسی‌ها که در این بین جسورتر از بقیه بودند به مقدونیان مقیم شهرشان حمله کردند و افسران شان را به قتل رساندند. آرکادیایی‌ها هم به همراه مردم آیتولی و الیس در برزخ کورینت سنگر بستند و به پیام آتنی‌پاتر برای تسلیم شدن توجه نکردند.

در این میان، ناگهان اسکندر سررسید. او با میانگین سرعت سه کیلومتر در روز پیاده‌روی کرده و در ۱۳ روز خود را از شـــمال بالکان به یونان رســـانده بود. وقتی معلوم شـــد که اســـکندر زنده اســـت، بخش عمده‌ی مقاومت‌ها در هم شـــکســـت. شـــدیدترین مقاومت را مردم تبس از خود نشـــان دادند. مقدونیان شـــهرشـــان را محاصره کردند و سردارشان پردیکاس ایشان را چند بار شکست داد. اما در آخر تبسی‌ها شکست خوردند. مقدونیان به شهر وارد شدند و همه‌ی مردم را از دم تیغ

گذراندند. تنها، عده‌ای از زن‌ها و بچه‌ها را به عنوان برده نگه داشـــتند. آنها تمام ســاختمان‌های شــهر را ویران ســاختند و زمین‌های کشــاورزی را بین شــهرهای همســـایه، که دشـــمن تبس هم بودند، تقســـیم کردند. به این ترتیب یکی از قدیمی‌ترین مراکز تمدن در شبه‌جزیره‌ی یونان با خاک یکسان شد و از صحنه‌ی روزگار محو گشت. اسکندر سی هزار نفر از بازماندگان مردم تب را به عنوان برده فروخت و از این معامله‌ی پرسود، ۴۴۰ تالان (حدود هزار کیلو) نقره عایدش شد[۱]. این وحشــیگری تأثیر شــدیدی در میان یونانیان داشــت. همه حســاب کار خود را کردند و آتنیان برای اســکندر پیامی فرســتادند و ســلامت ماندنش در نبردهای بالکان را تبریک گفتند!

به این ترتیب اسکندر بار دیگر ارباب یونان شد. آنتی پاتر با دوازده هزار فالانژ و ۱۵۰۰ سوار مقدونی به یونان آمد و در آن‌جا مستقر شد.

اســکندر مهرماه ۳۳۵ پ.م. را به تدارک لشــگرکشــی به شــرق گذراند. او ۱۶۰ کشتی یونانی را بسیج کرد و هشت هزار پیاده و ۶۰۰ سوار از دولت‌شهرهای تسالی گرفت. ناوگان اسکندر هم‌چنان بسیار کوچک بود و در برابر ۴۰۰ کشتی فنیقی‌ای ناوگان ایران قدرتی نداشت، اما نیروی زمینی‌اش نیرومند بود. بالکان در این مدت

[1] دیودور، کتاب 17، بخش 1، بند 13.

به یکی از قطب‌های جمعیتی منطقه تبدیل شده بود و اسکندر بی‌تردید از میان قبیله‌های ایلوری، تراکی، و فریگی یارگیری وسیعی کرده بود. با این نیروی نظامی، اسکندر به ایران لشگر کشید.

در مورد بزرگی ارتش اسکندر، روایت‌ها یک‌دست هستند. او پنج هزار نفر مزدور یونانی را با سی هزار فالانژ مقدونی و پنج هزار سواره در اختیار داشت که ۱۵۰۰ نفرشان هتایروی‌های (سواره نظام) اشرافی مقدونی بودند. در آن روزگار چهل هزار نفر ارتشی بزرگ را تشکیل می‌دادند، اما این شمار نفرات پیروزی‌های پیاپی اسکندر را پس از این توجیه نمی‌کند. در واقع، این شمار، به رسم قدیمی یونانیان، تنها سواره‌نظام و هوپلیت‌ها را در بر می‌گیرد و پیاده‌های سبک‌اسلحه را از قلم می‌اندازد.

در زمانی که اسکندر دست به کار تجهیز ارتش خویش بود، بالکان پنج میلیون نفر جمعیت داشت که سه میلیون نفرشان در یونان می‌زیستند. علاقه‌ی اسکندر به یونان و تلاشش برای سلطه بر این شبه‌جزیره، گذشته از علاقه‌های فرهنگی یا اسطوره شناختی‌ای که احتمالاً داشته، از یک ضرورت نظامی برمی‌خاست. او به جمعیت یونان نیازمند بود. جمعیتی که، با وجود مرگ و میرهای ناشی از جنگ‌های پلوپونسی و طاعون آتیکا، هم‌چنان پرشمار بود و به دلیل ویرانی زیرساخت‌های مدنی‌اش حجم زیادی از مردان بی‌کار و شناور را در بر می‌گرفت. ما

نمی‌دانیم ا سکندر چه تعدادی از این سپاهیان مزدور بالقوه را در سپاه خود وارد کرده اســـت، اما می‌دانیم که گروهی از مردم تراکیه، یونان، و بالکان با او همراه شدند.

حدس من آن ا ست که این گروه شمار زیادی را در بر گرفته با شند. در واقع، تمام ک شورگ شایانی که با موفقیت به ایران حمله کردند و تواز ستند این سرزمین پهناور را بگ شایند، به یک خزانه‌ی جمعیتی غنی و منبع بزرگی برای سربازگیری دســـترســـی داشـــتند. خودِ کوروش، تا هنگامی که ایران شـــرقی را فتح نکرد و به خزانه‌ی از سانی غنی‌اش د ست نیافت، نتواز ست تا مرتبه‌ی جهان‌گ شایی پیروزمند ارتقا یابد.

از دیدگاهی جمعیت شناختی، حمله‌ی ا سکندر به ایران پیامد افزایش جمعیت شـــدید مردم بالکان بود. اعراب، ترکان، و مغولان هم که به ایران تاختند، در چند دهه پیش از یورش‌شـان چنین رشـد جمعیتی را تجربه کرده بودند. به نظرم، نظم میان این رخدادها نمی‌تواند ت صادفی با شد. همان طور که جامعه شنا سان ارتباط تراکم جمعیت بالا با انقلاب‌های اجتماعی و جنگ‌های داخلی را نشـــان داده‌اند، رابطه‌ی مشـــابهی را میان همین متغیر و ظهور ارتش‌های بزرگ متحرک می‌توان نشـــان داد. از این رو، فکر می‌کنم اســـکندر همراه چهل هزار ســـرباز منظم و سنگین‌اسلحه‌اش، تعداد بسیار بیشتری سرباز سبک اسلحه همراه داشته است که

در تاریخ‌ها جز به اشاره در موردشان حرفی وجود ندارد. در هر حال، این اشاره که سپاه ا سکندر وقتی به هند ر سید حدود صد هزار نفر جمعیت دا شت، نمی‌تواند تنها به استقبال مردم شهرنشین ایران از غارتگر مقدونی مربوط باشد.

حمله به ایران - در مورد دلیل حمله‌ی اســـکندر به ایران چیزهایی می‌دانیم. تا حدودی به نظر می‌رسد حملات اولیه‌ی اسکندر جنبه‌ی غارت و تاراج داشته است و خودش هم فکر نمی‌کرده که روزی شاهنشاهی هخامنشی را از پای در آورد. او، در واقع، در اثر ضرورت به این لشگرکشی دست زد.

اسکندر در هنگام تاج‌گذاری بر خزانه‌ای مسلط شد که شصت تالان پول نقد و پانصد تالان بدهی دا شت. به این ترتیب، ا سکندر وارث تاج و تختی با ۴۴۰ تالان بدهی شد. اسکندر زمانی که از پلا به سوی ایران حرکت می‌کرد این شصت تالان را به باد داده بود و گذ شته از آن خودش هم ه شت صد تالان بدهی بالا آورده بود. این مبلغ افســـانه‌ای، یعنی ۱۲۴۰ تالان بدهی، برای شـــاه جوان مقدونیه و ارباب یونانِ فقیر، غیرقابل پرداخت بود. کافی اســـت در مقام مقایســـه بگوییم که خراج سالانه‌ی کل منطقه‌ی ایونیه و سارد به دربار شوش تنها ۹۰۰ تالان بوده است[۱].

اســـکندر، علاوه بر این، توانایی مدیریت منابع خود را هم نداشـــت. او زمانی از

---

[1] شاید گو شزد کردنِ مجدد این نکته لازم با شد که تمام داده‌های فاقد ارجاع بر مبنای نظم روایت کتاب ویلکن ارائه شده‌اند.

مقدونیه به سوی ایران حرکت کرد که تنها به اندازه‌ی سی روزِ جیره‌ی سربازانش آذوقه داشت. به همین دلیل هم اگر ایرانیان مغرور، چنان که منون پیشنهاد کرده بود، به روش زمین سوخته روی می‌آوردند او ناچار می‌شد باز گردد. اما شهربان‌های پارســـی، که حافظ جان و مال مردم‌شـــان بودند، اعلام کردند که به جنگ جوان مقدونی خواهند رفت و حاضــر نخواهند شــد حتی یکی از خانه‌های مردم‌شــان را بســـوزانند. به این ترتیب، اســـکندر این امکان را یافت که با غارت منابع دست‌نخورده‌ی سر راه، لشگریانش را سیر کند. در ایران مرکزی و شرقی که مردم همین شیوه‌ی زمین سوخته را به کار بردند، اسکندر موفقیتی به دست نیاورد و خیلی زود ناچار شد از آن‌جا عقب بنشیند.

بنابراین لشــگر اســکندر، بر خلاف آنچه تاریخ‌نویســان خوش‌قلب غربی تبلیغ می‌کنند، ارتشی نبود که گروه بزرگی از دانشمندان، ستاره‌شناسان، زیست‌شناسان، تاریخ‌نویسان و جغرافی‌دانان را همراه با خود داشته باشد. این گروه انبوهی از مردم گرسنه‌ی سرزمین‌های غربی را در بر می‌گرفت که برای گریز از بدهی و گرسنگی ناچار بودند راه خود را به شرق بگشایند. در اردوی اسکندر به ظاهر فقط یک نفر آدم فرهیخته وجود داشته که آن هم کالیس‌تنس اولونتوسی - شاگرد و خویشاوند ارسطو - بوده است. نویسندگان غربی او را به عنوان تاریخ‌نویسی تصویر کرده‌اند که اســکندر از ابتدا با علم بر رســالت عظیم تاریخی‌اش با خود همراه کرده بود تا

تاریخ جنگ‌هایش به رشته‌ی تحریر درآید. من در این روایت به شدت تردید دارم. چون تنها شـرح خاطراتِ شـبیه به تاریخی که برای ما به جا مانده از بطلمیوس، یکی از سرداران اسکندر، است که آن هم به صورت نقل‌قول‌های پراکنده‌ای در نوشته‌های این و آن باقی مانده و بیشتر با دیدگاه خاطره‌نویسی ذکر شده تا تاریخ‌نگاری. زمان نگارش آن هم به سال‌ها پس از پایان عملیات اسکندر مربوط می‌شود، یعنی زمانی که بطلمیوس پیر شده بوده و از روزگار سربازی‌اش یاد می‌کرده. در مورد کالیستنس هم در این حد بگوییم که به دست اسکندر کشته شد و تنها تاریخی که از سوی او برای‌مان به جا مانده است، دشنام‌هایی است که ارسطوییان در انتقام از کشته شدنِ دوستشان نثارِ اسکندر کرده‌اند.

به نظر می‌رسد اسکندر هنگام آغاز حمله‌اش به ایران تصویری از آنچه می‌خواسته انجام دهد در سر نداشته است. او حتی به توصیه‌ی آینده‌نگرانه‌ی دوستانش هم توجه نکرد که معتقد بودند باید پیش از حرکت از مقدونیه با دختری ازدواج کند و وارثی از خویش باقی گذارد. احتمالاً فکر می‌کرده با دور شدنش از مقدونیه این زن و بچه در اثر دسیسه‌های درباری کشته خواهند شد، و پیش از فتح شدن ایران ضرورت وجود وارث را درک نمی‌کرده است.

رود گرانیکوس - به هر صورت، اسکندر در اوایل بهار ۳۳۴ پ.م. از آمفی‌پولیس به سوی هلسپونت حرکت کرد و سستوس را در خرسونسوس گرفت و به آبودوس

وارد شد و برای پوتسیلاس، که نخستین شهید آخائی‌ها در تروا بود، قربانی کرد و برای گور آخیلس و پاتروکلس حلقه‌ی گل نثار کرد. از آن‌سو، سپاه شاهنشاهی هم از زِلیا در نزدیکی دریای مرمره به حرکت درآمد و در کنار رود گرانیکوس موضـــع گرفت. طبق گزارش تاریخ‌نویسان یونانی و رومی، در این‌جا ایرانیان اشتباه بزرگی مرتکب شدند و بیست هزار سواره‌ی خود را - که مزیت اصلی سپاه‌شان بود - بر شیب تندی مستقر کردند که جای مانور نداشت. عموماً دلیل این کار را ناآشناسی ایرانیان با شیوه‌ی جنگ فالانژهای مقدونی دانسته‌اند و این که سرداران هخامنشی فکر نمی‌کردند پیاده‌های مقدونی بتوانند به چنین ماشـــین جنگی هولناکی تبدیل شوند. طبق معمولاً بر شجاعت و نبوغ نظامی خودِ اسکندر هم تأکید فراوانی شده است. گفته‌اند که ایرانیان در سپاه خود بیست هزار یونانی داشتند که به فالانژهای مقدونی شـــبیه بودند، اما چون در ارتش ایران گروهی فرعی و غیرنخبه محســـوب می‌شدند، آنها را در پشت سر بقیه گذاشته بودند و وارد جنگ‌شان نکردند. وگرنه شاید آنها می‌توانستند از پس مقدونیان برآیند.

در مورد حجم نفرات دو ارتش اختلاف نظر فراوانی وجود دارد. این که به راستی بیست هزار مزدور یونانی و بیست هزار سواره در سپاه محلی حاضر در گرانیکوس حضور داشته باشند، بعید می‌نماید. از شواهد بازمانده روشن است که شمار سپاهیان اسکندر بسیار بیشتر از ایرانیان بوده است. تاریخ‌نویسان امروزین

شمار سپاهیان ایرانی را دست بالا بیست و پنج هزار تن می‌دانند که پنج هزار نفرشان مزدور یونانی و بیست هزار نفرشان ایرانی و احتمالاً سواره بوده‌اند. تخمین‌های دیگری هم وجود دارد. فولر شمارشان را در کل پانزده هزار تن[۱] و دلبروک این عده را تنها شش هزار تن می‌داند[۲] که از همه پذیرفتنی‌تر است.

بازهم باید به این نکته تأکید کرد که حمله‌ی اسکندر به ایران را نمی‌توان جزو جنگ‌های یونان و ایران رده‌بندی کرد. چون هوپلیت‌های یونانی در اردوی ایرانیان بیش از مقدونیان بودند. هر چند به نظر می‌رسد انبوهی از جمعیت غیرمنضبط و سبک‌اسلحه‌ی یونانی، ایلوری، و مقدونی هم سپاه اسکندر را همراهی کرده باشند. اسکندر با سپاهش از رود گرانیکوس گذشت، و سردار ایرانی - مهرداد، که طبق معمول داماد شاه بود - را از پا درآورد. سپهرداد که در این موقع شهربان لودیا بود در این جنگ دلیری بسیار به خرج داد و توانست به حلقه‌ی محافظان اسکندر نفوذ کند و نزدیک بود او را از پای درآورد که به دست یکی از یاران اسکندر به نام کلیتوس پسر دروپید کشته شد. ایرانیان در زیر فشار سواره‌نظام مقدونی، که با پیشروی مورب فالانژ ترکیب شده بود، درهم شکستند و روی به گریز نهادند. در این هنگام پیاده‌های یونانی سپاه ایران در برابر اسکندر موضع گرفتند و شجاعانه

---

[1] Fuller, 1960.
[2] Delbruck, 1990, Vol.1.

جنگیدند. به این ترتیب، اسکندر نتوانست ایرانی‌ها را تعقیب کند و سیاست کشتار د شمن شکست‌خورده را اجرا کند. اما تلافی این کار را سر یونانیان درآورد و به روایتی به جز دو هزار نفر بقیه را کشت[1].

فردای آن روز اسکندر برای شادی روح قربانیان این نبرد قربانی کرد، و به پهلوانان کشته شده‌ی ایرانی و یونانی یکسان احترام گذارد و برای هر دو گروه قربانی‌هایی نثار کرد. چنین به نظر می‌رسد که از این‌جا به بعد اسکندر به امکان تسخیر شاهنشاهی هخامنشی اندیشیده باشد. سیاست او در این زمینه بسیار زیرکانه و موفق بود. به این معنی که شایعه‌هایی در این مورد که فرزند شاه پیشین هخامنشی است بر سر زبان‌ها انداخت و رفتاری را در پیش گرفت که می‌توانست او را به عنوان وارث مشروع تاج و تخت هخامنشی مقبول ایرانیان کند. بر مبنای این شایعه‌ها المپیاس پیش از این که با فیلیپ ازدواج کند به عنوان صیغه به دربار هخامنشی فرستاده شده و یک شب با شاهنشاه هم‌بستر شده، اما شاه ایران چون از بوی بد دهان او نفرت پیدا کرده او را با هدایایی نزد خانواده‌اش پس فرستاده است!

---

[1] Arrian, 1, 16: 45-50.

این داســتان، که احتمالاً توســط خودِ یونانیان و مقدونیان ابداع شــده بوده تا برای ادعای تاج و تخت هخامنشی مشروعیت تولید کند، بعد از شکست ایرانیان به عنوان توجیهی آرامش‌بخش و التیام‌دهنده برای غرور زخم‌خورده‌ی ایرانیان عمل کرد و توسط ایشان نیز پذیرفته شد. اسکندر، به این ترتیب، به عنوان مدعی تاج و تخت هخامنشی گام به میدان نهاد و مهم‌ترین نشانه‌ی مشروعیت - یعنی جسارت و دلاوری‌اش در میدان جنگ - را هم به زودی اثبات کرد.

ا سکندر پس از پیروزی در نبرد گرانیکوس به سوی دا سکولیون رفت که پیش از او تو سط پارمنیون فتح شده بود. او این ا ستان را به مقدونیه الحاق نکرد. بلکه آن را به همان صورت سابقش حفظ کرد و تنها شهربانش را تغییر داد. این شهربان جدید کالاس نام داشـــت که بی‌تردید یونانی یا مقدونی نبوده اســـت. این حرکت ا سکندر، یعنی حفظ نظام دیوان سالاری ا ستان و تغییر شهربان، همان کاری بود که دیگر مدعیان سـلطنت هخامنشــی می‌کردند. این رفتار او از این پس میان او و یک غارتگر عادی تمایز گذاشــت و وی را به عنوان حافظ نظم شــاهی نشــان داد؛ حافظی که می‌بایست بر سر اثبات حقانیت خود با شاه مستقر رویارو شود.

پس از سـقوط اســتان داسـکولیون، ایونیه و ســارد هم تسـلیم شـدند و به این ترتیب ا سکندر توان ست به نیمه‌ی ثروتمندتر جهان یونانی هم د ست یابد. در این میان، میلتوس و هالیکارناســـوس که هم‌چنان از بزرگ‌ترین مراکز تمدن یونانی

محسـوب می‌شـدند بیشـترین مقاومت را از خود نشـان دادند و تا مدت‌ها در برابر سـپاه اسـکندر ایسـتادگی می‌کردند. در این شـهر مقدونیان برای نخسـتین بار از قلعه‌کوب اســتفاده کردند و توانســتند پس از نبردی شــدید میلتوس را بگیرند. ا سکندر در این‌جا هم، بر خلاف انتظار همه، خ شونت زیادی به خرج نداد و با این سیاست در میان مردم ایونیه محبوبیت یافت. با وجود این، هالیکارناسوس هم‌چنان مقاومت می‌کرد.

سـیاسـت اسـکندر برای جلب قلوب، هنگامی به اوج خود رسـید که سـرزمین ملکه‌ی پیر کاریه، آدا، را گشـود و خود را هم‌چون پسـرخوانده‌ی شـوهر او معرفی کرد[۱]. این سـیاسـت اسـکندر برای انکار حق فیلیپ و منسـوب کردن تبار خود به ا شخاص گوناگون، به ظاهر، تقلیدی از سیا ست کوروش بوده ا ست. با این تفاوت که کوروش را مردم زاده‌ی خدایان محلی‌شــان می‌دانســتند، و اســکندر خود را هم‌چون زاده‌ی شــاهان محلی وانمود می‌کرد. در همین اوقات بود که اســکندر به شــهر گوردیوم رفت و گره‌ی مشــهوری را که شــاه آن شــهر بر ارابه‌ای زده بود به ضرب شمشیر گشود و به این ترتیب نشان دادکه قصد دارد جهان را فتح کند[۲].

---

[1] Arrian, Anabasis Alexandri I, 23.
[2] Arrian, Anabasis Alexandri II, 3.

اســکندر به دنبال این فعالیت‌های نمادین و نمایش‌های تبارشــناســانه، ســاحل شرقی مدیترانه را هم به تدریج فتح کرد و به این ترتیب با راهبرد درخشانی ایران را از دستیابی به ناوگان نیرومندش محروم کرد[1]. مقاومت شهرها و سرداران محلی البته هم‌چنان ادامه داشــــت و در میان‌شـــــان فرناباز، دریاســـــالار ایرانی، از همه خطرناک‌تر بود. او با برنامه‌ای هو شمندانه به جبهه‌ی پ شت ا سکندر، یعنی یونان، حمله برد و با اقبال مردم خیوس و لسبوس روبه‌رو شد. به تدریج تمام مردم یونان به او پیوســـتند، و تنها موتیلنه به اســـکندر وفادار ماند. یکی از ســـرداران مشـــهور فرناباز مِمنون بود که بی شتر در جهان یونانی آوازه دا شت و به همین دلیل هم نام او را بیشــــتر در کتاب‌های تاریخی می‌بینیم. او هنگام محاصــــره‌ی موتیلنه در اثر بیماری درگذشــــت، اما فرناباز کار فتح این دولت‌شــــهر را تکمیل کرد و کمی بعد کشـــته شــد. به این ترتیب، یکی از دشــمنان مهم اســکندر از صــحنه خارج شــد؛ دشمنی که یونانیان باستان و تاریخ‌نویسان معاصرِ تابع ایشان دستاوردهایش را به یکی از سرداران زیردستش، یعنی ممنون، نسبت می‌دهند.

اســکندر در بهار ۳۳۳ پ.م. به ســرعت به کاپادوکیه تاخت و از گذرگاه توروس گذشت و ارشام، شهربان کیلیکیه، را غافلگیر کرد. مردم کاپادوکیه در برابر سپاه او

---

[1] Arrian, Anabasis Alexandri I, 20, 24–26.

مقاومت زیادی کردند و آریاراد که حاکم آن منطقه بود با موفقیت حملات مقدونی‌ها را دفع کرد و از آن به بعد قلمرو ماد به اضافه‌ی ارمنستان تا مدت‌ها مستقل ماند و به کشوری با حاکمان ایرانی تبدیل شد. اسکندر در کیلیکیه بیمار شد و برای مدتی زمین‌گیر شد اما سردار باتجربه‌اش، پارمنیون، حملات را ادامه داد و ساحل کیلیکیه تا سوریه را فتح کرد و به این ترتیب خط ارتباطی ایرانیان را با ناوگان شان قطع کرد. هالیکارنا سوس هم در همین زمان سقوط کرد و شادی اسکندر تکمیل شد.

در این هنگام داریوش سوم با ارتش شاهنشاهی سر رسید. پس از مانورهای جالبی که در جریان آن سپاه ایران و مقدونیه بدون این که متوجه باشند از کنار هم رد شدند و خود را در محل اردوی قبلی حریف یافتند، صف‌آرایی نهایی در دشت ایسوس انجام گرفت. این بار ایرانیان هیچ یک از اشتباه‌های گذشته را مرتکب نشدند. پیاده‌های یونانی در قلب سپاه ایران و در مقابل فالانژهای مقدونی جای داشتند و محلی وسیع برای مانور سواره‌نظام در نظر گرفته شده بود. نبرد ایسوس به هر دو طرف تلفات سنگینی وارد کرد و هر دو سو با دلاوری جنگیدند، اما در نهایت مقدونیان پیروز شدند[1].

---

[1] Arrian, *Anabasis Alexandri* II, 6–10.

داریوش خود در این نبرد حضور داشت و می‌گویند با اسکندر نبرد تن به تن کرد و زخمی هم به ران او وارد آورد. اما در آخر کار داریوش گریخت و خیمه‌ی شاهی را با زن، مادر، و سه فرزندش در دست سپه‌دار مقدونی باقی گذاشت[۱]. اسکندر در تعقیب سیاست پارسی‌نمایانه‌اش با ایشان با احترام بسیار برخورد کرد و خود را به مثابه حامی ایشان نشان داد. آن گاه پارمنیون به دمشق تاخت و با خیانت یکی از مردم محلی شهر را گشود و به خزانه‌ی شاهی در دمشق دست یافت. به این شکل خیال اسکندر از مشکلات مالی آسوده شد. به دنبال دمشق، شهرهای صیدا، بوبلوس، و آرادوس تسلیم شدند، اما صور به شدت مقاومت کرد.

اسکندر در دی ماه ۳۳۲ پ.م. صور را محاصره کرد و با ناوگانی که از صیدا - شهر رقیب صور - گرفته بود، کوشید تا فنیقی‌ها را در دریا شکست دهد. اما کشتی‌های صور به فرناباز و ناوگان شاهنشاهی پیوست و ناوگان اسکندر را در نزدیکی قبرس شکست داد. در مرداد ۳۳۲ پ.م. لشگر مقدونی دیوار جنوبی شهر را ویران کرد و همه‌ی مردان شهر را کشت و زنان و کودکان را به بردگی گرفت. می‌گویند اسکندر از این شهر سیصد هزار برده گرفت[۲]!

---

[1] Arrian, *Anabasis Alexandri* II, 11–12.
[2] Sabin, 2007: 396.

شــهر دیگری که در برابر اســکندر به ســختی مقاومت کرد غزه بود. حاکم این شـــــهر پارســـــی زیبارو و دلاوری بود به نام «باد» (باتیس). او تا دو ماه در برابر مقدونیان ای ستادگی کرد و خود بارها با سپاه ای شان جنگید و یک بار به ا سکندر حمله کرد و با تیری شــانه‌اش را زخمی کرد. اما در نهایت، شــهر غزه هم گشــوده شد. باد را ا سکندر با د ست خود به شکل فجیعی به قتل ر ساند و نیمی از مردم شهر را کشت و نیم دیگر را برده کرد.

در این میان دا ستان‌هایی در مورد نامه‌نگاری داریوش به ا سکندر وجود دارد. با توجه به این که مضمون این نامه‌ها همان قصه‌ی تکراری دامادی شاه است، به نظر من چیزی جز جعلیات تاریخ‌نویسان یونانی نیست. داریوش، بر مبنای این روایت‌ها، دو نامه به اسکندر نوشت و در یکی از او خواست تا در نیمی از شاهنشاهی‌اش با او شـــریک شـــود، و در دیگری پیشـــنهاد کرد که ده هزار تالان فدیه بابت اعضـــای خانواده‌اش بدهد و دخترش را به عقد ا سکندر درآورد. با توجه به این که داریوش، قبل و بعد از این نامه‌های فرضـــی، به بســـیج قوا و جنگیدن بی‌وقفه با اســـکندر ســرگرم بوده اســت بعید به نظر می‌رســد به صــلح فکر کرده باشــد. علاوه بر این، حکومت مشـــترک با اســکندر بر ایران بی‌معنا بوده، و ازدواج با دختر شــاه هم که آرزوی دیرینه‌ی یونانیان مح سوب می شده ا ست. بنابراین بی شتر به نظر می‌ر سد داســـتان این نامه‌ها بخشـــی از نبرد تبلیغاتی اســکندر بر ضــد داریوش باشــد، نه

ترفندی از سوی طرف ایرانی که با ار سال چنین نامه‌هایی به سرعت م شروعیت خود را به عنوان مدافع خاک ایران از دست می‌داد.

ا سکندر پس از فتح سوریه راه خود را به سوی م‌صر ادامه داد و بدون مقاومت چندانی این کشور را گرفت. مصریان سلطه‌اش را پذیرفتند و او را به عنوان فرعون به ر سمیت شناختند. ا سکندر از خزانه م‌صر هم ۸۰۰ تالان دیگر به د ست آورد و به این شکل به مردی ثروتمند تبدیل شد.

اسـکندر در مصـر تلاش‌های بیشـتری برای جلب مشـروعیت کرد. مهم‌ترین و ماندگارترین کارش در تاریخ، یعنی تأ سیس شهر ا سکندریه، را در همین جا انجام داد. نقشـه‌ی این شـهر را هیپوداموس میلتی بر مبنای طرح شـطرنجی شـهرهای ایرانی ک‌شید، و به ر سم مردم ایونیه آگورا و مجلس بوله را نیز در آن جای داد. در این بین فرناباز هم در یونان کشته شده بود و شهرهایی که به او پیوسته بودند یک به یک دوباره فتح شـدند و مخالفان مقدونیان از آن‌جا به الفانتین در جنوب مصـر تبعید شدند.

ا سکندر در این‌جا د ست به کارهایی زد که با شهرت نظامی‌اش در تضاد بود. او برای زیارت معبد آمون در واحه‌ی سـیوَه به این منطقه سـفر کرد. این معبد آمون در میان خودِ م‌صری‌ها اهمیت چندانی ندا شت. سیوه واحه‌ای بود در شمال غربی م صر و در نزدیکی مرزهای لیبی، که نام ا صلی‌اش به م صری سِخت‌آن بود، یعنی

سرزمین نخل. مردم این منطقه نیز آمون را می‌پرستیدند و معبدی برایش داشتند. یونانیانی که در شهرهای ناوکراتیس و ممفیس مقیم شده بودند خدای این شهر را زئوس ســـیوه می‌خواندند و بســـیار به او معتقد بودند[1]. اهمیت این معبد از این‌جا معلوم می شود که یونانیان در مورد کمبوجیه دا ستانی ساخته بودند و آن هم این که لشگریانی بزرگ را برای ویرانی این معبد به سیوه گسیل کرده بود اما ایرانیان در راه تو سط زئوس نفرین شدند و در توفان شن گم شدند. البته دروغ بودن این حرف آشـــکار اســـت چون کمبوجیه احتمالاً این معبد دورافتاده در بیابان را نمی‌شناخته و دلیلی هم نداشته چنین جایی را ویران کند. اما وجود چنین قصه‌ای به اهمیت این معبد در چشم یونانیان دلالت می کند.

در ضــمن خودِ آمون هم نزد یونانیان بســیار محترم بود. از ســده‌ی پنجم پ.م. یونانیان آمون را با همان نام مصــری‌اش می‌پرســـتیدند و کیمون و لوســـاندروس هنگام جنگیدن از او یاری می‌خواســـتند و برایش قربانی می کردند. مردم شـــهر یونانی‌نشین کورنه، که در نزدیکی واحه‌ی سیوه قرار دا شت، هم بر سکه‌های شان سر زئوس را نقش می‌زدند که شاخ‌هایی هم‌چون آمون دارد!

---

[1] Grimal, 1992: 382.

خودِ معبد سیوه، بنای کوچکی بود که در پرستش‌گاه اصلی‌اش بت آمون را به صورت سنگی تخم مرغی شکل گذاشته بودند. شیوه‌ی عمل غیبگوی این معبد آن بود که سنگ مزبور را می‌لرزاند و بر اساس شکل غلتیدن و چرخ خوردنش نظر آمون را به پرسش‌گران اعلام می‌کرد.

اسکندر برای زیارت این معبد که در بیابان‌های مصر قرار داشت، شش هفته وقت صرف کرد و به این ترتیب زمان گران‌بهایی را از دست داد. او در معبد سیوه ادعا کرد که پسر زئوس یا همان آمون است[1]. این که چرا با این‌همه زحمت به چنین معبدی رفت و در آن‌جا چنین ادعایی کرد، بسیار مورد بحث قرار گرفته است. عده‌ای آن را بخشی از برنامه‌ی مشروعیت‌ساز وی دانسته‌اند، و گروهی معتقدند این کار به دلیل اخلاص قلبی زیادی بود که به زئوس سیوه داشته است.

در مورد خرافاتی بودن اسکندر تردیدی وجود ندارد. اما این الگوی ادعای فرزندی کردن کاری است که معمولاً برای کسب مشروعیت انجام می‌داده است. از دید من، اسکندر در حال تقلید گام به گامِ رفتارهایی بوده که در جهان باستان به کوروش، آخیلس، و دیگر پهلوانان باستانی نسبت می‌داده‌اند. او در شرابخواری و شادنوشی از هراکلس، در عذاب دادن و با ارابه کشیدن اسیران دلاورش بر زمین از

---

[1] پلوتارک، *اسکندر*، 27.

آخیلس، و در تلاشش برای جهان‌گشایی از کوروش تقلید می‌کرد. از میان همه‌ی این قهرمانان، فکر می‌کنم کوروش از همه بر او اثرگذارتر بوده است. چون از سویی او را به فتح ایران برانگیخت، از سوی دیگر با وجود مخالفت همه‌ی سردارانش باعث شد تا با شاهدختی ایرانی ازدواج کند. از جانبی دیگر اصرار اسکندر برای فتح هند را هم می‌توان به تصویر اساطیری‌ای نسبت داد که یونانیان آن دوران از کوروش در ذهن داشتند. برنامه‌های او برای فتح جهان، و احترامی که از آغاز برای پارسیان قایل بود، به این ترتیب معنادارتر می‌شود.

سفرش به معبد آمون در سیوه هم به گمان من یکی از همین تقلیدهاست. او بی‌تردید می‌دانسته که کوروش نزد مصریان به عنوان فرزند آمون و در نزد اهالی لودیا به عنوان فرزند زئوس شهرت داشته است. به همین دلیل هم به مقدس‌ترین و معتبرترین مرکزی که در جهان یونانی این دو را به هم می‌پیوست سفر کرد و ادعای خدازادگی‌اش را در آن‌جا اعلام کرد. برخی می‌گویند این ادعا در اثر برداشت اشتباه از تعارف یک کاهن آمون ناشی شده. اما شواهد نشان می‌دهد که اسکندر خود به این ماجرا واقعاً باور داشته است و وقتی دراین مورد به او طعنه می‌زده‌اند خشمگین می‌شده است.

چنین می‌نماید که اسکندر خود باورش شده بوده که فرزند زئوس، آمون، و عده‌ی زیادی از موجودات محترم دیگر در آن دوران است. بد نیست این نکته را

هم بدانیم که اسکندر وصیت کرده بود پس از مرگش در کنار پدرش دفن شود، در سیوه!

با وجود این، اگر این کار اسکندر با هدف تضمین مشروعیت انجام شده باشد به شکست انجامید. کوروش زمانی ظهور کرد که هنوز شاهان فرزندان خدا پنداشته می شدند و مصریان فرعون‌های شان را هم‌چون هوروس می‌پرستیدند. گذشته از این، کوروش خود هرگز ادعای خدایی نکرد و این مردم پیرامونش بودند که این عنوان‌ها را به او می‌بستند. اما اسکندر در زمانی به این شعارها روی آورد که جهان متمدن دو سده فرمانروایی هخامنشیان را پشت سر گذاشته بود؛ شاهانی که در شکوه و جلال از تمام پیشینیان خود برتر بودند و تمام جهان شناخته شده زیر سلطه‌شان بود و با وجود این، هیچ ادعای فراطبیعی‌ای نداشتند. مصریانِ شاه‌پرست هم دو سده بود زیر فرمان شهربان‌هایی زندگی می‌کردند که پارسی بودند و از این ادعاهای مردم‌فریبانه دوری می‌کردند. به همین دلیل هم لقبی که سیصد سال قبل برای کوروش مشروعیت تولید می‌کرد، و او از آن چشم‌پوشی کرده بود، برای اسکندری که مشتاقانه خواهانش بود خنده‌دار می‌نمود. یک نشانه‌ی روشن از این تغییر اوضاع آن که خودِ سپاهیان اسکندر این حرف‌ها را باور نمی‌کردند و گاه و بی‌گاه در این مورد او را دست می‌انداختند و مسخره‌اش می‌کردند.

به هر حال، اسکندر در وادی سیوه به پسر زئوس تبدیل شد و با تأخیری چشمگیر به سوی قلمرو هخامنشی بازگشت. در این مدت، غیبتش تأثیر نامطلوب خود را بخشیده بود. در زمستان ۳۳۲ پ.م. آگیس، شاه اسپارت که هرگز مطیع مقدونیان نشده بود، جنبشی آزادی‌بخش را بر ضد او آغاز کرد و قوای مقدونی را شکست داد. تا بهار سال بعد مردم الیس و آخائی‌ها و آرکادیایی‌ها و به تدریج سایر یونانیان به او پیوستند. اسکندر که گویا دیگر یونان برایش اهمیتی نداشت، برای فرو نشاندن فتنه به آن‌سو نرفت. تنها ناوگان خود را با صد کشتی و گروهی از سربازان به یونان فرستاد تا شورش را سرکوب کنند.

از آن‌سو، داریوش در بابل به بسیج نیروی بزرگی دست زده بود. وقفه‌ی اسکندر باعث شده بود که سپاهیانی از تمام قلمرو شاهنشاهی برایش فرستاده شوند. در این مدت ارابه‌ی داس‌دار هم برای نخستین بار در سپاه ایران در ابعاد وسیع به کار گرفته شد. پارسیان در این فاصله دویست گردونه از این نوع ساخته بودند. این‌ها همه نشانگر آن است که قصه‌ی انحطاط و سستی پارسیان در مقابله با اسکندر نادرست است. ایرانیان تا آخرین روزهای‌شان نوآوری‌های نظامی خود را داشتند و برای بارهای بسیار برای مقابله با اسکندر نیرو بسیج می‌کردند. این بسیج نیرو در واقع تا صد سال بعد، که پارتیان یونانیان را از ایران بیرون راندند، ادامه یافت و

هرگز متوقف نشـد. آنچه در این مقطع باعث ناکامی‌شـان می‌شـد، در درجه‌ی اول شمار زیاد مهاجمان بالکانی، و پس از آن نبوغ نظامی اسکندر بود.

اسکندر پس از زاده شدنش از زئوس، از مصر خارج شد و از پل فرات گذشت و به سوی بابل پیش آمد. مازه، که شهربان سوریه بود، بنا به دستوری که از داریوش داشت راهش را سد نکرد. چون داریوش دشت‌های میان‌رودان را برای رویارویی با او انتخاب کرده بود و انتظار داشت پس از شکست خوردنش توسط قوای سوری محاصـــره و تار و مار شـــود. انتخاب دشـــت گوگامل برای رویارویی با اســـکندر هوشمندانه بود، اما بخت این‌بار هم از داریوش رو گردانده بود.

اسکندر پس از طی مسیری طولانی از جنوب ارمنستان گذشت و با عبور از نصیبین از دجله رد شد. هنگامی که در ۳۰ شهریور ۳۳۱ پ.م. در شرق دجله نیرو پیاده می‌کرد، ماه گرفت و اســـکندر که مردی خرافاتی بود قربانی‌هایی برای گِئا (ایزدبانوی زمین) و هلیوس (خدای خورشید) و سِلِنِه (ایزدبانوی ماه) پیشکش کرد تا خشم ایشان را از سپاهش دور کند[1].

آن‌گاه، دو ســـپاه در نزدیکی دهکده‌ی بابلی گوگامل در برابر یک‌دیگر صـــف آرا ستند. ایرانیان پانزده فیل جنگی و دویست ارابه‌ی داس‌دار داشتند و با اعتماد

---

[1] Arrian, Anabasis Alexandri III 7–15.

به نفس زیادی نبرد را شـروع کردند. در واقع هم جناح راسـت سـپاه ایران، که از نخبگان پارسی تشکیل می‌شد، توانست فالانژهای مشهور مقدونی را درهم بشکند. اما ا سکندر با همان شیوه‌ی مر سومش شکافی در جناح چپ سپاه ایران باز کرد. این بخش تو سط سوارکاران سکا حمایت می شد. آن‌گاه سواره‌نظامش را وارد این شـکاف کرد و قلب سـپاه ایران را از پهلو مورد حمله قرار داد. داریوش فرار کرد و ارتش ایران، شاید پیش از موعد و به دلیل غیاب شاه، شکست خورد. به این ترتیب ا سکندر به بابل وارد شد و باز با رفتاری که تقلیدی از ورود کوروش به بابل بود با مردم مهربانی کرد و ادعای سـلطنت بر جهان را مطرح کرد. این ادعا در بابل مشروعیت داشت، چون از زمان باستان بابل را مرکز گیتی می‌پنداشتند و بسیاری از ایرانیان نیز مبدأ تاریخ ایران را زمانی می‌دانند که کوروش به بابل وارد شـد؛ یعنی احتمالاً هشتم آبان ماه ۵۳۹ پیش از میلاد.

در همین ماه‌ها، آنتی‌پاتر، که با کمک‌های مالی اسـکندر تقویت شـده بود، سـپاهی چهل هزار نفره را از مردم یونان بسـیج کرد و در نبردی سـخت آگیس و سپاهیانش را نابود کرد و به این ترتیب بار دیگر یونان را برای اسکندر فتح کرد.

هم‌زمان، پارمنیون به پارس تاخت و مقاومت شدید شهربان آن‌جا، آریوبرزن، را در هم شکست و آن‌جا را فتح کرد. آریوبرزن در نخستین نبرد بر مقدونیان پیروز شد و حمله‌ی آنان را پس زد، اما در برابر هجوم سیل‌آسای بعدی شان که از چند

ســو به ســوی پارس پیش می‌آمد از پا درآمد. اتفاق مهمی که پس از آن افتاد، آن بود که ا سکندر در حالت م ستی و به تحریک یونانیان تخت‌جم شید را آتش زد و مقادیر عظیمی از گنجینه‌های هنری گردآمده در آن‌جا را در آتش ســـوزاند. این کار، ا شتباه بزرگی بود که به احتمال زیاد زیر تأثیر الکل و در اثر ناآگاهی از او سر زده بود، چون یونانیان تخت‌جمشـــید را نمی‌شـــناختند و به اهمیت آیینی آن در ایران و کل شاهنشاهی آگاه نبودند. همین کارش باعث شد، تا آخر، نزد ایرانیان با لقب گُجَسته شناخته شود[۱]. ادعای مشروعیت او، پس از این کار، دیگر نزد ایرانیان محلی از اعراب نداشت.

در میان تاریخ‌نویسان معاصر مرسوم شده که آتش زدن تخت‌جمشید را تلافی آتش زدن آکروپلیس به دست پارس‌ها بدانند. این برداشــت از چند نظر نادرســت اســـت. نخســـت آن که آتن، چنان که دیدیم، در رویارویی ایران و مقدونیه هوادار ایران بود و مهم‌ترین سیاست‌مدارش، دموستنس، در واقع کارگزار هخامنشیان بود. نابودی شــهر تبس و کشــتار مردم آن، که متحد آتن بودند، نیز نشــان می‌دهد که اســکندر چندان شــیفته و دوســتدار آتن و یونانیان نبوده اســت. دوم آن که، این انگیزه در منابع یونانی باســتانی مورد تأکید نیســت و برای نخســتین بار در منابع

---

[1] گجسته – در برابر خجسته – یعنی نفرین‌شده و ملعون.

رومی و بعدتر با شـــدتی فزون‌تر در منابع اروپایی معاصـــر مورد تأکید قرار گرفته است. منابع قدیمی تنها بر مستی اسکندر هنگام انجام این کار تأکید کرده‌اند[1].

اسکندر اگر در تخت‌جمشید آبروی خود را نزد ایرانیان از دست داد، در مقابل، پولی کلان به چنگ آورد. خزانه‌ی پارســه ســه برابر اندوخته‌ی شــوش بود و ۱۲۰ هزار تالان را شامل می‌شد[2] که برابر است با ارزشِ ۴۲۰ هزار کیلو نقره!

داریوش در این بین با کادوســی‌ها و ســکاهای متحدش به اکباتان رفت، هفت هزار تالان خزانه‌ی آن‌جا را برداشت و به شرق ایران گریخت. در نزدیکی شهر صد دروازه، داریوش با خیانت شــهربان بلخ به قتل رســید. اســکندر که با ســرعت او را دنبال می‌کرد، ساعتی بعد به پیکر کشته‌اش رسید و دستور داد او را با احترام تمام و به ر سم پار سیان دفن کنند. از این‌جا به بعد، ا سکندر ر سماً ادعای تخت و تاج هخامنشی را کرد و خود را شاهنشاه ایران خواند.

این ادعا با چند اقدام ناپذیرفتنی از دید یونانیان همراه شـــد: نخســـت آن که اسکندر پارسیان را به ارتش خود وارد کرد و گروهی نخبه از ایشان تشکیل داد که به تدریج جایگزین هتایروی‌های مقدونی شد[3]؛ دیگر آن که آیین و ر سم پار سیان

---

[1] Hammond, 1983: 72-73.
[2] Arrian, Anabasis Alexandri III, 16.
[3] Worthington, 2004: 307 , 308.

را در پیش گرفت، مانند ایشان لباس پوشید و غذاهای پارسی خورد و کوشید تا به شیوه‌ی ایشان زندگی کند؛ آن‌گاه با اصرار زیاد کوشید تا یونانیان همراهش را نیز به شکلی ایرانی کند!

این رفتار اسکندر، احتمالاً، در میان بخشی از جمعیت ایران برایش مشروعیت تولید می‌کرد، اما مدعیان نیرومند دیگری هم بودند که بین اسکندر و لقب شاهنشاه قرار داشتند. مهم‌ترین ایشان، «باز» (باسوس)، شهربان بلخ بود. باز سرداری لایق از تبار هخامنشیان بود. او در ۳۳۰ پ.م. با نام اردشیر چهارم تاجگذاری کرد و جنبشی ملی را آغاز کرد که هدفش راندن یونانی‌ها از ایران بود. او سه سال در برابر مقدونی‌ها ایستادگی کرد و در نهایت به نبرد چریکی روی آورد[1]. اسپیتامن شهربان سغد و شادبرزن (ساتیوبرزنوس) که شهربان آریا (افغانستان) بود هم به او پیوستند. اسکندر سواره‌نظام خود را با اسب‌ها، سربازان، لباس‌ها و تجهیزات پارسی مجهز کرد و ایشان را به سوی شادبرزن گسیل کرد. سپاه اسکندر، که حالا دیگر ایرانی شده بودند، به آرتاکوانا، پایتخت آریا، هجوم بردند و آن‌جا را در دو روز گشودند. مقدونیان بلوچستان (آراخوزیا) و زَرَنگ (دَرنگیانَه) را فتح کردند و در زمستان ۳۳۰ پ.م. به کوه‌های هندوکوش رسیدند.

---

[1] Arrian, *Anabasis Alexandri* III, 21, 25.

در این بین، باز بارها به یاری ســـکاها و بلخیان به یونانیان تاخت و لطمه‌هایی جدی به ایشــان وارد کرد. در بهار ۳۲۹ پ.م. بطلمیوس در راس ســپاهی یونانی از هندوکوش عبور کرد و بلخ را فتح کرد و باز را در ســـغد دســـتگیر کرد. او را با مراقبت بســـیار به اکباتان بردند و گوش و دماغش را بریدند و به چهارمیخش کشیدند و پس از شکنجه‌های بسیار به قتلش راندند[1].

در این بین ا سپیتامن، که برخی او را در گرفتار شدن باز بی‌تق صیر نمی‌دانند، رهبری مقاومت ملی ایرانیان را بر عهده گرفت و با یاری فراســـمنِ خوارزمی و سواره‌های ماساگت به باختر حمله کرد و یونانیان را کشتار کرد. بعد به سغد تاخت ولی از والی یونانی آن‌جا، کنوس، شــکســت خورد. آن‌گاه در حالی که در جایی به نام گابای[2] به جنگ مشــغول بود، در اثر خیانت ماســاگت‌ها کشــته شــد[3] و به این ترتیب جنبش ســـازمان‌یافته‌ی ایرانیان در برابر یونانیان برای چند دهه فرو مرد. پس از این نبردها، ایران شـــرقی و مرکزی هم‌چنان ناآرام باقی ماند تا آن که پارت‌ها آن را آزاد کردند. یونانیان در این ناحیه با خشـــونت بســـیار با مردم رفتار

---

[1] Arrian, *Anabasis Alexandri* III, 30.

[2] Gabai

[3] Arrian, *Anabasis Alexandri* IV, 5–6, 16–17.

کردند و هر بار با گشودن شهری شورشی مردان را قتل‌عام و زنان را برده می‌کردند و این خود دلیلی می‌شد برای آن که بار دیگر مردم منطقه بر آنها بشورند.

پس از فتح ایران شـــرقی، رفتار اســـکندر تغییر کرد و به تقلیدی دســـت و پا شـــکســـته از رفتار مؤقرانه‌ی شـــاهان هخامنشـــی تبدیل شـــد. او از اطرافیانش می‌خوا ست تا هم‌چون شاهان هخامنـ شی او را احترام کنند و در برابرش به خاک بیفتند. اما گویا برای همگان تفاوت میان این دو روشـــن بود چون این رفتارش نارضایتی بسیاری را برانگیخت[۱].

در پاییز ۳۳۰ پ.م. فیلوتاس پـسر پارمنیون، بزرگترین سردار ا سکندر، به جرم توطئه علیه ا سکندر د ستگیر و پس از شکنجه کـ شته شد. هم‌زمان چند مقدونی وفادار به اکباتان گسیل شدند تا پارمنیون را با نیرنگ به قتل برسانند. آنان در این مأموریت خود کامیاب شـــدند. در پاییز ۳۲۸ پ.م. دوســـتان اســـکندر در مجلس عیش‌ونوشی او را دست انداختند. یکی از ایشان، کلیتوس بود؛ همان افسری که در نبرد گرانیکوس جانش را نجات داده بود و حمله‌ی ســـپهرداد را دفع کرده بود. او روابط اســـکندر با آمون را مســـخره کرد و در میان ناباوری همگان با نیزه‌ای که اسکندر در حال مستی به سویش انداخته بود کشته شد[۲].

---

[1] Arrian, Anabasis Alexandri VII, 11.
[2] Gergel, 2004: 99.

آن‌گاه هرمولائوس، که از سرداران و اشراف بانفوذ مقدونی بود، در شکار بر اسکندر پیش‌دستی کرد و گرازی را پیش از او کشت. اسکندر، که شنیده بود شاهان پارس این شرایط را توهینی به خود محسوب می‌کنند، دستور داد او را جلوی سربازانش شلاق بزنند. این رفتار او نارضایتی زیادی را برانگیخت و گویا به شکل‌گیری دسیسه‌ای برای قتلش منتهی شد. اما توطئه‌گران لو رفتند و همگی سنگسار شدند. کالیس‌تنس، که به قولی تاریخ‌نویس اردوی اسکندر بود، احتمالاً در این جریان گناهی نداشت، اما چون در برابر اسکندر به خاک نمی‌افتاد دستگیر شد و بعد از چند ماه اعدام شد. او در گذشته معلم اسکندر و هرمولائوس و بسیاری از اشراف مقدونی دیگر بود[۱].

آن‌گاه اسکندر در بهار ۳۲۷ پ.م. ناگهان عاشق روشنک شد که دختر اسپیتامه‌ی سغدی بود و در نبردی اسیر شده بود. او رسماً طی آیینی ایرانی با او ازدواج کرد و به این ترتیب خشم یونانیان همراهش را برانگیخت چون انتظار داشتند وارثی یونانی برای‌شان به جای گذارد.

اسکندر، که کاملاً در میان ایرانیان غرق شده بود، سپاهی از سکاها و یاران قدیمی‌اش را تجهیز کرد و به سوی هند حرکت کرد. این تصمیم او هم هیچ دلیل

---

[1] Waldemar and Tritle, 2009: 47-48.

نظامی یا سیاسی‌ای نداشت، جز تقلید از کوروش، که طبق افسانه‌های یونانی هند را گرفته بود. او مهم‌ترین فتحش را در کنار رود هیداســـپ انجام داد. مردمانی که در برابرش می‌جنگیدند هم از نظر نژادی ایرانی بودند. ایشـــان مردان قبیله‌های اَسپَسیا[1] (Ασπασιοι) و آ ساکِنا (اَر شاکان؟) (Ασσακενοι[2]) بودند که به شاخه‌هایی از قبیله‌ی بزرگ‌تر کامبوجا تعلق داشتند[3] و این احتمالاً همان تیره‌ای بود که پدر و فرزند کوروش بزرگ بدان نامیده می‌شدند.

مقاومت این قبیله‌ها در برابرش به قدری شـــدید بود که به تصـــریح کوتیوس، وقتی شهر اصلی ایشان، ماساگا در پنجاب، را فتح کرد، نه تنها تمام مردان و زنان و کودکان را کشـــت[4]، که ســـاختمان‌های شـــهر را هم ویران کرد و همه چیز را با خاک یکسان نمود[5]. توالیِ مقاومت هندیان و کشتار مردم محلی به قدری تکرار شـد که در نهایت به اعتراض و شـورش سـربازانش انجامید[6]. اسـکندر پس از آن، ناچار شد بازگردد. سپاه او در راه برگشت از مسیر بلوچستان تلفات بسیار زیادی دادند و عده‌ی اندکی از آنها به بابل بازگشتند.

---

1 Aspasioi
2 Assakenoi
3 Tripathi, 1999: 118-121.
4 McCrindle, 1997: 229.
5 Singh & Joshi, 2005: 134.

6 *پلوتارک*، اسکندر، 62.

اسکندر در زمستان ۳۲۵ پ.م. برنامه‌ی ایرانی کردن مقدونیان را با برگزاری مراسم ازدواج بزرگی در شوش پی گرفت. در این مراسم هشتاد هزار سرباز مقدونی با زنانی پارسی و مادی ازدواج کردند. شمار زیاد این مقدونیان نشان می‌دهد که حدس ما، در مورد انبوه بودن جمعیت بالکانی‌هایی که سپاه اسکندر را تشکیل می‌دادند، درست بوده است. اسکندر خود با استاتیرا دختر داریوش ازدواج کرد. آن‌گاه بار دیگر به خلق و خویش برگشت. در ابتدای سال ۳۲۴ پ.م. به پاسارگاد وارد شد و به این بهانه که مغان و موبدان خوب به آرامگاه کوروش رسیدگی نکرده‌اند، عده‌ی زیادی از آنها را کشت و عده‌ای را شکنجه کرد[1]. به روایتی در همین زمان نسخه‌ی کهن‌سال اوستا را در آتش سوزاند[2]. به نظر می‌رسد در این جریان توهین به آرامگاه کوروش بهانه‌ای مردم‌پسند بوده باشد و هدف اصلی‌اش از این کارها از بین بردن خاستگاه‌های مقاومت ملی ایرانیان در برابرش باشد که روز به روز وسعت بیشتری می‌یافت؛ مقاومتی که جنبه‌ی فرهنگی‌اش در معماری‌هایی مانند تخت‌جمشید یا متونی هم‌چون اوستا تجلی می‌یافت. در عین حال، این هم حقیقت دارد که احترام و قربانی برای آرامگاه کوروش یکی از دغدغه‌های مهم اسکندر به شمار می‌رفته است. این که احترامی از این دست را هرگز برای معابد

---

[1] Arrian, Anabasis Alexandri VI, 29.

[2] *ارداویرافنامه*، بند 1.

هراکلس در یونان یا آرامگاه آخیلس در آسیای صغیر رعایت نمی‌کرد، نشان می‌دهد که سرمشق او کوروش بوده است، نه پهلوانان اساطیری یونانی.

در تابستان همین سال مقدونیان را برای بازگشت به کشورشان مرخص کرد و چون سربازان حس کردند دارند اخراج می‌شوند، بلوایی به پا کردند. اسکندر سیزده نفر از ایشان را، که خدازادگی‌اش را مسخره می‌کردند، اعدام کرد. کمی بعد بار دیگر اسکندر و مقدونیان آشتی کردند. در همین حدود یکی از سردارانش، هفستیون، که بی‌تردید شریک جنسی مذکرش هم بوده[1]، پس از یک شب می‌گساری تب کرد و درگذشت. اسکندر از مرگ او به قدری ناراحت شد که تا سه روز در کنار جسدش خوابید و نمی‌گذاشت او را دفن کنند! بعد هم ابتدا یکی از شهرهای اطراف را مورد حمله قرار داد و تمام ساکنانش را برای شادی روح دوستش قربانی کرد[2]، سپس طرح مقبره‌ای عظیم را برایش ریخت که با مرگ خودش نیمه‌کاره ماند.

در همین دوران هارپالوس، که دوست قدیمی اسکندر بود، به جای پارمنیون خزانه‌دار اکباتان شده بود. او پس از اسراف و ریخت‌وپاش زیادی که کرد، خزانه را برداشت و با سی کشتی به یونان گریخت و گروهی مزدور یونانی را بسیج کرد و

---

[1] Aelian, Varia Historia XII, 7.

[2] پلوتارک، *اسکندر*، 72.

یونانیان را بر اسکندر شوراند. او را در آتن زندانی کردند و می‌خواستند به اسکندر تحویلش دهند، اما نیمی از خزانه را به دولت‌مردان آتنی (از جمله دموستنس) رشوه داد و گریخت.

اسکندر در بهار ۳۲۳ پ.م. پیامی به یونانیان فرستاد و دو دستور به ایشان داد. نخست آن که همه‌ی شهرها تبعیدیان دوره‌های گذشته‌شان را به شهر راه دهند، و دوم آن که او را به عنوان خدا بپرستند! یونانیان هر دو کار را بدون مقاومت انجام دادند.

در شب یازدهم تیرماه ۳۲۳ پ.م.، که هم‌تای هفدهم ماه دایسیوس مقدونی می‌شود، اسکندر در مجلس شرابخواری‌ای شرکت کرد و تا صبح به تقلید از هراکلس شراب نوشید. آن‌گاه نزدیک صبح، وقتی داشت آماده می‌شد که به خانه‌ی خود برود، به دعوت یکی از دوستانش به نام مِدیوس به مجلس خصوصی دیگری دعوت شد. پس به آن‌جا رفت و تا فردای آن روز باده‌نوشی را ادامه داد. به دنبال این کار به شدت تب کرد و تا ۲۲ تیر ماه بیماری‌اش ادامه یافت و در این شب درگذشت. گروهی دلیل مرگش را عوارض ناشی از افراط در مصرف الکل می‌دانند، هم‌چنین امراضی مانند حصبه و مننژیت نیز نامزدِ این نقش تاریخی

هستند. اما شواهد نشان می‌دهد که به تب مالاریا از دنیا رفته است[1]. به این ترتیب اسکندر، که بزرگ‌ترین شاهنشاهی تاریخ را به خاک و خون کشیده بود، با نیش یک پشه‌ی بابلی نابود شد.

سخن یازدهم: داوری درباره‌ی اسکندر

چارچوب نظری مرسوم در غرب، تاریخ‌نویسان را ناگزیر می‌سازد تا شکلی از زوال اقتصادی و نظامی را در شاهنشاهی هخامنشی جستجو کنند، و بیابند. یکی از نخستین شیوه‌های صورت‌بندی این چارچوب، در آثار تأثیرگذار مارکس دیده می‌شود. او هنگامی که دید نمی‌تواند، با مدل اقتصادی متکی بر وضعیت انگلستانِ سده‌ی نوزدهم، کشورهای آسیایی را تفسیر کند عبارت «وجه تولید آسیایی» را ابداع کرد و ویژگی عمده‌ی آن را سکون و تنبلی و رخوتی دانست که در این کشورها بر پویایی نیروی تولید و تحول ابزار تولید حاکم است. پس از او، درویزن، هنگامی که *تاریخ اسکندر کبیر* را می‌نوشت، کوشید تا اسکندر را هم‌چون مصلحی

---

[1] دستن، 1383: 17-33.

اقتصادی تصویر کند که فلزات قیمتی محبوس‌شده در خزانه‌ی هخامنشی را آزاد کرده و باعث شکوفایی اقتصادی شده است. اومستد همین رگه از استدلال را بسط داد و باج و خراج‌های پرداخت‌شـــده به دولت در نظام هخامنشـــی را دلیل ناتوانی اقتصادی مردم و فشار وارد آمده بر ایشان تلقی کرد[1].

امروز، ما می‌دانیم که این تفســیرها روش‌هایی برای مشـــروعیت‌بخشـــی به اســـتعمارگران اروپایی بوده اســت که تبار خود را به اســکندر می‌رســاندند و فکر می‌کردند به نوعی وام‌دار رسالت او برای «متمدن کردن» جهان هستند. در عمل، اســکندر هم مانند تیمور و چنگیز و بســیاری از تاراج‌گران دیگر، ســرداری لایق، بی‌رحم، حریص، و ماجراجو بود که جهان را در مدتی کوتاه به خاک و خون کشید، و احتمالاً هنگام حمله به ایران فکری جز تســـلط بر خزائن هخامنشـــی در ســـر نداشت.

دربار هخامنشی، بر خلاف آنچه در تاریخ‌های رسمی بازنموده می‌شود، زندانی برای فلزات قیمتی نبود بلکه نخستین مرکز انباشت و بازتوزیع سرمایه در جهان باســـتان بود که بر مبنای برنامه‌ای کلان و فراگیر کار می‌کرد. فلزات قیمتی در شـــوش یا اکباتان انباشـــته نمی‌شـــد، بلکه در قالب دریک‌های طلا و شـــمش‌های

---

[1] اومستد، 1383.

کوچک بار دیگر به استان‌ها باز می‌گشت تا برای هزینه‌های عمومی مورد استفاده قرار گیرد. چنان که گفتیم، بخش عمده‌ی این هزینه‌های عمومی برای حفر قنات و توسعه‌ی کشاورزی، و بخشی دیگر از آن برای راه‌داری و توسعه‌ی تجارت صرف می‌شد. مقدار خراج‌های هخامنشی هم، با توجه به وفاداری مردم تابع‌شان، می‌بایست اندک بوده باشد، وگرنه شمار بسیار اندکِ شورش‌های مردمی و تداوم شگفت‌انگیز این شاهنشاهی، توجیه‌ناشده باقی می‌ماند. مقدارِ فلزات قیمتی انباشته شده در خزانه‌های هگمتانه و شوش و تخت‌جمشید هم نشان می‌دهد که ما در این‌جا با پشتوانه‌ای اقتصادی روبه‌رو هستیم نه زندانی برای فلزات قیمتی. گذشته از ناممکن و نامعقول بودنِ این فرضِ مرسوم، اگر خراج‌های نقدی شهربانی‌ها برای ۲۳۰ سال در این خزانه‌ها انباشته می‌شد، می‌بایست در زمان تاراج آن به دست اسکندر در این مورد با ارقامی نجومی و بسیار بیش از آنچه - احتمالاً با اغراق - نقل شده، روبه‌رو شویم.

به این ترتیب، من اسکندر را مصلح یا سازمان‌دهنده‌ای نمی‌دانم که تأثیر مثبتی بر قلمرو زیر استیلایش داشته باشد. با وجود این، سخن درویزن را می‌پذیرم که اسکندر شخصیتی تاریخ‌ساز بوده است. من نیز، مانند بیشتر تاریخ‌نویسان معاصر، فکر می‌کنم حضور اسکندر رخدادی تعیین‌کننده در جهان باستان بود، و اسکندر پس از پایان عمر کوتاهش جهانی را پشت سر خویش باقی

گذاشت که فرقی اساسی کرده بود. با وجود این، تأثیر سرنوشت‌ساز اسکندر را امری مطلوب یا سودمند نمی‌دانم و دگرگونی‌ای را که ایجاد کرد سنجیده، خودخواسته، یا سودمند ارزیابی نمی‌کنم.

اسکندر کسی بود که نظام هخامنشی را ویران کرد؛ بزرگ‌ترین شاهنشاهی تاریخ جهان، و تنها الگوی موفق از سازماندهی نیروهای انسانی در جهان پیشامدرن، که احترام و هویت و حقوق اتباعش را با قاعده‌ای فراگیر و انسانی حفظ می‌کرد. پس از هخامنشیان، هنر مدیریت هویت‌های جمعی از یادها رفت و خشونت و قدرت برهنه جای آن را گرفت. تمام شاهنشاهی‌های دیگری که پس از هخامنشیان ظهور کردند، کوشیدند از الگوی ایشان تقلید کنند. خواسته یا ناخواسته تاج پادشاهان‌شان، ردای ارغوانی امپراتوران‌شان، قوانین یکنواخت‌شان، نظام تقسیم‌بندی استانی مبتنی بر قومیت‌شان، و برنامه‌ریزی‌های اقتصادی‌شان را تقلید کردند، و همه - حتی در خود ایران - در پیاده کردن برنامه‌ای برای فتح مجدد جهان شکست خوردند.

اسکندر را می‌توان به سختی نکوهش کرد، یا بسیار ستود. نیروی جوانی‌اش، نبوغ نظامی‌اش، بلندپروازی بی‌نظیرش، و تلاش‌هایش برای تبدیل شدن به قهرمانی به یاد ماندنی می‌تواند ستایش‌انگیز جلوه کند و ارزشمند بنماید. با این همه، جهانی که او در پشت سر خود بر جای گذاشت مکانی ناامن و نازیبا بود.

رفتار او با مردم شکست‌خورده، اتباعش، سربازانش، سردارانش، و اعضای خانواده‌اش ستم‌گرانه و وحشیانه بود، و ویژگی‌های اخلاقی‌اش - از بدمستی‌های ویرانگرش گرفته تا شوقش برای زجرکش کردن و قربانی کردن مردم در مراسم دینی - شرم‌آور می‌نماید.

بی‌درنگ پس از مرگ اسکندر، سردارانش به جان هم افتادند. آریده، که پسر حرامزاده‌ی فیلیپ بود، وارث تاج و تخت شناخته شد و پردیکاس نیابت سلطنت را بر عهده گرفت. اما به زودی کاساندروس، که حاکم کاریه بود، بر ایشان تاخت و آریده را کشت. پردیکاس هم به دست سلوکوس، که حاکم بابل بود، کشته شد. سلوکوس لو سیماخوس را هم کشت که حاکم تراکیه بود. از آن سو، ائومنس که حاکم پافلاگونیا بود، کراتروس را کشت، که بر یونان مسلط بود، اما خود به دست آنتیگون، که حاکم لیکیه شده بود، کشته شد. آنتیگون هم به نوبه‌ی خود از بقیه شکست خورد و خودکشی کرد، و...

بسیاری از تاریخ‌نویسان غربی ترجیح می‌دهند از سویی این حقایق را نادیده بگیرند و از سوی دیگر به شکلی اسکندر را پیرو قهرمانانی یونانی بدانند که در زمان نوجوانی با تعلیمات ارسطو با ایشان آشنا شده بود. البته تردیدی نیست که شرابخواری‌اش را به تقلید از هراکلس و برخی وحشیگری‌هایش را به تقلید از آخیلس می‌توان نسبت داد. اما به گمانم تفسیرهای غربی یک عامل بسیار کلیدی

را نادیده می‌گیرند. این پرســـش، که «چرا» این جوان مقدونی از گوشـــه‌ی غربی شاهنشاهی هخامنشی برخاست و تا هند پیش رفت، با تکیه به هراکلس و آخیلس توجیه نمی شود. به گمان من برر سی تاریخ کردارهای ا سکندر به رو شنی ن شان می‌دهد که او از قهرمانی ایرانی تقلید می‌کرده است. اگر شاهان هخامنشی به قدر کافی با روان شنا سی این جوان آ شنا می‌بودند، می‌توانستند با همین ویژگی ساده او را به دام بیندازند و شـــکســـتش دهند. زیرا او، گام به گام، و بدون به کار بردن خلاقیت یا ارزش‌داوری زیادی، از کوروش تقلید می‌کرد. مســـیری که طی کرد (نخست به لودیا و ایونیه، بعد به سوریه و مصر، و بعد به بابل)، همان مسیری بود که در روایت‌های د ست و پا شکسته‌ی یونانی - مانند *کوروش‌نامه‌ی* کسنوفانس- به م سیر جهان‌گ شایی کوروش ن سبت می‌دادند. رفتاری که با سرداران مغلوب در پیش می‌گرفت، و حتی اصـراری که برای گشـودن شـهرهای خاص یا بخشـودن شور شی‌های خاص دا شت، کاملاً زیر تأثیر روایت‌هایی بود که از کوروش‌نامه‌های یونانی خوانده بود. گور هیچ قهرمانی در یونان به قدر مقبره‌ی کوروش برایش عزیز نبود، و در اثبات این نکته همین بس که برای گور دوســـتش هفســـتیون مقبره‌ای طراحی کرده بود که رونوشـتی غول‌آسـا از پاسـارگاد بود؛ با همان الگوی پلکانی و سقف شیب‌دار.

ا سکندر، از دید مردم جهان با ستان، ک سی بود که بیش از همه به ا سطوره‌ی کوروش نزدیک شــد. او قلمرو کوروش را فتح کرد، با زنان هخامنشــی ازدواج کرد، لباس ایرانی پوشید، از فارسی حرف زدن دست و پا شکسته‌ی سردارش پوسستاس لذت برد، و با همه جنگید تا به یک پار سی تبدیل شود. اما این دگردیِ سی امری سطحی بود. کوروش جهانی در هم ریخته و آشوب‌زده را فتح کرد و نظم و صلح و آســایش را بر آن حاکم کرد. اســکندر جهانی آرام و منظم و قانونمند را گشــود و برای آن هرج‌ومرج و خونریزی به ارمغان آورد.

ا سکندر را می‌توان به خاطر تلا شی که برای شبیه شدن به کوروش به خرج می‌داد، درک کرد، اما نمی‌توان او را بخشید. آنچه را اسکندر انجام داد نمی‌توان به سادگی نادیده گرفت. امروزه مر سوم ا ست که او را هم‌چون یک شاگرد تیزهوش فلســفه و متخصــص آثار هُمری قلمداد کنند. این برداشــت، بر اســاس ارتباطش با ار سطو و نقل قول‌هایی از پهلوانان یونانی شکل گرفته ا ست. چنان که دیدیم، در رفتار او هیچ ن شانه‌ای از کردار مردمان فرهیخته دیده نمی شود و جز نبوغ نظامی شکل دیگری از هو شمندی در رفتارش قابل ت شخیص نی ست. اما اگر علاقه‌هایی فرهنگی از این دســـت را هم به وی نســـبت دهیم، اصـــل قضـــیه تفاوت چندانی نمی‌کند. بی‌تردید علاقه‌ی ادبی، هنری، و حتی دینی یک جهانگشـــا روش خوبی برای ارزیابی اخلاقی رفتارش نیســـت. همان طور که نمی‌توان جنایات هیتلر را به

خاطر علاقه‌اش به آثار واگنر تبرئه کرد و مناره‌هایی را که تیمور لنگ از کله‌ی مردم بی‌گناه می‌ساخت به خاطر استعداد عجیبش در حفظ کردن قرآن نادیده گرفت.

تاریخ بر مبنای معنا، لذت، و قدرتی که مردمان تولید می‌کنند درباره‌شان داوری می‌کند. با این سه معیار، من لقبی را که ایرانیان باستان برایش برگزیده بودند بسیار شایسته می‌دانم. اسکندر گجسته (نفرین شده) بود. نفرین او روایتی نادرست، ناقص، و یونانی‌شده از کوروش بود؛ روایتی که گریبان این جوان مقدونی را گرفت و او را تا هند در پی خویش کشید و در آخر، نیمه‌کاره و پوچ، در چنگال مرگ رهایش کرد.

سخن دوازدهم: داوری درباره‌ی جنگ‌های ایران و یونان

این چکیده‌ای کوتاه بود از تاریخ درگیری‌های نظامی میان ایران و یونان در عصر باستان. درگیری‌هایی که از ۵۴۷ پ.م. با حمله‌ی کرسوس به قلمرو ماد آغاز شد و در زنجیره‌ای از پیشروی‌های سیاسی به تسخیر کل بالکان و فتح نظامی بخش عمده‌ی آن منتهی شد. در این مدت، شمار زیادی از نبردها میان ایرانیان و یونانیان درگرفت که مهم‌ترین‌شان عبارتند از:

در عصر کوروش بزرگ: نبرد پتریا میان کوروش و کرسوس با نتیجه‌ی نامعلوم؛ نبرد دوم کوروش و کرسوس با پیروزی ایران؛ محاصره و فتح سارد توسط ایران؛ سرکوب شورش پاکتواس؛ فتح دولت شهرهای ایونی و کسانتوس توسط هارپاگ. روی هم رفته، دست‌کم پنج نبرد بزرگ با چهار پیروزی و یک نبرد با نتیجه‌ی نامعلوم.

در عصر کمبوجیه: فتح قبرس؛ و عزل پلوکراتس. دو دخالت نظامی و سیاسی و هر دو پیروزمندانه.

در عصر داریوش بزرگ: سرکوب طغیان باتوس در کورنه؛ فتح تراکیه و مقدونیه به دست داریوش؛ فتح پئونتینه توسط بغ‌بخش؛ سرکوب دولت شهرهای شورشی ایونی؛ دفع حمله به سارد؛ فتح قبرس توسط ارته‌با؛ فتح کاریه توسط داور؛ فتح هلسپونت توسط همای؛ فتح ایونیه توسط هوتن؛ فتح میلتوس در نبرد لاده؛ فتح ارتریا؛ فتح ناکسوس؛ و درگیری ماراتون. تمام این جنگ‌ها به جز درگیری ماراتون، که اصولاً در جنگ بودنش تردید وجود دارد، به پیروزی ایرانیان انجامید. ماجرای ماراتون هم اگر بتواند جنگ در نظر گرفته شود، تلفاتی ناچیز داشت و نتیجه‌ی قاطعی را در بر نداشت.

در عصر خشایار شا: نبرد ترموپولای؛ فتح آتن؛ نبرد آرتمیسیون؛ فتح مجدد آتن؛ فتح دولت‌شهرهای آتیکا که در آنها ایران پیروز بود؛ نبرد سالامیس که نتیجه‌ی

م شخ صی در بر ندا شت؛ و جنگ پلاته که در آن ایران شک ست خورد. به این دو باید ایلغار یونانیان به موکاله و ســقوط ســســتوس را هم افزود که در آن یونانیان برتری داشتند.

در ع صر ارد شیر نخ ست: ســرکوب طغیان اینارو توســط بغ‌بخش و آرتاباز؛ کشــتار آتنی‌ها در دلتای نیل؛ نابودی ناوگان یونان در مندس؛ و شـــکســـت یونانیان در اوریمدون. در تمام آنها ایرانیان پیروز بودند.

در ع‌صر داریوش دوم: سرکوب طغیان دو ا شراف‌زاده‌ی ایرانی (امورگه و پی سوتنه) که با دستیاری یونانیان شورش کرده بودند.

در ع صر ارد شیر دوم: شک ست قوای کوروش کوچک در نبرد کوناک سا؛ شک ست آگســـیلائوس در چندین درگیری پراکنده؛ و فتح رودس. در تمام آنها، جز جنگ کوچکی در پکتون، ایرانیان پیروز بودند.

در ع صر داریوش سوم: شک ست‌های پیاپی ایران در جنگ با ا سکندر و فروپا شی شاهنشاهی هخامنشی.

به این ترتیب، می‌بینیم که اســـطوره‌ی قدرت ســـیاســـی و نظامی یونان و درگیری های پردام نه و مداومش با ایران، و توا نایی‌اش در پس زدن ســـلطه‌ی سیاسی ایرانیان از اروپا، افسانه‌ای ساختگی است که با مستندات تاریخی و تعاریف مر سومی که از مفهوم جنگ و پیروزی و شکست در د ست داریم، نا سازگار ا ست.

در یک داوری نهایی، درگیری های میان ایران و یونان، از جنس درگیری های نظامی میان یک شاهنشاهی بزرگ و نیرومند و دولت‌شهرهای پراکنده‌ی حاشیه‌اش بوده است که با دست‌اندازی‌ها و ایلغارهای دایمی دولت‌شهرهای مزبور و سرکوب مداوم و پیوسته شان توسط قوای شاهنشاهی همراه بوده است. ظهور اسکندر نیز باید در همین چارچوب دیده شود. این هم یکی از ایلغارهای یاد شده است که با پشتوانه‌ی ذخیره‌ی غنی منابع انسانی بالکان در آن دوره و نبوغ نظامی سردار مقدونی به تهدیدی جدی تبدیل شد و نظم هخامنشی را بر باد داد.

بخش چهارم: اسطوره‌ی معجزه‌ی سیاسی یونان

گفتار نخست: داستان دولت‌شهرهای یونانی

برای درک این که یونان در چشم ایرانیان روزگاران گذشته چه ارزشی داشته است و تا چه حدودی اشـتیاق ایشـان را برای کشـورگشـایی برمی‌انگیخته اسـت، باید مروری کوتاه بر تاریخ سیا سی یونان دا شته با شیم و ببینیم یونانیان به را ستی از چه پایه‌ای از اتحاد سـیاسـی برخوردار بوده‌اند و نیروها و منابع و توانایی‌های اجتماعی‌شان در چه حدی بوده است.

آریایی‌های یونانی‌زبانی که در سـه موج پیاپی آئولی، ایونی، و دوری به یونان کوچیدند از قبیله‌هایی تشـکیل شـده بودند که سـلسـله‌مراتب مرسـوم در میان قبیله‌ها را از خود نشان می‌دادند. ایونی‌های مقیم آتیکا در چهار ایل اصلی سازمان می‌یافتند. هر کدام از این ایل‌ها فولِه[1] (φυλη: به معنای «شـاخه») نامیده

[1] Phyle

می شدند و خود را به یکی از پسران چهارگانه‌ی جد مشترک شان، ایون، منسوب می‌کردند. به این ترتیب این فوله‌ها به نام بنیادگذاران اساطیری‌شان گلئونتِس[1]، هوپلوتِس[2]، آیگیکورِس[3]، و آرگادِس[4] نامیده می‌شدند. هر فوله از سه شعبه‌ی برادر (فراتریا: φραθρια) تشکیل می‌شد که هر کدام‌شان سی خاندان داشت. هر یک از این خاندان‌ها سی خانوار را در بر می‌گرفت. به این ترتیب جمعیت کل یک فوله به حدود صد هزار نفر می‌رسید که برای ایل‌های آن دوران عدد قابل قبولی است. هرودوت هم شمار اعضای قبیله‌های پارسی را ۱۲۰ هزار نفر ذکر کرده است.

نام‌گذاری فوله‌های قبیله‌های آتیکایی بی‌تردید خاستگاهی اجتماعی داشته است و به نظمی جامعه‌شناختی اشاره می‌کند. چرا که هر یک از این فوله‌ها به یکی از طبقات چهارگانه‌ی جامعه‌های آریایی اشاره می‌کند؛ گلئونتس به طبقه‌ی اشراف و کاهنان مربوط می‌شده است؛ هوپلوتِس - به معنای «سپردار» - جنگاوران را شامل می‌شده؛ آیگیکورِس - به معنای «بزچران» - گله‌داران را در بر می‌گرفته است؛ و آرگادس، که در لغت به معنای «وابسته به کشتزار» است، از رعیت کشاورز تشکیل می‌شده است.

---

[1] Gleonthes
[2] Hoplotes
[3] Aegikores
[4] Argades

قبیله‌های یونانی پس از فتح کردن ســـرزمین‌های بالکان و چند قرنی که در وحشی‌گری و انحطاط فرهنگی گذراندند، به تدریج، شهرنشینی و کشاورزی را از بومیانِ باقی مانده آموختند و به این ترتیب نخســـتین دولت‌شـــهرهای یونانی، در قالب شـــهرهایی مســـتقل که یک طبقه‌ی ممتاز یونانی بر آن فرمان می‌راند و اقتصـــادش بر محور کار بردگانی کشـــاورز می‌گشـــت، در این منطقه پدیدار شـــد. نخستین دولت‌شهرها به سنت مرسوم جامعه‌های باستانی بر تپه‌هایی بنا می‌شد و با حصـارهایی حراسـت می‌شـد. مزارع و خانه‌های بردگان در پایین این تپه‌ها قرار داشت. به این ترتیب نخستین نشانه‌های آکروپلیس[1] (ακροπολισ: به معنای «شهر بلند») از حدود سده‌ی هشتم پ.م. بر پهنه‌ی سرزمین یونان آشکار شد.

در بخش‌های شـــمالی یونان، یعنی بخش‌های آتیکا و تســـالی، راه برای نفوذ تأثیرات فرهنگی و سـیاسـی از سـوی آسـیای صـغیر و فنیقیه باز بود، و به همین دلیل هم این مناطق خیلی زودتر و بیشـــتر زیر اثر فرهنگ‌های همســـایه دگرگون شدند و به تدریج نوعی اقتصاد دوگانه‌ی کشاورزی/ تجاری را پدید آوردند. به این ترتیب، نظم اجتماعی مبتنی بر تمایز ارباب و برده نیز زیر سوال رفت و به ویژه در آتن جنبشـــی اجتماعی به راه افتاد که هدفش محدود کردن بردگی و شـــناسـایی

[1] Acropolis

حقوق مدنی‌شـــان بود. بخش‌های جنوبی یونان و لاکدِمونیا از دامنه‌ی این تأثیرات به دور ماندند و نظم کهن خود را به شـــکلی تقریباً دســـت‌نخورده حفظ کردند. دولت شهرهای این ناحیه هم‌چنان بر اقتصاد مبتنی بر کشاورزی برده‌دارانه متکی بودند.

دولت‌شـــهرهای یونانی زیر ســـلطه‌ی قبیله‌هایی جنگجو و توســـعه‌طلب قرار داشتند، که معمولاً با یک‌دیگر می‌جنگیدند. در ابتدای کار، بهانه‌ی نبرد به زمین و منابع کشاورزی، یا برده‌گیری منحصر می‌شد. توکودیدس گفته که نخستین جنگ کلاســیک یونانی به نبرد میان دولت خالکیس و اِرِتریا بر ســر دشــت حاصــل‌خیز لِلانتین مربوط می‌شــود. روند کشــمکش میان دولت‌شــهرها با باز شــدن راه‌های دریایی و شکل‌گیری مهاجرنشینی‌ها پیچیده‌تر شد و به حمایت‌های دو سویه‌ی دولت‌شهرهای خویشاوند یا مراکزی که منافع تجاری مشابه داشتند منتهی شد. به این ترتیب، بر مبنای الگویی فراگیر که در ســـایر نقاط جهان هم دیده می‌شـــود، نخســـتین گام‌ها در راه ســـازماندهی ســـیاســـی و تمرکز حکومت در چند گرانیگاه قدرت برداشته شد. اما این روند در یونان هرگز به نتیجه‌ی نهایی نرسید. دلیل آن که یونانیان نتوانستند خود دولتی فراگیر، پایدار، و یونانی را در منطقه پدید آورند، می‌تواند با اشاره به دو عامل توجیه شود:

۱) دولت‌شـــهرهای یونانی واحدهای ســـیاســـی کوچکی بودند که جمعیتی اندک و بنابراین قدرتی ناچیز داشـــتند. در عمل هیچ دولت‌شـــهری آنقدر نیرومند نبود که بتواند کل شبه‌جزیره‌ی یونان را کنترل کند؛

۲) یونان ســـرزمینی فقیر بود و ســـیطره بر کل خاک آن برای هیچ یک از دولت‌شهرها توجیه اقتصادی زیادی نداشت. نویسندگان امروزین، هنگامی که برای بازسازی زندگی یونانیان باستان فراخوانده می شوند، نگاه خود را بر سبک زندگی اقلیتی بسیار کوچک از نخبگان سیاسی و نظامی یونان متمرکز می‌کنند و رفاه و ثروت ایشان را دلیلی بر توانمندی اقتصادی کل شبه‌جزیره می‌گیرند، بی‌توجه به این که بخش عمده‌ی جمعیت یونان - بی‌تردید بیش از نیمی از آن - برده بودند و در موقعیت اقتصـــادی ناگواری می‌زیســـتند و از بقیه‌ی جمعیت یونانی آزاد هم بخش اصلی شان رعیت‌هایی فقیر محسوب می شدند. به این شکل باور به یونانِ ثروتمند و طمع‌برانگیز، یکی دیگر از اعتقاداتی است که به خاطر خدمت شایانش به اسطوره‌ی معجزه‌ی یونانی برای برخی از ایدئولوژی‌ها سودمند است، اما از نظر تاریخی صحت ندارد.

لودیا و اتروسک تنها مراکز سیاسی مهمِ همسایه‌ی یونان بودند که دولت‌های نیرومند و پایداری را ایجاد کردند لودیا، دولتی شـــرقی بود که پس از هجوم قبیله‌های ایرانی کیمری و انقراض فریگیه، بر وســـعت و قدرت خود افزود و بعدها

به رقیبی برای شاهنشاهی ماد تبدیل شد. این دولت با وجود جمعیت یونانی قابل توجه مقیم آن، و بر خلاف آنچه تمایل فیلم‌سازان و رمان‌نویسان غربی است، هرگز دولتی یونانی نبود و یونانیان به طور خاص از واژه‌ی آسـیا برای اشـاره به آن بهره می‌بردند. خاستگاه دولت اتروسک بی‌تردید به جمعیتی مهاجر مربوط می‌شود که از آسیای صغیر به ایتالیا کوچیدند و دولتی نیرومند را در این منطقه پدید آوردند. ترکیب نژادی این مردم احتمالاً رگه‌هایی از عناصـــر هوری و فنیقی را در خود داشته است. دولت اتروسک از سال ۸۰۰ پ.م. به نیرویی تعیین‌کننده در منطقه تبدیل شد و بعدها آن‌قدر نیرومند شد که در برابر توسعه‌طلبی رومیان به سختی مقاومت کرد[1]. با وجود این، همواره در مقایسه با نیروهای عظیمی که در فرا سوی مرزهای شـرقی‌اش قرار داشـت، ناچیز و حاشـیه‌ای جلوه می‌کرد. تا پیش از ظهور هخامنشیان دولت‌شهرهای یونانی، به ویژه در شمال یونان، زیر تأثیر این دو دولت قرار داشتند و بسیاری از نبردهای شان به خاطر دخالت‌های توسعه‌طلبانه‌ی این دولت‌ها در این شبه‌جزیره رخ می‌داد.

تاریخ یونان، نتیجه‌ی تداخل دو نیروی همگرای جغرافیایی و تاریخی اســـت. نیرو هایی که از دل آن نظم جغرافیایی دو لت‌شـــهر های ایونی، آتیکایی، و

---

[1] Barker & Rasmussen, 1998.

پلوپونسوسی، و نظم تاریخی نظام‌های آریستوکراسی، دموکراسی، و جباری زاده شدند، با هم تداخل کردند، و چارچوب عمومی تاریخ سیاسی یونان باستان را پیکربندی کردند. این نظم سیاسی، همان زمینه‌ای است که باور به اسطوره‌ی معجزه‌ی سیاسی در یونان را ممکن ساخته است. برای آن که بتوانیم این اصول موضوعه را با دیدگاهی انتقادی ارزیابی کنیم، باید مروری کوتاه بر تاریخ یونانی باستان داشته باشیم و نهادهای سیاسی و ارتباط میان دولت‌شهرهایش را دقیق‌تر بشناسیم.

وقتی موج بنیان‌کن قبیله‌های دوری در سده‌ی دوازدهم و سیزدهم پ.م. یونان را درنَوَردید، نظام شهرنشینی و مراکز مدنیت موکنای به سرعت منقرض شد، و هرج و مرجی جایش را گرفت که تا چهار - پنج سده بعد ادامه یافت. پس از آن، شهرهای یونانی جدید از دل خاکستر تمدن موکنای بیرون آمدند، در حالی که بخشی از نهادهای مدنی و ساختارهای اجتماعی کهن‌شان را همچنان حفظ کرده بودند. آنچه یونانیان در این میان از دست دادند، نظم و سلسله‌مراتبی بود که قاعده‌مندی رفتار سیاسی را در جامعه‌های موکنای و مینوآ تضمین می‌کرد، و در آشوب هجوم دوری‌ها از یادها رفته بود. به این شکل، زمانی که این آشوب فرونشست، واحدهای سیاسی نوظهوری بر پهنه‌ی جهان یونانی پدیدار شد که دولت‌شهر یا پولیس (πολισ) نام داشت.

شواهد نشان می‌دهد که دولت شهرهای یونانی با مفهوم سرراست و ساده‌ی دولت‌شهر، که یک واحد جمعیتی، سیاسی، و اقتصادی خودبسنده را به ذهن متبادر می‌کند، بسیار متفاوت بوده‌اند. دولت‌شهرهای اولیه‌ی یونان خود را در تقابل با مراکز تمدنی بر جای مانده از تمدن موکنای تعریف می‌کرده‌اند. به تعبیری، این دولت‌شهرها به دنبال ویرانی فرهنگ موکنای پدید آمدند و با وجود آن‌که از شهرهای موکنایی بسیار فقیرتر بودند، مراکز عمومی‌ای مانند تئاترها و معابد را به صورت میراثی از آن دوران در خود بازتولید کردند. یافته‌های باستان‌شناسی نشان می‌دهد که در فاصله‌ی سال‌های ۸۰۰-۹۲۵ پ.م. رقابت و کشمکش بسیار شدیدی در میان این دولت‌شهرها وجود داشته است[۱]؛ کشمکشی که تا زمان نابودی تمدن یونانی به دست مقدونیان دوام آورد و طبیعتِ خاص روابط بین شهرها را در عصر کلاسیک یونانی رقم زد.

هر دولت‌شهر مجموعه‌ای از مردمانِ وابسته به قبیله‌های متحدی را در بر می‌گرفت که زندگی کوچ‌گردانه را رها کرده و به سبک زندگی کشاورزانه روی آورده بودند. با وجود این، روابط قبیله‌ای هم‌چنان در میان‌شان باقی بود و

---

[1] Morris, 1990.

دو ستی‌ها و د شمنی‌های درون دولت شهر و جهت‌گیری‌های سیا سی مردمش را تعیین می‌کرد.

هر دولت‌شهر یونانی از چندین قبیله‌ی رسمی و گروهی از مهاجران و بیگانگانِ هم‌زیست تشکیل می‌شد که به هیچ قبیله‌ای وابسته نبودند و بنابراین از بخشی از حقوق ســـیاســـی و مدنی خویش محروم بودند. در عمل، آنچه امروز در کتاب‌های در سی زیر عنوان «حق شهروندی» در دولت شهرهای یونانی فرض می شود قواعد ارثی و بدوی عضویت دا شتن یا ندا شتن در یک عشیره بوده ا ست. نظام حکومتی دولت‌شهرهای یونانی، از نظر جغرافیایی، سه گروه کلی را در بر می‌گرفتند:

۱) دولت‌شهرهای ایونی، که نخستین بخشِ جهان یونانی بودند که متمدن شدند و بیشترشان در دو سوی هلسپونت و آسیای صغیر قرار داشتند؛

۲) دولت‌شـــهرهای آتیکایی که از نظر نژادی ایونی بودند، اما در منطقه‌ی آتیکا و بوئتیا بیشتر متمرکز بودند؛

۳) دولت‌شـــهرهای پلوپونســـی که در منطقه‌ی لاکدمونیا و آرگولیس و در جنوب یونان قرار داشتند.

سخن نخست: قصه‌ی شهرهای ایونی

در ایونیه، ساختار سیاسی به نظام هرمی‌شکلِ مرسوم در دیگر کشورها نزدیک‌تر بود. در این مناطق یک نفر شاه بود و بخش عمده‌ی قدرت سیاسی را بر مبنای حقوق خویشاوندی یا توانایی غصب تاج و تخت از شاه پیشین دریافت می‌کرد. ایونی‌ها شاه را به خاطر عصایی که در دست می‌گرفت باسیلِئوس[۱] (: βασιλευσ) می‌نامیدند. در این شهرها طبقه‌ای بسته و گسترش‌یافته از اشراف قدیمی وجود داشت. حق داوری در دادگاه‌ها و برخی از تصمیم‌گیری‌های مهم در انحصار ایشان بود. سه نفر از ایشان، به عنوان قاضیانِ عالی‌رتبه یا آرخون[۲] (: αρχον) شناخته می‌شدند و اداره‌ی امور قضایی را در دست داشتند. این منصب به تدریج به روی داوطلبان دیگر هم باز شد و از سال 752 پ.م. در برخی از دولت شهرهای ایونی دوره‌هایی ده ساله برای تصدی مقام آرخونی در نظر گرفته شد. این دوره به تدریج کوتاه‌تر شد تا این که در یونانِ عصر کلاسیک، در 483 پ.م. به یک سال رسید. شرح وظایف آرخون‌ها هم به تدریج تمایز بیشتری یافت و بر فعالیت‌های اجرایی متمرکز شد. در زمان اوج دموکراسی آتنی، شرط برگزیده شدن شهروندان به مقام آرخونی آن بود که به یکی از خانواده‌های اشرافی تعلق

---

[1] Basileus
[2] Archon

داشته باشند، ثروت‌شان از صد مینا نقره بیشتر باشد، و دست‌کم یک پسر ده ساله از زنی رسمی (یعنی متعلق به قبیله‌های همان شهر) داشته باشند[۱].

در یونانِ عصر کلاسیک، یک آرخون با سمت مدیریت اجرایی وجود داشت که با همکاری شـــش آرخون دیگر و یک ناظرِ قانون (تِســـموتِتِس: θεσμοθετησ) انجام وظیفه می‌کرد[۲]. در دولت‌شهرهای ایونی، آرخون‌های پیر و بازنشسته تا پایان عمرشـــان در شـــورایی به نام آرئوپاگوس (αρεοπαγοσ) عضـــویت می‌یافتند. این شورا در ابتدا از ریش سپیدانی تشکیل یافته بود که سمت مشاوران شاه را داشتند[۳]، اما به تدریج با تضعیف قدرت شاه و قدرت گرفتن اشراف، این شورا هم نقش نظارتی بر عهده گرفت و به ویژه در زمینه‌ی حقوق و قضا نفوذ بسیاری پیدا کرد.

سخن دوم: قصه‌ی شهرهای پلوپونسی

در اسپارت که نمونه‌ای بارز از دولت‌شهرهای پلوپونسوس محسوب می‌شد، قدرت سیاسی با الگویی متفاوت تقسیم می‌شد. در بالاترین رده، دو شاه قرار داشتند که

---

[1] ارسطو، *سیاست آتنی*، 3.6.
[2] کیتو، 1370.
[3] ارسطو، سیاست آتنی، 3.6.

رهبران دو قبیله‌ی ا صلی ا سپارتی (آگیدا و اوریپوتید) بودند. این شاهان در زمان جنگ دارای قدرت مطلق بودند و از آن‌جا که اسپارت معمولاً در وضعیت جنگی به ســـر می‌برد، اقتدارشـــان قابل ملاحظه بود. با وجود این، معمولاً با یک‌دیگر رقابت می‌کردند و در موارد زیادی به توطئه بر ضد یک‌دیگر مشغول بودند. به این ترتیب اوضاع سیاسی شهرشان را آشفته می‌ساختند.

پس از آنها، پنج ناظر (اِفوروس[1]: εφοροσ) قرار می‌گرفتند که هر ســـــال بر ا ساس قرعه انتخاب می شدند و بر رعایت قانون تو سط شاهان نظارت می‌کردند. بعد از آنها، شورای مشایخ قرار دا شت که 28 تن از دولت‌مردان باتجربه را با بیش از شصت سال سن در بر می‌گرفت. این شورا هم قدرت زیادی داشت و می‌توانست درباره‌ی محاکمه و محکومیت سـرداران تصـمیم بگیرد. بعد از آن شـورای عمومی شـــهروندان اســـپارتی قرار می‌گرفت که اســـپارتیاِتس (σπαρτιατησ) خوانده می‌شـــد و تمام مردان بالغی که عضـــو قبیله‌های اســـپارتی بودند، در آن عضـــویت داشتند. همه‌ی اعضای این شورا سرباز بودند. تصمیم‌گیری در این شورا بر اساس آرای عمومی انجام می شد. پیروزی در مباحث این شورا، بر مبنای بلندی صدای سخنرانان تعیین می شد، یعنی کسانی که حرفی برای گفتن دا شتند در شلوغی

[1] Ephoros

چند صد نفره‌ای که هر کس نظرش را بیان می‌کرد، می‌بایست نعره بزنند و کسانی که بلندتر نعره می‌زدند و توجه بیشتری را به خود جلب می‌کردند، شایستگی این را می‌یافتند تا در مورد نظرهای‌شان رای‌گیری شود.

بعد از اسپارتیاتس، لایه‌ای از کشاورزان وجود داشت که فاقد حق شهروندی بودند، اما برده محسوب نمی‌شدند. این‌ها را پِریاوُیکوی (περιοικοι) می‌نامیدند. اعضای این لایه حق نداشتند با اسپارتی‌ها ازدواج کنند و از نظر حقوقی و مدنی در سطحی پایین‌تر از ایشان قرار داشتند. کشاورزان آزاد بیشتر از قبیله‌های آخائی و بومیانی تشکیل شده بودند که با سر رسیدن اسپارت‌ها بدون مقاومت تسلیم شده و برتری ایشان را پذیرفته بودند.

در پایین‌ترین لایه‌ی جامعه، انبوه بردگان (هِیلوتِس: ειλοτησ) قرار داشتند که بیشترشان از اهالی قدیمی مِسِن بودند و بعد از شکست خوردن در جنگ به صورت برده درآمده بودند. شاه باستانی آنها آریستودموس[1] نام داشت و با دلاوری در برابر شاه اسپارت‌های مهاجم - تئوپومپوس[2] - مقاومت کرده بود، اما در نهایت شکست خورده و مردمش به برده تبدیل شده بودند.

---

1 Aristodemos
2 Theopompus

نظم اسپارتی محصول قانونی بود که، بنا بر افسانه ها، لوکورگوس اسپارتی در سال ۸۸۴ پ.م. تدوین کرده بود و چون هنوز خط در یونان آن دوران رواج چندانی نداشت، به شکلی شفاهی برای مردم اسپارت باقی مانده بود.

سخن سوم: قصه‌ی شهرهای آتیکایی

در میان دولت‌شهرهای آتیکایی، آتن شاخص‌ترین نظام سیاسی را داشت. این شهر در ۹۰۰ پ.م. از عصر ظلمت خارج شد. نخستین نشانه‌ی این احیای فرهنگی، پیدایش کوزه‌هایی بود که گذشته از کارآیی شان به عنوان ابزار و اثاثیه‌ی خانه، به عنوان اثر هنری هم ارزش داشتند. سبک کوزه‌گری آتنی از منطقه‌ی آیولی وام‌گیری شده بود.

چنان که گفتیم، آتنی‌ها و آرگوسی‌ها نسبت به دیگر دولت شهرهای یونانی از جمعیت بومی بیشتری برخوردار بودند و از آمیختگی فاتحان ایونی و بومیان وابسته به فرهنگ موکنای تشکیل یافته بودند. به همین دلیل هم هم‌چنان سنت‌ها و روایت‌های مربوط به تمدن باستانی موکنای را در خاطره‌های خود حفظ کرده بودند و تبار شاهان‌شان را تا ۱۴۰۰ پ.م. عقب می‌بردند، که دوران شکوه تمدن موکنای بود.

چنان که توکودیدس نقل می‌کند، مردم آتن معتقد بودند نخ ستین ک سی که دوازده قبیله‌ی آتنی را با هم متحد کرده، پهلوان نام‌دار تِسِـــئوس[1] بوده اســـت. با وجود این، از دید توکودیدس آتن در آن دوران شـــهری یک‌پارچه نبود، بلکه از دوازده شهر هم‌سایه ت شکیل شده بود[2] و به همین دلیل هم با ا سم جمع آتنای (Αθεναι) به معنای «آتن‌ها» خوانده می‌شـــد و این نام در زبان‌های اروپایی هم‌چنان باقی مانده اســـت، چون ایشـــان نام آتن را با علامت جمع به صـــورت Athens ثبت می‌کنند. شـــهروندان آتن به یکی از این ده قبیله تعلق داشـــتند: اِرِختِئیس، آیگِئیس، پـانـدیونیس، لِئونتیس، آکـامـانتیس، اوینِئیس، کِکروپیس، هیپوتونیس، آیانتیس، و آنتیوخیس.

سایر مردمی که در این قبیله‌ها عضویت نداشتند یا برده بودند یا بیگانه (مِتیک: μετικ). این گروه اخیر، کســانی را در بر می‌گرفت که به آتن کوچیده بودند یا از وصلت آتنی ها با چنین کسانی زاده شده بودند. اینان فاقد حقوق سیاسی و برخی از حقوق مدنی تلقی می شدند و جایگاه شان چیزی بین بردگان و شهروندان آزاد بود. بیگانه‌ها می‌بایست مالیاتی به دولت بدهند که برای مردان یک دراخما و برای

---

[1] Theseus

[2] توکودیدس، کتاب دوم، فصل 6.

زنان مجرد نیم‌دراخما در ماه بوده ا ست. این مالیات را مِتویکیون (μετοικιον) می‌نامیدند.

گفتار دوم: داستان تاریخ سیاسی یونان

از نظر تاریخی، در یونان باســـتان چهار الگوی عمومی برای صـــورت‌بندی قدرت سیا سی وجود دا شته ا ست. هر چهار الگوی یاد شده ناپایدار و شکننده بوده و در دوره‌هایی به نسبت کوتاه به یک‌دیگر تبدیل می‌شده‌اند. این نشانگر آن است که از دید جامعه شنا سی سیا سی، ساختار دولت شهرهای یونانی شالوده‌ای س ست و ناپایدار داشته است.

نظم‌های ســیاســی اصــلی در یونان باســتان، به روایت افلاطون عبارت بوده از تیموکرا سی، آری ستوکرا سی، دموکرا سی، و جباریت[1]. ار سطو بی شتر بر سه نظام آریستوکراسی، دموکراسی و جباریت تأکید می‌کند[2]. هر دوی این فیلسوفان هوادار بی قید و شرط آری ستوکرا سی ه ستند و تنها تفاوت شان آن ا ست که افلاطون

---

1 افلاطون، جمهور، کتاب هشتم.

2 ارسطو، *سیاست*.

سرمشقی اسپارتی و ارسطو الگویی مقدونی از این اشرافیت متمرکز را در ذهن داشته‌اند. با وجود متن‌های مشهور فلاسفه‌ی یونانی درباره‌ی تمایز میان این سه نوع دولت، بهتر آن است که ساخت سیاسی دولت‌شهرهای آتنی را با ترکیب داده‌های تاریخی و جغرافیایی تحلیل کنیم. با انجام این کار، به تصویری دقیق‌تر از نظم حکومتی در دولت‌شهرها دست می‌یابیم.

از نظر تاریخی، همه‌ی دولت‌شهرهای یونانی در ابتدای کار خویش، پادشاهی‌هایی کوچک بودند که در قلمروی محدود - در حد یک شهر و روستاهای اطرافش - حکومت می‌کردند. در *ایلیاد* تنها به همین یک نوع دولت اشاره رفته است، و تمام پهلوانان حاضر در میدان نبرد یا شاه هستند یا شاهزاده. از این‌رو چنین می‌نماید که ساخت دولت در کل یونان باستان در سده‌های هشتم و هفتم پ.م. چنین وضعیتی داشته باشد. بقایای این نظام پادشاهی در دولت شهرهای مقیم سرزمین‌های شمالی‌تر - مانند تراکیه و مقدونیه - تا قرن‌ها بعد هم‌چنان باقی ماند.

دانش ما درباره‌ی نظام‌های پادشاهی کهن، که بی‌تردید در شهرهای عصر ظلمت یونان وجود داشته‌اند، از داده‌های اسطوره‌شناختی فراتر نمی‌رود. روایت مهمی که از این دوران در دست داریم، به توسعه‌طلبی اسپارت‌ها مربوط می‌شود. این مردم، که به قول یونانیان باستان «به زمین‌های خود چسبیده بودند» و

جامعه‌ای کشاورز و به شدت محافظه‌کار داشتند، نتوانستند افزایش بحران جمعیت خود را با تشکیل کوچ‌نشینی‌ها رفع کنند. از این رو، در داخل خاک شبه‌جزیره‌ی یونان به دنبال سرزمینی جدید گشتند، و چون نیافتند، به دولت مِسِن در همسایگی‌شان یورش بردند و زمین‌های‌شان را گرفتند و خودشان را به برده تبدیل کردند. کشمکش میان اسپارت‌ها و مسنی‌های برده، شرایطی ویژه را پدید آورد که ظهور نظام جنگ‌سالار اسپارتی را ایجاب کرد؛ نظامی که پایه‌گذارش را شاه افسانه‌ای اسپارت، لوکورگوس می‌دانند[1]. این نظام، نوعی آریستوکراسی بود که از دل نظام‌های پادشاهی کهن‌تر پلوپونسی زاده شده بود و زیر فشار ضرورت‌های جامعه‌ای برده‌دار، شکلی غیرعادی به خود گرفته بود و به شکلی اغراق‌آمیز جنگ‌سالار شده بود.

نخستین جنگ‌های مسنی در آخر سده‌ی هشتم پ.م. رخ داد[2] و در جریان آن اسپارتی‌ها به قدری تلفات دادند که ناگزیر شدند برخی از سربازان‌شان را از خدمت معاف کنند تا بتوانند بچه‌دار شوند و جمعیت سربازان را ترمیم کنند. این نسل پرشمار از اسپارتی‌ها، بعدها به دلیل این که مادران خیلی از آنها غیراسپارتی بودند، از حقوق شهروندی محروم شدند و پارپِنین (παρπενιεν) نام گرفتند.

---

[1] پلوتارک، *لوکورگوس*.

[2] Smith, 2000:Chap. IV.

این گروه وقتی بالیدند و بزرگ شـــدند، برای دســـتیابی به قدرت توطئه کردند، اما شکست خوردند و به کوچ‌نشینی تارانت تبعید شدند.

دومین جنگ‌های مسنی در سده‌ی هفتم پ.م. درگرفت و در جریان آن فیدون آرگو سی به یاری مردم م سن آمد و ا سپارتی‌ها را شکست داد. ا سپارت‌ها پس از تجدید قوا با مردم الیس متحد شـــدند و پس از ســـی ســـال جنگ، مســـنی‌ها و متحدان شان را شکست دادند[1]. به این ترتیب نظام پاد شاهی در ا سپارت برافتاد و جای خود را به آریستوکراسی نظامی لوکورگوسی داد.

در سده‌ی هفتم پ.م. نظام سیا سی جدیدی در یونان پدیدار شد که ما امروز آن را به نام حکومت جباری می‌شـــناســـیم. اصـــطلاح جبار یا خودکامه در زبان امروزین ما مفهومی منفی را به ذهن متبادر می‌کند، اما باید به این نکته توجه داشـــت که برای یونانیان باســـتان واژه‌ی تورانتوس (τυραντοσ) باری منفی نداشــته و به ســیاســت‌مداری اشــاره می‌کرده که با تکیه بر محبوبیت شــخصــی و هوادارانی که از میان طبقات فرودســـت برای خود جلب کرده، شـــبیه به پادشـــاه فرمان براند. در نظام جباری هم، مانند نظام پادشـــاهی، قدرت در یک نفر متمرکز بود و هم او تعیین‌کننده‌ی بخش عمده‌ی تصـــمیم‌های دولتی محســـوب می‌شـــد.

---

[1] Dunstan, 2000: 95.

تفاوت اصلی نظام پادشاهی و جباری در آن است که جباران، بر خلاف شاهان، از تبار شاهان نبودند و مشروعیت خویش را از محبوبیت شان در میان مردم کسب می‌کردند، نه ارتباط‌شان با خاندانی که قبلاً قدرت را در دست داشته است. تفاوت دوم، در این بود که جباران برای حفظ محبوبیت و مشـروعیت خود ناچار بودند به سیاست‌های عامه‌پسندانه و فعالیت‌های عمرانی شدیدی دست بزنند و از این رو بخش مهمی از دستاوردهای منسوب به تمدن یونانی محصول تلاش‌های جباران اسـت. به همین دلیل اسـت که ارسـطو جباران را مردم‌پسـند (دِماگوگوی: δεμαγογοι) می‌نامد و آنها را در میان مردم محترم و قابل اعتماد می‌داند[1].

برای مدت‌ها، تاریخ‌نویسـان مارکسـیسـت جباران را به عنوان نمایندگان پرولتاریای شـهری می‌سـتودند و ایشـان را نماد مقاومت مردمی در برابر اقتدار سیاسی پادشاهان می‌دانستند. امروز ما می‌دانیم که چنین تصویری نادرست است. برای پرهیز از چنین اشـتباهی، باید به دو نکته توجه کرد. نخسـت آن که این جباران همگی از طبقه‌ی اشـرافِ لایه‌ی میانی یا نجیب‌زاده های دون پایه برمی‌خاستند و همیشه برای دستیابی به قدرت گروهی از هواداران‌شان را در میان این طبقه سـازماندهی می‌کردند. به عبارتی، ظهور جباران نتیجه‌ی قدرت گرفتن

---

[1] ارسطو، *سیاست*، بند 1310.

طبقه‌ای نظامی بود؛ نظامیانی که هوپلیت‌ها نماینده‌شان بودند و خواستار آن بودند تا یکی از میان خود را برای حکومت بر شهر برگزینند.

دوم آن که، جباران تمایل به وراثتی کردن قدرت خود داشتند و بیشترشان می‌کوشیدند تا به مؤسس دودمانی شاهی تبدیل شوند. گرچه معمولاً به خاطر آشفتگی اوضاع سیاسی یونان در این راه ناکام می‌ماندند و سلسله‌های جباری بیش از دو یا سه نسل دوام نمی‌آورد.

نظام جباری، در واقع، نشانه‌ای بود از هرج و مرج سیاسی و بحران مشروعیت در قدرت، و پیامد آن، ظهور دو صورت‌بندی تازه برای قدرت سیاسی بود. این دو، هم‌چنان که ارسطو و افلاطون شرح داده‌اند، عبارت بودند از دموکراسی و آریستوکراسی. آریستوکراسی بازگشتی محافظه‌کارانه به نظم دوران پادشاهی بود، با این تفاوت که دیگر زمانه‌ی مشروعیت شاهی یکتا گذشته بود و برای پرهیز از دسیسه‌های دایمی اشراف بر ضد هم، لازم بود حلقه‌ای از نخبگان طبقه‌ی اشراف قدرت را به دست بگیرند. ساختار آریستوکراسی بیشتر در بخش‌های جنوبی یونان رواج داشت و اسپارت پشتیبان اصلی‌اش بود. یکی از ویژگی‌های نظام آریستوکراسی آن بود که مشارکت سیاسی را به هوپلیت‌ها و مردان بالغ و ثروتمند عضو قبیله‌ی اصلی دولت‌شهر حصر می‌کرد و برای فقیران و شهروندان فروپایه‌تر حق سیاسی قایل نبود.

تاریخ یونان عصــر کلاســیک از عصــر جباران آغاز می‌شــود. دودمان‌های کهن پادشــاهی - که احتمالاً در یونان آشــوب‌زده‌ی عصــر ظلمت دوام و پایداری اندکی دا شته‌اند - در سده‌های هفتم و ششم پ.م. به تدریج منقرض شدند و جباران به جای‌شــــان قدرت را در دســــت گرفتند. اولین اشــــاره به جبارها، در شــــعری از آرخیلوخوس دیده می شود، که گوگِس، شاه لودیا، را با لقب جبار به شنوندگانش معرفی می‌کند. از آن‌جا که گوگس یکی از پادشاهان دودمان مورمِنوئید بوده است، بعید نیســت که یونانیان در ابتدای کار این واژه را به عنوان مترادفی برای شــاه به کار گرفته باشــند. نخســتین یونانی‌ای که چنین لقبی را گرفت، پیتاکوس[1] بود که حکومت را در شهر موتیلنه در دست گرفت[2].

پس از او نوبت به فِیدون[3] ر سید که در ابتدای سده‌ی هفتم پ.م. قدرت را در آرگوس غصــــب کرد و فعالیت‌های زیادی را برای رفاه شــــهروندانش انجام داد. او همان کسی بود که به بازی‌های المپیک سر و سامان داد و یکاها و واحدهای وزن و حجم را در پلوپونسوس یک‌د ست کرد[4]. واحدهای وزن و حجم در این منطقه تا قرن‌ها بعد با برچسب «فیدونی» شناخته می‌شدند.

---

[1] Pitacus

[2] آرخیلوخوس، *شعر آلکائیوس*.

[3] Pheidon

[4] Ephoros, FGH70F115.

از دید ارسطو، طولانی‌ترین دودمان جباران به اورتاگوراس پسر آندرِآس و خویشاوندانش مربوط می شد. این مرد جبار سیکون بود. پس از او برادرش مورون بر این شهر حاکم شد و به دنبال او مورون دوم پسر اورتاگوراس قدرت گرفت. پس از او آریستونوموس و کلئیستِنِس به قدرت رسیدند که به ترتیب پسر و نوه‌ی ایسوداموس، برادرِ مورون دوم، بودند. این جبار آخری، رهبر جنبش ضد دوری شهر سیکون بود. از شواهد چنین برمی‌آید که جمعیت غیردوری این شهر زیاد، و قبیله‌های دوری آن در اقلیت بوده با شند. چون کلئیستنس موفق شد ایشان را بین سال‌های ۶۵۱-۶۵۵ پ.م. سرکوب کند و شهر دوریایی همسایه‌اش کیرّا را هم فتح کرده و ویران سازد.

این کلئیستنس از جنبه‌ی دیگری هم در تاریخ یونان شهرت دارد، و آن هم شیوه‌ای است که برای انتخاب شوهر دخترش، آگاریستە، در پیش گرفت. او که خود قهرمان مسابقات گردونه‌رانی چهار اسبه بود، در گرماگرم مسابقات اعلام کرد هر کس را که خواستگارِ دخترش با شد برای یک سال مهمان می‌کند. در نتیجه عده‌ی زیادی از قهرمانان و ورزشکاران[1] در دربارش گرد آمدند. کلئیستنس برای یک سال ایشان را مهمان کرد و خلق و خوی همه را به دقت سنجید و در نهایت

[1] توجه داشته باشید که ورزشکارانی که در مسابقات المپیک شرکت می‌کردند همه به طبقه‌ی اشراف وابسته بودند.

جشـــنی بزرگ ترتیب داد و صـــد گاو قربانی کرد و مگاکلس پســـر آلکمئون را به عنوان دامادش انتخاب کرد[۱]. این شـــخص، مؤســـس دودمان آلکمنوئید شـــد که اعضـــــایش بخش مهمی از تاریخ آتن را شـــکل دادند. آخرین جبار دودمان اورتاگوراس، آیسخینوس پسر کلئیستنس بود که از اسپارت‌ها شکست خورد و توسط آنها تبعید شد. این دودمان به روایت ارسطو صد سال حکومت را در دست داشتند[۲].

جبار مشهور دیگری که در همین زمان‌ها می‌زیست، کوپسِلوس[۳] نام داشت. این فرد اهل کورینت بود. به روایت استرابو، پیش از ظهور وی، خاندان باکخیادای[۴] برای حدود دو سده بر کورینت حاکم بودند و به شیوه‌ای آریستوکراتیک حکومت می‌کردند. مردان این خاندان، بر مبنای رسمی قدیمی، تنها با دختران خویشاوند خود ازدواج می‌کردند. می‌گویند یکی از حاکمان این دودمان به نام آمفیون[۵] دختر لنگی به نام لابدا داشت که کسی از خویشاوندان حاضر به ازدواج با او نمی‌شد. در نتیجه او را به اِئاتون پسـر اِخِکراتِس شـوهر دادند که از خانواده‌ی باکخیادای نبود. سـروش دلفی در هنگام زاده شـدن پسـر این زوج خبر داد که او در آینده ظلم و

---

[1] هرودوت، کتاب ششم، بندهای 126–131.
[2] ارسطو، *سیاست*، فصل 12.

[3] Kypselus
[4] Bakchiadai
[5] Amphion

ســـتم خاندان مادری‌اش را از کورینت برخواهد چید، و به همین خاطر ده نفر از خاندان باکخیادای هم‌پیمان شـــدند تا او را بکشـــند. اما چون کودک نوزاد را در دست گرفتند و دیدند که لبخند می‌زند، دل شان به رحم آمد و او را در صندوقی نهادند و به رودخانه انداختند. به روایتی نام این جبار هم از واژه‌ی کوپسِـــلِه (κυπσελε) به معنای صندوقچه مشتق شده است.

این کودک بعدها بالید و بزرگ شـــد و آخرین حاکم دودمان باکخیادای، هیپوکلِئیدِس[۱]، را کشت و خود بر جایش نشست و فرزندانش تا سه نسل هم‌چنان منصـــب جباری را حفظ کردند. فرزند او پریاندر[۲] نام داشـــت که یکی از حکیمان هفت گانه‌ی یونان باستان بود و به خاطر قانون عادلانه‌اش در مورد مالیات شهرت داشت. این شخصیت جالب توجه زنش را به قتل رساند، اما بعد پشیمان شد و از آن پس همواره فکر می‌کرد شـــبح زنش او را دنبال می‌کند. این جبار احتمالاً به بیماری مرده‌دوستی[۳] هم مبتلا بوده، چون گفته‌اند نمی‌گذاشت زنش را دفن کنند و مدت‌ها با جسد در حال فسادش، مثل زنی زنده، زندگی می‌کرده است. این فرد نخستین جباری بود که برای خود محافظان شخصی استخدام کرد[۴]. کار دیگری

[1] Hippokleides
[2] Periander
[3] Necrophilia

[4] نیکلای دمشقی، FGH90F58.1.

که به او نسبت می‌دهند، اسیر کردن فرزندان خانواده‌های سرشناس کورسیکا بود. او ۳۰۰ پسر بچه را از آن میان برگزید و به سارد فرستاد تا توسط آلیات لودیایی اخته شوند. اما مردم ساموس در راه از این قضیه خبردار شدند و بچه‌ها را نجات دادند[۱]. پس از او برادرزاده‌اش کوپسلوس دوم پسر گورگوس به قدرت رسید، اما در جریان شورش مردم کورینت کشته شد. در جریان همین شورش، اعضای خاندان کوپسلوس هم به قتل رسیدند و خانه‌های‌شان غارت شد.

جبار نام‌دار دیگر، تئاگِنِس[۲] بود که در ابتدا راهزنی می‌کرد و به غارت گله‌داران می‌پرداخت، اما به تدریج دامنه‌ی نفوذ خود را افزایش داد و جبار مگارا شد. گویا ظهور او و اشاره به این که غارتگر گله‌ها بوده، به خاستگاه طبقاتی پستش دلالت داشته باشد. احتمالاً این فرد یکی از تاجران پشم در مگارا بوده که به دلیل اهمیت یافتن این محصول در اواخر سده‌ی هفتم پ.م. توانسته به قدرت سیاسی دست یابد. تئاگنس به دو دلیل شهرت دارد. نخست آن که، یک چشمه و دو منبع آب در مگارا احداث کرده که در شهرهای یونانی نام‌دار بوده‌اند، به ویژه منبع‌های آب که خیلی بزرگ - ۲۴ در ۱۴ متر – بوده‌اند[۳].

---

[1] هرودوت، کتاب سوم، بند 48.

[2] Theagenes

[3] پاوسانیانس، 1.40.1. [یعنی چیزی هم‌اندازه‌ی آب‌انبارهای قدیمی خودمان].

این تئاگنس دختری داشته که با قهرمان دوی المپیک ۶۴۰ پ.م. عروسی کرد. این قهرمان کولون نام داشـت و از اهالی آتن بود. کولون، پس از وصـلت با خاندان جبار مگارا، به شهر خود برگشت و پس از یکی دو سال تلاش کرد مانند پدرزنش قدرت را غصـب کند. پس با چند نفر از جوانانِ هوادارش به آکروپلیس حمله کرد، اما مردم به یاری‌اش برنخاستند و آکروپلیس توسط سربازان خاندان آلکمنوئید، که در این زمان بر آتن حاکم بودند، محاصره شد. از آن‌جا که تپه‌ی آکروپلیس مقدس بود و خونریزی در آن مجاز نبود، محاصـره‌کنندگان به او و یارانش امان دادند تا از آن‌جا خارج شوند، و چون چنین کردند همه را به قتل ر ساندند. آتنی‌های مخالف خاندان آلکمنوئید معتقد بودند به همین دلیل اعضای این خانواده نفرین شده‌اند[۱].

به نظر می‌رسـد پس از این کودتای ناموفق و سـرکوب آن، درگیری خونینی میان خاندان آلکمنوئید و مخالفان‌شـان درگرفته باشـد. چون در همین زمان می‌بینیم که برای نخسـتین بار مجموعه‌ای از قوانین در آتن تدوین می‌شـود. این قوانین، که به نام واضع شان «دراکونی»[۲] خوانده می شوند، هم‌چون راهبردی برای جلوگیری از خونریزی ها مورد اسـتقبال قرار گرفت. تثبیت این قوانین و اقبال عمومی از آن نشـان می‌دهد که اهالی آتن به دنبال راهی برای رهایی از زنجیره‌ی

---

[1] هرودوت، کتاب پنجم، بند 71.

[2] Draconian

تصفیه‌حساب‌های خانوادگی و شخصی می‌گشته‌اند که شهرشان را اسیر خود کرده بود. به روایت پلوتارک، قوانین دراکونی بسیار سخت‌گیرانه بوده و به قول او با خون نوشته شده بود، نه با جوهر. چون بر مبنای آن مجازات بسیاری از جرایم - حتی دزدیدن میوه - مرگ بود[1]. هم‌چنین می‌دانیم که بر اساس این قانون کشاورزانی که نمی‌توانستند اجاره بهای کشت‌زارها (معادل یک ششم محصول یک برداشت عادی) را به صاحبان زمین پرداخت کنند، همراه با خانواده‌شان به بردگی گرفته می‌شدند. با وجود این، تنها بندِ مستندی که از این قانون تا به امروز باقی مانده است چندان هم سختگیرانه نیست. چون بر مبنای این بند، کسی که مرتکب قتل غیرعمد شود به قتل نمی‌رسد، بلکه از شهر تبعید می‌شود. به نظر می‌رسد این بندِ باقی‌مانده و آن محتوای سخت‌گیرانه‌ی مورد نظر پلوتارک را می‌توان به این ترتیب با هم آشتی داد که محتوای این قوانین را بر خونخواهی و تصفیه‌حساب‌های خانوادگی متمرکز دانست. سخت‌گیرانه بودن این قانون احتمالاً تنها ضمانت اجرایی آن بوده است. چون می‌دانیم که خودِ دراکون در زمان تدوین قانونش آرخون نبوده و بنابراین قانونش را نمی‌توانسته جز با سخت‌گیری در شیوه‌ی اجرای آن جا بیندازد.

---

[1] پلوتارک، *سولون*، بند 17.

قوانین دراکونی شـاید از خونریزی‌های بیشـتر جلوگیری کرده باشـد اما پیامد تلخی برای مردم آتن به همراه دا شت، و آن برده شدن گروه بزرگی از کشاورزان فقیر بود. در نتیجه‌ی اعمال قانون دراکون، دو رده‌ی نوظهور از بردگان در آتن پدیدار شدند که به خاطر بدهی‌های اندک‌شان به رعیتِ وابسته به زمین یا برده‌ی کامل تبدیل شــده بودند. آنها را به ترتیب «وابســته» (پلاتای: πελαται) و «یک‌ششمی‌ها!» (هِکتِموروی: εκτεμοροι) می‌نامیدند[1].

پس از دوران کوتاهی از آشوب، سولون، که نمونه‌ای از اشراف مردم‌دار و کاردان بود، در 594 پ.م. به مرتبه‌ی آرخونی برکشیده شد و برای سال‌ها در این سمت باقی ماند. او قوانین دراکونی را، که به بردگی شهروندان بسیاری منتهی شده بود، اصلاح کرد و تمام دیون کشاورزان را بخشید. این کار در یونانی «لرزاندن مرزها» (سِئی‌ساختِئیا: σεισαχθεια) نام گرفت[2] و بخش عمده‌ی کشاورزان برده‌شده را دوباره آزاد کرد. از دید پلوتارک، مهم‌ترین کار سـولون برای آزادی این بردگان آن بود که هر مینا را (که قبلاً با صد دراخما معادل بود)، هم ارزِ 73 دراخما گرفت و به این ترتیب بازپرداخت بدهی‌ها و وام‌ها ساده‌تر شد[3].

---

[1] ارسطو، *سیاست آتنی*، بند 2.
[2] ارسطو، *سیاست آتنی*، بند 6.
[3] پلوتارک، *سولون*، بند 15.

سازمان اجتماعی در زمان سولون به این شکل بود که چهار شاخه‌ی قبیله‌ای اصلی (فولِه: φυλη) وجود داشت که به چارچوب در هم ریخته‌ی چهار طبقه‌ی کهن آریایی‌ها (جنگاوران، موبدان، کشاورزان، و صنعتگران) شبیه بود. هر یک از این شاخه‌ها به سه زیرشاخه و هر یک از آنها به دوازده «ناوکراریا» تقسیم می شدند[1] که به خاطر کشتی‌های شان شناخته می شدند و نام خود را هم از آن گرفته بودند.

سولون این ساختار را دگرگون کرد و مردم را از نو بر مبنای دارایی به چهار طبقه تقسیم کرد. این کار، در واقع، تجدید نظر و بازسازماندهی نظم اجتماعی طبقات کهن آریایی‌ها بود. به این ترتیب، طبقات نوظهور بازرگانی که ثروتمند ولی بی اصل و نسب بودند و ادعای قدرت سیاسی داشتند، توانستند به مقام‌های سیاسی دست یابند. بر مبنای رده‌بندی سولونی، مردم آتن به این چهار طبقه تقسیم شدند[2]:

الف) پنتاکوسیمِدیمنوی (πεντακοσιομεδιμνοι): از کسانی تشکیل می‌شد که می‌توانستند 26500 لیتر (معادل پنج «مِدیمنوس») گندم در سال

[1] ارسطو، *سیاست آتنی*، بند 38.
[2] ارسطو، *سیاست آتنی*، بندهای 7.3و 7.4.

تولید کنند. این طبقه ثروتمندترین و برترین گروه را تشـــکیل می‌دادند و حاکم شهر (آرخون) می‌بایست از میان ایشان انتخاب شود.

ب) هیپیس (ιππεισ): به معنای «دارنده‌ی اسب»، کسانی را شامل می‌شد که کشتزارهای‌شان تا 15800 لیتر غله در سال تولید می‌کرد. اکثر اعضای این گروه همان جنگاوران قدیمی بودند.

پ) زِئوگیتای (ζευγιται): به معنای «دارنده‌ی جفت» (منظور رمه اســـت)، کسانی را شامل می‌شد که درآمد سالانه‌شان 7900 لیتر غله بود.

ت) تِتِس (θεθτησ): از کســانی تشــکیل می‌شــد که فقیر بودند و کمتر از حد یادشده در سال درآمد داشتند.

چند نکته در این رده بندی اهمیت دارد:

نخست آن که هنوز پول آن‌قدر رایج نشده بود که طبقه‌ی مردم بر مبنای پول زر یا معادل آن محاسبه شود، و بنابراین از روش سنتی شمارش حجم غله - به عنوان ابزار تبادل پایاپای - بهره گرفته شده است.

دوم آن که ساختار طبقاتی قدیمی یونانی هم‌چنان در این رده‌بندی باقی ماند، ولی راه برای ارتقای ثروتمندان و نزول فقیران هموار شـــد. به عبارت دیگر، اصــلاحات ســولونی با وجود انقلابی بودن‌شــان از دید بازرگانان، تغییر چندانی در ساخت طبقاتی جامعه ایجاد نکرد.

سوم آن که نظم جدید هم‌چنان بر پیش‌فرضِ نابرابری ذاتی مردم استوار بود. با این تفاوت که با این ترتیب، نابرابری در اصـــل و نســـب جای خود را به نابرابری اقتصادی می‌داد.

ســولون گذشــته از این نوآوری، تلاش زیادی کرد تا نظم و ثبات را به جامعه‌ی آتنی بازگرداند. او قاعده‌ی برده شدن افراد بدهکار را لغو کرد و کشت مو و زیتون را تشویق کرد و هنرمندان و شاعران را نیز به پشتیبانی خود دلگرم نمود. او قانونی گذاشت که، به ظاهر، برای جلوگیری ازمهاجرت به آتن تدوین شده بود، اما اثری کاملاً معکوس داشت. بر مبنای این قانون، هیچ‌کس نمی‌توانست به شهروندی آتن پذیرفته شود، مگر آن که از شهر خود تبعید شده باشد، یا با تمام خانواده‌اش به این شهر کوچ کند، و قصد تجارت در این شهر را داشته باشد. این قانون آشکارا برای تشــویق بازرگانان تدوین شــده بود. اما باید به این نکته دقت داشــت که در زمان یادشــده، آتن هنوز اهمیت تجاری چندانی نداشــت و محصــولات کشــاورزی محور اقتصادش را تشکیل می‌داد. یکی از دلایل این فرعی بودن تجارت و اهمیت به تولید کشاورزی برای مصارف داخلی، قانون عجیب سولون برای منع تجارت با

بیگانگان بود. بر اســـاس این قانون، هر کس که چیزی جز روغن زیتون را به غریبه‌ها می‌فروخت ۱۰۰ دراخما جریمه می‌شد[1]!

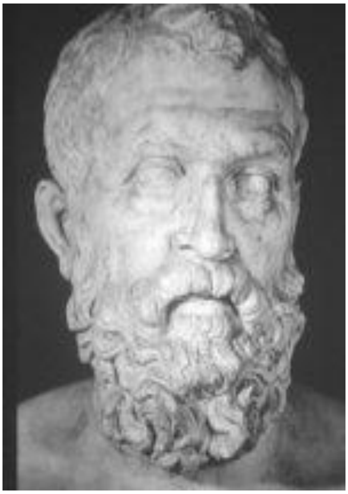
در سده‌ی هفتم پ.م. آتن هنوز درخششی از نظر تجارت و صنعت نداشت و این ماجرا که سولون آتن را به یک قطب بازرگانی یا صنعتی تبدیل کرد افسانه‌ای بیش نیست. شواهد نشان می‌دهد که در زمان یاد شده تنها یک قطب تجاری در این منطقه وجود داشته و آن هم کورینت بوده است. شمار کل صنعتگران آتن را هم در عصر سولون نزدیک به شش هزار نفر تخمین می‌زنند که تقریباً همه شان برده بوده‌اند و نسبت به دیگر دولت‌شهرها رقم قابل توجهی محسوب نمی‌شود.

اصــلاحات ســولونی، با وجود مبتکرانه بودنش، بر آشــفتگی اوضــاع دامن زد و هنگامی که ســولون برای کاری از آتن خارج شــد، مردم شــورش کردند و قواعد سولونی را نادیده گرفتند. سولون، پس از بازگشت به آتن، شورشیان را سرکوب کرد و این بار در چهره‌ی حاکمی مستبد ظاهر شد و اصلاحات خویش را به کمک بازرگانانی که از قوانینش سود می‌بردند، ادامه داد. شدت عمل او پس از بازگشتش از سفر در متن‌های بسیاری ذکر شده است، اما این مطلب که او به صورت جباری بر آتن حکم راند یا نه، محل تردید است. بیشتر به نظر می‌رسد او بار دیگر منصب

---

[1] پلوتارک، *سولون*، بندهای 24.1 و 24.2.

آرخونی را تصاحب کرده باشد، چون پلوتارک به صراحت قید می‌کند که سولون هرگز جبار نبوده است[1]. او شرط وابستگی خانوادگی به طبقه‌ی اشراف را از ویژگی‌های ضروری برای آرخون شدن بردا شت و مجلس چهار صدنفره‌ی آتن را تأ سیس کرد که همه‌ی مردان آزاد - حتی فقرا - هم در آن حق رای دا شتند. در همین زمان قانون جالب سولون برای منع بی‌طرفی سیاسی تصویب شد. بر اساس این قانون، هر کس در کشمکش‌های سیاسی دولت‌شهر بی‌طرف باقی بماند از حق شهروندی محروم می‌گردد[2]!



سولون

---

[1] پلوتارک، *سولون*، بند 32.3.

[2] ارسطو، *سیاست آتنی*، بندهای 8.1 و 8.2.

در مورد ا صلاحات سولون، یک نکته‌ی مبهم ا صلی باقی مانده، و آن هم زمان واقعی اجرای آن است. نویسندگان باستانی همه در این نکته اشتراک دارند که سولون در زمان آرخونی خود دست به اصلاحات زد و این به سال ۵۹۳/۵۹۴ پ.م. مربوط می‌شود. اما روایتی هم از هرودوت در دست است که اصلاحات سولونی را ناشی از سفرش به لودیا و مصر می‌داند و می‌گوید که زیر تأثیر فرهنگ و تمدن این سرزمین‌ها برنامه‌ی اصلاحی خود را طرح کرد[1]. اگر چنین حرفی درست باشد، سولون باید در حدود سال‌های دهه‌ی ۵۷۰ پ.م.، پس از بازگشتش به آتن، دست به اصلاحات زده باشد. چون هرودوت می‌گوید او در حین سفر با آماسیس مصری - که بین ۵۲۶-۵۷۰ پ.م. حکومت می‌کرد - و کر سوس لودیایی - که بین ۵۴۶-۵۶۰ پ.م. شاه بود - هم ملاقات کرده است.

نویسندگان معاصر در این مورد رویکردهای متفاوتی را در پیش گرفته‌اند. هینِت[2]، که در سال‌های میانی سده‌ی بیستم می‌نوشت، معتقد است که این اصلاحات در دهه‌ی ۵۷۰ پ.م. رخ داده و دامنه‌ی آن را هم چندان زیاد نمی‌داند. مارکیانوس[3]، بیست سال بعد از او، به همین نتیجه رسید و اصلاحات را به پس از

[1] هرودوت، کتاب اول، بندهای 29 و 30.

[2] Hignett
[3] Markianos

بازگشت او از سفر شرق مربوط دانست. در عین حال، والاس[1] بیشتر بر قول نویسندگان باستانی، که اصلاحات را به زمان آرخونی وی مربوط می‌دانند، تکیه می‌کند و اصولاً مسافرت سولون به شرق و دیدارش با شخصیت‌های تاریخی م شهور را اف سانه می‌داند. از دید من، سفر سولون به شرق بی‌تردید انجام گرفته ا ست، چون خودش در یکی از ا شعارش به خاطره‌ی ن ش ستنش در کنار رود نیل اشاره می‌کند. هر چند دلیلی وجود ندارد تا داستان‌های هرودوت را در مورد دیدارش با کرسوس و آماسیس جدی بگیریم. با توجه به آن که دامنه‌ی اصلاحات سولونی و تغییر ساختارهایی که ایجاد می‌کرده بیش از حدِ اختیارات یک آرخون بوده، و بی‌تردید مقاومتی را در میان طبقات اشرافی و ثروتمندانِ سنتی‌تر ایجاد می‌کرده، بعید به نظر می‌رسد در دوران آرخونی‌اش به چنین کارهایی دست زده باشد. بنابراین من هم با نویسندگانی که اصلاحات را متأثر از سفر سولون به شرق می‌دانند هم‌عقیده هستم و تاریخ این ماجرا را در دهه‌ی ۵۷۰ پ.م. فرض می‌کنم.

پس از سولون داماسیاس به مقام آرخونی رسید، اما بر خلاف قانون پس از یک سال از کناره‌گیری سر باز زد و قدرت را غ صب کرد و به مدت دو سال و دو ماه حکومت کرد تا این که با توطئه‌ی گروهی از دولت‌مردان با نفوذ از کار برکنار شد.

---
[1] Wallace

پس از آن دوران، حکومت ده نفری آغاز شـــد. این ده نفر از بخش‌های متفاوت جامعه‌ی آتنی برگزیده شـــده بودند. پنج نفرشـــان اشـــرافیانی بودند که نماینده‌ی دشت‌نشینان محسوب می‌شدند و رهبرشان لوکورگوس بود. از پنج نفر دیگر سه نفرشان کشاورز و دو نفر صنعتگر بودند و نماینده‌ی ساحل‌نشینان بودند و توسط مگاکلِس هدایت می‌شـــدند. این گروه دوم هوادار اصـــلاحات ســـولون بودند و با محافظه‌کاری‌های گروه نخست مقابله می‌کردند. هرودوت هر یک از این گروه‌ها را حزب (استاسِئیس: στασεισ) می‌نامد[1].

با مرور گرایش‌های سیاسی این گروه‌ها، می‌توان به تصویری به نسبت دقیق از جبهه‌بندی‌های درونی در آتن سده‌ی ششم پ.م. دست یافت. چنین می‌نماید که در آن دوران، سه گروه سیاسی اصلی در آتن وجود داشته است[2]:

نخست - حزب کرانه (هوی پارالوی: οι παραλοι) که هوادارانش در منطقه‌ی فالِرون تا ســـونیون، در ســـاحل غربی آتیکا و در جنوب شـــهر آتن، ســـاکن بودند. خاندان آلکمنوئید در این منطقه صاحب نفوذ بودند و از اصلاحات سولون حمایت می‌کردند.

---

[1] هرودوت، کتاب اول، بند 59.

[2] ارسطو، *سیاست آتنی*، بندهای 13.4 و 13.5.

دوم - حزب دشت (هوی اِک تو پِدیون: οι εκ του πεδιον) که هوادارانش در دره‌ی رود کِفیسوس می‌زیستند و هوادار لوکورگوس و خاندان اشرافی بوتادای بودند. اینان با اصلاحات سولون مخالف بودند.

سوم - حزب کوه‌نشینان (هوی هوپِراکریوی: οι υπερακριοι) که هوادارانش در ناحیه‌ی دیاکریا در شمال شرقی آتیکا می‌زیستند و مردمی فقیر و از حقوق شهروندی بی‌بهره بودند. به همین دلیل هم رهبری نداشتند و از هر دو حزب پیشین ناراضی بودند.

در این شرایط بود که پیسیستراتوس به صحنه وارد شد.

در ۵۶۲/۵۶۱ پ.م.، زمانی که نوبت آرخونی به کومِئاس رسیده بود، پیسیستراتوس، که تازه در میان آتنیان شهرتی به دست آورده بود و رهبر کوه‌نشینان شده بود، با حقه‌ی کودکانه‌ای موفق شد قدرت را غصب کند. به این ترتیب که درخارج از شهر، خودش و الاغش را زخمی کرد و لباس‌هایش را پاره کرد و با این وضعیت وارد شهر شد و ادعا کرد که دشمنان ناشناسی به او حمله کرده‌اند و می‌خواسته‌اند او را به قتل برسانند. او با این حیله موفق شد مردم را متقاعد کند تا سیصد نفر سرباز در اختیارش بگذارند تا به عنوان محافظ از ایشان استفاده کند. آن‌گاه به کمک همین محافظان، قدرت را در دست گرفت و آرخون

را از کار برکنار کرد و خود را جبار آتن نامید[1]. ارسطو، هنگام شرح این حقه، اشاره‌ای هم به سولون دارد و می‌گوید که او با دادن محافظ به این شخص مخالف بود و وقتی دید قدرت را قبضه کرده است، سپر و شمشیرش را به علامت اعتراض پشت در خانه‌اش گذاشت[2]. به نظر می‌رسد این حرف درست باشد، چون سولون در دو بند از شعرهایش اشاره‌هایی اعتراض‌آمیز در مورد پیسیستراتوس دارد[3]. با این وجود، ظاهراً پیسیستراتوس از هواداران سرسخت اصلاحات وی بوده و کوشیده است تا آن را تکمیل کند. از این رو سیاست‌های سولون را دنبال کرد، به طوری که بعدها سولون او را تأیید کرد و به صورت مشاورش درآمد[4].

سیاست‌های پیسیستراتوس، مانند رفتار سولون، با اعتراض اشراف و طبقه‌های با نفوذ روبه‌رو شد، و به زودی جنبشی شکل گرفت که او را از قدرت کنار زد. اما کشمکش میان دشمنان اصلی او، یعنی آلکمنوئیدها و اشراف خاندان بوتادای، هم‌چنان تداوم یافت. تا این که مگاکلس آلکمئونی تصمیم گرفت با پیسیستراتوس متحد شود و با او قرار گذاشت تا در ازای ازدواج او با دخترش، یاری‌اش کند تا به قدرت بازگردد. پیسیستراتوس حیله‌گر، این بار هم برای بازگشت به قدرت نمایشی

---

[1] هرودوت، کتاب اول، بند59.

[2] ارسطو، *سیاست آتنی*، بندهای 14.1-14.3.

[3] سولون، *اشعار*، بندهای 9-11.

[4] پلوتارک، *سولون*، بندهای 90.5 و 31.5.

سرگرم‌کننده ترتیب داد. او با دختر گل‌فروشی، که اصل و نسبی تراکی داشت و به خاطر قد بلند و زیبایی چشم‌گیرش مناسب برنامه‌اش بود، دسیسه‌ای چید. به شکلی که قرار شد این دختر هم‌چون پالاس آتنه، ایزدبانوی حامی شهر، لباس سپید بلندی بپوشد و هم‌زمان با جشن‌هایی که به افتخار این ایزدبانو برگزار می‌شد، با ارابه‌ای به میدان شهر آتن بیاید و حمایت خود را از پیسیستراتوس اعلام کند. دخترک چنین کرد و مردم ساده‌دل آتن که او را ناگهان در میانه‌ی جشن دیدند با ایزدبانوی‌شان اشتباه گرفتند و در برابرش سجده کردند و پیسیستراتوس را به قدرت بازگرداندند[1]!

به این ترتیب، این سیاست‌باز آتنی بار دیگر به قدرت بازگشت و برنامه‌های خود را ادامه داد. او طبق قول و قراری که با مگاکلس داشت با دخترش ازدواج کرد. اما به روایت هرودوت، چون خاندان آلکمنوئید نفرین شده بودند، نمی‌خواست از او بچه‌دار شود و به همین دلیل هم به شکلی غیرطبیعی با او آمیزش می‌کرد. نوعروس پس از چند روز وقتی دید شوهرش قصد ندارد رفتاری عادی با او را در پیش بگیرد، نزد پدرش شکایت برد و مگاکلس که از این توهین به دخترش خشمگین شده بود، بار دیگر با اشراف دست به یکی کرد و او را در ۵۵۷ پ.م. از

[1] هرودوت، کتاب اول، بند 60/ ارسطو، *سیاست آتنی*، بندهای 14.4-15.1.

آتن راند[1]. پیسیستراتوس به همراه پسر بزرگش هیپیاس به آرگوس گریخت و در خارج از آتن به دنبال متحدانی نیرومند گشـــت. جباران شــهرهای همســایه به او یاری رساندند و به ویژه اهالی ارتریا و تبس پول زیادی به او دادند. پیسیستراتوس با این پول هزار نفر مزدور را اجیر کرد و با نیروهایی که لوگدامیس، جبار ناکسوس، در اختیارش گذاشته بود به سوی آتن حرکت کرد.

در ۵۴۶ پ.م.، یعنی همان سالی که کوروش لودیا را فتح کرد، پیسیستراتوس به همراه پسرش هیپیاس و متحدانش از بلندی‌های آتیکا حرکت کرد و در د شت ماراتون اردو زد و بعد بدون روبه‌رو شدن با مقاومت خاصی در نبرد پالنه بر آتنی‌ها چیره شد و شهر را گرفت و خاندان آلکمنوئید و بازرگانان هوادار شان را از قدرت خلع کرد. آلکمنوئیدها، که از قدرت سرنگون شده بودند، به تبعید رفتند[2]. او چون از شورش مجدد مردم می‌ترسید، کلک دیگری برای خلع سلاح کردن مردم سوار کرد. به این ترتیب، که از همه‌ی مردم خواست تا با سلاح‌های‌شان در میدان اصلی شهر جمع شوند. آن وقت شروع کرد به سخنرانی برای ایشان و از ایشان خواست سپرها و شمشیرشان را در نزدیکی خود روی زمین بگذارند. بعد به تدریج آرام‌تر و آرام‌تر سخن گفت و وقتی مردم گفتند صدایش را نمی‌شنوند، از ایشان خواست تا

---

[1] هرودوت، کتاب اول، بند 16.

[2] هرودوت، کتاب اول، بندهای 62 و 63.

نزدیک‌تر بروند. به این ترتیب، مردم آتن از سلاح‌های شان جدا شدند و هواداران پیسیستراتوس سلاح‌ها را جمع‌آوری کردند[1]!

آن‌گاه دست به انجام برنامه‌هایی پردامنه و اثرگذار زد. او همان کسی بود که آثار همر را گردآوری و تدوین کرد و نخستین معابد زیبا و بناهای عمومی را در آتن ساخت. او کشاورزی را تشویق کرد و مالیاتی عادلانه در حد ۱۰ درصد بر زمین‌های کشاورزی بست و کسانی را که زمین‌های بایر را احیا می‌کردند از مالیات معاف کرد[2]. هم‌چنین به کشاورزان وام داد و به این ترتیب وابستگی ایشان به زمین‌داران و ربادهندگان را کم کرد. به دنبال این سیاست‌ها، انباشت ثروتی در شهر آتن پدید آمد که برای نخستین بار این شهر را از معادن نقره‌ی تراکیه بی‌نیاز کرد. به همین دلیل هم عصر حکمرانی پیسیستراتوس را نخستین دوران طلایی آتن نامیده‌اند.

پس از پیسیستراتوس، پسرش هیپیاس به قدرت رسید. او هم به شیوه‌ی پدرش پیش رفت و در رفاه حال مردم آتن بسیار کوشید. او برادر کوچک‌تری به نام هیپارخوس داشت که جوانی عاشق‌پیشه و نرم‌خو بود و با ولخرجی زیاد

---

[1] ارسطو، *سیاست آتنی*، بندهای 15.3-15.5.

[2] ارسطو، *سیاست آتنی*، بندهای 16.1-16.10.

حلقه‌ای از شـــاعران و هنرمندان را در گرد خود جمع کرده بود[1]. وقتی که یک جفتِ هم‌جنسِ آتنی توطئه‌ای چیدند و هیپارخوس را در مرا سمی عمومی به قتل رساندند، رفتار هیپیاس دگرگون گشت و نسبت به همه بدگمان شد و به خشونت و سختگیری روی آورد و عده‌ی زیادی را تبعید کرد و به قتل رساند[2]. هیپیاس، از سوی دیگر، کو شید تا از میان قدرت‌های بزرگ دورانش متحدی برای خود بیابد، پس دخترش آرکِدیس را به عقد اناتیدس پســـر هیپوکلوس درآورد، که جبار لامپساکوس و تابع ایرانیان بود[3].

برخی از نویســـندگان باســـتانی، هیپارخوس را جباری دانســـته‌اند که پس از پیسیستراتوس بر آتن حکم راند. اما به نظر می‌رسد این حرف نادرست باشد و در زمانی بعدتر، زیر تأثیر به قتل رســـیدن وی و برای بزرگ‌نمایی جســـارت قاتلانش، ابداع شـــده باشـــد. چون هیپارخوس از هیپیاس کوچک‌تر بود، و بر خلاف برادرش که پنج فرزند داشت هیچ بچه‌ای نداشته، بعید به نظر می‌رسد که پیش از او قدرت را به د ست گرفته با شد. علاوه بر این، نام او بر ستون یادبودی که از همان دوران

---

[1] ارسطو، *سیاست آتنی*، بند 18.1.

[2] توکودیدس، کتاب ششم، بندهای 53.3 و 59.2.

[3] توکودیدس، کتاب ششم، بند 59.

به دست آمده، وجود ندارد و بر آن ستون بی‌درنگ پس از نام پیسیستراتوس، نام هیپیاس آمده است[1].

در دوران زمامداری هیپیاس بود که آلکمنوئیدهای تبعیدی، در مقام تلافی، به سروش معبد دلفی رشوه دادند تا اسپارتی‌ها را به مداخله و بیرون راندن پیسیستراتی‌ها ترغیب کند. سروش هم به خوبی از عهده‌ی این کار برآمد و اسپارتی‌های خرافه‌پرست، که احساس می‌کردند از سوی خدایان برای رهایی آتن مأمور شده‌اند، به آتن تاختند و پس از شکست خوردن در نبردی دریایی و چیره شدن در نبردی زمینی[2]، با گروگان گرفتن زن و بچه‌ی خاندان پیسیستراتی‌ها، هیپیاس را وادار کردند تا دست از مقاومت بردارد و به تبعید برود. هیپیاس، به این ترتیب، در سال ۵۰۸ پ.م. به سیگِئیون در لامپساکوس رفت و مهمان دامادش شد، که از متحدان وفادار پارس‌ها در یونان به شمار می‌آمد[3]. به این شکل بود که هیپیاس راه خود را به دربار ایران باز کرد. این دربار به احتمال زیاد شهربانی سارد بوده است نه شوش، که یونانیان باستان مایل بودند همه‌ی تبعیدی‌های شان را به آن‌جا روانه کنند.

---

[1] توکودیدس، کتاب ششم، بندهای 55.1-55.3.

[2] هرودوت، کتاب پنجم، بندهای 62-64.

[3] هرودوت، کتاب پنجم، بندهای 62-66/ توکودیدس، کتاب ششم، بند 59.3.

پس از آن که اسپارتی‌ها و آلکمنوئیدها قدرت را در آتن قبضه کردند اختلاف در میان‌شان آغاز شد. کالیستنس که به این خاندان وابسته بود، و همان کسی بود که به سروش رشوه داده بود، معتقد بود حکومت باید به شیوه‌ای دموکراتیک و با شورایی پانصد نفره اداره شود. اما رقیبش ایساگوراس، که از اشراف استخوان‌دار قدیمی بود و به هوادارای از اسپارت شهرت داشت، هوادار بازگشت به نظام آریستوکراتیک قدیمی دولت‌شهرهای یونانی بود. با تبعید پیسیستراسی‌ها و خالی شدن عرصه برای زورآزمایی این دو رقیب، تنش میان شان تشدید شد. مرحله‌ی اولِ اختلافات هنگامی به سرانجام رسید که ایساگوراس به کمک نمایندگان اسپارتی کالیستنس را به اتهام قتل و دزدی به دادگاه کشاند و او را تبعید کرد. بعد، هفتصد خانواده‌ی بانفوذ و مخالف آتنی را از شهر راند[1] و کوشید تا شورای پانصد نفری بوله را منحل کند، اما با مقاومت مردم و هواداران رهبر تبعیدی مجلس روبه‌رو شد. به این ترتیب ایساگوراس و اسپارتی‌ها از آتن رانده شدند و کالیستنس و خانواده‌های تبعیدی بار دیگر پیروزمندانه به شهر بازگشتند. کالیستنس پس از قدرت گرفتن مجدد در آتن، متوجه شد که اسپارت و ایساگوراس بر ضد او با هم متحد شده‌اند و به دسیسه مشغول‌اند. پس او هم راه

---

[1] هرودوت، کتاب پنجم، بند 72.

هیپیاس را برگزید و نمایندگانی را به ایران فرستاد تا حمایت شاه بزرگ را جلب کند.

نمایندگان او در سارد نزد آرتافرن بار یافتند. از بازخوانی مکالمه‌ی - احتمالاً تخیلی - میان ایشان، که هرودوت در کتابش آورده، به خوبی می‌توان به اهمیت آتن و یونان در نزد ایرانیان پی برد! می‌گویند آرتافرن وقتی با نمایندگان کالیستنس روبه‌رو شد از ایشان پرسید که شهرشان چه نام دارد و بعد چون نام آتن را نشنیده بود، پرسید شهرشان در کجا قرار دارد. آتنیان در مورد موقعیت شهر خود توضیح دادند. آن‌گاه آرتافرن «به اختصار» به ایشان پاسخ داد که اگر برای شاه بزرگ آب و خاک بفرستند و مطیع شاهنشاهی شوند، می‌توانند از حمایت ایران برخوردار شوند. نمایندگان نیز آب و خاک را تقدیم کردند و به آتن بازگشتند[1]. هر چند بعدها توسط مخالفان سیاسی‌شان به خاطر این کار سرزنش شدند. روایت هرودوت، از این که این نمایندگان سر خود و بدون مشورت با رهبران آتن چنین پیمانی را بستند، بی‌تردید نادرست است چون چنین رفتار خودسرانه‌ای در تاریخ روابط سیاسی آتن با دولت‌شهرهای همسایه سابقه ندارد،

---

[1] هرودوت، کتاب پنجم، بند 73.

چه رسد به ایران که چیزی بیش از این دولت‌شهرها بوده است و بی‌شک نمایندگانی که به آن‌جا فرستاده شده‌اند، اختیارات تام داشته‌اند.

پرسش‌های آرتافرن، و اختصاری که در پاسخش دیده می‌شود، نشان می‌دهد که شهربان سارد از موقعیت و جایگاه آتن بی‌خبر بوده و این موضوع برایش آن‌قدرها هم اهمیت نداشته، چون به دادن پاسخی رسمی و کوتاه بسنده کرده است.

در این‌جا باید به نکته‌ی جالبی اشاره کنم که در متن‌های کهن یونانی به روشنی مورد تاکید، و در کتاب‌های درسی امروزین کاملاً نادیده انگاشته شده است، و آن هم رابطه‌ی میان ایرانیان و دموکراسی یونانی است.

قدیمی‌ترین و مفصل‌ترین شرح تاریخی از ظهور دموکراسی در یونان، به هرودوت تعلق دارد و روایت اوست که چارچوب اصلی تاریخ امروزینِ پذیرفته‌شده در مورد دموکراسی را برمی‌سازد. با وجود این، نکته‌ی مهمی در روایت او مورد غفلت واقع شده که شایسته است دقیق‌تر مورد بازبینی واقع شود.

نخستین اشاره به مفهوم دموکراسی در تاریخ مدون جهان در *تواریخ* هرودوت وجود دارد. او روایت می‌کند که وقتی داریوش بر گوماتای مغ چیره شد و شورای هفت نفره‌ای از پارسیان برگزیده گرد هم آمدند تا شیوه‌ی حکومت ایران را در آینده تعیین کنند، با اختلاف نظر روبه‌رو شدند، چون یکی از هفت نجیبزاده‌ی

پارسی به نام هوتن در این میان معتقد بود که باید به شیوه‌ی مردم‌سالاری بر مردم حکومت کرد و آن را شیوه‌ی شایسته برای پارس‌ها دانست. عین جمله‌ی هرودوت این چنین است[1]:

≈οτανησ γνϖμην αποδεξασθαι ϖζ χρεον ειη δημοχρατ ε εσθαι Περσαζ≈

هوتن بر این باور بود که دموکراسی شایسته‌ترین شیوه‌ای است که پارس‌ها باید با آن اداره شوند.

یعنی به روایت پدر تاریخ، هوتن را باید نخستین مدعی دموکراسی در تاریخ مدون جهان دانست. زمان بیان این حرف به زمان طغیان داریوش در ۵۲۲ پ.م. باز می‌گردد که سال‌ها قبل از ظهور نخستین نظام‌های سیاسی دموکراتیک در یونان است.

نقل این روایت البته بدان معنا نیست که گفتارهای هرودوت را می‌توان جدی گرفت، اما نشانگر این نکته است که یونانیان باستان مفهوم دموکراسی را چیزی وارداتی و دارای خاستگاه ایرانی می‌دانسته‌اند. اگر به روابط بین ایرانیان و یونانیان دقیق‌تر بنگریم، شواهد زیادی برای درست بودن چنین پنداشتی به دست خواهیم آورد.

---

[1] هرودوت، کتاب ششم، بند 43.

به این ترتیب، به نکته‌ای جالب توجه برمی‌خوریم، بنا به روایت هرودوت، که داستان‌هایش بافت اصلی تاریخ کلاسیک را تشکیل می‌دهد، نخستین کسی که از دموکراسی سخن راند یک ایرانی به نام هوتن بود، و کالیستنس، یعنی نخستین یونانی‌ای که نظام دموکراتیک را در آتن بر پا کرد، همان کسی بود که برای نخستین بار پارسیان را به دخالت در یونان ترغیب کرد، و اولین گرایش هوادار ایرانی که در آتن وجود داشت گرایش دموکراتیک بود!

شاید در این‌جا این ایراد مطرح شود که با توجه به سابقه‌ی هوادارای ایرانیان از جبارها، پیوند دادن دو قضیه‌ی پیشنهاد هوتن و هوادارای ایرانیان از دموکراسی نوپای یونانی ناشی از تمایلات نگارنده باشد و بر دو رویداد بی‌ربط و مستقل تأکید کند که نزد یونانیان باستان نشانگر جهت‌گیری عمومی پارسیان نبوده است. یک دلیل برای رد این ادعا، آن است که خودِ هرودوت در بند ۴۳ کتاب ششم خود این دو موضوع را در کنار یک‌دیگر آورده و بر این نکته تأکید کرده که ایرانیان نخستین مروجان و مبدعان اندیشه‌ی دموکراسی بوده‌اند. به عبارت دیگر، از متنِ خودِ هرودوت بر می‌آید که این دو موضوع در میان یونانیان باستان در پیوند با یک‌دیگر مطرح می‌شده‌اند.

پیوند میان خاندان آلکمنوئید و کالیستنس با ایران و شرق چندان هم عجیب نیست، چون این خاندان از ابتدا نفوذ و ثروت خود را مدیون سرزمین‌های شرقی

بوده‌اند. می‌گویند سال‌ها پیش از زمان داریوش، آلکمئون پدر کالیستنس که بنیادگذار این خاندان بود، در موردی که به سروش دلفی مربوط می‌شد، به کرسوس لطفی کرد و به همین دلیل هم توسط شاه دولتمند لودیا به سارد فراخوانده شد و اجازه یافت تا به خزانه برود و به قدری که توان حملش را دارد، طلا بردارد[1]. این که لطف آلکمئون به کرسوس چه بوده، تقریباً معلوم است. چون کرسوس هم مانند شاه ایران برای مشروعیت یافتن تصمیماتش در میان جامعه‌ی سیاسی یونانیان - که مرکزش ایونیه و در قلمرو وی بوده - ناچار می‌شد گه‌گاه به سروش‌ها رشوه دهد و رای موافق آنان را در زمینه‌های مختلف جلب کند. احتمالاً آلکمئون یکی از واسطه‌هایی بوده که چنین معامله‌هایی را جوش می‌داده است. در این چارچوب، شاید بتوان رای دوپهلوی سروش دلفی هنگام حمله‌ی کرسوس به ایران را، و این روایت نویسندگان باستانی را که سروش به نفع ایران رای داده بود به عنوان نخستین تلاش پارس‌ها برای تسلط بر سروش‌های یونانی تلقی کرد. تلاشی که پیروزمندانه تا دو سده بعد دوام یافت و باعث شد خدایان آتنی هم‌چون هواداران پر و پا قرص ایرانیان نموده شوند. ماهیت این لطف آلکمئون هنگامی

[1] هرودوت، کتاب پنجم، بند 125.

روشـــن‌تر می‌شـــود که توجه کنیم در مورد رشـــوه دادنش به پوتیا، ســـروش دلفی، اشاره‌ای مستقیم در متن هرودوت وجود دارد[1].

کالیستنس به این ترتیب با جلب هواداری ایرانیان موقعیت خود را تثبیت کرد. او نظام سیا سی آتن را ا صلاح کرد و روندی را که سولون آغاز کرده بود، به انجام ر سانید. او شهروندان آتنی را به ده قبیله و ۱۶۸ ناحیه (دِمِه: δεμη) تقسیم کرد و شماری برابر از کوه‌نشینان، ساحل‌نشینان و د شت‌نشینان را در هر قبیله جای داد. آن گاه شـــمار اعضـــای مجلس (بولِه: βυλη) را تا پانصـــد نفر افزایش داد، به طوری که هر قبیله بتواند پنجاه نفر را بر حســـــب قرعه انتخاب کند و به عنوان هیأت اجرایی به مجلس بفرســـتد. رهبری بوله را ده نفر ســـرکرده (مَگیســـتراتوس: μαγιστρατοσ) بر عهده دا شتند که هر کدام‌شان یک‌دهم سال رهبری شورا را بر عهده می‌گرفتند. 25 ناظر هم برای نظارت بر کار ایشان برگزیده می‌شدند.

رزم‌آرای (استراتِگوس: στρατεγοσ) آتن که سمت رهبری ارتش را بر عهده دا شت هم بر ا ساس آرای مردم و به مدت یک سال انتخاب می شد. کالی ستنس مبتکر روش مو سوم به او ستراکی‌سم (οστρακισμοσ) هم ه‌ست. این واژه از «اوستراکا»ی یونانی به معنای سفال مشتق شده است. روند کار چنین بوده که هر

---

[1] هرودوت، کتاب پنجم، بند 66.

سال تکه‌هایی از سفال شکسته میان رای‌دهندگان توزیع می شد و هر کس نام کسی را که فکر می‌کرد بیش از حد مجاز محبوبیت و قدرت پیدا کرده بر روی آن می‌نوشت. آن وقت سفال‌ها را می شمردند و هر کس که بیش از شش هزار رای می‌آورد، برای مدت ده سال از آتن تبعید می‌شد! چند سال پیش، باستان‌شناسان در پای تپه‌ی آکروپلیس صدها تکه سفال شکسته یافتند که روی همه شان نام تمیستوکلس نوشته شده بود، و به این ترتیب معلوم شد این‌ها بقایای اوستراکیسمی بوده که به تبعید این سردار منتهی شده است.

به هر صورت، هراس کالیستنس از اسپارتی‌ها چندان نپایید. در این فاصله، اسپارتی‌ها که از رشوه گرفتن پوتیا و دروغین بودن پیشگویی سروش دلفی خشمگین شده بودند و به فریبکاری آتنیان پی برده بودند در سال ۵۰۶ پ.م. به رهبری کلئومن و به همراه گروهی از متحدان بئوسی و خالکیسی و کورینتی به سوی آتن پیشروی کردند. اما در آستانه‌ی شهر اختلافی میان سرداران درگرفت و کورینتی‌ها از ایشان جدا شدند و به شهر خود بازگشتند. اختلاف اصلی، ظاهراً میان دماراتوس و کلئومن درگرفت که هر دو شاه اسپارت بودند. دماراتوس، با توجه به رفتارهای بعدی‌اش احتمالاً هوادار ایران و دموکراسی آتنی بوده، و به همین دلیل از تداوم نبرد با آتن جلوگیری کرده است. به این ترتیب، در میان قوای اعزامی تفرقه افتاد. آتنیان از این فرصت استفاده کردند و نخست بر بئوسی‌ها

و بعد بر خالکیسی‌ها تاختند و بخش عمده‌ی ایشان را کشتند و بقیه‌شان را هم به بردگی گرفتند[1]. به این ترتیب دموکراسی در آتن پایدار شد و برای دو سده به نیرویی تعیین‌کننده در سیاست آتن تبدیل شد. پیش از ادامه‌ی بحث، لازم است درباره‌ی این نظام سیاسی کمی بیشتر بدانیم.

نظام دموکراسی، زیر تأثیر برجسته شدن نقش نیروی دریایی شکل گرفت و تفاوت اصلی‌اش با آریستوکراسی آن بود که شهروندان فقیرتر را هم به ساختار قدرت راه می‌داد و مناصب عمومی را بر مبنای قرعه‌کشی یا آرای عمومی شهروندان برای مدتی کوتاه به داوطلبان واگذار می‌کرد و در مقابل انجام این وظیفه‌ی عمومی از محل خزانه‌ی شهر به ایشان پول پرداخت می‌کرد. دولت‌شهرهای دارای دموکراسی بیشتر در بخش‌های مرکزی شمالی یونان و ناحیه‌ی آتیکا متمرکز بودند و این‌ها همان نقاطی بودند که نیروی دریایی بزرگ‌تری هم داشتند.

یکی از اشتباه‌های مرسوم در برداشت کلاسیک از تاریخ یونان باستان، شبیه دانستن نظم سیاسی دولت‌شهرهای قدیمی آن روزگار با نهادهای اجتماعی امروزین ماست[2]. آنچه به این اشتباه دامن می‌زند، اشتیاق نظریه‌پردازان کلاسیک

---

[1] هرودوت، کتاب پنجم، بند 77.
[2] هلد، 1369.

علوم اجتماعی برای وام‌گیری از کلیدواژگان یونانی باستان و شبیه پنداشتن مفاهیم کهن این واژگان با کاربردهای جدیدشان است. این کار، که از نظر علمی آشکارا نادرست است، بیشتر به دلیل مشروعیت بخشیدن به نظم‌های سیاسی امروزین و دیرینه نمایاندن‌شان انجام می‌گیرد. این کار، از سویی نیاز جامعه‌ی غربی به تاریخ‌مندی و پیشینه‌تراشی برای نهادهای مستقر را ارضا می‌کند، و از سوی دیگر با تقویت اسطوره‌ی معجزه‌ی یونانی، هویت جمعی غربیان را تداوم می‌بخشد. هدف این کتاب پیشینه‌تراشی و مشروعیت‌بخشی به نظم سیاسی خاصی نیست. برعکس، قصدم از نوشتن این سطور، واسازی اسطوره‌ی یاد شده است. از این رو، لازم است نکاتی را درباره‌ی دموکراسی یونانی گوشزد کنم.

نکاتی درباره‌ی دموکراسی یونانی

دموکراسی یونانی، به معنای مردم‌سالاری جدید نبوده است، مگر آن که مفهوم مردم را به مردان بالغ و ثروتمندِ عضو قبیله‌ای خاص منحصر کنیم. دموکراسی از دو بخشِ دمو (δεμο) و کراسی (κρατια) تشکیل یافته است. پسوند «کراسی» و «کراتی» در یونانی - مانند زبان‌های اروپایی امروز - «رهبری کردن» و «حکومت کردن» معنی می‌داده است. بخش اول این واژه، یعنی «دمو»، را امروز

به «مردم» ترجمه می‌کنند که نادر ست ا ست. این واژه در یونانی از دِمِه (δεμη) مشـــتق شـــده که «طایفه» یا «عشـــیره» معنا می‌دهد. این عبارت، نامی بوده که کالیســـتِنِس پس از بازســـازماندهی قبیله‌های آتنی بر هر یک از شـــاخه‌های این قبیله‌ها نو ساخته داد، و به اع ضای شان حق م شارکت سیا سی را اعطا کرد. این مفهوم در یونان باســـتان، در بســـط یافته‌ترین حالتش، تنها مردان بالغی را در بر می‌گرفت که ع ضو دمه‌ها با شند. به این ترتیب زنان، بردگان و بیگانگان از دایره‌ی شرکت در قدرت سیاسی بیرون می‌ماندند. دمه‌ها در اوج دموکراسی آتن، ۴۵-۳۵ هزار نفر از جمعیت ۳۰۰-۲۵۰ هزار نفری شـــهر آتن را در بر می‌گرفتند. یعنی به لحاظ سهم م شارکت عمومی، شهری مانند آتن در مرتبه‌ای نزدیک به دولت‌های تک‌حزبی چین و شـــوروی قرار داشـــت[1]. با این تفاوت که در چین و شـــوروی هر کسی می‌توانست به حزب کمونیسم بپیوندد، اما در آتن با ستان حق ع ضویت در دمه‌ها به شکلی وراثتی منتقل می‌شد و فرد در این زمینه حق انتخابی نداشت.

دموکرا سی آتنی، از چند نظر برای متخ صصان جامعه شنا سی سیا سی معا صر جذاب ا ست. نخ ست آن که در آن‌جا هم مفاهیمی مانند رای دادن، سخن گفتن در مجلس، و خطابه ایراد کردن وجود داشته است، که ویژگی برجسته‌ی نظام‌های

---

[1] در این کشـورها مشـارکت سـیاسـی تنها از مجرای فعالیت در حزبی واحد ممکن اسـت. سـهم جذب مشارکت عمومی این دولت‌ها با همین کمیت در آتن باستان (حدود 10 درصد) قابل مقایسه است.

ســــیاســـی مدرن اســـت. دیگری آن که بســـیاری از مفاهیم رایج در خطابه‌های دولت‌مردان آن روزگار با مفاهیمی که امروزه در زبان سیاست‌مداران و تحلیل‌گران اجتماعی می‌بینیم یکسان است. در این مورد هم باید به این نکته توجه داشت که درک امروزین ما از دموکراسی آتنی به شدت تحریف‌شده و یک‌سونگرانه است. در واقع، کتاب‌های درســی تاریخ و ســیاســت امروز، برای به دســت آوردن تصــویری تراشیده و سازگار از سیاست آتن باستان، ناچار شده‌اند متن‌های به جا مانده از آن روزگار را تحریف و بازنویســـی کنند. بخش مهمی از این متن‌ها نادیده انگاشـــته شده، و بخش مهم دیگری تحریف شده است تا آتن سده‌ی پنجم پ.م. با تصویری که ما از دموکراسی داریم، سازش پیدا کند. این که سروش‌ها و غیبگویان چه نقش مهمی در دموکراســـی‌های یونانی بازی می‌کرده‌اند، یا این که رای‌گیری‌ها با فریاد کشـــیدن و هلهله کردن همراه بوده، معمولاً نادیده انگاشـــته می‌شـــوند. به همین ترتیب، معمولاً از یاد می‌بریم که دســیســه‌چینی و توطئه در دموکراســی یونانی تا چه حد رایج، و جایگاه دولت‌مردان فعال در آن تا چه میزان لرزان بوده است.

نکته‌ی دیگری که معمولاً از یاد برده می‌شود، آن است که دموکراسی هرگز در کل دولت‌شهرهای یونانی رواج نیافت. دولت‌شهرهایی که نظام دموکراتیک داشتند، هم از نظر جغرافیایی و هم از نظر تاریخی، در یونان باســـتان موقعیتی اســـتثنایی داشـــتند. بخش عمده‌ی این دولت‌ها در منطقه‌ی آتیکا و بقیه‌شـــان در زمینه‌ی

اتحادیه‌ی دلوسی وجود داشتند. بقیه‌ی شهرهای یونان ترکیبی متنوع از پادشاهی و جباری را در منطقه‌ی ایونیه و شمال یونان، و آریستوکراسی را در جنوب تجربه می‌کردند. در واقع، دموکراسی در دولت‌شهرهای یونانی، محصول امپریالیسم بود. ایرانی‌ها و بعد از آن آتنی‌ها، برای آن که سلطه‌ی خویش را بر دولت شهرهای این ناحیه حفظ کنند، احزابی به نام دموکرات را در این شهرها تأسیس می‌کردند و هواداران خود را در قالب این دسته‌ها سازمان می‌دادند. در عصر کلاسیک، نظام دموکراسی در بیشتر دولت‌شهرهای یونانی با دست‌نشاندگی آتن مترادف بود.

چنان که دیدیم، آتنی‌ها در این مورد ابتکاری به خرج نداده بودند و در راهی که پیشاپیش توسط پارسی‌ها کوبیده و هموار شده بود پیش می‌رفتند. نخستین کسانی که دسته‌های دموکرات را سازماندهی کردند و پس از فتح دولت‌شهرهای یونانی دموکراسی را به ایشان تحمیل کردند، ایرانیان بودند که در زمان کوروش بزرگ و پس از سرکوب شورش ایونیه گروه‌های دموکرات را در ایونیه روی کار آوردند[1]. اما به زودی ناپایداری نظام دموکراتیک باعث شد تا نظام جباری را به آن ترجیح دهند. تازه در آن هنگام بود که آتنی‌ها از تجربه‌ی یادشده بهره بردند و دموکراسی را به عنوان ابزار توسعه‌طلبی مورد استفاده قرار دادند. از این حرف‌ها

[1] هرودوت، کتاب پنجم، بندهای 116-123.

می‌توان این نتیجه را گرفت که نظام دموکراتیک، حتی در همان دولت‌شـــهرهای م عدود ایونی و آتی کایی هم که پا گر فت، امری خودجوش و درون‌زاد نبود و مح صول تو سعه‌طلبی سیا سی ایرانیان، یا آتنیان بود. دلیلی محکم بر این ادعا، آن ا ست که به محض س ست شدن لگام سلطه‌ی آتن، همه‌ی این شهرها به نظام‌های آری ستوکرا سی یا جباری سابق خویش بازگ شتند و دموکرا سی‌های شان تجربه‌هایی کوتاه‌مدت بود.

ایرانیان که به د ستگاه نظری و سیاسی نیرومند و غول‌آسایی مجهز بودند، این توانایی را داشــتند که با مشــاهده‌ی شــکننده بودن ســاخت ســیاســی جامعه‌های دموکرات با ستانی سیا ست خود را عوض کنند و به حمایت از جبارها روی آورند. اما آتنی‌ها که م‌شروعیت خود را با هواداری از دموکرا سی در برابر جبارهای هوادار ایران و ا سپارت گره زده بودند، چنین بختی را ندا شتند و ناچار شدند تا پایان در چارچوب نظری محتوم خویش ب ماذ ند و همراه با آن در جر یان ج نگ های پلوپونسوس شکست و ناکامی را تجربه کنند.

به این ترتیب، دموکراسی یونانی امری به لحاظ جغرافیایی محدود بود که برای نخســتین بار به عنوان نظامی تحمیل‌شــده در شــمال یونان از ســوی پارســیان پیاده‌ســازی شــد و بعدتر در محدوده‌ی اتحادیه‌ی دلوســی با پشــتیبانی آتن احیا گشت.

گذشــته از این، حتی در خود آتن هم دموکراســی امری پایدار نبود. نخســتین دموکراسی را کالیستنس در سال ۵۲۵ پ.م. برقرار کرد و آخرین نشانه‌های آن با تسلط اسکندر بر یونان در ۳۴۰ پ.م. از میان رفت. بنابراین آتنیان در کل دو سده با مفهوم دموکراسی ارتباط داشتند و در این دو سده، چنان که نشان خواهیم داد، همواره دولت‌هایی جبار یا آریســتوکرات وجود داشــته‌اند که با وقفه‌هایی چند ده ساله از قدرت‌یابی دموکرات‌ها فاصله‌گذاری می‌شده‌اند.

ظهور نظام‌های دموکرات، که مشــهورترین‌شــان توســط کالیســتنس در آتن پا گرفت، نتیجه‌ی واکنش نســبت به جبارها بود. در ســده‌ی شــشــم پ.م. که پیسیستراتوس و هیپیاس در آتن حکمرانی می‌کردند، شهرهای دیگری هم بودند که با نظام جباری اداره می شدند. خیلی پیش از ماجراهایی که شرحش گذ شت، در اوایل این قرن، مگاکلس پســر آلکمئون به موتیلنه رفت و خاندان پِنتیلیدای را که در ســده‌ی هفتم پ.م. بر آن شــهر حکومت می‌کردند برانداخت. اعضــای این خاندان عادت ناخوشــایندی داشــتند و آن هم این بود که با چماق در کوچه‌ها راه می‌افتادند و مردم را کتک می‌زدند!

مگاکلس، پس از مدتی حکومت بر این شــهر، در ۶۱۲ پ.م. جای خود را به مِلانخروس داد که تا سه سال بر سر کار بود، اما تو سط پیتاکوس از قدرت کنار زده شــد و جای خود را به مورســیلوس، از یاران پیتاکوس، داد. این پیتاکوس از

طبقه‌ای پست برخاسته بود، اما محبوبیت زیادی داشت و به روایتی با آرای مردم در ۵۹۰ پ.م. به منصب جباری برکشیده شد و خود پس از ده سال از این جایگاه کناره گرفت. او یکی از هفت خردمند یونان باستان است. پیتاکوس هنگام توطئه بر ضد ملانخروس با چند برادر از تباری اشرافی هم‌دست شد، که برادر نوجوان دیگری به نام آلکایوس داشتند. این آلکایوس یکی از مشهورترین شاعران یونان باستان است. او که هوادار اشراف بود، شعرهایی در هجو پیتاکوس سرود و بعد به لسبوس گریخت. شواهدی در دست است که سیاست‌مداران لودیا او را پشتیبانی می‌کرده‌اند، چون می‌گویند هنگامی که در تبعید بود دو هزار استاتر از شاه لودیا دریافت کرد[1].

در ساموس خاندان اشرافی‌ای که قدرت را در دست داشت گِمورای نامیده می‌شد. این خاندان در ۶۰۰ پ.م. در جریان شورش سرداران و نظامیان برافتاد. رهبران این شورش سه برادر بودند که از میان شان پانتاگِنوتوس پسر آیاکِس به عنوان جبار قدرت را در دست گرفت[2]. این سه برادر در جریان حمله‌ی اسپارت‌ها به شهر شان با دلاوری جنگیدند و گویا در میان مردم شهر شان محبوبیت زیادی داشته‌اند. به روایت اوزبیوس، در ۵۳۲ پ.م.، پُلوکراتس در جریان توطئه‌ای بر این

---

[1] ارسطو، *سیاست*، بند 1285.
[2] هرودوت، کتاب سوم، بند 39.

ســه برادر غلبه کرد و پانتاگنوتوس را به قتل رســاند. دو برادر دیگر گریختند و به لودیا رفتند که تازه به قلمرو شــاهنشــاهی هخامنشــی پیوســته بود. پُلوکراتس با آماســیس مصــری متحد شــد و نفوذ زیادی در منطقه‌ی ایونیه به دســت آورد. او نخســتین کســی بود که در یونان کشــتی‌های جنگی ســاخت و قدرت خود را در دریاها توسعه داد. به نظر می‌رسد کاربردی که پُلوکراتس برای نیروی دریایی قایل بود بیشــتر در رده‌ی دزدی دریایی بگنجد، چون مشــهور اســت که کشــتی‌های تجاری را توقیف می‌کرد و گاه و بی‌گاه به ســرزمین‌های همســایه حمله می‌برد و شــهرها را غارت می‌کرد. قوای نظامی او در دنیای یونانی اهمیت زیادی داشــت و هزار کمان‌دار و صد کشتی را در بر می‌گرفت[1].

هنگامی که چند ســال بعد کمبوجیه به مصــر لشــگر کشــید پُلوکراتس تابعیت شاهنشاهی هخامنشی را پذیرفت و بخشی از نیروهای خود را با چهل ناو سه‌ردیفی در اختیار وی قرار داد. قوایی که پُلوکراتس برای کمبوجیه فرستاده بود، بیشتر از گروهی یاغی و ســربازان متمرد تشــکیل شــده بود. چون پُلوکراتس از ایرانیان خواسته بود وقتی جنگ تمام شد، آنها را به ساموس پس نفرستد و ایشان را نزد خود نگه دارد! جالب آن که این ناوگان اصــولاً به مصــر نرفت و در میانه‌ی راه به

---

[1] توکودیدس، کتاب اول، بند 13.6.

ساموس بازگشت و شهر را محاصره کرد. پُلوکراتس با ایشان جنگید، و آنها را در دریا شکست داد، اما در خشکی از آنها شکست خورد. در نتیجه به عنوان تلافی زن و بچه‌ی یاغیان را، که هنوز در شهر مانده بودند، بر کشتی‌هایی سوار کرد و آنها را دست و پا بسته در آب انداخت، یا با آتش سوزاندشان![1]

پُلوکراتس بعدها - احتمالاً به دلیل این که دست از غارت شهرهای همسایه بر نمی‌داشت - از سوی شهربان سارد به ماگنسیا فرا خوانده و دستگیر شد. او بعد به سارد منتقل و در آن‌جا به صلیب کشیده شد. به نظر می‌رسد این قضیه با نوعی محاکمه‌ی عادلانه همراه بوده باشد، چون می‌گویند هوتن پارسی همراهان ساموسی پُلوکراتس را آزاد کرد و به ایشان سفارش کرد که شهروندان خوبی برای مردم‌شان باشند[2]! بعد از مرگ او، سولوسون برادر جبار پیشین که به دربار شهربان سارد پناهنده شده بود، به عنوان حاکم جدید به ساموس فرستاده شد.

در اواخر سده‌ی ششم پ.م. نظام جباری در سیسیل هم برقرار شد. در این تاریخ تِرون از مردم سِلینوس، پس از جنگی که با کارتاژی‌ها درگرفته بود، از هم‌شهریانش سیصد برده خواست تا کار دفن کشتگان را سر و سامان دهد. اما چون برده‌ها را به او دادند، شب‌هنگام که همه خواب بودند با همدستی برده‌ها بر

---

[1] هرودوت، کتاب سوم، بندهای 54-56.
[2] هرودوت، کتاب سوم، بندهای 120-125.

هم‌شهریانش یورش برد و عده‌ی زیادی را قتل‌عام کرد و به این ترتیب جبار شهری شد که از بردگان آزادشده تشکیل یافته بود[1].

در بهار ۴۹۲ پ.م.، به دنبال شــورش ایونیه، چرخشــی در ســیاســت خارجی پارسیان روی داد. آنان، که تا این هنگام از جباران دست‌نشانده حمایت می‌کردند، وقتی ناپایداری سیاسی دولت‌شهرها را دیدند و امکان شورش مردم بر ایشان و در نتیجه مخالفت با حاکمیت ایران را دریافتند، رویه‌ی خود را تغییر دادند و به همان شکلی که پیش از آن در آتن عمل کرده بودند، به هواداری از دسته‌های دموکرات روی آوردند. به این شکل بود که پارسیان، به دنبال فرو نشاندن شورش ایونی، در هر شــهری که می‌گشــودند دموکرات‌ها را به قدرت می‌رســاندند![2] به این ترتیب، ادعای تاریخ‌نویســـان جدیدی که می‌گویند مردونیه هنگام حمله به تراکیه و مقدونیه «هدف بزرگ‌تر تسخیر یونان را دنبال می‌کرد، زیرا حضور یونانِ نیرومند و دموکراتیک برای شاهنشاهی پارس خطری بزرگ بود»[3]، صرفاً تخیلاتی را بیان می‌کنند که حتی در متن جانب‌دارانه‌ی هرودوت نیز عکس آن وجود دارد.

---

[1] Polyaenus, Strategemata, I.28.2.

[2] هرودوت، کتاب ششم، بند 43.

[3] Hatzfeld, 1963: 125-126.

همزمان با این تغییر رویه، سیاست اسپارت هم دگرگون شد. بدین معنا که اسپارتیان هم برای از میان برداشتن جبارها و استقرار مجدد اشراف قدیمی وارد میدان شدند. به نظر می‌رسد توسعه‌ی نظام جباری و فروپاشی سریع سازمان سیاسی مبتنی بر اشرافیت، نخبگان اسپارتی را که در چنین نظامی می‌زیستند نگران کرده باشد. پس از آن اسپارتیان با نیروی نظامی قدرتمندشان، که در یونان بی‌رقیب بود، وارد عمل شدند و این جبارها را از کار برکنار کردند: خاندان کوپسلیدها در کورینت و آمبراسیا، لوگدامیس در ناکسوس، هیپیاس در آتن، آیسخینوس در سیکون، آریستوگنس در میلتوس، خاندان لئوتوخیداس در تسالی، سوماخوس در تاسوس، و آولیس در فوکیس[1].

در ۴۹۱، میلتیادس آتنی از قبیله‌ی فیلایدای، که قبلاً جبار کاردیا در خرسونسوس بود و پیش از سر رسیدن پارس‌ها شهر را غارت نموده و خزانه‌ی شهر را بار کشتی کرده و به آتن گریخته بود، قدرت را در این شهر به دست گرفت و با اسپارتی‌ها متحد شد[2]. این امر را می‌توان مترادف با شکست سیاسی کالیستنس و دموکرات‌های هوادارش دانست، که از سویی با ایران نیز پیوند داشتند. میلیتیادس، به این بهانه که مخالف نفوذ پارسی‌ها در منطقه است، با

---

[1] پلوتارک، در خباثت هرودوت، بند 859.

[2] هرودوت، کتاب ششم، بند 103.

یاری کلئومن به شـــهر اِگینا که رقیب تجاری آتن بود حمله برد و آن‌جا را غارت کرد. به نظر می‌رسـد این بهانه، و مخاطراتی که حمله به یک متحد ایران در پی دا شت، حتی در میان ا سپارتی‌ها عده‌ای را به فکر انداخته با شد. دماراتوس، شاه اسـپارت که رقیب کلئومن بود و پیش از این نقشـش را در مهار حمله‌ی او به آتن دیدیم، مخالف این ایلغار بود و در اسـپارت بر ضـد کلئومن و نقشـه‌هایش تبلیغ می‌کرد. کلئومن، در مقام تلافی، طبق معمول به سـروش دلفی متوسـل شـد. او با یکی از اشـراف شـهر دلفی به نام کوبون پسـر آریسـتوفانتوس تبانی کرد و پوتیا (سروش دلفی) که در آن هنگام زنی به نام پِریالا بود، با گرفتن ر شوه قبول کرد پیامی غیرعادی را از سـوی آپولون به گوش یونانیان برسـاند. این پیام آن بود که دماراتوس پسر مشروع آریستون، شاه قبلی ا سپارت، نیست و حرام‌زاده ا ست. به این ترتیب، دماراتوس که از سویی به هواداری از ایرانیان و ساکنان اگینا متهم بود و از سوی دیگر مشروعیت سلطنتش توسط نشانه‌ای آسمانی زیر سوال رفته بود، ناگزیر به جلای وطن شـد و به سـوی ایران گریخت. طبق معمول در روایت‌های یونانی چنین آمده که دماراتوس به شوش و نزد داریوش رفت و از سوی او نواخته شد و تیول‌هایی به وی بخ شیدند. این ماجرا هم به نظر اغراق‌آمیز می‌ر سد، چون اگر قرار بود شاه ایران هر تبعیدی و فراری‌ای از هر شهری در پیرامون شاهنشاهی پهناور خود را به این ترتیب شخ صاً به ح ضور بپذیرد، برای هیچ کار دیگری وقت

پیدا نمی‌کرد. حدس معقول‌تر آن است که دماراتوس به سارد و شهربان پارسی آن پناه برده باشـد و تیول‌ها و پشـتیبانی یادشـده را از وی دریافت کرده باشـد. زیرا مناطقی هم که به عنوان بخشـش دریافت کرده - سـه شـهر یا روسـتا به نام‌های پرگامون، توترانیا، و هالیسارنا - همه در ایونیه قرار دارند.

البته حق این شاه فراری برای مدت زیادی ضایع نماند، چون راز این غیبگویی جالب توجه خیلی زود از پرده بیرون افتاد. به این ترتیب، مردم دلفی کوبون را از شـــهر خود بیرون راندند و پریالا را از مقام خویش خلع کردند. کلئون هم، که می‌ترسید توسط اسپارت‌ها کشته شود، به آرکادیا گریخت، اما اسیر اسپارت‌ها شد و برای پرهیز از سرنوشت دردناکی که انتظارش را می‌کشید با خنجر خودکشی کرد[۱]. با وجود این، چنین می‌نماید که شاه فراری اسپارت، دماراتوس، مهمان‌نوازی میزبانان پارسی‌اش را بر سلطنت بر شهرش ترجیح داده باشد، چون دیگر اسمی از او نمی‌بینیم تا وقتی به عنوان یکی از همراهان سپاه ایران در لشگرکشی به یونان شرکت می‌کند[۲]!

در مورد این دماراتوس روایت ســـرگرم‌کننده‌ی دیگری هم در *تواریخ* هرودوت وجود دارد که نشـــانگر میل یونانیان برای مهم جلوه دادن خویش اسـت. هرودوت

---

[1] هرودوت، کتاب ششم، بند 66.

[2] هرودوت، کتاب هفتم، بند 234.

می‌گوید که کمی پیش از آن که داریوش درگذرد با تمایل دو پسر برای تصاحب تاج و تخت روبه‌رو شد. آتوسا، که دختر کوروش بود و مایل بود خشایارشا به قدرت برسد، هنگام رایزنی با دماراتوس از او شنید که می‌تواند خشایارشا را به عنوان بزرگ‌ترین پسر شاه که هنگام سلطنتش زاده شده صاحب حق تقدم بداند، و به این ترتیب بود که خشایارشا شاه شد[1]! روایت‌هایی از این دست البته نیاز به رد کردن ندارند. فقط به عنوان یک گوشزد کوچک، باید اشاره کرد که حق تقدم پسر بزرگ‌تر برای سلطنت در میان ایرانیان چندان رایج نبوده و شاه، آن پسری را که از همه لایق‌تر بوده به جانشینی برمی‌گزیده است. چنان که در مورد خشایارشا - که از طرف مادر نوه‌ی کوروش بزرگ هم بود - چنین اتفاقی رخ داد. در زمانی هم که خشایارشا ولیعهد شد (یعنی حدود ۴۹۸ پ.م.)، دماراتوس هنوز در یونان به سر می‌برد و نمی‌توانست در این مورد اظهار نظر کند. اصولاً اظهار نظر یک تبعیدی اسپارتی، که احتمالاً هرگز از سارد به دربار شاهنشاه نزدیک‌تر نشده، درباره‌ی امپراتور بعدی هخامنشی چنین نافذ به نظر نمی‌رسد.

رابطه‌ی ایران و سروش‌های خدایان یونانی - حالا که سخن به سروش دلفی رسید، و نقش برجسته‌ی سروش‌ها در سیاست یونان باستان تا حدودی شناخته شد، باید

---

[1] هرودوت، کتاب هفتم، بندهای 2-5.

به این نکته هم اشـــاره کرد که ســـروش‌های خدایان یونانی - چنان که در مثال دماراتوس دیدیم - خدمتگزارانی مقدس بوده‌اند که رشـــوه را به ســـادگی می‌پذیرفته‌اند. به نظر می‌رسد ایرانیان از زمان کوروش به این نکته پی برده بودند. کوروش، که یکی از نخستین و هوشمندترین کسانی است که به اهمیت سیاسی دین و ارزش رهبران دینی در جهان باســتان پی برده بود، هنگام حمله به ایونیه و سارد نخستین ارتباط‌هایش را با سروش‌های یونانی برقرار کرد، چنان که حمله‌ی کرســوس به ماد و نابودی ســریعش را به پیشــگویی مشــهور معبد دلفی نســبت می‌دهند. با توجه به اهمیتی که بعدها معابد دلفی و برانخیدی در سیاست خارجی ایران در ایونیه پیدا کردند، بعید نیست که تحریک کرسوس به نبردی شتابزده با کوروش، نخستین خدمتی بوده باشد که اینان به هخامنشیان کردند.

زمانی که درگیری‌های میان پارس‌ها و یونانیان وسعت یافت، همین سروش‌ها به مهم‌ترین متحدان ایران در درون شــهرهای یونانی تبدیل شــدند. مثلاً هنگامی که خزانه‌دار ســـاردی کوروش، پاکتواس، با اموال خزانه گریخت و به یونان رفت، سروش برانخیدی شهرهایی را که به او پناه می‌دادند از لعنت خدایان می‌ترساند و همه رابه تحویل دادن وی به پارس‌ها تشویق می‌کرد. او نخست به کومه رفت، اما مردم کومه در مورد پذیرفتنش با ســروش خود مشــورت کردند و ســخنگوی خدا مردم را از پناه دادن به او بر حذر داشـــت. پس پاکتواس به خیوس گریخت. در

خیوس، مردم او را به زور از معبد آتنا پولیوخوس که در آن بســـت نشـــسته بود، بیرون کشیدند و به مازر مادی تسلیمش کردند. مازر هم او را به سارد فرستاد و در آن‌جا به فرمان هارپاگ اعدام شد. به همین ترتیب، هنگامی که پارس‌ها شورش میلتوس را سرکوب می‌کردند، سروش دلفی به پرسش‌گرانی که از آرگوس آمده بودند در مورد سقوط شهر به خاطر گناهانش پیشگویی‌هایی کرد که آشکارا به نفع ایران بود[1]. هم‌زمان با نزدیک شـــدن پارس‌ها به آتن نیز، پیشـــگویی ســـروش دلفی به هراس‌ها دامن زد و آتنیان را متقاعد کرد که در کشـــتی‌های چوبی خود بنشینند و بگریزند.

پیشگویی‌هایی که در همین زمان خطاب به اسپارت بیان شد هم همین قدر ترسناک بود و ایشان را از ویران شدن شهرشان به دست اعقاب پرسه (پارس‌ها)، که نیروی زئوس را دارند، می‌ترساند[2]. در همین مقطع، نمایندگان آرگوس هم نزد سروش رفتند تا درباره‌ی پیامدهای پیوستن شان به اتحاد آتن و اسپارت بر ضد ایران بپرســـند، اما آنها هم با پاســـخ تندی، که ایشـــان را از عواقب این کار بر حذر می‌داشت، روبه‌رو شدند و با ایمان و اعتقاد کامل به تقدس پوتیا، به سفیران آتن و

---

[1] هرودوت، کتاب ششم، بند 18.

[2] هرودوت، کتاب هفتم، بند 230.

اسپارت اخطار کردند که تا پیش از غروب آفتاب از سرزمین‌شان خارج شوند[1]. با نمایندگان کرت هم که پرسش مشابهی داشتند به همین ترتیب معامله شد و آنها هم به همین خاطر از شرکت در نبرد بر ضد ایرانیان خودداری کردند.

گلون، جبار سیسیلی، هنگامی که در زمان خشایارشا از حضور پارسیان در یونان خبردار شد، نماینده‌ای را با هدایای بسیار و آب و خاک به نزد پارسیان فرستاد تا تابعیتش از دولت هخامنشی را ابراز کند. جالب آن که این نماینده به سارد یا شوش نرفت، بلکه به نزدیک‌ترین سفارت‌خانه‌ی پارس‌ها در یونان سفر کرد، یعنی به دلفی[2]!

بنابراین به نظر می‌رسد ارتباط معبد آپولون در دلفی و دربار شاه ایران برای دولت‌مردان یونانی امری شناخته‌شده و آشکار بوده باشد. این رابطه، اما، بعد از نبردهای ایران و یونان برای عوام هم روشن شد، چون پارسیان همواره با این معبد با احترام رفتار کرده بودند و برایش پیشکش و هدیه برده بودند.

به این ترتیب، هم‌زمان با تبدیل شدن آتن به یک قدرت دریایی مسلط بر منطقه، ابداع پوششی معنایی برای رفع اتهام از معبد دلفی ضرورت یافت. بقایای این پوشش معنایی را در داستان هرودوت می‌توان باز یافت. بر مبنای این داستان،

---

[1] هرودوت، کتاب هفتم، بندهای 148 و 149.

[2] هرودوت، کتاب هفتم، بند 163.

ایرانیان هنگام حمله به یونان به دلفی هم حمله کرده بودند، اما به خاطر مداخله‌ی خدایان نتوانسته بودند آسیبی به معبد آپولون برسانند. مهم‌ترین معجزاتی که در این میان رخ داده بود، به شرح زیر است[1]:

- فرو افتادن صاعقه بر سربازان ایرانی و کشته شدن برخی؛

- کنده شدن دو قله از کوه پارناس و افتادنش بر ارتش ایران (!) و کشته شدن بسیاری؛

- شنیده شدن فریادهایی جنگی از درون معبد پرونائیا که باعث هراس و گریز ایرانیان شد، و باعث شد شصت نفری که در شهر باقی مانده بودند انبوهی از ایرانیان را بکشند؛

- ظهور دو غول مسلح که پارسیان را دنبال می‌کردند و می‌کشتند. این‌ها روح قهرمانان محلی، فولاکوس و اوتونوس، بودند.

دیودور هم این داستان را در تاریخش نقل کرده[2]، اما کمی از جنبه‌های علمی-تخیلی قصه‌ی هرودوت کاسته است و کل ماجرا را به صورت توفانی مهیب تقلیل داده، که می‌تواند در کنار سایر روایت‌های توفان‌مدارِ یونانی در مورد نابودی ایرانیان رده‌بندی شود.

---

[1] هرودوت، کتاب هشتم، بندهای 35-40.

[2] دیودور، کتاب یازدهم، بند 14.

با گریز دماراتوس به ایران و چیره شـــدن میلیتیادس بر آتن و غارت اگینا، پارسیان که تا این هنگام بیشتر از شهربانی سارد و از مجرای سروش‌های خدایان در ســیاســت داخلی یونان اعمال نظر می‌کردند، دســت به عملیات نظامی تنبیهی زدند و به این ترتیب دولت‌شــهرهای یونانی با نیروی نظامی و ســیاســی‌ای رویارو شـــدند که به شـــکلی مقایســـه‌ناپذیر از خودشـــان بزرگ‌تر بود و کل جهان شناخته‌شده‌ی آن روزگار را در بر می‌گرفت.

این مداخله‌ی نظامی در زمان داریوش، پس از سرکوب شورش ایونیه، آغاز شد و در زمان خشایارشا به اوج خود رسید. پس از آن شکل نظامی‌اش را از دست داد و به مداخله‌هایی ســیاســی تبدیل شــد که در تاریخ یونانی در دو ســده بعد اثری تعیین‌کننده داشت. از آن‌جا که تاریخ کشمکش‌های نظامی ایران و یونان در فصول پی شین برر سی شد، در این‌جا تنها به تأثیر این دخالت‌ها در تاریخ یونان و روابط میان دولت‌شهرها می‌پردازم.

یونان و توســعه‌طلبی‌های ســیاســی آتن و اســپارت - ورود ارتش ایران به یونان و پیشروی آن تا آتن، به واکنشی در میان یونانیان منطقه‌ی آتیکا انجامید که آتن را به عنوان مرجعی سیاسی در شمال یونان مطرح کرد. نبردهای میان قوای ایرانی و ســـپاهیان متحد یونانی، چنان که دیدیم، جز درگیری‌هایی موضـــعی میان یک شاهنشاهی بزرگ و قوم‌های سرکش همسایه‌اش نبودند. اما همین درگیری‌ها برای

آتنیان هم‌چون موهبتی تاریخی محسـوب می‌شـد که امکانِ پرداختن اسـطوره‌ی مقاومت در برابر ایرانیان و کسب مشروعیت برای سلطه بر دولت‌شهرهای همسایه را با دستاویزِ مقابله با ایرانیان برای‌شان فراهم کرد.

اسـتیلای آتن بر دولت‌شـهرهای همسـایه، در ابتدای کار، از چنین پشـتوانه‌ی نظری اسـتقلال‌طلبانه‌ای محروم بود. در آغاز، آنچه وجود داشـت، ایلغار ناوگان یونانیان متحد بود که به روش مرسـوم و قدیمی‌شـان، بدون بهانه و دلیلی محکمه‌پسند، به سادگی برای دست‌اندازی به اموال دیگران بسیج می شدند. با وجود این، روایت ضـد ایرانی‌ای که در آتن پدید آمده بود، خیلی زود با این غارتگری‌ها پیوند خورد و به امکانی برای تداوم استیلای آتن بر کل آتیکا و بخشی از ایونیه تبدیل شـد. این امکان، البته چندان مورد پسـند اسـپارتی‌ها نبود که در نبردهای یادشـده نقش اصـلی را بر عهده داشـتند و حالا با رقیبی طمع‌کار در همسایگی خود روبه‌رو می‌شدند.

یونانیان پس از نبرد پلاته، که نخسـتین شـکسـت نیروهای ایرانی در یونان محسوب می شد، با تحولی مهم در روابط میان دولت شهرهای خود روبه‌رو شدند. آتن و اسپارت که تا پیش از این به عنوان نیروهایی محدود به دولت‌شهرهای خود مطرح بودند، بعد از رهبری نیروهای یونانی و کامیابی‌هایی اغراق شده در رویارویی با ایرانیان، به نیروهایی توسـعه‌طلب تبدیل شـدند. به این ترتیب، هر یک از آنها

شروع کردند به دست‌اندازی به شهرهای همسایه و تلاش برای بسط سلطه‌ی سیاسی‌شان به این مناطق. در نتیجه، این شهرها نخست با دولت‌شهرهای نیرومند همسایه‌ی خود - اسپارتی‌ها با آرگوس و آتنی‌ها با کورینت و تبس - درگیری پیدا کردند و پس از غلبه‌ی نسبی بر این مقاومت‌ها، با یک‌دیگر وارد رقابت شدند.

بر خلاف تصویر کلاسیک امروزین، دولت‌شهرهای مهمی مانند کورینت، آرگوس، تبس، و اگینا در این درگیری‌ها تابع آتن و اسپارت نشدند و جز مقاطعی کوتاه زیر استیلای این دو شهر توسعه‌طلب قرار نگرفتند. با وجود این، از آن‌جا که رقیبان اصلی بر عرصه‌ی قدرت آتن و اسپارت بودند، روایت تاریخ‌نویسان باستانی هم - که هوادار یکی از این دو بودند - به شرح رخدادهای این دو شهر اختصاص یافته است، و جز در مواردی که شهرهایی مانند تبس شکست بزرگی بر این دو را وارد می‌آوردند، اشاره‌ای به ایشان وجود ندارد. در واقع، شواهد نشان می‌دهد که شهرهای بزرگی مانند تبس و آرگوس هم‌چنان تابع ایران باقی مانده بودند و شاید به همین دلیل هم در کشمکش میان آتن و اسپارت و شهرهای کوچک‌تر پیرامون‌شان درگیر نمی‌شدند و مورد تعرض قرار نمی‌گرفتند.

پس از نبرد پلاته درگیری میان دولت‌شهرها تنها به ایغار و غارت اموال شهر همسایه محدود نمی‌شد. تجربه‌ی نبرد با ایرانیان به آتنی‌ها نشان داد که می‌توانند به بهانه‌ی نبرد با دشمنی مشترک و نیرومند، رهبری قوای شهرهای همسایه را به

دســـت بگیرند و از مواهب آن بهره‌مند شـــوند. بنابراین در شـــهرهای همســـایه دســـته‌هایی از متحدان برای خود درســـت کردند و به یاری ایشـــان توســـعه‌طلبی قدیمی خود را که از نوع محدود، گه‌گاهی، و نظامی بود به ســـلطه‌ی پیوســـته‌تر و پنهان‌ترِ سیاسی تبدیل کردند.

نخ ستین نمود این دگردیِ سی قدرت در یونان، شکل‌گیری اتحادیه‌ی دلو سی بود که با اتحادیه‌های قدیمی یونانی تفاوتی عمده داشـت. اتحادیه‌های قدیمی بین دولت‌شهرهایی همتا و هم‌ارز ایجاد می‌شدند و کارکردشان بیشتر برگزاری جشن‌ها و مسابقه‌ها و مراسم دینی مشترک بود. اتحادیه‌هایی مانند اتحادیه‌ی پان‌ایونیای یا پان‌آتنای، بیش از آن که خصـلتی سـیاسـی یا نظامی داشـته باشـند، بر محتوایی دینی و مذهبی استوار بودند. اما تشکیل اتحادیه‌ی پلوپونسی و بعد از آن اتحادیه‌ی دلو سی تاریخی را نشانه‌گذاری کرد که در آن شبکه‌هایی از شهرهای متحد پدید آمدند که ماهیتی سیا سی و نظامی دا شتند. به همین دلیل هم موقعیت همه در آن برابر نبود و بعضـــی شـــهرها در آن نیروی نظامی وارد می‌کردند و در مقابل از منابع اقتصـــادی بقیه اســـتفاده می‌کردند. این عملا بدان معنا بود که برخی از دولت‌شـــهرها به خرج اعضـــای اتحادیه قدرت نظامی خود را افزایش دهند، و این همتای باج گرفتن از شـــهرهای همســـایه و تقویت نیروی نظامی برای ســـرکوب مقاومت‌شـــان بود. چنان که انتظارش می‌رفت، انتخاب طبیعی در درون این

اتحادیه‌ها عمل کرد و در هر یک تنها یک دولت‌شـــهر به مرتبه‌ی قدرت برتر رسمیت یافت. در جنوب این اتفاق برای اسپارت رخ داد و در شمال آتن بود که از رقابت‌های میان دولت‌شهرها پیروز بیرون آمد.

کلیدواژه‌ای که در این‌جا باید مورد نقد قرار گیرد، عبارت «امپراتوری آتن» است که معمولاً در برابر شاهنشاهی ایران مطرح می‌شود و این تصویر را به ذهن متبادر می‌کند که به راســـتی دو شـــاهنشـــاهی هم‌ارز و هم قد و قواره در جهان باستان وجود داشته‌اند. البته الگوی یادشده در مورد تبدیل اتحادیه‌هایی با ماهیت فرهنگی و دینی به مراکز انباشـــت قدرت ســـیاســـی و نظامی، به بذر پیدایش شاهنشاهی‌ها می‌ماند، اما بذر با درخت تفاوت دارد. اتحادیه‌ی دلوسی، در لحظات اوج توســـعه‌اش چند دولت‌شـــهر[1] حاشـــیه‌ی شـــرقی آتیکا و برخی ازجزیره‌های و شهرهای ایونیه را در بر می‌گرفت و کلیتش در قالب نهادی پایدار تنها نه سال، از ۴۷۸ پ.م. تا ۴۶۹ که ناکســـوس از آن جدا شـــد، دوام آورد. پس از آن اتحادیه بار دیگر به همان نظام ســـابق جهانی یونانی رجعت کرد؛ یعنی، آتنی که این بار با قدرت بیشتر شهرهای همسایه را غارت می‌کرد و از پشتیبانی هراس‌زده‌ی برخی از همسایگانش برخوردار بود. بنابراین امپراتوری دانستن‌اش نشانه‌ی لطف بیش از

---

[1] اتحادیه‌ای که در شورای آمفوکتئون تشکیل شد و همه‌ی شهرهای متحد را در بر می‌گرفت 31 عضو داشت.

حدی ا ست که تاریخ‌نوی سان به آتنیان دا شته‌اند. در واقع، امپراتوری آتنی چیزی بیش از زنجیره‌ای ســـاحلی از شـــهرها نبود که به دلیل نزدیکی به دریا و نیروی دریایی آتن، قدرت دفاع از خود را نداشـــتند و به ناچار به آتن باج می‌پرداختند. قلمرو جغرافیایی این واحد سیاسی و مدت زمانی که وجود داشت به قدری محدود و کم بود که حتی نام اتحادیه را تنها با اغماض می‌توان برایش به کار برد، چه رسد به امپراتوری. علاوه بر این، یکی از ویژگی‌های جا افتاده برای تعریف امپراتوری - یعنی تنوع قوم‌ها و کشورهای متحدشده در قالب یک واحد سیاسی - نیز در مورد این اتحادیه غایب بود، چون تمام اعضـــای اتحادیه از قبیله‌های یونانی بودند و نژاد و زبانی مشابه داشتند. در واقع، اتحادیه‌ی دلوسی و امپراتوری آتن، به قدری ناتوان بود که از مطیع کردن دولت‌شـــهرهای مهم همســـایه‌اش - تبس، کورینت، اگینا، و لوکریس - که تنها چند کیلومتر با قلمروش فاصله داشتند، ناتوان بود. هنگامی که از قالب نقشه‌های تاریخی کلاسیک با درشت‌نمایی‌های زیادشان بیرون بیاییم و دو «شاهنشاهی» ایران و آتن را در کنار هم بنگریم، به تصویری می‌رسیم که به شکل عجیبی با «امپراتوری کوبا» در کنار کشـــورهای ســـرمایه‌دار آمریکای شـــمالی، و «قدرت جهانی کره‌ی شمالی» در قیاس با چین شباهت دارد!

با این تفا صیل، سیر تمرکز قدرت سیا سی در یونان زیر ف شار نظامی ایرانیان آ غاز شـــد و در نهایت به پیدایش دو نیروی معارض انجامید: آتنیان با نیروی

دریایی شان در شمال، و اسپارتی‌ها و نیروی زمینی شان در جنوب. به این دو باید نیروی نوظهور سوراکوزای (سیراکوز) در سیسیل را هم افزود که در همین سال‌ها در عرصه‌ی سیاست یونانی جای پایی برای خود باز می‌کرد.

در ۴۸۰ پ.م. گلون، جبار سیسیلی، در هیمرا بر قوای کارتاژی چیره شد. یک سال بعد، برادرش هیرون به جایش بر تخت نشست و در سال ۴۷۴ پ.م. اترو سک‌ها را در کومای شکست داد و ماگنا گرایکیا و کل سیسیل را فتح کرد. پس از او برادرش، تراسوبولوس، پس از کشمکش‌های بسیار داخلی به قدرت رسید و با چرخشی سیاست خویش را از وضعیت جباری به دموکراسی تغییر داد. او در سال ۴۵۹ پ.م. بومیان سیسیل (سیکولوس‌ها) را در نزدیکی کوه آتنا شکست داد و پادشاه‌شان، دوکِتیوس، را مغلوب کرد.

سوراکوزای با وجود ثروت‌های سرشارش، هنوز از دید یونانیان سرزمینی دوردست محسوب می‌شد. بازیگران اصلی در این مقطع هنوز آتن و اسپارت بودند. کشمکش میان این دو از همان فردای نبرد پلاته آغاز شد[1]، اما در ابتدا خصلتی پنهانی و دیپلوماتیک داشت. نخست بازار دسیسه‌های سیاسی بین سیاست‌مداران گرم شد. پاوسانیاس را در سال ۴۷۸ پ.م. - کمتر از یک سال پس از پیروزی‌اش

---

[1] توکودیدس، کتاب یکم، بند 18.

در پلاته - به اســـپارت فرا خواندند و معزولش کردند. این کار احتمالاً با دخالت و مقدمه‌چینی آتنی‌ها انجام شده بود چون این سردار شهرتی فراگیر در یونان پیدا کرده بود و سنگی بر سر راه توسعه‌ی آتنی‌ها بود.

در ۴۷۹ پ.م. پاوســانیاس با ناوگان متحد یونانیان به قلمرو پارس حمله کرد و بیزانس و بخشی از قبرس را غارت کرد. اما پس از متهم شدن به هواداری از ایران، عزل شــد و جای خود را به دورکیس داد که برای مدتی طولانی پادگان پارســیان در اِئیون را محا صره کرد، ولی در نهایت از حاکم پار سی دوریِ سکوس، مَ سکامِس (مهکام؟)، شک ست خورد و گریخت. به دنبال این شک ست، آتنی‌ها موفق شدند پاوســانیاس را از چشــم اســپارتی‌ها بیندازند و بار دیگر فرمان عزل او را به دســت آورند. ســردار اســپارتی که برای نزدیکی به ایران دنبال فرصــت می‌گشــت، از این بهانه استفاده‌ای نافرجام کرد.

به روایت هرودوت، پاوســانیاس اشــراف پارســی اســیر در بیزانس را با نامه‌ای خطاب به شاه ایران فراری داد و در آن نامه از دختر شاه خواستگاری کرد و اعلام آمادگی کرد که اگر داماد شاه ایران شود، کل شبه‌جزیره را برای شاه بزرگ فتح کند. ما به در ستی نمی‌دانیم این ق صه تا چه حدی واقعیت دارد. چند نکته در آن راســت به نظر می‌رســد، نخســت فراری دادن ایرانیان و تلاش پاوســانیاس برای نزدیک شدن به ا شراف پار سی، و دوم سرنو شت شوم وی که به دلیل هواداری از

ایرانیان به مرگ محکوم شد. این‌ها را باید در کنار این نکته‌ی روان‌شناختی دید که ظاهراً بزرگ‌ترین مقام دنیا در نزد یونانیان دامادی شاهنشاهان هخامنشی بوده است. به همین دلیل است که تمام سرداران پارسی که گذرشان به یونان می‌افتد، داماد شاه تلقی می‌شدند و پاوسانیاس نیز بزرگ‌ترین آرزویش را ازدواج با دختر شاهنشاه عنوان می‌کند. به هر حال، بعید به نظر می‌رسد که یک سردار اسپارتی جرأت کرده باشد و به این شکل از دختر امپراتور هخامنشی خواستگاری کرده باشد. آنچه احتمالاً رخ داده، پیام او برای متحد شدن با ایرانیان بوده و مخاطبش هم می‌بایست شهربان سارد یا هلسپونت بوده باشد. احتمالاً این امر، چیزی بوده که تخیّل هرودوت را برانگیخته و او را به جعل نامه‌هایی خصوصی وادار کرده، که حتی اگر هم نوشته شده باشند هرودوت نمی‌توانسته از آنها آگاه شده باشد.

محتوای نامه‌ی پاوسانیاس، هر چه بوده باشد، ورود وی به آسیا با تغییر رفتاری چنان آشکار همراه بود که همراهان یونانی‌اش را به دشمنی با وی برانگیخت. او به محض ورود به آسیا لباس یونانی خود را، که در واقع یک تکه پارچه‌ی بلند بود، دور انداخت و لباس ایرانی پوشید و گروهی از مردم ماد و مصر را به حلقه‌ی محافظان خود وارد کرد و غذاهای ایرانی خورد و شروع کرد به تحقیر آداب و سنن یونانی. به این ترتیب تنها سردار یونانی که توانسته بود شکست نظامی مهمی به ایرانیان وارد کند، در نهایت همچون کسانی که پس از وی چنین کردند، در

عرصه‌ی «معنا» شکست خورد و مقهور فرهنگ ایرانی شد. این که سردار اسپارتی شیفته‌ی ایران چگونه فریب خورد و بار دیگر به اسپارت برگشت، برای‌مان روشن نیست. شاید فکر می‌کرده با فداکاری‌هایی که کرده و فتحی که برای سرزمینش به انجام رسانده، اعتباری فراوان به دست آورده و شایسته‌ی حق‌شناسی هم‌شهریانش باشد. اگر چنین فکر می‌کرد، در اشتباه بود. چون می‌دانیم که پس از ورود به اسپارت به جرم دوستی با ایرانیان محاکمه و محکوم شد، و برای گریز از مرگ به معبد مینروا گریخت و در آن‌جا بست نشست. می‌گویند یونانیان خرافاتی در اطراف در معبد گرد آمده بودند و کسی جرأت نمی‌کرد وارد حریم معبد شود. تا این که مادر پاوسانیاس سر رسید و تکه‌ای سنگ را جلوی در معبد گذاشت. این کار الهام‌بخشِ مردم شد و به زودی در را به همین ترتیب با سنگ مسدود کردند و پاوسانیاس، فاتح نام‌دار پلاته، را در آن زنده به گور کردند.

به این ترتیب تا بهار سال ۴۷۹ پ.م.، یعنی تنها چند ماه پس از پایان نبرد موکاله، کل سرداران یونانی که به نوعی در برابر ایران به پیروزی دست یافته بودند توسط هم‌شهریان خود تبعید شدند یا به قتل رسیدند. پس از آن، دوره‌ی درازی آغاز شد که تا پایان جنگ‌های پلوپونسوس دوام یافت و در آن یونانیان به جای نبرد با مهاجمی خارجی مانند ایران، به جنگ با یک‌دیگر پرداختند.

در ۴۷۶ پ.م. کشـــمکش میان آتن و اســـپارت وضـــعیتی علنی به خود گرفت. آتنی‌ها، که تجربه‌ی دو بار تسخیر شهرشان را از سر گذرانده و تلخی منت کشیدن از سرداران شهرهای همسایه را چشیده بودند، شروع به ساختن دیواری کردند که بندر پیرایوس را به آتن متصل می‌کرد و می‌توانست به عنوان استحکاماتی در برابر حمله‌های بعدی عمل کند. جالب آن که آتنی‌ها این دیوار را در محل یادشـــده، و بنابراین مشـــرف به دریا، ســـاختند. یعنی بیشـــتر می‌کوشـــیدند خود را در برابر نیروهای دریایی مهاجم - که قاعدتاً یونانی بودند - حفظ کنند تا نیروهای زمینی که نماینده شان ایران بود. این امر البته از چشم اسپارتی‌ها و سایر هم‌پیمانان آتن پنهان نماند و جرقه‌ای بود که آتش نخستین اختلاف‌ها را شعله‌ور ساخت.

اتحادیه‌ی دلو سی در گرماگرم همین اختلاف‌ها ت شکیل شد. آتن و شهرهای هم‌پیمانش در جزیره‌ی دلوس گرد آمدند تا جبهه‌ی واحدی در برابر حمله‌ی آینده‌ی ایرانیان تشـــکیل دهند. درجه‌ی محتمل بودن این حمله‌ی مجدد به درستی دانسته نیست. اما این که ایرانیان دیگر پس از نبرد پلاته سپاه زمینی به یونان نفرستادند و به مداخله‌ی مؤثرتر سیاسی در امور داخلی یونان بسنده کردند، نشـــان می‌دهد که نبردهای قبلی هم حرکتی پر دامنه با هدف فتح شـــبه‌جزیره‌ی یونان نبوده اســـت. چون ایرانیان در مورد ســـرزمین‌هایی بســـیار بزرگ‌تر و بســـیار نیرومندتر از یونان، مثل مصـــر، نشـــــان داده بودند که اگر بخواهند با پی‌گیری

زیادشان به هدف خویش خواهند رسید. لشگرکشی به یونان بیشتر عملیاتی تنبیهی بر ضد دولت‌شهرهایی بود که در مرزهای غربی ایونیه ناامنی ایجاد می‌کردند. این عملیات در ۴۷۹ پ.م.، با وجود کشته شدن مردونیه و عقب‌نشینی سپاه زمینی ایران از یونان، به نتیجه ر سید. چون در این تاریخ شهرهای مهمی با ایران متحد شده بودند، تسالی و شمال یونان به ایران پیوسته بود، و نفوذ سیاسی ایران در یونان به قدری افزایش پیدا کرده بود که عملا دست‌اندازی‌ها به قلمرو شاهنشاهی کنترل‌شده تلقی می‌شد. کافی است به نقش مهم ایران در تحول سیاسی شهرهای آتن، بعد از این دوران، بنگریم تا ببینیم که کلیت عملیات خشایارشا در یونان - اگر با معیار سلطه‌ی سیاسی و دسترسی به منابع سنجیده شود - فتحی آشکار بوده است. از این پس، پارسیان به عنوان داور و حکم در حل اختلافات میان دولت‌شهرها نقشی تعیین‌کننده بر عهده گرفتند. به عبارت دیگر، با توجه به پیامدهای نبرد ایران و یونان، و تحولی که در دسترسی ایرانیان و قدرت کنترل‌شان بر منابع یونانی رخ داد، می‌توان به طور قاطع حاصل کار را به نفع ایران دانست و خشایارشا را در برنامه‌ی یونانی‌اش پیروز ارزیابی کرد.

با وجود این، آتنی‌ها نمی‌بایست زیر بار این حقیقت بروند. ایران متحد نزدیک و نیرومند دولت شهرهای فنیقی بود که رقیب زورمندتر شهرهای یونانی محسوب می‌شدند و در جریان جنگ‌های یادشده نیز آسیب‌هایی به یونانیان وارد آورده

بودند. از این رو، بهانه‌ای دایمی برای دشـــمنی با مرزهای شـــرقی - که نیمه‌ی شـــمالی‌اش لودیا و ایونیه‌ی ثروتمند و طمع‌برانگیز، و نیمه‌ی جنوبی‌اش فنیقیه‌ی نیرومند و خطرناک بود - وجود داشت.

چارچوب کلان دشـمنی شـهرهای غرب دریای اژه با سـرزمین‌های شـرق این منطقه، توهمی بود که توسـط آتنیان خلق شـد؛ توهمی که با برنامه‌های ایرانیان برای توسعه‌ی بازرگانی و امنیت مسیرهای دریایی هم‌خوان نبود، و بیشتر بر گرد منافع دولت‌شـــهرهایی که به دزدی دریایی روی آورده بودند تمرکز یافته بود. آتنیان پس از نبرد پلاته، و جان به در بردن از حملات ایرانیان، مایل بودند این چارچوب ذهنی را زنده نگه دارند. در زمینه‌ی این دشمنی بود که آتن می‌توانست جایگاه موقت خود به عنوان یکی از رهبران دولت‌شـــهرهای متحد در برابر ایران را حفظ کند. چون دوام و بقای آتنیان به عنوان رهبران اتحادیه‌ای ضـــد ایرانی به تبلیغاتی وابسته بود که نبرد پلاته را بزرگ‌نمایی می‌کرد و پیروزی موضعی آن را به ســـالامیس مربوط می‌کرد. و کم کم این مفهوم را تعمیم می‌داد، طوری که قتل‌عام اسپارتیان و تسالیایی‌ها در ترموپولای و درگیری محلی در ماراتون هم در تاریخ فتوحات آتن گنجانده می‌شد. در عین حال این حقیقت هم وجود داشت که استان سارد هم‌چنان قطب تصمیم‌گیرنده در مورد بسیاری از مسائل داخلی یونان

بود و تمام دولت‌مردان آتنی به محض به قدرت رسیدن می‌کوشیدند با این مرجع قدرت روابطی مناسب برقرار کنند.

نقطه‌ی شروع سازمان‌یافتگی سیاسی یونان در این دوران، چنان که گفتیم، تشکیل اتحادیه‌ی دلوسی بود که توسط تیموستِنِس، قاضی آتنی، در سال ۴۷۷ پ.م. تأسیس شد. پیش از این تاریخ، دست کم چهار اتحادیه‌ی دیگر هم در یونان داشته‌ایم (پان‌ایونای، پان‌هلنی، پلوپونسوس و پان‌آتنای) که همگی خصلتی فرهنگی و دینی داشتند. نخستین انجمن اتحادیه‌ی آتن در شهر مقدس دلوس تشکیل شد و در آن قرار شد همه‌ی دولت‌شهرهای عضو نیروی نظامی یا پول به خزانه‌ی اتحادیه پرداخت کنند. آتن، با ناوگان نیرومندش، البته مایل بود تأمین نیروی نظامی را بر عهده بگیرد، و دولت‌شهرهای کوچک‌تر که چنین توانایی‌ای را نداشتند ناچار شدند به پرداخت پول راضی شوند. این تغییر الگو، یعنی گرفتن خراج از متحدان به جای غارت کردن گاه و بی‌گاه همسایگان، از نظر الگوی اقتصاد جنگی با دگردیسی ارتش غارتگر و مهاجم آشوری به ارتش یاریگر و مالیات‌محورِ پارسی هم‌ارز بود و احتمالاً از روی آن اقتباس شده بود.

در ابتدای کار، خراج‌های هر دولت‌شهر و سهمیه‌ی پول پرداختی عادلانه تعیین شده بود. کسی که این سهمیه‌بندی را انجام داد آریستید بود که بعد از آن به خاطر راضی کردن همگان به لقب درستکار مفتخر شد. جمع کل مبالغی که

دولت‌شـــهرها به اتحادیه می‌پرداختند به ۷۰۰ تالان بالغ می‌شـــد که نســـبت به خراجی که شهربان‌های هخامنشی می‌گرفتند بسیار زیاد بود. به عنوان مقایسه کافی اســـت بدانیم که خراج ســـالانه‌ی کل منطقه‌ی فنیقیه - که از نظر انباشـــت ثروت هم‌پایه‌ی کل شبه‌جزیره‌ی یونان، یعنی تقریباً شش برابر اتحادیه‌ی دلوسی بود - به ۳۰۰ تالان بالغ می‌شد و مجموع خراج ایونیه، پامفیلیه و نواحی مجاورش ۴۰۰ تالان می‌شـــد. یعنی یونانیانی که تابع هخامنشـــیان بودند بســـیار کمتر از یونانیانِ تابع اتحادیه‌ی دلوس خراج می‌دادند، و با توجه به اقدامات عمرانی هخامنشـــیان بســـیار بیشـــتر ســـود می‌بردند. خراجی که آتنیان از متحدان‌شـــان می‌گرفتند، معادل اســـت با مجموع خراج اســـتان مصـــر، به همراه لیبی، برکه، و کورنه، یعنی سرزمین‌هایی که مساحت و ثروتی بسیار بیشتر از کل یونان داشتند. سهمیه‌ی اعضای اتحادیه‌ی دلوسی تا پنجاه سال ثابت باقی ماند، و بعد توسط کلئون به ســـه برابر این مقدار افزایش یافت که تقریباً معادل بود با غارت منظم تمام اموال اعضـــای اتحادیه توســـط آتنی‌ها. توجیه‌های تاریخ‌نویســـان جدید برای ارزشـــمند دانســـتن مشـــارکت در پرداخت این خراج برای تحقق آرمان هلنی و

اروپایی[1] هم ظاهراً توجیهی امروزی ا ست و برای دولت شهرهای آن دوران چندان جذاب نبوده است، چون در هر فرصتی برای جدا شدن از اتحادیه اقدام می‌کرده‌اند.

اتحاد یه‌ی دلوســـی بی‌ترد ید آر مانی یو نانی را دنبال نمی‌کرد. چون از ابتدا نیروهای خود را برای حمله به شهرهای همسایه بسیج کرد، که همه یونانی بودند. در بهار ۴۷۵ پ.م. نیروهایش به شــهر ائیون در کنار رود اســترومون حمله کردند. این شهر تابع هخامنشیان بود و در مقابل ایشان به سختی مقاومت کرد، اما در نهایت تسخیر شد و تمام مردانش به قتل رسیدند و زنان و کودکانش برده شدند[2]. آن‌گاه نوبت به ا سکوروس در جزیره‌ی دولوپس ر سید و ساکنان این شهر هم به همین ســرنوشــت دچار شــدند. به نظر می‌رســد تلاش آتنیان برای هویت‌ســازی و تاریخ‌تراشــی‌شــان از همین دوره آغاز شــده باشــد، چون ناگهان اســتخوان‌های تســئوس، بنیادگذار افســانه‌ای شــهرشــان، را در این محل پیدا کردند و آن را با مراسمی به آتن حمل کردند و معبدی برایش برافراشتند.

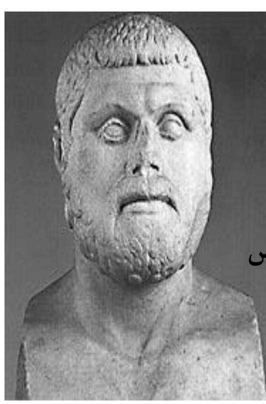
در این بین تمیستوکلس را در ۴۷۱ پ.م. به جرم هم‌دستی با ایرانیان محاکمه کردند، اما در نهایت او را به جرم دزدی از شـــهر تبعید کردند. او که می‌دید اسپارتی‌ها و آتنی‌ها به جستجویش برآمده‌اند، به مقدونیه و افسوس گریخت و در

---

[1] بنگستون، 1376: 90 و 91.

[2] پلوتارک، کیمون.

آن‌جا به دربار ایران پناهنده شــد. اســتقبال گرمی که ایرانیان از او کردند، نشــان می‌دهد که از سویی از جنایت‌هایش هنگام قربانی کردن ا سیران پار سی و به قتل ر ساندن مترجمان یونانی سفیران شان خبر ندا شتند، و از سوی دیگر در میدان جنگ تمیســـتوکلس لطمه‌ی مهمی از او ندیده بوده‌اند. گذشـــته از این، تیولی که بعدها به او بخ شیدند ن شان می‌دهد که شایعه‌ی هم‌د ستی‌اش با ایرانیان از زمان نبرد سالامیس چندان هم بی‌پایه نبوده است. مشهور است که او در این مدت زبان فارسی را آموخته بود تا میزبانانش را از خود خوشنود سازد. ایرانیان ماگنسیا را به عنوان تیول به او دادند و مقرر کردند که سهمیه‌ی ماهی‌اش از میلتوس و شرابش را از لامپســاکوس فراهم ســازند. تمیســتوکلس در شــهر ماگنســیا ســکه‌هایی دو دراخمایی ضرب کرد، اما در این‌جا هم حقه‌بازی و نادر ستی‌اش را رها نکرد. حجم ز یادی از ســـکه های او امروزه در موزه های یو نان و غرب وجود دارد که نامش (ΤΕΜΙΣΤΟΚΛΕΟΣ) به یونانی بر آن نقش بســـته اســت. نکته‌ی جالب این که دو سوم این سکه‌ها تقلبی ه ستند! یعنی از مسِ آبکاری شده با نقره ساخته شده‌اند!


تمیستوکلس

در این میان، آتنیان که به عنوان رهبران اتحادیه‌ی دلوسی از منابع انسانی و مالی زیادی برخوردار شده بودند، شروع به دست‌اندازی به شهرهای تابع شاهنشاهی ایران کردند. به این ترتیب، ایلغارهایی که به دنبال حملات تنبیهی ایرانیان متوقف شده بود، بار دیگر به شکلی سازمان‌یافته‌تر از سر گرفته شد. با این تفاوت که این بار ایرانیان متحدانی نیرومند در یونان برای خود یافته بودند و غارتگران را به قدر کافی از حضور نظامی خویش ترسانده بودند.

در ۴۶۹ پ.م. کیمون آتنی به شهر فاسِلیس حمله برد و آن‌جا را گرفت و به عنوان پایگاه عملیات آینده‌اش از آن ا ستفاده کرد. آن‌گاه به اوریمِدون در پامفیلیه حمله برد و با وجود مقاومت شدید پادگان‌های پارسی آن را گرفت و غارت کرد. هر چند پلوتارک دستاوردهای این نبرد را از سالامیس و پلاته بزرگ‌تر دانسته - و احتمالاً درست هم می‌گفته - اما تلفات آتنیان در این میان به قدری زیاد بود که برای مدتی از دست‌اندازی مجددشان به قلمرو ایران جلوگیری کرد.

در همین سال یعنی در ۴۶۹ پ.م. نخستین نشانه‌های نار ضایتی از اتحادیه‌ی دلوسی در میان اعضایش بروز کرد. در این سال، ناکسوس کوشید از اتحادیه جدا شود. آن‌گاه در ۴۶۵ پ.م. نوبت به تاسوس رسید؛ شهری ثروتمند و قوی که مانند آتن نیروی نظامی به اتحادیه می‌داد و در جنگ‌ها نقشی مهم بر عهده داشت.

سـرخوردگی شـهرهای عضـو از اتحادیه بیشـتر به رفتار آتنی‌ها باز می‌گشـت. تاسـوسـی‌ها از مشـاهده‌ی این که آتن کوچ‌نشـینی ده هزار نفره‌ای را در نزدیکی شهر شان تأ سیس کرده‌اند، به اندیـ شه افتادند و از تلاش‌های ایـ شان برای غـ صب معادن طلای‌شان در تراکیه برآشفتند. آتنیان نخست کوشیدند تا با تصرف معادن طلای این ناحیه تا سوس را از منابع مالی‌اش محروم کنند، اما در نبرد درابِسکوس از تراکی‌ها شکست خوردند و سپاه‌شان قتل‌عام شد. آن‌گاه تاسوسی‌ها اعلام کردند که از اتحادیه خارج می شوند و برای ایمن ماندن از تهدید آتنی‌ها از ا سپارت یاری خواستـــند. ا ما این ز مان بدی برای یاری خواســـتن از آنها بود. در ۴۶۴ پ.م. زمین‌لرزه‌ای سهمگین اسپارت را ویران کرد. به دنبال آشوب ناشی از این زمین‌لرزه بردگان شورش کردند و این حوادث به شعله‌ور شدن آتش سومین جنگ مـسنی منتهی شد.

به این ترتیب، وقتی کیمون آتنی به تا سوس لشگر کشید، با مردمی که د ست تنها مانده بودند گلاویز شد. تا سو سی‌ها تا سه سال در برابرش مقاومت کردند، اما در نهایت تسلیم شدند و به شهری خراج‌گزار فرو کا سته شدند. آتنی‌ها دیوارها و باروهای شهر شان را ویران کردند، ناوگان شان را توقیف نمودند و اموال شان را به غـارت بــردنــد. آن‌گـاه خــراج زیــادی را بــرای عضــــویــت اجباری این شهر در اتحادیه تعیین کردند. رابطه‌ی آتن با سایر دولت‌شهرها هم به

همین ترتیب زورمدارانه بود. با توجه به کتیبه‌ای که از همین سال‌ها در شهر اریتره یافت شده، می‌توان به ماهیت این رابطه دقیق‌تر پی برد. اریتره شهری ایونی بود که در برابر جزیره‌ی کیوس قرار داشت. آتنی‌ها نه تنها نمایندگان و سربازانی در این شهر داشتند، بلکه در انتخابات مجلس این شهر هم دخالت می‌کردند. به این معنا که اعضای بوله‌ی اریتره می‌بایست پس از برگزیده شدن توسط آتنی‌ها تأیید شوند[1]. به این ترتیب، این داستان که آتنی‌ها حافظ استقلال و خودمداری دولت‌شهرهای اتحادیه‌ی دلوسی بودند افسانه‌ای نادرست بیش نیست.

آتنیان، با وجود اقتداری که بر دولت‌شهرهای همسایه‌شان اعمال می‌کردند، در درون خود با چند پارگی مواجه بودند. در زمانی که کیمون تاسوس را محاصره کرده بود، دو نفر از رقیبان سیاسی‌اش، پریکلس و افیالِتس، از او به دادگاه شکایت کردند. کیمون وقتی از جنگ بازگشت ناچار شد در برابر محکمه حاضر شود، اما چون هنوز مردی ثروتمند و با نفوذ محسوب می‌شد، تبرئه‌اش کردند. بعد نوبت به اسپارت رسید که از آتن کمک بخواهد. شورش مسنی‌ها در این فاصله پیشرفت کرده بود و اسپارتی‌ها نمی‌توانستند بر برده‌های از جان گذشته‌شان چیره شوند. پریکلس و افیالتس مخالف مداخله‌ی آتن در این جریان بودند، اما کیمون مجلس

---

[1] بنگستون، 1376: 98.

(بوله) را متقاعد کرد که نیرویی برای کمک به ایشـــان بفرســـتند. پس خودش رهبری چهار هزار هوپلیت را بر عهده گرفت و در ۴۶۲ پ.م. به پلوپونســوس رفت. غیبتش از آتن به افیالتس مجال داد تا در قوانین آتن دســتکاری کند و با کاســتن از قدرت شـــورای آرئوپاگوس، میدان را برای حزب دموکرات بازتر کند[1]. در همین میان اسپارتی‌ها، که خودشان هم دچار تفرقه بودند، کیمون را بدون این که نبردی رخ دهد بازگرداندند و به این ترتیب به آتنی‌ها توهین کردند. کیمون وقتی برگشت آبروی خود را باخته و عرصــه را در دســـت رقیبان دید. او را در ۴۶۱ پ.م. از آتن تبعید کردند[2]!

در همان ســالِ تبعید کیمون، افیالتس به قتل رســید و پریکلس یکه‌تاز میدان سیاست شد. او دومین عصر طلایی فرهنگ آتن را پس از عصر پیسیستراتی آغاز کرد. دورانی که تا ۴۲۹ پ.م. دوام آورد و تصویر آشنای بیشتر ما از یونان باستان کاریکاتوری اغراق‌شده از آن محسوب می‌شود.

پریکلس فرزند کســـانتیپوس بود که در جریان نبردهای ایران و یونان نقشـــی برجسته بر عهده داشت. مادرش، آگاریسته، برادرزاده‌ی کالیستنس بود و به این ترتیب وابسته به خاندان آلکمنوئید محسوب می شد. تاریخ تولدش را ۴۹۵ پ.م.

---

[1] ارسطو، *سیاست آتنی*، فصل 25.

[2] پلوتارک، *کیمون*، 16.

دانسته‌اند. او از شاگردان آناکساگوراس و از هواداران جنبش سوفیست‌ها در آتن بود. سیاست پریکلس، کلاً در راستای کاستن از قدرت شورای آرئوپاگوس و توسعه دادن دامنه‌ی اختیارات آرخون بود. او هم‌چنین سیستم کلروخی را هم سامان داد. بر مبنای این نظام، شـــهروندان آتنی که به عنوان مهاجر به دولت‌شـــهرهای دیگر می‌کوچیدند، هم‌چنان عنوان شهروندی آتن را حفظ می‌کردند و به همین دلیل به مثابه ستون پنجمی در شهرهای رقیب عمل می‌کردند. د ستاورد دیگر او، آن بود که آتن را به مرکز حقوقی اتحادیه‌ی دلوسی تبدیل کرد و دادگاهی مرکزی را برای تمام دولت‌شهرهای اتحادیه تأسیس کرد که «هلیائیا» نامیده می‌شد و در آتن قرار داشت. پریکلس کار خلع ید از آرئوپاگوس را که افیالتس آغاز کرده بود به سرانجام ر ساند و منتخبان طبقه‌ی کشاورزان (زئوگیتای) را به جرگه‌ی قانونگذاران راه داد. او هم‌چنین در وضعیت دادگاه‌ها هم تغییراتی داد و شش هزار تن از شهروندان را بر مبنای رای‌گیری به عنوان اعضـای هیأت منصـفه برگزید. این بدان معنا بود که نفوذ آرئوپاگوس بر دادگاه‌ها از بین برود و روند دموکرات شدن آتن تکمیل شود[۱].

در دوران او آتن، با پولی که از غارت دولت‌شهرهای همسایه به دست می‌آورد، آباد شد. فهرستی که ارسطو از کارگزاران دولت او به دست داده بیست هزار نفر را

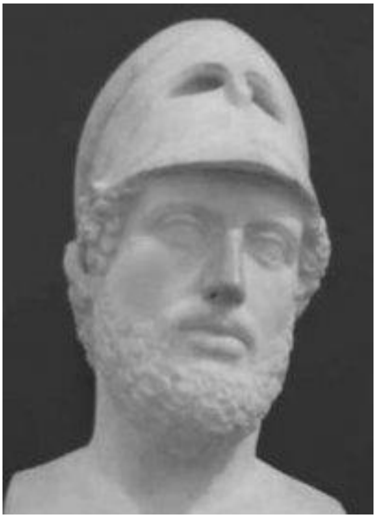
---

[1] Fornara & Samsons, 1991: 67-73.

در بر می‌گیرد که با خرج دولت - یعنی خزانه‌ی اتحادیه - زندگی می‌کردند[1].
پریکلس قوانینی برای جلوگیری از تعمیم حق شهروندی به تمام اعضای شهرش تدوین کرد و مرز بین بیگانه‌ها (متیک‌ها) و اعضـــای قبیله‌های آتنی را پررنگ‌تر کرد. بر مبنای این قانون جدید تمام کسانی که از مادری غیرآتنی زاده شده باشند بیگانه محســوب می‌شــوند و حق شــهروندی ندارند. البته پریکلس خود همســری غیرآتنی داشت و پسران خودش را از این قانون مستثنا کرد!

آتنیان در همین دوره با تقاضای کمک اهالی آرگوس روبه‌رو شدند که در حال جنگ با اسپارت بودند. توجه داشته باشید که آرگوسی‌ها متحدان قدیمی ایران هم محســـوب می‌شـــدند و هم‌چنان این وضـــعیت را حفظ کرده بودند. آتنیان نیروهایی را برای کمک به آرگوس فرستادند که در اوئنو بر لاکدمونی‌ها چیره شد. آن‌گاه نوبت تسویه‌حساب‌های قدیمی فرا رسید. آتن اگینا - رقیب دیرینه‌اش که عضو اتحادیه نشده بود - را محاصره کرد و کورینتی‌ها را که برای یاری به ایشان بسیج شده بودند به سختی شکست داد.

[1] ارسطو، *سیاست آتنی*، فصل 24.



سردیس مرمرین پریکلس با کلاهخود هوپلیتی بر سر

اسپارتی‌ها که از توسعه‌طلبی آتن نگران شده بودند، سپاهی گران فراهم کردند و به سوی بوئتیا - که تازه بر ضد آتن شورش کرده بود - حرکت کردند. آتنی‌ها هم با رهبری پریکلس به آن‌سو شتافتند و در ۴۵۷ پ.م. برای نخستین بار سربازان آتنی و اسپارتی در منطقه‌ی تاناگرا رویاروی یک‌دیگر ایستادند، و این تنها بیست و دو سال پس از نبرد پلاته بود. اسپارت‌ها در این جنگ پیروز شدند و آتنی‌ها به سوی آتیکا عقب نشستند. اما دو ماه بعد بار دیگر به رهبری مورونیدس به بوئتیا حمله کردند و مردم این ناحیه را در منطقه‌ی اونوفتیا شکست دادند. آن‌گاه در شهرهایی که گشوده بودند احزاب دموکراتیک را سازمان دادند و به قدرت رساندند. در همین زمان دیوار بندر پیرایوس هم با استحکامات جدیدی تکمیل شد. سال بعد از آن آتنی‌ها به بندر اسپارتی گوتیون حمله بردند و آن‌جا را

با خاک یکسان کردند.

در ۴۵۷ پ.م. اگینا هم تسلیم شد و به آن‌جا هم شرایطی شبیه به تا سوس تحمیل شد. خراج سالانه‌ی هر یک از این شهرها هفت و نیم تالان بود که برابر است با ۲۷ کیلوگرم نقره.

در ۴۵۵ پ.م. تولمیدس آتنی با پنجاه کشتی و چهار هزار هوپلیت به سوی مِتون در سواحل غربی یونان حمله برد. او شهر مسینا را تصرف کرد و بعد گیتیوم را گشود و بندر و خانه‌های شهر را به آتش کشید. سپس به سوی جزیره‌ها لنگر کشید و شهرهای زاکونتوس و کِفالنیا را اشغال کرد. آن‌گاه به شهر ناوپاکتوس در خلیج کورینت رفت و بردگان مسنی را که هم‌پیمانش بودند در آن‌جا مستقر ساخت. سپس با مردم آخائی که آنها هم متحد ایران محسوب می‌شدند و نیرومندتر از آن بودند که به سادگی فتح شوند، پیمانی بست و به این ترتیب کورینت را با تهدید روبه‌رو کرد. اما در همین هنگام، یعنی موقعیتی که آتن در اوج قدرت خویش به سر می‌برد و ماهرانه‌ترین شبکه از اتحادها را در اطراف خود شکل داده بود، مصیبتی بر سر این شهر فرود آمد.

بی‌تردید بزرگ‌ترین ماجراجویی آتنی‌ها در عصر پریکلس همکاری‌شان با شورشیان مصری بود.

در ۴۶۳/۴۶۲ پ.م. اینارو نامی که ادعا می‌کرد پسر پسامتیک است و در برخی

از منابع به عنوان مردی لیبیایی مورد ا شاره واقع شده، در م صر شورش کرد و با فرستادن پیک‌هایی به یونان به ایشان امتیازهایی پیشنهاد کرد و در عوض خواست که برایش سـرباز بفرسـتند. آتنیان در سـال ۴۶۰ پ.م. - در آغاز عصـر زمام‌داری پریکلس - سـپاهی به مصـر فرسـتادند. این در زمانی بود که اینارو و مزدوران یونانی‌اش در نبرد پِپرمیس بر سـپاه محلی پارس چیره شـدند و هخامنش، برادر خشایارشا و شهربان پیشین مصر، را در این نبرد به قتل رساندند.

اردشـیر وقتی از شـورش آگاه شـد، بغ‌بخش و آرتاباز (آرتابازوس) را برای دفع فتنه فر ستاد. این دو با ناوگانی به مصر رفتند و شور شیان را به کمک مصریان در چند نبرد پیاپی شک ست دادند. آنچه از نظر روابط نظامی میان ایران و یونان مهم ا ست، درگیری‌هایی ا ست که بین ایرانیان و ناوگان آتنی درگرفت. این درگیری‌ها از دو جنبه حائز اهمیت اسـت. نخسـت آن که امکان مقایسـه‌ی قدرت نظامی هخامنشـیان و آتنیان را در دوره‌ی اوج قدرت اتحادیه‌ی دلوسـی فراهم می‌کند، و دوم آن که با وجود ارزش و اهمیتی که از این نظر دارد، معمولاً در میان تاریخ جنگ‌های ایران و یونان گنجانده نمی‌شـود، گویی تاریخ‌نویسـان غربی از خراب شدن خاطره‌ی درخشان پیروزی‌های رهایی‌بخش یونانیان بهراسند.

اما باید به مسـتندات تاریخی نگاه کرد و دریافت که آتنیان در ۴۶۰ پ.م. با گسـیل کردن ناوگانی برای کمک به اینارو علناً به کشـوری که بر شـاهنشـاهی

هخامنشی شوریده بود کمک کردند و بهای آن را هم با شکست‌های نظامی پیاپی پرداختند. در واقع، ادامه‌ی تاریخ آتن و وقایع مهمی را که پس از آن رخ داد بدون در نظر گرفتن پیامدهای این شـکسـت‌ها نمی‌توان درک کرد. یونانیان در چندین نبرد از نیروهای پارسی به رهبری بغ‌بخش شکست خوردند و همگی کشته شدند، طوری که تنها تعدادی انگشت‌شمار از آنها توانستند به آتن باز گردند. آتنیان وقتی از این شکست آگاهی یافتند، ناوگانی کمکی را تجهیز کردند و در سال ۴۵۴ پ.م. برای یاری به بقایای سربازان شان به سوی مصر گسیل کردند. اما این ناوگان هم در دماغه‌ی مِندِس با ناوگان ایران برخورد کرد و کاملاً نابود شـد. آن‌گاه یونانیان محاصره شده در مصر هم در جنگی خونین قتل‌عام شدند[۱].

آتنیان که گویا در این زمان برای ایلغاری دیگر به اوریمدون حمله کرده بودند نیز شکست خوردند و با تلفاتی سنگین عقب نشستند. به این ترتیب، آتن در عصر پریکلس شکستی خردکننده را در تمام جبهه‌ها از ایرانیان پذیرا شد[۲]. دامنه‌ی این شـکسـت به قدری زیاد بود که آتنیان، از بیم شـورش شـهرهای عضـو اتحادیه، خزانه شان را از دلوس به خودِ آتن منتقل کردند. زیان‌های وارد شده به آتن چنان زیاد بود که آتن در ۴۵۳ پ.م. با ا سپارت قرارداد صلحی منعقد کرد و امتیازهایی

---

[1] Libourel, 1971: 605–615.

[2] Aird, 2004: 52.

را به حریف وا گذار کرد[1]. این قول پلو تارک، که کیمون را تنظیم‌کننده‌ی این صلح‌نامه می‌داند[2]، مشکوک است چون او تا ۴۵۱ پ.م. از تبعید باز نیامده بود و می‌دانیم که این قرارداد به فاصله‌ی کوتاهی پس از شکست‌های مصر تنظیم شده است.

صلح کالیاس - پنج سال بعد، آتن تا حدودی زخم‌هایش را ترمیم کرده بود. در ۴۵۰ پ.م. کیمون در رأس ناوگانی با دویست کشتی به قبرس حمله کرد، ولی پیش از آن که نبرد به پایان برسد در اثر بیماری درگذشت. نبرد با چند پیروزی دریایی و زمینی در کرانه‌های قبرس ادامه یافت اما با نتیجه‌ی خاصی همراه نبود و آتنیان بدون فتح آشکاری به شهرشان بازگشتند. در این بین شصت کشتی آتنی از ناوگان جدا شد و برای یاری به امیرته به مصر رفتند. این که چه بر سر آنها آمد به درستی معلوم نیست، اما بعید نیست که بار دیگر از پارسیان شکست خورده باشند. چون بی‌درنگ بعد از این ماجرا، آتن نماینده‌ای به نزد ایرانیان فرستاد و تقاضای صلح کرد. پیامد این ماجراجویی آن بود که پیمانی میان پارسیان و آتنی‌ها منعقد شد که بعدها به نام نماینده‌ی آتنی‌اش، صلح کالیاس، نامیده شد[3].

---

[1] دیودور، فصل 11، بخش 86، بند 1.

[2] پلوتارک، *کیمون*، بند 1.18.

[3] Kagan, 1989: 108.

کالیاس آتنی رهبر نمایندگانی بود که در ســـال ۴۴۹ پ.م. برای عقد قرارداد صلح نزد پارس‌ها رفتند و عهدنامه‌ی مشهور کالیاس در نتیجه‌ی تلاش‌های ایشان منعقد شد. در مورد صلح کالیاس دو نگاه کلی وجود دارد. گروهی، اصولاً وجود آن را منکر شـــده‌اند و آن را از ابداعات تبلیغاتی یونانی‌ها یا ایرانی‌ها دانســـته‌اند، و گروهی دیگر پذیرفته‌اند که چنین پیمانی به را ستی وجود دا شته ا ست. ا ستدلال مخالفان صلح کالیاس، آن ا ست که شواهدی تاریخی در تأیید آن وجود ندارد، و اصولاً بستن چنین قراردادهایی در دربار هخامنشی سابقه نداشته و نامعمول بوده اســت. معاهده‌هایی از این دســت، همواره میان دو طرف برابر بســته می‌شــده، و شاهنشاه هخامنشی کسی را همتای خود نمی شناخته که بخواهد با او قرارداد صلح ببندد. دلیل دیگری که بر افسانه‌آمیز بودنِ این عهدنامه وجود دارد، آن است که توکودیدس، که هم‌زمان با بسته شدن این عهدنامه می‌زیسته و تاریخ‌نویسی به نســبت قابل‌اعتماد و دقیق بوده، در تاریخش اشــاره‌ای به این موضــوع نکرده، و تاریخ‌نویس متأخرتری مانند تئوپومپوس با صــراحت آن را نادرســت و دروغین خوانده[1].

[1] Fine, 1983: 359-361.

از سوی دیگر، موافقین صلح کالیاس، شمار زیاد نویسندگانی را که به آن اشاره کرده‌اند گواه می‌آورند، و به این نکته اشـــاره می‌کنند که شـــاه ایران و آتنیان در دریای اژه دارای منافع مشترکی بوده‌اند که با این عهدنامه برآورده می‌شده است[1]. با این همه، به نظر نمی‌رسد این دو دلیل برای واقعی پنداشتن صلح کالیاس کافی باشـــد. نظر بریان در این میان معقول‌تر می‌نماید. از دید او آنچه واقعاً رخ داده، قراردادی محلی بوده که میان حاکمان محلی وابسته به ایران و آتن بسته شده، و بعدها به تدریج دچار درشت‌نمایی مرسوم یونانیان شده و به عهدنامه‌ای میان شاه ایران و آتنیان ارتقا یافته است. کافی است به نقشه‌ی جهان باستان نگاه کنیم و نقطه‌ی نمایشگر آتن را با پهنه‌ی شاهنشاهی هخامنشی مقایسه کنیم تا دریابیم عقد قرارداد صلح میان این دو طرفِ «برابر» تا چه اندازه نامعقول می‌نماید.

اما اگر صـــلح کالیاس را به عنوان قراردادی موضـــعی و محلی در نظر بگیریم، وجودش معقول می‌نماید. محتوای قرارداد، تا حدودی برای ما روشـــن اســـت. به روایت تاریخ‌نویســـان یونانی، ایرانیان بر مبنای این قرارداد پذیرفتند که از دخالت در دولت شهرهای یونانی بپرهیزند، و در مقابل سربازان مزدور یونانیان از قبرس و مصر خارج شوند و دیگر به عنوان مزدور در خدمت امیران شورشی این مناطق

---

[1] بریان، 1377؛ جلد دوم.

قرار نگیرند. با توجه به این که اصـــولاً پارس‌ها علاقه‌ی چندانی به دخالت در امور داخلی دولت شهرهای شبه‌جزیره ندا شتند و همواره با دعوت یا تحریک خودِ این شهرها پای شان به یونان کشیده می شد، این پیمان دستاورد عالی و مهمی را که بدان نسـبت می‌دهند برای یونانیان نداشـته اسـت. در عمل، تمام دولت‌شـهرهای یونانی در قلمرو هخامنشی از خودمختاری نسبی برخوردار بودند و بر مبنای آنچه از تحرکات بازرگانی و مبلغ خراج‌های‌شـــان برمی‌آید، نســـبت به برادران‌شـــان در کرانه‌ی دیگر هلســـپونت وضـــعیت بهتری داشـــته‌اند. بنابراین قول عدم مداخله‌ی ایران در امور دولت‌شهرها تقریباً بی‌معنا بوده است. این بند از قرارداد، که بسیار در متن‌های یونانی درشت‌نمایی شده و با شور و شوق توسط تاریخ‌نویسان معاصر بازنویسی شده، احتمالاً پوششی تبلیغاتی بوده که آتنی‌ها بر سند تسلیم خویش کشیده بوده‌اند.

این عهدنامه کاملاً به نفع ایران بوده است. بندهایی از آن که متن‌های گوناگون در موردش توافق دارند، عبارتند از:

۱) ایران خودمختاری دولت‌شـــهرهای ایونی را محترم می‌شـــمارد و در امور داخلی‌شـــان دخالت نمی‌کند؛

۲) آتن به کشورهای دشمن ایران مزدور نمی‌فرستد و به شهرهای شاهنشاهی هخامنشی دست‌اندازی نمی‌کند.

بند اول، چنان که گفتیم امری بدیهی بوده که در کل قلمرو شاهنشاهی جاری بوده. هخامنشــیان تا وقتی که خراج‌های‌شــان و نیروهای نظامی ســهمیه‌شــان به موقع می‌ر سید، در امور داخلی هیچ سرزمینی دخالت نمی‌کردند. دولت شهرهای ایونی هم در این مدت، مانند سایر سرزمین‌ها، مجالس و دادگاه‌ها و معابد خود را داشــتند و از هخامنشــیان جز حمایت نمی‌دیدند. اما عدم مداخله‌ی ایران در امور داخلی این کشــورها به معنای پذیرش ادعای اســتقلال ایشــان نبوده اســت. چون می‌دانیم که تمام شــهرهای ایونی تا پایان عمر دودمان هخامنشــی به ایران خراج می‌دادند و ســـربازانی هم که در نبردهای ایران و مقدونیه گســـیل کردند بیش از شمار یونانیان سپاه اسکندر بوده است.

اما بند دوم معنای زیادی دارد. این بند به نوعی امنیت مرزهای شـــمال غربی شاهن‌شاهی را تضمین می‌کرده و آتن را از فر ستادن نیرو به این سو و آن سو منع می‌کرده ا ست. پیامدهای این پیمان به رو شنی ن‌شان می‌دهد که ایرانیان پیش از این هم به دنبال فتح شــبه‌جزیره‌ی یونان نبوده‌اند و تنها برقراری امنیت و نظم در مرزهای خویش را در نظر داشــته‌اند. در این قول و قرار، ایرانیان به روشــنی ســود می‌بردند. صلح کالیاس تا ۴۴۹ پ.م. دوام آورد و موقعیت ایران در شبه‌جزیره را از مرتبه‌ی قدرتی ســـهمگین و مهاجم تا مرتبه‌ی داوری برتر و حَکَمی مورد قبول

همه‌ی دولت‌شهرها ارتقا داد. این نشانه‌ی رسمیت یافتنِ پیروزی سیاسی ایران در یونان بود.

این قرارداد به آتن اجازه داد که بار دیگر به یونان متوجه شود و درگیری‌هایش با اسپارت را دنبال کند. به عنوان یک پیشرفت اقتصادی، آتن در ۴۵۰ پ.م. اقدام به ضرب سکه کرد و با همان زورمداری معمولش سایر شهرها را از داشتن سکه محروم کرد و مقرر کرد همه از سکه‌های آتنی استفاده کنند.

بعد، بلافاصله پس از صلح کالیاس، اهالی فوکایا که با آتن متحد بودند جزیره‌ی دلفی، پایگاه دیپلوماتیک ایران در یونان، را گرفتند. این البته می‌توانست معنادار باشد و به وارد شدن آتن در جرگه‌ی یاران پارس در بالکان دلالت داشته باشد. اسپارت‌ها برای دفاع از جزیره شتافتند ولی با مداخله‌ی آتنی‌ها شکست خوردند و بازگشتند. آنها به سرعت واکنش نشان دادند و در ۴۴۶ و ۴۴۷ پ.م. دولت‌هایی اشرافی و ضد دموکرات را در شهرهای اورخومِنِه و فائرونِس بر سر کار آوردند.

در خرداد ۴۴۶ پ.م. مردم ائوبیا بر ضد اتحادیه شورش کردند و به مردم مگارا پیوسته و از قید سلطه‌ی آتن رها شدند. در این هنگام پریکلس در آتن قدرت را در دست داشت. او با سیاست‌بازی و رشوه دادن به رهبران سیاسی مخالف، موفق شد اتحاد میان دشمنان آتن را در هم بشکند. سردار آتنی، تولمیدس، بار دیگر با سپاهی حرکت کرد و خائرونس را گرفت. اما در راه برگشت به دست مردم محلی

شکست خورد و به قتل رسید. شمار اسیران آتنی در دست اهالی خائرونس به قدری بود که بوله‌ی آتن ناچار شد برای بازخریدن‌شان به باقی‌مانده‌ی سپاهش دستور دهد تا بوئتیا را تخلیه کنند. به دنبال این ماجرا فوکایا و لوکریس هم از اتحادیه جدا شدند. آتنیان در پاتک ضعیفی توانستند دو بندر ناسایا و پاگِئا را پس بگیرند، اما آشکار بود که اقتدارشان را در یونان از دست داده‌اند. با وجود این، سیاست‌مداران آتنی هنوز آنقدر زیرک بودند که بتوانند با روشی نامعلوم - شاید با رشوه - شاه اسپارت را که برای ویران کردن آتن به آتیکا آمده بود، بدون جنگ به بازگشت وا دارند.

پریکلس، پس از وقفه‌ی کوتاهی، به بازسازی نیروهای آتن دست زد. پس از چند ماه سپاهیان آتن به اوبوئیا گسیل شدند و شهرهای شورشی را یکایک تسخیر و غارت کردند[1]. در این هنگام برای نخستین بار علامت صلیب در آثار هنری و سیاسی آتنی‌ها ظاهر شد.

صلیب وسیله‌ای بود برای اعدام دردناک بردگان شورشی، که آشوریان با نبوغ خاص‌شان در این زمینه‌ها، اختراعش کرده بودند. در شاهنشاهی آشور به صلیب کشیدن خائنان و شورشیان امری عادی بود و بر دیوارنگاره‌های‌شان نقش‌های

---

[1] Thucydides, 2.21 and Aristophanes, *The Acharnians*, 832.

زیادی از این شیوه‌ی اعدام را می‌توان دید. وقتی پارسیان وام‌دار شاهنشاهی‌های گذشته شدند، علاوه بر منش‌ها و معانی نیک و خوشایند، ابزارهای اعدام را هم به ارث بردند. به این ترتیب اعدام کردن با صلیب در میان پارسیان هم رایج شد. هر چند تمام موارد معدود شناخته‌شده از آن به شورشیان یا خائنان معدودی منحصر است. یونانیان صلیب را از ایرانیان وام گرفتند، و با گشاده‌دستی و بدسلیقگی آن را به کار بردند. میخکوب کردن آرتاوند بر چوب، احتمالاً، نوعی مصلوب کردنِ ابتدایی یونانی بوده است.

هنگامی که آتنیان اوبوئیا را گرفتند عده‌ی زیادی از شورشیان را به صلیب کشیدند. آن‌گاه وقتی به جزیره‌ی هیستائیا رفتند و آن‌جا را فتح کردند، همان صلیب را که از اوبوئیا آورده بودند در آن‌جا کار گذاشتند. از آن به بعد هم هر جا که می‌رفتند صلیبی را به نشانه‌ی اقتدار سیاسی‌شان همراه می‌بردند. در جزیره‌های دریای اژه، حضور آتنیان با بر پا کردن صلیب‌هایی چوبی در کنار دروازه‌ی شهرها همراه بود. به این ترتیب، آتنی‌ها پیشاپیش به شورشیان اعلام می‌کردند که در صورت شکست خوردن و اسیر شدن چه بلایی به سرشان خواهند آورد. به این شکل بود که صلیب، در بخش‌های شمال یونان، به صورت نماد اقتدار آتن درآمد. این نخستین کاربرد سیاسی صلیب به مثابه یک نماد بود. کاربردی که

بعدها، در پیوند با نمادهای مهرپرستانه، در امپراتوری روم احیا شد و در پیوند با مسیحیت به یکی از آشناترین نمادهای تمدن نوین غرب تبدیل شد.

در ۴۴۵ پ.م. صلحی سی ساله میان آتن و اسپارت جاری شد. آتن به نفع کورینت از ادعای خود بر بوئتیا (نیسایا، پاگئا، و...) چشم پوشید و استقلال اگینا را به رسمیت شناخت. در مقابل، اسپارت‌ها هم قول دادند به آتیکا حمله نکنند و در قلمرو آتن اختلالی ایجاد نکنند. مدت کمی بعد از این قرارداد، پریکلس نمایندگانی به شهرهای بی‌طرف فرستاد و پیشنهاد کرد همه‌ی شهرهای یونانی در یک اتحادیه‌ی سیاسی پان‌هلنی جمع شوند. اما چون بدیهی بود که منظور سیادت آتن بر این اتحادیه است، کسی از آن استقبال نکرد.

چنان که گفتیم، مگارا در سال ۴۴۶ پ.م. از اتحادیه‌ی دلوسی خارج شد. نیروهای آتنی این شهر را محاصره کردند و راه‌های بازرگانی‌اش را قطع نمودند. با وجود این، مگارا به مقاومت خود ادامه داد و بعدها به یکی از اعضای نیرومند اتحادیه‌ی پلوپونسی تبدیل شد. در سال ۴۴۴ پ.م. میلتوس و ساموس با یک‌دیگر وارد جنگ شدند. در این نبرد، میلتوس با آتن متحد شد و ساموس را شکست داد[1]. در نتیجه‌ی ورود آتن به صحنه، دولت‌مردان دموکرات در این جزیره به قدرت

---

[1] Thucydides, 1.115.

رسیدند و اشراف ساموسی از شهر رانده شدند. این اشراف نزد شهربان سارد رفتند و با سپاه شاهنشاهی به ساموس بازگشتند و بار دیگر آن‌جا را گرفتند. در نتیجه‌ی این درگیری، میلتوس و ساموس ارتباط سیاسی خود را با آتن قطع کردند. این امر، سرمشقی برای سایر دولت شهرهای یونانی شد. به زودی بیزانس هم به آنها پیوست و موجی از جدایی‌طلبی اتحادیه را فرا گرفت. در ۴۴۰ پ.م. شهرهای کاریه و لیکیه از اتحادیه خارج شدند و تلاش آتن برای بازپس‌گیری‌شان نافرجام ماند. در ۴۲۹ پ.م. مِلِساندر و در ۴۲۸ پ.م. لو سیکلِس، که از سوی آتنیان برای گرفتن خراج به این مناطق اعزام شده بودند، شکست خوردند.

از اوایل دهه‌ی ۴۴۰ پ.م. و به دنبال ناکامی‌های آتن در میان اعضای اتحادیه پریکلس و یاران دموکراتش به شدت مورد حمله واقع شده بودند. در واقع، در این هنگام آتن میان دو نیرو تقسیم شده بود. در یک سو دموکرات‌ها و رهبرشان پریکلس قرار داشتند که پشتیبانان فکری شان سوفیست‌ها و هنرمندانی مانند فیدیاس بودند. در سوی دیگر اشراف به رهبری توکودیدس، داماد کومون، فعالیت می‌کردند که کمدی‌نویسان، شاعران و تراژدی‌نویسان نمایندگان اصلی‌اش بودند. این جبهه‌ی دوم به تدریج در طی سه چهار دهه در رو یارویی با آرای انسان‌گرایانه‌ی سوفیست‌ها فیلسوفانی سنتی را نیز تربیت کرد که سقراط نخستین شان و ارسطو و افلاطون نیرومندترین شان بودند. جنبش اشراف آتن، که

با خطابه‌های آتشین توکودیدس پسر ملسیاس جانی تازه پیدا کرده بود، توسط کمدی‌نویسانی تقویت می شد که از سویی سر لوبیایی شکل پریکلس را مسخره می‌کردند و از سوی دیگر به معشوقه‌اش آسپاسیا و هواداران دیگرش تهمت بی‌دینی می‌زدند. در ۴۴۳ پ.م.، بعد از آن که اشراف آسپاسیا و آناکساگوراس را به دادگاه کشاندند و نزدیک بود به اعدام محکومشان کنند[1]، پریکلس واکنش نشان داد و توکودیدس را از آتن تبعید کرد.

در سال ۴۴۰ پ.م. یک قاضی آتنی به نام موریکیدس قانونی وضع کرد که بر مبنای آن آزادی بیان تراژدی‌نویسان و کمدی‌نویسان محدود می‌شد. به این ترتیب، یکی از مجاری اصلی اعمال نفوذ اشراف در افکار عمومی از میان رفت، و دور نیست که این یکی از دلایل تشویق شدن برخی از ایشان برای روی آوردن به بحث و جدل فلسفی با شد. پس از تبعید توکودیدس برخی از هواداران اشراف به دادگاه‌ها فرا خوانده شدند. به این ترتیب، جنبش آریستوکرات آتن، که توسط اسپارت پشتیبانی می‌شد، برای مدتی سرکوب شد.

محور اصلی مخالفت اشراف، سیاست‌های اقتصادی پریکلس بود (در واقع اگر بخواهیم دقیق‌تر بگوییم، سیاست‌های اقتصادی پریکلس، که نبود!)، چون یونانیان

---

[1] پلوتارک، *پریکلس*، 31.

تا این دوران هنوز مفهوم ذخیره‌ی ارزی و برنامه‌نویسی اقتصادی و صرفه‌جویی در اندوخته را نمی‌شـــناختند و پول‌هایی را که دردســـترس داشـــتند بی‌مهابا خرج می‌کردند. در واقع، بخش مهمی از آثار هنری آتن با همین ولخرجی‌ها و بذل و بخشش‌هایی که پریکلس به دوستان هنرمندش می‌کرد ساخته شدند. از آن‌جا که این پول‌ها به اتحادیه تعلق داشت و می‌بایست صرف تولید ناوگان و تجهیز ارتش شود، به نظر می‌رسد اعتراض‌های اشراف از نظر منافع دولت‌شهرشان معقول بوده باشـــد. گویا خود دموکرات‌ها هم این نکته را دریافته بودند. چون در ۴۴۳ پ.م. کالیاس، که از هواداران پریکلس بود، طرحی تدوین کرد که بر مبنای آن خزانه‌ی آتن با ۴۵۰۰ تالان نقره ذخیره‌ی ارزی پشتیبانی شود. چنین سیاستی کارآمد بود و این اندوخته تا زمان جنگ‌های پلوپونسوس به نه هزار تالان بالغ می‌شد. با همین پول، آتنیان در حدود ۴۴۲ پ.م. دیوار دومی پشت دیوار قدیمی پیرایوس کشیدند و به این ترتیب حمله به آتن را به عملیات نظامی دشـــواری تبدیل کردند. آن‌گاه، پس از دوران کوتاهی از آرامش، در ۴۳۱ پ.م. جنگ‌های پلوپونســـوس به دنبال کشمکش میان آتن و کورینت آغاز شد.

جنگ‌های پلوپونسوس – طلیعه‌ی جنگ‌های پلوپونســـوس چند ســـال پیش از آن آشکار شده بود. در ۴۳۷ پ.م. آتن در کشمکش میان دو شهر آکارنانیا و آمبراکیا دخالت کرد و به این ترتیب منافعش با کورینت تعارض پیدا کرد، چون هر دوی

این شـــهرها از کوچگاه‌های کورینتی بودند. وقتی کورکورا، که یک مهاجرنشـــین دیگرِ کورینتی بود، از شـهر مادر خود جدا شـد و قوای کورینتی را شـکسـت داد، آتنیان به یاری‌اش شتافتند و نگذا شتند نیروهای کورینتی آن‌جا را تـ سخیر کنند. آن‌گاه نوبت به جزیره‌های دریای اژه رسید. مهاجران کورینتی در جزیره‌ی کورکورا خود کوچنشـــینی جدیدی به نام اپیدامنوس را بنیان نهاده بودند. در اپیدامنوس، حزبی وجود داشـــت که با کورینت در ارتباط بود. در ۴۳۵ پ.م. کورینتی‌ها به حمایت از هواداران‌شـــان به اپیدامنوس لشـــگر کشـــیدند، و آن‌جا را گرفتند. اما مخالفان حضـــور کورینت بی‌کار نماندند و به کورکورا رفتند و از ایشـــان یاری خواســـتند. ناوگان کورکورا به کشـــتی‌های کورینتی حمله کرد و در نبرد دریایی خونینی آنها را شـکسـت داد. به این ترتیب، اپیدامنوس نیز تسـلیم کورکورا شـد. رهبران کورکورا که می‌دانســـتند کورینت به زودی باز خواهد گشـــت، با آتنیان تماس گرفتند و از ایـ شان نیرو خوا ستند. آتنی‌ها که هنوز برای نقض پیمان صلح سی ساله آماده نبودند، تنها ده کشتی به کورکورا فر ستادند. این ناوگان کوچک به یاری متحدانش پرداخت و در سـال۴۳۳ پ.م. در کوبوتا با کورینتی‌ها روبه‌رو شـد. اما چون نیروی کورینت بیشـتر بود، آتن ناچار به مداخله‌ی بیشـتر شـد و با سـی کـ شتی دیگر حمله کرد و کورینت را از پیروزی‌ای که در شرف به د ست آوردنش

بود، محروم ساخت[1].

تنش میان این دو شهر هنگامی شدت یافت که مردم پوتیدیا با دستور آتنی‌ها برای تخریب کردن حصارهای شهر شان روبه‌رو شدند. این شهر در خالکیدیه‌ی مقدونیه قرار داشت و بخشی از اتحادیه‌ی دلوسی بود، اما طبقه‌ای از اشراف کورینتی بر آن حکم می‌راندند. مردم پوتیدیا بر حکم آتن گردن نگذاشتند و در ۴۳۲ م. با کمک کورینت در برابر حمله‌ی آتنی‌ها ایستادگی کردند. رهبران این شهر از پردیکاس دوم، شاه مقدونیه، و ا سپارتی‌ها یاری خوا ستند و چون پا سخ موافق‌شان را شنیدند، رسماً از اتحادیه‌ی دلوسی خارج شدند. به همراه آنها بعضی از شهرهای تراس و کالخید نیز چنین کردند. آتنی‌ها به محاصره‌ی پوتیدیا پرداختند و کورینتی‌ها برای یاری کوچ‌نشین‌شان نیرو اعزام کردند.

در همین سال، آتنی‌ها به دولت‌شهرهای تابع‌شان فرمان دادند تا مگارا را به خاطر خروجش از اتحادیه تحریم کنند. مگارایی‌ها در مقابل با کورینتی‌ها متحد شدند و با یاری اسپارت‌ها در اول تابستان ۴۳۲ پ.م. در پلوپونسوس انجمن کردند و آتن را به خاطر تخطی کردن از قوانین کنفدراسیون شهرهای یونانی محکوم کردند. این انجمن در شهریور ماه همان سال بار دیگر تشکیل شد و این بار به آتن

---

[1] Thucydides, 1.31–54.

و متحدانش اعلان جنگ داد و به این ترتیب جنگ‌های پلوپونسوس آغاز شد. جالب آن است که معبد دلفی نیز در این میان طرف اسپارتی‌ها را گرفت و آتن را از شکست و ویرانی ترساند. این، در واقع، اعلام موضع ایران بود که معمولاً از زبان آپولون در دلفی سخن می‌گفت.

دو طرف تا ۴۳۱ پ.م. به بسیج نیروهای شان پرداختند و با مذاکرات بی سر و ته وقت‌کشی کردند. آن گاه اسپارتی‌ها از آتن تقاضا کردند تا کسانی که در قتل ناجوانمردانه‌ی کولون دست داشته‌اند (یعنی آلکمنوئیدها که پریکلس هم عضوی از آن بود) از آتن اخراج شوند. آتنی‌ها هم مقابله به مثل کردند و از اسپارت خواستند قاتلان پاوسانیاس را مجازات کند. این درخواست‌ها در ابتدا به صورت خواست‌هایی دینی و به بهانه‌ی رفع نفرین خدایان انجام می‌شد، اما خیلی زود شکل و شمایلی سیاسی یافت. اسپارت‌ها در گام بعدی از آتن خواستند که از محاصره‌ی پوتیدیا دست بردارد، تحریم مگارا را بشکند و استقلال اگینا را به رسمیت بشناسد. پریکلس در پاسخ اهالی لاکدمونیا را ناقض پیمان صلح سی‌ساله دانست.

در ۴۳۱ پ.م. نیروهای زمینی اسپارت و متحدانش برتری مشخصی بر آتنیان داشتند. نیروهای آتن در کل ۱۶-۱۵ هزار هوپلیت را در بر می‌گرفت. در حالی که اسپارت به تنهایی ۴۰ هزار هوپلیت داشت و این عده با یاری اهالی بوئتیا و فوکایا

به پنجاه هزار تن می‌رسیدند. اما از سوی دیگر، نیروی دریایی آتن قوی‌تر بود و دست کم دو برابر بزرگ‌تر از ناوگان پلوپونسوس بود. اسپارت‌ها با یاری اهالی مگارا و کورینت می‌توانستند دست بالا صد کشتی بسیج کنند. این در حالی بود که در پلوپونسوس، شهرهای آرگوس و آخائی‌ها بی‌طرف مانده بودند.

جنگ با حمله‌ی اسپارت‌ها به رهبری شاه شان، آرخیداموس، آغاز شد و این مرحله از جنگ ده سال به طول انجامید. نخستین تنش در اسفند ۴۳۱ تا اوایل فروردین ۴۳۱ پ.م. روی داد، وقتی که مردم بوئتیا به اهالی پلاته شبیخون زدند، ولی در آن‌جا غافلگیر شدند و ۱۸۰ نفرشان اسیر و کشته شدند. پلاته‌ای‌ها زنان و کودکان شان را به آتیکا فرستادند و از آتنیان یاری خواستند[1]. در اردیبهشت ماه، آرخیداموس وارد خاک آتیکا شد و کوشید آتن را با مذاکره به تسلیم شدن وادار کند، اما آتنیان نپذیرفتند. اسپارت‌ها به مزارع آتن حمله کردند و درختان را قطع کردند و کشتزارها را سوزاندند. اما مقاومت آتنی‌ها و کم شدن آذوقه‌ی ارتش اسپارت باعث شد یک ماه بعد عقب‌نشینی کنند. آتنی‌ها از سوی دیگر صد رزم‌ناو را به مِتون در پلوپونسوس فرستادند و به همراهش هزار هوپلیت و چهار هزار کماندار اعزام کردند. اما براسیداس اسپارتی که دفاع از این محل را بر عهده داشت

---

[1] Thucydides, 2.14.

در راندن‌شــان کامیاب شــد[1]. در این بین جزیره‌ی کفالنیا به آتن پیوســت و مردم اگینا به فرمان پریکلس از شهرشان تبعید شدند، اما زیر فشار اسپارتی‌ها ایشان را در منطقه‌ی تورئا اســکان دادند. در ۴۲۴ پ.م. هنگامی که نیکیاس اســپارتی این منطقه را از آتن گرفت، آتنی‌ها تا جایی که می‌توانستند از این مردم اسیر گرفتند و آنها را به شــهرشــان بردند و به دار آویختند. آن‌گاه آتنی‌ها چند دســت‌اندازی مرزی به مگارا کردند اما به فتح درخشانی دست نیافتند. پوتیدیا هم با پشتگرمی پردیکاس هم‌چنان در برابرشان پایداری می‌کرد. آتنی‌ها در مقابل ایشان با تراکی‌ها متحد شدند.

در آغاز تابستان ۴۳۰ پ.م. اسپارتی‌ها بار دیگر حمله کردند. این بار، وحشت از ایشــان با هراس از طاعونی که به تازگی شــایع شــده بود، گره خورد. این مرض احتمالاً از مصر به پیرایوس آمده و از آن‌جا در آتن شایع شده بود. این طاعون به تدریج در کل یونان پخش شــد و در ۴۲۶ پ.م. تا رم هم رفت. آتن که جمعیت پناهنده‌ی زیادی را در خود جای می‌داد، مساعدترین مرکز نشو و نمای طاعون بود و به همین دلیل هم بیشــترین تلفات را داد. تخمین زده می‌شــود که حدود یک ســوم کل جمعیت آتن و یک چهارم جمعیت ۳۵۰ هزار نفره‌ی منطقه‌ی آتیکا در

---

[1] Thucydides, 2.18.

این دوره از طاعون مرده باشـــند. اســـپارتی‌ها، که از این بیماری ترســـیده بودند، عقب‌نشـــینی کردند و مرزهای‌شـــان را بر آتیکا بســـتند و قوانین ســـختی برای جلوگیری از سرایت مرض و ضع کردند. مثلاً قرار شد هر ا سیری را که از آتنی‌ها گرفتند در جا بکشند و هیچ یک از اموالش را به اسپارت نبرند.

در آتن، طاعون حزب حاکم را از پا در آورد و پریکلس پس از سال‌ها فرمانروایی محاکمه و محکوم شـــد. در بهار ۴۲۹ پ.م. پوتیدیا ســـقوط کرد و همه‌ی مردمش غارت شده و از شهرشان رانده شدند. این پیروزی بخشی از آبروی از دست رفته‌ی پریکلس به او بازگرداند. به طوری که جرأت کرد در انتخابات این ســـال بار دیگر شرکت کند و مدعی عنوان رزم‌آرایی شود. او برگزیده شد و پیش از آن که همراه با پسرانش در اثر طاعون بمیرد، سه ماه رهبری ارتش آتن را در دست داشت.

با مرگ پریکلس، قدرت در میان دو اردوی رقیب د ست به د ست شد. کلئون، که مردی جاه‌طلب، جنگ‌ســـالار و کوته‌بین بود، رهبری دموکرات‌ها را بر عهده گرفت و نیســـیاس، که مردی صـــلح‌جو و پارســـامنش بود، نماینده‌ی اشـــراف تلقی می شد و با او به مخالفت می‌پرداخت. در نهایت، سیا ست تهاجمی‌ترِ کلئون برنده شد. چند ماه بعد آتنیان هنگام نیرو پیاده کردن در اسپارتولوس شکست خوردند. اما عملیات فورمیو را در خلیج کورینت با موفقیت اجرا کردند و بخش مهمی از ناوگان پلوپونسوس را نابود کردند. آن‌گاه با حمایت اهالی آکارنانیا، شهر ناوپاکتوس

فتح شـــد و به آتن پیوســـت. نیکیاس که این شـــکســـت‌ها را تحمل کرده بود به دادگاهی در اسپارت فرا خوانده شد و به دلیل بی‌لیاقتی محکوم و معزول شد.

در ۴۲۸ پ.م. شهر لسبوس که متحد سنتی آتن بود به اسپارت‌ها پیوست و طی مراسمی به عضویت اتحادیه‌ی پلوپونسوس درآمد. آتنی‌ها به سرعت واکنش نشـــان دادند و لاخِس رابه همراه هزار هوپلیت به آن‌جا گســـیل کردند. او شـــهر موتیلنه را محاصره کرد. هزینه‌ی این لشگرکشی به قدری زیاد بود که کلئون ناچار شـــد خراج اعضـــای اتحادیه را به ســـه برابر افزایش دهد و این مبلغی کمرشـــکن محسوب می شد. با وجود این، این لشگرکشی نتیجه داد و در خرداد ۴۲۷ پ.م. موتیلنه سقوط کرد. مشهور است که کلئون در روزی که خبر پیروزی بر این شهر به آتن رســـید، در مجلس بوله پیشـــنهاد کرد که همه‌ی مردم موتیلنه را از دم تیغ بگذرانند. بحث‌های زیادی در این باره در گرفت و در نهایت نظر کلئون غلبه کرد و یک کشتی به سوی این شهر گسیل شد تا دستور کشتار اهالی را به سربازان آتنی مستقر در آن‌جا برساند. فردای آن روز، کلئون در مجلس حاضر نبود و یکی دیگر از شـــهروندان که دیودوتوس پســـر کراتس نام داشـــت، دلش برای مردم موتیلنه ســـوخت و مردم را به زنده نگه داشـــتن و برده کردن آنها برانگیخت، به این ترتیب کشتی دومی به سوی این شهر فرستاده شد که دستوری معکوس فرمان پیشین را حمل می‌کرد. می‌گویند ناخدای کشـــتی اول، که به ثبات رای آتنیان اعتقادی

نداشت، آن‌قدر در راه معطل کرد تا کشتی دوم به او رسید و از تغییر حکم مجلس خبر داد[1]. به این شـــکل بود که آتنیان با مهربانی فراوان از قتل‌عام همه‌ی مردم موتیلنه خودداری کردند و در مقابل تمام ا سیران جنگی شان را ک شتند و زندگان را برده کردند.

در مرداد ۴۲۷ پ.م. اســـپارتی‌ها با گرفتن پلاته تلافی کردند. تنها ۲۱۲ تن از مردان این شــهر توانســتند حلقه‌ی محاصـره را بشـکنند وخود را به آتن برســانند. ا سپارتی‌ها به جای محاکمه از ا سیران شان می‌پر سیدند که به نیروهای پلوپونسی در جریان جنگ کمک کرده‌اند یا نه؟ و چون هیچ کس کمکی نکرده بود، همه را اعدام کردند. به این ترتیب، پلاته کاملاً نابود شد و به بخ شی از تبس تبدیل شد. در ۴۲۷ پ.م. مردم کورکورا بـه کورینـت پیوســـتنـد، امـا هواداران آتن یعنی دموکرات‌های کورکورا، که با لاخس آتنی و بی ست ک شتی اعزام شده از این شهر پشتیبانی می‌شدند، قدرت را غصب کردند و حمام خونی از هواداران آریستوکراسی به راه انداختند. در پاییز ۴۲۷ پ.م. برای نخ ستین بار آتن به سی سیل حمله کرد. این ناوگان به دنبال تقاضای کمک مردم لئونتینی از آتن به آن سو اعزام شده بود. لئونتینی در این مقطع با سوراکوزای می‌جنگید و سفیری پرآوازه را برای دریافت

---

[1] توکودیدس، کتاب سوم، فصل 9.

کمک گسیل کرد. او گرگیاسِ سوفیست بود که بعدها نامش بر یکی از رساله‌های افلاطون باقی ماند.

لئونتینی با حمایت این پشـــتیبان مقتدر، در ۴۲۷ پ.م. مســـینا را فتح کرد و منطقه‌ی سِــگُســتا را تســخیر کرد. آتنی‌ها در ســیســیل توانســتند لئونتینی را با همسایگانش (رگیوم و کامارنیا) متحد کنند و حمله‌ی سوراکوزایی‌ها را دفع کنند. یک سال بعد شهر مِسانا هم به این اتحادیه پیوست.

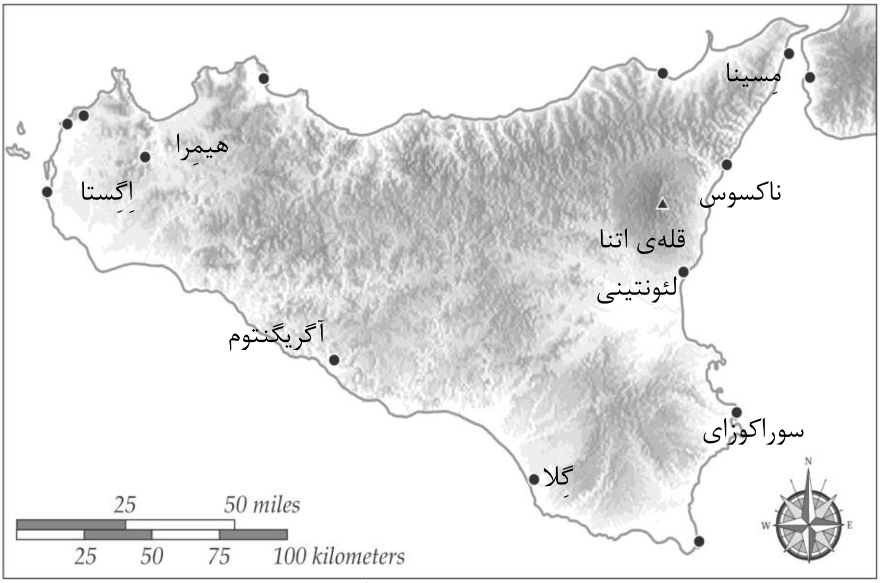
در ۴۲۶ پ.م. دموســـتنس آتنی به همراه پروکلس به آیتولی حمله کرد اما شــکســت خورد و تنها پس از نبردی پر ماجرا و پیچیده با اســپارتی‌ها توانســت افتخاراتی به دســت آورد. همین دموســـتنس در بهار ۴۲۵ با ناوگان آتن که چهل کشتی را در بر می‌گرفت به سیسیل رفت و در نزدیکی مسانا نیروهای اسپارتی متحد سوراکوزای را شکست داد و حدود چهارصد اسپارتی را در جزیره‌ای محاصره کرد. اسپارتی‌ها تقاضای صلح کردند که توسط آتنی‌ها رد شد. پیاده‌نظام انبوهی از قوای متحد آتن در این جزیره پیاده شدند و همه‌ی اسپارتی‌ها را به اسارت گرفت. کلئون که در این هنگام در آتن قدرت را به دست داشت، به خاطر این پیروزی‌ها بسیار ستوده شد.

از آن ســو، اســپارتی‌ها هم بی‌کار ننشــســتند. براســیداس اســپارتی برنامه‌ای را طراحی کرد تا آتن را از دریافت چوب از تراکیه محروم کند. چوب‌هایی که برای

ساخت کشتی و توسعه‌ی ناوگان آتن لازم بود. دموستنس آتنی که می‌کوشید مسیر بویوتیا را از آیتولی ببُرد و به آکارناییان در مقابل دشمنان شان در آمبراکیا کمک کند، از اسپارتی‌ها شکست خورد. آن‌گاه آتنی‌ها پولوس را در پلوپونسوس فتح کردند. اما توسط پادگان اسپارتی‌های مستقر در اسفاکتریا محاصره شدند. آتنی‌ها، در اقدامی جالب توجه، به آن سو کشتی‌هایی فرستادند و خودِ محاصره‌کنندگان را محاصره کردند. در نهایت، اسپارت‌ها که بین منگنه‌ی دو نیرو گیر افتاده بودند، در ۴۲۵ پ.م. تسلیم شدند، و با دخالت کلئون آزاد گشتند.

در ۴۲۴ پ.م. با وجود این کامیابی‌ها روند فروپاشی جبهه‌ی آتن ادامه یافت و چندین دولت‌شهر دیگر از اتحادیه‌ی دلوسی خارج شدند. سال ۴۲۴ پ.م. را آتنیان خوب شروع کردند و بد پایان دادند. آتن ابتدا شبه‌جزیره‌ی متانا را گرفت، بعد جزیره‌ی سیترا را فتح کرد، آن‌گاه بندر مهم نیسایا را اشغال کرد که همسایه‌ی مگارا بود و به این ترتیب مسیرهای بازرگانی این شهر را تهدید کرد. اما نیروی زمینی آتن این پیروزی‌ها را بر باد داد و در نزدیکی دِلیوم از تبسی‌ها شکست سختی خورد. در سیسیل هم اوضاع ناگهان خراب شد. نیروهای امدادی آتن زیر فشار سردار سوراکوزایی، هرموکراتس، تسلیم شدند و پس از تشکیل انجمنی در گِلا، قرار شد همه‌ی شهرهای سیسیل با هم صلح کنند، و این چندان باب میل آتن نبود. چون سوراکوزای که مهم‌ترین شهر سیسیل بود، متحد اسپارت محسوب

می شد و به این ترتیب سیا ست سی سیل را قب ضه می‌کرد. به دنبال این صلح، آتنیان ناگزیر شدند این جزیره را ترک کنند.



نقشه‌ی سیسیل[1]

اما خطرناک‌ترین حادثه برای آتن هنوز در راه بود. براســـیداس با نیروهای پلوپونســـوس به مرکز یونان وارد شـــد و پس از اردو زدن در هراکلئیا، که پایگاه سنتی اسپارت‌ها در این منطقه بود، به سوی شبه‌جزیره‌ی کالخید در شمال یونان حرکت کرد. شهرهای آکانتوس و استاگیرا به او پیوستند و آمفی‌پولیس که عضو اتحادیه‌ی دلوسی بود به زور فتح شد. اما براسیداس با اهالی به مهربانی رفتار کرد

---

[1] Lafleur et al, 2001.

و آسیب زیادی به ایشان نرساند. آن‌گاه شهرهای تئورون و سیتونیا تسخیر شدند و به این ترتیب پایگاه‌های آتن در تراکیه از دست رفتند. آتنیان که اسیران اسپارتی را از نبرد سیسیل در اختیار داشتند تهدید کردند که با ورود پلوپونسی‌ها به آتیکا همه را خواهند کشت، و به این ترتیب دو طرف به آتش‌بس موقتی دست یافتند. دو روز بعد از این متارکه، اسکیون در کالخید به اسپارت‌ها پیوست و وقتی براسیداس از بازگرداندن آن به آتن خودداری کرد، آتش‌بس لغو شد. آتن در این میان به فعالیت‌های سیاسی روی آورد و موفق شد با پردیکاس دوم متحد شود. کلئون که از این موفقیت دل‌گرم شده بود، بار دیگر تئورون را فتح کرد و به سوی آمفی‌پولیس حرکت کرد، اما در آن حوالی از براسیداس به سختی شکست خورد و کشته شد. گویا براسیداس هم در این جنگ کشته شده باشد.

در فروردین ۴۲۱ پ.م. بار دیگر پیمان صلحی میان دو طرف منعقد شد که خونریزی را تا پنجاه سال دیگر ممنوع می‌کرد. آمفی‌پولیس به آتن بازگردانده شد و مردمش همه تبعید شدند. برخی از شهرهای کالخید، که مستقل شده بودند، استقلال‌شان را حفظ کردند به شرط آن که خراج قدیمی اتحادیه (مصوب آریستید) را به آتن بپردازند. آتنیان نیز شهرهای پلوپونسوس را تخلیه کردند و دلفی رسماً مستقل اعلام شد.

آن‌گاه صـلح برای مدتی کوتاه برقرار شـد، تا این که در ۴۲۰ پ.م. آلکیبیادس در آتن زمام قدرت را در دسـت گرفت. او که برادرزاده‌ی پریکلس و شـاگرد برجسته‌ی سوفیست‌ها بود، رهبری دموکرات‌ها را به دست گرفت و بر کلئون، که به سوی صلح متمایل شده بود، چیره شد. او سیاستی به شدت ضد اسپارتی را دنبال می‌کرد و توانسـت در مقابل اتحاد اسـپارت با بوئتیا، پیمانی با مردمان آرگوس، الیس، و مانتینی ببندد. آن گاه در امرداد ۴۱۸ پ.م. بار دیگر نبردی درگرفت که در آن اسپارت‌ها با رهبری شاه‌شان، آگیس، بر مانتینی چیره شدند.

در این میان آلکیبیادس توانست رهبر نیروهای هوادار صلح، یعنی نیسیاس، را بفریبد و از تبعید شدن خود درجریان او ستراکیسم جلوگیری کند. به این ترتیب امیدهایی که برای تداوم صـلح وجود داشـت از میان رفت. رهبری ارتش آتن به نیسـیاس و آلکیبیادس محول شـد و این دو در ۴۱۶ پ.م. جزیره‌ی ملوس را که کاملاً بی‌گناه و بی‌طرف بود تسخیر کردند، مردانش را کشتند و بچه‌ها و زنانش را به بردگی فروختند[1]. بعد، زمان حمله به سیسیل فرا رسید که به دلیل ثروت‌های بسـیارش همواره برای یونانیان وسـوسـه‌کننده بود. دو سـردار یادشـده به همراه لاماخوس برای حمله به این جزیره گسیل شدند. چند روز پیش از حرکت ایشان،

[1] توکودیدس، کتاب پنجم، بند 116.

غوغایی به خاطر آلوده شـــدنِ تندیس هرمس در میدان عمومی شـــهر برخاســـت. سنت‌گرایان و محافظه‌کاران این مج سمه را مقدس می‌داذ ستند و سوفی ست‌ها و دموکرات‌ها این عقیده‌ی ایشـــان را مســـخره می‌کردند. به همین دلیل هم آلوده کردن این مجسمه تنش‌های زیادی را برانگیخت. به نظر می‌رسید آلکیبیادس این کار را کرده با شد. اما شرایط ا ضطراری جنگی باعث شد مو ضوع برای مدتی در حاشـــیه‌ی توجه عمومی قرار گیرد. چند روز بعد، ناوگان آتن به ســـوی ســـیســـیل بادبان برافراشـــت. این ناوگان ۱۳۴ کشـــتی و ۲۷ هزار ســـرباز را در بر می‌گرفت. آشکار بود که آتنی‌ها برای غارت می‌روند. به همین دلیل هم در سیسیل هیچ‌کس از ایشان ا ستقبال نکرد. حتی رگیوم که متحد سنتی آتن بود هم پذیرایی شایانی از ایشان به عمل نیاورد.

در همین حین تســـالوس پســـر کیمون، که از غیبت آلکیبیادس برای متهم کردنش ا ستفاده کرده بود، در آتن او را به جرم توهین به مقد سات محکوم کرد و زورقی فرســتاد تا او را از ســیســیل به آتن بازگردانند. ســیاســت‌مدار آتنی که دید اعتبارش بر باد رفته است، به آرگوس گریخت و به اسپارت‌ها پناهنده شد!



آلکیبیادس

آتنی‌ها در سیسیل به هر صورت کار خود را پیش بردند. بعد از شکستی که در نتیجه‌ی ورود سواره‌نظام سوراکوزایی به صحنه تحمل کردند، این شهر را محاصره کردند و مهم‌ترین مرکز سیاسی این جزیره را با تهدید بزرگی رویارو کردند.

در همین بین، در شاهنشاهی ایران تغییراتی رخ داده بود. در سال ۴۲۴ پ.م.، پس از پایان یافتن ناآرامی‌های ناشی از مرگ اردشیر هخامنشی، هوخشا بر تخت نشســـت و به زودی با نام داریوش دوم شـــهرت یافت. هم‌زمان با قدرت یافتن او پیسوتنَه شهربان سارد قیام کرد و گروهی از مزدوران یونانی را به خدمت گرفت. اما تیسافرن که از سوی شاه برای سرکوب وی فرستاده شده بود، به سرعت او را شـــکســـت داد. لیکون آتنی، که متحدش بود، به او خیانت کرد و هنگام جنگ تنهایش گذاشت. تیسافرن، پس از اعدام کردن او به عنوان شهربان سارد برگزیده شـــد و با یاری رقیب ســـیاســـی‌اش فرناباز - که شـــهربان داســـکولیون بود - به

دولت‌شهرهای یونانی سفیر فرستاد و از ایشان خراج خواست و گرفت. وقتی مدت کوتاهی پس از این ماجرا اَمورگَه پسر پیسوتنَه قیام کرد، از دولت شهرهای تراکی، یونانی، و مقدونی - از جمله آتن - خواســـت تا برایش نیرو بفرســـتند. آتنی‌ها به کاریه رفتند در خدمت اَمورگَه درآمدند. به این ترتیب، آتنیان هم صلح نیکیاس را نقض کردند و هم ناخردمندانه قوای خود را در جزیره‌ی دوردســـت ســـیســـیل زمین‌گیر ساختند.

سیاستمداران استان سارد و داسکولیون وقتی نقض صلح نیکیاس را دیدند، به سرعت وارد عمل شدند. سپاه ایران اَمورگه و متحدانش را شکست داد و همه‌ی سرداران شور شی و آتنیان متحد شان را از دم تیغ گذراند. پس از آن، کمک‌های مالی پارس‌ها به اسپارت آغاز شد. اسپارتی‌ها پنج هزار تالان نقره از ایران گرفتند، و برای قطع کردن شــاهرگ‌های حیاتی آتن به حرکت درآمدند. اســپارتی‌ها که از ســـویی فریفته‌ی رشـــوه‌های ایران شـــده بودند و از ســـوی دیگر با تقاضـــای سوراکوزایی‌ها و آلکیبیادس (!) برای مداخله و جنگ با آتن روبه‌رو شده بودند، در ۴۱۴ پ.م. وارد عمل شـــدند. آنها ســـرداری به نام گولیپوس را به ســـوراکوزای فرستادند. او در هیمرا نیرو پیاده کرد و وارد سوراکوزای شد و نیسیاس را درمانده کرد. ســـردار آتنی در زمســـتان همان ســـال از آتن خواســـت که یا نیروی کمکی

بفرســتد و یا برای شــکســته شــدن محاصــره دســتور دهد. اما بخت از آتنی‌ها رو گردانده بود.

آگیس اســپارتی در بهار ۴۱۲ پ.م. با راهنمایی آلکیبیادس به ســوی آتیکا حرکت کرد. پادگانی در دِکِلئا ایجاد کرد، مزارع را نابود کرد و اجازه داد تا بیســت هزار تن از بردگان بگریزند. در این میان، آتنیان گروهی ۱۳۰۰ نفره از مزدوران تراکیایی را به رهبری آنتیریتوفس برای اعزام به ســیســیل اجیر کرده بودند. این ســربازان در میانه‌ی این آشــوب به حال خود رها شــدند. در نتیجه، به ســوی آتن حرکت کردند و بر ســر راه خود تمام کشــتزارهای نزدیک تناگرا را نابود کردند، آن‌گاه شــهر میکالســوس را فتح کردند و تمام جانداران آن را از دم تیغ گذراندند. این بدان معناســت که مردان، زنان، کودکان، گاوها و گوســفندان را از میان برداشــتند! گروهی از این مزدوران کودکانی را که در معبدی پناه گرفته بودند به ضرب شمشیر کشتند[1].

در همین حال، آتن تمام نیروهایش را برای گشودن سیسیل بسیج کرده بود. بار دیگر ۷۳ کشتی و بیست هزار نفر به دروازه‌های سوراکوزای فرستاده شدند، در حالی که گولیپوس در ســیســیل به آتنی‌ها شــبیخون می‌زد و نیروهای‌شــان را به

---

[1] توکودیدس،جلد هفتم، بند 29–30.

وضــعیتی تدافعی کشــانده بود. دموســتنس که رهبری نیروهای کمکی را بر عهده دا شت، هنگامی که می‌کو شید بر تپه‌های نزدیک سوراکوزای پیاده شود از اهالی محل شکست خورد، و متقاعد شد که گرفتن این شهر کاری ناممکن ا ست. پس توانـ ست نی سیاس را برای بازگ شت به آتن متقاعد کند. اما در شبِ بازگ شت، ماه گرفت و نی سیاس خرافاتی فکر کرد این نـ شانه‌ی مخالفت خدایان با برگ شت شان است. در نتیجه، تصمیم گرفت یک ماه دیرتر به آتن برگردد. به دلیل همین تأخیر اسپارتی‌ها موفق شدند به ناوگان آتن حمله کنند و نیمی از آن را نابود کنند. قوای آتنی که در داخل ســرزمین ســیســیل به دام افتاده بودند، با بی‌لیاقتی‌های پیاپی ســرداران‌شــان مســیرهایی نادرســت را در پیش گرفتند و در نهایت تا پایان پاییز ۴۱۳ پ.م. همگی اســیر یا کشــته شــدند. خودِ نیســیاس و دموســتنس در میان کشتگان بودند. سیسیلی‌ها اسیران شان را به تخته سنگی در کرانه‌ی دریا بستند. جایی که بیشترشان در اثر سرمای زمستانی مردند. آتنیان دراین نبردها چهل هزار نفر سرباز و ۱۶۰ رزم‌ناو را از دست دادند.

به این شکل در ۴۱۳ پ.م. آتن در سی سیل شکست خورد. در تابستان ۴۱۲ پ.م. لاکدمونی‌ها با خاکیدوس قراردادی بســـتند که کاملاً به نفع ایران بود و این دولت شهر را تحت‌الحمایه‌ی ایران قرار می‌داد. درهمین زمان، پیمانی بین ا سپارت و تی سافرن بـ سته شد که بر مبنای آن ا سپارت‌ها به مزدوران ایران تبدیل شدند:

آنها تعهد می‌کردند به دولت‌شهرهای ایونی دست‌اندازی نکنند و جلوی آتن را هم در این مورد بگیرند؛ هم‌چنین متعهد شده بودند که نبردشان با آتن را ادامه دهند. در تابستان ۴۱۱ پ.م. ایران به اسپارت‌ها اجازه داد تا از ناوگان فنیقی شاهنشاهی استفاده کنند، و این قرار را تا زمستان تمدید کرد. به این ترتیب، داریوش دوم بدون این که یک نفر تلفات بدهد، مرکز ناآرامی در یونان را به دست اسپارت‌های محافظه‌کارتر سرکوب کرد.

بنا بر روایت توکودیدس، در این میان آلکیبیادس که به اردوی اسپارت پیوسته بود، وارد عمل شد. بر پایه‌ی روایت‌های یونانی، او توانست تیسافرن را متقاعد کند که حفظ موازنه میان دو دولت‌شهر مهم یونانی مؤثرتر از نابود کردن یکی به دست دیگری است[۱]. این ادعا البته با مرور رخدادهای تاریخی تأیید نمی‌شود. چنین می‌نماید که ایرانیان از آغاز به دنبال دستیابی به چنین تعادلی بوده‌اند و نیازی به رایزنی‌های آلکیبیادس نداشته‌اند، چنان که در جریان دور اول شکست خوردن آتن نیز از نابود کردن کاملش جلوگیری کردند و تا حدودی آن را برای بازسازی نیروهایش یاری دادند. علاوه بر این آلکیبیادس در این زمان سرداری فراری بود

---

[1] توکودیدس، کتاب هشتم.

که احتمالاً به خدمت پارس درآمده بود، ولی آن‌قدر مهم تلقی نمی‌شد که بتواند با شهربان سارد مذاکره کند و نظراتش را به او بقبولاند.

در ۴۱۲ پ.م. آلکیبیادس بار دیگر در صحنه پدیدار شد و شهرهای ایونیه و خیوس را بر ضد آتن شوراند. اما آتنیان نیروهای نظامی خود را باز سازی کردند و خیوس را ویران کردند و اشراف را از ساموس برانداختند. پس از آن، نوبت به شهرهای بیزانس، کوزیکوس وخالکدون بود که پیوندهای خود را با آتن بگسلند، و این به معنای قطع شدن مسیر حیاتی غله‌ای بود که از شمال به آتن می‌رسید. در اردیبهشت ۴۱۱ پ.م. در آتن کشمکشی میان چهارصد تن از اشراف، که متمایل به همکاری با اسپارت بودند، و پنج هزار تن از جنگاوران در گرفت. ناوگان آتنیان، که در ساموس لنگر انداخته بود، زیر بار تسلط اشراف نرفت و دو سردار دموکرات به نام‌های تراسولوس و تراسولوبوس را به رهبری برگزید. در این میان، بار دیگر سر و کله‌ی آلکیبیادس دغل‌کار پیدا شد و با وعده‌ی این که از ایرانیان یاری خواهد گرفت، رهبری ناوگان آتن را بر عهده گرفت. آلکیبیادس، به این ترتیب، با نیرویی نظامی مجهز شد و توانست بار دیگر بر اسپارتی‌هایی که میزبانان دیروزش بودند حمله برد. او در کونوسما و آبودوس بر ناوگان پلوپونسی غلبه کرد و به سال ۴۱۰ پ.م. در کوزیکوس پیروزی مهمی به دست آورد. آن‌گاه تا دو سال بعد خالکدون و بیزانس و تاسوس را بار دیگر فتح کرد و پیروزمندانه به آتن بازگشت.

در این میان، آتنیان با سیاست‌های سنجیده‌ی ترامنسِ محافظه‌کار، دوران گذار از دموکراسی به حکومت اشراف را به آرامی سپری می‌کردند. آتنیان پس از دوره‌ی کوتاهی از آرامش باز به حرکت درآمدند و اسپارت‌ها را در چند نبرد کوچک شکست دادند. در نتیجه، در تابستان ۴۱۰ پ.م. پیمان صلحی میان اسپارت و آتن منعقد شد. نتیجه‌ی صلح، قدرت گرفتن دوباره‌ی دموکرات‌ها بود. این بار رهبر این گروه مردی به نام کلئوفن بود که آلات موسیقی می‌ساخت. او شورای پنج هزار نفره‌ی اشراف را منحل کرد و بار دیگر بوله‌ی پانصد نفره را احیا کرد. به این ترتیب، در خرداد ۴۰۸ پ.م. که جشن‌های پونتریای در آتن برگزار می‌شد، نوعی آشتی ملی شکل گرفت. در همین زمان بود که آلکیبیادس، پس از رهبری پیروزمندانه‌ی قوای دموکرات ساموسی بر ضد اسپارت‌ها، محترمانه به آتن وارد شد و با استقبال مردم روبه‌رو شد! مردم آتن، که خیانت‌های او را از یاد برده بودند، بار دیگر به رهبری نیروی دریایی منصوبش کردند.

در سال ۴۰۷ پ.م. داریوش دوم پسر کوچک خود کوروش را به عنوان نماینده‌ی شاه در آسیای صغیر به منطقه اعزام کرد. او در کنار دیگر مسئولیت‌هایش، سیاست خارجی ایران در مورد یونان را هم بازبینی کرد و آشکارا به هر دو طرف یونانی پول پرداخت تا یک‌دیگر را از میان بردارند. کوروش با لوساندروس، دریاسالار اسپارتی، رفاقتی به هم رساند و به او کمک مالی کلانی

کرد. در نتیجه در بهار ۴۰۷ پ.م. آلکیبیادس در نوتیوم از او شکست خورد و بار دیگر از سرداری معزول شد. این سیاست‌بازِ حیله‌گر از آن‌جا به تراکیه رفت و نزد فرناباز پناهنده شد. آن‌گاه تا سال ۴۰۴ پ.م. که به خاطر خیانت اعدام شد، هم‌چون مهمانی نزد پارسیان زیست.

از آن سو، اسپارتی‌ها که نگران نزدیکی بیش از حد لوساندروس و کوروش کوچک بودند او را به اسپارت فرا خواندند و به گناه جاه‌طلبی زیاد از سرداری عزلش کردند و کالیکراتیدس را به جایش برکشیدند. این سردار به سال ۴۰۶ پ.م. در نبرد آرگینوسای از آتن شکست خورد و کشته شد، اما سرنوشت سردارانی که بر او پیروز شده بودند هم چندان بهتر از خودش از آب درنیامد. آنان وقتی پیروزمندانه به آتن بازگشتند، توسط دشمنان سیاسی شان به دادگاه فراخوانده شدند و به دلیل این که در گرماگرم نبرد سربازان مجروح را از غرق شدن نجات نداده بودند، به اعدام محکوم شدند! دو نفر از ایشان موفق شدند از این مجازات غیرعادلانه بگریزند، و شش تنِ دیگر اعدام شدند!

اسپارت‌ها که ناکامی سردار تازه‌شان را دیده بودند، بار دیگر به لوساندروس روی آوردند. او در نزدیکی رود آیگوس ناوگان آتن را نابود کرد و در اسفند ماه ۴۰۵ یا فروردین ۴۰۴ پ.م. موفق شد شهر آتن را فتح کند. این نخستین بار پس از دو بار فتح آتن به دست مردونیه بود که این شهر تسخیر می‌شد. به این ترتیب،

آتن در نبردهای پلوپونسوس شکست خورد، آریستوکراسی قدیمی‌اش بار دیگر قدرت گرفت و دموکرات‌هایش قلع و قمع شدند. لوساندروس خود بر ویران کردن دیوارهای پیرایوس نظارت کرد و تبعیدیان آتنی را به شهرشان بازگرداند. آن‌گاه، گویی به عنوان شوخی با تاریخ، آتن به اتحادیه‌ی پلوپونسوس پیوست[1]!

اسپارتیان در آتن نظام سیاسی دموکراسی را برانداختند و جبارانی به نام دِکارخی را بر سر کار نشاندند و با پادگانی اسپارتی، که فرمانده‌اش هارموست نام داشت، از ایشان حمایت کردند. پس از مدتی کوتاه، سی تن جبار در پیوند با نظم جدید اسپارتی برگزیده شدند که دو نفر از اقوام افلاطون، تیمائوس و کریتیاس، نیز در میان‌شان بودند. اینان دست به قتل و غارت گشادند و دموکرات‌ها و هواداران‌شان را از میان بردند. حتی رهبر میانه‌رو و محترمی مانند ترامنس هم نتوانست از تهدید ایشان جان به در برد و در سال ۴۰۴ پ.م. اعدام شد.

هر چند آتن در جنگ‌های پلوپونسوس شکست خورد، اما تمام آتنیان اطاعت از اسپارت را نپذیرفتند. تراسوبولوس، که به همراه بسیاری از آتنی‌های تبعیدی به شهر تبس گریخته بود، شروع کرد به سازماندهی نیروهای مخالف اسپارت. آن‌گاه در بهار سال ۴۰۴ پ.م. بندر پیرایوس را تسخیر کرد و آتن را محاصره نمود.

---

[1] کسنوفانس، *هلنیکا*، کتاب دوم، بند 23.

آتنیان که اوضــاع را این‌گونه دیدند، ســی تن جبار را خلع کردند و قدرت را به ده تن جبار سپردند. از سوی دیگر، لوساندروس نیز به پیرایوس لشگر کشید و قوای دموکرات‌ها را محاصره کرد. اما باز به اسپارت فراخوانده شد و از سپه‌سالاری خلع شــد و جای خود را به پاوســانیاس داد. این دولت‌مرد اســپارتی، مردی صــلح‌جو و سیاست‌پیشه بود و توانست دو حزب آتنی را در ۴۰۳ پ.م. با یک‌دیگر آشتی دهد. به این ترتیب، قدرت به د ست آنوتوسِ دموکرات افتاد که آ شتی ملی اعلام کرد و همه‌ی هم‌دستان اسپارت را بخشید و تبعیدیان را به شهر بازگرداند و به این شکل بود که بار دیگر ثبات به آتن بازگ شت، هر چند مخالفان و ضع موجود هم‌چنان در گوشــــه و کنار فعالیت می‌کردند. یکی از این مخالفان، که در ۳۹۹ پ.م. توســـط آنوتوس محاکمه و اعدام شد، سقراط بود!

وقتی در ۴۰۱ پ.م. کوروش کوچک بر برادرش شـــورید و شـــکســـت خورد، تیسافرن در مقام شهربان سارد برای سامان دادن به او ضاع یونان گسیل شد. او اتحادیه‌ی پلوپونســــی را به عنوان پایگاه خویش در داخل یونان برگزید و کونون آتنی را به رهبری ناوگانی برگزید که در ۳۹۸ پ.م. به آتن حمله کرد و رودس را فتح نمود.

در ۳۹۵ پ.م.، پس از آن که آگسیلائوس اسپارتی پا را از گلیم خود درازتر کرد و به قلمرو هخامن شی د ست‌اندازی نمود، سیا ست ایرانیان به نفع آتنی‌ها چرخش

پیدا کرد. به این ترتیب آتن با کورینت، تبای و بخش مهمی از تسالی متحد شد و اسپارتیان را در نبرد هالیارتوس به سختی شکست داد. لوساندروس در این جنگ کشته شد. کونون هم در نبرد کنیدوس بر ناوگان اسپارتی به رهبری پیساندروس غلبه کرد و نفوذ پلوپونسی‌ها را در دریا از میان برد.

اسپارتی ها در همین دوران از نبرد طبقاتی و اختلاف های داخلی هم رنج می‌بردند. در ۳۹۹ پ.م.، جوانی اسپارتی به نام کنیادون که بر مبنای قانونی تازه به طبقه‌ی پستی فرو افتاده بود، به همراه بردگان شورش کرد و پیش از آن که کشته شود منطقه‌ی وسیعی را به خاک و خون کشید.

با وجود این، اسپارت هنوز از پا نیفتاده بود. آگسیلائوس از شمال به بویوتیا حمله کرد، اما راهش تو سط نیروهای ائتلافی، که تو سط پار سیان سازمان یافته بودند، سد شد. پس راه خود را به سمت کورینت ادامه داد و آن‌جا را در ۳۹۳ پ.م. محاصره کرد. بعد، برای این که نظر ایرانیان را جلب کند، سفیری به نام آنتالکیداس را به سارد فر ستاد تا دو ستی شهربان پار سی را جلب کند. اما ایلغار قبلی‌اش به قلمرو ایران او را از چشم ایرانیان انداخته بود و این رایزنی‌ها نتیجه‌ای در بر نداشت. در ۳۹۰ پ.م. ایفیکراتس آتنی نیروهای او را در لخایون شکست داد و محاصره‌ی کورینت را شکست. در ۳۸۸ پ.م. شهرهای بیزانس و لسبوس به

عنوان متحد به آتن پیوستند و به این ترتیب شکل تازه‌ای از اتحادیه‌ی دلوسی زیر نفوذ ایران احیا شد.

در ۳۸۷ پ.م. ا سپارتی‌ها موفق شدند بار دیگر نظر ایرانیان را جلب کنند. آنان صلح شاهی را پذیرفتند. در نتیجه اتحادیه‌ی آتیکایی فرو پاشید و اسپارت‌ها اگینا و پیرایوس را فتح کردند و در ۳۸۵ پ.م. مانتینی را تســـخیر کردند. بعد از آن، دولت شهر اولونتس که در خالکیدیه قرار دا شت و اتحادیه‌ی کوچکی از شهرهای پیرامون خود تشکیل داده بود، تلاش کرد تا شهرهای آکانتوس و آپولونیا را به زور به اتحادیه‌اش وارد کند. این شهرها از اسپارت کمک خواستند و اسپارت قوایی را برای یاری‌شان گسیل کرد که اولونتوس را ویران کردند و سر راه خود تبای را هم فتح کردند و اشـــراف را در آن‌جا به قدرت رســـاندند. دموکرات‌های تبای، که رهبرشان پلوپیداس بود، به آتن گریختند. آتنیان از ایشان استقبال کردند و به این ترتیب، بار دیگر کشمکش میان آتن و اسپارت آغاز شد. در ۳۷۸ پ.م. اسفودریاس ا سپارتی، که حاکم ت سپیای در بویوتیا بود، خود سرانه به پیرایوس حمله کرد، اما در فتح آن ناکام ماند. ا سپارتی‌ها که از شکست او خشمگین شده بودند، او را به شهرشان فراخواندند و محاکمه‌اش کردند. هر چند در آن‌جا محکوم نشد و رهایش کردند.

در این میان آتن بار دیگر راه رشـــد و ترقی را می‌پیمود. آتن در ۳۷۷ پ.م. با یاری مردم تبای اتحادیه‌ی دیگری را تشکیل داد و این بار در آن سنجیده‌تر رفتار کرد و از رفتارهای متکبرانه و گردآوری خراج خودداری نمود. یک ســـال بعد، شخصیت بسیار جالب توجهی در تبای بر سر کار آمد که اپامینونداس نام داشت و سرداری بسیار لایق و هوشمند بود. او اسپارت‌ها را از تبای تبعید کرد و شیوه‌های جدیدی را در آرایش پیاده‌نظام به کار گرفت که در نهایت به شـــکل‌گیری فالانژ مقدونی منتهی شد.

روند نوسازی ارتش و اقتصاد آتن زیر نظر کالیستراتوس به خوبی پیش رفت، و این تلاش‌ها هنگامی که خادریاس در ۳۷۶ پ.م. ناوگان اسپارتی‌ها را در دریا نابود کرد، به بار نشـــست. یک ســال بعد، تیموتیوس که فرزند کونون بود، با کورکورا و آکارنانیا متحد شد و ناوگان اسپارتی را در آلوزیا شکست داد.

آن‌گاه ناوگان اسپارت کورکورا را محاصره کرد، و آتنیان به دلیل مشکلات مالی نتوانستند به یاری مردم این جزیره بشتابند. تبایی‌ها وقتی خبردار شدند که مردم کورکورا بدون یاری آتنی‌ها توانسته‌اند حلقه‌ی محاصره را بشکنند، اتحاد شان با آتن را گسستند و پلاته را در ۳۷۳ پ.م. فتح کردند و ادعای مالکیت بر اوروپوس را طرح کردند، که از ســـرزمین‌های متعلق به آتن بود. آتنیان به این ترتیب در همســـایگی خود با رقیبی نیرومند روبه‌رو شـــدند که تا مدتی پیش متحد

فرودست‌ترشان بود. تیموتیوس در ۳۷۱ پ.م. با اسپارت قرارداد صلحی منعقد کرد که با اعتراض تبای روبه‌رو شد. در همین سال اپامینونداس، در دنباله‌ی سیاست خویش، در جنگی مهم اسپارتی‌ها را در لئوکترا شکست داد و سربازان اسیر را قتل‌عام کرد. این آخرین نبرد مهم اسپارتی‌ها بود و پس از آن قدرت نظامی‌شان با روندی شتابنده رو به افول رفت.

اپامینونداس تبایی، که نقشه‌هایی بزرگ‌تر از فتح چند شهر همسایه را در سر می‌پخت، پس از آن به سوی لاکونیا پیش رفت. آن‌گاه آرکاردیا و مسینا را فتح کرد و شهرهایی به نام‌های مگالوپلیس و مسنه را به ترتیب در آنجاها بنیان نهاد. بعد با یاسون فرایایی که جباری در تسالی بود متحد شد. اما یاسون در ۳۷۰ پ.م. به قتل رسید و قلمروش به تبای منضم شد. چنین می‌نماید که تبای در این رشد سر سام‌آورش، مدیون هخامنشیان بوده باشد. چرا که در همین زمان موفق شد موافقت شهربان سارد را برای تسخیر اوروپوس جلب کند. به این شکل به آن‌جا حمله برد و این شهر را از دست آتنیان بیرون آورد.

آتنی‌ها، که خود را با خطری بزرگ رویارو می‌دیدند، به اسپارت روی آوردند و با ایشان متحد شدند. ایفیکراتس با اسکندر که جانشین یاسون شده و قلمرویش توسط تبایی‌ها غصب شده بود پیمان بست. اما این اسکندر در سال ۳۶۴ پ.م. در نبرد کونوس کفالای از تبایی‌ها شکست خورد و ناگزیر شد سر به حکم‌شان بنهد.

پلوپیداس تبایی هم، که رهبر دموکرات‌ها بود، در همین نبرد کشته شد و آخرین امید آتنیان را برای نفوذ در دستگاه سیاسی تبای نقش بر آب کرد.

در فاصله‌ی سال‌های ۳۶۳-۳۶۶ پ.م. آشوب بر منطقه پلوپونسوس چیره شده بود. در این سه سال، اسپارت‌ها، مسنی‌ها، آرکادیایی‌ها، و الیایی‌ها درگیر جنگ با هم بودند و صلح‌های کم‌دوام‌شان با دخالت تبایی‌ها به سادگی از میان می‌رفت. اپامینونداس، پس از آن که طرفین را در این هرج و مرج به جان هم انداخت و به قدر کافی ضعیف شان کرد، به جنوب یونان لشگر کشید و اسپارتی‌ها را شکست سختی داد و شمار زیادی از ایشان را از میان برد. آن‌گاه پیش از آن که بتواند پیروزی‌های خود را تکمیل کند، بیمار شد و درگذشت. حریفان قدیمی، که با مرگ دشمن مشترک شان اختلافات خود را فراموش کرده بودند، به اندرز وی در بستر مرگ گردن نهادند و با یک‌دیگر صلح کردند.

اپامینونداس همان کسی بود که جوانی مقدونی به نام فیلیپ را به صورت گروگان در دربار خود داشت. و فیلیپ همان کسی است که با استفاده از روش ابداعی اپامینونداس نیروی نظامی مقدونی را به قدرتی تبدیل کرد که یونان را پس از چند سال با خشونت فتح کرد، و فرزندش با همان ابزار کل شاهنشاهی هخامنشی را ویران ساخت.

گفتار سوم: جمع‌بندی

اگر نگاه خود را از روابط نظامی میان ایران و یونان برگیریم و به تاریخ سیاسی دولت‌شهرهای یونانی نگاه کنیم، به تصویری دست می‌یابیم که به قدر تاریخ فشرده‌ای که ذکر شد، انباشته از درگیری‌ها، خیانت‌ها و خونریزی‌هاست. دولت‌شهرهای یونانی، قبل و بعد از درگیری‌های یونانیان با ایران، منظومه‌ای از واحدهای سیاسی کوچک، ناپایدار، و مهاجم بودند که همواره در جنگ و جدال با یک‌دیگر به سر می‌بردند و قتل و غارت شهرهای همسایه را برنامه‌ای همیشگی تلقی می‌کردند. مرور تاریخی که با فشردگی زیاد از وضعیت یونان در عصر طلایی ارائه شد، نشان می‌دهد که گروه‌ها و قدرت‌های سیاسی در درون دولت‌شهرها بسیار ناپایدار، و روابط میان دولت‌شهرهای همسایه بسیار دشمنانه بوده است. در کل، دو و نیم قرنی که شرحش گذشت، چیزی به نام صلح به معنای واقعی کلمه

وجود نداشته است. تقریباً تمام دولت شهرهای یونانی در عصر طلایی تقریباً تمام عمر خود را به جنگ با یک‌دیگر می‌گذرانده‌اند.

در این میان، تنها گرانیگاه‌های تعادل سیاسی، در خارج از قلمرو یونان قرار داشتند. شاهنشاهی ایران به عنوان تنظیم‌کننده‌ی اصلی روابط میان این دولت‌شهرها عمل می‌کرد. ایرانیان در ابتدا در راستای کاستن از تنش میان دولت شهرها و برقراری شکلی از صلح در میان شان تلاش می‌کردند. اما بعد از آن که اتحاد برخی از دولت شهرها و سازمان‌یافتن شان در قالب نخستین اتحادیه‌ی دلوسی را دیدند و گرایش ضدایرانی‌شان را دریافتند، چرخشی در سیاست خویش نشان دادند و اختلافات درونی میان این شهرها را تشدید کردند. با مرور آنچه در این دو سده بر یونان گذشته است، می‌توان دریافت که ایرانیان نقش خود را به خوبی ایفا کرده و یونان را به مرتبه‌ی دولت‌شهرهایی از نفس افتاده و ویرانه فرو کاستند که دیگر خطری برای مرزهای غربی شاهنشاهی نداشت.

بسیاری از تاریخ‌نویسان، حضور واحدهایی سیاسی مانند اتحادیه‌ی دلوسی و پلوپونسی را همتا و رقیب نظم سیاسی بزرگی هم‌چون شاهنشاهی ایران دانسته‌اند. این برداشت نادرست است. اتحادیه‌هایی از این دست در میان شهرهای مستقل تابع شاهنشاهی بسیار رواج داشت و همان چیزی بود که مراکز جمعیتی استان‌های گوناگون هخامنشی را با هم مرتبط می‌کرد. شهرهای ایونی و یونان

شمالی، مانند دولت‌های مقدونی و ایلوری، از سویی استقلال نسبی درونی خود را حفظ کرده بودند و از سوی دیگر تابع قدرت بزرگ‌تر هخامنشی محسوب می‌شدند. از این رو، حضور شاهی مقدونی مانند پردیکاس را که از دولت‌شهرهای یونانی حمایت می‌کند نباید به مثابه قطع شدن مسیر نفوذ ایرانیان تفسیر کرد. این‌ها در واقع سطح‌های متفاوتی از دسته‌بندی‌های سیاسی و زد و بندهای میان دولتمردان بوده‌اند که همگی در زمینه‌ی بزرگ‌تر نظم پارسی رخ می‌نمودند. پارسیان همواره آماده بودند تا در شرایطی که این دسته‌های سیاسی به تهدیدی برای این نظم تبدیل شوند، آنان را سرکوب کنند. چنان که دیدیم، در تاریخ یونان مثال‌های زیادی از این قاعده وجود دارد.

چارچوب یادشده تنها نظم سیاسی را در بر نمی‌گیرد، بلکه به حوزه‌های فرهنگی و اقتصادی هم قابل تعمیم است. یکی از نمونه‌هایی که ماهیت سلسله‌مراتبی روابط میان دولت شهرها، استان‌ها و قوانین شاهنشاهی را نشان می‌دهد، سرزمین لیکیه است. در تعلق شهرهای این منطقه به قلمرو شاهنشاهی هخامنشی تردیدی وجود ندارد. در عین حال شواهد باستان‌شناختی نشان می‌دهد که شهرهای این ناحیه به طور همزمان زیر تأثیر موجی از فرهنگ و هنر هخامنشی و یونانی قرار گرفته بودند. در حوزه‌ی هنر، کنده‌کاری‌ها و تصویرگری‌های بازمانده از این تمدن وام‌گیری‌های شدیدی را از هنر هخامنشی

نشان می‌دهد، و در عین حال اثر هنر هلنی هم در کاشی‌کاری‌ها و سرامیک‌های به جا مانده از این دوره نمایان است.

به این ترتیب، می‌بینیم که هلنیسم و هخامنشی شدن فرهنگ دو جریان رقیب و مخالف یک‌دیگر نبوده‌اند که در دو مقطع تاریخی پیاپی بروز کنند. برعکس، با حرکت هم‌زمان و هماهنگ میان این دو روبه‌رو هستیم، و یکی از توجیه‌هایی که می‌توان برای این امر داشت، آن است که هلنیسم از منطقه‌ای در «درونِ» شاهنشاهی هخامنشی (ایونیه)، و نه بیرون از آن (شبه‌جزیره‌ی یونان)، به این مناطق نشت می‌کرده است. به عبارت دیگر، هلنیسم جریانی فرهنگی موضعی‌ای بوده که در درون نظام فرهنگی هخامنشی، و نه در بیرون از آن وجود داشته است. این امر پیامدِ سیاست هویت‌بخشی محلی هخامنشیان بوده، که هم‌زمان با توسعه‌ی عناصر فرهنگی خویش، بر هویت محلی و قومی قوم‌های تابع هم تأکید می‌کرده است. این جریان در حوزه‌ی اقتصادی و سیاسی هم مصداق داشته است، چنان که برخی از شهرهای همین منطقه‌ی لیکیه، هم‌زمان با خراج دادن به اتحادیه‌ی دلوسی، برای ارتش شاهنشاه هم کشتی می‌ساختند و سهمیه‌ی سپاه خود را به سارد روانه می‌کردند[1].

---

[1] بریان، 1377: جلد 2.

بخش پنجم: اسطوره‌ی معجزه‌ی اقتصادی یونان

و زمانی که نگاهت بر رفاه، ثروت، جامه‌های سلسله‌دارشان، تدهین شدن‌شان با مُر، شمار همراهان و وابستگان‌شان، و همه‌ی جلوه‌های دیگر پارسیان خیره می‌شود، از درک فروپایگی خویش شرمنده می‌شوی[1].

هنگامی که سخن از سطح پیشرفت یک فرهنگ و درجه‌ی اصالت تمدن یک قوم سخن به میان می‌آید، نخستین مشکلی که رخ می‌نماید، مسأله‌ی ابهام در معیارهاست. این که بر مبنای چه معیاری می‌توان یک فرهنگ را پیشرفته‌تر از دیگری دانست و تمدنی را اصیل و نیرومندتر از همسایه‌اش فرض کرد، چالش اصلی تمام روایت‌های تاریخی است.

برای پرهیز از دام ابراز سلیقه، و دستیابی به روشی معقول برای رفع این ابهام، چند حوزه‌ی جامعه شناختی را در نظر می‌گیرم و تنها بر یک عامل - یعنی سطح پیچیدگی ساختارها و کارکردهای مرتبط با آن - تمرکز می‌کنم و به مقایسه‌ی

---

[1] افلاطون، *آلکیبیادس*.

تمدن یونانی با تمدن‌های همسایه‌اش می‌پردازم. هر کار دیگری جز این، تکرار اشتباهاتی است که پیش از این بسیار تکرار شده است. ممکن است یک اروپایی علاقه‌مند به اسطوره‌ی معجزه‌ی یونانی، نگاه خود را بر مجسمه‌های آکروپلیس متمرکز کند و آن را بر مبنای معیارهای طبیعت‌گرایانه‌ی خویش شاهکارهایی نبوغ‌آمیز و بی‌نظیر بداند. از سوی دیگر، این امکان هم وجود دارد که یک محقق چینی به فلسفه‌ی طبیعت‌گرای تائوئیستی که در همین زمان تکوین می‌یافت بیندیشد و آن را در مقایسه با سخنان تالس و آناکسیماندر نبوغ‌آمیز و ژرف بداند، یا پژوهشگری ایرانی عظمت تخت‌جمشید و فلزکاری‌های لرستان را گواهِ برتری تمدن مربوط با خویش بداند.

با وجود آن که انگیزه‌ی اصلی از نوشتن این متن، در هم شکستن اسطوره‌ی معجزه‌ی یونانی و واسازی ساختار ایدئولوژیک برتری یونان/ غرب بر ایران/ شرق است، اما در این‌جا سرِ آن ندارم که با ذکر نکته‌های مثبت یا منفی مردمانی که در زمان‌ها و جهان‌هایی دیگر می‌زیسته‌اند و ربطی به اکنون و این‌جا ندارند، غرور ایرانیان را تقویت یا غرور دیگران را خدشه‌دار کنم. هدف، واسازی مفهومی ایدئولوژیک است، که این‌جا و اکنون حضور دارد و در معادلات سیاسی بین‌المللی نقشی برجسته ایفا می‌کند. این بحث برای رهایی از زیر بار سلطه‌ای هژمونیک انجام می‌شود، نه تثبیت دیدگاهی سلیقه‌مدار و یا تأیید زیبایی‌شناسانه‌ی ملیت یا

قومیتی خاص. از این رو، خواهم کوشید با نگاهی سیستمی، تنها با تکیه بر شواهد عینی، متغیرهایی سنجش‌پذیر و مستند را مورد بررسی قرار دهم و تمدن یونانی را از نظر پیچیدگی نهادها و ســـاختارهای اجتماعی و فرهنگی با همســـایگانش مقایسه کنم.

در «نظریه‌ی ســیســتم‌های پیچیده» مفهوم پیچیدگی را در ســاده‌ترین حالت می‌توان با این گزاره‌ها صورت‌بندی کرد:

الف) پیچیدگی یک ســیســتم عبارت اســت از تعداد عناصــر آن، به همراه تعداد روابطش.

ب) پیچیدگی یک سیستم عبارت است از محتوای اطلاعاتی نهفته در آن، نسبت به مقدار ماده و انرژی‌ای که عناصرش را بر می‌سازد.

پ) پیچیدگی یک سیستم عبارت است از تراکم روابط نسبت به عناصر در آن.

ت) پیچیدگی یک سیستم عبارت است از تعداد کلی سطح‌های سلسله‌مراتبی در آن، یعنی شمار سطح‌هایی که به دلیل تراکم اطلاعات، قوانین جدید در آن زاییده می‌شوند.

ث) پیچیدگی یک سیستم مرتبط است با سطح سازمان‌یافتگی آن، یعنی حضور یا عدم حضور گرانیگاه‌های تعادلی و گره‌های کنترل‌کننده‌ای که مرزبندی سیستم و محیط را تضمین کنند و پویایی آن را در محیطی آشوبناک مدیریت نمایند.

ت) پیچیدگی یک سیستم متناسب است با شمار و مقیاس زیرسیستم‌هایی که در سیستم پدید آمده‌اند، و حجم کلی روابطی که این زیرسیستم‌ها با هم دارند.

در یک نظام اجتماعی، می‌توان چند حوزه‌ی عمومی تعریف کرد، به طوری که این حوزه‌ها در تمام تمدن‌ها وجود داشـــته باشـــند، و به ســـازماندهی نهادها و ساختارهایی اجتماعی منتهی شوند و محتوای اطلاعاتی شان در قالب منش‌هایی مســـتند و ثبت‌شـــده قابل ردیابی باشـــد. حوزه‌های اصـــلی‌ای که در این زمینه می شنا سیم عبارتند از: سیا ست، نظامی‌گری، اقت صاد، حقوق، خط و زبان، دین، ادبیات و هنر. تا این‌جای کار دو حوزه‌ی نخست - یعنی نظامی‌گری و سیاست- را به تفصیل وار سی کردیم و درجه‌ی پیچیدگی و کامیابی آن نسبت به شاهنشاهی ایران را به محک نقد ســـنجیدیم. حالا باید ببینیم تمدن یونانی در عصـــر اوج معجزه‌ی یونانی (قرن پنجم پ.م.) در سایر این حوزه‌ها از چه غنایی برخوردار بوده و سطح پیچیدگی آن نسبت به تمدن‌های همسایه‌اش چگونه بوده است. از آن‌جا که قلمرو اقتصـــاد کمی‌ترین داده‌ها در مورد پیچیدگی نظام‌های اجتماعی را به دســـت می‌دهد، از این حوزه آغاز می‌کنیم و پس از آن به قلمرو مرتبطِ حقوق می‌پردازیم. سایر حوزه‌ها در بخش‌های بعدی بررسی خواهند شد.

ساختار هر نظام اقتصادی از این عناصر بنیادین تشکیل یافته است:

الف) طرفین معامله، یعنی کنشگرانی انسانی که با هدف بیشینه کردن برخورداری/ ســود/ بهره/ لذتِ خود، به شــکلی فعال در امر تولید و تبادل اقتصــادی شــرکت می‌کنند.

ب) کالا یا خدمات، یعنی آن چیزی که با صرف هزینه/ نیرو/ منابعی تولید می‌شود، در مقابل بهایی تبادل می‌شـــود و از دید خریدار به افزایش لذت، قدرت یا معنا منتهی می‌شود.

پ) واســـطه‌ی تبادل، یعنی یکا یا واحدی اســـتانده که به عنوان معیار کمی کردن ارزش همه‌ی کالاها و خدمات کاربرد داشـــته باشـــد. واســـطه‌ی تبادل در تمام نظام‌های تبادلی وجود دارد. واســطه‌ی تبادل در نظام‌های اقتصــادی ســاده که به روش پایاپای داد و ســتد می‌کنند، مجموعه‌ای از کالای عام و فراگیر- مانند غله یا فلز -ا ست. به تدریج با پیچیده‌تر شدن نظام اقت صادی این وا سطه‌ی تبادلی هم نمادین می‌شود و تعمیم می‌یابد و پول نام می‌گیرد.

از نظر کارکردی، نظام اقتصادی چند متغیر اصلی دارد:

الف) درجه‌ی ســـازمان‌یافتگی روند تبادل، و درجه‌ی تمرکزیافتگی‌اش در قالب نهادهای تجاری، بانک‌ها، ســازمان‌های بازرگانی با شــعبه‌هایی در نقاط متفاوت، و دولتی شدن یا نشدن بخش‌هایی از تجارت.

ب) درجه‌ی تخصص‌یافتگی روند تولید، پیدایش نهادهای تخصصی برای تولید (مثلا کارگاه‌های بزرگ و مراکز جغرافیایی مشهور به تولید کالایی خاص)،

پ) پیچیدگی روند تبادل، نقش کتابت و حسابداری در سازماندهی تبادلات، و نسبتی از ساز و کارها که در قالب سند و خط تثبیت می‌شوند.

پیچیدگی در تمام نظام‌ها بر مبنای روندهای تمایز[1] و شاخه‌زایی[2] افزایش می‌یابد. تمایز، عبارت است از شکسته شدن تقارن میان دو عنصر، و تفکیک یک عنصر یا کارکرد، به دو یا چند عنصر و کارکرد.

الگوهای تمایزیابی اصلی در نظام اقتصادی عبارتند از:

الف) پیدایش تاجر، که نوع خاصی از کنشگر تبادل‌کننده است که تنها از تبادل، و نه بهره‌برداری از کالا یا دریافت بهای آن، سود می‌کند (مثلا پیدایش واسطه‌ای به نام بازرگان در میان تولیدکننده‌ی کوزه و خریدار آن).

ب) پیدایش تخصص، که عبارت است از رده‌هایی تمایزیافته از کردارها که برای تولید رقابتی نوع خاصی از کالا یا خدمت تخصص یافته است (مثلاً پیدایش کوزه‌گری که متخصص ساختن کوزه است و دیگری که برای لعاب دادن آن تخصص دارد، یا تفکیک حسابدار از فروشنده).

---

[1] differentiation
[2] bifurcation

پ) پیدایش پول‌هایی با درجه‌های گوناگون ارزشـــمندی و اســـتانده بودن (مثلاً تفکیک پول طلا از نقره و درجه‌بندی انواع متفاوت پول طلا، و ارزش نمادین و شیوه‌ی عیاربندی آن).

گفتار نخست: داستان ثروت یونانی

سخن نخست: قصه‌ی پول یونانی

ا شکال اولیه‌ی پول برای نخ‌ستین بار در دولت‌های م‌صر، آ شور و بابل ظهور کرد. این پول در قالب میله‌ها و حلقه‌هایی بود که از فلز قیمتی ســـاخته می‌شـــد. رایج‌ترین شــکل این پول، ســیمی نقره‌ای با ضــخامت یکنواخت بود که طول‌هایی برابر از آن را می‌بریدند و برای تبادل کالا از آن اســـتفاده می‌کردند. ارتباط میان این شکل اولیه‌ی پول هم‌چنان در زبان فارسی باقی مانده است، چرا که در فارسی

نقره را «سیم» می‌نامند و ترکیباتی مانند سیمین و سیماب را از روی آن می‌سازند. احتمالاً کاربرد سیمِ نقره به عنوان ابزار تبادل ریشه‌ی مشترک دو معنای کنونی واژه‌ی «سیم» است.

بر خلاف آنچه در تاریخ‌های عامیانه می‌خوانیم، ضرب سکه، نخست در قالب تجربیاتی پراکنده در آشور آغاز شد، نه لودیا. نخستین سکه‌های آشوری در اوایل هزاره‌ی دوم پ.م. در معبد خورشید در سیپار ضرب شدند و مُهر شَمَش، خدای خورشید، را بر خود داشتند[1]. به همین دلیل هم به شکل قرصی گِرد ساخته می‌شدند. آن‌گاه سکه‌های نقره‌ی بابلی با علامت ایشتار ضرب شدند و به زبان بابلی نام «سرِ ایشتار» مترادف با پول نقره شد.

دولت لودیا یکی از دولت‌هایی بود که پس از فروپاشی شاهنشاهی آشور این شیوه از ضرب سکه را وام‌گیری کرد و سکه‌هایی تقریباً گرد را ضرب کرد که در واقع تکه‌ای فلز مذاب بود که با مهر سلطنتی علامت می‌خورد. اما هنوز تا این دوره پول وضعیتی استانده شده نداشت و از یکاهایی عمومی و فراگیر برای تبادل بهره‌مند نبود. این عمومیت یافتن ارزش پول و استانده شدن ارزش آن برای نخستین بار در دهه‌ی ۵۱۰ پ.م. ظهور کرد و بنیادگذار آن داریوش بزرگ بود که

---

[1] اومستد، 1383.

با ضـــرب دَریک طلایی با عیار بالا و یکنواخت کردن نظام ضـــرب ســـکه در کل شاهنشاهی پارس نخستین نظام فراگیر اقتصاد پولی در جهان باستان را پی‌ریزی کرد. داریوش شـکل گرد سـکه‌های آشـوری را حفظ کرد و آن را به عنوان شـکل عمومی تمام سکه‌ها برگزید. این سرمشقی است که تا به امروز در ساخت سکه‌های تمام مناطق جهان رعایت می‌شود. هر دریک سکه‌ای طلا بود به وزن ۸/۳ گرم، که با ۱۲۹ گندم (واحد وزن کهن رایج در شـــهرها) برابر بود. هر دریک از طلایی با عیار ۹۸ درصـد سـاخته می‌شـد. فن‌آوری تخلیص طلا تا این پایه نیز دسـتاوردی هخامنشـــی بود، چون تا پیش از آن خالص کردن طلا با روش‌هایی ابتدایی انجام می‌شد و عیار خالص‌ترین سکه‌های زرین لودیایی از ۷۰-۶۰ درصد تجاوز نمی‌کرد.

یونانیان در زمینه‌ی ضرب سکه و استانده کردن پول از همسایگان‌شان عقب‌تر بودند و نام واحد پول‌شان، دراخما، شکلی یونانی‌شده از دریک است[1]. در سده‌های یادشده، معتبرترین پول در کل یونان، دریک طلای ایرانی بود.

واحد یونانی پول طلا «ا ستاتر» (: στατερ) نامیده می شد که وزنش همتای ۲/۷ گندم بود. این واژه، در واقع، شکل یونانی شده‌ی همان «(سر) ایِشتار» بابلی

---

[1] دریک از دو بخشِ دَری (داری، کوتاه‌شده‌ی داریوش) و پسوند نسبت «- یک» تشکیل شده است و در پار سی با ستان «منسوب به داریوش» یا «داریو شی» معنی می‌داده ا ست. واژگان دراخما و درهم از آن مشتق شده‌اند.

بود. طلای یونانی بیشـــتر از معدن‌های تراکیه و مقدونیه وارد می‌شـــد و با روش سنتی لودیا، که شستشوی آب رودخانه‌ها بود، به دست می‌آمد و ۶۰-۴۰ درصد عیار داشت. پول نقره‌ی رایج در یونان سیگلوس نام داشت که تکه‌ای نقره به وزن ۱۶۳ گندم بود. مردم یونان چون لباسی نداشتند که جیب داشته باشد، این پول‌ها را در لُپ خود نگه‌داری می‌کردند! واژه‌ی سـیگلوس از نام سـکه‌های بابلی، شِـکِلِ، وام‌گیری شده است. هر سیگلوس یک‌بیستم دریک ارزش داشت. نسبت ارزش طلا به نقره در قلمرو شاهنشاهی هخامنشی حدود ۱۳/۳ به یک بود. این بدان معناست که نرخ برابری طلا و نقره در یونان کمتر از شاهنشاهی ایران بود. این امر از سویی به فقر عمومی طلا در یونان و قدرت تولید پایین این شـبه‌جزیره، و از سـوی دیگر ارزان بودن نقره - به دلیل بهره‌برداری از معادن نقره‌ی تراکیه - مربوط می‌شد.

یونانیان از یکاها و معیارهای محاســباتی شـرقی در حسـابداری خود اسـتفاده می‌کردند. ارزش سـکه‌های ایشـان، بنا بر چارچوب بابلی، بر مبنای ضـرایب عدد شش افزایش می‌یافت. بزرگ‌ترین واحد پول یونانی «تالان» بود که از واژه‌ی بابلی «بَلتو» - واحد پولی برابر با شـصـت مینا - مشـتق شـده بود. هر تالان برابر بود با حدود ۳۶ کیلوگرم کالا (مانند غله) در مبادلات پایاپی، و حدود ۲۶ کیلوگرم نقره در تبادلات پولی. بنابراین یونانیان در حوزه‌ی ضرب پول، یکابندی آن، شکل‌دهی نظام‌های حســابداری مبتنی بر پول اســتانده‌شــده و حتی واژه‌گزینی برای نام

پول‌های‌شـــان کاملاً پیرو ایران و فرهنگ‌های شـــرقی کهن‌تر بودند و هیچ نوآوری خاصی در این زمینه از خود نشان ندادند.

سخن دوم: قصه‌ی تخصص یونانی

در یونان، پیچیده ترین سطح واسطه‌گری به تاجرهایی مربوط می‌شد که در ارتباط با یک‌دیگر و بر مبنای اعتبارهای شخ صی بینابین شان به تبادل کالا وخدمات در ســـطح جزیره‌های دریای اژه و حاشـــیه‌ی دریای مدیترانه می‌پرداختند. نهادهایی خصـــوصـــی مانند بانک‌های بابل و تجارت‌خانه‌های دولتی هخامنشـــی، که به پ شتوانه‌ی خزانه‌ی سلطنتی تبادل در مناطق دورد ست را ممکن می ساختند، در یونان وجود ندا شته ا ست. تنها ن شانه‌های نزدیک شدن به این سطح از پیچیدگی به تبادلات اقت صادی مربوط به ساخت ا سلحه - به ویژه ک شتی - در آتن مربوط می‌شـــود. به عبارت دیگر، تنها نمونه‌ی تجارتِ ســـازمان‌یافته‌ی مبتنی بر خزانه‌ی دولتی که در یونان باســـتان ســـراغ داریم، به تولید کشـــتی و اســـلحه با پشـــتوانه‌ی معادن نقره‌ی زیر اختیار آتن ارتباط می‌یابد که، از نظر محدوده‌ی جغرافیایی و تنوع تبادلات، قابل مقای سه با رخدادهای جاری در درون شاهن شاهی هخامن شی نی ست. در همین دوران فعالیت بانک‌ها و تجارتخانه‌های بزرگ خ صو صی‌ای که با

پشتوانه و هماهنگی یک نظام اعتباری عمومی - خزانه‌ی سلطنتی - در پهنه‌ای به گستردگی جاده‌ی ابریشم دست به تبادل بزنند و کالاهای‌شان هم چیزهایی مصرفی یا تزیینی باشد، در بابل و لودیا و اکباتان و ری امری عادی بود، اما در شبه‌جزیره‌ی یونان هرگز تحقق نیافت.

تمایز میان حسابدار و تاجر، و پیدایش حسابداری علمی، که مبتنی بر علم حساب باشد، در یونان خیلی دیر در اواسط سده‌ی پنجم پا گرفت. تا آخرِ کار هم ریاضیات یونانی در قلمرو حسابداری وضعیتی ابتدایی داشت و هرگز به سطحی از پیچیدگی، که در سال‌نامه‌های تجاری بابلی و مصری از قرن‌ها پیش سابقه داشت، دست نیافت. البته ناگفته نماند که رشد ریاضیات در یونان و توجه به حساب و نظریه‌ی اعداد در این قلمرو، مانند بابل، نتیجه‌ای بود از رونق تجارت و نیاز بازرگانان به حساب و کتابِ سودها و زیان‌هایشان. با وجود این، داده‌های بر جای مانده نشان می‌دهد که حسابدارانی که به طور تخصصی به چنین کاری بپردازند و دبیرانی که مانند دیوانیان هخامنشی فقط برای رتق و فتق امور اقتصادی تخصص داشته باشند، در یونان پدید نیامدند.

در زمینه‌ی مشاغل صنعتی و فنی هم وضعیت به همین شکل بوده است. بقایای بازمانده از آن روزگار نشان می‌دهد که حتی فعالیت‌هایی کاملاً هنرمندانه مانند ساخت مجسمه یا کوزه‌های تزیینی در یونان باستان به دست بردگان انجام

می‌گرفته است و شهروندان یونانی تخصصی در این فعالیت‌ها نداشته‌اند. در واقع، تمایز مشاغل در یونان باستان به دلیل شیوه‌ی تولید مبتنی بر بردگان، نخست دو لایه‌ی برده و آزاد را از هم تفکیک می‌کرد و بعد در میان طبقه‌ی بزرگ بردگان رده‌بندی و تمایزهایی را ایجاد می‌کرد که بیشتر بر مبنای نیازها و سرمایه‌گذاری‌های برده‌داران شکل می‌گرفت نه تمایز و شاخه‌زایی طبیعی مشاغل آزاد.

سخن سوم: قصه‌ی برنامه‌ریزی و رشد اقتصاد یونان

متن‌های مستند درباره‌ی تبادلات تجاری در قلمرو یونان بسیار کمیاب، و محتوای آنها نیز بسیار ابتدایی و ساده است. این متن‌ها، به هیچ عنوان، با اسناد مالکیت و خرید و فرو شی که از هزاره‌ی دوم پ.م. در بابل و آ شور و ایلام و حتی پاد شاهی هیتی رواج داشتند قابل مقایسه نیست. در سده‌ی پنجم پ.م. که تبادلات اقتصادی در بخش عمده‌ی دولت شهرهای یونانی هم‌چنان در مرحله‌ای نانویسا و نامستند قرار داشت، تنظیم قراردادهای تجاری و ثبت حساب و کتاب‌های مربوط به داد و ستد در کل شاهنشاهی هخامنشی رواج داشت. مهم‌ترین منبع ما برای بازخوانی سطح دقت و عمومیت این اسناد اقتصادی، به کتیبه‌های تخت‌جمشید

مربوط می‌شود. این کتیبه‌ها به زبان ایلامی نوشته شده‌اند و پرداخت دستمزد کارگرانی را ثبت کرده‌اند که به کار ساختمانی در این منطقه مشغول بودند. این متن‌ها ارزشمندترین منابع اقتصادی به جا مانده از شاهنشاهی هخامنشیان محسوب می‌شوند. خودِ وجود این کتیبه‌ها به تنهایی نشانگر پیشرفت عظیمی در سطح تمدن آن روز دنیاست. این کتیبه‌ها چند چیز را نشان می‌دهند[1]:

- نخست آن که، کارگران بزرگ‌ترین طرح ساختمانی دنیای کهن (تخت‌جمشید) برده نبوده‌اند، و برای خدمات‌شان دستمزد دریافت می‌کرده‌اند و حتی حق بیمه هم داشته‌اند!

- دوم آن که، زنان و کودکان هم در این کار مشارکت داشته‌اند، و کارهای آنها هم با دستمزد جبران می‌شده است. دستمزد زنان در بیشتر موارد با مردان برابر بوده است. یعنی اثری از برده‌داری و تبعیض در هیچ یک از دو جنس دیده نمی‌شود. تخت‌جمشید نخستین بنای عمومی سترگ جهان باستان است که بر مبنای اسناد تاریخی توسط بردگان ساخته نشده است.

- سوم آن که، شرح این دستمزدها به دقت ثبت شده و در قالب حساب و کتاب دقیقی بایگانی می‌شده است. یعنی نه تنها ماشین اداری هخامنشیان از نظر

---

[1] داده‌های اقتصادی مربوط به ایران در این بخش از ترکیب این دو منبع برآمده‌اند: کخ، 1379 و بریان، 1377.

حقوقی هوادار خرید خدمات آزادانه‌ی اتباعش بوده، بلکه به دســـتگاه حســـابداری دقیقی هم مجهز بوده که از نابرابری و اســـراف بی‌مورد جلوگیری می‌کرده اســـت. این‌ها همه در جهانی رخ داده که تا صـــد ســـال قبل بردگان همه‌ی کارهای ســـاختمانی‌اش را انجام می‌دادند و در مناطق بیرون از شـــاهنشـــاهی مانند یونان اوضاع هم‌چنان بر همین منوال بوده است.

کتیبه‌های تخت‌جمشـــید نشـــان می‌دهند که در ســـال‌های نخســـت ســـلطنت داریوش پرداخت د ستمزد به صورت جن سی انجام می شده ا ست. یعنی کارگران سهمیه‌های غذا و اجناس دیگر را در ازای کار شان دریافت می‌کردند. اما در دوران خشایارشا یک سوم این پرداخت‌ها وضعیت نقدی داشت و در آخر عصر زمامداری او دو ســـوم دســـتمزدها در قالب پول پرداخت می‌شـــده‌اند. پس از پنجاه ســـال، در زمان داریوش دوم، پرداخت‌ها کاملاً به صـــورت نقدی انجام می‌گیرد و پول جای تمام واسطه‌های جنسی تبادل را گرفته است.

البته تبدیل اقتصـــاد پایاپای به پولی در هر نظام اجتماعی ضـــرورت‌های خاص خود را هم به همراه دارد. قیمت‌ها باید یک‌دســـت شـــود و خزانه باید در کل قلمرو شاهنشاهی با اوزان و مقادیر یکسانی کار کند و قیمت کالاها را در مقدار مشخصی تثبیت نماید. این امر به معنای از بین رفتن ارزش‌های محلی کالاهاســـت، و به حاکم شدن نظمی عام‌تر از سلیقه‌های محلی می‌انجامد. نظمی که برای مردم یک

جنبه‌ی منفی کوتاه‌مدت و یک جنبه‌ی مثبت درازمدت دارد. جنبه‌ی منفی‌اش آن اســت که، تا زمان جا افتادن این نظام پرداخت، مالیات و تبادلات پولی با دولت بر مبنای حســابی انجام می‌گیرد که، به دلیل اتکای حســاب‌های دولتی به خزانه‌ی ســلطنتی، حدود یک‌هشــتم گران‌تر از هزینه‌های اقتصــاد پایاپای اســت. جنبه‌ی مثبت آن این اســت که در نهایت اقتصــاد را یک‌دســت می‌کند و تبادل تجاری در دورترین نقاط را ممکن می‌ســازد و برنامه‌ریزی‌های ســالانه برای هزینه کردن ثروت‌ها را امکان‌پذیر می‌ســازد. ســاخت کانال ســوئز و تخت‌جمشــید و اجرای برنامه‌های عمرانی، بدون به بردگی کشــیدن انســان‌ها، تنها در شــرایطی ممکن می‌شود که برنامه‌ریزی‌های اقتصادی‌ای در سطح‌های کلان انجام شود و یک‌دست شدن نظام اقتصادی شرط لازم چنین کاری است.

داریوش بزرگ معمار این اقتصاد بود و شایسته است در کتابی دیگر و با دقتی بیشتر در مورد دستاوردهای برنامه‌های اقتصادی‌اش پژوهشی انجام گیرد. آنچه در این‌جا می‌توان گفت آن ا ست که ترجیح آن سود بلندمدت بر این زیان کوتاه‌مدت کاری اســت که تنها با درک عمیقی از ســاز و کارهای تولید و توزیع ثروت ممکن می شود و به نظر می‌ر سد هخامن شیان و کارگزاران شان از چنین درکی برخوردار بوده‌اند. گویا یونانیان بدان دلیل در تاریخ‌های شان داریوش را ح سابگر و خ سیس

می‌نامیدند، و از آن‌رو دســتاوردهایش را در تولید و توزیع ثروت به حمایت خدایان منسوب می‌کردند، که فاقد چنین درکی بوده‌اند.

برنامه‌ی اقتصادی هخامنشیان برای گذار از اقتصاد تهاتری کامل به نظام پولی کامل طی هشت دهه به انجام رسید و چنین دستاوردی حتی در تمدن‌های مدرن امروزین نیز از نظر سـرعت و دامنه‌ی اثر بی‌نظیر محسـوب می‌شـود. این برنامه‌ی اقت صادی، در نهایت، به تثبیت قیمت‌ها و انبا شت ثروت انجامید. ثبات قیمت‌های حاصـله به قدری بود که دسـتمزد کارگران تخت‌جمشـید با آنچه کارگران در بابل دریافت می‌کردند یکسان بود و این نشانه‌ی تثبیت قیمت‌ها و یکنواختی دستمزدها در مراکز اصلی شاهنشاهی است. اسناد بانک‌داری «اگیبی و پسران» در بابلِ عصر هخامنشی نشان می‌دهد که نرخ سود در تمام دوران هخامنشی ثابت بوده و به ۲۰ درصـد می‌رسـیده اسـت. به همین ترتیب، می‌بینیم که مالیات‌های عمومی مانند گمرگ و هزینه‌ی ترخیص کالا در تمام دوران ۲۲۰ سـاله‌ی هخامنشـی ثابت، و برابر با ۱۰ درصد است.

این پیشـرفت مداوم و سـریع از اقتصـاد مبتنی بر تبادل پایاپای به اقتصـاد پول‌محور در طی ه شتاد سال ن شانگر آن ا ست که برنامه‌ی سنجیده و بزرگی بر اقتصـاد ایران حاکم بوده که با موفقیت کم‌نظیری اجرا شـده اسـت. حفظ چنین ساختار اقتصادی کلانی، خود به تنهایی، کاری بزرگ است؛ کاری که از جانشینان

هخامنشیان برنیامد، چون با ورود اسکندر به صحنه بار دیگر اقتصاد تهاتری در جهان باستان باب شد و تا عصر مدرن دوام آورد.

تاریخ‌دانان برای مدت‌ها فکر می‌کردند قیمت‌ها در دوران هخامنشـــی افزایش یافته است، اما امروز می‌دانیم که چنین نبوده است. در واقع، آنچه رخ داده، کاهش ارزش فلزات قیمتی است، و این می‌تواند به شکوفایی اقتصادی تعبیر شود. به این تعبیر، بهای خانه‌ای بابلی که در نیم ســـده‌ی اول زمامداری هخامنشـــیان با ۵۰ درصد افزایش قیمت روبه‌رو می شد، اگر نسبت به رشد حجم پول در گردش، و با توجه به افزایش جمعیت و زیاد شدن تراکم آن در مناطق پر رونق شهری در نظر گرفته شود، شکوفایی اقتصادی را نشان می‌دهد، نه چنان که اومستد نوشته «تورم بیش از حد به دلیل حبس شـــدن فلزات قیمتی در خزانه‌ی شـــاهنشـــاه» را. البته قیمت همه‌ی اجناس وضعیت یکسانی نداشته‌اند. به نظر می‌رسد در این مدت مواد غذایی ارزان‌تر شـــده و خانه‌ها کمی گران‌تر شـــده باشـــند. یکی از چیزهایی که با ســـرعت زیادی گران شـــده، برده و کنیز اســـت. افزایش قیمت یک برده از عصـــر حمورابی تا دوره‌ی نوبابلی (یعنی در طی بیش از هزار سال) تنها ۲۵۰در صد بوده اســـت. یعنی یک کنیز که در بابلِ دوران حمورابی ۲۰ شِـــکِل می‌ارزید، در عصـــر نبونید به ۵۰ شـــکل خرید و فروش می‌شـــد. این بدان معناســـت که افزایش قیمت متوســـط کنیز در هر ســـده حدود ۲۵ درصـــد بوده اســـت. اما این قیمت ناگهان به

فا صله‌ی هفتاد سال در عصر هخامنشیان ۸۰ در صد افزایش یافت و به ۹۰ شکل رسـید. این افزایش بهای کنیز و برده می‌تواند نشـانه‌ای از گران شـدن نیروی کار با شد. اما با توجه به کتیبه‌های تخت‌جم شید می‌دانیم که ر شد قیمت نیروی کار در کل دوره‌ی هخامنشـی بسـیار ناچیز بوده اسـت. بنابراین افزایش قیمت برده و کنیز را فقط می‌توان به یک چیز نسـبت داد: شـمار برده‌ها و کنیزها کم شـده و تجارت شان با د شواری‌هایی روبه‌رو شده ا ست! این امر، یعنی کاهش تجارت برده در دوران هخامنشیان و تبدیل شدن نیروی کار به کارگران آزاد، یکی از مهم‌ترین دستاوردهای عصر هخامنشیان در قلمرو سازماندهی کار و منابع انسانی است.

در همین دوره، در یونان با روندی معکوس روبه‌رو هسـتیم. به این معنا که قیمت کالاهای اسـاسـی به دلیل افزایش جمعیت و بروز جنگ‌های دایمی میان دولت‌شهرها افزایش می‌یابد و در مقابل قیمت برده کاهش می‌یابد. به عنوان مثالی از شـتاب و دامنه‌ی این افزایش قیمت‌ها، می‌توان دسـتمزد عادی یک یونانی میان‌حال را با قیمت‌ها مقایسه کرد. قیمت یک پیمانه غله که در زمان سولون یک دراخما بود، تا عصر پریکلس دو برابر شده بود. این در حالی بود که د ستمزد یک

پاروزن روزی سه اوبول، و کارمزد سنگ‌تراشی ماهر روزی یک دراخما بود[1] و در این دوره افزایش چندانی را از خود نشان نمی‌داد.

از این رو، سطحی از رفاه اقتصادی و تجمل که در نظام هخامنشی وجود داشت هرگز در یونان پدید نیامد. رفاه مادی در یونان قشر کم‌جمعیتی از مردان بالغِ برده‌دار را در بر می‌گرفت که همواره همسایگان لودیایی و آسیایی خود را به رفاه بیش از حد، تن‌آسایی و تنبلی ناشی از آن متهم می‌کردند، و در اشتیاق غارت و برخورداری از آن به سر می‌بردند. عبارت «طلای آسیایی» در بسیاری از متن‌های افلاطون تکرار می‌شود و اشاره‌های مشابهی را به ثروت و رفاه قلمرو شرقی در نوشتارهای ارسطو، آخیلس، آریستوفانس، و هرودوت نیز می‌توان یافت. در نتیجه، تراکم ثروت در شاهنشاهی ایران، و برتری چشمگیر وضعیت اقتصادی آن نسبت به یونان، نتیجه‌ی برنامه‌ریزی اقتصادی پردامنه و موفقی بوده است که در آن عصر بی‌همتا تلقی می‌شده است.

---

[1] بنگستون، 1376: 133.

سخن چهارم: قصه‌ی بازرگانی یونان

شـاهنشـاهی هخامنشـی واحد سـیاسـی عظیمی بود که تار و پود انسـجام آن را اقتصـاد، امنیت، و حقوق تشـکیل می‌داد، نه قدرت نظامی. وفاداری غیرمنتظره‌ی قوم‌های تابع هخامنشیان به سلطه‌ی پارس‌ها، و تداوم چشمگیر این شاهنشاهی را تنها به این ترتیب می‌توان توجیه کرد. شهروندان شاهنشاهی هخامنشی به این دولت وفادار بودند، چون از وجود آن سود می‌بردند.

یکی از دلایل سودمند بودنِ عضویت در نظم هخامنشی، برنامه‌های این دولت برای توسـعه‌ی بازرگانی بود. این طرح‌ها، به ظاهر از همان ابتدای کار، از زمان کوروش بزرگ آغاز شده بودند. بر مبنای این برنامه‌ها چند راهبرد برای شکوفایی تجارت در گستره‌ی شاهنشاهی برگزیده و با موفقیت پیاده‌سازی شد.

نخستین گام در این راستا، ساختن راه و امن کردن مسیرهای تجاری بود. راه پادشـاهی، که سـارد را به شـوش می‌پیوسـت و به احتمال زیاد دور از چشـم تاریخ‌نویسان یونانی به ایران شرقی و راه‌های تجاری هند و آسیای میانه نیز ارتباط می‌یافت، احتمالاً یکی از این شـاهراه‌های تبادل کالا بوده باشـد. مسـیر دیگر، بی‌تردید مسیر آبی اقیانوس هند به خلیج فارس و شعبه‌های آن در دجله و فرات و کارون و دز و کرخه است. مسیری که بنیادگذارش کمبوجیه، سازمان‌دهنده‌ی

نیروی دریایی ایران، و معمار اصـــلی‌اش داریوش بود که با کوچاندن قبیله‌های ســـرکش ماد، خلیج فارس را به منطقه‌ای ایرانی‌نشـــین و مســـکونی تبدیل کرد. سـفرهای اکتشـافی‌ای که ایرانیان و مزدوران‌شـان در کل دوران هخامنشـی انجام می‌دادند، نشـانگر علاقه‌ای بود که به نقشـه‌برداری از این مناطق و تأسـیس مراکز تجاری در گذرگاه‌های آن داشته‌اند.

دومین گام، تأمین امنیت راه‌ها و مقابله با راهزنان و قوم‌های مهاجم محلی بود. در کل این دوران ۲۲۰ ساله، راه‌های اصلی شاهنشاهی علاوه بر بازسازی و ترمیم همیشگی، توسط نگهبانان و پاسدارانی حراست می‌شده‌اند و به این ترتیب امنیت راه‌ها برای بازرگانان تضـمین می‌شـده اسـت. کسـانی که در این راه‌ها طی طریق می‌کرده‌اند، یا تاجر بوده‌اند و یا می‌بایسـت اجازه‌نامه‌ای از شـهربان‌ها و دسـتگاه اداری هخامنشـی در دسـت داشـته باشـند تا مأموریت‌شـان را توضـیح دهد. این اجازه‌نامه را در زبان ایلامی «هَلمی» و در آشـوری «میاتوگَّش» می‌نامیده‌اند و نام پارسی‌اش «ویایتیکَه» بوده است. مسافرانی که با مأموریت دولتی سفر می‌کرده‌اند، می‌توانسته‌اند با نشان دادن این مجوز از جیره‌ی غذای روزانه‌ای، که در پاسگاه‌های راهداری برای این کار در نظر گرفته بودند، استفاده کنند. نظارت بر راه‌ها به قدری شـدید بوده اسـت که می‌گویند وقتی هیسـتائیون خواسـت برای برادرزاده‌اش دستورهایی در مورد شورش ایونیه بنویسد، ناچار شد پیامش را بر سر تراشیده‌ی

برده‌ای بنویسد و صبر کند تا موهایش بلند شود و بعد او را راهی نماید[1]. حکایتی که اگر درست هم نباشد، درجه‌ی نظارت بر جاده‌های هخامنشی را از دید یونانیان باستان نشان می‌دهد.

سومین گام، یک سان کردن یکاهای مربوط به طول و سازماندهی فضای بین مراکز شهری بود. کاری که با یکنواخت کردن واحدهای طول، نقشه‌برداری از راه‌ها، و تأسیس مراکز راهداری در فواصل یکسان ممکن شد. واحد طول در ایران باستان پرسَنگ بوده است، که شکل تازی‌اش (فرسنگ) هم‌چنان کاربرد دارد. هر پرسنگ ۵/۴ کیلومتر طول داشته که با سی استادیای یونانی برابر می شود. این میانگین مسافتی بوده که یک مسافر در یک روز با پای پیاده طی می‌کرده است.

یکنواخت کردن یکاها، در مورد اوزان و مقادیر هم ضرورت داشت. به همین دلیل هم واحد طول کوچک‌تری به نام ارش شاهی به عنوان مقیاس طولِ روزمره برگزیده شد. این واحد حدود ۴۵ سانتی‌متر طول داشت و در قالب خط‌کش‌هایی از جنس سنگ آهک که دو خط موازی بر روی شان حک شده بود به تعداد زیاد ساخته می‌شد و در مراکز تجاری شاهنشاهی به کار گرفته می‌شد. واحد دیگر کَرشه بود که برای سنجش وزن به کار گرفته می‌شد و توسط پارس‌ها ابداع شده

[1] هرودوت، کتاب پنجم، بند 35.

بود. هر کر شه ده شِکلِ وزن دا شت و هنرمندان وزنه‌هایی سنگی به شکل اردک می ساختند که حدود نیم کر شه وزن دا شت. وزنه‌ی بزرگ‌تری هم به شکل هرم وجود داشته که وزنش معادل ۲۰ کرشه بوده است.

این سه راهبرد (سازماندهی راه‌ها و ترابری، تأمین امنیت م سیرهای تجاری، و یک سان کردن یکاها)، به موازات هم در طول دوران هخامن شی با جدیت پی‌گیری شد و نشانی بود از برنامه‌ریزی متمرکز و هدفمند اقتصادی در این قلمرو. شکوفایی اقتصـــاد تجاری در عصـــر هخامنشـــی، مدیون این برنامه بود. برنامه‌ای که در سرزمین‌های حاشیه‌ی شاهنشاهی، مانند یونان، وجود نداشت. به همین دلیل هم مقایسه‌پذیر پنداشتن کارآیی این دو ساختار کاری نامعقول می‌نماید.

مهم‌ترین قدرت تجاری در یونان، بنا بر ادعای متن‌های کهن آتنی، آتن بوده اســت. در واقع، شــواهدی وجود دارد که دولت‌شــهرهای دیگری مانند کورینت و تبس نیز همتای آتن و حتی برتر از آن مح سوب می شده‌اند. اما از آن‌جا که تاریخ امروزِ ما را تاریخ‌نویسان آتنی یا مستخدمان ایشان نو شته‌اند، باید از دریچه‌ی بازار آتن به اقتصاد یونانی نگریست.

مهم‌ترین بندر آتن، پیرایوس بود. کشـــتی‌هایی که در آن‌جا پهلو می‌گرفتند، می‌توانستند مسافر خود را پس از دو روز و نیم تا افسوس، و پس از سه روز و نیم تا رودس بر سانند. سفر به بیزانس چهار روز و نیم طول می‌ک شید. م سیر ا صلی

تجارت، از آتن به رودس و از آن‌جا به صور و بعد به مصر بود. از رودس تا صور سه روز، و از صور تا مصر هفت و نیم روز راه بود و به این ترتیب مسیری که فلاسفه‌ی یونانی تا مصر طی می‌کردند، دست کم پانزده روز طول می‌کشید. کشتی‌هایی که در این دوران بین پیرایوس و سایر شهرهای مهم رفت و آمد می‌کردند، می‌توانستند بین ۲۰۰-۳۰۰ تن بار را حمل کنند و با وجود کند نمودن حرکت‌شان، سه بار سریع‌تر از قایق‌هایی بودند که در دوران همری ساخته می‌شدند.

تا ۵۶۰ پ.م. بازرگانی در آتن بی‌اهمیت دانسته می‌شد. اما در ۵۴۵ پ.م.، پس از آن که شاهنشاهی هخامنشی شکل گرفت و کل منطقه‌ی نویسا را در قالب زمینه‌ای به هم پیوسته و امن با هم متحد کرد، رونق تجارت در مرزهای شرقی یونان به آتن هم سرایت کرد و نخستین روابط تجاری بین این شهر و ناوکراتیس در مصر برقرار شد. به این ترتیب، مصر و سرزمین سکاها در شمال یونان به عنوان صادرکنندگان اصلی غله به آتن در این دولت‌شهر اهمیت یافتند. برکشیده شدن این دو منطقه به عنوان مراکز صدور غله، نشانگر آن است که آتنیان در این دوران با بحرانی اقتصادی دست و پنجه نرم می‌کرده‌اند. اصولاً فنون کشاورزی در یونان وضعیتی بسیار ابتدایی و توسعه‌نیافته داشت و به همین دلیل هم تولید داخلی غلات و محصولات کشاورزی برای تغذیه‌ی جمعیتِ رو به رشد منطقه کفایت

نمی‌کرد. این مسـأله به ویژه در آتن نمود داشـت که یکی از بزرگ‌ترین قطب‌های جمعیتی شبه‌جزیره محسوب می شد. آتنیان ناچار بودند برای تغذیه‌ی مردم خود از این دو ناحیه غله وارد کنند و به همین دلیل هم قطع شدن این راه‌ها در جریان نبرد پلوپونسـوس برای‌شـان مرگبار بود. آتن، مانند سـایر دولت‌شـهرهای یونانی، صـادراتی هم داشـت. به نظر می‌رسـد که کوزه‌های آتیکی، سـنگ معدن، و روغن زیتون از محصـولاتی بوده باشـند که از آتن به سـرزمین‌های همسـایه صـادر می شده‌اند. اما تقریباً بدیهی ا ست که تراز اقت صادی این شهر منفی بوده ا ست و می‌بایست تو سط د ست‌اندازی و غارت شهرهای هم‌سایه و فروش ا سیرانی که به این ترتیب به دسـت می‌آمدند، جبران شـود. پس از تأسـیس اتحادیه‌ی دلوسـی، باجی که از شهرهای اتحادیه گرفته می شد به کمک اقتصاد آتن آمد و وضعیت را تا حدودی بهبود بخشید. مجموع این خراج‌ها در سال ۴۶۴ پ.م. به هشت هزار، و در ۴۴۹ پ.م. به پنج هزار تالان بالغ می‌شد.

سه عنصر ا صلی بازرگانی، که در شاهنشاهی پار سی با برنامه‌ای فراگیر با هم چفت شـده بود، در یونان غایب بود. راه‌های تجاری زمینی تقریباً وجود نداشـت و تجارت به دریا منحصـر بود. با وجود این، امنیتی بر دریاها حاکم نبود و آتن حتی در زمانی که رهبر اتحادیه‌ی دلوسی بود هم از حفظ امنیت در آب‌های همسایه‌اش ناتوان یا نسـبت به آن بی‌علاقه بود. این حقیقت را باید در کنار این واقعیت درک

کرد که خودِ آتن یکی از دلایل ناامنی راه های آبی بود و آتنیان دولتمند و سیاستمداران محترم این شهر از هر فرصتی برای دست‌اندازی بر کشتی‌های تجاری و دزدی دریایی استفاده می‌کردند. به دلیل این ناامنی، مبلغ کرایه‌بها برای اجناس تجاری به صد درصدِ قیمت کالا می‌رسید و اجاره کردن یک کشتی عادی برای بازرگانان دو هزار دراخما آب می‌خورد[1]. این بهره‌ی صد در صدی را می‌توان با هزینه‌ی ده در صدی گمرگ راه‌ها در قلمرو پارس مقایسه کرد و به سادگی به دلایل شکوفایی تجارت در ایران و نارس ماندنش در یونان پی برد. ناهمسانی یکاها و نابرابری اوزان و مقادیر در شبه‌جزیره‌ی یونان، یکی از پیامدهای این وضعیت آشفته در تجارت دریایی دولت‌شهرها و تعارض دایمی میان‌شان بود. از این رو، باور به این که یونانیان مردمی تاجرپیشه بودند و به این دلیل به رموز ارتباط با مردمان بیگانه تسلط یافته بودند و از این راه انباشت ثروتی را در شهرهای خویش پدید آورده بودند، اگر با وضعیت شاهنشاهی هخامنشی مقایسه شود، افسانه‌آمیز و نادرست می‌نماید.

[1] Hall, 1998: 24-69.

گفتار دوم: داستان ثروت ایرانی

این نکته که شاهنشاهی ایران برای یونانیان قطب ثروت پنداشته می شده است، حقیقتی است که با خواندن هر یک از متن‌های به جا مانده از یونان باستان می‌توان بدان پی برد. عبارت‌هایی مانند ثروت ایونی، طلای شرقی، تجمل پارسی، طلای ایرانی، و... در تمام متن‌های یونانی کهن، از تراژدی گرفته تا متن فلسفی و شعر غنایی مرتب تکرار می‌شوند. هر دانشجوی تازه کاری، با مرور این متن‌ها می‌تواند به تصویر ذهنی یونانیان در مورد شرقیان پی ببرد. حسد دولت شهرهای شبه‌جزیره به رفاه و ثروت برادران ایونی شان، که تابع هخامنشیان بودند، و طمع برای غارت ایشان، امری است که به روشنی و به صراحت در تمام این متن‌ها عنوان شده است.

برای آن که تصویری از وضعیت اقتصادی دو قلمروِ شرق و غرب، و حجم ثروت‌های انباشته شده در آنها به دست آوریم ناچاریم به داستان‌های هرودوت و

منابع یونانی تکیه کنیم. بر مبنای این متون، تصویری - شاید ناقص و مبهم - از حجم کلی سرمایه‌ی انباشته‌شده در یونان و ایران‌زمین به دست می‌آید.

نظم پارسی، در قلمرو اقتصاد، بر نظامی از انباشت و بازتوزیع ثروت متکی بود که با تصویر تاریخ‌نویسان اروپایی، از خزانه‌هایی که زندان فلزات قیمتی باشند، تفاوت بسیار دارد. در مورد خزانه‌های شهربانی‌ها می‌دانیم که جریانی دایمی از خراج‌ها و درآمدهای دولتی از اطراف شهربانی به خزانه سرازیر می‌شده است و در قالب دریک‌های طلا یا سکه‌های نقره به مردم منطقه باز می‌گشته است. این پول‌ها به عنوان دستمزد کارگران و صنعت‌گرانی پرداخت می‌شده است که برنامه‌های عمرانی بزرگ و پردامنه‌ی درون شهربانی‌ها را به انجام می‌رسانده‌اند. بخشی از این پول صرف استخدام و نگهداری سربازان حرفه‌ای می‌شده، و بخشی دیگر در پروژه‌هایی مانند ساخت معابد و حفر قنات و کندن کانال و نگه‌داری از راه‌ها صرف می‌شده است. به این ترتیب خزانه‌ی شاهنشاهی، بر خلاف تصور عمومی، یک مرکز یگانه نبوده و در شهربانی‌های شاهنشاهی پراکنده بوده است؛ هم‌چنین مقصدِ غایی خراج‌ها و اموال پیشکشی هم نبوده و مرکزی برای انباشت و بازتوزیع ثروت محسوب می‌شده است.

یکی دیگر از این مراکزِ نمادینِ انباشت و بازتوزیع منابع، سفره‌ی شاه بوده است. شاهنشاه هخامنشی، باز هم بر خلاف تصویر مرسوم از شاهانِ کاخ‌نشین،

بخش عمده‌ی عمر خود را در خیمه‌ای عظیم و در حال ســـفر در قلمرو پهناور خویش سپری می‌کرده است. شاه به این ترتیب مرتباً با بخش‌های گوناگون قلمرو خویش در تماس بوده و به عنوان ســـازمان‌دهنده‌ای متحرک و پویا عمل می‌کرده اســـت. از این روســـت که در خیمه و خرگاه داریوش ســـوم، که به جنگ اســـکندر می‌رود، زنان خانواده‌اش را هم می‌بینیم و اســـکندر این بخت را پیدا می‌کند تا با شکست دادن شاهنشاه به خیمه‌ای شبیه به کاخ وارد شود و به همراهانش بگوید: «به این می‌گویند سلطنت!»[1].

شاه، در زمان حضور در هر منطقه، مهمان مردم منطقه و خزانه‌ی شهربان بوده ا ست. روایت‌هایی که درباره‌ی تحفه آوردن یک انار یا سیب در شت برای شاه در متن‌های یونانی وجود دارد، بازتابی از این حقیقت اســت که ســفره‌ی شــاه توســط پیشکش‌هایی که شهربان منطقه و مردم محلی برایش می‌فر ستاده‌اند، پر می شده است. شاه و اطرافیانش بخشی از این مواد غذایی را مصرف می‌کرده‌اند و با بقیه‌اش مردم محلی و وابستگان دیگر خود را تغذیه می‌کرده‌اند.

به روایت کتسیاس، روزی بر سر سفره‌ی خشایار شا انجیر آوردند. او درباره‌ی کشـــتزاری که آن را در آن عمل آورده بودند پرســـید و پاســـخ دادند که در آتن

---

[1] پلوتارک، *اسکندر*، شرح نبرد ایسوس.

می‌روید که خارج از قلمرو شـــاهنشـــاه اســـت. پس پاســـخ داد که آن را نخورید تا سرزمینش را فتح کنیم. از همین‌جا معلوم می شود که بر سر سفره‌ی شاه تنها غذاهایی را می‌آورده‌اند که در قلمرو شاهنشاهی تولید شده باشد. هر روز از تمام اطراف شـــاهنشـــاهی غذاها و محصـــولاتی را به عنوان تحفه برای ســـفره‌ی شـــاه می‌آوردند. به روایت کتســـیاس، هر روز پانزده هزار نفر از ســـفره‌ی شـــاهی تغذیه می‌شـــدند و این احتمالاً بخشـــی از ســـپاهیان همراه شـــاه و مردم محلی را شـــامل می‌شده است.

به این ترتیب ثروت در شاهنشاهی هخامنشی مفهومی بسیار پویا و متحرک بوده است. در کتیبه‌ی نقش‌رستم، شاهان هخامنشی به روشنی خود را به عنوان واســـطه‌های حفظ تعادل میان فقیر (اســـکوثی) و ثروتمند (تَنووَنت) معرفی می‌کنند[1]. در همین کتیبه‌ها تأکید شده که وظیفه‌ی شاه آن است که از ظلم توانا بر ناتوان جلوگیری کند و حامی فقیران باشـــد. به این ترتیب ظاهراً شـــاهان هخامنشی به خوبی به نقش خویش در بازتوزیع ثروت آگاهی داشته‌اند. این نقش در قالب فعالیت‌های عمرانی تبلور می‌یافته و به صـــورت ضـــرب ســـکه و پرداخت دستمزد با آن و فرستادن غذا برای درباریان و اطرافیان‌شان نمادین می‌شده است.

[1] DNb, 5-11. .

شـواهد زیادی وجود دارد که برنامه‌های عمرانی یادشـده در تمام بخش‌های قلمرو شاهنشاهی اجرا می‌شده‌اند.

مثلاً آرتافرن، در ابتدای پیوســتن ایونیه به قلمرو شــاهنشــاهی، دســتور داد زمین‌های کشاورزی را مساحی کنند و اندازه‌ی آنها را بر اساس واحد طول پارسی فرسنگ محاسبه کنند و آن‌گاه بر مبنای آن خراج هر منطقه‌ی کشاورزی را تعیین کرد. این عملیات مســاحی به قدری با دقت انجام گرفت و ســهم‌بندی‌ها به قدری عادلانه بود که ســـال‌ها بعد از درگذشــت آرتافرن خودِ یونانیان نیز از آن پیروی می‌کردند[1]. آرتافرن هم‌چنین قوانین نیکویی برای دولت شهرهای یونانی وضع کرد و در مقابل از ایشــان خواســت تا هر وقت توانســتند خراج خود را به طور منظم بپردازند[2].

این برنامه‌ی اقتصادی، مبنای انباشت ثروت در قلمرو هخامنشی بود. ثروتی که از دید همسایگان حاشیه‌نشین و فقیری مانند یونانیان در قالب تجمل و رفاه بیش از اندازه جلوه می‌کرد. جالب آن که مفهوم تجمل و لذت‌طلبی در زبان یونانی (تروفه: τρυφη) معنایی است که زیر تأثیر فرهنگ هخامنشی پدید آمده است. یونانیان سبک زندگی پارسیان را با این عبارت توصیف می‌کردند. این واژه مفهوم

---

[1] هرودوت، کتاب ششم، بند 42.
[2] دیودور، کتاب دهم، فصل 25.

لذت‌جویی، تجمل‌گرایی، و پرشـــکوه و جلال زیســـتن را به ذهن متبادر می‌کرده است.

هراکلیتوس پونتی می‌گوید: «پارســیان و مادها که نجیب‌ترینِ بربرها هســتند، لذت‌جوترین‌شــان هم به شــمار می‌روند، از این رو میل به لذت در طبیعت انســان ریشه دارد».

بخش مهمی از عناصر خیره‌کننده‌ی این تجمل در چشم یونانیان از دید ما - و احتمالاً از دید شهروندان هخامنشی - امری روزمره و پیش پا افتاده تلقی می‌شده ا ست. یک نمونه از این تجمل‌های غریب شرقیان در چ شم یونانیان، ماکیان بوده ا ست! در یونان با ستان، مرغ و خروس و مرغابی و سایر پرندگان اهلی موجوداتی بسیار گران‌بها و ارزشمند پنداشته می‌شدند و پرورش ماکیان و استفاده از گوشت آن تنها به خاندان‌های اشــرافی و بلندمرتبه اختصــاص داشــت. چنان که همر در *ادیسه* اشاره‌های زیادی به غازهای پِنلوپه دارد و در *ایلیاد* وجود ماکیان را نشانه‌ی ثروت عظیم مردم تروا می‌داند[1]. در کمدی *پرندگان* آریســـتوفانس هم می‌توان نشانه‌های این شیفتگی به پرندگان اهلی را بازجست. شواهد نشان می‌دهد که در تاریخ‌های یاد شده پرورش ماکیان در شاهنشاهی هخامنشی و ضعیتی مانند امروز

---

[1] *ایلیاد*، کتاب دوم.

داشته است و یکی از روش‌های پیش پا افتاده‌ی تولید پروتئین خوراکی محسوب می‌شده است، نه دلیلی بر ثروت و تجمل.

در مورد لباس و پوشاک هم وضعیت به همین شکل بوده است. تفسیر امروزین تاریخ‌نویسان از متن‌های کهن چنین می‌گوید که ایرانیان و شرقیان از دید یونانیان مردمانی بوده‌اند که به پوشیدن لباس‌های مجلل و پر زرق و برق عادت کرده‌اند و به همین دلیل وضعیتی زنانه به خود گرفته‌اند و از خشونت و صلابت مردانگی بی‌بهره بوده‌اند. مرور تاریخ یونان و مشاهده‌ی ترسی که سربازان یونانی از پارسیان داشته‌اند، نشان می‌دهد که این برداشت درست نیست. با وجود این، می‌دانیم که یونانیان به چشم اعجاب به پوشاک ایرانیان می‌نگریستند و در هر فرصتی می‌کوشیدند با پوشیدن آن خود را به ایرانیان شبیه کنند: پاوسانیاس، به محض ورود به آسیا، دستور داد تا برایش لباس ایرانی بیاورند؛ تمیستوکلس با لباسی ایرانی در سارد می‌زیست؛ و اسکندر به خاطر علاقه‌اش به لباس‌های ایرانی از سوی سرداران مقدونی‌اش شماتت می‌شد. دلیل این شیفتگی یونانیان به لباس ایرانیان به سادگی این بوده است که یونانیان، با تعبیر امروزین ما، لباس نداشته‌اند!

در یونان، لباس عبارت بود از پارچه‌ی بلند و مستطیل شکلی از جنس پشم یا کتان، که سوراخی برای عبور سر داشت یا با سنجاق‌هایی به هم متصل می‌شد. لباس عمومی مردم یونان پارچه‌ای ملحفه‌مانند بود به نام «خیتون» (χιτον) که

بلندایش تا پای فرد می‌رسید و عرضش گاه به سه متر بالغ می‌شد. خیتون مردانه‌ی دوری از دو مستطیل ساخته می شد که با گره یا سنجاقی روی شانه‌ی چپ به هم بسته می‌شدند، اما شانه و بازوی راست را نمی‌پوشاندند. مردانی که به کاری بدنی می‌پرداختند و زنان با سنجاق‌هایی دو سر خیتون را روی هر دو شانه‌شان محکم می‌کردند. رنگ خیتون سفید یا زرد کم‌رنگ بود و طرح یا تزیینی نداشت. زنان یونانی تا اواخر سده‌ی ششم پ.م. به سبک دوریایی یک تکه پارچه‌ی پشمی شبیه به خیتون را روی آن بر تن می‌کردند که «پِپلوس» (πεπλοσ) نام داشت و تا کمرشان می‌رسید. پپلوس در واقع پارچه‌ی مستطیلی شکل به ابعاد 180 در 45 سانتی‌متر بود که شانه‌هایش با سنجاق‌های بلندی به هم وصل می‌شد. پس از به قتل رسیدن سربازی به دست زنانِ سنجاق به دست، استفاده از این سنجاق‌ها در آتن ممنوع شد[1]. بعدها نوعی از لباس مردانه در یونان رواج یافت که «هیماتیون» نام داشت. این لباس هم پارچه‌ی پشمی مستطیلی شکلی بود در ابعاد 135 در 270 سانتی‌متر که روی شانه سوار می شد و تا کمر می‌رسید. این لباس ابتدا تنها ویژه‌ی پسران نوجوان بود اما بعدها فیلسوفان نیز از آن استفاده کردند. این نمونه‌های جدیدتر با ابعادی بزرگ‌تر ساخته می شدند و گاه اندازه شان

[1] هرودوت، کتاب پنجم، بندهای 82-87.

به 300 در 360 ســـانتی‌متر می‌رســـید. نمونه‌ی کوچک‌تری از خیتون هم وجود داشته که «خلاموس» (χλαμυσ) نامیده می شده و بر شی مربعی داشته است. خاستگاه این نوع پوشش مقدونیه یا ایتالیا بوده است.





در کل، لباس یونانیان همین بود. تکه‌ای پارچه‌ی فاقد دوخت که هنگام خواب به عنوان زیرانداز، پتو و ملحفه مورد اســـتفاده قرار می‌گرفت، و روزها دور بدن پیچیده می‌شـــد و نقش لباس را بازی می‌کرد. بر مبنای نقوشـــی که بر کوزه‌های یونانی بر جای مانده است، معلوم می شود که در بیشتر مواقع حتی این پارچه هم دور تن پیچیده نمی‌شـــده و یونانیان - به ویژه در پلوپونســـوس - کاملاً برهنه به پرسه زدن در اطراف می‌پرداخته‌اند.



نمایش پپلوس بر تندیسی مفرغین



نمایش هوماتیون بر تندیسی مرمرین

گذشــته از کلاهخود، تنها یک نوع کلاه نمدی لبه‌دار در یونان رواج داشــت که «پِتاســوس» (πετασοσ:) خوانده می‌شــد. تنها چیز شــبیه به کفش در یونان، نوعی دمپایی بود که کفی چرمی داشت و با بندهایی به ساق پا بسته می‌شد است. کفش، به معنایی که در همان زمان در ایران رواج داشته، در یونان ناشناخته بود و مردم معمولاً پا برهنه راه می‌رفتند. در ر ساله‌های افلاطون ا شاره‌های ستایش‌آمیز

بسیاری درباره‌ی سقراط وجود دارد که به مقاومت پاهای برهنه‌اش در برابر سرمای برف اشاره می‌کند. قوم‌های دوری و به ویژه اسپارت‌ها در تمام اوقات روز لخت و پابرهنه بودند. به همین دلیل هم در زبان یونانی - مانند بندی از شعر مشهور آناکرئون - می‌بینیم که «مثل دوری‌ها لباس پوشیدن» کنایه از لخت بودن است، و او هنگامی که به معشوقه‌اش می‌گوید «مثل دوری‌ها لباس بپوش»[1] مقصودی بی‌شرمانه دارد.

این در حالی است که تمدن‌های کهن‌تر مقیم شاهنشاهی هخامنشی سبک‌هایی بسیار متنوع و پیچیده از تولید و تزیین لباس را در دل خویش پرورده بودند. در این‌جا تنها به پوشاک ایرانیان، که بسیار مورد علاقه‌ی یونانیان کهن بوده است، اشاره می‌کنم. در مورد پوشش و لباس پارس‌ها و مادها، حجم اطلاعات و تنوع لباس‌ها بیش از آن است که بتوان در این متن بدان پرداخت. در این حد می‌توان اشاره کرد که از دیوارنگاره‌های عصر هخامنشی چنین برمی‌آید که لباس رسمی ایرانیان در این دوران این عناصر را در بر می‌گرفته است: دوازده نوع کلاه و نیم‌تاج، سه نوع پیراهن، زیرپیراهن، دو نوع شنل، سه نوع کفش، دو نوع شلوار، و سه نوع کمربند. متأسفانه در این‌جا فضای کافی برای اشاره کردن به تمام این

[1] آناکرئون، اشعار، بند 399.

انواع وجود ندارد. فقط در این حد می‌توان اشـــاره کرد که جز لباس‌های زیپ‌دار و جلیقه‌ی دکمه‌دار بی‌آ ستین، از «نوع» تمام لباس‌هایی که امروز مردم می‌پو شند، نمونه‌هایی در ایران هخامنشی وجود داشته است[1]. نمونه‌ای از این لباس‌ها عبارتند از: پیراهن‌های آســتین‌دار یقه‌دار و بی‌یقه، شــلوارهایی که در انتهای زیرین‌شــان بندهایی برای عبور از زیر پا و نگه داشــتن شــلوار در جای خود دوخته می‌شــد (شبیه لباس ورز شی امروزین بانوان)، ردای آ ستین‌دار، شنل با بندهایی برای گره خوردن زیر گردن، بالاپوش پارســی که شــنلی کوتاه و تزیینی بود، دامن چین‌دار مردانه، کفش‌های چرمی دکمه‌دار و زبانه‌داری که دقیقاً مشــابه‌شــان امروزه هم پوشــیده می‌شــود، و تزییناتی مانند نیم‌تاج، ســربند، کمربند، و چیزی شــبیه به جوراب کلفت!

لباس‌های ایرانی رنگین بودند و با طرح‌ها و نقش‌های گوناگون تزیین می‌شدند. با مقایســه‌ی پوشــاک ایرانیان و یونانیان می‌توان درجه‌ی توســعه‌یافتگی نیروهای تولیدی و رفاه نا شی از آن را دریافت. در سده‌ی پنجم و چهارم پ.م. یونانیان زیر تأثیر فرهنگ ایرانی تحولاتی را در حوزه‌ی پوشـــاک تجربه کردند. در این دوره دولت‌شــهرهای شــمال یونان که با ایرانیان داد و ســتد می‌کردند و گاه به غارت

---

[1] ضیاءپور، 1343.

کشتی‌های تجاری فنیقیان می‌پرداختند لباس ابریشمین را به یونان وارد کردند و با روش‌های رنگ‌آمیزی پارچه، که به ویژه فنیقیان بدان شـــهرت داشـــتند، آشـــنا شدند. نقش کردن طرح‌های هندسی بر روی پارچه هم درهمین زمان رواج یافت. هم‌چنین رنگ کردن خیتون‌ها ممکن شـــد و رنگ ارغوانی که علامت شـــاه ایران بود، و از نوعی صـــدف در کرانه‌های فنیقیه گرفته می‌شـــد، به عنوان زیبنده‌ترین رنگ لباس در یونان شـــناخته شـــد. این همان رنگی بود که بعدها با همین معنای شـاهانه‌اش به قلمرو روم وارد شـد و در مقام رنگ ردا و شـنل امپراتور روم تثبیت شد و بعدها در عصر قرون و سطا در نظام کلیسایی جایگاه بلند خویش را حفظ کرد، تا به امروز که هم‌چنان رنگ لباس کاردینال‌های کاتولیک است.



انعکاس رواج لباس و

شیوه‌ی آرایش ایرانی

بر کوزه‌ای یونانی

چنین می‌نماید که تفاوت سطح در کیفیت و سبک زندگی به پوشاک منحصر نبوده باشـــد. اشـــاره‌های زیادی به گوارایی و با ســـلیقه بودنِ غذاهای ایرانی در متن‌های یونانی دیده می‌شـود، که در تنوع و کیفیت برتر غذاهای صـرف‌شـده در شاهنشاهی نسبت به سرزمینی مانند یونان تردیدی بر جای نمی‌گذارد. شواهدی در مورد سایر جنبه‌های زندگی نیز وجود دارد که کیفیت زندگی عادی در ایران و یونان را قیاس‌ناپذیر جلوه می‌دهد. به عنوان یک مثال، می‌توان از آتنائوس م صری یاد کرد که از نویســـندگان یونانی مقیم مصـــر بود. او، هنگام نقل جریان پناهنده شـدن آنتیموس کرتی به دربار اردشـیر هخامنشـی، می‌گوید که شـاه به مهمانش چادری بزرگ بخشید و تختی نقره‌ای و بستری گران‌بها برایش فرستاد و کسی را مأمور کرد تا بستر را برایش پهن کند و جمع کند، چون همه می‌گفتند یونانیان از گستردن بستر هیچ نمی‌دانند[1]!

ثروت و رفاهی که در عصر هخامنشیان در قلمرو وسیع‌شان انباشته شده بود، با نابودی انسجام سیاسی این منطقه به دست اسکندر به باد فنا رفت. کافی است برای پاسخ‌گویی به ادعای تاریخ‌نویسانی که حس می‌کنند حضور اسکندر موهبتی برای مردم منطقـه بود و فلزات قیمتی محبوس در خزانـه‌هـا را آزاد کرد، بـه

[1] آتنائوس، کتاب دوم، بند 48.

اندوخته‌ی خزانه‌های شـــهربانی‌ها، پیش و پس از ظهور اســـکندر، دقت کنیم؛ خزانه‌هایی که پشتوانه‌ی انجام طرح‌های عمومی - مانند کندن کاریز و راهداری - بوده‌اند.

اســکندر در زمانی به ایران حمله کرد که چندین خزانه‌ی بزرگ در شــهرهای اصلی کشور وجود داشت. عمده‌ترین این خزانه‌ها عبارت بودند از:

- خزانه‌ی پارسه با ۱۲۰ هزار تالان.

- خزانه‌ی شوش با ۴۰ هزار تالان.

- خزانه‌ی اکباتان با ۷ هزار تالان

- خزانه‌ی مصر با ۸۰۰ تالان (که خیلی کم به نظر می‌رسد و احتمالاً پس از غارت شدنش به دست مقدونیان شمرده شده است).

به این‌ها باید خزانه‌ی دمشق، سارد، بابل، بلخ، هیرکانیه، و سغد را هم افزود که در موردش اطلاع دقیقی در دســـت نداریم. اگر میانگین موجودی هر یک از این خزانه‌ها را حدود پنج هزار تالان بگیریم - که حداقل بسیار پایینی است – آن‌گاه ذخیره‌ی ارزی موجود در خزانه‌ی شاهنشاهی در خزانه‌های شهربانی‌های بیست و ســه گانه‌اش به ۱۱۵ هزار تالان بالغ می‌شـده که به همراه خزانه‌ی مرکزی پارســه مقدار آن به حدود ۲۳۰ هزار تالان می‌رســیده اســت. در اثبات ندانم‌کاری یونانیان در امور اقتصـــادی همین قدر بگوییم که اســـکندر پس از دســـتیابی به این ثروت

هنگفت، وقتی که ده سال پس از ویران کردن قلمرو هخامنشی می‌مرد، تنها پنجاه هزار تالان در خزانه‌ی شاهنشاهی‌اش داشت. یعنی حدود چهار پنجم ثروتی را که به دست آورده بود، در همین ده سال از دست داده بود.

گفتار سوم: داستان شهرنشینی یونانی

یکی از متغیرهای دیگری که می‌تواند برای ارزیابی وضـعیت اقتصـادی و اجتماعی دولت شهرهای یونان با ستان به کار گرفته شود، و ضعیت شهرن شینی و کیفیت زندگی در این شـــهرهاســـت. چنان که گذشـــت، واحد زندگی اجتماعی در یونان دولت‌شهر بوده است. برداشت عامیانه از یک دولت‌شهر یونانی، منطقه‌ای انباشته از تندیس های هنرمندانه، آ ثار هنری خیره‌کننده و خانه های معبدگونه‌ی عظیم ســـنگی اســـت که گروهی از شـــهروندان پاکیزه و فرهیخته در میان خیابان‌های سرسبز آن قدم می‌زنند و به بحث‌های فلسفی می‌پردازند. این تصویر، که دیدنش در کارتون‌ها و مجله‌های کمیک چندان عجیب نی ست، به ب سیاری از نو شتارهای جدی و کلاســیک تاریخ هم راه یافته اســت و خواننده هنگام خواندن‌شــان حس می‌کند نویســنده‌ی نام‌دارشــان چنین تصــویری از دولت‌شــهرهای یونانی در ذهن

داشته است. تصویری که در تعارض با تمام شواهد و مستندات تاریخی موجود قرار دارد. پیش از پذیرفتن این تصویر آرمانی و اغراق‌آمیز از شهرهای باستانی یونان، بد نیست نگاهی به این شواهد بیندازیم و معنای واقعی زیستن در یک دولت‌شهر یونانی را وارسی کنیم.

بخش مهمی از جمعیت یونان در قالب دولت‌شهرهایی سازمان یافته بود که شالوده‌ی اقتصادشان بر پایه‌ی کشاورزی نهاده شده بود. جمعیت بخش مهمی از این دولت شهرها بسیار اندک بود و از چند هزار تن فراتر نمی‌رفت. از این رو آنچه «دولت‌شهر» به لحاظ آماری معنا می‌دهد، بیشتر روستاها و شهرک‌هایی در میان مزارعی پراکنده بوده است. در کل تنها سه دولت‌شهر بودند که جمعیت شهروندان‌شان از بیست هزار نفر افزون‌تر بود: آتن، سوراکوزای، و آکراگاس، که از میان‌شان تنها آتن در شبه‌جزیره‌ی یونان قرار داشت[1]. شمار شهروندان در دولت‌شهرهای بزرگ و مهمی مانند آرگوس، کورینت، و تبس در این زمان کمتر از این بود و تنها اسپارت بود که به پشتیبانی انبوه بردگانش به تدریج به رقیبی برای آتن تبدیل می‌شد.

---

[1] کیتو، 1370.

کم بودن جمعیت شـــهروندان در شـــهرها، نشـــانه‌ی کم بودن جمعیت یونان نیست. بلکه شیوه‌ی خاص سازمان‌یافتگی این جمعیت را نشان می‌دهد. جمعیت منطقه‌ی آتیکا در زمان پریکلس بین ۲۳۵-۲۱۰ هزار نفر در نوســـان بود و از این عده ۱۰۰ تا ۱۲۰ هزار نفرشـان در آتن زندگی می‌کردند. مسـاحت منطقه‌ی آتیکا ۲۳۰۰ کیلومتر مربع بود و بنابراین تراکم جمعیت ناحیه‌ی یادشـده یک نفر در هر ده متر مربع بود که در جهان باستان بسیار زیاد محسوب می‌شود. جمعیت بوئتیا کمتر از این بود و بین ۱۱۰ تا ۱۲۵ هزار نفر تغییر می‌کرد. اسپارتی‌ها در این دوره ۲۰۰ هزار نفر جمعیت داشتند که تنها چهار تا پنج هزار نفرشان شهروند اسپارت، و بقیه برده یا بیگانه بودند.

با وجود جمعیت انبوه ساکن در این مناطق، کیفیت زندگی در شهرهای اصلی از وضعیتی ابتدایی برخوردار بود. در عصر ظلمت، مساحت شهرهای آتن (دویست هکتار)، آرگوس (پنجاه هکتار) و کنوسوس (صد هکتار) بسیار زیاد بود. با توجه به بقایای بر جای مانده از خانه‌های این شـــهرها، می‌دانیم که تراکم خانه‌ها در این دوره بسیار کم، و پراکندگی‌شان بسیار زیاد بوده است. چند نظریه در مورد وسعت بالای این شهرها و توزیع خاص خانه‌های‌شان مطرح شده است که مهم‌ترین‌شان، این قضـیه را با جای‌گیری قبرســتان‌ها در لابه‌لای خانه‌ها توجیه می‌کند. با وجود آن که آثاری از قبرســـتان در فضـــای خالی میان خانه‌ها به دســـت آمده، اما این

توضیح چندان قانع‌کننده نیست. امکان دیگر، آن است که شهرهای یادشده - به ویژه آتن که بیشـــترین مســـاحت و کمترین تراکم خانه‌ها را دارد - در این دوره وضعیت یک شهر یک‌پارچه را نداشته‌اند و به صورت خوشه‌ای از سکونت‌گاه‌های کنار هم وجود داشته‌اند؛ خوشه‌هایی که شاید به قبیله‌های متفاوت تعلق داشته باشـــند. به این شـــکل، افســـانه‌ی کهن تســـئوس و این که او قبیله‌های آتنی را یک‌پارچه کرد از واقعیتی سرچشمه می‌گرفته است، واقعیتی که در نام جمع «آتن‌ها» (آتنای: αθεναι) باقی مانده است.

در باستان‌شناسی شهرهای یونانی مرسوم است که برای تخمین جمعیت یک منطقه، از قاعده‌ی ســـاده‌ای اســـتفاده می‌کنند که بر مبنای آن هر ده متر مربع زمینِ ســقف‌دار، هم ارزِ یک نفر در نظر گرفته می‌شــود. این قاعده در مورد عصــر ظلمت درســت می‌نماید. با توجه به این که هر یک از خانه‌ها در این دوره ۷۰-۴۰ متر مربع وسعت داشته‌اند، می‌توان فرض کرد که خانواده‌هایی متوسط با ۵-۴ نفر در هر یک از آنها زندگی می‌کرده‌اند. آتن در عصـــر کلاســـیک با تراکم جمعیتی بســیار بالا روبه‌رو شــد، به طوری که در وســعتی مشــابه جمعیتی می‌زیســتند که شـــمارشـــان بین دو تا چهار برابر بیشـــتر بود[1]. این تراکم زیاد جمعیت و کاهش

[1] Morris, 1990.

کیفیت زندگی برای بخش عمده‌شان، می‌تواند بازتابی از زندگی صرفه‌جویانه‌ی بردگانی باشد که بخش عمده‌ی جمعیت شهر را تشکیل می‌دادند.

آتن، در عصر طلایی‌اش، به بیشینه‌ی وسعتی معادل ۱۴۵۰ کیلومتر مربع دست یافت و جمعیتش در ۴۳۲ پ.م. به ۳۰۰-۲۱۵ هزار نفر بالغ شد. تنها ۳۵ تا ۴۵ هزار نفر از این مردم شهروند آزاد محسوب می‌شدند و بقیه برده، بیگانه یا زن بودند. ساکنان این شهر، پس از پایان جنگ‌های پلوپونسوس، به دلیل طاعون و پیامدهای جنگ بسیار کاهش یافت و به حدود ۱۷۵-۱۱۵ هزار نفر رسید[1]. شهری با این ابعاد یکی از بزرگ‌ترین مراکز جمعیتی یونان محسوب می‌شد، اما در جهان باستان مرکز مهمی تلقی نمی‌شد. چون در آن زمان شهرهایی مانند شوش، سارد، اکباتان، بلخ، ممفیس، و تِب در قلمرو هخامنشی وجود داشتند که به شهادت جهانگردان یونانی که در آن دوران می‌زیستند از نظر شکوه و عظمت با مقیاسی قابل توجه از آتن برتر دانسته می‌شدند. تنها به عنوان قیاس، بد نیست به این نکته اشاره کنیم که بابل در حدود سه سده پیش از عصر طلایی آتن پانصد جریب مساحت داشته و ۱۱۷۹ معبد و صد هزار شهروند را در بر می‌گرفت که در زمان جشن‌های مذهبی و مراسم آکیتو شمارشان تا ۲۵۰ هزار نفر افزایش می‌یافت.

---

[1] Morris, 1990.

با این حال، در سـده‌ی پنجم پ.م. یونان و بالکان با افزایش سـریع جمعیت روبه‌رو بودند و آتن در این منطقه قطب جمعیتی مهمی محسوب می شد. با وجود این، باور به این که آتن مرکز جهان یونانی بوده، نادرست است. بر مبنای رساله‌ی *خوان دانشوران* (دِیپنو سوفیستیس: Δειπνοσοφιστισ) اثر آتنائیوس معلوم می‌شود که شمار بردگان در شهرهای اگینا و کورینت از آتن بیشتر بوده است. اگر نسبت بردگان به شهروندان را در این شهرهای آتیکایی برابر بگیریم، به این نتیجه می‌رسیم که ساکنان کورینت یک و نیم برابر و مردم اگینا برابر با آتنیان جمعیت داشـته‌اند. توانایی نظامی و قدرت سـیاسـی این شـهرها هم - هر چند بسـیار در متن‌های آتنی تحریف و انکار شـده - با این تراکم جمعیت بالا هم‌خوان اسـت. بنابراین نگرش آتن‌مدارانه‌ی تاریخ‌نویسان امروزی بیشتر مدیون نابود شدن تاریخ‌ها و بیانیه‌های سیاسی نوشته‌شده در این شهرها، و باقی ماندن متن‌های آتنی است، نه واقعیتی جمعیت‌شناختی یا تاریخی.

چنان که از بقایای خانه‌های آتنیان در این دوره بر می‌آید، با وجود تراکم جمعیت بالا، کیفیت زندگی برای همگان بسیار پایین بوده است. مساحت خانه‌ها در همان حدود عصـر ظلمت باقی مانده بود، و در بسـیاری از موارد کوچک‌تر هم شده بود. از خانه‌ها هم برای زیستن و خفتن اعضای خانواده، و هم برای نگه‌داری از جانوران اهلی مانند خوک و بز و گوسفند استفاده می شد. به عبارت دیگر، آغل

و اصطبل برای آتنیان چندان شناخته شده نبود و معمولاً همراه جانوران شان در خانه‌هایی کوچک زندگی می‌کردند. بهداشت سطحی بسیار پایین داشت و شهر فاقد قنات، لوله‌کشی آب یا منبع آبی شبیه آب‌انبارهای شرقی بود[1]. فضولات خانه‌ها در کوچه‌ها و کف خانه‌ها انباشته می‌شد و به همین دلیل هم سطح خیابان‌ها به تدریج بالا می‌آمد و بازسازی مداوم خانه‌ها را - که از مصالحی به نسبت سبک ساخته شده بودند - ضروری می‌ساخت.

بر خلاف تلقی عمومی، چنان که از شواهد باستان‌شناختی برمی‌آید، شهرهای یونانی مراکز ظهور و تکامل فردیت و آغازگاه‌های تفکیک فضای عمومی از خصوصی نبوده‌اند. خانه‌های آتن فاقد فضای خصوصی بودند و هیچ تفکیک روشنی بین بخش‌های مربوط به سکونت اعضای خانواده و بخش‌های مهمان‌پذیر و مخصوص آمد و شد همسایگان و خویشاوندان وجود نداشته است[2]. این در حالی است که در همین زمان ابتدایی‌ترین شکل تفکیک فضای عمومی و خصوصی، یعنی شکل‌گیری اندرونی و بیرونی، در خانه‌های قلمرو خاوری مدت‌ها سابقه داشت. این تفکیک فضای خانه به بخش اندرونی و بیرونی البته با محدودیت زنان و افسانه‌های شهوت‌آلود غربیان در مورد حرم‌سراهای شرقی هیچ ارتباطی ندارد.

---

[1] Hall, 1998: 24-69.
[2] Nevett, 1995.

چون می‌دانیم که در همین دوره خانه‌های اربابی ایرانی چنین تفکیکی را از خود نشان می‌دادند، و زنان ایرانی هم نسبت به زنان یونانی - که خانه‌های شان چنین تفکیکی نداشته - به شکلی قیاس‌ناپذیر آزادتر زندگی می‌کرده‌اند.

غذای عمده‌ی مردم نان جو و گندم بود که برای سـالم ماندن می‌گذاشـتند تا خشک شود و بعد موقع خوردن آن را با آب مخلوط می‌کردند و به شکل خمیری می‌خوردند. خوردن گوشت تنها به زمان جشن‌ها و مراسم عمومی اختصاص داشت و حتی در میان اشـراف و ثروتمندان هم رواج نداشـت. در مقابل، خوردن زیتون و میوه معمول بود و روغن زیتون به عنوان افزوده‌ی غذایی اصـلی در میان طبقه‌ی اشراف رواج داشت[1].

به خاطر همین شـرایط، میانگین عمر سـاکنان این شـهر، شـبیه به سـایر دولت‌شـهرهای یونانی، اندک بود و بین ۳۵- ۳۰ سـال نوسـان می‌کرد. چنین می‌نماید که این عدد می‌توانسـته برای اعضـای طبقه‌ی اشـراف و ثروتمندان، که تغذیه و شرایط زندگی بهتری داشتند، تا بیست سال دیگر هم افزایش پیدا کند[2]. به این دلیل قانون مشـهور یونانی که خدمت سـربازی را برای مردان تا شـصـت

---

[1] Ehrenberg, 1996.
[2] Hall, 1998: 24-69.

سالگی اجباری می‌کرد، در واقع، استعاره‌ای برای تأکید بر عمرانه بودن این وظیفه بوده است، نه یک قانون مدنی دقیق و قابل اجرا.

کیتو، در کتاب جالبش درباره‌ی یونانیان، سن بالای برخی از مشاهیر این دوره را با نام‌آورانِ جوان‌مرگ شده‌ی اروپایی در سده‌ی نوزدهم مقایسه کرده و نتیجه گرفته که لابد میانگین سن یونانیان بیشتر از اروپاییان سده‌ی نوزدهم بوده است[1]. البته تردیدی نیست که در اروپای سده‌ی نوزدهم هم به خاطر پیامدهای انقلاب صنعتی و شرایط نامناسب زندگی در میان طبقات پایین، میانگین عمر نسبت به زمان حاضر بسیار پایین‌تر بوده است. اما این امر را نمی‌توان دلیلی بر درستی ادعای کیتو دانست. نام‌آوران سده‌ی نوزدهمی اروپا، به این دلیل در جوانی می‌مردند که در عصر رمانتیسم می‌زیستند و جوان‌مرگ شدن برای‌شان نوعی فضیلت محسوب می شد. این همان است که نویسندگان آن دوران با نام مرض سده (mal de siecle) بدان اشاره کرده‌اند. این باور، باعث می‌شد نویسندگانی مانند لرمانتوف و پوشکین در جنگ‌های تن به تن غیرمنطقی جان ببازند و بایرون برای مبارزه با عثمانی‌ها و شهید شدن در راه آزادی یونان تا بالکان سفر کند و نروال خود را دار بزند. در مقابل، در یونان باستان، ما مشاهیری را داشته‌ایم که تا

---

[1] کیتو، 1370.

حدودی زیادی به دلیل سن زیادشان به جرگه‌ی نام‌داران می‌پیوسته‌اند. این نکته که تمام این نام‌آوران از طبقه‌ی اشراف بودند، و همه شان هم به شدت با رقیبان خویش دشمنی می‌ورزیدند و در محو و تخریب نام‌شان می‌کوشیدند، نشان می‌دهد که گروهی بزرگ از شهروندان یونانی در همین دوران وجود داشته‌اند، که مانند شهروندان تمام سرزمین‌ها در تمام طول تاریخ، بیش از اطرافیان‌شان می‌اندیشیدند و محصولاتی فکری اثرگذاری تولید می‌کردند، اما به دلیل عمر کوتاه‌شان و حذف شدن آثارشان از خاطره‌ی عمومی مردم به دست فراموشی سپرده شده‌اند. بررسی اسکلت‌های به‌جا مانده از آن دوران نشان می‌دهد که میانگین سن به راستی در همان حدود ۳۵-۳۰ سال بوده است[1]. بنابراین، سالخورده بودن مشاهیر یونانی، نشانه‌ی بالا بودن متوسط سن در یونان نیست، بلکه نشانه‌ی آن است که سالخوردگان در آن جامعه‌ها مشهور می‌شده‌اند!

[1] Hall, 1998: 24-69.

بخش ششم: اسطوره‌ی معجزه‌ی فرهنگی یونان

گفتار نخست: داستان اخلاق یونانی

سخن نخست: قصه‌ی آزادگی یونانی

یونانی حق دارد بر بربر فرمان براند، چون بربر ذاتاً برده است[1].

آنچه در متن‌های باستانی یونانی بسیار مورد تأکید است، پافشاری بر آزادگی یونانیان و بردگی مردمان آسیایی و شرقی است. این تصور تا جایی ادامه می‌یابد که ارسطو آزادی را خصلت یونانیان و بردگی را خوی مردمان بربر می‌داند. باور به

---

[1] ارسطو، *سیاست*، کتاب دوم، فصل چهارم، بند 1252.

آزادگی یونانیان یکی از بخش‌های کلیدی و مهم ا سطوره‌ی معجزه‌ی یونانی ا ست. این باور، بخش‌های زیر را در بر می‌گیرد:

نخ‌ست – یونانیان مفهومی از آزادی را در ذهن دا شته‌اند که با مفهوم لیبرالی ستی کنونی هم‌خوانی دارد؛

دوم – یونانیان به معنای عام کلمه از مصـــادیق چنین مفهومی برخوردار بوده‌اند و خود را بدان سبب بر سایر قوم‌ها ممتاز می‌شمرده‌اند؛

سوم – باور به این مفهوم از آزادی، زمینه‌ســاز ظهور مفهوم دموکراســی در یونان با ستان بوده ا ست. چنان که در تاریخ ع صر رو شنگری این ماجرا به همین شکل تکرار شد.

نخ‌ست باید ببینیم ت صویری که یونانیان از آزادی و آزادگی دا شته‌اند چه بوده است؟

در فرهنگ یونانی، آزادی (اِلوتریا: ελευθεριαα) مفهومی است که همواره در تقابل با بردگی قرار می‌گیرد. به بیان دیگر، آزادی و بردگی در یونان باســـتان – مانند امروز – مفاهیمی جفت و مت ضاد مح سوب می شده‌اند. از این رو، برای درک ماهیت آزادی در یونان باستان، باید نخست به معنای بردگی در این نظام فرهنگی پرداخت. در زبان یونانی، دو واژه برای اشـــاره به برده وجود دارد: یکی «دولون» (δουλον) ا ست که به بردگانی اطلاق می شده که از پدر و مادر برده زاده شده

باشـــند؛ دیگری «تو آندروپودون» (το ανδραποδον) اســت که از نظر لغوی «جانور دو پا»، یا «جانوری که پاهایش شبیه مردم است» معنا می‌دهد. این عبارت به بردگانی اطلاق می‌شــده که در جریان آدم‌ربایی یا اســیر گرفتن در جنگ‌ها به صورت برده درمی‌آمدند. بردگان بر ا ساس موقعیت اربابان شان بر دو نوع بوده‌اند: برده‌های شــخصــی که نقش خدمت‌کار را بر عهده داشــتند و بســته به زن یا مرد بودن‌شـــــان به ترتیب «تِرا پاینا» (θεραπαινα) یا «تراپون» (θεραπον) نامیده می‌شدند، و برده‌های خانگی که «اویکِتِس» (οικετησ) نام داشتند.

این را می‌دانیم که یونان در عصر کلاسیک سرزمین بردگان بوده است. همر در *ایلیاد* ا شاره‌های بِ سیار اندکی به بردگان و کنش متقابل اي شان با ارباب‌های شان دارد. اما در *ادیســـه*، که متنی جدیدتر اســـت، نمونه‌های جالبی از این ارتباط را پرورانده ا ست. این متن به ویژه از این نظر اهمیت دارد که تو سط کودکان یونانی حفظ می شده و به عنوان مبنای رفتار مـشروع در میان عامه‌ی مردم اعتبار دا شته است.

در *ادیسه* بردگان هم مانند شخصیت‌های اصلی داستان دو وضعیت خوب و بد مطلق دارند، یعنی به لحاظ اخلاقی یا ســپید هســتند و یا ســیاه. برده‌ی خوبِ این داستان، اومائیوس است که بیشترین شخصیت‌پردازی در موردش انجام شده است. او نگهبان تجملی‌ترین دارایی یونانیان - یعنی گله‌ای مشتمل بر بیست غاز - است

و از بچگی محبوب اربابش بوده. در برابر او مِلانتیوس قرار دارد که نامش به معنای «سـیاه» اسـت و مسـؤول حفظ گله‌ای بز - نمادی از جانوران ارزان - اسـت. او به همراه خواهرش، بعد از برگشـــت پنهانی اولیس به خانه، به دلیل آن که اربابش را نشناخت و به او بی‌احترامی کرد کشته شد.

از مرور *ادیسه* روشن می‌شود که در فاصله‌ی احتمالاً یک قرنه‌ای که ایلیاد را از ادیسه جدا می‌کند، تحولی در سبک زندگی یونانیان رخ داده و ایشان را از مرتبه‌ی جامعه‌ای اشـــرافی و مبتنی بر روابط اشـــراف و رعیتی، به جامعه‌ای برده‌دار با ارتباطات جاافتاده‌ی میان ارباب و برده دگرگون ساخته است. دگرگونی تفسیرهایی که از داستان‌های همری شده است، و بازتاب‌هایی که مفهوم برده در آثار جدیدتر یونان باستان پیدا کرده، برگه‌ای است که می‌تواند سیر تحول بردگی در یونان را برای‌مان آشکار کند. شاید بهترین شیوه برای صورت‌بندی کردنِ خلاصه‌ی این تحول، مقایسه‌ی تفسیر دو نویسنده‌ی نام‌دار یونان باستان از یک گزاره درباره‌ی بردگان باشد.

همر در *ادیسه* جمله‌ی مشهوری با این مضمون دارد: «زئوس پرآوازه در روزی که شخصی را به برده تبدیل می‌کند، نیمی از فضیلت او را می‌ستاند» و افلاطونِ هوادار بردگی در کتاب *قوانین* این جمله را از همر - که او را خردمندترینِ یونانیان می‌داند - نقل می‌کند تا لزوم مرزبندی میان اربابان و بردگان را نشـــان دهد. اما

هنگام بازگو کردن این بیت دچار چند لغزش زبانی جالب توجه می‌شـــود. تحلیل این لغزش‌ها می‌تواند برایمان گره‌گشـا باشـد. جمله‌ای را که در قوانین وجود دارد می‌توان چنین ترجمه کرد: «زئوس پرآوازه نیمی از ســهم ادراک مردمان را در آن روزی که بردگی‌شان فرا می‌رسد، باز می‌ستاند».

این عبارت چند تفاوت با اصـــل متن همری دارد که می‌تواند تغییرات دیدگاه آتنیان به بردگی را در طول چند سده فاصله‌ی میان این دو نویسنده نشان دهد:

۱) همر از «نیمی از فضیلت» (آرِته: αρετε) سخن می‌گوید و افلاطون از «نیمی از ســهم ادراک» (نوس: νουσ). به این ترتیب افلاطون تمایز میان برده و آزاد را پر رنگ کرده است. چرا که فضیلت در یونان باستان تمایز میان نیکوکار و بدکار، و اشــرافی و پســت را تعیین می‌کرده اســت، اما ادراک به گواهی افلاطون مرز میان انسان و حیوان است.

2) همر از «شخصی/ مردی» سخن می‌گوید و افلاطون از «مردمان». یعنی از دید همر یک برده‌ی خاص نیمی از فضیلت خود را از دست می‌دهد، اما از دید افلاطون قضیه عمومیت دارد و نیمی از ادراک همه‌ی بردگان را شامل می‌شود.

3) همر از «برداشـــتن، و ســـــتاندن» (آپومیرِتای: απομειρεται) می‌گوید و افلاطون از «سهم را بازستاندن/ محروم کردن از سهم» (آپتاینِتای:απθαινετα). به سخن دیگر، همر بردگی را هم‌چون بدبختی‌ای می‌داند که به طور تصادفی و در

اثر بدشانسی فرد را گرفتار کرده است، اما افلاطون معنایی عام را از آن بر می‌گیرد که محرومیتی فراگیر و ذاتی را می‌رســـاند. در معنای افلاطونی، بردگی بر مبنای قانونی الاهی اعمال شده و امری تصادفی نیست.

۴) همر از روزی سخن می‌گوید که فرد به برده تبدیل می شود، اما افلاطون روزی را مراد می‌کند که بردگی فرد «فرا می‌رســد». در فارســی ترجمه‌ی تمایز معنایی میان قیدهای زمانی‌ای که همر و افلاطون به کار گرفته‌اند کار دشـــواری اســـت. همین قدر می‌توان گفت که مفهوم همری به یک مقطع زمانی اشـــاره می‌کند و افلاطون در مقابل به امری مستمر و پیوسته اشاره دارد.

به این ترتیب آشکار است که جایگاه بردگان در فاصله‌ی میان سده‌ی هشتم و پنجم پ.م.، که همر را از افلاطون جدا می‌کند، تا چه پایه فرو کا سته شده ا ست. این تحول در مفهوم برده‌داری، نتیجه‌ی دگرگونی‌های سیا سی و اقت صادی مهمی بود که در فاصله‌ی این سه سده رخ داد و نظام تولیدی دولت‌شهرهای یونانی را از جامعه‌هایی قبیله‌ای با شهرنشینی نوپا به شهرهایی با یک طبقه‌ی متمایز برده‌دار تبدیل کرد. در آتنِ عصـــر کلاســـیک، که نمونه‌ی غایی دولت‌شـــهرهای یونانی در چشم تاریخ‌نویسان پنداشته می‌شود، تقریباً تمام شهروندان برده داشته‌اند. با مرور متن‌های یونانی کهن می‌بینیم که در تمام نمایش‌نامه‌ها، مجموعه‌های اشـــعار و تاریخ‌ها، بردگان حضـــور دارند و محرومیت‌شـــان از آزادی به عنوان امری بدیهی

پیش‌فرض گرفته می‌شود. این امر نتیجه‌ی فراگیر بودن برده‌داری در میان شهروندان یونانی بوده است. دموستنس یکی از خطابه‌هایش را در دادگاه آتن با این جمله شروع می‌کند: «همه‌ی شما مانند من برده دارید و بنابراین درستی سخنان مرا درک می‌کنید...».

این برده‌دار بودنِ همه‌ی مخاطبان وی، از این‌جا روشن می‌شود که نداشتن برده در یونان باستان نشانه‌ی فقر باورنکردنی تلقی می‌شده است. کسنوفانسِ فیلسوف در اشعارش خود را بسیار فقیر می‌داند، چون از مال دنیا تنها دو برده برایش باقی مانده است. هم‌چنین از یک دعوای حقوقی در آتن خبر داریم که در آن زنی ماما به عنوان شاهدی بر این که بسیار فقیر است در دادگاه اعلام کرد که برده ندارد!

در مورد شمار بردگان در یونان باستان تخمین‌های متفاوتی در دست است. دوسانتا کروا بر مبنای دگمی مارکسیستی اعتقاد دارد که در تمام جامعه‌ها همواره حجم کار انجام شده توسط نیروی کار آزاد بیش از نیروی کار غیرآزاد بوده است[1]. این اصل موضوعه که شواهد تأییدکننده‌ای - به ویژه در اروپای سده‌ی شانزدهم به بعد - دارد، نمونه‌های نقض‌کننده‌ای هم در جامعه‌های باستانی و جدید دارد که

[1] De Ste-Croix, 1981.

معمولاً نادیده انگاشــته می‌شــوند. چنین می‌نماید که این اصــل جامعه‌شــناختی نتیجه‌ی تحلیل جامعه‌هایی ویژه در گستره‌ی تاریخی خاصی بوده با شد و تعمیم دادنش به ســـایر جامعه‌ها جای بحث دارد. به ویژه به جامعه‌هایی مانند آتن و اســـپارت باســـتان که شـــواهدی چنین انبوه در مورد حجم عظیم کار بردگان و غیرتولیدی بودن فعالیت‌های شهروندان شان وجود دارد. در واقع، از مستندات به جا مانده درباره‌ی اقتصـــاد یونان باســـتان در عصـــر کلاســـیک، می‌توان به عنوان شـــاهدی برای رد حرف دوســـانتا کروا اســـتفاده کرد. به این ترتیب، می‌توان تخمین‌های تاریخ‌نویسان باستانی را بیش از پیش‌فرض‌های مارکسیستی جدی گرفت و شمار بردگان یونانی را بسیار بیش از شهروندان آزاد دانست، هر چند در مورد شمار دقیق این بردگان با حساب‌پریشی معمول یونانیان روبه‌رو هستیم.

گوم، بر مبنای *تواریخ* هرودوت و تعدیل اعداد آن، جمعیت آتیکا در ۴۳۰ پ.م. را از این بخش‌ها متشکل می‌داند[1]:

- ۲۵ هزار شهروند که با خانواده‌های‌شان به ۶۰ هزار نفر بالغ می‌شدند،
- ۱۰ هزار نفر بیگانه که با خانواده‌های‌شان ۲۵ هزار نفر می‌شدند،
- و ۳۵ هزار برده که در کارها و صنایع به کار مشغول بودند.

[1] Gomme, 1933.

وود شـــمار بردگان را، با توجه به این که خانه‌ی هر شـــهروند آتیکایی به طور متو سط ۴-۳ برده دا شته، به ۸۰-۶۰ هزار نفر تخمین می‌زند و آندروز بی شینه‌ی این عده را ۱۰۰-۸۰ هزار نفر می‌داند. ایســاگر و هانســن این عده را کمی کمتر از ۱۵۰ هزار نفر می‌دانند که حدود شش هزار نفر شان در هر سال به دلیل سختی شرایط زندگی می‌مردند و می‌بایست جانشین شوند. به این ترتیب، شرایط زندگی برای بردگان یونانی به قدری سخت بوده که هر سال چهار در صد از جمعیت شان کاسته می‌شده است.

آتنائیوس، که در ســال ۱۷۰-۲۳۰ پ.م. می‌زیســت، در رســاله‌ی گمنامِ *خوانِ دانشوران* می‌نوی سد که کورینت در ع صر او ۶۴۰ هزار برده دا شته ا ست و شمار بردگان آتن را چهارصــد هزار نفر ذکر می‌کند. ارســطو نیز جمعیت بردگان را در دولت‌شــهر اِگینا ۴۷۰ هزار تن برآورد می‌کند. کتِســیکلِس از قول دمتریوس نقل می‌کند که در سر شماری سال ۳۱۷ پ.م. آتن ۲۱ هزار شهروند، ده هزار بیگانه و چهارصد هزار برده داشت. البته این اعداد قابل اعتماد نیستند، چون بعید می‌نماید که آتنیان برده‌های‌شــان را هم ســرشــماری کرده باشــند. اما بر مبنای شــواهد غیرمستقیم‌تر می‌توان نشان داد که شمار بردگان در آتن بسیار بیش از شهروندان آزاد بوده است.

می‌دانیم که لوسـیاس در ۴۰۳ پ.م. ۱۲۰ برده‌ی خانگی داشـته که در کارگاه سپر سازی‌اش کار می‌کرده‌اند. هم‌چنین از خطابه‌ی دمو ستنس برای پس گرفتن کارگاه شمشیرسازی‌اش برمی‌آید که ۳۲ یا ۲۳ چاقوساز و ۲۰ غلاف‌ساز در آن کار می‌کرده‌اند. او هم‌چنین به مردی به نام پانتاینوِتوس اشـاره می‌کند و می‌گوید که سی برده‌ی معدن‌کار دا شته ا ست. هم‌چنین نقل می‌کند که مردی به نام پا سیون از شـصـت برده‌اش در کارگاهی سـپرسـازی یک تالان در سـال درآمد داشـته. آیسخینس در خطابه‌ای اشاره می‌کند که تیمارخوس ۱۱-۱۰ برده‌ی چرم‌کار دارد. افلاطون در جمهور می‌گوید: «فرض کن مرد خیلی ثروتمندی پنجاه برده داشـته با شد». بنابراین چنین می‌نماید که شمار بردگانی که در تملک هر شهروند آتنی بوده، بین ۱۰۰-۱۰ نفر نوسـان می‌کرده اسـت. با این ترتیب، و با توجه به اعدادی که تاریخ‌نویسان با ستانی و با ستان شنا سان جدید درباره‌ی جمعیت آتن به د ست داده‌ا ند، در یک جمع‌بندی کلی می‌توان جمعیت مردان آتنی را ۱۷۰ هزار تن تخمین زد که ۴۵ هزار نفر شان شهروند آزاد، ۶۵ هزار نفر شان برده‌ی خانگی، ۵۰ هزار نفرشـان برده‌ی شـاغل در صـنایع، و دسـت کم ۱۰ هزار نفرشـان برده‌ی معدن‌کار بوده‌اند. به این ترتیب در یونان به ازای هر یونانی مذکر آزاد هفت مردِ برده وجود داشـته اسـت. اگر شـمار زنان و غریبه‌ها را هم به این عده بیفزاییم، به

این نتیجه می‌رسیم که آزاد بودن در یونان باستان امری بسیار نامحتمل و کمیاب تلقی می‌شده است.

پس از جنگ‌های پلوپونسوس، به خاطر زوال اقتصاد آتن، شمار بردگان کاهش یافت و به ۳-۲ برده برای هر شـــهروند کاهش یافت. از ۴۱۴ پ.م. کتیبه‌ای در دست داریم که فهرست اموال کسانی را ثبت می‌کند که بابت توهین به مقدسات در آتن محکوم شدند و اموال‌شان مصادره شد. البته دلیلی ندارد که این ارقام تمام برده‌ها و اموال این افراد را شامل شود، اما باز نقل کردن‌شان روشنگر است. شمار برده‌های پنج نفری که محکوم شـــده‌اند، عبارت اســـت از: ۴، ۶، ۷ ،۹، و ۱۶ برده. قیمت‌های این برده‌ها بین ۳۰۱-۸۵ دراخما نوســـان می‌کند. در میان این گروه، اعضــای قوم‌های گوناگونی دیده می‌شــوند: ســوری، تراکیایی، لودیایی، کالخیســی، ایلوری، کاریایی، و یک نفر سکا.

با این همه، شـــهروندانی ثروتمند هم بوده‌اند که بردگانی بســـیار بیشـــتر را در اختیار خود داشــته‌اند. کســنوفانس به قراردادی میان میکیاس آتنی و ســوســیاس تراکیایی ا شاره می‌کند که، بر مبنای آن، نیکیاس هزار برده‌اش را به مرد تراکیایی واگذارکرد و در مقابل به ازای هر برده روزی یک اوبول از او گرفت. در همین متن به مرد دیگری به نام هیپونیکوس ا شاره شده که ش‌ش‌صد برده دا شت و با اجاره دادن آنها روزی ۶۰ دراخما درآمد کســب می‌کرد. این بدان معناســت که او هم با

شــرایطی مشــابه بردگانش را اجاره می‌داده اســت. از دید او، ســیاســت درســت برده‌داری در هر دولت‌شهر آن است که به ازای هر شهروند سه برده وجود داشته باشد و بنابراین شمار بردگان شهری و معدن‌کار به ده هزار تن برسد. این در حالی است که بنا بر تخمین‌های استخراج شده از متن خودِ او، شمار بردگان معدن‌کار در سده‌ی چهارم پ.م. به ۳۰-۲۳ هزار نفر می‌رسیده است.

در مورد بهای بردگان در یونان باستان داده‌هایی غیرمستقیم در دست است. مردم آتن وقتی در ســده‌ی پنجم پ.م. شــهر هوکارا در ســیســیل را غارت کردند، هفت هزار تن از مردمش را به بردگی گرفتند. فدیه‌ای که آنان برای بازخرید بردگان دریافت کردند ۱۲۰ تالان بود. به این ترتیب بهای هر برده حدود دو مینا می‌شود. اما این مبلغی اندک است و ممکن است گمان رود که چون خریداران به طور انبوه و یک‌جا برده‌ها را بازخریده‌اند از تخفیفِ ویژه‌ی آتنیان برخوردار شــده باشند. اما در مورد بهای بردگان شواهد دیگری هم در دست داریم. مثلاً سقراط در مکالمه‌ای که توســط کســنوفانس روایت شــده، به آنتیســتنس می‌گوید: «آیا بهای دوستان مانند بهای بردگان است؟ که نیم، دو و یا حتی ده مینا به فروش می‌روند؟ در حالی که نیکیاس پســـر نیکراتوس یک ناظر معدن‌کاری را به بهای یک تالان

خرید.[1]»

بنابراین به نظر می‌رســـد میانگین بهای بردگان در حدود همان دو مینا بوده ا ست که معادل ا ست با دوی‌ست دراخما یا حدود یک کیلوگرم نقره. این در حالی اســـت که اجرت تدریس یک معلم در همین زمان حدود ۵۰۰ دراخما، و درآمد روزانه‌ی برده‌داری که ذکر خیرش گذشـــت، شـصـــت دراخما بوده اســـت. بنابراین قیمت برده در آتن ب‌سیار اندک بوده و خرید یک برده برای یک شهروند متو سط کاری آسان بوده است. به همین دلیل هم برده نداشتن یا کم برده داشتن علامت فقر تلقی می‌شده است.

بردگان به طور عمده در جریان عملیات نظامی گرفته می‌شدند. بر خلاف تصور رایج، یو نان‌یان معمولاً از م‌یان بربر ها برده‌گیری نمی‌کرد ند و مهم‌ترین م‌نابع برده‌گیری‌شان دولت‌شهرهای همسایه بوده‌اند. اسپارت‌ها با برده گرفتن آخائی‌ها، و ت‌سالیایی‌ها با برده کردن پرهایبوی‌ها و ماگن‌سیایی‌ها در این راه پیش‌قدم شدند. آن‌گاه آتن به میدان وارد شـــد و در این زمینه گوی ســـبقت را از رقیبانش ربود. نگری‌ستن به برخی از شهرهایی که ساکنانش در جریان نبردهای آزادی‌بخش آتن

---

[1] کسنوفانس، *خاطرات* (مِمورابیلیا)، کتاب دوم، بند 5.2.

با ایرانیان توسط این شهر و متحدانش برده شدند، می‌تواند آموزنده باشد: ملوس، ائیون، اسکوروس، هوکارا، و...

خیوس نخســـتین دولت‌شـــهری بود که از مردم غیریونانی برده گرفت[۱]. به این ترتیب به تدریج پای بردگان غیریونانی هم به دولت‌شهرها باز شد، به طوری که در زمان سولون شمار برده‌های یونانی و غیریونانی تقریباً برابر بود. در سده‌ی چهارم پ.م. شمار برده‌های بیگانه در یونان زیاد شد و در همین دوره بود که ایسوکراتس و ارســـطو مفهوم بردگی و بربر بودن را هم‌ارز گرفتند و با انگیزه‌هایی ســـیاســـی فضـــیلت و یونانی بودن و آزاد بودن را مترادف فرض کردند. در این زمان، تجارت برده در خیوس رونق یافته بود و دزدان دریایی یونانی محموله‌هایی پرشـــمار از اسیران را برای فروش عرضه می‌کردند. بیشتر این بردگان به دلیل ندانستن زبان یونانی با لقب بربر تحقیر می‌شـــدند. این عبارت، در واقع، تقلید طرز حرف زدن نامفهوم ایشان - البته از دید یونانیان- بود. در این دوره یکی از مراکز صدور برده به یونان، قلمرو سکاها در شمال مقدونیه و تراکیه بود. از همین روست که یونانیان از واژه‌ی «اســکولوس» (σκυλοσ: یعنی «مربوط به ســکاها») نیز برای نامیدن بردگان استفاده می‌کردند.

---

[1] Theopompus, FGH 115F122.

افزایش شمار بردگان غیریونانی به ظهور نوعی دانش برده‌شناسی در دولت‌شهرها منتهی شد. در عصر طلایی آتن، تلاش‌هایی برای رده‌بندی بردگان انجام شد که سوفیست‌ها سردمدار آن بودند. نتیجه‌ی کار آنها به طرز عجیبی با آثار مردم‌شناسان اروپایی در عصر استعمار شباهت داشت. مثلاً هیپوکراتس معتقد بود که اهالی شمال - قبیله‌های اروپایی - تنومند و قوی اما کم‌هوش هستند و در مقابل آسیایی‌ها هوشمند و ظریف و هنرمندند، اما تنبلی و حیله‌گری نقاط ضعف‌شان است[1]. این‌ها را مقایسه کنید با آرای مردم‌شناسان سده‌ی نوزدهم اروپا که سیاه‌پوستان را «قوی ولی تنبل و تن‌پرور» و شرقیان را «مرموز و حیله‌گر» می‌نامیدند.

شمار زیاد بردگانی که در دولت‌شهرهای یونانی به کار مشغول بودند، و کیفیت بسیار پایین زندگی ایشان، انبوهی از نیروی کار ارزان و کم‌هزینه را برای شهروندان آزاد فراهم می‌آورد و چرخ‌های اقتصاد دولت‌شهرها را به حرکت درمی‌آورد. در حدود سال ۶۰۰ پ.م. شهر خیوس به صورت مرکزی برای فروش برده درآمد. باید به این نکته توجه داشت که این دولت‌شهر در ضمن یکی از نخستین جاهایی بود که دموکراسی یونانی در آن پا گرفت. بنابراین شکل‌گیری

---

[1] هیپوکراتس، درباره‌ی هواها، آب‌ها و چیزها.

دموکراسی اولیه‌ی یونانی با برده‌داری تعارضی نداشت و مانند دموکراسی آمریکایی توسط برده‌دارانی هدایت می‌شد که گاه به نرم‌خویی و مراعات حال بردگان نیز توجه داشتند.

کسنوفانس در یکی از کتاب‌هایش، *تدبیر منزل*، حرفی را از قول آریستارخوس نقل می‌کند که سخت محبوب تاریخ‌نویسان معاصر غربی قرار گرفته است. این جمله آن است که «برده‌داری مخالف دموکراسی و بر خلاف عقل سلیم است، چون سودی عاید برده‌دار نمی‌کند و تنها خوی بندگی را در دولت‌شهر زیاد می‌کند». تاریخ‌نویسان به این ترتیب نتیجه گرفته‌اند که یونانیان از بردگان سودی اقتصادی برداشت نمی‌کرده‌اند و برده‌داری بیشتر امری مربوط به وجهه‌ی اجتماعی و غرور شخصی بوده است. به این ترتیب، یونانیان باستان هم‌چون مردم نیکوکار و سرافرازی تصویر می‌شوند که از سر مهربانی و برای جلوگیری از گرسنگی و بدبختی بردگان، سرپرستی ایشان را قبول می‌نمودند و از جیب خود برای‌شان خرج می‌کردند. این تصویری شایسته و مناسب سرمشق هویت‌سازانه‌ی معجزه‌ی یونانی است. تصویری که با شواهد تاریخی منافات دارد.

شواهد نشان می‌دهد که برده‌داری فعالیتی سودآور بوده و یونانیان به بردگان‌شان هم‌چون منابعی ارزان برای تولید اقتصادی نگاه می‌کرده‌اند. نگاهی که از دید جامعه‌شناختی درست، و از دید اخلاقی نکوهیده است. دموستنس از کارگاه

چاقو سازی‌اش نیم تالان در سال درآمد داشته و سرمایه‌ی اولیه‌ی پدرش هم در این مورد دو تالان بود. ارزش هر برده‌ی چاقوسازش ۴۵۰ دراخما بود که سالی ۹۰ دراخما برایش ســود تولید می‌کرد. هر یک از برده‌های غلاف‌ســاز او ۲۰۰ دراخما می‌ارزیدند و ۶۰ دراخما در ســال ســود ایجاد می‌کردند. بنابراین می‌توان نتیجه گرفت که ارزش سرمایه‌گذاری برای خرید یک برده در طول چهار تا پنج سال به خریدار برمی‌گشته است. این بدان معناست که سرمایه‌گذاری برای خرید بردگان صنعت‌گری از این دست، بیش از ۲۰ در صد سود سالانه عاید برده‌دار می‌کرده است.

در مورد برده‌های معدن‌کار ریسک کار و سود حاصله بیشتر بوده است. معادن نقره‌ی آتن ده هزار برده را به کار می‌گماشــتند و ســالی هزار تالان ثروت تولید می‌کردند. با توجه به شرایط وحشتناک کار در این معدن‌ها، هزینه‌ی نگهداری هر برده را نیم‌دراخما در روز تخمین می‌زنند. بنابراین هزینه‌ی نگهداری این معادن سیصد تالان در سال بوده و هفتصد تالان سود خالص از آن به دست می‌آمده. هر برده‌ی معدن‌کار به این ترتیب ۴۰۰ تالان سود سالانه تولید می‌کرده است[۱]. این به معنای آن اســت که در برابر مقدار مشــخصــی از ســرمایه‌گذاری جاری بر بردگان

[1] Osborne, 1997.

معدن‌کار، ۱۳۰ درصد سود عاید فرد می‌شده است. البته شرایط زندگی در معادن به قدری سخت بوده که این بردگان خیلی زود می‌مردند و بنابراین بخشی از این سود می‌بایست برای جایگزین کردن ایشان و خرید برده‌های جدید خرج شود.

در مورد بردگان کشاورز هم سودآور بودن برده‌داری محرز است. از مساحت ۲۳۰۰ کیلومتر مربعی آتیکا، یک سوم آن قابل کشت متناوب است که هر سال یک پنجم آن را شخم می‌زده‌اند. به این ترتیب، سالی پنجاه هزار هکتار می‌بایست شخم بخورد. گویا سه هزار زمین‌دار آتنی ۱۵ هزار، و ۲۵ هزار شهروند دیگر ۳۵ هزار هکتار از این زمین‌ها را می‌کاشته‌اند. از سوی دیگر می‌دانیم که بین یک چهارم تا یک سوم زمین‌های آتیکا به دو هزار خانواده‌ی ثروتمند تعلق داشته است که سه هزار نفر را در بر می‌گرفته‌اند. با روش‌های سنتی یونانیان باستان، آماده‌سازی هر هکتار زمین به ۴۵-۱۵ هزار نفر/ روز نیاز دارد. بنابراین در پاییز، که اوج فصل کار است و شخم زدن زمین و بذرافشانی در آن انجام می‌گیرد، کلان‌مالکانِ خانواده‌های یاد شده می‌بایست ۶۷۵-۲۲۵ هزار نفر/ ساعت کار را به زمین‌های‌شان تزریق کنند. اگر طول زمان این کار را دو هفته در نظر بگیریم و فرض کنیم بر هر هکتار دو نفر کار می‌کرده‌اند، زمین‌های ثروتمندان آتیکا به پانزده هزار نفر کارگر نیاز داشته است که قاعدتاً همه‌شان برده بوده‌اند. بقیه‌ی زمین‌ها که به شهروندان معمولی تعلق داشته نیز ۵۲۵ هزار تا ۱،۵۷۵ میلیون نفر/

ســـاعت کار لازم داشـــته که به ۳۵ هزار نفر نیاز دارد. احتمالاً خود شـــهروندان میان‌حال هم بر این زمین‌ها کار می‌کرده‌اند و بنابراین چنین کاری می‌توانســـته با یک خانواده‌ی کشاورز آزاد و یک یا دو برده‌شان انجام پذیرد. به این ترتیب بردگان عنصری ضروری از اقتصاد کشاورزی یونان محسوب می‌شده‌اند.

طبیعت کار کشاورزی با سایر کارها متفاوت است. کشاورزی کاری است که با دوره‌هایی از فعالیت شدید در فصل آیش و برداشت و دوره‌های بلندتری از بیکاری در زمستان همراه است. کار صنعتی مانند چاقوسازی یا معدن‌کاری از این نظر که در تمام طول ســـال به شـــکلی یکنواخت ادامه دارند و به ترکیب و ســـن و جنس اعضـــای خانوار ربطی ندارند، از کار کشـــاورزی متمایز هســـتند. به همین دلیل هم عقیده بر این است که بخش مهمی از بردگان کشاورز یونانی در فصول استراحت کشـــاورزان به کارهای دیگری می‌پرداختند و در صـــنایع ســـاده به کار گمارده می‌شدند.

استفاده از بردگان در فرآیند تولید اقتصادی، شیوه‌ای نبوده که توسط یونانیان ابداع شده باشد. چون شواهد تاریخی نشان می‌دهد که چنین شکلی از برده‌داری در تمدن‌های پیشایونانی منطقه‌ی بالکان نیز وجود داشته است. مثلاً می‌دانیم که مهم‌ترین تولید اقتصادی دســـتی در تمدن مینوآ ریســـندگی پشـــم بوده اســـت. دیوارنگاره‌های به جای مانده از قصـــرهای کنوســـوس گروه‌هایی بزرگ از زنان

ریسنده را نشان می‌دهند که فاقد نام هستند و در کتیبه‌های مینوآیی با اضافه‌ی ملکی[1] مورد اشاره واقع شده‌اند. این نکته، به همراه این حقیقت که در هیچ تصویر یا متنی اشاره‌ای به شوهران این زنان وجود ندارد، این حدس را تقویت کرده است که این گروه‌های زنان ریسنده، برده بوده‌اند. در برخی از متن‌ها این زنان با واژه‌ی «دوئِرا» مورد اشاره واقع شده‌اند که از نظر ریشه با «دولِه»ی یونانی به معنای برده خویشاوند است. با وجود این، در کتیبه‌ها شمار این زنان بیش از آن ذکر شده که با گروه‌های برده‌ی عادی هم‌خوانی داشته باشد. عده‌ی ایشان در این کتیبه‌ها از ۳۰۰ تا ۶۴۰ نفر تفاوت می‌کند. با توجه به سایر متن‌های به جا مانده از کاخ کنوسوس به نظر می‌رسد در تمدن مینوآ برده‌داری وجود داشته، اما این برده‌داری مانند آنچه بعدها در دولت‌شهرهای یونانی می‌بینیم وضعیتی چنین محوری و انبوه نداشته است[2].

بردگان، گذشته از نقش تعیین‌کننده‌ای که در اقتصاد یونان ایفا می‌کردند، در قلمرو هنر و فرهنگ هم تأثیرگذار بودند. بسیاری از این بردگان مردان و زنانی بودند که از شهرهای کهن‌سال‌تر و متمدن‌تر قلمروهای شرقی اسیر شده بودند و مردمی هوشمند و بافرهنگ محسوب می‌شدند. برخی از این بردگان به عنوان

[1] Genitive
[2] Hooker, 1997.

معلم‌ها و آموزگاران فرزندان یونانیان به کار گماشته می‌شدند و دست کم در مورد تمیستوکلس آتنی می‌دانیم که یکی از برجسته‌ترین بردگانش که معلم کودکانش هم بوده، ایرانی بوده و به خاطر باسواد بودن شهرت داشته. تردیدی نیست که منش‌های این بردگان در اربابان بدوی‌ترشان به تدریج تأثیر می‌کرده است. رسوخ بسیاری از دین‌های شرقی در یونان را با توجه به شمار بسیار بردگان و حضور دین‌های پیچیده‌ترشان می‌توان بهتر فهمید.

بردگان در عرصه‌ی هنر نقشی مهم بر عهده داشتند. بخش مهمی از آفریده‌های هنری بازمانده از یونان باستان نام سازندگان‌شان را بر خود دارند و با توجه به تحلیل این نام‌ها می‌توان فهمید که توده‌ی کوزه‌گران، مجسمه‌سازان، نقاشان و نگارگران در یونان، بربرهای برده بوده‌اند. این امر تا بدان پایه است که هنگام بررسی خالقان آثار هنری به جای مانده از عصر طلایی پریکلس، برخورد به نام شهروندان آزاد آتنی امری استثنایی تلقی می‌شود. شواهد تاریخی هم نشان می‌دهد که شمار بردگان صنعت‌گر و هنرمندی که در دولت‌شهرها کار می‌کرده‌اند بسیار زیاد بوده است. توکودیدس در شرح جریان نبرد دِکِلئیا نقل می‌کند که با

ورود نیروهای پلوپونسی به این منطقه در سال ۴۱۳ پ.م. بیست هزار برده گریختند که بیشترشان کارگران ماهر (χειροτεχναι) بودند[۱].

این غیاب رد پای شهروندان آزاد یونانی در آفریده‌های هنری، یک دلیل فرهنگی هم داشته است و آن هم این که یونانیان تخصص یافتن در انجام هر کاری را ناشایست و خاص بردگان می‌دانسته‌اند و بنابراین خود را از تسلط بر حوزه‌های صنعتی و هنری محروم می‌کرده‌اند. بنابر نوشته‌های افلاطون می‌توان دریافت که سقراط معتقد بوده کار تخصصی و مهارت یافتن در هنرهای دستی روح را به فساد و زوال می‌کشاند. شاید بتوان از این حرف چنین برداشت کرد که منظور سقراط کارهای سخت کشاورزی و معدن‌کاری بوده و فعالیت‌های هنری و صنعتی به دست شهروندان انجام می‌گرفته است. اما او برخی از شغل‌ها را با عبارتِ «باناوسیکای» (βαναυσικαι) مورد اشاره قرار می‌دهد و می‌گوید چنین شغل‌هایی به دلیل این که فرد مدت زیادی را در سایه می‌نشیند، مایه‌ی تباهی روح می شوند. این واژه در یونانی از «باناوس» (βαναυσ) به معنای افزار و وسیله مشتق شده است و به معنای کار هنری، صنعتی، یا افزارمندانه است[۲]. بنابراین آشکار است که سقراط دقیقاً به شغل‌هایی اشاره می‌کرده که به تولید

---

[1] توکودیدس، کتاب هفتم، بند 27.5.

[2] کسنوفانس، *اکونومیکوس*، بندهای 4.2-4.3 و 6.6-6.9.

محصولات هنری و ارزشمند یونانیان باستان منتهی می‌شده است. هسیود معتقد بود کشاورز باید حتماً برده داشته باشد، اما بد نیست که خودش هم گه‌گاه کار بدنی سختی را انجام دهد[1]. این تغییر نگرش یونانیان دوران سقراط نسبت به هم‌عصرانِ هسیود ناشی از فراوان شدن بردگان و انتقال بخش عمده‌ی کارهای تولیدی بر دوش آنها بود. چنان که از دید ارسطو فضیلت (آرِته: αρετη) با کار دستی و فعالیت بدنی منافات دارد و در کتاب *سیاست* به طور مفصل در این مورد قلم‌فرسایی می‌کند[2]. بنابراین آنچه ما زیر عنوان دستاوردهای فرهنگی عالی یونانی می‌شناسیم، به طور عمده توسط بردگانی آفریده شده است که معمولاً یونانی نبوده‌اند.

بردگان به تدریج حتی در میدان‌های جنگ هم نفوذ کردند و در ارتش‌های یونانی هم به کار گرفته شدند. در مورد نقش برجسته‌ی بردگان و فقیران در شکل‌گیری نیروی دریایی آتن پیش از این به قدر کافی قلم‌فرسایی شده است. اما در این‌جا باید بر این نکته تأکید کرد که حضور بردگان در نیروهای نظامی یونان تنها به پاروزنی کشتی‌های جنگی محدود نمی‌شده است. بردگان در جنگ‌های زمینی هم حضور داشته‌اند و به عنوان خدمتکار و پیاده‌ی سبک‌اسلحه به کار

---

[1] هسیود، *روزها و کارها*، بندهای 20–26.
[2] ارسطو، *سیاست*، کتاب سوم بند 3–23.

گرفته می‌شـــدند. تا جایی که می‌دانیم، نخســـتین جایی که بردگان هم جنگیدند نبرد ماراتون بوده اســـت[۱]. هرودوت هم در شـــرح نبرد پلاته از پنج هزار هوپلیت اسپارتی یاد می‌کند که هر یک از آنها با هفت برده حمایت می‌شدند. به این ترتیب می‌بینیم که به ازای پنج هزار سرباز ا سپارتی در نبرد پلاته، سی و پنج هزار برده در نبرد شرکت داشته‌اند[۲]. اگر نیروهای اعزام‌شده از سایر دولت‌شهرها را هم شامل چنین نســـبتی از بردگان بدانیم، بهتر به دلیل فرار دایمی قوای یونانی از برابر ایرانیان و تمایل‌شـــان برای پیوســـتن به نیروهای پارســـی پی می‌بریم. هم‌چنین با درک این که دســـت‌کم نیمی از ارتش یونانیان در نبرد پلاته از بردگان تشـــکیل یافته بود، خواهیم توانســـت دقیق‌تر درباره‌ی اســـطوره‌ی یونانیان آزاده‌ای که به خاطر آرمان‌های هلنی با ایرانیان جنگیدند داوری کنیم.

بردگان مسلح علاوه بر میدان‌های جنگ، در شهرها هم به کار گمارده می‌شدند. چنان که آتنیان، در مقطعی، نگهبانی از ســـاختمان آرئوپاگوس - یعنی یکی از مهم‌ترین مراکز سیاسی شهرشان - را به هزار برده‌ی سکا سپرده بودند[۳].

---

[1] پاوسانیاس، کتاب یکم، بند 32.3.

5 هرودوت، کتاب نهم، بند 32.

[3] آریستوفانس، *آخایرونی‌ها*، بند 54.

بردگان علاوه بر این به عنوان خدمتکار پیاده‌نظام یونانی هم خدمت می‌کردند. در ۴۲۸ پ.م. هر هوپلیت در پوتیدیا یک برده در خدمت خود داشت که خرجی‌اش را دولت می‌داد. این خرجی برابر بود با یک دراخما در روز، که هزینه‌ی نگه‌داری بردگان در یونان باستان و کیفیت زندگی ایشان را نشان می‌دهد.

بین سال‌های ۳۹۰-۴۱۰ پ.م. به دلیل کم شدن شمار هوپلیت‌ها قانونی در آتن تصویب شد که بر مبنای آن بردگانی که در جنگ‌های زیادی شرکت کرده باشند آزاد می‌گردند و حتی در صورت دلاوری زیاد به عنوان شهروند پذیرفته می‌شوند. در همین دوره ۴۰-۲۰ درصد نیروی جنگی دولت‌شهرها را بردگان تشکیل می‌دادند[۱].

برای قضاوت درباره‌ی گزاره‌های یونان‌مدارانه‌ای که مدعی رشد آزادی و شکوفایی فردیت در یونان باستان هستند، کافی است اقتصاد مبتنی بر برده‌داری ایشان را با اقتصاد هخامنشیان مقایسه کنیم.

می‌دانیم که در عصر هخامنشیان، تحولی در نظام برده‌داری دولت‌های آسیایی رخ داد و دولت هخامنشی سیاستی را در پیش گرفت که بر استخدام نیروهای داوطلب یا مزدور - و بنابراین آزاد - متکی بود، نه برده‌گیری و برده‌داری. در

---

[1] کسنوفانس، *هلنیکا*، کتاب یکم، بند 6.24.

متن‌های هرودوت و توکودیدس چند بار به این امر که ایرانیان ساکنان شهری را به بردگی گرفتند دیده می‌شود، و در تمام این موارد می‌بینیم که ساکنان یادشده به منطقه‌ای دیگر کوچانده شده‌اند و در آن‌جا ساکن شده‌اند، اما برده نشده و زیر فرمان اربابی زندگی نمی‌کرده‌اند. بنابراین چنین به نظر می‌رسد که یونانیان سیاست تبعیدهای گروهی هخامنشیان را - که یادگاری از عصر آشوری‌ها بود - درست نمی‌فهمیده‌اند و آن را به صورت برده‌گیری تفسیر می‌کرده‌اند.

اگر بخواهیم شواهد باقی مانده در ایران را تحلیل کنیم، می‌بینیم که در پارسی باستان چند واژه وجود داشته که گاه با برده مترادف گرفته می‌شود. مشهورترین این‌ها «کورتَش»، «بَندَک» و «کارَه» بوده است. امروز می‌دانیم که هر سه‌ی این کلمات به مردمی آزاد دلالت داشته‌اند و ربطی به برده ندارند.

واژه‌ی کورتش از «گردا»ی پارسی باستان مشتق شده که به معنای خانه است. بنابراین کورتش می‌تواند همتای «خانوار» یا «دارای خانواده» تعبیر شود. در متن‌های دوزبانه‌ی پارسی- ایلامی، واژه‌ی ایلامی «لیپامَه» را به جایش آورده‌اند که با «لاگاماش» سومری مترادف است و «کارگر آزاد» معنی می‌دهد. بندک هم با «بند» و «بسته شدن» هم‌ریشه است و به معنی کسی است که به قبیله یا طایفه‌ای مربوط باشد. یک دلیل مهم برای آزاد بودن این افراد آن است که نام‌شان در اسناد تخت‌جمشید به عنوان کسانی که دستمزد می‌گیرند و قرارداد منعقد

می‌کنند و در مواردی به دلخواه خود فسخِ قرارداد می‌کنند آورده شده است. کاره هم بیشـــتر اصـــطلاحی نظامی بوده و به افرادی اطلاق می‌شـــده که به صـــورت ســـهمیه‌ی قبیله‌ها به خدمت ســـربازی می‌پرداختند و در ارتش شـــاهنشـــاهی می‌جنگیدند. ارتباط این افراد با قبیله‌هایی مانند پارس‌ها و مادها، و جایگاهی که در ســـیســـتم نظامی ایران داشـــتند، نشـــان می‌دهد که جنگاورانی آزاد بوده و با بردگانی که زیر نظر اربابان یونانی در جبهه‌ی مقابل‌شـــان می‌جنگیدند شـــباهتی نداشته‌اند.

نشـــانه‌ی دیگری که بر کاهش تمایز ارباب/ برده در جهان هخامنشـــی دلالت دارد، کم‌رنگ شـــدن تمایز بیگانه/ هم‌قبیله‌ای اســـت. برده‌داری، معمولاً، با به کار گماردن مردمی که در جنگ یا ایلغار اسیر شده‌اند همراه است و این مردم معمولاً غریبه و بیگانه دانسته می‌شوند. به این ترتیب، حضور تمایزی پررنگ میان ارباب و برده در یک جامعه، با تفکیک خودی‌ها از بیگانگان نیز همراه اســـت. در اســـناد تخت‌جمشید هیچ تبعیضی بین اعضای قوم‌های گوناگون وجود ندارد و دستمزدها فقط بر مبنای ماهیت کاری که انجام می‌گرفته تغییر می‌کند.

از نظر حقوق هم چنین وضعیتی حاکم بوده است. ما درباره‌ی وضعیت حقوقی بردگان در شاهنشاهی هخامنشی چیز زیادی نمی‌دانیم، چون اصولاً اشاره به برده در این دوره به شکل تعجب‌آوری اندک است. اما می‌دانیم که هزار و پانصد سال

پیش از ظهور هخامنشیان، مردم ساکن میان‌رودان قوانینی روشن برای حمایت از حقوق بردگان تدوین کرده بودند. چنان که بر مبنای قانون‌نامه‌ی لیپیت عشتر، که بین سال‌های ۱۹۳۴ تا ۱۹۲۴ پ.م. حکومت می‌کرد، اگر برده‌ای از اربابش شکایت می‌کرد و نشان می‌داد که به قدر دو برابر قیمتش برای او کار کرده، آزاد می‌شد.

در یونان، بردگان از هیچ حمایت قانونی‌ای برخوردار نبودند و اصولاً در میان آدمیان رده‌بندی نمی‌شدند. ارسطو در کتاب *سیاست* بر این نکته پافشاری می‌کند که برده کاملاً به اربابش تعلق دارد، و بردگی امری است که به سرشت او بستگی دارد، نه بختِ نامساعد و نه اوضاع نابسامان اقتصادی و سیاسی[۱]. او هم‌چنین اعتقاد داشت که برده برای اربابش نوعی ابزار جان‌دار است و آن را با ابزارها و دست افزارهایی مقایسه کرده که به نظرش معادل همتای برده‌های بیجان بوده‌اند[۲]!

بازتاب این شکل از نگاه به بردگان را می‌توان در قوانین آتن بازجست. بر مبنای این قوانین، جریمه‌ی تجاوز جنسی به یک برده آن بوده که تجاوزگر پنجاه دراخما به صاحب برده پرداخت کند!

---

[1] ارسطو، *سیاست*، کتاب سوم: 36–32.
[2] ارسطو، *اخلاق یودموس*: 23.

قانون گورتون نیز چنین بندی دارد: اگر اربابی برده‌ی مونثش را به اربابی «قرض دهد» و بعدها برده در اثر این جریان بچه‌ای بیاورد، آن بچه به اربابی تعلق دارد که صاحب آن بوده است. اما اگر ارباب دوم او را بعداً بخرد، بچه به خودش تعلق می‌یابد. آشکارا ادعای مالکیت بر این بچه در این‌جا به خاطر برده بودن او و ارزشش برای بهره‌کشی اقتصادی اهمیت دارد، نه امری خانوادگی و عاطفی درباره‌ی سرپرستی فرزندان اربابی مهربان. هم‌چنین این قانون هم رایج بوده که پدر موقعیت بچه را تعیین می‌کند. یعنی اگر مردی آزاد از زنی برده بچه‌دار شود بچه آزاد است، اما اگر وضعیت زن و مرد واژگونه باشد بچه برده خواهد شد. ارث کسی که بچه‌های برده و آزاد داشته باشد به فرزندان برده‌اش نمی‌رسد و فقط آزادها از آن بهره‌مند می‌شوند.

بردگان به این ترتیب در یونان از هیچ نوع حقی برخوردار نبودند. اربابان می‌توانستند هر بلایی که می‌خواهند بر سرشان بیاورند و به هر شکلی که تمایل داشته باشند از ایشان بهره‌کشی کنند. به همین دلیل هم اخته کردن بردگان مرد و فروختن‌شان به اربابانی که چنین بردگانی را برای خدمت به زنان‌شان ترجیح می‌داده‌اند، در یونان باستان رواج داشته است. هرودوت ماجرای برده‌ای به نام هرموتیموس را تعریف می‌کند که به تاجری در خیوس فروخته شد و او هم برای این که قیمت بردگان خواجه بیشتر بود، او را اخته کرد. آن‌گاه او را خریدند و به

خشایارشا - احتمالاً به یک پارسی بانفوذ - هدیه دادند و او در نزد وی ترقی کرد و قدرت فراوان یافت و به خیوس بازگشت و آن تاجر را به دست آورد و در مقام انتقام خودش و همه‌ی پسرانش را اخته کرد[1].

در بابل و مصر باستان، بردگان صاحب حقوقی بودند که ازدواج شان با بردگان دیگر، و مردان و زنان آزاد را ممکن می‌کرد. اما در یونان تشکیل خانواده برای بردگان ممکن نبود. آمیزش جنسی بردگان در نزد یونانیان چیزی شبیه به ازدیاد دام پنداشته می‌شد و بنابراین همواره با نظارت و دستور اربابان انجام می‌شد و همیشه هم به تولد کودکانی می‌انجامید که قرار بود برده باشند. کسنوفانس بخش مهمی از کتاب *تدبیر منزل* خود را به آداب مدیریت بردگان اختصاص داده است. او در یکی از بندهای این کتاب چنین می‌گوید: «پس [به زن جدیدم] خانه را نشان دادم. محل زندگی برده‌های زن و مرد را هم دید که با دری از هم جدا می‌شدند تا نتوانند بدون نظارت ما تولید مثل کنند...[2]»

در میان دولت شهرهای کهن یونانی، اسپارتیان بدترین رفتار را با بردگان شان داشتند، و دست بر قضا این بردگان هم مِسِنی و از زمره‌ی یونانیان بودند. اربابان اسپارتی با بردگان‌شان بسیار بدرفتاری می‌کردند. آنها برای آن که زیان‌های افراط

---

[1] هرودوت، کتاب هشتم، بندهای 105 و 106.
[2] کسنوفانس، *اکونومیکوس*، بند 9.5.

در نو شیدن م شروب را به بچه‌های شان ن شان دهند یا فقط به عنوان سرگرمی، بردگان را وادار می‌کردند تا مقدار زیادی شــراب خالص بنوشـــند. هم‌چنین آنها را مجبور می‌کردند در مجالس به شــکلی شــرم‌آور و تحقیرآمیز بخوانند و برقصــند[1]. بخشی از خشونتی که آنها در رابطه با بردگان‌شان به کار می‌بردند، ناشی از آن بود که همواره از شـــورش ایشـــان می‌ترســـیدند. جنگ‌های ســـه گانه‌ی مســـنی‌ها و اســـپارت‌ها و شـــورش‌های مداوم بردگان نشـــان می‌دهد که این ترس چندان هم بی‌پایه نبوده اســـت. از این رو اســـپارت‌ها انواع روش‌ها را برای ســـرکوب و ناتوان ســاختن بردگان‌شــان ابداع کرده بودند. ســاده‌ترین راه، آن بود که بردگان مغرور و نیرومند را به تدریج از میان ببرند یا ای شان را با گماردن شان به کارهایی نامعقول فرســـوده کنند. در مواردی هم افراد نیرومندی را که ســـرنوشـــت خود را به عنوان برده نپذیرفته بودند شناسایی می‌کردند و آنان را از میان می‌بردند. به عنوان نمونه، یک بار بردگان‌شـــان را گرد آوردند و از آنها خواســـتند تا در صـــورتی که مدعی هســـتند خدمات زیادی به اربابان‌شـــان کرده‌اند و می‌خواهند آزاد شـــوند خود را معرفی کنند. حدود دو هزار برده چنین کردند. آن گاه اســـپارتی‌ها فهمیدند که این‌ها از بقیه برای شورش مستعدتر هستند. پس همه را به جایی بردند و کشتند[2]!

---

[1] پلوتارک، *لوکورگوس*، بندهای 18.8-18.12.

[2] توکودیدس، کتاب چهارم، بندهای 80.2، 5.

یکی از تمرین‌های جوانان اسپارتی رسمی بوده که آن را کروپتِئیا (κρυπτεια) می‌نامیدند. این رسم آن بود که نوجوانان برای نشان دادن شجاعت و اثبات بلوغ شان می‌بایست چند شب را خارج از خانه به سر برند و به شکلی که گیر نیفتند، غذا و چیزهای مورد نیاز خود را بدزدند. یکی از وظایف آنها در این شب‌ها آن بود که برده‌هایی را که برجسته‌تر و نیرومندتر از بقیه هستند و ممکن است سر به شورش بردارند، شبانه با خنجر به قتل برسانند[1]. به این ترتیب بردگان به راحتی کشته می‌شدند و هیچ قانونی نبود که ایشان را در برابر آزارهای اربابان‌شان حمایت کند. برای مقایسه، می‌توان این رسم را با سنت پارسی «کَردَک» سنجید. چون ایرانیان کهن نیز از نوجوانان‌شان انتظار داشتند شایستگی خود برای زندگی مستقل را با چند شب بیرون ماندن از خانه اثبات کنند. با وجود این، نوجوانانی که بر مبنای آیین کردک به صورت دسته‌جمعی چند شب را خارج از خانه‌ها و در طبیعت می‌ماندند، دست به دزدی نمی‌زدند و کسی را نمی‌کشتند، بلکه توانایی‌های خویش را با شکار کردن و به دست آوردن غذای خود از طبیعت اثبات می‌کردند.

[1] پلوتارک، *لوکورگوس*، بند 28.1.

سایر دولت‌شهرها، معمولاً با شدت اسپارتی‌ها بردگان‌شان را سرکوب نمی‌کردند. اما در آن‌جاها هم هیچ حمایت قانونی‌ای از بردگان به عمل نمی‌آمد. اربابان می‌توانستند به هر شکلی که میل داشته باشند بردگان شان را آزار و اذیت کنند. شواهد نشان می‌دهد که در همه‌ی شهرها، از جمله آتن که مردمش به ملایمت با بردگان شهرت داشتند، شکنجه و آزار بی‌دلیل و سادیستی بردگان امری عادی و رایج بوده است. مخالفت‌هایی که برخی فیلسوفان یا سیاست‌مداران با این رفتار می‌کردند، مبنایی اخلاقی نداشته و بیشتر به تدابیر اقتصادی شبیه بوده است تا اندرزهایی انسان‌دوستانه. مثلاً افلاطون در *قوانین* می‌گوید: شکنجه دادن بی‌دلیل بردگان کار پسندیده‌ای نیست، چون در آنها دشمنی برمی‌انگیزد و کارآیی شان را کم می‌کند. بعد کمی جلوتر می‌گوید: بردگان را نباید بیش از اندازه کتک زد، اما این کار به اندازه لازم است!

چنان که گفتیم، ارسطو معتقد بود که برده هم‌چون ابزار و شیئی بی‌جان است که می‌تواند به هرشکلی توسط اربابش به کار گرفته شود. او آنها را با جانوران و بچه‌ها مقایسه می‌کرد. اما دیدگاهش نسبت به افلاطون مترقی‌تر محسوب می‌شد، چون علاوه بر این که آزار بیش از حد برده‌ها را غیرلازم می‌دانست، افلاطون را به خاطر بی‌توجهی‌اش به بعد اخلاقی برده‌داری نقد می‌کرد. او معتقد بود ارباب باید

با تربیت کردن برده در او حس وفاداری و محبت را پرورش دهد، همان‌طور که پرورش‌دهنده‌ی اسب با چهارپایش چنین می‌کند!

آزارهای خفیف‌تر و مستمرتر برای در هم شکستن مقاومت بردگان و مطیع ساختن شان هم امری رایج بوده است. چنان که «معلم انسانیت و نخستن استاد اخلاقِ فردی»، یعنی سقراط، در بندی از نقل قول یکی از شاگردانش می‌گوید: «مگر ما برده‌های تنبل را کتک نمی‌زنیم و پرخورها را گر سنگی نمی‌دهیم؟»[1]. هر چند قانون یونانیان حمایتی از بردگان نمی‌کرد، اما بندهایی را برای تعیین کمینه‌ی تنبیه ایشان و محدودیت‌های آنها شامل می‌شد. مثلاً بر مبنای قانون سولون برده حق نداشته در میدان شهر ورزش کند و مانند اربابان همجنس‌بازش دنبال پسرهای آزاد بیفتد! وگرنه در میدان شهر پنجاه ضربه شلاقش می‌زده‌اند[2].

قانون ظالمانه‌ی دیگری که وجود داشته، به حقِ شهادت بردگان مربوط می‌شده است. در آتن، بر خلاف انتظار، بردگان حق داشته‌اند در دادگاه‌های رده‌پایین شهادت بدهند. اما شرط پذیرفته شدن شهادت شان این بوده که لزوماً زیر شکنجه شهادت بدهند! در مواقعی که شهادت یک برده اهمیت داشته، ارباب او و کسی که طرف دعوای ارباب بوده با هم در مورد نوع و شدت شکنجه توافق

---

[1] کسنوفانس، *خاطرات* (ممورابیلیا)، کتاب دوم، بند 1.

[2] آیسخینوس، *بر ضد تیمارخوس*، رساله‌ی یکم، بندهای 138 و 139.

می‌کردند و بعد برده را به محکمه تحویل می‌دادند تا به همان شیوه شکنجه شود و فقط حرف‌هایی از نظر محکمه ســـندیت داشـــته که هنگام این عملیات بر زبان برده جاری شـــود. آنتیفون در یکی از رســـاله‌هایش بحث طولانی‌ای در اعتراض به رای دادگاه بر ضد خودش دارد و می‌گوید اگر برده‌ای را که شهادت داده به دست خودش می‌دادند و خودش او را شکنجه می‌داد، می‌توانست اعترافی از او بگیرد که به نفع خودش باشد[1]!

شواهدی جسته و گریخته وجود دارد که در اواخر دوران مورد نظر ما قوانینی برای مقابله با اهانت و آزار بیش از حد بردگان در آتن تدوین شـــده باشـــد. اما این قوانین کارآیی نداشته و بیشتر متونی اخلاقی بوده تا قانونی که در عمل اجرا شود. در تاریخ آتن تنها یک بار می‌بینیم برده‌ای بر ضـــد اربابی شـــکایت کند. آن هم به برده‌ی فرد عالی‌مقامی به نام پیاتالاکوس مربوط می‌شـــود که به خاطر شـــرکت در مسابقه‌ی خروس جنگی و بردن از یک شهروند آزاد توسط رقیبش به شدت شلاق خورده بود. او از این مرد شکایت کرد. اما از شواهد چنین برمی‌آید که این شکایت هم ظاهراً فقط طرح شـــده و به دلیل جانب‌داری دادگاه یا ترس برده‌ی شـــاکی پی‌گیری نشده باشد[2].

---

[1] آنتیفون، کتاب پنجم، بندهای 29–32.

[2] Fisher, 1997.

سخن دوم: قصه‌ی حقوق یونانی

ساختار یک سیستم حقوقی، این عناصر را در بر می‌گیرد:

الف) قوانین، که گزاره‌هایی رسمی برای تثبیت قاعده‌ای اجتماعی هستند و معمولاً با نام شاهان یا خدایان اعتبار می‌یابند.

ب) سوژه‌ی حقوق، یعنی کسی که موضوع قانون قرار می‌گیرد، و می‌تواند رده‌هایی متنوع از افراد را در بر بگیرد.

پ) نهاد تنظیم حق، سازمانی است که مشروعیت و توانایی حل و فصل اختلافات حقوقی بین مردم را داشته باشد.

متغیرهایی که سطح‌های پیچیدگی در یک نظام حقوقی را نشان می‌دهند عبارتند از:

الف) دقت و شمول قوانین و درجه‌ی تخصصی شدنِ زبان حقوقی.

ب) درجه‌ی تفکیک سوژه‌های حقوقی گوناگون و درجه‌ی شمول قوانین در مورد افراد ساکن جامعه.

پ) درجه‌ی سازمان‌یافتگی نهادهای قضایی، و نوع ارتباط‌شان با نهادهای تولیدکننده‌ی مشروعیت مانند دربار و معبد.

بر مبنای این متغیرها، وضعیت حقوق در یونان باستان چندان درخشان نبوده است.

نخستین قانون نوشته‌شده‌ی یونان، مجموعه‌ای از اصول بود که توسط دراکون در ۶۲۱ پ.م. تدوین شد. این قوانین، در واقع، دستاویزی بود برای طبقه‌ی اشراف تا کشاورزان یونانی بدهکار و مدیون را به بردگی بگیرند. از این رو، قوانین دراکونی به طور خاص بر روابط اقتصادی میان زمین‌داران و رعیت کشاورز تمرکز یافته و بدون شرحی درباره‌ی سایر ارتباطات اجتماعی، زمینه‌ای قانونی را فراهم می‌کرد تا اشراف طلبکار آتنی بتوانند کشاورزان فقیر را به بردگی بگیرند.

دومین قانون مکتوب یونانی به سولون منسوب است؛ کسی که پس از دراکون در آتن به حکومت رسید. قوانین سولونی بسیار توسعه‌یافته‌تر از قواعد دراکونی بودند و امکاناتی را برای رهایی کشاورزان تازه برده شده فراهم می‌آوردند. در عین حال این قانون با نادیده‌گیری اهمیت اصل و نسب و تمرکز بر ثروت، راه را برای مشارکت سیاسی و اثرگذاری اجتماعی بازرگانان ثروتمند، که طبقه‌ای تازه به دوران رسیده بودند، هموار کرد. با وجود ماهیت اصلاح‌طلبانه‌ی قوانین سولونی، ترکیب قواعدش به قدری نامنسجم و انقلابی بود که خیلی زود به مقاومت و شورش‌هایی منتهی شد و بی‌درنگ پس از مرگش کنار گذاشته شد. شکل متعادل‌تری از این قوانین بعدها توسط جباران بعدی آتنی به کار گرفته شد. اگر

بخواهیم به لحاظ تاریخی نگاه کنیم، اصلاحات سولونی تجربه‌ای کوتاه‌مدت و ناکام بود که تحولی اجتماعی را آغاز کرد، اما آن را به انجام نرساند.

این تجربه‌های اولیه‌ی قانون‌گذاری در یونان، به هیچ عنوان با قوانین مدونی که در فرهنگ‌های هم‌سایه وجود داشت قابل مقایسه نیستند. کافی است در مقام مقایسه به زمان تدوین نخستین قوانین در سرزمین‌های هم‌سایه‌ی یونان نگاهی بیندازیم:

- قوانین ایلامی از اواخر هزاره‌ی سوم پ.م.
- قوانین مصری از اوایل هزاره‌ی دوم پ.م.
- قانون اورنموی سومری (شاه اور) با ۳۷ بند از سال ۲۱۰۰ پ.م.
- قانون لیپیت عشترِ سومری (شاه نیسین) با ۳۸ بند از ۱۹۳۰ پ.م.
- قانون آشنونا از دولت‌شهری به همین نام در میان‌رودان با شصت بند از آخر هزاره‌ی دوم پ.م.
- قانون حمورابی شاه بابل با ۲۸۲ بند از ۱۷۵۰ پ.م.
- قوانین هیتی‌ها با ۲۰۰ بند از حدود ۱۶۰۰ پ.م.
- قوانین آشوری میانه با ۱۲۰ بند از ۱۰۷۶ پ.م.

مقایسه‌ی کوتاهی میان محتوای قوانین یادشده با قوانین یونانی نشان می‌دهد که:

الف) ســـوژه‌ی حقوق در یونان بســـیار محدود بوده و تنها به مردان بالغِ مرتبط با یکی از قبیله‌های یونانی مربوط می‌شــده اســت. زنان، کودکان و بردگان تقریباً در هیچ متنی به عنوان موضـوع قوانین مورد توجه قرار نگرفته‌اند. این در حالی اسـت که حتی در پدرســالارترین تمدن خاوری (آشــور) هم حدود یک ســوم قوانین به روابط زناشویی و حقوق زنان و کودکان مربوط می‌شود.

ب) بردگی در حقوق یونانی امری بدیهی و طبیعی تلقی می‌شـــده و بردگان از دامنه‌ی انســانیت و حقوق انســانی خارج بوده‌اند. این در حالی اســت که در قانون حمورابی، که هزار سال پیش‌تر تدوین شده بود، بردگان صاحب حقوق مشخص و چشم‌گیری شمرده می‌شدند. این امر در ایران هخامنشی به جایی رسیده بود که مفهوم کهن بردگی از دایره‌ی سازماندهی دولتی خارج شده بود و کارگرانی که در طرح‌های بزرگ دولتی مانند ساخت کاخ‌های تخت‌جمشید شرکت داشتند، علاوه بر دریافت دســتمزد، از نســخه‌ی باســتانی بیمه‌ی حوادث حین کار هم برخوردار می‌شدند. ارجاع‌های مکرر نبشته‌های هخامنشی به منع ظلمِ توان‌مندان بر ناتوانان نیز به روشنی به ماهیت برابری‌جویانه‌ی این قوانین دلالت می‌کند.

پ) تقسیم‌بندی حقوقی مردم بر مبنای یونانی یا غیریونانی بودن‌شان (یعنی تعلق داشــتن یا نداشــتن‌شــان به عشــیره‌ای خاص)، و ثروتمند یا فقیر بودن‌شــان انجام می‌شـــده و به قوانین اولیه‌ی بابلی که مردم را به فاتحان ســـامی و بومیان مغلوب

سومری تقسیم می‌کرد، شباهت داشته است. سطح شمول و عدالتی که در این قوانین دیده می شود به هیچ عنوان با قوانین رایج در شاهنشاهی هخامنشی، که نوعی برابری ذاتی را در میان اعضای قوم‌های گوناگون جاری می‌ساخت، قابل مقایسه نیست. قوانین و حقوق یونانی کاملاً قبیله‌مدارانه و عشیره‌ای است، در حالی که مرور سطح دستمزدهای کارگران تخت‌جمشید نشان می‌دهد که حقوق و مزایای این افراد تنها بر مبنای نوع کاری که می‌کرده‌اند، و سطح تخصص شان تعیین می‌شده است و کارگرانی با ملیت‌های متفاوت و نژادهای گوناگون - معمولاً مستقل از جنسیت شان - دستمزدی مشابه را برای انجام کاری مشابه دریافت می‌کرده‌اند.

ت) در یونان پیچیدگی قوانین و حجم شرایط پیش‌بینی شده در آن بسیار اندک است و بیشتر به حل و فصل دعواهای میان سیاست‌مداران و الگوی انتخاب قاضی و حاکم مربوط می‌شود تا مسائل روزمره‌ای که مردم با آن دست و پنجه نرم می‌کنند. دعواهای حقوقی در عصر دموکراسی افراطی آتنی به طبقات غیراشرافی جامعه تعمیم یافت و دلیل اصلی آن هم این بود که دادگاه‌های آتنی به خاطر دستمزدی که هنگام رسیدگی به دعواها می‌گرفتند، مردم را به طرح دعوا بر علیه

یک دیگر تشویق می‌کردند. این وضعیتی است که حتی در همان هنگام نیز در چشم ستایندگان نظام آتنی ناشایست و نامطلوب دانسته می‌شد[1].

ث) قوانین یونانی تنها در دوره‌ای کوتاه - معمولاً کمتر از عمر زمام‌داری که آن را تدوین می‌کرد - رعایت می‌شدند. یعنی در یونان مفهوم قانون مکتوب امری جاافتاده و مشروعیت‌بخش نبود، بلکه بیشتر به صدور فرمان‌هایی از سوی حاکمان شباهت داشت. فرمان‌هایی که بعد از سرنگونی حاکم مزبور از قدرت - که در اوضاع سیاسی آشفته‌ی یونان خیلی زود رخ می‌داد - دیگر نافذ نبودند. این قوانین با مجموعه قوانین حاکم بر شاهنشاهی هخامنشی، که در حدود دو و نیم سده در پهنه‌ای گسترده در سه قاره جاری بودند و طی جریانی انباشتی غنی‌تر می‌شدند، مقایسه‌پذیر نیست.

در نتیجه، قوانین یونانی از نظر پیچیدگی، شمول، درجه‌ی تحقق، و سطح تعمیم‌پذیری مفهوم عدالت سطحی بسیار پایین‌تر از قوانین جاری در شاهنشاهی ایران را داشته است.

چنین می‌نماید که یونانیان در تعریف حوزه‌ی اختیار و مسؤولیت فرد متفاوت با سایر ملل متمدن عصر خود عمل کرده باشند. شواهد تاریخی نشان می‌دهد که

---

[1] ایسوکراتس، *نیکوکلس*.

واحد هویت در یونان باستان قبیله، طایفه، یا خانواده بوده است. رابطه‌ی حقوقی فرد با سایرین، به روشنی نشانگر تعمیم یافتن مسئولیت‌ها و دیون حقوقی یک نفر به اعضای خانواده و قبیله‌اش است، و این امر می‌توانسته تا سطح یک دولت‌شهر بسط یابد. این بدان معنا بود که تمام اعضای یک خانواده، یک قبیله یا یک دولت‌شهر در گناهِ یکی از اعضای خود مقصر قلمداد می‌شدند و هر یک از اعضای این واحدهای اجتماعی می‌توانست به جای فرد گناهکار مجازات شود.

این تعمیم مسؤولیت حقوقی فرد به خانواده، قبیله و دولت شهر به روشنی در ادبیات، اساطیر و تاریخ یونان عیان است. بخش مهمی از تراژدی‌های آیسخولوس و اوریپیدس ماجرای مردان و زنانی را روایت می‌کنند که به خاطر جنایات پدر و مادرشان مجازات می‌شوند یا از نفرینی رنج می‌برند که به خاطر کردار اجدادشان گریبان‌گیرشان شده است. به همین شکل، وقتی زئوس و هرمس برای داوری درباره‌ی کردار آدمیان به زمین می‌آیند و سه نقطه را برای سنجش رفتار آدمیان برمی‌گزینند، به جای ارزیابی رفتار افراد، به خانه‌ها وارد می‌شوند و با خانواده‌هایی نیکوکار یا بدکار روبه‌رو می‌شوند. مثلاً وقتی به آرکادیا می‌روند و می‌بینند شاه آن‌جا، لوکائون، و پسرانش به آدم‌خواری می‌پردازند بر ایشان خشم می‌گیرند و همه را به گرگ تبدیل می‌کنند و تنها فرزند شایسته‌ی او را از مرگ نجات می‌دهند، اما داوری خویش را در مورد آدمیان منفی اعلام می‌کنند و بین

خانواده‌ی پلید لوکائون و تنها فرد شایسته‌ی آن تمایزی قایل نمی‌شوند. به این ترتیب معیار داوری خدایان هم خانوار بوده، و این موضوعی است که در *ایلیاد* به روشنی دیده می‌شود، چرا که خدایان بیشتر از قبیله‌ها پشتیبانی می‌کنند، نه افراد، و زئوس که حامی آگاممنون تلقی می‌شود، حمایت خود را به تمام آخائی‌ها بسط می‌دهد.

در تاریخ یونان هم شالوده‌ی کلی روابط حقوقی بر چنین برداشت ضد فردگرایانه‌ای استوار می‌شده است. بهانه‌ی اصلی دستبردها و ایلغارهای دولت‌شهرهای یونانی به همسایگان‌شان، سابقه‌ای بوده که از رفتارهای مشابهِ اعضای این شهرها نسبت به شهرِ مهاجم حکایت می‌کرده است و به غارتگران اجازه می‌داده با تکیه بر توجیهاتی مانند خونخواهی، انتقام‌جویی، یا مجازاتِ گناهکار رفتار خود را مشروع جلوه دهند. بی‌توجه به این که تنها گناه فرد غارت‌شده یا مقتول آن است که هم‌قبیله‌ای یا هم‌شهری غارتگر دیگری محسوب می‌شود که وی نیز با همین بهانه‌ها دست به غارت و کشتار می‌زده است. یکی از نمونه‌های اساطیری این دستاویز، به مسابقه‌ی «زن‌دزدی» بین یونانیان و همسایگان آسیایی‌شان در فنیقیه و ایونیه مربوط می‌شود که از دید هرودوت نقطه‌ی آغاز کشمکش‌های شرق و غرب است؛ مسابقه‌ای یونانی که دزدیدن زنی از

شــهرهای «شــرقی» یا «غربی» را با توجه به ســابقه‌ی دزدیده شــدن زنی توســط قلمرو مقابل توجیه می‌کرده است.

در تاریخ مســتند یونان هم موارد زیادی را می‌بینیم که به خاطر گناه یک فرد، اعضای خانواده‌اش هم کشته شده‌اند. سنگسار شدن خانواده‌ی لوکیداس، به دلیل آن که او در شورای آتنیان پیشنهاد کرده بود با ایرانیان صلح کنند[۱]، و اعدام زن و بچه‌ی شور شیان تو سط پلوکراتس[۲] نمونه‌هایی از این تعمیم حقوقی ه ستند. در موارد دیگر هم نشـــا نه های این ســـنت حقوقی را می‌بینیم. مثلاً بدهی های میلیتیادس به حکومت آتن ارثیه‌ای بود که به فرزندش کونون رســـید و پس از مرگ او پسرش ناچار شد این بدهی را پرداخت کند. هم‌چنین وقتی سفیران ایران در ا سپارت به قتل ر سیدند، ا سپارتیان از پیامدهای این جنایت تر سیدند و با این خیال که ایرانیان هم مانند یونانیان گناهان را در قالبی قبیله‌ای تعبیر می‌کنند، دو نفر را برای اعدام شدن به دربار شوش اعزام کردند[۳].

این رشدنیافتگی مفهوم «من» چیزی است که در آن دوران در کشورهای بربر، و عقب‌مانده‌های آ سیایی نظیر ندارد. آ شوری‌ها از سده‌ی ه شتم پ.م. در ا سناد

---

[4] هرودوت، کتاب نهم، بندهای 6-3.
[2] هرودوت، کتاب سوم، بندهای 56-54.
[1] هرودوت، کتاب هفتم، بندهای 137-133.

حقوقی خود یک فرد و نه اعضـــای خانواده‌اش را به خاطر گناهانش مجازات می‌کردند و می‌دانیم که قانون (داتَه) هخامنشـــی و چارچوب اخلاق زرتشـــتی با تأکید بسیار فرد را مخاطب قرار می‌داده است. اشاره‌های پیاپی هرودوت به این که شـاهان پارسـی هیچ کس را به خاطر یک گناه منفرد مجازات نمی‌کنند بلکه تمام کردارهای او را روی هم رفته مورد ارزیابی قرار می‌دهند، نشـــانگر آن اســـت که هویت فردی و مسؤولیت حقوقی فرد نسبت به کردارهایش هم به یک انسان یکتا منسـوب می‌شـده، و هم در زمینه‌ی کلیت کردارهایش مورد داوری واقع می‌شـده است. با توجه به این امر، ادعای رشد فردیت و شکوفایی «من»های مسؤول و آزاد در یونان و عقب مانده بودن این مفهوم در آ سیا، اف سانه‌ای می‌نماید که با شواهد تاریخی تعارض دارد. نخ ستین ن شانه‌ی اجتماعی فردیت در یک جامعه، آن ا ست که مســـؤولیت حقوقی و اخلاقی کردار های آن فرد به خودش - نه خانواده یا شـهرش - منسـوب شـود. این چیزی اسـت که در تاریخ یونان الگویی مابه‌ازایش نداریم، و در تاریخ همان دوره‌ی ایران نمونه‌های زیادی برایش می‌توان یافت.

گذشـــته از تمایزیافتگی نظام حقوقی در ســـطح فرد، متغیر دیگری که می‌توان برای سطح پیچیدگی یک نظام حقوقی عنوان کرد درجه‌ی شمول آن است. شمول بدان معناست که نظام حقوقی مورد نظر چه رده‌هایی از آدمیان را مورد اشاره قرار می‌دهد و چه گروهی از «افراد صاحب حق» را زیر پوشش قواعد خود می‌گیرد.

مرور قوانین رایج در جهان باســتان نشــان می‌دهد که قوانین یونانی از ســطح شمول بسیار اندکی برخوردار بوده‌اند. قوانین یونانی برای زنان و بردگان حقی قائل نبودند و به حقوق بیگانگان و مهاجران (متیک‌ها) هم در وضـعیتی حداقلی اشـاره می‌کردند. یکی از دلایل د شمنی‌های سخت میان برادران ناتنی و جنایت‌هایی که در درون خانواده‌ها و به د ست هووها و اقوام ناتنی انجام می‌گرفت، همین ابهام در و ضعیت حقوقی زنان و فرزندان شان بوده ا ست. به طوری که ممکن بوده با ورود عروس جدیدی به یک خانه، و تبدیل شدنش به خاتون منزل، فرزندان زن قبلی تا مرتبه‌ی برده‌ای فرو کاســته شـوند یا از میراث و حقوق شــهروندی محروم گردند. این در حالی ا ست که در قوانین بابلی و آ شوری، که ن سبت به قوانین هخامن شی بســیار مردســالارانه‌تر بوده و هزار ســال بیش از قوانین یونانی قدمت دارد، زنان از کمینه‌ای از حقوق برخوردار بودند. چنان که چند همسری، تنها، در شرایطی مجاز دان‌سته می‌ شد که شوهر نتواند زنِ سابقش را، که مثلاً به دلیل پیری از چشمش افتاده، رها کند. در این قوانین، مســؤولیت پشــتیبانی اقتصــادی از زن پیشــین بر عهده‌ی شوهر چند زنه بود[۱].

[1] بادامچی، 1381.

در مورد وضعیت حقوقی بردگان در بند بعدی به طور مفصل بحث خواهم کرد و در مورد محرومیت بیگانگان از حقوق سیا سی و پست‌تر پندا شته شدن شان از نظر حقوق جزایی هم نکاتی به ا شاره گذ شت. آنچه در این‌جا می‌تواند مورد تأکید واقع شود، آن ا ست که مخاطب ا صلی قوانین یونانی، مردِ برده‌دارِ ثروتمند ا ست. بخش عمده‌ی قوانین، به حل و فصل دعواهایی اختصاص یافته که میان برده‌داران ثروتمند درمی‌گرفته اســت. تنها اســتثنا در این میان، قانون ســولون اســت که به کشـــاورزان فقیر نیز توجه می‌کند و به همین دلیل هم در میان قانون‌گذاران کهن یونانی چهره‌ای ممتاز محســوب می‌شــود. این در حالی اســت که مخاطب اصــلی قانون در سرزمین‌های کهن‌تر خاوری افراد ضعیف و مظلومان ه ستند. این امر به طور صـــریح در برخی از قانون‌نامه‌های باســـتانی ذکر شـــده اســـت. چنان که در میان‌رودان قانون را برای یاری به ضعیفان (هَبلوم) وضع می‌کرده‌اند[1]، و این عبارت از کتیبه‌ی بیســـتون به قدر کافی شـــهرت دارد که: «در قانون من (داتَه) زورمند، ناتوان را نمی‌زند و لگدمال نمی‌کند»[2].

سخن سوم: قصه‌ی خانواده‌ی یونانی

---

[1] لافون، 1381.

[2] داریوش، نبشته‌ی شوش.

گرانیگاه محک زدن درجه‌ی اخلاقی بودن روابط انسانی در یک جامعه، ارتباطاتی است که در درون خانواده جریان دارد. خانواده، کهن‌ترین نهاد تثبیت بازی‌های برنده/ برنده‌ی میان کنشگران انسانی است. نهادی که برای هنجارسازی کردار آدمیان، و سازماندهی خواست‌های‌شان در راستای تولید مثل و باز تولید «فرد اجتماعی» تخصص یافته است. امروزه نهاد خانواده به دلیل از میان رفتن ضرورت اقتصادی‌اش و آشکار شدن برخی از جنبه‌های محدودکننده‌اش وضعیتی بحرانی را از سر می‌گذراند، اما در جامعه‌های سنتی خانواده مرکز ثقلی بوده که بسیاری از معانی و قواعد اخلاقی در دل آن تعریف و اجرا می‌شده‌اند. برای تکمیل تصویری که از اخلاقیات یونانیان به دست آوردیم، باید نگاهی هم به درون خانواده‌ها بیندازیم و روابط انسانی اعضای آن را، و نسخه‌های رفتاری مرتبط با آن را وارسی کنیم.

یکی از مهم‌ترین نقش‌های خانواده در تمام جامعه‌ها، از جمله یونان باستان، سازماندهی و مدیریت نیازهای جنسی اعضای جامعه بوده است. در یونان باستان، چنان که دیدیم، بخش مهمی از روابط جنسی میان شهروندان آزاد در خارج از خانواده و میان افراد هم‌جنس تعریف می‌شده است. شواهد نشان می‌دهد که بخش مهم دیگری از این روابط در قالب روسپی‌خانه‌های عمومی سامان می‌یافته‌اند.

روســـپی‌گری، احتمالاً به همراه رهبری شـــکار، کهن‌ترین «شـــغل»ها در جامعه‌های انسانی است. ساده‌ترین چیزهای قابل تبادلی که در جامعه‌های ابتدایی گردآورنده و شـــکارچی کهن وجود داشـــته، زور بازوی مردانه و ظرافت زنانه بوده است. به این ترتیب، احتمالاً یکی از قدیمی‌ترین ساختارهای کنش متقابل تبادلی به معاوضه‌ی لذت جنسی با کالاهایی مانند غذا، حمایت، و پوشاک مربوط می‌شده است.

در آتن روســـپی‌خانه‌های فراوانی وجود داشـــته که شـــمار زیادی از روســـپیانِ (پورنای: πορναι) مرد و زن را در بر می‌گرفته اســـت. این گروه زیر نظر مدیری (پورنوبوســـکوس: πορνοβοσκοσ) به ارائه‌ی خدمات می‌پرداخته‌اند. عبارت پورنوگرافی امروزین از همین نام‌های یونانی مشتق شده است. این روسپی‌خانه‌ها به دولت مالیات می‌داده‌اند و همه‌ی خدمتگزاران‌شـــان برده بوده‌اند. دســـتمزد هر یک از آنها در یکی از کمدی‌های قدیمی[1] یک اوبول ذکر شده که بسیار کم است و احتمالاً برای مســـخره کردن عنوان شـــده. یکی از خدمات پریکلس به آتنیان که بسیار مورد ستایش نویسندگان قدیمی بوده، کاستن از مالیات این مراکز و تأسیس روسپی‌خانه‌های دولتی بوده که قیمت استفاده از این جاها را بسیار پایین آورد.

---

[1] Philemon, 13.8.8.

در رده‌بندی کســـانی که خدمات جنســـی ارائه می‌کرده‌اند یک لایه بالاتر از روســـپیان، رقاص‌های پســـر و نوازنده‌های دختری قرار داشـــتند که در مهمانی‌ها (سومپو سیوم: συμποσιυμ) خدمت می‌کردند. دستمزد آنها کمی کمتر از دو دراخما در روز بوده اســـت[1]. در ســـطحی بالاتر از این دســـته، همدم (هِتایری: εταιρι) قرار داشته که همیشه زن بوده و گاه با مصاحبش زندگی می‌کرده و دســـتمزدی بســـیار زیاد می‌گرفته اســـت. مشـــهورترین همدم در جهان باســـتان آسپاسیای میلتی دوست پریکلس بوده است. آسپاسیا خود روسپی‌خانه‌ی مشهوری داشته است[2]! آسپاسیا دوست سقراط هم بوده و او در چندین گفتگوی مشهور با شاگردانش از وی با احترام یاد کرده است.

نخســـتین کســـی که هتایری‌ها را نوعی روســـپی دانســـت، هرودوت بود که رودوپیس تراکی - که در مصر ساکن بود - را همدمی دانست که به همین دلیل روســـپی‌گری می‌کرد[3]. معمولاً هر یک از جفت های همجنس مرد برای خود همدم‌هایی هم داشتند. چنان که آریستوگیتون همدمی به نام لِئاینیا داشته که در توطئه‌ی قتل هیپارخوس هم‌دستش بود و به همراهش اعدام شد.

---

[1] ارسطو، *سیاست آتنی*، بند 50.2.

[2] پلوتارک، *پریکلس*، بند 24.

[3] هرودوت، کتاب دوم، بندهای 134و 135.

نوع دیگر روسپی‌گری، به آنچه در معابد بابل وجود داشته شبیه بود و بعید نیست از همان جا هم وام‌گیری شده باشد. شهر کورینت، که کلا به خاطر روسپی‌خانه‌هایش شهرت داشت، صاحب معبدی برای آفرودیته بود که در آن روسپیان مقدس (هیرودولوی: ιεροδουλοι) به خدمت می‌پرداختند. استرابو شمار ایشان را هزار تن می‌داند[1].

رواج همجنس‌بازی و رونق روسپی‌خانه‌ها در یونان باستان، نشانه‌ی آن است که نقش خانواده‌ها به عنوان مراکز سازماندهی نیازهای جنسی به تدریج کمرنگ می‌شده است. در چنین شرایطی، کارکرد اصلی خانواده بر تولید مثل و تربیت شهروندان جدید منحصر می‌شود. چنین چرخشی را در اسپارت به خوبی می‌بینیم. چون در این دولت‌شهر روابط جنسی کاملاً از قلمرو خانواده خارج شده بود و کارکرد تولید مثلی خانواده بسیار مورد تأکید بوده است. در اسپارت، زنان از نظر اجتماعی مرتبه‌ای همتای مردان داشتند. آنان مانند مردان لخت مادرزاد روزگار می‌گذراندند و حق داشتند مانند مردان ورزش کنند و در مجالس عمومی حضور یابند و برقصند[2]. حضورشان در مسابقات ورزشی به قدری چشمگیر بوده که

[1] استرابو، کتاب هشتم، بند 6.20.

[2] پلوتارک، *لوکورگوس*، بندهای 141.1-141.8.

کونیسکا دختر آرخیداموس، شاه اسپارت، قهرمان ارابه‌رانی المپیک 392-396 پ.م. بوده است[1].

در اسپارت چیزی شبیه به خانواده‌ی کلاسیک وجود نداشته و روابط جنسی هم به این دایره محدود نمی‌شده است. به روایت نیکلای دمشقی مردان اسپارتی همسران خود را وادار به آمیزش با مردان نیرومند و دلاور - چه شهروند و چه بیگانه (کسنوس: ξενοσ)! - می‌کردند تا فرزندانی قوی و زیبا داشته باشند! هم‌چنین زنان در این میان حق انتخاب زیادی داشته‌اند و می‌توانستند از هر کس که بخواهند بچه‌دار شوند، بی‌توجه به این که آن فرد شوهرشان باشد یا نباشد. در میان مردان اسپارتی سپردن زن به دوستان، هم‌چون نوعی هدیه، رسمی عادی محسوب می‌شد. به قول پولیبیوس، اسپارت تنها جامعه‌ی یونانی بود که چند زنی در میان مردمش رواج نداشت، اما چند شوهری در آن رسمی رایج تلقی می‌شد. در ضمن این دولت‌شهر تنها جایی در یونان بود که در آن زنان هم می‌توانستند مانند زنان ایرانی مالکیت زمین و اموال را عهده‌دار شوند. ارسطو به همین دلیل آنها را مسخره می‌کند و «زن ذلیل» (گونایکوکراتومِنوی:

[1] پاوسانیاس، کتاب سوم، بند 8.1.

γυναικοκρατυμενοι) می‌نامدشـــان. به روایت او دو پنجم کل زمین‌های اسپارتی در مالکیت زنان بوده است.

آزادی جنسی باورنکردنی اسپارت‌ها تا حدودی معلول نیاز مبرم شان به سرباز بوده اســـت. چیزی که غریزه‌ی جنســـی را در میان‌شـــان به «فن تولید بچه» (تکنوپوئیا: τεκνοποεια) تبدیل می‌کرده است. اخلاق اجتماعی اسپارت‌ها هم در این مورد جالب است. مردی که کمتر از سه پسر داشت تمسخر می‌شد و افراد مجرد (آگامیون: αγαμιον) به قدری از نظر اجتماعی زیر فشـــار بودند که به ندرت یافت می شدند. کسی هم که در سنین پیری زنی جوان را تصاحب می‌کرد «اوپسـیگامیون» (οπσιγαμιον) نامیده می‌شـد و به دلیل «تلف کردن رحِمی بارور» شماتت می‌شد.

فن تولید بچه، خانواده را از وضعیت حوزه‌ای خصوصی و انباشته از علاقه‌های عاطفی خارج کرده و آن را به نهادی برای تولید ســـربازان آینده تبدیل می‌کرد. درجه‌ی دولتی بودن و عمومی بودن ازدواج و بچه‌دار شدن از این‌جا روشن می‌شود که مردان و زنان اسپارتی حق نداشتند در مورد حق زندگی فرزندان شان تصمیم بگیرند. کسانی که در این شهر بچه‌دار می‌شدند فرزندان‌شان را نزد شورای مشایخ (لِسـخِه: λεσχη) می‌بردند. آنها با معاینه‌ی بچه و بررسـی نیرومندی و زیباییش تعیین می‌کردند که زنده بماند یا بمیرد. اگر رای شـــورا بر این قرار می‌گرفت که

بچه زنده نماند، والدینش او را به کوه تایگِتوس می‌بردند و در ســـوراخی که تبعیدگاه (آپوتِتای: αποθεται) خوانده می شد می‌انداختند تا طعمه‌ی جانوران شود[1].

در سایر دولت‌شهرها انضباط اسپارتی بر تولید مثل در خانواده حاکم نبود، و به همین ترتیب آزادی پردامنه‌ی زنان هم وجود نداشـــت. در این شـــهرها خانواده وضعیت کهن‌تر خود را حفظ کرده و به زیرواحدی از نهادهای پولیس تبدیل نشده بود. با وجود این، رواج همجنس‌بازی و محدود نشـــدن ارضـــای جنســـی به درون خانواده، بخشی از انسجام فیزیولوژیک آن را از میان برده بود. در غیاب انضباطی که از سوی دولت شهر به خانواده‌ها تحمیل شود، ساختار خانواده در این شهرها وضعیتی شکننده به خود گرفته بود و موقعیت حقوقی اعضای آن با ابهام بسیار مواجه بود. مفهومی که در این میان سلسله‌مراتب حقوق را در این خانواده‌ها برقرار می‌کرد، بر اطراف محور حرامزادگی و حلال‌زادگی سازمان می‌یافت.

یکی از مفاهیم مهمی که در جامعه‌ی یونانی موقعیت اجتماعی فرد را تعیین می‌کرد، این بود که حرامزاده باشد یا حلال‌زاده. تعبیر یونانیان با مفهومی که امروز ما از کلمه‌ی حرامزده برداشـــت می‌کنیم متفاوت بوده اســـت. امروز ما حرامزاده را

---

[1] پلوتارک، *لوکورگوس*، بندهای 16.1 و 16.2 .

محصول آمیزش زن و مردی می‌دانیم که به طور رسمی با هم ازدواج نکرده باشند، اما در یونان باستان چیزی شبیه به ازدواج رسمی وجود نداشت و آنچه رسمیت یک آمیزش را تعیین می‌کرد موقعیت نژادی و قبیله‌ای دو طرف بوده است.

واژه‌ی یونانی برای حرام‌زاده «نوتوی» (νοθοι) است. با تعریفی ساده، حرام‌زاده کسی بوده که، به جای اتصال به خاندان پدرش، توسط خاندان مادرش نگهداری شود.

یونانیان موقعیت اجتماعی حرام‌زاده را با عبارتِ «اِک لارناکوس» (εκ λαρνακοσ) توصیف می‌کردند که «خارج از دسته و بیرون از صندوق» معنا می‌دهد و به پذیرفته نشدن کودک در اجتماع قبیله‌ای دلالت می‌کند. این مفهوم درمقابل فرزندان مشروعی قرار می‌گرفت که پدرشان آنها را به ارث‌بری می‌پذیرفت و به همین دلیل هم «ایتایگِنِس» (ιθαιγενησ) یعنی «قانونی‌زاده» نامیده می شدند. نوتوی، واژه‌ای بود که با نقص و فرومایگی پیوند داشت. در واقع، این مفهوم به نوعی نقص در حرام‌زاده‌ها دلالت می‌کند، شبیه به نقصی که عقاید عمومی به دختران هنگام از دست دادن باکرگی‌شان منسوب می‌کنند. یونانیان نوعی آیینِ وَر[1] داشتند که دختری را که باکرگی‌اش مورد سوال بود، دست و پا

---

[1] رسمی برای رسیدگی به امور حقوقی و داوری در مورد جرمِ متهم که با اعمال کاری خطرناک بر او همراه بوده و با این پیش‌فرض پشتیبانی می‌شده که خدایان یا نیروهای طبیعت به فرد بیگناه صدمه

بسته به رودخانه می‌انداختند و معتقد بودند فقط دختر غیرباکره که «ناقص شده» در آب فرو می‌رود. حرام‌زاده هم از دید ایشـــان کســـی بود که بدون پیوندهای قبیله‌ای از پشـــت پدری در جامعه زندگی کند، و به همین دلیل هم ناقص شـــده باشد. این امر اهمیت روابط عشیره‌ای در یونان باستان را نشان می‌دهد. این شکل خاص از تعریف هویت فردی در زمینه‌ای قبیله‌ای، همان چیزی بوده که «منِ» هر یونانی را به عضــوی از قبیله‌ای و شــهروندی از دولت‌شــهری فرو می‌کاســت و به همین دلیل جایگاه حقوقی و سیا سی وی را در کلیتی تبار شنا سانه حل می‌کرد. این البته با مفهوم فردیتی که امروز ما می‌فهمیم کاملاً متفاوت اســت، و بیشــتر به و ضعیت فرد در جامعه‌های ع شیره‌ای شباهت دارد که هنوز بقایایش در گو شه و کنار جامعه‌های سنتی دیده می‌شود.

این ناقص بودن حرام‌زاده، در اساطیر و ادبیات یونانی به اشکال گوناگون بازتاب یافته است. مثلاً یونانیان به رابطه‌ای میان حرام‌زادگی و لَنگی قایل بودند. افلاطون معتقد بود که ارواح حرام‌زاده سست‌عنصر و مفلوج هستند. کسنوفانس هم روایت می‌کند که لو ساندروس تواذ ست ا سپارت‌ها را قانع کند که آگِ سیلائوس، با وجود لنگ بودنش، شاه شایسته‌تری از لئوتوخیدِس حرام‌زاده محسوب می‌شود.

نمی‌زنند. مثلا سیاوش که برای اثبات بی‌گناهی خود از میان آتش گذ شت نوعی آیین ور (ordeal) را از سر می‌گذراند.

هرودوت وقتی که ماجرای جبار کورینت، کوپسلوس، را تعریف می‌کند مادرش را لنگ می‌داند و می‌گوید که پاهایی کج داشته و به همین دلیل کسی با او ازدواج نمی‌کرده است. چنان که گفتیم، نام پسرش کوپسلوس را از «کوپسِلِه» به معنای صندوق و جعبه مشتق دانسته‌اند. اما یک اشتقاق دیگر برای آن، خودِ کوپسلوس است که نام پرنده‌ای با پاهای کج است و نام دیگرش «آپوس» (απουσ) به معنای «بی‌پا» است. در واقع، دلیل طرد شدن این کودک از خاندان باکیادها این بود که حرامزاده محسوب می‌شد. نه به این دلیل که این زن شوهری رسمی نداشته، بلکه بدان دلیل که این شوهر عضوی از خاندان باکیادها محسوب نمی‌شده است.

مشابه همین باور در مورد خدایان هم رواج داشت. در اساطیر یونان، داستان جالبی وجود دارد که در آن زن و شوهرِ همیشه در حال مشاجره‌ی آسمانی - زئوس و هرا - به نوعی مسابقه‌ی بکرزایی می‌پردازند. زئوس آتنا را از سر خود بیرون می‌دهد که سالم و زیبا و خردمند است، و هرا تیفون و هفائیستوس را می‌زاید که اولی هیولایی مهیب است و پاهایی شبیه مار دارد، و دیگری پایش کج است و لنگان راه می‌رود. به این ترتیب به نظر می‌رسد یونانیان بین نقص جسمی - به ویژه لنگ بودن - و نظام حقوقی مادرتباری و حرامزادگی ارتباطی قایل بوده‌اند. در واقع، آنچه در دولت‌شهر یونانی فرد را کامل می‌کرده و باعث می‌شده

بتواند «روی پای خودش راه برود»، اتصالش به قبیله‌ای بوده است. اتصالی که تنها از مجرای پدر می‌توانســته برقرار شــود، و در غیاب این شــرایط فرد به نوعی لنگی اجتماعی دچار می‌شده است.

یک خانواده‌ی عادی یونانی از مردی ت شکیل می شد که چند زن دا شت و آنها را با بچه‌های شان دور از هم در جاهایی مجزا نگه می‌دا شت. فقط یکی از این زنان رســمی و قانونی بود، اما این زن قانونی می‌توانســت تغییر کند و احتمالاً رســمیت زن به میل شــوهرش و ارجی که برای او قایل بود مربوط می‌شــد. البته تبار وی و قبیله‌ای که به آن منسوب بوده است هم در این میان بسیار مهم بوده‌اند. به همین دلیل هم اسکندر، که ولیعهد فیلیپ بود، پس از ازدواج او با زنی دیگر و تصمیمش برای این که او را زن قانونی خود بنامد موقعیت خویش را در خطر دید و احتمالاً راهی برای از میان برداشتن پدرش پیدا کرد. یونانیان این برادران و خواهران ناتنی را کــه پــدری مشـــــترک و مــادری متفــاوت داشـــــتنــد «آمفیمِتوپس» (αμφιμητοπεσ) می‌نامیدند.

زنان یک مرد، به این ترتیب همواره در حال رقابت و دشــمنی با هووهای‌شــان بودند و بچه‌ها نیز دشـــمن یک‌دیگر محســـوب می‌شـــدند. به شـــکلی که معمولاً یک‌دیگر را به قتل می‌رســاندند. این قضــیه زیاد دور از انتظار نیســت، چون با ارث بردن یکی از فرزندان رقیب ســایر بچه‌ها از ارث محروم می‌شــدند و ممکن بود به

مرتبه‌ی غریبه‌ها یا بردگان فرو کا سته شوند. به این شکل بود که رفتار هرمیونه، زن دوم نئوپوتلموس برادر آخیلس، که به خاطر نازایی به آندروماخه، زن قبلی هکتور که حالا برده‌ی نئوپوتلموس شـــده و از او بچه داشـــت، رشـــک می‌برد و در فرصتی مناسب او را می‌کشد. هم‌چنین اسکندر به همین دلیل، به محض به قدرت رسیدن، تمام برادران ناتنی خود را از میان برداشت.

دشمنی همیشگی و شدید میان اعضای یک خانواده، نگه‌داری کردن از همه‌ی زن و بچه‌ها در کنار هم و تلاش برای تشکیل یک خانواده‌ی گسترده‌ی صمیمی را به کاری ناممکن تبدیل می‌کرد. در اســاطیر یونانی، تنها کســی که کوشــید چنین کاری را انجام دهد، یاســـون بود که ســـعی کرد زنش مدآ و فرزندانش را با زن جدیدش، گلاوکه، در یک خانه نگه دارد و به همین دلیل هم به همراه گلاوکه و تمام فرزندانش به دست مدآ به قتل رسید.

از دید مالینوفسکی، مفهوم حرام‌زادگی نشانه‌ای از مردسالار بودن جامعه است. در چنین جامعه‌هایی ارتباط کودک با یک مرد بند نافی اســـت که او را به روابط اجتماعی رسمی متصل می‌کند. روابط زیست شناختی میان پدر و کودک بسیار پنهان است، ولی رابطه‌ی مادر و کودک قابل کتمان نیست. به همین دلیل هم در مورد هویت پدر همیشه تردید وجود دارد. در جامعه‌های پدرسالار ابتدایی رابطه‌ی

فیزیولوژیک و توارثی میان مرد و کودک مهم تلقی نمی‌شـــود، بلکه همین ماهیتِ روابط اجتماعی بین کودک و پدرش تعیین‌کننده است.

حرام‌زادگی، در واقع، قطع شـدن این بند نافِ اجتماعی و وانهاده شـدن کودک به مادرش اســـت؛ امری که در جامعه‌ای پدرســـالار خطرناک تلقی می‌شـــود و به محرومیت کودک از حقوق اجتماعی می‌انجامد. به این شـــکل، کودکِ حرام‌زاده موقعیت و جایگاهی شبیه به مادرش پیدا می‌کند، که پست و ناخوشایند است. به این ترتیب، می‌توان این مضــمون رایج در اســاطیر یونانی را هم بهتر فهمید که در آن کودکان حرام‌زاده همیشـــــه به نفرینی که مادرشـــــان را گرفتار کرده، دچار می‌شوند و سرنوشت‌شان با بخت مادرشان تعیین می‌گردد.

معنای اصطلاح لاتینی برای حرام‌زاده در این‌جا روشنگر است. رومیان حرام‌زاده را fillius nullius می‌نامیدند که یعنی «بچه‌ی هیچ‌کس». یعنی مادرِ کودک از نظر اجتماعی هیچ‌کس تلقی می‌شده است.

درجه‌ی اهمیت و ارزش حقوقی‌ای که مفهوم حرام‌زادگی دارد، می‌تواند به عنوان شاخصی برای سنجش شدت پدرسالار بودن یک جامعه به کار گرفته شود. در یکی از پژوهش‌های خوبی که در این مورد انجام شـده[1]، نشـان داده‌اند که آتن

[1] Ogden, 1997.

جامعه‌ای بسیار پدر سالار، و اسپارت نظامی کمتر پدر سالار بوده است. در قانون سولون تنها فرزندی مشروع تلقی می‌شود که پدر و مادرش هردو شهروند باشند. به این ترتیب، حق شهروندی چیزی بود که با شرطِ لازمِ شهروند بودنِ هر دو والد به ارث می‌رسید. سایر انواع بچه‌ها نامشروع تلقی می‌شدند. این کودکان در خانواده‌های فقیر به برده‌داران فروخته می‌شدند و در خانواده‌های دولت‌مند به عنوان بیگانه از حقوق شهروندی، حق مالکیت زمین، و امکان مشارکت سیاسی محروم می‌شدند[۱]. در مقابل، در اسپارت حرام‌زادگی معنای چندانی نداشت. در واقع اسپارتی‌ها چیزی شبیه به ازدواج نداشتند. تنها مناسکی هم که برای رسمی جلوه دادن ازدواج داشتند، نوعی تجاوز نمادین به عروس بود. به نظر می‌رسد در اسپارت شکلی از هرج و مرج جنسی رواج داشته که مفهوم حرام‌زادگی را خود به خود بی‌معنا می‌ساخته و رابطه‌ی اصلی فرزند و جامعه را از مجرای مادرش برقرار می‌کرده است. در کل متن‌های مربوط به اسپارت تنها یک بار به عبارت حرام‌زاده (نوتوی) اشاره شده است[۲].

با مرور این شواهد می‌بینیم که الگوی خاص کنش متقابلی که در میان شهرها و قبیله‌ها رایج بوده و به خیانت‌های پیاپی، کشتار، و زد و بندهای پنهانی

---

[1] دموستن، 48.18.

[2] کسنوفانس، *هلنیکا*، بند 5.39.

می‌انجامیده، در سـطحی خردتر، در لایه‌ی خانواده‌های یونانی هم به شـکلی دیگر در جریان بوده است.

گفتار دوم: داستان فرهنگ یونانی

سخن نخست: قصه‌ی خط، زبان و ادبیات یونانی

یکی از مهم‌ترین شاخص‌های مؤثر بر سیر تاریخی همه‌ی فرهنگ‌های باستانی، نویسایی و قالب‌بندی خط در زمینه‌ی آن فرهنگ است. در یونان، چنان که گفتیم، دو دوره از کاربرد خط وجود داشته است. دوره‌ی نخست، یعنی عصر تمدن‌های موکنای و مینوآ با ورود مهاجران دوری پایان یافت و برای مدت چند سده گسستی فرهنگی در این قلمرو بروز کرد. پس از آن که بار دیگر شهرنشینی در یونان احیا شد و بافتارهای پیچیده‌ی اجتماعی از نو پدیدار شدند، نیاز به حاملی برای ثبت اندیشه‌ها - که در تمام سرزمین‌های متمدن همسایه رواج داشت - در یونان نیز جلوه نمود. نتیجه آن بود که برای مدتی به نسبت طولانی، خط فنیقی مورد استفاده قرار گرفت. تاریخ ورود خط فنیقی به یونان را در برخی منابع تا

سده‌ی دوازدهم پ.م. عقب برده‌اند. دوره‌ای که هنوز یونان در دوران تاریک به سر می‌برد و به نظر نمی‌رسد ضرورتی برای کاربرد خط وجود داشته باشد. برداشت‌های دیگری که تاریخ این وام‌گیری را در حدود سده‌ی نهم و دهم پ.م. قرار می‌دهند[1]، درست‌تر به نظر می‌رسند.

یونانیان خط فنیقی را برای دست‌کم یک سده مورد استفاده قرار دادند، و پس از آن نوآوری‌های خود را بر آن اعمال کردند. مهم‌ترین نوآوری یونانیان، افزودن علامت‌هایی برای مصوّت‌ها بود که پیش از آن هم در خط‌های آوانگار دیگر وجود داشت، ولی در خط فنیقی به شکلی عام دیده نمی‌شد. قدیمی‌ترین کتیبه‌های یونانی به سده‌ی هشتم پ.م. تعلق دارند. حرف‌های آنها کاملاً شبیه به علایم فنیقی است. شباهتی که در خطوط امروزین اروپایی هم باقی مانده است. نخستین خطوط یونانی مانند فنیقی از راست به چپ نوشته می‌شد. نشانه‌هایی که برای مصوت‌ها در این خط به کار گرفته شده‌اند، چنان که از شواهد تاریخی بر می‌آید، این خط نخست در منطقه‌ی آسیای صغیر و در میان دولت‌های نوهیتی ابداع شد و آن‌گاه توسط یونانیان شبه‌جزیره وام‌گیری شد و با خط فنیقی درآمیخت.

[1] فریدریش، 1368: 149-148

خط‌هایی که در سده‌های هشتم تا چهارم پ.م. در آسیای صغیر رواج داشتند، همه از فنیقی وام‌گیری شده بودند و به سه رده‌ی اصلی تقسیم می‌شدند:

۱) خط لیکیایی، که از راســـت به چپ نوشـــته می‌شـــد و بقایای آن بر ۱۵۰ گورنوشـــته‌ی باســـتانی حفظ شـــده اســـت. این خط ۱۷ علامت شـــبیه به یونانی و دوازده علامت متفاوت داشته است.

۲) خط لودیایی، که آثارش در پنجاه متن باقی مانده ا ست، شانزده علامت شبیه به یونانی و سیزده علامت شبیه به لیکیایی دارد.

۳) خط کاریایی که حدود پنجاه علامت دارد و ترکیبی از نشانه‌های الفبایی شبیه به یونانی و نشانه‌های هجایی (شبیه به خط قبرسی) را داراست و بر بیش از صد متن باستانی حفظ شده است. این خط از سویی به خط اتروسکی منتهی شد که خط رومی و خط جدید اروپاییان از آن مشتق شده، و گویا از سوی دیگر جد خط یونانی هم محسوب شود.

دولت‌شهرهای یونانی مانند شهرهای فنیقی انسجام سیاسی زیادی نداشتند و، بر خلاف آنها، در بیشـــتر مواقع در حال جنگ و ســـتیز با یک‌دیگر بودند. از این رو خط یونانی تا مدت‌ها مانند خط فنیقی یک‌دست و استاندارد نشد و به شیوه‌های

محلی متنوعی نوشــته می‌شـد. گیرهِه‌کوروف این خط‌های محلی را به ســه رده‌ی اصلی تقسیم کرده است[1]:

نخســت - خط‌های منســوخ منطقه‌ی جنوبی یونان، که به قبیله‌های دوری تعلق داشتند و بقایای‌شان بیشتر در جزیره‌هایی مانند کرت و ملوس یافت شده‌اند.

دوم - الفباهایی که زیر تأثیر منطقه‌ی آســیای صــغیر و ایونیه قرار داشــتند و در منطقه‌ی آتیک و آرگوس و اژه رواج یافتند.

سوم - خط‌های بخش‌های غربی که در لاکونیا، بوئتیا، تسالی، و مهاجرنشینی‌های ایتالیا و سیسیل رواج یافتند.

هر یک از این خط‌ها برای ثبت یکی از گویش‌های یونانی تخ صص یافته بودند. مهم‌ترین این گویش‌ها عبارت بودند از ایونی که در آســیای صـغیر و شــمال یونان کاربرد داشت، و دوری که در جنوب یونان بیشتر رایج بود.

از میان این سه رده زبان/خط، زبان ایونی - به ویژه شکل رایج آن در آ سیای صغیر - نخستین زبان ادبی یونانیان محسوب می‌شود. با ردیابی شیوه‌ی ثبت آثار ادبی یونانی و زبان و گویشی که برای سرودن نخستین شعرها و نگاشتن نخستین

---

[1] فریدریش، 1368: 131

آثار زبانی هنرمندانه به کار گرفته می‌شـــد، می‌توان درکی دقیق‌تر از جریان‌های فرهنگی جهان باستان به دست آورد.

چهار زبان در یونان با ستان رواج دا شتند که همگی گویش‌های خویشاوندی از زبان‌های «ویرو»ی شاخه‌ی هند و اروپایی مح سوب می شدند. این زبان‌ها عبارت بودند از دوری، ایونی، آیولی، و آتیکایی.

زبان دوری، که از نظر ســاخت و آوا کهن‌ترینِ این زبان‌ها محســوب می‌شـــد، برخی از ویژگی های قدیمی ز بان های هند و ارو پایی را در خود حفظ کرده بود. مثلاً واج «آ»ی کشـــیده را در نام‌ها حفظ کرده بود و «س» را در انتهای واژگان تلفظ نمی‌کرد. با وجود این، واج «پ» در بســـیاری از واژگان آن به «ت» تبدیل شــده بود. زبان آیولی هم مثل دوری ســاختی قدیمی داشــت و حتی در برابر این تبدیل «پ» به «ت» هم مقاومت به خرج می‌داد. زبان ایونی در تماس با زبان‌های قفقازی و سامی آ سیای صغیر بیش از بقیه دگرگون شد و «آ»ی ک شیده را در بســـیاری از نام‌ها به «اِ» تبدیل کرد. زبان آتیکی در واقع همان زبان ایونی بود که در کرانه‌ی غربی هلسپونت رواج داشت و هنوز برخی از خصوصیات قدیمی‌تر خود را حفظ کرده بود.

نخستین اثر ادبی به زبان یونانی *ایلیاد* اثر همر است. همر خود از ساکنان شهر خیوس (ازمیر کنونی) در آســیای صـغیر بود و این منظومه را در اواســط ســده‌ی

هشـــتم پ.م. ســرود. او بنیادگذار وزن حماســی یونانی با بیت‌های شـــش وتدی (هگزامتر: εξαμετερ) اســت و زبانی که برای ســرودن اشـعارش به کار گرفته است، زبان ایونی است. *ادیسه* هم، چه به راستی توسط همر سروده شده باشد و چه به شاعری متأخرتر مربوط باشد، به همین زبان ایونی و در همین وزن حماسی سروده شده است. هر دو منظومه‌ی *ایلیاد* و *ادیسه* از بیست و چهار کتاب تشکیل یافته‌اند اما ادیسه در کل بسیار کوتاه‌تر است و در برابر ۱۵۶۹۳ بیتِ ایلیاد، تنها ۱۱۶۷۰ بیت دارد. همر این دو منظومه را برای آخائی‌هایی سروده بود که به تازگی زیر فشار دوری‌ها از آسیای صغیر به شبه‌جزیره‌ی یونان کوچیده بودند. به همین دلیل هم از پهلوانانی نام می‌برد که ساکن این منطقه هستند. اما معلوم است که خودِ همر این اثر را در آسیای صغیر سروده است، چون اشاره‌های جغرافیایی و اقلیمی‌اش با یونان همخوانی ندارند و به زیســتگاه ســراینده‌اش در آناتولی مربوط می‌شوند. تاریخ تصنیف این آثار را بین ۷۵۰-۸۵۰ پ.م. دانسته‌اند. با توجه به این که در آن زمان هنوز خط و نوشـــتار در میان یونانیان رواج نیافته بود، و حجم و ساختار این آثار پیچیده‌تر از آن است که به سادگی حفظ گردد و به شکلی سینه به سینه منتقل شود، می‌توان پذیرفت که نسخه‌ی اولیه‌ی آن، هسته‌ای را تشکیل می‌داده که در زمان حکومت پیسیستراتوس بر آتن بازنویسی شده و با اضافاتی درآمیخته و نسخه‌های کنونی را پدید آورده است.

آثار همر، به پیدایش نخســـتین موج ادبیات یونانی انجامید که از حدود ۷۵۰ پ.م. تا ۵۵۰ پ.م. دوام آورد. این موج دو رده از آثار را پدید آورد:

نخســـت - آثار تروایی؛ مهم‌ترین دنباله بر *ایلیاد*، *آئیتیوپس* نام دارد که توســـط آرکتینوس میلتی سروده شده ا ست و دا ستان م شهور آخیلس و «پنته سیلئیا»، ملکه‌ی آمازون‌ها، و مرگ آخیلس به دســـت پاریس را بازگو می‌کند. *ایلیاد کوچک* را لِ سخِس موتیلنه‌ای سرود و *بازگ شت‌ها* (نو ستوی) را هاگیاسِ ترویزنی سرود. جدیدترین نـ سخه از این مجموعه، *تلِگونیا* نام دارد و تو سط مردی به نام اِئوگامون سروده شده که گویا ساکن کورنه در مصر بوده است. این اثر باید به سده‌ی ششم پ.م. مربوط باشد.

دوم - آثار تبســی؛ که عبارتند از *اوئیدیپوئیدیا* (داســتان اودیپ) در ۶۶۰۰ بیت اثر آرکتینوس میلتی یا ائوملوس کورینتی، *تبائیس* در هفت هزار بیت و دنباله‌اش *اپیگونوی* منسوب به همر، و *تصرف اوئیخالیا* اثر همر یا کرئوفولوس ساموسی.

تمام این آثار به زبان ایونی ســروده شــده‌اند و چنان که آشــکار اســت، تقریباً همه‌ی شاعران‌شان از بخش‌های شرقی هلسپونت و قلمرو آسیای صغیر برخاستند. گذ شته از این حما سه‌ها، سی و سه سرود همری هم از سده‌های هفتم و ششم پ.م. به جای مانده که با همین وزن و زبان ســروده شـــده و عمدتاً به ســـتایش خدایان و ذکر داستان‌هایی درباره‌ی ایشان اختصاص یافته است.

دومین شـــاعر اثرگذار در تاریخ یونان، هِســـیود اســـت که نخســـتین ادیب شبه‌جزیره‌ی یونان هم محسوب می‌شود. او در دهکده‌ی آسکرا در بوئتیا زاده شد و نخستین کسی بود که در زبان یونانی اشعاری سرود و از افکار و عقاید شخصی خویش در آن سخن گفت. دو اثر مهم از هسیود بر جای مانده است: *زایش خدایان* (تئوگونیا: θεογονια) که نخستین ثبت منظم اساطیر یونانی بر مبنای الگویی فنیقی اســـت، و *روزها و کارها* (اِرگو: εργο) که نامه‌ی ســـرگشـــاده‌ای به برادرش پرسِس است که ارثیه‌ی او را غصب کرد. هسیود، بر خلاف همر که برای اشراف و پهلوانان نیمه خدا شعر می‌سرود، با زبانی ساده و عامیانه سخن می‌گفت و موضوع سخنش هم مردم عادی کشاورز و دهقان بودند. با وجود آن که این شاعر در بوئتیا زندگی می‌کرد، اما آثارش را به زبان ایونی و با وزنی همری تدوین کرد. پیروان هســـیود مکتبی ویژه را پدید آوردند که ذوق شـــاعرانی از بخش‌های مختلف ســـرزمین‌های یونانی‌نشـــین را برانگیخت. کینائیتون اســـپارتی، کارکینوس نائوپاکتوســـی، پرودیکوس فوکیســـی، و دو شـــاعر گمنام از میلتوس و آرگوس از زمره‌ی افرادی هستند که در این مکتب آثاری از خود به یادگار گذاشته‌اند. برخی از نویســندگان جدید - کســنوفانس کولوفونی و امپدوکلس آکراگاســی - را نیز در

میان پیروان این مکتب قرار می‌دهند[1]. زبان تمام این ســـرایندگان ایونی، و وزن گفتارشان حماسی شش وتدی بود.

در سده‌ی هفتم، این وزن شش وتدی فاخر و ر سا، که برای بیان مو ضوعاتی سبک‌تر و عامیانه‌تر کارآیی نداشت، به تدریج جای خود را به وزنی داد که امروز با نام «ا یامبیک» شـــهرت دارد. این وزن نام خود را از وا حد هایی وزنی به نام «ایامبوس» (ιαμβυσ) گرفته ا ست که از یک واج بلند و یک واج کوتاه تشکیل می شود. این وزن به خاطر ساده بودنش و نزدیکی بیشترش به زبان روزمره برای بیان طنز و داستان و هجو کارآمدتر است. در همین زمان، وزن رثایی نیز با افزودن سکته‌ای در سومین هجای وزن حماسی و تکرار برخی از واحدهای وزنی آن پدید آمد. این وزن را یونانیان «ایلیگوس» می‌خواندند. برخی از نویسندگان معتقدند که این نام کوتاه شـــده‌ی عبارت «ای‌ای لِگیون» (ιε ιε λεγιον) اســـت، که یعنی: «بگو افسوس، افسوس!» اما حدس درست‌تر آن است که این نام را از واژه‌ی آرامی «اِلگو» که فلوت معنا می‌دهد، مشتق بدانیم. چون نخستین نمونه‌های این اشعار را با نوعی فلوت، که از فنیقیان وام‌گیری شده بود، می‌خواندند.

---

[1] رز، 1378: 113-115.

به این ترتیب، وزن رثایی خا ستگاهی شرقی دا شت و معمولاً همراه با نواختن نی خوانده می‌شـد که خود سـازی با خاسـتگاه سـومری بود. مضـمون و هویت نخستین شاعران رثایی نیز سرچشمه‌ی شرقی این سبک ادبی را نشان می‌دهد. نخسـتین سـراینده‌ی مرثیه در زبان یونانی کالینوس از مردم اسـمورنا بود که در اوایل سـده‌ی هفتم پ.م. می‌زیسـت و در یکی از اشـعارش اشـاره‌ای به حمله‌ی کیمری‌ها به آسیای صغیر وجود دارد و نشان می‌دهد که او هم ساکن این منطقه بوده است. در آثار سایر شاعران هم‌ردیفِ وی نیز این ارجاع‌ها به منطقه‌ی آسیای صغیر فراوان دیده می شود. میمنرموس کولوفونی که در اواخر سده‌ی هفتم پ.م. می‌زیست اشعار عاشقانه‌ی زیادی در وصف زنی شرقی به نام «نانو» دارد. از اشعار دموکودوس تنها شش بیت برایمان به یادگار مانده ا ست که مضمونش این ا ست: «تمام مردم کاپادوکیه رذل و بی شـرف هسـتند!». زبان تمام مرثیه‌های یونانی، ایونی است.

در نیمه‌ی سـده‌ی هفتم پ.م.، یعنی هم‌زمان با دومین جنگ مسـنی، شـاعر اثرگذاری در ا سپارت ظهور کرد که تورتائیوس نام دا شت. او مرثیه و حما سه را به خوبی می سرود و ا شعار زیادی در برانگیختن ا سپارتیان به جنگیدن دارد. ا شعار رزمی او به زبان دوری سروده شده‌اند. شاعر دیگری که در این سبک طبع‌آزمایی کرد، سـولون آتنی اسـت که در شـعری ایامبیک با زبانی ایونی خدماتش را برای

مردم شهرش شرح داده و در شعر دیگری که خطاب به فوکوس نامی سروده، خود را به خاطر همت بلند و پشتکار بی‌نظیرش ستوده است!

شـاعر دیگر این سـبک، تئوگنیس مگارایی از سـده‌ی شـشـم پ.م. اسـت که محافظه کاری مرتجع بود و مرثیه‌ای با ۱۴۰۰ بیت در سـرزنش دموکرات ها و جبارها دارد. ۱۵۰ بیتِ آخر این مرثیه شرح عشقی است که شاعر به پسربچه‌ای در همسایگی‌اش داشته است! شاعر نام‌دار دیگر این دوران آرخیلوخوس تاسوسی (واقع در تراکیه) بود که احتمالاً مادرش کنیزی مصـری بوده اسـت[1]. او در قالب شعر نوعی خودزندگی‌نامه از خود به جای گذاشته است. او همان کسی است که شعار اسپارتی «یا بر سپر یا با سپر» را به مسخره گرفت و شرح گریختنش از نبرد و جا گذاشـتن سـپرش نزد دشـمنان را با خاطری آسـوده روایت کرد. او، با وجود بی‌میلی‌اش برای ابراز دلاوری در میدان نبرد، هنگام جنگ با مردم ناکسوس کشته شد.

از میان شـاعران اواخر سـده‌ی هفتم پ.م. می‌توان به سـیمونیدس سـاموسـی اشاره کرد که شعر مشهوری درباره‌ی زنان دارد و در آن ایشان را به حشرات تشبیه کرده است! هیپوناکس افسوسی هم در اواخر سده‌ی ششم پ.م. می‌زیست و اشعار

---

[1] نام مادرش، انیپو، شاید ساده‌شده‌ی انی‌پتاح بوده باشد.

زیادی با زبانی عامیانه و وام‌واژگان فراوانِ لودیایی دارد که در آن کوشـــیده امور جنسی را با زبانی بی شرمانه و صریح بازگو کند. در اواخر سده‌ی هفتم پ.م. دو شـــاعر مشـــهور از شـــهر تئوس در ایونیه برخاســـتند که یکی آناکرئون و دیگری پوترموس نام داشت و هردو درباره‌ی شادخواری و می‌و معشوق می‌سرودند. نکته‌ی طنزآمیز آن که وزن آناکرئونی (تُ تُ تُن تُ تُن تُ تُن تُ) بعدها به وزن معیار برای سرودهای کلیسایی مسیحیان یونانی تبدیل شد! یک نسل بعد از او سافو و آلکائیوس شهرتی به هم رساندند. آلکائیوس یک اشرافی تبعیدشده و ضد دموکرات بود و به زبان آیولی شعر می سرود. سافو به ویژه به دلیل ابراز عشق صریحش به زنان و بیان نخستین اشعار همجنس‌گرایانه‌ی زنانه در یونان شهرت فراوان یافت. سافو از شهر موتیلنه در لسبوس برخاسته بود و هم شهری ترپاندروس محسوب می‌شـد که نخســتین گروه‌های هم‌ســرایی تئاتری را با یازده خواننده شـکل داد و چنگ هفت سیمی را - احتمالاً از آسیای صغیر - وام‌گیری کرد. سرودهای او با نوای چنگ و سازهای بادی خوانده می‌شد و این نشانگر ورود سخت‌افزار موسیقایی شرقی به ادبیات یونانی بود. او هم مانند شاعر معاصرش، آلکمان ساردی، هواداران پرشوری در میان اسپارتی‌ها یافت.

در این زمان، دربارهای جبارهای یونانی به تدریج در چشم شاعران جذاب جلوه می‌کرد. به همین دلیل هم آدیون مِتومِنایی، که به روایت هرودوت وزن دیتورامب

را ابداع کرده بود، به همراه لاســـوس هرمیونی به آتن رفت و مهمان هیپارخوس شد. ایبوکوس رگیونی هم، که به دلیل میل شدیدش به دوستی با پسران نوجوان شهرت داشت، به ساموس رفت و مهمان پلوکراتس شد.

در سده‌ی ششم پ.م. شاعرانی در یونان ظهور کردند که سبک‌هایی متنوع‌تر را ابداع کرده و به دامنه‌ی گســـترده‌تری از موضـــوع‌ها می‌پرداختند. آنان در زمان درگیری‌های ایرانیان و یونانیان می‌زیستند و موضع‌گیری‌های سیاسی شفاف‌تر، و نســـبت به فرهنگ و زبان ایونی دِین کمتری احســـاس می‌کردند. یکی از ایشـــان، تیموکرئون رودســـی بود که به خاطر توانایی‌های شـعری‌اش، مهارتش در ورزش، و کینه‌توزی‌اش در جهان باســـتان شـــهرت داشـــته اســـت. او هوادار ایرانیان بود و به همین دلیل در جریان حمله‌ی آتنی‌ها به شهر زادگاهش ایالوسوس از آن‌جا تبعید شد. پس از آن که تمیستوکلس، تبعیدکننده‌ی او، به ایرانیان پناه برد تیموکرئون شعری گزنده در و صفش سرود. دیگری پیندار تبسی ا ست که در جوانی به آتن رفت و شاگرد لا سوس هرمیونی شد. او شیفته‌ی دوری‌ها بود و پایان عمر خویش را در آرگوس، که از مراکز تمدن دوری بود، گذرا ند. او یکی از درخشـــان‌ترین نمونه‌های شعر به زبان دوری را به جهان یونانی اهدا کرده است.

مرور این نام‌ها نشان می‌دهد که تا اوا سط سده‌ی ششم پ.م. بخش عمده‌ی شاعران مطرح در ادبیات یونانی از سرزمین‌های ایونیه و آ سیای صغیر برخا سته

بودند و شـاعران مقیم شـبه‌جزیره‌ی یونان هم اشـعار خویش را به زبان ایونی و با وزن ابداع شده تو سط ای شان می سرودند. هم‌چنین سازها و م ضمون‌های به کار گرفته شده در سازماندهی موسیقایی اشعار هم همگی خاستگاهی شرقی داشته‌اند. برر سی نام و ن شان شاعران یونانی و زبان و سبک و سیاق ا شعار شان به رو شنی نشـان می‌دهد که حدس این کتاب درباره‌ی موقعیت اولیه‌ی یونان و تمدن یونانی درست بوده است. یونانِ راستین، یعنی آن جایی که ادبیات یونانی در آن پدید آمد و تکامل یافت، در ایونیه واقع بود، نه شـبه‌جزیره‌ی یونان. یونانیان شـبه‌جزیره تا قرن‌ها وام‌دار سـبک سـخن و قالب‌هایی ادبی بودند که در کرانه‌های شـرقی هلسپونت، در «آ سیا»ی صغیر، ابداع شده بود. به این دلیل بود که حتی شاعران مرثیه‌سرایی که زادگاه بیشترشان دولت‌شهرهای شبه‌جزیره‌ی یونان بود نیز از زبان ایونی و م ضمون‌هایی شرقی برای بیان عواطف شان بهره می‌بردند. با مرور ا شعار کهن یونانی، متوجه می‌شـویم که وامِ یونانیان به فنیقیان چیزی بیش از خط بوده است.

در سـده‌ی پنجم پ.م. نفوذ سـیاسـی آتن بر یونان و انباشـت ثروت و ازدحام مهمانان فرهیخته‌ای که از گوشـه و کنار جهان یونانی به آتن روی آورده بودند، باعث شد تا زبان ایونی، که حاشیه‌ای از آثار به زبان دوری را در اطراف خود ترشح کرده بود، مرکزیت خود را در ادبیات یونانی از دسـت بدهد. به این ترتیب زبان

آتیکی، که گویش غربی ایونی بود، به عنوان زبان شـــعر و نثر یونانی رواج یافت. طراح اولیه‌ی این محوریت آتن در ادبیات، پیســـیســـتراتوس بود که بنیادگذار مسابقه‌ی درام در آتن بود و نخستین مسابقه از این دست را در ۵۴۴ پ.م. برگزار کرد.

در همین دوران وزن دیتورامب برای ثبت داستان‌ها و قصه‌هایی مورد استفاده واقع شد که بعدها بر اساس مضمون‌شان به دو گروه اصلی تقسیم شدند: کمدی که توســط ســوســاریون مگارایی ابداع شــد و نام خود را از دو بخشِ «کوموس» (κομοσ) به معنای مست و «اویدیا» (οιδια) به معنای سرود گرفته است و روی هم رفته «ســرود مســتان» معنی می‌دهد. دیگری تراژدی اســت که توســط تســـپیسِ ایکاریایی معرفی شـــد و نام خود را از تروگوس (τρογοσ) یعنی بز و اویدیا یعنی سرود گرفته است. این سبک در ابتدا اشعاری را شامل می‌شد که در ستایش دیونوسوس خوانده می‌شدند. از آن‌جا که دیونوسوس خدایی شرقی بوده و احتمالاً از سوریه و فنیقیه به یونان راه یافته بود، بخش مهمی از سروده‌های اولیه این رده، داســتان‌هایی در مورد مناســک مرموز دیونوســوســی را در بر می‌گرفت. نخستین تراژدی‌نویسی که آثارش به دست ما رسیده است فرونیخوس است که سه اثر مهم دارد: *پارسیان*، *فنیقی‌ها* و *غارت میلتوس*. هر سه‌ی این تراژدی‌ها به شرح شورش ایونیه و چگونگی شکست یونانیان طغیانگر می‌پردازند. دولت‌مردان

آتنی نمایش *غارت میلتوس* را، به دلیل اشـــاره‌هایی که به نقش آتن در بدبختی مردم این شهر داشت، ممنوع کردند. در ۴۷۶ پ.م. تمیستوکلس آتنی رهبر گروه همسرایان او بود.

در ۴۸۴ پ.م.، آیسـخولوس آتنی نخسـتین جایزه‌ی خود را در مسـابقه‌ی درام دریافت کرد. او سـربازی بود که در ماراتون جنگیده بود و از پیروان دین‌های رازآمیز یونانی محسوب می‌شد که در شرق ریشه داشتند. برخی او را پوتاگوراسی دانسته‌اند و برخی دیگر از تعلق خاطرش به مراسم الئوسیسی خبر داده‌اند. از نود نمایش‌نامه‌ی او هشت تا به دست ما رسیده است. مشهورترینِ این آثار، *پارسیان* اسـت که در سـال ۴۷۲ پ.م. تصـنیف شـد و نوعی بیانیه‌ی سـیاسـی برای تبلیغ فتوحات آتن در نبرد سالامیس بود. در ۴۶۹ پ.م. آیسخولوس مسابقه‌ی درام را به رقیبی نیرومند واگذار کرد که سـوفوکلس نام داشـت. او در ۴۴۲ پ.م. *آنتیگونِه* را نوشـت و بعدها با نوشـتن *اودیپ جبار* شـهرتی دیرپا یافت. آن گاه اوریپیدس به عرصه وارد شد و در ۴۳۸ پ.م. *آلکستیس* و در ۴۳۱ پ.م. *مدئا* را بر صحنه برد. در ۴۱۶ پ.م. وقتی آتنیان، بدون بهانه‌ای معقول، اهالی جزیره‌ی دوری‌نشـین ملوس را قتل‌عام کردند و بازماندگان‌شـان را به بردگی فروختند اوریپیدس به قدری سـرخورده شـد که تراژدی *زنان ترواییی* را نوشـت و آن را در فروردین ۴۱۵

پ.م. نمایش داد. پس از اوریپیدس دیگر چهره‌ی ماندگار و درخ شانی در عر صه‌ی تراژدی ظهور نکرد.

کمدی، احتمالاً، برای نخســـتین بار توســـط ســـوســـاریون مگارایی در حوالی سال‌های ۵۶۰-۵۸۰ پ.م. ابداع شد. اوج آثار کمدی‌نویسان با دوران زوال تدریجی تراژدی انطباق دارد. در میان کمدی‌نویســـان کهن می‌توان از فرکراتس، ائوپولیس، و آریســـتوفانس نام برد که از این آخری کامل‌ترین مجموعه از آثار بر جای مانده ا ست. کمدی‌نوی‌سان آتنی هوادار ا شراف محافظه‌کار بودند و معمولاً دموکرات‌ها و نظریه‌پردازان‌شان یعنی سوفیست‌ها را مسخره می‌کردند.

بســـیاری از تاریخ‌نویســـان یونان‌مدار اعتقاد دارند که آثار ادبی یونان باســـتان منحصر به فرد و یگانه هستند. این نظر نادرست است. آثار یونانی باید در زمینه‌ای پیچیده و بسیار غنی از آفریده‌های ادبی نگریسته شوند که به تمدن‌های کهن‌سالی مانند میانرودان، مصـــر، چین، هند و ایران تعلق دارند. از برخی از این تمدن‌ها - مانند ایران و چین در این دوران - داده‌های اندکی بر جای مانده اســـت. اما همان مقداری که از سایر حوزه‌های فرهنگی باقی مانده، نشان می‌دهد که باور به یگانگی جایگاه ادبی یونان در جهان باستان برداشتی متعصبانه و جانب‌دارانه است. هم‌زمان با تدوین آثار همری، در هند حما سه‌ی *مهابهاراتا* سروده می شد که طولانی‌ترین حماســـه‌ی جهان اســـت و دویســـت هزار بیت - هشـــت برابر مجموع ابیات *ایلیاد* و

ادیسه- را در بر می‌گیرد. هم‌چنین *راما یانا* با ۹۶ هزار بیت، که هم‌زمان با تراژدی‌های سوفوکلس و اوریپیدس نوشته شده، بی‌تردید از نظر محتوای فلسفی و عمق مطالب از آثار یادشده برتر، و از نظر حجم نیز از مجموع کل درام‌های بازمانده از یونان باستان حجیم‌تر است. سرودهای *گاهان* - که نگارنده در کتابی دیگر محتوای فلسفی عمیقش را نشان داده و چهار سده پیش از همر توسط زرتشت سروده شده بود - نیز نمونه‌ای از ادبیات اوستایی است که از نظر محتوای فکری به سادگی مرز روایت‌های اساطیری ساده‌بینانه‌ی یونانی را درمی‌نوردد.

همه‌ی این‌ها البته بدان معنا نیست که آثار ادبی به جا مانده از یونان باستان بی‌ارزش یا بی‌اهمیت هستند. درام آتنی، با وجود منحصر به فرد نبودنش، از چند جنبه در تاریخ فرهنگ اهمیت دارد. نخستین و بدیهی‌ترین دلیل آن که این متن‌ها از زمانی باقی مانده‌اند که حجم کلی آثار بر جای مانده از آن هنگام بسیار اندک است. بنابراین کمدی‌ها و تراژدی‌های یونانی منبع ارزشمندی برای درک شیوه‌ی زندگی و اندیشه‌های مردم باستانی را در اختیارمان می‌گذارند و از این روی در کل تاریخ فرهنگ مراجعی چشم‌گیر تلقی می‌شوند. دلیل دیگر مهم بودن این متن‌ها، آن است که نفوذ سیاست و ادبیات در هم را نشان می‌دهند و درجه‌ی تنیده شدن این دو را از دورترین دوران‌ها برای‌مان آشکار می‌کنند. با وارسی محتوای اشعار کهن یونانی و محتوای درام‌ها چند نتیجه به سرعت آشکار می‌شود:

- نخســت آن که شــاعران کهن یونانی معمولاً از طبقه‌ی اشــراف برخاســته بودند، معمولاً گرایش‌هایی به شــرق - ایران و ســرزمین‌های ایونی - داشــته‌اند، و از نظر سیاسی محافظه‌کار و مخالف دموکراسی بوده‌اند؛

- دوم آن که درام و کمدی یونانی نیز توسط نویسندگانی وابسته به طبقه‌ی اشراف و از نظر سیاسی محافظه‌کار نوشته می‌شده است، که از قید زبان ایونی رها شده و از گویشی آتیکی استفاده می‌کرده‌اند. در این میان چنین می‌نماید که دولت‌مردان دموکرات در جلب حمایت برخی از تراژدی‌نویســان کامیاب بوده‌اند، اما راهی برای کاستن از فشار حملات کمدی‌نویسان نمی‌یافته‌اند؛

- ســوم آن که دوره‌ی اعتلای شــعر یونانی، که از ســده‌ی هشــتم تا پنجم پ.م. به طول می‌انجامد، با دوره‌ی درام یونانی که سده‌ی پنجم و چهارم را شامل می‌شود، تفاوت‌هایی بنیادین دارد. در دوره‌ی نخســـت، زبان معمولاً ایونی اســـت، ادیبان از آسیای صغیر برخاسته‌اند، و کشمکش‌های سیاسی به شکلی موضعی و محلی در اشـــعار بازتاب می‌یابد. در دوره‌ی دوم زبان معمولاً آتیکی اســـت و از پراکندگی ادیبان کاسته شده است. تبار بیشتر نویسندگان آتنی است و بقیه هم در آتن به طبع‌آزمایی مشغول‌اند. به همین دلیل هم محتوای سیاسی آثار بسیار عریان‌تر و روشـــن‌تر اســـت و به درگیری‌هایی کلان‌تر مانند نبرد با پارســـیان و جنگ‌های پلوپونسی پرداخته می‌شود.

آثار ادبی یونانی، گذشته از اهمیت شان برای روشن‌تر شدن ساخت قدرت در جهان باستان، از نظر فهم شیوه‌ی زندگی مردم عادی هم مهم هستند. با مرور محتوای اشعار و مضمون داستان‌ها می‌توان به دغدغه‌ها و چالش‌هایی که پیشاروی یونانیان باستان قرار داشته پی برد، و نکته‌های ظریفی را در مورد نظم حاکم بر زندگی‌شان دریافت. در این میان، درام‌ها به دلیل ساخت روایی و مضمون‌های متنوع‌شان ارزشمندتر تلقی می‌شوند. وارسی محتوای درام‌های یونانی، نشان می‌دهد که نظم حاکم بر زندگی یونانیان تا چه پایه لرزان و آغشته به ابهام بوده است. برای آن که بهتر به الگوهای معنایی نهفته در این آثار بنگریم، بد نیست فهرستی از مضامین به کار گرفته شده در آثار برجسته‌ترین درام‌نویسان باستانی را با هم مرور کنیم:

از هفت تراژدی بازمانده از آیسخولوس:

- *متقاضیان* درباره‌ی فرار زنی از دست شوهرش است؛

- *مصریان* درباره‌ی زنانی است که شوهرشان را می‌کشند؛

- *پارسیان* درباره‌ی نبرد یونانیان و ایرانیان است؛

- *هفت سرکرده بر ضد تبس* مجموع سه تراژدی است: *لائیوس* درباره‌ی مردی است که به مرد دیگری که مهمانش است تجاوز می‌کند، *اودیپوس* درباره‌ی

پدرکشی و زنای با محارم است، و *هفت سرکرده* در اطراف محور برادرکشی می‌گردد؛

- *پرومتئوس در بند* و *پرومتئوس از بند رسته* درباره‌ی شکنجه شدن یک غول است؛

- *اورستئیا* مجموعه‌ی سه متن است: *آگاممنون* درباره‌ی آدم‌خواری و شوهرکشی و هووکشی است، *خوئه فوروئه* درباره‌ی مادرکشی است، و *ائومنیدس* درباره‌ی محاکمه‌ی یک مادرکُش است.

از هفت تراژدی به جای مانده از سوفوکلس:

- *آیاکس* درباره‌ی دیوانگی و خودکشی این پهلوان آخائی است؛

- *آنتیگونه* درباره‌ی کسی است که خواهرش را زنده به گور کرده و بعد خودکشی می‌کند؛

- *اودیپ جبار* درباره‌ی زنای با محارم و پدرکشی است؛

- *الکترا* درباره‌ی قتل به خاطر زنای با محارم است؛

- *تراخینیائه* درباره‌ی کشتن شوهر به خاطر آوردن هوو است؛

- *تجاوز به هلن* مضمونی دارد که از نامش هویداست؛

- و *هیپونوموس* درباره‌ی کسی است که دخترش را می‌کشد.

از تراژدی‌های به جای مانده از اوریپیدس:

- *مدئا* درباره‌ی زنی است که برادرش را به خاطر معشوقش می‌کشد، و بعد او را با هوویش، پدرِ هوویش، بچه‌های خودش و هوویش به قتل می‌رسانـــد و در نهایت خودکشی می‌کند؛

- *هیپولوتوس* درباره‌ی عشق زنی به پسرخوانده‌اش است و این که چگونه او را به تجاوز کردن به خویش متهم می‌کند؛

- *هکوبا* درباره‌ی قربانی کردن انسـانی برای روح آخیلس، کشـتن بچه‌ها، خیانت و کور کردن هکوبا است؛

- *آندروماخه* درباره‌ی زنی اســـت که هوو و فرزند هوویش را می‌کشـــد و بعد خودکشی می‌کند؛

- *دو کودک هراکلس* درباره‌ی مردی است که دخترانش را برای پیروزی در جنگ قربانی می‌کند؛

- *زنان تروایی* درباره‌ی فتح یک شـــهر، تجاوز به زنان شـــهر، و قتل‌عام مردم آن است؛

- *هراکلس* درباره‌ی دیوانگی و قتل خویشاوندان است؛

- *ایفیگنیا در تاوریس* درباره‌ی قربانی کردن انسان برای ایزدبانو آرتمیس است؛

- *ایون* درباره‌ی تجاوز یک خدا به یک دختر، سر راه گذاشته شدن بچه‌ی ناشی از این آمیزش، و تلاش ناآگاهانه‌ی مادر برای کشتن پسرش است؛

- *الکترا* درباره‌ی دختری است که با هم‌دستی برادرش به خونخواهی پدرش، مادرش را می‌کشد؛

- *زنان فنیقی* درباره‌ی قربانی کردن انسان برای حفاظت از یک شهر است؛

- *اورستس* درباره‌ی دیوانگی، و اعدام کسی است که مادر خود را کشته؛

- *ایفیگنیا در آولیده* درباره‌ی قربانی شدن دختری به دست پدرش است؛

- *هوپ‌سیپوله* درباره‌ی دختری است که به خاطر نکشتن شوهرش و نجات دادن پدرش توسط زنانی که تمام خویشاوندان مرد شان را می‌کشند، تبعید می شود. آن‌گاه توسط دزدان دریایی ربوده شده و به برده تبدیل می‌شود؛

- *آنتیوپه* درباره‌ی دختری است که باردار می‌شود و از ترس پدرش فرار می‌کند، اما پس از مرگ وی توسط برادرش دستگیر می‌شود. در نتیجه بچه‌اش سر راه گذاشته شده و خودش برده می‌شود؛

- *آئیکئوس* درباره‌ی زنای با محارم است؛

- *آلکمئون در پسوفیس* درباره‌ی کسی است که مادرش را می‌کشد؛

- *اینو* درباره‌ی زنی است که هنگام تلاش برای کشتن فرزندان هوویش، کودکان خود را می‌کشد؛

- *ملانیپه‌ی خردمند* درباره‌ی مردی است که زنش توسط خدایی باردار می شود و سعی می‌کند نوزادان ناشی از این آمیزش را بسوزاند؛

- *ملانیپه‌ی دربند* درباره‌ی رقابت فرزندانی ناتنی است که توسط مادران‌شان برای کشـــتن هم دیگر ترغیب می‌شـــوند و در نهایت هنگام اقدام به قتل می‌میرند، و دختری که توسط پدرش کور می‌شود؛

- *پلیادس* درباره‌ی دخترانی است که با نیرنگ جادوگری پدرشان را می‌کشند؛

- و *فوئینیکیس* درباره‌ی پسری است که به تحریک مادرش به کنیزِ مورد علاقه‌ی پدرش تجاوز می‌کند و به همین دلیل به دست پدر کور و تبعید می‌شود.

با همین مرور کوتاه بر درخشـــان‌ترین آثار ادبی باقی‌مانده از یونان باســـتان می‌توان دریافت که مهم‌ترین دغدغه‌ی این مردم چه بوده اســـت. تقریباً تمام آثار اشاره‌هایی به تنش‌های بسیار شدید درون خانواده دارند و اشاره‌های فراوانی که به قتل زن، شـــوهر، دختر، پدر، مادر، برادران و خواهران ناتنی، و هوو وجود دارد نشانگر آن است که خانواده‌ی یونانی مکانی چندان امن برای زیستن نبوده است. مضمون‌های اساطیری که برای این نویسندگان محوری تلقی می‌شده‌اند هم جالب هستند. در کل محبوب‌ترین ماجراها نزد درام‌نویسان باستانی را می‌توان در سه افسانه خلاصه کرد:

- داســتان آگاممنون که دخترش را کشــت و به دســت زنش مرد و انتقام خونش توسط فرزندانش، که مادرشان را کشتند، گرفته شد؛

- داستان اودیپ که پدرش را کشت و با مادرش ازدواج کرد؛

- و داستان هلن که از خانه گریخت، باعث کشت و کشتار میان هواداران عاشقانش شد، دزدیده شد، و مورد تجاوز قرار گرفت.

شـــاید اشـــاره به این نکته هم مفید باشـــد که ارزیابی و داوری در مورد ادبیات یونان باســـــتان، معمولاً با تمرکز بر پاره‌متن‌هایی خاص از آثاری ویژه و نقل کردن مکرر همان بخش‌ها همراه اســت. اگر کلیت آثار ادبی به جا مانده از یونان باســتان را در نظر بگیریم، آنچه بیشـــتر شـــگفتی‌مان را برمی‌انگیزد، تداوم تلاش‌ها و بخت بلندی بوده که به حفظ و باقی ماندن این آثار منتهی شده است، وگرنه ارزش ادبی آنچه باقی مانده در بسیاری از موارد کمتر از آن است که سزاوار انبوه ستایش‌های تاریخ‌نویسان امروزین باشد. به عنوان مثال، تراژدی *پارسیان* که به روایتی بهترین اثر آیســـخولوس اســـت، با این بندها پایان می‌یابد. بندهایی که در زبان یونانی جز چند واژه‌ی بی ربط، معنایی ندارند[1]:

ایه ایه، ایو ایو!	ιη ιη, ιϖ ιϖ
ایو ایو، دایمونِس!	ιϖ ιϖ, δαιμονεσ
نِئا نِئا، دوا دوا!	Νεα νεα, δυα δυα
هُرو هُرو،	□ορϖ □ορϖ

[1] *پارسیان*، بخشی از بندهای 1069–1003.

παπαι παπαι	پاپای، پایاپ
αιαι αιαι, δυα δυα	آیای آیای، دوا دوا
οτοτοτοτοτοτοι	اوتوتوتوتوتوی
οτοτοτοτοτοτοι	اوتوتوتوتوتوی
ανι ανια	آنی آنیا
οιοι οιοι	اویوی اویوی
ιϖ ιϖ	ایو ایو....

سخن دوم: قصه‌ی دین یونانی

من به خاطر خیر و صلاح همه‌ی یونانیان به آ سمان پرواز می‌کنم و نزد زئوس می‌روم... تا از او بپرسم قصد دارد با یونانیان چه کند، و اگر نخواهد این راز را به من بازگو کند، او را به جرم هواداری از ایرانیان و خیانت به یونانیان به دادگاه خواهم کشاند![1]

دین اولیه‌ی یونانیان، نسخه‌ای از عقاید آریاییان باستانی بود که بر محور پرستش خدایانی متعدد و تعریف کردن‌شان به عنوان نمودهای مظاهر طبیعی شکل می‌گرفت. این خدایان در جریان فتح شبه‌جزیره‌ی یونان توسط قوم‌های ائولی، ایونی، و دوری، با ایزدبانوان بومی این سرزمین ترکیب شدند و زوج‌هایی را تشکیل دادند. خانواده‌هایی که ایزدبانوان در آن به رسم مردسالارانه‌ی یونانیان، همواره نقشی کِهتر را عهده‌دار بودند. یکی از دلایل شهوت‌رانی نامعمول زئوس همین اجباری بود که پرستندگانش برای درآمیختنش با ایزدبانوان بومی به وی تحمیل می‌کردند. به این شکل بود که زئوس در کهن‌ترین دولت‌شهر یونانی،

---

[1] آریستوفانس، *صلح*، بیت 110-90.

آرگوس، با هرا ازدواج کرد، در آتن پدر آتنا دانسـته شـد، در آرکادیا با مایا و در دلوس با لِتو درآمیخت.

وقتی یونانیان به شبه‌جزیره‌ی یونان و آسیای صغیر وارد شدند، برای زمانی به درازای چهار سـده، فقر فرهنگی شـدیدی را تجربه کردند. این عصـر ظلمت، در حدود سـال ۱۰۰۰ پ.م. به انقراض الگوهای اسـاطیری باقی‌مانده از عصـر تمدن موکنای انجامید و زیرسـاخت‌های دین و اسـطوره‌ی بومی یونان را به شـکلی برگشـت‌ناپذیر ویران سـاخت. هنگامی که دولت‌شـهرهای یونانی نوپا از دل خاکسترهای این عصر ظلمت بیرون آمدند، نسخه‌هایی از اساطیر را از پیشینیان خود به ارث برده بودند که بسیار فقیر، ساده و نارسا تلقی می‌شد. در سده‌ی نهم پ.م. بار دیگر معابد بازسـازی شـدند و آیین‌های دینی عمومی با ردپاهایی قابل‌تشـخیص در اسـناد باسـتان‌شـناختی پدیدار شـدند. سـاخت این مناسـک و اعتقادها کاملاً با آنچه پیش از این در تمدن موکنای و نزد اسـاطیر هند و ایرانی وجود داشـت، تفاوت می‌کرد. البته عناصـری زیربنایی مانند باور به خدایان متعددِ نمایانگر نیروهای طبیعی و نام‌هایی آریایی هم‌چنان باقی بود، اما تمام این عناصـر

زیر فشار مقاومت‌ناپذیر فرهنگ‌های سامی مقیم حاشیه‌ی شرقی مدیترانه بازسازی شده بود[1].

تا سده‌ی ششم پ.م.، ساختار دین در یونان وضعیتی منتشر و پراکنده داشت. هر منطقه برای خود خدای حامی و ایزدبانوی مخصوصی داشت و با وجود آن که خدایان دیگر را نیز به رسمیت می‌شناخت، اما به معبد آن خدای محلی و پشتیبانی نیروهای آسمانی وابسته بدان دلگرم بود. در این میان تنها آتن و آرگوس، که جمعیت بومی قابل توجهی از قوم‌های پلاسگوی در قلمروشان باقی مانده بودند، هم‌چنان رگه‌هایی از باور به ایزدبانوان باستانی تمدن موکنای را در خود حفظ کرده بودند. آتنا و هرا که در این دو دولت‌شهر برتر پنداشته می‌شدند، تنها ایزدبانوان مهمی بودند که در دولت‌شهرهای یونانی بر خدایان نرینه ترجیح داده می‌شدند.

نخستین متنی که در آن از روابط خویشاوندی خدایان سخن به میان رفته و نظامی واحد از ارتباط میان خدایان یونانی در آن به چشم می‌خورد، سروده‌های همر است که پاره‌هایی از آن تا سده‌ی نهم پ.م. قدمت دارند. با وجود اشاره‌هایی که در ایلیاد و اودیسه به روابط خدایان و اهمیت زئوس به عنوان خدای خدایان

---

[1] Morris ,2000.

وجود دارد، نخســتین تلاش منسـجم برای ترکیب تمام خدایان در قالب یک نظام اساطیری یک‌پارچه را باید به هسیود منسوب دانست. او در کتاب مشهورش، *زایش خدایان*، مجموعه‌ای از روابط خویشــاوندی و روایت‌های مربوط به زایش خدایان را گرد آورد و آنها را در شــکلی که امروز ما به عنوان اســاطیر یونانی می‌شــناســیم، مرتب نمود. تا مدت‌ها تصور می شد اثر هسیود متنی منحصر به فرد و نشانه‌ای از نبوغ یونانیان اولیه اســت، اما امروز که کتیبه‌های فنیقی و هیتی فراوانی کشــف و ترجمه شـــده‌اند، می‌دانیم که این نظام‌نامه‌ی نیروهای فراطبیعی و داســـتان‌های مربوط به خدایان اولیه‌ای مانند اورانوس و کرونوس و نســـل‌های اولیه‌ی خدایان و نبردشان با تیتان‌ها از اساطیر فنیقی وام‌گیری شده‌اند.

به این ترتیب اساطیر یونانی، زیر تأثیر شجره نامه‌های آسمانی فنیقیان، نظم و ن سقی یافت و به همان و ضعی ر سید که ا ساطیر هندی در *مهابهاراتا* و *رامایانا*، و اساطیر بابلی در *انومااليش* دارند. از این روست که ریموند پوپر هسیود را نخستین یونانی‌ای دانسته که شیفته‌ی اندیشه‌ی تاریخ‌گرای شرقیان شد و جهان را به مثابه کلیتی هدفمند و قانون‌مدار درک کرد. کلیتی که به ســـمت غایتی خاص جریان دارد. پیامدهای اخلاقی و عملیاتی این باور به رو شنی در اثر دیگر هسیود، *کارها و روزها*، دیده می‌شود.

این سازمان‌یافتگی تدریجی اساطیر یونانی، پس از رواج خط و پیدایش انجمن‌هایی که آثار همر را رونویسی و بازگو می‌کردند، شتاب گرفت. این همان دورانی بود که شاعرانی با الهام از همر به حماسه روی آوردند و بخش‌های جا افتاده از داستان‌های باستانی همر را به شکلی خلاقانه بازسازی کردند. ابداع درام در آتن این روند را تشدید کرد و به پیدایش نسخه‌هایی خلاقانه از روایت‌های کهن‌تر انجامید. آنچه ما امروز از اساطیر یونانی می‌دانیم، جمع‌بندی این روایت‌ها ست که در بسیاری از موارد با هم تعارض دارند. به عبارت دیگر، اساطیر یونانی مجموعه‌ای از روایت‌های شخصی و برداشت‌های محلی دولت‌شهرهای گوناگون از سرنوشت و ماجراهای قهرمانانی آسمانی یا زمینی است که تا پایان عصر کلاسیک به نسخه‌ای واحد و روایتی یگانه تبدیل نشده بود و خصلت محلی و پراکنده‌ی خود را تا پایان حفظ کرد. هر چند امروزه در کتاب های مرجع اسطوره شناسی - جز متن‌های تخصصی و تحلیلی - اشاره‌ای به این پراکندگی نمی‌بینیم و معمولاً روایتی یکتا را که خاستگاهی آتنی دارد روایت می‌کنند. البته به تازگی کتاب‌هایی همه‌فهم با تأکید بر این چندگونگی روایت‌ها نوشته شده که

کتابی از سـری «راهنمای احمق‌ها!» بهترین جمع‌بندی عامیانه از آن را به دسـت می‌دهد[1].

دین و مناسک دینی در یونان باستان در اطراف پرستشگاه‌هایی تمرکز می‌یافت که برای تمام یونانیان مقدس محسوب می شدند و مرکز انجام آیین‌ها و بازی‌های ورزشی هم بودند. البته، چنان که از تخریب تندیس هرمس به دست آلکیبیادس و تلاش نافرجام میلیتیادس برای دسـتبرد به معبد دمتر در پاروس برمی‌آید، حرمت این تقدس چندان هم فراگیر و قاطع نبوده اسـت. پرسـتشـگاه‌های اصـلی یونان عبارت بودند از: معبد زئوس در دودونا که سـروش مشـهوری داشـت، معبد کوه الومپیا، معبد ساموتراس در نزدیکی ساحل کیلیکیه، معبد هرا در ساموس، معبد اسکولاپوس در کوس، معبد هلیوس در رودس، معبد آپولون و سروش مشهورش در دلفی، معبد آپولون در دیدوما واقع در جنوب میلتوس، معبد پوزئیدون که مرکز اتحادیه‌ی پان‌ایونی هم بود و در میلتوس قرار داشـت، معبد آرتمیس در افسوس، معبد آفرودیته در کوتِرا، معبد الئوسیس در نزدیکی آتن، معبد آپولون در جزیره‌ی دلوس، معبد هرا در آرگوس، معبد اسـکولاپوس در اپیدوروس، و دو

[1] The Complete Idiot’s Guide to Classical Mythology, Alpha Books, 1998.

جایگاه مشهور برای مسابقات ورزشی در نِمئا نزدیک کورینت (به افتخار زئوس) و در المپیا نزدیک اِلیس[1].

چنان که از فهرست بالا بر می‌آید، بخش مهمی از پرستشگاه‌های یونانی در منطقه‌ی ایونیه یا در جزیره‌های تابع ایران قرار داشته‌اند. مشهورترین آنها معبد دلفی است که سفارت‌خانه‌ی ایران در یونان محسوب می‌شد و سروشی داشت که از هواداران پر و پا قرص سیاست‌های ایرانی بود. جالب آن که این معبد برای خود یونانیان هم مرجعیت داشت و وابستگی‌اش به طلاهای ایرانی مانع پذیرش تقدس‌اش نمی‌شد. از دید یونانیان خودِ این جزیره مرکز جهان و معبد آپولون در دلفی یکی از گرانیگاه‌های اساطیر یونانی بود؛ جایی که از نظر انباشت تقدس با قله‌های المپ پهلو می‌زد و از تمام دولت‌شهرهای یونانی پیک‌هایی برای مشورت با سروش آن به سویش می‌فرستادند.

گذشته از داده‌های جغرافیایی در مورد مراکز انباشت تقدس در یونان، شواهد دیگری هم در مورد شیوه‌ی نگاه دین‌داران یونانی به شرق وجود دارد. محتوای این افسانه‌ها هم به روشنی بر مرجعیت مرزهای شرقی در دنیای اساطیری یونانیان دلالت می‌کند. در این‌جا با توجه به این که هدف ما پرداختن به اسطوره شناسی

[1] Grant, 1994.

یونانی نیست و چنین کاری متنی مجزا و مفصل را طلب می‌کند، به مروری کوتاه و فشــرده از برخی از عناصــر اســاطیری یونان بســنده می‌کنم. پس به ترتیب، به ا ساطیری که بر محوریت خدایان یا پهلوانان شکل گرفته‌اند خواهم پرداخت. پس از آن بحث خود را بر یکی از این ا ساطیر - دا ستان پر سئوس - محدود می‌کنم، با این فرض که همین اندک نیز می‌تواند ارتباط پیچیده و محکم میان اساطیر یونانی و باورهای شــرقی و اثر ظهور شــاهنشــاهی هخامنشــی بر عقاید یونانیان را نمایش دهد.

نخست: ماجرای خدایان و اساطیر آفرینش

بر مبنای ا ساطیر یونانی، نخ ستین آفرینندگان گیتی، زوج زمین (گایا: Γαια) و آ سمان (اورانوس: Υρανυσ) بودند که دو فرزند شان کرونوس و رئا نام دا شتند و نماد زمان و حرکت بودند. آن گاه از ایشــان ســه دختر و ســه پســر زاده شــدند: هِســـــتیا، هِرا و دِمِتِر دختر، و هادس، پوزئیدون و زئوس پســـــر بودند. کرونوس، از ترس آن که روزی ســـــلطنتش بر جهان را از دســـــت دهد، همه‌ی فرزندانش را به محض تولدشــان می‌بلعید. تنها زئوس بود که با حیله‌ی مادرش از این ســرنوشــت نجات یافت. رئا سنگی بزرگ را به جای وی به کرونوس داد و کرونوس آن را خورد.

به این ترتیب زئوس در جزیره‌ی کرت، دور از چشم او، بالید و بزرگ شد. آن‌گاه یکی از غول‌ها (تیتان‌های) هوادارش که مِتیس (μηθισ یعنی تأمل) نام داشت، دارویی را به کرونوس خوراند که باعث شد پنج فرزند دیگرش را قی کند. سنگی که به جای زئوس بلعیده بود هم با این دارو بیرون آمد و چون در دریا فرود آمد، جزیره‌ی دلفی را ساخت که مرکز جهان است. زئوس چون رشد کرد ونیرومند شد با داس تیزی پدرش را پاره پاره کرد و با یاری برادران و خواهرانش بر تیتان‌ها که همزادان ناتنی‌اش بودند، چیره شد و همه را به جهان زیرین (تارتاروس) تبعید کرد. به این ترتیب زئوس خدای خدایان شد و بر قله‌ی المپ سروری یافت.

استخوان‌بندی این بخش آغازین از اساطیر یونانی، که برای نخستین بار توسط هسیود صورت‌بندی شد، تقریباً کلمه به کلمه از اساطیر هیتی و فنیقی وام‌گیری شده است. در آن‌جا هم آسمان و زمین با هم درمی‌آمیزند و زمان و حرکت را پدید می‌آورند و فرزندان‌شان به تدریج جانشین ایشان می‌شوند، که در میان‌شان خدای آسمان از همه مهم‌تر است. با وجود این، اساطیر یونانی از چند نظر با مرجع فنیقی‌شان تفاوت دارند. نخست، تأکید اساطیر یونانی بر روابط درون خانواده‌ای سهمگین و تهدیدکننده است. در این اساطیر پدر فرزندانش را می‌خورد، زن شوهرش را فریب می‌دهد و فرزندان پدر را و برادران ناتنی خویش را نابود می‌کنند. این مضمون در اسطوره‌ی هیتی آفرینش هم دیده می‌شود، در آن‌جا که

سلسله‌ای از خدایان بر تخت می‌نشینند و تاج سلطنت جهان به ترتیب از آلالوس به آنوس (همان آنو، خدای اکدی آسمان)، و از وی به کواربیس می‌رسد.

هر یک از این پســران پدر خویش را از حکومت خلع می‌کنند. داســتان داس کرونوس هم احتمالاً از همین جا آغاز شــده، چون در اســاطیر هیتی می‌بینیم که غولی به نام اولیکومیس بر شــانه‌ی خدایی به نام اوبِلوریس، که هم‌تای اطلس یونانی اســت و دنیا را بر دوش خود نگه داشــته، رشــد می‌کند و به آســمان‌ها دست‌اندازی می‌نماید. آن‌گاه خدایی وام‌گیری‌شده از میان‌رودان به نام اِئا برای دفع حملاتش پاهایش را با چاقویی مسی قطع می‌کند.

با وجود حضــور این ریشــه‌ها، در اســاطیر فنیقی و هیتی عنصــر نبردهای درون‌خانوادگی هرگز به پایه‌ی اســاطیر یونانی پررنگ نمی‌شــود. بُن‌مایه‌ی نبرد اعضــای خانواده همان شــالوده‌ای اســت که بعدها درام و شــعر یونانی بر مبنایش شکل می‌گیرند؛ مایه‌ای که از دید من بازتابی از وضعیت ویژه و شکننده‌ی خانواده در یونان با ستان، و ناامن بودن محیط آن ا ست. تفاوت دیگر آن ا ست که یونانیان نام‌های باســتانی خدایان خویش را - که از ریشــه‌ای هند و اروپایی آمده - حفظ کرده‌اند و روایت‌ها را بر جغرافیای سرزمین خویش منطبق ساخته‌اند. بدیهی است که این ســرزمین کل قلمرو یونانی‌نشــین - از کرت تا آســیای صــغیر - را در بر می‌گیرد.

نبرد خدایان یونانی با برادران ناتنی‌شـــان، یعنی گیگانت‌ها یا تیتان‌ها، احتمالاً بازتابی اســـت از ورود آریایی‌ها به منطقه‌ی بالکان و جنگ‌هایی که با بومیان متمدن‌تر از خویش داشته‌اند. داستان‌هایی مشابه را در ایران هم داشته‌ایم، چنان که به ظاهر دیوها در اسـاطیر شـاهنامه‌ای نماینده‌ی بومیان قفقازی‌ای باشـند که پیش از ورود آرياييان در فلات ایران ساکن بوده‌اند. این افسانه‌ی کهن که ایرانیان خط نوشتن و دوخت پوشاک را از دیوها آموختند، نشانه‌ای است که وام‌گیری‌های فرهنگی مهاجران آریایی از بومیان متمدن‌تر از خویش را نشـان می‌دهد. در یونان نیز به همین ترتیب تیتان‌ها موجوداتی هوشـمندتر و فرهیخته‌تر تلقی می‌شـدند. یک شـــاخه از ایشـــان «کوکلوپس»ها بودند که در ایران با بیانِ فرانســـوی‌اش سیکلوپس نامیده می‌شوند. این غول‌های یک چشم متحدان زئوس و خویشاوندان او بودند و سلاح‌های اصلی ایشان را ساختند. چنان که آذرخش زئوس، نیزه‌ی سه شـــاخه‌ی پوزئیدون و کلاه هادس که دارنده‌اش را نامرئی می‌کرد، از کارگاه‌های ایشان بیرون آمده بود. با توجه به متن *ادیسه* می‌توان فرض کرد که کوکلوپس‌ها همان بومیان سیسیل بوده‌اند. این‌ها به احتمال زیاد نشانگر قوم‌های بومی‌ای بودند که با یونانی‌های نورسـیده متحد شـده و ایشـان را در نابود سـاختن سـایر بومیان سیسیل یاری کردند. چون در نبرد میان زئوس و تیتان‌ها از زئوس هواداری کردند و با خویشاوندان کهن‌سال‌تر خویش دشمنی ورزیدند.

این حدس را می‌توان به برخی از تیتان ها هم تعمیم داد. این ها تیتان هایی هستند که با زئوس متحد شدند تا برادران شان را از میان بردارند. با پذیرفتن این حدس، می‌توانیم با مرور معنای نام‌های‌شـــان به جایگاه والای تمدن بومیان نزد یونانیان پی ببریم. علاوه بر متیس، خدایانی مهم مانند هِلیوس (خورشـید)، سِلِنِه (ماه)، اوکئانوس (اقیانوس)، تِمیس (عدالت)، و منِه‌ســومونِه (حافظه) و دخترانش، موزهای نُه گانه (نمایندگان هنر)، نیز از نسل تیتان‌ها بوده‌اند. هم‌چنین پرومتئوس که پیکر انسان را از خاک ساخت و آتش و تمدن را برای مردمان به ارمغان آورد، و برادرش اپیمتئوس که شـــوهر پاندورا بود و همه‌ی پلیدی‌ها و در کنار آن امید را بین مردمان رها ســـاخت نیز تیتان بودند. بر مبنای اســـاطیر یونانی، پرومتئوس انسان را از خاک رُسی ساخت که در پای کوهی در شمال شرقی کوه دلفی قرار داشـــت. هم‌چنین کوه پارناســـوس هم در این‌جا قرار داشـــت و این مکانی بود که بعدها آپولون به عنوان خداوند هنر و ادب در آن ساکن شد.

در عصر آفرینش، بسیاری از رخدادهای مهم در اساطیر یونان زمینه‌ای شرقی و آسیایی داشت. در عمل، هر چه از این عصر کهن تا اساطیر جدیدترِ مربوط به پهلوانان و دین‌های کلاســـیک پیش می‌رویم، می‌بینیم که گرانیگاه رخدادهای اساطیری یونانی بیشتر و بیشتر به سمت غرب کشیده می‌شود. به عنوان مثال، در اساطیر عصر آفرینش می‌بینیم که زئوس در جزیره‌ی کرت بالید و بزرگ شد. کرت

در زمان شـــکل‌گیری این اســاطیر، یعنی ســـده‌های نهم تا شــشــم پ.م.، بیشـــتر سرزمینی شرقی محسوب می‌شد و ارتباطش با فنیقیه و مصر بیش از شبه‌جزیره‌ی یونان بود. به همین ترتیب زئوس و هرا بر فراز کوه مقدس آیدا با هم ازدواج کردند، که در فریگیه و نزدیک تروا قرار دارد. به روایت سوفوکلس، ماه عسل زئوس و هرا - که سیصد سال طول کشید! - هم در منطقه‌ای شرقی گذشت، یعنی در جزیره‌ی ساموس در حاشیه‌ی غربی آسیای صغیر.

دوم: ماجرای آدمیان و اساطیر عصر شکل‌گیری

بخش مهمی از اســـاطیر یونانی که زمان پس از زایش خدایان را شـــرح می‌دهند، آشکارا از افسانه‌های رایج در میان‌رودان وام‌گیری شده‌اند. تقریباً مسلم است که واسطه‌ی انتقال این معانی به یونان، فنیقی‌ها و دولت‌های نوهیتی بوده‌اند.

داستان مشهور گیل‌گمش که خاستگاهی سومری دارد و روایت اکدی آن از کتابخانه‌ی آشور بانیپال به دست ما رسیده، تلاش‌های پهلوانی را شرح می‌دهد که برای یافتن راز جاودانه شـــدن و گریز از مرگ خود را به آب و آتش می‌زند. این داســـتان در آن‌جا پایان می‌یابد که گیل‌گمش گیاه جاودانگی را پیدا می‌کند، اما هنگام آب‌تنی آن را از خود دور می‌کند. آن‌گاه این گیاه توســـط ماری دزدیده

می‌شود و از این روست که مارها مرتب پوست می‌اندازند و همواره جوان می‌مانند. این داســتان، که یکی از کهن‌ترین، عمیق‌ترین، و پرمعناترین روایت‌های باســتانی موجود درباره‌ی مسأله‌ی مرگ است، بیش از دو هزار سال پس از پدید آمدنش، در اساطیر یونانی به داستانی نه چندان پرمعنا فرو کاسته شد. بر مبنای این داستان زئوس که از خیانت پرومتئوس و آشــنایی انســان با آتش خشــمگین بود، به دلیلی که با بقیه‌ی داســتان جور در نمی‌آید، تصــمیم گرفت عمر جاویدان هم به ایشــان ببخشد. به همین دلیل هم کوزه‌ای از آب جاودانگی را به انسان‌ها بخشید. آدمیان این کوزه را بر الاغی سوار کردند، اما در نگه‌داری‌اش دقت نکردند و الاغ حاضر شد کوزه را در برابر نوشــیدن مقداری آب به ماری حیله‌گر ببخشــد. و به همین دلیل آدمیان از موهبت جاودانگی محروم شدند و مارها هم مرتب پوست می‌اندازند![1]

اســطوره‌ی دیگری که از میان‌رودان وام‌گیری شــده، داســتان داوری خدایان و توفان نوح است. اسطوره‌ی توفان بی‌تردید یکی از کهن‌ترین روایت‌های میان‌رودان است و سرچشمه‌ای سومری دارد. از میان آنچه به دست ما رسیده، نسخه‌ای که در دل منظومه‌ی گیل‌گمش شرح داده شده شهرت بیشتری دارد. بر مبنای این داستان، گیل‌گمش در جریان جستجوی خویش برای رهایی از مرگ، با مردی به

1 Penglase, 1997.

نام اوتناپیشتم روبه‌رو شد که مدت‌ها پیش هنگام توفان بزرگ با راهنمایی خدای آبها، اِئا، کشتی‌ای ساخت و از هر گونه‌ای از جانوران جفتی را بر آن سوار کرد و به این ترتیب جانداران را از خطر انقراض رهانید. روایت اوتناپیشتم از داستان سومری کهن‌تری وام‌گیری شده است که بر مبنای آن خدایی به نام اِنکی به شاه سیپار، زیوسودرا، یاری می‌رساند تا نوع بشر را از توفانی که خدایان دیگر برانگیخته‌اند، نجات دهد[1].

این داستان تقریباً بی کم و کاست در نسخه‌ی یونانی هم تکرار شده است و با ماجرای داوری خدایان درآمیخته است. بر مبنای این روایت زئوس و هرمس تصمیم می‌گیرند برای قضاوت در مورد آدمیان به سه خانواده سرکشی کنند و بعد درباره‌ی بقا یا نابودی ایشان تصمیم بگیرند. آنان نخست به آرکادیا رفتند و با لوکائون و پنجاه پسر آدم‌خوارش روبه‌رو شدند. پس ایشان را به گرگ تبدیل کرده و تنها پسر شایسته‌اش، نوکتیموس، را به جای پدر درنده‌اش بر تخت نشاندند. از آن‌جا که داوری‌ها بر مبنای خانواده و قبیله اعلام می‌شد، زئوس این تجربه را نشانه‌ی زوال آدمیان دانست و عزم خود را برای نابودی بشر جزم کرد. آن‌گاه ایشان به خارج از قلمرو شبه‌جزیره‌ی یونان رفتند و در فریگیه زوج مهربان و

---

1 هوک، 1370: 60-66.

نیکوکاری به نام فیلِمون و باوکیس را ملاقات کردند و ایشـــان را شـــایســـته و ســـتایش‌برانگیز یافتند. تفاوت میان رفتار این خانواده‌ی فقیر مقیم فریگیه و آن خاندان درباری آرکادیا به جای خود قابل تأمل اســـت و تمایز اخلاقیات جاری در میان یونانیان ســاکن شـــبه‌جزیره و خارج از آن را در چشـــم خودِ یونانیان نشـــان می‌دهد. آن‌گاه زئوس و هرمس به سومین سرکشی خود پرداختند و در منطقه‌ی تســـالی در شـــمالی‌ترین بخش یونان به دئوکالیون بر خوردند که به دســـتِ خود پرومتئوس ساخته شده و مقدر بود نقش نوح را در یونان بازی کند. او کشتی‌ای ساخت و حیات را در برابر توفان بزرگ حفظ کرد. کشتی او بر کوه پارناسوس در دلفی فرود آمد که از دید یونانیان مرکز جهان بود.

داستان دیگری که شایسته‌ی ذکر است، به نبرد زئوس و توفون مربوط می‌شود. توفون هیولایی با پاهای مارگونه و ســرهای بی‌شــمار بود که با زئوس جنگید و در نوبتی وی را شـــکســـت داد و پی‌های دســـت و پایش را برید. اما زئوس با یاری شـــاهزاده‌ای فنیقی به نام کادموس این پی‌ها را باز یافت و در نبرد دوم توفون را شکست داد و او را در زیر آتشفشان آتنا به بند کشید. این داستان با اسطوره‌ی نبرد خدا و اژدها هم‌خوانی دارد. روایتی که نزدیک‌ترین نســخه‌اش به متن یونانی، به افسانه‌ی مبارزه‌ی خدای هیتی آسمان، تسحوب، با اژدهایی به نام ایلویانکاس است. خودِ این روایت از داستان بابلی نبرد خدای زندگی و مرگ و شکست خدای

زندگی در زم ستان و پیروز شدنش در آغاز بهار وام‌گیری شده ا ست. در دا ستان هیتی هم، مانند نسـخه‌ی یونانی، نخسـت تسـحوب شـکسـت می‌خورد، اما بعد با ایزدبانویی به نام ایناراس مشورت می‌کند و انسانی به نام هوپاسیاس را به یاری فرا می‌خواند. این مرد فانی اژدها را به مهمانی دعوت می‌کند و آن‌قدر به او شـــراب می‌خوراند تا مست شود. به این ترتیب تسحوب بر او دست می‌یابد[1]. در اسطوره‌ی یونانی نبرد خدا و اژدها همین مضمون تکرار می‌شود. با این تفاوت که کادموس به جای نوشـــاندن شـــراب به توفون، برایش آواز می‌خواند و او را به این ترتیب خواب می‌کند.

نکته‌ی جالب در تمام این روایت‌ها آن ا ست که در بطن همه شان ا شاره‌های رو شن و صریحی به خاستگاه‌های شرقی‌شان وجود دارد. بر مبنای اساطیر یونانی توفون در کیلیکیه زاده شــــد که دولت‌های نوهیتی در آن مقیم بودند، و بعدا به یونان رفت. در اثر حمله‌ی او خدایان یونانی به مصـــر گریختند و برای ناشــــناس ماندن در قالب حیوانات درآمدند و مدتی در آن‌جا زیســتند. این داســتان ترفندی بود برای برابر پندا شتن خدایان یونانی و م صری، و تلطیف تأثیر عمیقی که تمدن کهن‌سال مصری بر یونانیان داشت. کادموس هم چنان که گفتیم، پسر شاه فنیقیه

---

[1] گرنی، 1371: 77-75.

بود و نامش احتمالاً همان «قَدما»ی فنیقی به معنای «دیرپا و قدیمی» است. این کادموس سرنوشت جالبی پیدا کرد که بازگو کردنش می‌تواند مرجعیت قلمرو خاوری را در چشم یونانیان نشان دهد.

کادموس چنان که گفتیم، شاهزاده‌ی فنیقیه بود. او هنگامی با هرمس و پان برخورد کرد و برای یاری رساندن به زئوس برگزیده شد، که در منطقه‌ی تراکیه دنبال خواهرش می‌گشت. خواهرش، هنگامی که برای گشت و گذار از شهر خارج شده بود، در کرانه‌های فلسطین به زئوس برخورد که در قالب گاوی سپید درآمده بود. زئوس به این ترتیب او را فریفت و بر پشت خود سوار کرد. آن‌گاه، چنان‌که از خلق و خوی زئوس برمی‌آید، دختر شاه فنیقیه را دزدید و او را به کرت برد و کاخی برایش در آن‌جا ساخت. شاید دانستن نام خواهر کادموس در این مقطع جالب باشد. او اروپا نام داشت!

به این ترتیب از دید یونانیان اروپا - که از نظر ریشه به معنای «حاشیه یا کرانه‌ی راستین» است - خاستگاهی فنیقی داشته و در کرت مقیم شده است.

کادموس، پس از یاری رساندن به زئوس، به پاداش این نیکی با هارمونیوس دختر آرس و آفرودیته ازدواج کرد. این هم منطبق با الگوی هیتی است که از عقد مشابهی میان هوپاسیاس و ایزدبانوی ایناراس سخن می‌گوید. فرزند کادموس از این زن، داردانیا بود که بعدها نخستین شاه تروا شد. خودِ کادموس پس از ازدواج

با این ایزدبانو به یونان رفت و در منطقه‌ی بوئتیا شـهر تبس را بنیان نهاد؛ شـهری که نخستین حماسه‌های یونانی که مربوط به سرزمین اصلی یونان هستند در مورد آن سـروده شـده‌اند و تا زمان فیلیپ مقدونی یکی از مقتدرترین دولت‌شـهرهای یونان محسوب می شد، تا آن که به دست اسکندر با خاک یکسان شد. این تبار شرقی بنیادگذاران قبیله‌ها و شهرها در یونان به کادموس محدود نمی شود. چون پلوپس، نیای قبیله‌های آخائی، هم از آسیای صغیر برخاسته بود. به همین ترتیب داستان نوح یونانی هم می‌تواند بازخوانی شود. زادگاه دئوکالیون تسالی بود که با تراکیه و مقدونیه ارتباطی بسـیار نزدیک داشـت و زیر نفوذ سـیاسـی ایرانیان قرار داشت. کوهی هم که کشتی وی بر آن فرود آمد، پارناسوس بود که در دلفی قرار داشـت؛ یعنی جزیره‌ای در حاشـیه‌ی شـرقی شـبه‌جزیره‌ی یونان. به این ترتیب می‌بینیم که ادامه‌ی داستان دئوکالیون بسیار جالب می‌شود. او با پورها ازدواج کرد که حاصـل ازدواج اپیمتئوس و پاندورا بود. آنان پس از توفان با راهنمایی خدایان سـنگ‌هایی را بر زمین افکندند و از ایشـان مردان و زنانی پدید آمدند که بار دیگر جهان را پرجمعیت کردند. اما برتر از همه‌ی ایشـان فرزند دئوکالیون و پورها بود که هلن نام داشت و تمدن هلنی نام خود را از او گرفته است. ایون و آخایوس، که نیاکان قبیله‌های ایونی و آخائی محسـوب می‌شـوند، از نوادگان این هلن بودند. چنان که آشـکار اسـت، یونانیان خود خاسـتگاه‌های فرهنگی و مسـیر مهاجرت

خویش را در قالب اسـاطیرشـان حفظ کرده‌اند؛ خاسـتگاهی که در چارچوب اسطوره‌ی یونانی نمی‌گنجد.

سوم: ماجرای پهلوانان و اساطیر عصر حماسی

عصـر پهلوانی در اسـاطیر، معمولاً پس از دو عصـر آفرینش و شـکل‌گیری قرار می‌گیرد و به دنبال چگونگی خلقت جهان و سازمان یافتنش به و ضعیت امروزین، کردار دلاوران و نام‌آوران نیمه‌خدا را شرح می‌دهد. در یونان باستان، عصر پهلوانان با اسـاطیر همری آغاز می‌شـود و پهلوانانی را در بر می‌گیرد که از نظر جایگاه اجتماعی به طبقه‌ی اشـراف مربوط می‌شـدند و از نظر اسـاطیری با خدایان داد و ستد و گاه خویشاوندی داشتند.

پهلوانان همری در *ایلیاد* وضعیتی نپرداخته دارند و شاید به جز آخیلس پهلوان دیگری را نمی‌توان یافت که نقش شخصیت محوری را در سیر رخدادها بازی کند. در *ادیسـه*، این وضـعیت تغییر کرده و اولیس به عنوان یگانه قهرمان منظومه برجسـتگی بیشـتری از یارانش دارد. اولیس با وجود شـهرتی که به عنوان پادشـاه ایتاکا، ناحیه‌ای در شـمال غربی شـبه‌جزیره‌ی یونان، دارد احتمالاً در قلمروی

شرقی‌تر زاده شده ا ست. نام اولیس به معنای «ویرانگر و نابودکننده» ا ست و از یکی از القاب آپولون - اولایوس - ســاخته شــده اســت. بر مبنای کتیبه‌ای که در ســال ۱۹۵۸ م. در منطقه‌ی الئا در ایتالیا یافت شــد، می‌دانیم که یونانیان باســتان نام اولیس را به معنای «پرســـتنده یا هدیه‌ی آپولون» به کار می‌برده‌اند. نامی که اگر لقب خدای خورشید - اولایوس - را با نام ایرانی ایزد خورشید - مهر- مترادف بگیریم، با مهرداد خودمان همســـان می‌شـــود. الئا، که کتیبه‌ی یادشـــده بدان‌جا متعلق اســت، کوچ‌نشــین مهاجرانی از فوکایا بود. شــواهد نشــان می‌دهد که این دولت‌شــهر - که در آســیای صـغیر و نزدیک ازمیر قرار داشــته - یکی از مهم‌ترین مراکز پرســـتش آپولون بوده اســـت. این را هم می‌دانیم که بر مبنای *ایلیاد*، مردم شـــرقی تروا که ســـاکن ایونیه بودند آپولون را می‌پرســـتیدند، در حالی که خدای محبوب نزد آ خائی ها زئوس بود. به این ترتیب، به زمینه‌ی اســـاطیری اولیس، نخستین پهلوان شاخص در ادبیات حماسی یونان، و ریشه‌های آن پی می‌بریم.

اســـاطیر یونانی در گذار از مرحله‌ی همری به روایت‌های پراکنده و موضـــعی شــهرهای مختلف، نوعی «تکثر پهلوانان مهم» را تجربه کرد که به زایش پهلوانانی نام‌دار در دولت‌شــهرهای گوناگون انجامید. به این ترتیب، پرســئوس در آرگولیس، ت سئوس در آتن، و هراکلس در تبس پرآوازه گ شتند. در میان این نام‌ها، هراکلس

آشـکارا بیش از بقیه آشـنا به نظر می‌رسـد، چرا که بعدها در امپراتوری روم با نام هرکول شهرت یافت و از آن راه به فرهنگ امروزین اروپا اتصال یافت.

داستان هراکلس و پیروزی‌هایش در دوازده خوان مشهور است. این داستان نیز بی‌تردید از اســاطیر پهلوانی میان‌رودان وام‌گیری شــده اســت، اســاطیری که قدیمی‌ترین نسـخه‌اش ماجرای پیروزی گیل‌گمش بر غولی به نام هواوا اسـت. این غول در روایت آشــوری هوم‌بابا نام دارد. اســاطیر پهلوانی از این دســت در جهان باستان بسیار رواج داشته است. احتمالاً الگوی اصلی هراکلس، مِلکارت فنیقی بوده که مانند گیل‌گمش و هراکلس پهلوانی نیمه‌خدا محـسوب می شده ا ست و پس از مرگ به خدا تبدیل می‌شــود. هراکلس یکی از کهن‌ترین پهلوانان یونانی اسـت. به شکلی که در *ایلیاد* و به ویژه در *ادیسه* ارجاع‌های فراوانی به وی وجود دارد و نشان می‌دهد که این پهلوان در همان دوران نیز پرآوازه بوده است.

هراکلس، پهلوان ملی اســپارت‌ها بوده و شــاهان اســپارتی خود را از تبار وی می‌دانستند. جالب آن که اسکندر نیز خود را از تبار هراکلس می‌دانست و با وجود این، شدیدترین مقاومت در برابر سپاهیانش را ا سپارت‌ها از خود ن شان دادند که ا صولاً م شروعیت سلطه‌ی مقدونیان بر یونان را نمی‌پذیرفتند. در ع صر کلا سیک تاریخ یونان، اسـپارت در پلوپونســوس با رقیبی نیرومند رویارو بود که آرگوس نام داشــت. آرگوس، چنان که گفتیم، به همراه آتن کهن‌ترین دولت‌شــهری بود که از

عصر ظلمت سر بیرون کشید و ساختار اساطیر حاکم بر مردمش بر آمیختگی‌شان با بومیان پیشاآریایی گواهی می‌دهد. چنان که گفتیم، آرگوس مرکز پرستش هِرا هم بود که خواهر و همسر زئوس و بزرگ‌ترین ایزدبانوی یونانی محسوب می شد. جالب آن که هراکلس نیز نام خود را از همین ایزدبانو گرفته است و نامش «افتخارِ هرا» یا «مفتخر به هرا» معنا می‌دهد. با وجود این، مردم آرگوس با هراکلس میانه‌ی خوبی نداشتند و پهلوان محلی خود را داشتند. شخصیتی اساطیری که پرسئوس نام داشت و در عصر کلاسیک تا مرتبه‌ی رقیبی جدی برای هراکلس برکشیده شد.

دو شهر رقیبِ آرگوس و اسپارت، که مانند آتن و اِگینا دایم با هم جنگ و اختلاف داشتند، در عرصه‌ی اساطیر پهلوانانی محلی را برای تفاخر به همسایگان خویش ابداع کرده بودند. آرگوسی‌ها پرسئوس را داشتند، و اسپارتی‌ها هراکلس را. با توجه به این که آرگوس کهن‌ترین دولتشهر یونان بود و بسیاری از اساطیر قدیمی بر مبنای آن شکل گرفته بود، پرسئوس نیز از نظر تاریخی مقدم بر هراکلس دانسته می شد و بیشتر نویسندگان جهان باستان هراکلس را از نوادگان وی می‌دانستند.

آوازه‌ی پرسئوس به ویژه در زمان جنگ‌های ایران و یونان و متحد شدن آرگوسی‌ها با ایرانی‌ها فراگیر شد و تا پایان عصر کلاسیک یونانی نیز دوام آورد. با

وجود این، در جریان جنگ‌های پلوپونسوس که اسپارتی‌ها درخشیدند و بر یونان چیره شـــدند، هراکلس اهمیت یافت. این دو پهلوان و ادعاهای برتری‌جویانه‌ی مربوط به هر یک از ایشان به اسکندر و شاهنشاهی مقدونی پاره پاره‌اش به ارث رسیدند. به شکلی که اسکندر خود را از تبار هراکلس می‌دانست، و آخرین پادشاه سلوکی پرسئوس نام داشت. این پرسئوس از پولوس آمیلیوس رومی شکست خورد به دست او اسیر شد و به وضع دهشتناکی در سیاهچال‌های آلبا در ایتالیا کشته شد.[۱]

در اساطیر یونانی پرسئوس نخستین پهلوان به معنای جدید کلمه محسوب می‌شـد. یعنی از دید یونانیان کهن‌ترین شـخصـیتی بود که ماجراهایی را از سـر گذراند و زندگی‌اش به عنوان الگویی برای ماجراهای یک جنگجوی آرمانی در کل یونان مرجعیت یافت.

پرسئوس نام خود را از قبیله‌ی پارس گرفته است. یونانیان اصولاً پارس‌ها را با نام پرسِـــس می‌شـــناختند و پرســـئوس «پارســـی» معنا می‌دهد. به این ترتیب، نخستین پهلوان اساطیری یونانی نمادی از یک جنگجوی پارسی بوده است. شاید

---

[1] پلوتارک می‌گوید به دستور آمیلیوس آن‌قدر از خوابیدنش جلوگیری کردند تا مُرد.

این بردا شت ایران‌مدارانه با توجه به شباهت نام پر سئوس و پر سِس شتاب‌زده به نظر برسد. پس بد نیست به شواهد موجود نگاهی دقیق‌تر بیندازیم.

چنین می‌نماید که در ع صر همر پر سئوس شخ صیت مهمی نبوده با شد. در *ایلیاد* تنها دو بار به نام پرسئوس اشاره شده و هر دوی این موارد هم به کتاب نوزدهم تعلق دارند که احتمالاً یکی از بخش‌های متأخرتر این منظومه است. در این دو ا شاره، هیچ ارجاعی به ماجراهای غریب و دلاوری‌های چ شمگیر پر سئوس وجود ندارد و این نام تنها در قالب «ا ستِنِلوس پسر پر سئوس» به کار گرفته شده است.

همر، بنا به روایت‌های مختلف، در سال‌هایی میان ۸۵۰-۷۵۰ پ.م. می‌زی سته است. هرودوت تاریخ تولد او را چهارصد سال پیش از خود یعنی در ۸۵۰ پ.م. قرار می‌دهد، اما تاریخ‌نویسان جدیدتر تمایل دارند او را یک یا دو نسل پیرتر از هسیود و متعلق به ۷۵۰ پ.م. بدانند. بر خلاف *ادیسه* که بی‌تردید سراینده‌ای واحد دارد، به احتمال زیاد برخی از کتاب‌های *ایلیاد* را شاعرانی گوناگون در زمان‌هایی متأخرتر سروده‌اند. از میان این کتاب‌ها، کتاب اول، دوم و هشتم از همه قدیمی‌تر به نظر می‌رسند. به این ترتیب، چنین می‌نماید که سرود نوزدهم در فاصله‌ای بین ۷۵۰ پ.م. که همر ایلیاد را سروده تا ابتدای سده‌ی ششم پ.م.، که پیسیستراتوس آن را تدوین کرد، سروده شده باشد. اگر این تاریخ را برای سروده

شـــدن این ســـرود *ایلیاد* بپذیریم، می‌بینیم که دقیقاً با ورود قبیله‌های پارســـی به فلات ایران، فروپاشی شاهنشاهی آشور زیر فشار مادها، و ظهور نخستین قدرت سیاسی ایرانی در منطقه‌ی آسیای صغیر انطباق می‌یابد. به عبارت دیگر، همر در زمانی می‌زیسته که امپراتوران آشوری برای نخستین بار از سمت شمال با تهدید قبیله‌های ایرانی مانند ســـکاها و کیمری‌ها روبه‌رو شـــدند و پیروان و مقلدانش در عصـــری زندگی می‌کردند که قبیله‌های ماد و پارس با بقایای ایلامیان زیر فشـــار آشـــور متحد شـــدند و این حکومت را برانداختند و مرزهای خود را تا کنار رود هالیس - یعنی در همسایگی دولت‌شهرهای یونانی اولیه - گسترش دادند. بنابراین راه یافتن نام پرسئوس به این متن چندان غریب جلوه نمی‌کند.

با وجود این، پارس‌ها در سده‌ی هشتم و هفتم پ.م. اهمیت چندانی نداشتند و تنها یکی از قبیله‌هایی بودند که در برابر آشوری‌ها قرار داشتند و معمولاً مقاومت سرسختانه‌ای هم در این راه از خود نشان نمی‌دادند. شاید به همین دلیل هم نام پرسئوس در *ایلیاد* اهمیت چندانی ندارد و تنها یکی از نام‌های بسیاری است که به پهلوانان اطلاق می‌شـــود و معمولاً به موقعیتی جغرافیایی یا تعلقی قبیله‌ای دلالت می‌کند. محدود بودن اشـــاره به نام پرســـئوس نشـــان می‌دهد که کتاب نوزدهم اگر توســـط همر ســـروده نشـــده باشـــد، توســـط مقلدانی که فاصـــله‌ی زمانی کمی با او

دا شته‌اند تدوین شده ا ست، وگرنه انتظار می‌دا شتیم نام پر سئوس را در پیوند با هخامنشیان در جایگاهی برجسته‌تر ببینیم.

در *ادیسه*، نام پرسئوس تنها یک بار به کار گرفته شده و به نظرمی‌رسد در آن مورد هم پهلوان م شهور یونانی مورد نظر نبا شد. همر، در صورتی که سراینده‌ی این متن باشـد، از پرسـئوس در چند مورد نام می‌برد. در این متن، پرسـئوس نام یکی از پسـران نِسـتور، خردمندترین پهلوان آخائی در نبردهای *ایلیاد*، اسـت[1]. هم‌چنین پرسِـه ایزدبانویی اسـت که دختر اوکِئانوس و خواهر کیرکه محسـوب می شود[2]. به این ترتیب پر سئوس م شهوری که ما می شنا سیم در *ادی* سه کاملاً غایب اسـت. این غیاب پرسـئوس در آثار همر و نقش فرعی و تکامل‌نیافته‌اش، می‌تواند نشـانه‌ی آن باشـد که در زمان همر اسـاطیر پهلوانی مربوط به او هنوز تکامل نیافته بودند. این امر حدس ما را در این مورد که این نام و داسـتان‌های مربوط بدان زیر تأثیر حضور پارسیان شکل گرفته تقویت می‌کند، چرا که در زمان همر پارسیان هنوز قبیله‌ای دورافتاده و ناشناخته بیش نبودند.

این در حالی اسـت که نام هراکلس در *ایلیاد* هفت بار و در *ادیسـه* هشـت بار تکرار شده ا ست و چنین می‌نماید که این پهلوان در آن هنگام نق شی جاافتاده در

---

[1] *ادیسه*، کتاب سوم.

[2] *ادیسه*، کتاب دهم.

اساطیر یونانی داشته باشد. مثلاً در کتاب هشتم *ادیسه* به هراکلس هم‌چون پهلوانی که خدایان را به چالش می‌کشد اشاره رفته، و در کتاب یازدهم به آمفیترون، آلکمِنا و مِگارا اشاره شده که به ترتیب پدر، مادر و همسر هراکلس بوده‌اند. در همین کتاب داستان گفتگوی اولیس و روح هراکلس، که از سرزمین مردگان می‌آید، روایت شده است. هم‌چنین در کتاب بیست و یکم به ماجرای هراکلس و ایفیکتس و کشته شدن او به دست این پهلوان اشاره شده که حضور اسطوره‌ی به نسبت کامل هراکلس در این دوران را نشان می‌دهد.

به این ترتیب، چنین می‌نماید که پرسئوس پس از تدوین *ایلیاد* و *ادیسه‌ی* کنونی تکامل یافته باشد. چنان که در بخش‌های پیشین گذشت، تا زمان پیسیستراتوس هنوز ارتباط مستقیمی میان آتن و هخامنشیان برقرار نشده بود و تازه در دوره‌ی پسرش هیپیاس بود که گسیل کردن سفیران به نزد پارسیان رواج یافت. به این ترتیب، اسطوره‌ی پرسئوس در اواخر سده‌ی ششم و اوایل سده‌ی پنجم پ.م. به عنوان اسطوره‌ای فراگیر در یونان مطرح شده است و این همان زمانی است که یونانیان با پارسیان ارتباط برقرار کردند و قدرت شاهنشاهی هخامنشی را لمس نمودند. دقیقاً در همین مقطع است که موجی از توجه هنرمندان و شاعران به پرسئوس در یونان رواج می‌یابد و تندیس‌ها و نقش‌برجسته‌های گوناگونی از این پهلوان در دولت‌شهرهای مختلف ساخته

می‌شود. از این رو، منطقی است که تحوّل این عنصر اسطوره‌ای را در ارتباط با ظهور قدرت پارسی در همسایگی شبه‌جزیره‌ی یونان بدانیم.

بر مبنای تواریخ هرودوت، می‌توان دریافت که خودِ یونانیان باستان نیز پرسئوس را در ارتباطی مستقیم با ایرانیان تصور می‌کرده‌اند. در سده‌ی پنجم پ.م. پرسئوس کاملاً با پارسیان پیوند خورده بود؛ چنان که هرودوت هنگام معرفی هخامنشیان، ایشان را شاهانی از تبار پرسئوس می‌داند[1]. در جایی دیگر، این تبارشناسی را دقیق‌تر می‌کند و می‌گوید پارسیان از نسل پرسِس فرزند پرسئوس و آندرومدا هستند[2].

هرودوت روایت می‌کند که مردم شهری به نام خِمیس در مصر معبدی برای پرستش پرسئوس داشته‌اند و او را زاده‌ی شهر خویش می‌دانستند و به افتخارش مسابقاتی ورزشی برگزار می‌کردند[3]. این امر دو امکان را به ذهن متبادر می سازد. نخست آن که پرسئوس اصلی خدایی مصری بوده که در گذشته‌ای دور از مصر به یونان وارد شده و بعدها به دلیل کردارهای قهرمانانه‌اش با جنگجویان پارسی همسان انگاشته شده و بنابراین با نام پرسئوس شهرت یافته است. امکان دیگر که

---

[1] هرودوت، کتاب یکم، بند 125.
[2] هرودوت، کتاب هفتم، بند 61.
[3] هرودوت، کتاب دوم، بند 91.

از برده شدن نام پرسئوس در *ایلیاد* برمی‌آید، آن است که یونانیان حضور پارسیان را در قالب نام پرسئوس ثبت کرده بوده‌اند و بعدها که هخامنشیان قدرت می‌گیرند و مصر را فتح می‌کنند، پرسئوس پارسی با مصر که کهن‌ترین و مهم‌ترین سرزمین در چشم یونانیان محسوب می‌شده، پیوند می‌خورد.

در *تواریخ* نشـــانه‌هایی وجود دارد که این حدس دوم را تقویت می‌کند. یکی از بخش‌های جالب *تواریخ* هرودوت، آن‌جاســت که در مورد تبار شــاهان دوری بحث می‌کند. چنان که گفتیم، دوری‌ها واپسین موج مهاجرت آرياييان به یونان بودند و بخش عمده‌ی مرکز و جنوب شبه‌جزیره‌ی یونان را به همراه بخش‌هایی از کرانه‌ی شــرقی هلســپونت اشــغال کرده بودند. گذشــته از این، دوری‌های منطقه‌ی پلوپونسوس د ست‌نخورده‌ترین و محافظه‌کارترین بخش از یونان بودند. بنابراین در یونانی بودن و هلنی بودن آنها تردیدی وجود ندا شته ا ست. همه‌ی شاهان دوری تبار خود را به پرسئوس می‌رساندند و این پهلوان را نیای مشترک‌شان می‌دانستند.

هرودوت در بند جالبی از *تواریخ* ابتدا از دید خود با ارجاع به عقیده‌ی عمومی یونانیان اثبات می‌کند که در هلنی بودن پرســئوس تردیدی وجود ندارد، و او را با توجه به شجره‌نامه‌های موجود، به عنوان دورترین نیای م شترک شاهان دوری در نظر می‌گیرد. پس از آن، هرودوت تأکید می‌کند که اگر بخواهند به تبارشــناســی پر سئوس و پدرانش توجه کنند به این نتیجه می‌ر سند که شاهان دوری م صری

خالص بوده‌اند! اما او شاهان دوری تا پرسئوس را هلنی حساب می‌کند و دلیلش را هم چنین عنوان می‌کند که پر سئوس دورترین نیای ممکن ا ست، چون پدرش، بر خلاف پدر هراکلس، یک خدا بوده اســـت نه آدم فانی[۱]. به عبارت دیگر، چنین به نظر می‌رســـد که هرودوت در پگاه صـــورت‌بندی مفهوم هلنی بودن، آن را به کهن‌ترین سرزمین شناخته‌شده برای یونانیان، یعنی مصر، مرتبط کرده و کوشیده است تا به این ترتیب برای شاهان دوری خاستگاهی مصری بتراشد. البته بی‌درنگ بعد از این به این نکته هم ا شاره می‌کند که پار سیان خود دا ستانی دیگر دارند و پرسئوس را مردی آشوری می‌دانند که به یونان رفته است[۲].

در یک جمع‌بندی، چنین می‌نماید که یونانیان فکر می‌کردند پرسئوس پهلوانی پار سی بوده که از مصر می‌آمده ا ست! احتمالاً ا صل ماجرا چنین بوده که در زمان تدوین اســاطیر همری نام پرســئوس برای اشــاره به قبیله‌ی دوردســت و هنوز نه چندان مهم پارســیان به کار گرفته شــده، و بعدها توســط آرگوســی‌ها، که متحد پار سیان مح سوب می شدند، پرداخته شده و با پهلوانی ا ساطیری که احتمالاً از م صر به یونان وارد شده پیوند خورده ا ست. متن هرودوت ن شان می‌دهد که این پیوند در زمانی رخ داده که مصر بخشی از قلمرو هخامنشی بوده است.

---

[1] هرودوت، کتاب ششم، بند 53.

[2] هرودوت، کتاب ششم، بند 54.

درگیری‌ها و رقابت‌های میان ستایش‌گران پرسئوس و هراکلس امروز از دید ما بی‌معنا می‌نماید. اما در یونان باستان این نکته موضع‌گیری سیاسی دولت‌شهرها و افراد را تعیین می‌کرده اســـت. این را می‌دانیم که در زمان درگیری‌های ایران و یونان، اهالی آرگوس متحد ایران باقی ماندند و در برابر قوای لاکدمونی مقاومت کردند و به اتحادیه‌ی یونانیان برای نبرد با ایرانیان نپیوســـتند. هرودوت و افلاطون ارجاع‌های زیادی به هواداری آرگوســـی‌ها از ایرانی‌ها دارند و نقش فعال ایشـــان در توســـعه‌ی نفوذ ایرانیان در پلوپونســـوس را مورد تأکید قرار داده‌اند. هرودوت دلیل این امر را نامه‌ای می‌داند که خشایارشا به اهالی آرگوس نوشت و به خاطر این که ایرانیان و آرگوســـی‌ها هر دو از تبار پرســـئوس هســـتند، ایشـــان را خویشـــاوند خود دانسته و از آنها خواسته بود در جنگ بی‌طرف بمانند و در مقابل آسوده‌خاطرشان کرده بود که پارس‌ها آســـیبی به ایشـــان نمی‌رســـانند[1]. ماجرای این نامه بی‌تردید جعلی است، چون شاه ایران برای هیچ شهری در یونان نامه نمی‌نوشته و پرسئوس هم اســـطوره‌ای یونانی بوده و در ایران شـــناخته شـــده یا مهم نبوده که بتوان بر مبنایش چنین نامه‌ای نوشـــت. با توجه به تاریخِ دراز درگیری‌های میان آرگوس و اسپارت، چنین می‌نماید که آرگوسی‌ها، در گرماگرم نبردهای ایران و یونان، چنین

[1] هرودوت، کتاب هفتم، بند 150.

چیزی را برای توجیه اتحادشان با ایران و تفاخر نسبت به سایر دولت‌شهرها مطرح کرده باشند و هرودوت هم که اصولاً گرایشی ضد اسپارتی داشته این قصه را نقل کرده باشد.

گذشـــته از این زمینه‌ی تاریخی و اجتماعی، اســـطوره‌ی ماجراهای قهرمانی پرســـئوس الگویی کاملاً یونانی دارد. با مرور عناصـــر اصـــلی این اســـطوره می‌توان پیوندهای بیشتری را با قلمرو خاوری باز جست.

بر مبنای اســاطیر یونانی، در دورانی بســیار کهن شــاهی به نام آکریســیوس بر آرگوس سلطنت می‌کرد. این شاه برادر دوقلویی به نام پروتئوس دا شته که بنا بر ســـنت یونانی «از درون شـــکم مادر» با برادرش دشـــمن بوده اســـت. او در جریان کشــمکش بر ســر تاج و تخت از برادرش شــکســت خورد و از آرگوس تبعید شــد. پروتئوس به شـــهر تیرونه در آرگولیس رفت و شـــاه آن‌جا شـــد. در این میان، آکریسیوس صاحب دختری به نام دانائِه شد. سروش خدایان به شاه خبر داد که این دانائه پســری خواهد زایید که او را خواهد کشــت. پس آکریســیوس در زندانی کردن دخترش تردید نکرد و او را در برجی مفرغین جای داد تا کســی نتواند بر او دست یابد و باردارش کند. اما او توانایی و هوسرانی زئوس را دست کم گرفته بود. چون خدای خدایان در قالب بارانی زرین بر این برج بارید و دانائه در برخورد با قطره‌های زرینش باردار شد و پرسئوس را زایید. آکریسیوس که از ماجرا خبردار

شد، خ شمگین شد و گمان کرد برادر تبعید شده‌اش پدر این کودک ا ست. پس دخترش و نوه‌اش را در جعبه‌ای چوبین نهاد و به دریای اژه انداخت تا در همان جا غرق شوند. اما چنان که در این شرایط قابل انتظار است، پدر پرسئوس و عمویش پوزئیدون نیرومند، صـــــندوق را حفظ کردند و آن را ســـالم به کرانه‌های جزیره‌ی سِریفوس رساندند.

در این شهر دو برادر از نسل دانائوس – جد م شترک شان با شاهان آرگوس – زندگی می‌کردند که روابطی م شابه را به نمایش می‌گذا شتند. یکی پولودِکتِس که شاه بود و دیگری دیکتوس که برادر او بود و به دلیل د شمنی با وی از دربار طرد شده و در قالب ماهی‌گیری فقیر روزگار می‌گذراند. هم او بود که دانائه و پسرش را یافت و ایشـــان را نزد خود پناه داد و پرســـئوس را بزرگ کرد. پولودکتس پس از مدتی به ح ضور دختر شاه آرگوس در قلمرویش پی برد و شیفته‌ی او شد، اما از ترس پر سئوس که جوانی دلاور شده بود جرأت نمی‌کرد برای ت صاحب وی قدمی بردارد. پس به حیله‌ای متوسل شد و از تمام اتباعش خواست تا در جشنی برایش اســب پیشــکش بیاورند. از آن‌جا که پرســئوس جوانی فقیر بود و پولی برای خرید اسب نداشت، در جشن حاضر شد و مغرورانه به گردن گرفت که به جای اسب سرِ مدوزا را برای پادشاه بیاورد. این مدوزا زنی بسیار زیبا بود که با پوزئیدون در معبد آتنا هم‌آغوشی کرده بود و به این ترتیب خشم ایزدبانوی کینه‌توز را برانگیخته بود.

از این رو، آتنا او را به عفریته‌ای تبدیل کرد که بدنی هم‌چون مار و چنگال‌هایی مانند شیر داشت و موهای سرش به انبوهی از ماران می‌مانست و نگاهش به چشم هر کس می‌افتاد او را به سنگ تبدیل می‌کرد.

پرسئوس که انجام کاری ناممکن را بر عهده گرفته بود، به زودی هم‌دستانی نیرومند برای خود دست و پا کرد. هرمس و آتنا به یاری او شتافتند و هدایایی ارزشمند را برایش مهیا کردند. کفش پرنده‌ی هرمس، که قدرت پرواز را به صاحبش می‌بخشید، و کلاهخود هادس، که صاحبش را نامرئی می‌کرد، مهم‌ترین این هدایا بودند. به این ترتیب، پرسئوس توانست به قلمرو مدوزا وارد شود و با نگریستن در سپر براقی که آتنا برایش هدیه آورده بود، از افتادن چشمش بر چشم مدوزا پرهیز کند و به این ترتیب سر او را از بدن جدا نماید. پس از آن پرسئوس در قالب پهلوانی که قدرت نامرئی شدن و پرواز کردن را داشت و در کوله‌اش سر مخوف‌ترین هیولای جهان باستان را حمل می‌کرد، پیروزمندانه به سرزمینش بازگشت. اما پیش از بازگشت، حوادثی را از سر گذراند که دست کمی از ماجراجویی‌های اولش نداشت. او در اتیوپی، با شاهزاده خانم زیبارویی برخورد کرد که در کرانه‌ی دریا بر صخره‌ای به بند کشیده شده بود. او آندرومِدا، دختر کِفِئوس، بود. مادرش کاسیوپئا سبک‌سرانه لاف زده بود که از پریان دریایی زیباتر است و به این ترتیب خشم پوزئیدون را برانگیخته بود. پوزئیدون اژدهایی دریایی را برای

ویرانی شهرشان فرستاد و سروش‌ها گفتند اژدها تنها زمانی آرام می‌گیرد که شاه به کفاره‌ی گناه همسرش، دخترش را قربانی کند. اما پرسئوس که شیفته‌ی زیبایی آندرومدا شده بود، اژدها را کشت و او را نجات داد و قرار شد با او ازدواج کند، اما داماد قبلی او که فینِئاس نام داشت و عمویش هم محسوب می‌شد، با هوادارانش به جنگ با پرسئوس برخاست و از ادعای خود بر شاهزاده خانم دست نکشید. در نتیجه، پرسئوس سر مدوزا را در برابر ایشان گرفت و همگی‌شان را به سنگ تبدیل کرد.

پرسئوس، به این ترتیب، با کوله‌باری پر از تجربه و افتخار به آرگولیس بازگشت. برخی این کوله‌بار را از این هم سنگین‌تر می‌دانند. مثلاً اووید می‌گوید پرسئوس در حین سفر به اطلس برخورد که جهان را بر دوش نگه داشته بود. اطلس نگهبان سیب‌های زرین هِسپریدِس هم بود. پرسئوس که خواهان این سیب‌ها بود، از او خواست تا کمی بیاساید. اما تیتان تبعیدی، که به نیت او شک کرده بود، پیشنهادش را نپذیرفت. پس پرسئوس سر مدوزا را به او نشان داد و او را به ستونی سنگی تبدیل کرد که از دید اووید همان کوه اطلس است. بر مبنای این روایت، پرسئوس نخستین کسی بود که سیب‌های زرین هسپریدس را به دست آورد. بعدها یکی از همین سیب‌ها بود که باعث شد تا سه ایزدبانوی زیبارو به پاریس پسر پریام روی آورند تا زیباترین‌شان را انتخاب کند و او چون آفرودیته را برگزید،

دشمنی و خشم دو ایزدبانوی دیگر، آتنا و هرا، را به جان خرید و همان‌ها بودند که در جریان نبردهای تروا از نیروهای آخائی هواداری کردند.

بقیه‌ی نویســندگان این داســتان رویارویی اطلس و پرســئوس را نپذیرفته‌اند، چون در جاهایی دیگر به ماجرای رویارویی او با هراکلس پرداخته‌اند که نواده‌ی پرسئوس محسوب می‌شود و مدت‌ها پس از مرگ او زاده شد.

پرســئوس پس از بازگشــت به یونان، حســاب‌هایش را با دشــمنان قدیمی‌اش تصــفیه کرد. نخســت با هم‌دســتی دیکتوس برادرش، پولودکتس، را کشــت که در غیاب او مادرش را به زور به زنی یا کنیزی گرفته بود. بعد ندانســـته در جریان مسابقه‌ای ورزشی دیسکی پرتاب کرد که به پدربزرگش آکریسیوس برخورد کرد و او را کشت و به این ترتیب پیشگویی سروش‌ها هم درست از آب درآمد. در مورد مرگ پرسئوس روایت‌هایی بسیار متفاوت در جهان باستان رواج داشته است. اما آنچه همه در موردش توافق دارند، آن اســـت که مرگ وی مدت کوتاهی پس از نبردش با دیونوسوس فرا رسید. او در این نبرد خدای نام‌دار شراب و مستی را از پای در آورد.

در اســطوره‌ی پرســئوس تمام عناصــر مهم داســتان‌های پهلوانی یک‌جا دیده می‌شــود. کشــمکش‌های خانوادگی، تلاش برای زندانی کردن فرزند، تبعید برادر، کشتن فرزند و نوه، و پدرکشی، همه در این روایت دیده می‌شوند. همه‌ی برادرهای

داستان با هم دشمنی می‌ورزند و یک‌دیگر را می‌کشند یا تبعید می‌کنند. پدرها می‌کو شند تا دختران شان را در دریا نابود کنند و شخ صیت ا صلی دا ستان، در نهایت، پدربزرگش را از بین می‌برد. به این ترتیب، مضمون‌های اصلی اساطیر یونانی که به ویژه در ع صر درام برج ستگی یافت، همه در دا ستان پر سئوس دیده می‌شود.

ارتباط این پهلوان با سایر عناصر اساطیری نیز چشمگیر است. بی‌تردید ارتباط وی با خدایان محکم‌تر و تعیین‌کننده‌تر از هراکلس ا ست. او به سادگی با خدایانی نیرومند نشست و برخاست می‌کند. از هرمس و آتنا و هادس هدیه می‌گیرد، تو سط زئوس و پوزئیدون حمایت می شود و اژدهای عمویش را به سادگی از پای درمی‌آورد. پدرش زئوس بزرگ است و در اواخر عمر دیونوسوس را می‌کشد که یکی از تأثیرگذارترین شخصیت‌ها در اساطیر یونانی است. اگر بخواهیم پهلوانان را بر مبنای تأثیر شان در جهان اساطیری و پیوند شان با موجودات آ سمانی رده‌بندی کنیم، پرسئوس رقیبی برای خود نمی‌یابد.

اسطوره‌ی زایش پرسئوس هم بسیار جالب توجه است. داستان تکراری پیشگویی هشداردهنده‌ای در مورد زایش پسری، و نهاده شدنش در رودخانه یا دریا توسط خویشاوندانش، قصه‌ای است که برای نخستین بار در سرگذشت «شروکینِ اکدی» بدان برخورد می‌کنیم. آن‌گاه شمار بسیار زیادی از شخصیت‌های

برجسته‌ی اساطیری از این الگو پیروی می‌کنند. شروکین اکدی، بنیادگذار شاهنشاهی اکد، کوروش پارسی، بنیادگذار شاهنشاهی هخامنشی، و موسی مؤسس دین یهود سه نمونه از نام‌دارترین چهره‌هایی هستند که دقیقاً با همین الگوی طرد شدن در کودکی، به آب سپرده شدن، جان به در بردن با حمایت خدایان، بازگشت و انتقام پرورده شده‌اند. چنان که دیدیم، این روایت به شخصیت‌هایی تاریخی مانند کوپ‌سلوس هم تعمیم یافته است. پرسئوس، یکی دیگر از این شخصیت‌هاست. در مورد معنای این اسطوره، و دلالت‌های نمادینش مباحثی بسیار جالب و توجه‌برانگیز وجود دارد[1] که باید در نوشتاری دیگر بدان پرداخت. الگوی یاد شده ظاهراً خاستگاهی سومری داشته است و بعدها توسط اکدیان وام‌گیری شده است. پارسیان باید آن را از بابلیان وام‌گیری کرده باشند و احتمالاً یهودیان و یونانیان آن را از پارسیان گرفته‌اند.

اسطوره‌ی زایش پرسئوس نیز بسیار معنادار است. مادرش، در برجی مفرغین زندگی می‌کند که با بارانی زرین بارور می‌شود. چنان که می‌دانیم زره در یونان باستان کلاهخود و سپر و گاه پوششی برای سینه را در بر می‌گرفته که از جنس مفرغ ساخته می‌شده‌اند. طلا هم از دیرباز در این تمدن با شرق و ثروت‌های نهفته

[1] Callwell, 1989.

در قلمرو هخامنشی پیوند داشته است. از این روست که یونانیان فکر می‌کردند زره سلحشوران پارسی زرین است و در مورد ماسیست ظاهراً زرهی مشابه - احتمالا با آب طلا - را هم برای تبلیغات جنگی خود ساخته بودند! به این ترتیب، تلاش آکریسیوس برای منزوی کردن دخترش در زیر پوششی از مفرغ و چیرگی باران زرین بر این مفرغ می‌تواند معنادار باشد. باید هنگام تفسیر این اسطوره، نقل قول هرودوت از اردشیر هخامنشی را یاد بیاوریم که می‌گفت با سی هزار دریک زرین جنگاوران مفرغ‌پوش یونانی را مغلوب کرده است. داستانی که اووید درباره‌ی تصاحب سیب‌های زرین روایت کرده، نشان می‌دهد که رابطه‌ی پرسئوس با طلا به ماجرای زاییده شدنش منحصر نمی‌شده است. گویا به راستی هم پرسئوس محصول بذری است که از نفوذ طلای پارسی در مفرغ یونانی پدید آمده است.

جنبه‌های دیگر اسطوره‌ی پرسئوس، به وضعیت آرمانی پهلوانان جهان باستان مربوط می‌شود. مبارزه‌ی او با مِدوزا و اژدهای پوزئیدون از مضمون مشهورِ پهلوانِ اژدهاکش سرچشمه گرفته است و مشابه آن را در ماجراهای زئوس و هراکلس می‌بینیم. هم‌چنین توانایی او برای رهانیدن زنانِ محبوبش از خطر، چیزی است که در اساطیر سایر تمدن‌ها هم نمونه‌های مشابه دارد. مثلاً در اساطیر ایرانی اسفندیار دو خواهرش را از چنگ افراسیاب نجات می‌دهد و در سنن یونانی/ سریانی اورفه برای نجات دادن همسرش به جهان زیرین می‌رود. چنین به نظر

می‌رسد که این توانایی قهرمان نرینه برای نجات دادن قهرمان مادینه از چارچوب کهن‌تر و عام‌ترِ نجات یافتن نیروهای باروری و زندگی‌بخش به دست خدایان قدرتمند و جنگاور برخاسته باشد. رها شدن آب باران، که توسط نیروهای ویران‌گر خشک سالی زندانی شده، و بازگشت نیروی زایندگی بهاری که در جهان زیرین زمستانی مدفون شده، نمونه‌هایی از اشکال مرتبط با این چارچوب هستند.

پرسئوس، با توجه به این عناصر، مجموعه‌ای از تمام قالب‌های مشهور و عام برای پهلوان اساطیری را در خود گرد آورده است. او یکی از نخستین کسانی است که پس از مرگ توسط آتنا جاویدان می‌شود و همراه با همسرش، آندرومدا، در آسمان جای می‌گیرد و صورت فلکی برساوش و «بانو در زنجیر» (امرأةالمسلسله) را می سازد. او نیای تمام شاهان دوری محسوب می شود و از هر دو سوی پدر و مادر، پدرِ پدربزرگِ هراکلس است که بزرگ‌ترین پهلوان یونانی تلقی می‌شده است. هراکلس، با وجود اهمیتی که در متن‌های ادبی یونانی دارد و سرمشقی که به افرادی مانند اسکندر بخشیده است، از نظر موقعیتش در اساطیر به هیچ عنوان هم‌پایه‌ی پرسئوس نیست. او الگوی نجات نیروی بارور مادینه را فاقد است و اساطیر زایش‌اش بسیار ساده‌تر هستند. مهم‌ترین عنصری که در هراکلس وجود دارد، ماجرای دوازده خوان مشهورش است که، چنان که گفتیم، سرمشقی سومری دارد. با وجود این، از محتوای معنایی عمیق شرقی‌اش برخوردار نیست.

دشـــواری‌هایی که گیل‌گمش برای رهایی از مرگ و چیرگی بر نابودی تحمل می‌کند، یا هفت خوانی که اسـفندیار برای دسـتیابی به تقدس و رویین‌تن شـدن پشـت سـر می‌گذارد، در داسـتان هراکلس به انجام کارهای سـختی به عنوان یک برده تبدیل شده است. هم‌چنین رفتار هراکلس با اعضای خانواده‌اش و کشتاری که در هنگام مستی از فرزندانش می‌کند، با رفتار خویشتن‌دارانه‌ی پرسئوس قابل مقایسه نیست که پس از کشتن پدربزرگش از فهمیدن موضوع ناراحت می‌شود و در این مورد افسوس می‌خورد!

هم‌چنین رابطه‌ی هراکلس و پرسئوس با شراب هم قابل مقایسه است. هراکلس به باده‌نوشی و مستی شهرت داشته و چنان که گفتیم برخی از دیوانگی‌هایش را هم در زمان مستی انجام می‌داده است. اما پرسئوس کشنده‌ی خدای شراب است و این در اساطیر یونان باستان نقشی بسیار مهم است. چون خودِ دیونوسوس مجموعه‌ای از ماجراهای مرگبار را از سـر می‌گذراند و با کمک نیروی برخاسـته از مستی از بسیاری از دشواری‌ها می‌رهد و بر بسیاری از دشمنانش چیره می‌شود. این الگوی مخالفت با مستی و شراب‌خواری، از سویی با آموزه‌های زرتشتی شباهت دارد که نوشیدن «شراب‌هایی که خشم می‌آورد» را گناه می‌دانست[1]، و از سوی

[1] زرتشت در مورد نوشیدن شراب انگور قواعد زیادی وضع نکرده است، اما بحث مفصلی درباره‌ی هوم دارد و آن را به دلیل آن که «سرخوشی‌اش خشم نمی‌آورد» و باعث مستی نمی‌شود، ستوده است.

دیگر به روایت کسنوفانس از زندگی کوروش در *کوروپدیا* شباهت دارد که می‌گوید کوروش نوجوان هنگام اقامت نزد پدربزرگش در دربار ماد، از شـــراب‌خواری او ناخشـــنود بود و این امر را به شـــکلی به پدربزرگش اعلام کرد. هم‌چنین در این‌جا می‌توان به روایت کتسیاس و دوریس ساموسی از ایرانیان ارجاع داد. در آن‌جا که می‌گویند شاه ایران هرگز آن‌قدر مشروب نمی‌نوشد که مست کند. تنها استثنا در این مورد جشن مهرگان بود که شاه در آن همراه با درباریانش شادنوشی می‌کرد و به همراه ایشان به رقص پارسی می‌پرداخت. کتسیاس در توصیف این رقص گفته است که همراه با شمشیر و سپر انجام می‌شده و عضلات بدن را محکم و استوار می‌کرده است؛ الگویی که گویا در ساخت مجسمه‌های یونانی از پرسئوس بسیار مورد توجه قرار می‌گرفته است.

پرســـئوس، که به خاطر ارتباطش با ایرانیان در این متن مورد وارســـی دقیق‌تر قرار گرفت، تنها عنصـــر اســـاطیری یونانی نیســـت که بند نافش را با خاســـتگاه‌های شـــرقی خویش حفظ کرده اســـت. چنان که گفتیم، پلوپس هم که نیای قبیله‌های آخائی است، شرقی پنداشته می‌شده است. او پسر تانتالوس، شاه لودیا، بود. به این ترتیب، خودِ یونانیان به خاســـتگاه شـــرقی خویش باور داشـــته‌اند و می‌دانســـتند که بخش مهم‌تر و متمدن‌ترِ «یونانیان» در آسیای صغیر و قلمرو لودیا مقیم‌اند. چنان که جد مشـــترک قبیله‌های آخائی - یعنی نخســـتین قومی که در ادبیات همری به

عنوان ساکنان یونان مورد اشاره واقع شدند - خود تباری لودیایی داشتند. این باقی ماندن رگ و ریشه‌ی خاوری تمدن یونانی در اسطوره‌ی کادموس هم دیده می‌شود. چنان که گفته شد، این شاهزاده‌ی فنیقی بنیادگذار شهر تبس بود و جالب آن که بر مبنای اساطیر یونانی هم او برای نخستین بار الفبا را به مردم معرفی کرد. با جمع بستن این شواهد آشکار می شود که اساطیر یونانی بسیار دقیق‌تر و منصفانه‌تر از نویسندگان پرشوری مانند هرودوت و ایسوکراتس تحولات تاریخی تمدن یونانی را در خود ثبت کرده‌اند.

از قهرمانان دیگری که ارتباط‌شان با شرق می‌تواند جالب باشد، می‌توان از بِلروفون نام برد که یکی دیگر از قهرمانان اژدهاکش است و پس از به دست آوردن اسبی بالدار بر هیولایی به نام خیمِرا غلبه می‌کند. نام خیمرا از قبیله‌ی ایرانی و مهاجم کیمری برگرفته شده است. کافی است به زادگاه بلروفون، یعنی لیکیه، بنگریم تا ببینیم این اسطوره درگیری قوم‌های لیکیایی و مقابله‌شان با قبیله‌های کوچ‌گردِ کیمری را روایت می‌کند. شخصیت دیگر، آدونیس پسر فوئنیکس است. آدونیس نامی سریانی دارد و همان «آدونا»ی سریانی به معنای «سرور ما» است. ادونا خدایی بود که در گستره‌ی وسیعی از بابل تا فنیقیه پرستیده می‌شد و چنان که از نام پدرش برمی‌آید، تباری فنیقی داشت. او بعدها در دین‌های رازآمیز یونانی

نقشی مرکزی بر عهده گرفت. بخش مهمی از اشعار سافو به توصیف و ستایش او اختصاص یافته است.

چهارم: ماجرای آدم‌خواری و قربانی انسان

یکی از مضمون‌هایی که در اساطیر یونانی بسیار تکرار می‌شود و در اساطیر تمدن‌های همسایه بی‌مانند است، آدم‌خواری است. البته در اساطیر اکدی و هیتی اشاره‌هایی به خدایان یا اژدهایی که کسی را بخورد وجود دارد، اما در هیچ یک از این سرزمین‌ها اشاره به آدم‌خواری با بسامد و مرکزیت داستان‌های یونانی دیده نمی‌شود.

در یونان روایت‌های مربوط به آدم‌خواری از آسمان‌ها آغاز و به زمین ختم می‌شود. چنان که گفتیم، به تعبیری نخستین آدم‌خوار کرونوس بود که فرزندانش را می‌خورد. او پس از آن توسط فرزندش پاره پاره شد. اما پسرش هم به عادات پدر مبتلا بود. زئوس خیلی زود حامی و همسر باردار خویش، متیس، را با فریبی بلعید تا از زاده شدن فرزندی که بنا بر پیشگویی پرومتئوس از خودش قویتر می شد، جلوگیری کند. متیس به این ترتیب از میان رفت اما فرزندی که در شکم داشت بعدها با نام آتنا از سر پدرش بیرون جهید و حامی مردم آتن شد.

آن‌گاه نوبت به مقلدانی زمینی ر سید. چنان که گفتیم، لوکائون، شاه آرکادیا، و پنجاه پســرش به خاطر آدم‌خواری شــهرت داشــتند. در *ادیســه* هم می‌بینیم که همراهان اولیس به د ست کوکلوپ سی به نام پُلی‌فِموس خورده می شوند. در *ایلیاد* هم آخیلس به عنوان ک سی که د شمنانش را می‌خورد مورد ا شاره واقع می شود. این زبانزد هم در میان یونانیان رایج بوده که معتقد بودند مردم مسنی به قدری از اربابان اســپارتی خویش نفرت دارند که حاضــرند آنها را زنده زنده بخورند. به این ترتیب چنین می‌نماید که خاطره‌ای از آدم‌خواری، احتمالا مناســک‌آمیز، در میان یونانیان وجود داشــته اســت. این آدم‌خواری می‌توانســته با قربانی کردن آدمیان مرتبط بوده باشــد. این ســنت اخیر تا مدت‌ها در یونان باقی ماند و در زمان عصــر طلایی که معجزه‌ی یونانی با شـــدت زیادی در حال رخ دادن بود، قربانی شـــدن آدمیان برای خدایان امری غیرعادی و ناپسند شمرده نمی‌شد.

در کل، چندین نوع از قربانی انسان در تمدن‌های باستانی تشخیص داده شده است. مهم‌ترین این انواع عبارتند از «سپر بلا» و « نخست‌زاد». در الگوی سپر بلا، انســـانی برای جلب نظر خدایان، دفع بلا، یا کفاره دادن بابت انجام گناهی قربانی می شود. معمولاً در این موارد ک سی که قربانی را انجام می‌دهد، گناهی را مرتکب شــده و با انجام قربانی می‌کوشــد تا خود را از پیامدهای ناخوشــایند این گناه رها سازد. کفئوس که دخترش را برای دفع خطر اژدهای دریایی به او پیشکش کرد و

آگاممنون که برای جلب نظر خدایان و پیروزی در نبرد دخترش را با دســـت خود کشت در این چارچوب قربانی می‌کردند. قربانی نخست‌زاد شکلی خشونت‌آمیز از مناســک پرســتش باروری و جلب نظر خدایان بوده اســت که با اختصــاص دادن نخســتین فرزند از هر خانواده و هر گله به خداوند همراه بوده اســت. در اشــکال ابتدایی این مناســک، که در عهد عتیق آثارش را می‌بینیم، نخســتین فرزند برای خدایان قربانی می‌شده است.

هر دوی این مناسک به تدریج تلطیف شدند و در نتیجه جانوران به جای انسان قربانی می شدند. الگوی نخ‌ست به پیدایش بز طلیقه انجامید. یعنی جانوری مانند بز که در زمان مرا سم - مثلا ج شن آکیتوی بابلی‌ها - گناهان مردم شهر را بر او بار می‌کردند و بعد از شهر بیرونش می‌کردند. در برخی از جامعه‌ها این بز طلیقه را به شکلی خشونت‌آمیز می‌کشتند یا در جایی دور افتاده دفن می‌کردند. الگوی دوم به تدریج وضــعیتی نمادین به خود گرفت و به قربانی کردن جانورانی با اشــکال غیرعادی و رنگ‌های یکدست برای خدایان منتهی شد. تا مدت‌ها تصور بر این بود که این جایگزینی قربانی جانوری به جای انســان‌ها امری عام و فراگیر اســت، اما شواهد ن‌شان می‌دهد که موارد نق‌ضی برای این قاعده وجود دارد. به عنوان مثال، این را می‌دانیم که فنیقیان باســتان انســان را قربانی می‌کرده‌اند. با وجود این، در کوچ‌نشــین‌های فنیقی در کارتاژ، ابتدا ســنت قربانی جانوران را می‌بینیم. نکته‌ی

جالب آن که با گذر زمان و فرا رسیدن سده‌ی چهارم پ.م.، یعنی زمانی که سطح تمدن و پیچیدگی فرهنگ کارتاژی‌ها به اوجی دست می‌یابد، نوزادان انسانی هم به همراه جانوران قربانی می‌شوند.

در این منطقه سه نوع مناسک قربانی رواج داشته است: «مولک ایمور» که به خط فنیقی «ملک مل» نوشته می‌شد و مربوط به قربانی گوسفند بود[1]، «مولک اَدوم» که قربانی آدم معنا می‌دهد و به اسیران جنگی و افراد عادی مربوط می‌شد، و «مولک بعل» که قربانی کردن نوزادان اشراف‌زاده برای ایزد بعل بوده است[2].

شواهد نشان می‌دهد دست کم دو تا از این قربانی‌ها در یونان باستان نیز رواج داشته است. قربانی بز و گوسفند و گاو که در متن‌های یونانی بسیار مورد اشاره واقع شده است، و درباره‌ی قربانی انسان نیز مستندات روشنی وجود دارد. مثلاً به روایت هرودوت، بی‌درنگ پس از نبرد سالامیس، سه جوان پارسی اسیر شده را برای تمیستوکلس آوردند، که طبق معمول از دید یونانیان خویشاوندان شاه ایران - یعنی خواهرزاده‌های او - محسوب می‌شدند. تمیستوکلس هنگامی با این اسیران روبه‌رو شد که در حال قربانی کردن برای خدایان بود، و وقتی آنها را دید، از زیبایی و نژادگی شان ابراز شگفتی کرد. در همین موقع، غیبگویی به نام ائوفرانتید

---

[1] این واژه بعدها در قالب molchomor به زبان لاتین راه یافته و «قربانی گوسفند» معنا می‌دهد.
[2] Steel, 1995.

بی‌درنگ دست او را گرفت و به او فرمان داد تا هر سه جوان را برای باکوس (خدای شــراب) قربانی کند. تمیســتوکلس از شــنیدن این فرمان یکه خورد و - شــاید به دلیل پیوندهای پ شت پرده‌اش با ایرانیان - می‌خوا ست از این کار سر باز زند، اما جمعیتی که در محل حضور داشتند با سر و صدا از او خواستند تا از فرمان غیبگو اطاعت کند و بنابراین ســردار آتنی هر ســه جوان را به همان شــکلی که غیبگو می‌گفت، قربانی کرد[1]. هم‌چنین هنگامی که اوباز پارســی به دســت قبیله‌ی آپســینتی‌ها اســیر شــد، او را به افتخار خدای‌شــان قربانی کردند[2]. هم‌چنین در تراژدی هکو *با* اثر اوریپ یدس، در *ایفیگن یا* و *ایفیگن یا در آول* یده و *در کود کان هراکلس* اثر سـوفوکلس مضـمون اصـلی داسـتان قربانی شـدن آدمیان به دسـت خوی شاوندان شان ا ست؛ چیزی که در فنیقیه هم، به جز موارد ا ستثنایی در قالب قر بانی کردن نوزادان، رواج نداشـــته اســـت. ا ما به نظر می‌رســـد یو نان یان خویشاوندان‌شان را بی‌توجه به سن و سال‌شان برای خدایان قربانی می‌کردند.

شواهد مربوط به قربانی انسان تنها به متن‌های به جا مانده از عصر طلایی آتن محدود نمی‌شـــود. آثار کهن‌تری از تمدن مینوآی میانه‌ی دوره‌ی دوم و ســـوم به د ست آمده که نشان می‌دهد در این تمدن هم قربانی انسان‌های بالغ رواج دا شته

---

[1] پلوتارک، تمیستوکلس، بند 25 به بعد.

[2] هرودوت، کتاب نهم، بند 119 و 129.

است. در خاک‌برداری شهری باستانی در منطقه‌ی آرخانِس معبدی کشف شد که در اثر زمین‌لرزه ویران شده بود. در این معبد چهار اسکلت به دست آمد که یکی از آنها به مردی جوان تعلق داشت که بر مذبحی دراز کشیده بود و خنجری مفرغی بر شکمش قرار داشت. این معبد در هنگام آتش سوزی ویران شده بود و بنابراین اسکلت مرد یادشده هم سوخته بود. اما نکته‌ی جالب آن که استخوان‌های بخش راست و روی بدنش کاملاً سیاه شده بود، اما در نواحی چپ و زیرین بدنش هم‌چنان سپید بود. این می‌تواند نشانگر این واقعیت باشد که جسد مرد جوان هنگام سوخته شدن خون خود را از دست داده بوده و قلبش را توسط همان خنجر مفرغی گشوده بوده‌اند. به این ترتیب، معلوم می‌شود که افتادن این جوان بر مذبح امری تصادفی نبوده و او را قربانی کرده بودند. اما بلافاصله بعد از این کار معبد آتش گرفته و در نتیجه بخش‌هایی از جسد او را که خون خود را از دست داده، سیاه شده است[1].

با توجه به این شواهد، تردیدی در رواج قربانی انسان در یونان باستان وجود ندارد. این در حالی است که در تمدنی که تاریخ‌نویسان کلاسیک تمایل دارند آن را با یونان برابر بدانند، یعنی ایران، هیچ نشانه‌ای دال بر قربانی انسان یافت نشده

[1] Steel,1995.

است. این امر تنها به دوره‌ی تاریخی مورد نظر ما - سده‌های هشتم تا چهارم پ.م. - محدود نمی‌شـــود و چنین می‌نماید که قوم‌های ایرانی اصـــولاً با قربانی کردن انسان بیگانه بوده‌اند و تنها جانورانی مانند گاو و اسب و گیاهانی مانند هوم را برای خدایان‌شـــان قربانی می‌کرده‌اند. قربانی بز و گوســـفند که دام‌هایی کوچک‌تر و ارزان‌تر محسوب می شدند، در این هنگام چندان رواج ندا شته و احتمالاً در چشم موبدان ایرانی حقیر می‌نموده اســت. گوســفند، در عصــر ســاســانیان به فهرســت قربانی‌های جانوری افزوده شـــد و نامش هم بر این نکته گواه اســـت. چون واژه‌ی «گَائو سپَنتَه» از این دوران رواج می‌یابد. این واژه همان «گاو - ا سپند» ا ست که «گاوِ مقدس» معنا می‌دهد و نشـــانگر آن اســـت که موبدان می‌کوشـــیده‌اند با این تغییر نام، قربانی گوسفند را به جای گاو رایج کنند؛ کوششی که با توجه به عادات امروز ایرانیان، به نتیجه‌ی موفقیت‌آمیزی ختم شده است.

پنجم: ماجرای کاهنان و دین کلاسیک

تاریخ دین در یونان باســتان دو موج متمایز را شــامل می‌شــود. این تاریخ در مورد قوم‌های یونانی پس از پایان عصــر ظلمت آغاز می‌شــود. در نخســتین موج، که از سده‌ی نهم پ.م. آغاز شد و تا سده‌ی ششم پ.م. ادامه یافت، عنا صر ا ساطیری

چندخداگرایانه‌ای رواج یافتند که خاستگاه‌شان دین آریایی کهن و آیین‌های فنیقی بود و از ترکیب این دو شاخه پدید آمده بودند. زادگاه این اساطیر، چنان که دیدیم، آسیای صغیر بود. این موج مجموعه‌ای از روایت‌ها را پدید آورد که معمولاً با نام اساطیر همری شناخته می‌شوند و مجموعه‌ای از متن‌ها را در بر می‌گیرند که با *ایلیاد* آغاز می‌شود و تا درام‌های یونانی تداوم می‌یابد.

در سده‌ی ششم و پنجم پ.م. موج دیگری از صورت‌بندی باورهای دینی در یونان برخاست که بنابر برداشت‌هایی امروزین خصلتی بیشتر دینی و کمتر اساطیری داشت. یعنی عناصری انتزاعی‌تر، مناسکی نمادین‌تر، و مفاهیمی عمیق‌تر و پیچیده‌تر را در بر می‌گرفت. این موج زیر تأثیر مستقیم شاهنشاهی هخامنشی شکل گرفت و خاستگاه آن بخش‌های یونانی‌نشین درون شاهنشاهی ایران بود. چنان که گفتیم، در زمان اوج درگیری‌های ایران و یونان، یعنی عصر خشایارشا، بیش از نیمی از جمعیت یونانیِ زنده، شهروند شاهنشاهی ایران بودند و همین‌ها فرهیخته‌ترین و ثروتمندترین بخش از این مردم را هم شامل می‌شدند.

عامل اصلی ظهور موج دوم در این نواحی آن بود که یک‌پارچه شدن نظام سیاسی و اقتصادی مناطق گوناگون در قالب شاهنشاهی هخامنشی زمینه را برای توسعه‌ی بازرگانی، بسط ارتباطات و در نتیجه آمیختگی فرهنگی هموار کرده بود. به همین دلیل هم در این دوره با ظهور دین‌های جدیدی روبه‌رو می‌شویم که با

دین‌های پیش از خود تفاوت‌هایی کیفی دارند. این دین‌های جدید خصــلت محلی و قبیله‌ای ســابق خود را از دســت داده‌اند و حالتی فراگیر و جهان‌شــمول یافته‌اند. احتمالاً اولین دین از این رده، که ادعای جهان‌گیری داشت و همگان را مستقل از نژاد و زبان شان مخاطب خود می‌دید، دین زرتشتی بود که توسط داریوش بزرگ به کار گرفته شد و شالوده‌ی مشروعیت داتَه و نظم هخامنشی را تشکیل می‌داد.

در استان‌های لودیا، داسکولیون، و ایونیه شهرهای مهم و بزرگی مانند افسوس و میلتوس و سارد وجود داشتند که مرکز آمیختگی دین‌ها و عقاید و دیگ جوشی برای ترکیب باورهای دینی و عقاید فلسفی محسوب می‌شدند. چنین می‌نماید که در همین مراکز نطفه‌های موج دوم آیین‌های یونانی بسته شده باشد. دین‌های این موج دوم، با وجود غنایی که نســبت به برداشــت اســاطیری قدیمی داشــتند، و با وجود تأثیر فراگیری که در سرزمین‌های یونانی‌نشین گذاشتند، از چند نظر ساده‌تر و ابتدایی‌تر از دین‌های کهن‌تر و ریشه‌دارتر مقیم میان‌رودان، مصر و ایران محسوب می‌شدند. مهم‌ترین این موارد عبارتند از:

الف) دین یونانیان هرگز نهاد متمرکز و سلسله‌مراتب پیچیده و نیرومندی به لحاظ ســیاســی پدید نیاورد. نهادی مذهبی مانند ســلســله‌مراتب موبدان زرتشــتی و شــاخه‌های گســترده‌ی آن، یا لایه‌بندی هفتگانه‌ی مهرپرســتان و مغانِ مبلغ آن هرگز در یونان شکل نگرفت و دین‌های یونانی هم‌چنان خصلت محلی و وابسته به

دولت‌شـــهر خویش را حفظ کردند. از این رو، ســـازمان‌های دینی یونانی هرگز به سطحی از پیچیدگی دست نیافتند که در حوزه‌های اجتماعی دیگر - مثل سیاست - اثرگذار باشند. تنها نهاد دینی در یونان باستان که اهمیت سیاسی داشت، نهاد ســـروش‌ها بود که مهم‌ترین مراکزش - معبد دلفی و معبد برانخیدی - جیره‌خوار شـــاه ایران بود. از میان این مراکز به ویژه معبد دلفی به خاطر پیشـــگویی‌های ســروش آپولون در آن اهمیت داشــت، چون شــاهان و دولت‌مردان یونانی به طور مداوم با وی مشورت می‌کردند. گروه‌های دینی مخفی دیگر که یک به یک در این بخش مورد وارســـی قرار خواهند گرفت، تا پایان به صـــورت نهادهایی مخفی و زیرزمینی باقی ماندند و هرگز به موقعیت دینی رسمی ارتقا نیافتند.

ب) نظام چندخدایی یونانی، هرگز به ترکیبی فلسـفی دسـت نیافت و در وضـعیت یکتاپرستانه‌ای که نطفه‌اش در پرستش مردوک بابلی و آشور دیده می شود قرار نگرفت. بدیهی است که نظامی با پیچیدگی آیین زرتشتی نیز در این قلمرو ظاهر نشد و روابط میان خدایان در حد سلسله‌مراتبی محکم و هستی‌شناختی‌ای که در دین‌های یکتاپرستی مانند زرتشتی وجود داشت، سازمان نیافت. تنها نسخه‌های یکتاانگارانه‌ای که به وجود آمد، نسخه‌ی بیشتر فلسفی - و کمتر دینی - متفکران مکتب ایونی بود که ســـعی می‌کرد نظام چندخدایی یونانی را با اعتقاد به جوهری یکتا (آرخه) ترکیب کند. این شاخه هم دوامی اندک داشت و به خاطر ساده‌انگاری

در تعریف جوهر اولیه با اقبال چندانی روبه‌رو نشـــد (تالس جوهر اولیه را آب می‌دانست، اما شاگردش آناکسیماندر آن را آپایرون (نامحدود) نامید و شاگرد وی آناکسیمنس آن را با هوا یکی گرفت).

پ) نظام دینی یونانی هرگز با اخلاقیات گره نخورد. پیوند اخلاق با دین، یکی از نشانه‌های پیچیده شدن نظام دینی است و برای نخستین بار به شکلی تمامیت‌گرا در آیین زرتشـتی ابداع شـد. خدایان یونانی تا آخرِ کار موجوداتی غیراخلاقی باقی ماندند که به قول افلاطون به زنا و دروغ‌گویی و فریب‌کاری دســـت می‌یازیدند و اسیر عواطفی مانند خشم و حسد و ترس بودند.

به این ترتیب، نظام دینی یونانیان از ســه جنبه‌ی پیچیدگی نظام کهانت، عمق معانی فلسـفی و سـطح نمادین شـدن مفاهیم، و درجه‌ی پیوند تقدس و اخلاق از دین های رایج در کرانه های خاوری هلســـپونت ابتدایی‌تر بودند. با وجود این، نحله‌هایی دینی در یونان باستان پا گرفتند که بر مبنای این سه متغیر پیشرفته‌تر از دیگران محسـوب می‌شـدند و الگوهای اصـلی موج دوم دین یونانی را به نمایش می‌گذاشتند.

ســرگذشــت پوتاگوراس - پوتاگوراس پســر منِســارخوس یکی از مشـــهورترین اندیشـمندان جهان باسـتان اسـت. کســی که در یونان به عنوان کاهنی شـناخته می شد، اما در عصر جدید به دلیل ارجحیت یافتن فیلسوفان بر کاهنان، بیشتر بر

ســـویه‌ی فلســـفی افکارش تأکید می‌شـــود و او را تا مرتبه‌ی خردگرایانی مانند سوفیست‌ها ارتقا می‌دهند. پوتاگوراس در کشور ما بیشتر با شکل عربی شده و نازیبای نامش - یعنی فیثاغورث - شـــهرت دارد. این شـــکل از نام پوتاگوراس را قسطا بن لوقا در سده‌ی سوم هجری در ترجمه‌اش از کتاب پروتارخوس به دست داده است.

پوتاگوراس بین سـال‌های ۵۸۰-۵۷۱ پ.م. در سـاموس متولد شـد و زمانی به بلوغ فکری و ذهنی رســـید که پلوکراتس به نمایندگی از ایرانیان بر این جزیره حکومت می‌کرد. پلوکراتس جباری بود که با طبقه‌ی اشـراف دشـمنی داشـت. از شواهد چنین بر می‌آید که پوتاگوراس به این طبقه تعلق داشته باشد چون پدرش، منسارخوس، جواهرفروش بود. با به قدرت رسیدن پلوکراتس گروهی از اشراف از ســـاموس کوچیدند، و پوتاگوراس یکی از ایشـــان بود. او در این مقطع به ایتالیا کوچید و در شهر کروتون ساکن شد و در همان‌جا دبستان خویش را بنیان نهاد.

مکتب پوتاگوراس به یونانی «مجمع» (سونِدریا: συνεδρια) نامیده می‌شد. این نامی است که در شورای روحانی یهودیان - صنهدرین - به یادگار باقی مانده است. این مکتب یکی از نخستین فرقه‌های دینی یونانی است که نقش سیاسی عریانی را ایفا می‌کرد و آشـکارا در بازی‌های میان دولتمردان وارد می‌شـد. چنان که گفتیم، خودِ پوتاگوراس گرایش‌های اشرافی داشت. پس هنگامی که در کروتون

ســاکن شــد، دبســتانی تأســیس کرد و به آموزش جوانانی پرداخت که از طبقه‌ی اشراف برخاسته بودند. آشکار است که تا این دوران نظام فکری او شکل گرفته بود و از این رو، دوره‌ی اقامتش در ساموس را باید همتای مرحله‌ی یادگیری و پختگی اندیشه‌اش دانست. آشنایی او با اندیشه‌های شرقی باید در همین دوره انجام شده باشــد و به این ترتیب وقتی پوتاگوراس به ایتالیا کوچید، انبانی از آرا و عقاید رایج در مرزهای غربی شــاهنشــاهی ایران را با خود همراه می‌برد. شــواهدی در دســت است که نشان می‌دهد او سبک زندگی ایرانیان را نیز وام‌گیری کرده بود. چون در منابع معتبر به این م سأله که پوتاگوراس شلوار می‌پو شیده، ا شاره شده ا ست[1]. شلوار در آن دوران لباس ویژه‌ی قبیله‌های ایرانی بود و به نوعی لباس ملی پارس‌ها و مادها محســوب می‌شــد. این نکته به قدری شــهرت داشــت که هرودوت برای نامیدن ایرانیان لقب «شــلوارپوش» را به کار گرفته اســت. به این ترتیب، معلوم می‌شــود که پوتاگوراس در برخی از عادات زندگی روزمره‌اش دنباله‌روی ایرانیان بوده است. یکی از دلایلی که بر این امر می‌توان آورد، هویت یکی از استادان دوران جوانی‌اش اســت: تئودوروس ســاموســی که مدتی اســتاد وی بود و به عنوان

---

[1] کینگزلی، 1383: 36.

مجسمه‌ساز و معمار برای کارفرمایان پارسی کار می‌کرد و سال‌های زیادی از عمر خویش را در ایران گذرانده بود[1].

پوتاگوراس دبستان خود را در خانه‌ی یکی از اشراف به نام میلو تأسیس کرد و با حمایت سایر اشراف برای خود شهرتی به هم زد و شاگردان بسیاری را به مکتب خویش جذب کرد. در مورد محتوای آموزه‌های وی برداشـــت‌های متفاوتی وجود دارد. امروز او را بیشــتر به خاطر عقایدش در مورد اهمیت عدد و تلقی‌اش از آن به عنوان اصل اولیه می‌شناسند. هم‌چنین می‌دانیم که او نخستین کسی بود که خود را فیلســوف نامید. به همین دلیل هم در برداشــت کلاســیک، هم‌چون فیلســوفی یونانی با گرایش‌های عقل‌گرایانه و کلامی آ شنای ع صر افلاطونی تج سم می شود. اما واقعیت امر آن اســت که پوتاگوراس مؤســس مکتبی دینی/ عرفانی بود و محور آموزه‌هایش را مفاهیمی مانند جاودانگی روح، تناســخ، و پرهیز از گناه تشــکیل می‌داده‌اند. مفهوم حکمت (ســوفیا: σοφια) هم در یونان باســتان با معنایی که پس از دو سده در ع‌صر پریکلس به د ست آورد، متفاوت بود. در زمان پوتاگوراس، سوفیا نام ایزدبانویی بود که حکمت و خرد را نمایندگی می‌کرد و برخی از مفاهیم

---

[1] کینگزلی، 1383: 37.

رازورزانه و عرفانی را نیز حمل می‌نمود. فیلسوف به معنای کسی است که هوادار این ایزدبانو باشد و دوستدار قلمرو زیر حمایت وی باشد.

مهم‌ترین دلیلی که برای فیلسوف (به معنای جدید)، ریاضی‌دان، و حتی دانشمند پنداشتن پوتاگوراس مورد استفاده قرار می‌گیرد، علاقه‌اش به مفهوم عدد است. اعتقاد به اهمیت جوهری اعداد (هوی آریتمای: οι αριθμαι)، یکی از باورهای بنیادین پوتاگوراسیان بوده است. اما این عدد با مفهوم ریاضی عدد که امروز ما در ذهن داریم کاملاً تفاوت دارد. چون برای یونانیان باستان عدد مفهومی کیفی بوده، نه کمی! یعنی برداشت ایشان از عددی مانند ۳ با برداشت ما که این عدد را بخشی از زنجیره‌ی اعداد طبیعی (بین ۲ و ۴) می‌دانیم، متفاوت بوده است. یونانیان باستان مانند بسیاری از تمدن‌های کهن دیگر برای عدد خصلتی جادویی و معنایی عمیق قایل بوده‌اند. به این ترتیب ۳ برای مصریان، بابلیان و فنیقیان که به وجود تثلیث‌هایی از خدایانِ پدر، مادر و پسر باور داشتند، علامت الوهیت بوده و کارکرد محاسباتی‌اش به عنوان عددی بین ۲ و ۴، در مرتبه‌ی بسیار فروپایه‌تری قرار می‌گرفته و تنها به دبیران و حسابداران منحصر می‌شده است.

در زمان پوتاگوراس برداشت بابلیان در مورد عدد بسیار شهرت داشت و این تفسیر همان بود که احتمالاً به این فرهیخته‌ی یونانی هم منتقل شد. پوتاگوراس معتقد بود ماده‌ی نخستینِ تشکیل‌دهنده‌ی جهان، یعنی چیزی که یونانیان هولِه

(ὕλη) می‌خواندند، عدد است. علمی که این جوهر اولیه را بررسی می‌کرد، علم اعداد (آریتمِتیکِه: αριθμητικη) نام داشت. این علم اعداد با ریاضیات امروزین تفاوت زیادی داشت، چون به عدد هم‌چون مفهومی قدسی و کیفی می‌نگریست، نه ابزاری محاسباتی و کمی. به عنوان مثال، از دید پوتاگوراس مجموعه‌ای از جفت‌های متضاد معنایی در جهان وجود داشت که ده تا از آنها از بقیه مهم‌تر بود[1]. یکی از این جفت‌ها به تمایز زوج (آپتیون: απτιον) و فرد (پریتّون: περιττον) مربوط می‌شد. از دید پوتاگوراس زوج با نیمی از جفت‌ها و فرد با نیمی دیگر هم‌ارز بودند. مثلاً زوج محدود، مادینه، و ساکن بود و فرد نامحدود، نرینه و متحرک دانسته می شد. عدد ۱ نه زوج بود و نه فرد، و عدد ۵ که از جمع نخستین عدد نرینه (۳) و مادینه (۲) ایجاد می‌شد، علامت ازدواج بود. به همین ترتیب ۶ معادل با نشاط و ۷ همتای فرصت قلمداد می‌شد. با مرور برداشت پوتاگوراس از معنای عددهای گوناگون، می‌توان بهتر ماهیت کیفی عدد را دریافت. این همه در حالی است که بابلیان باستان در همین دوره جداول عددی پیچیده‌ای را برای محاسبات اخترشناسانه ابداع کرده بودند و عدد را به معنایی محاسباتی و نزدیک به مفهوم امروزین ما به کار می‌گرفته‌اند. ریاضیات بابلی به قدری پیشرفته

---

[1] این ده جفت عبارت بودند از: محدود/ نامحدود، واحد/ کثیر، نر/ ماده، متحرک/ ساکن، خط راست/ خط خمیده، مربع/ مستطیل، نیک/ بد، روشن/ تاریک، راست/ چپ، و زوج/ فرد.

بوده اســت که حتی عملیات لگاریتمی را بدون آن که قانون حاکم بر آن را بدانند، به طور تجربی انجام می‌داده‌اند[1].

از آن‌جا که هنوز ســیســـتم عددنویســـی در خط یونانی نهادینه نشـــده بود، پوتاگوراس و شـــاگردانش نمادهایی برای نمایش اعداد ابداع کرده بودند و آنها را با چیدن ســـنگریزه‌هایی (پســـوفوی: ψυφοι) بر بخشـــی هموار از زمین (هوروی: οροι) نمایش می‌دادند. عدد 10 از دید پوتاگوراس مقدس بود و نماد طبیعت دانسته می‌شد. به همین دلیل 4 هم عددی مهم تلقی می‌شد، چون مجموعه چهار عدد نخســت (4+3+2+1) برابر می‌شــود با ده. عدد 10 به همین دلیل به صــورت مثلثی چهار ردیفی نمایش داده می شد که قاعده‌اش چهار و بالایش یک سنگریزه داشـــت. پو تاگوراســـیان این مثلث را چهار تایی (تِتراکتوس: τετρακτυσ) می‌خواندند و آن را نماد رمزی عدد 10 می‌دانســـتند. به همین دلیل هم یکی از محکم‌ترین سوگندهای پوتاگوراسیان «سوگند به چهار» (تتراس: τετρασ) بود. اعتقاد پوتاگوراسیان به عدد ده به قدری بود که شمار اختران را نیز ده می‌دانستند و از آن‌جا که در آن روزگار تنها نُه جرم کیهانی[2] برای‌شـــان شـــناخته شـــده بود،

---

[1] نویگه باور، 1375.

[2] این نه جرم کیهانی عبارت بودند از: ماه، خورشـــید، تیر، بهرام، ناهید، برجیس، کیوان، زمین و فلک ثوابت.

ســتاره‌ی دیگری به نام «ضــد زمین» (آتنی‌ختون: αντιχθον) را تصــور کرده بودند تا شمار آنها را به ده برسانند.

ریاضــی‌ترین آموزه‌ی پوتاگوراس، که به همین دلیل هم شــهرت یافته اســت، عبارت اســـت از این نکته که در یک مثلثِ دارای زاویه‌ی ۹۰ درجه، مربع وتر با مجموع مربع دو ضلع دیگر برابر است. این را البته مصریان از حدود دو هزار سال پیش می‌دانســـتند و بابلیان از حدود هزار ســـال قبل از وی این موضـــوع را بر کتیبه‌های شان با خطوطی هندسی و محاسباتی دقیق نشان داده بودند. قضیه‌ی پوتاگوراس در مورد وتر مثلث قائم الزاویه به ایجاد تعارضـــی در دل نظریه‌های وی منتهی می شد. یعنی وتر مثلث راست‌گوشه‌ای که طول هر ساق آن برابر ۱ باشد، برابر است با ریشه‌ی عدد ۲، که برای یونانیان نا شناخته بود. به این ترتیب معلوم می شد که جوهر همه چیز عدد نیست، چون چیزی مانند وتر چنین مثلثی وجود داشـــت که برای یونانیان با هیچ عدد شـــناخته‌شـــده‌ای برابر نبود. به این شـــکل می‌بینیم که تنها عنصر ریاضیاتی واقعی در دستگاه نظری پوتاگوراس، که از مصر یا بابل وام‌گیری شـــده بود، دقیقاً همان بخشـــی بود که با بقیه‌ی دســـتگاهش هم‌خوانی نداشت و به اختلال در آن می‌انجامید.

به این شکل با مرور متن‌های پوتاگوراسی معلوم می شود که این متفکر یونانی هنگام سخن گفتن از عدد چیزی متفاوت با ریا ضیات امروزین را در ذهن دا شته

اســت. چیزی که به مفهوم عدد نزد کاهنان و جادوگران کلدانی شــباهت داشــته اســت. مفهومی که در همان زمان نزد حســابداران و اخترشــناســان بابلی تا حد مفاهیم کمی و محاســباتی امروزین ترقی کرده بود، اما از دید این شـــاگرد عارف‌مسلک دور مانده بود. او بیش از ریاضی‌دان بودن، کاهنی محسوب می‌شد که مفهوم عدد و تقدس آن را از بابلیان وام‌گیری کرده و برخی از قضـــایا و مفاهیم شناخته شده در میان‌رودان و مصر را به عنوان معجزاتی برای حقانیت مکتبش به شاگردانش می‌آموزاند.

ادعای کاهن بودن پوتاگوراس و خصــلت دینی مکتبش را می‌توان با اشــاره به چند شاهد تاریخی تقویت کرد.

ما می‌دانیم که یکی از قواعد کلیدی حاکم بر مکتب پوتاگوراس، سوگندی بوده که هنگام ورود به این نحله برای حفظ ســکوت می‌خورده‌اند. پوتاگوراســیان این ســـوگند را «اِخِموتیا» (:εχεμοθια) می‌نامیدند که «ســـکوت» معنا می‌دهد. سوگند سکوت در فرقه‌های رازورزانه‌ی جهان باستان بسیار رایج بوده و نوآموزان را متعهد می‌کرده تا در مورد آنچه می‌آموزند با اعضای خارج از فرقه سخنی نگویند. به این ترتیب، از دید پوتاگوراســیان کل مردم به دو گروه تقســیم می‌شــدند: رازآموزان (مَتِمَتیکوس: μαθεματικυσ) که می‌توانســتند دانش اعداد را بیاموزند، و مردم معمولی یا «نا شنواها» (آکو سماتیکوس: ακουσματικυσ)

که نباید در مورد رازهای فرقه با ایشان سخنی گفته شود. می‌دانیم که مکتب‌هایی مانند فرقه‌ی الئوسیس و آیین مهر نیز سوگندهایی مشابه را داشته‌اند و به این ترتیب می‌توان مکتب پوتاگوراس را هم در همین رده‌ی فرقه‌های رازورزانه جای داد. قانون حفظ سکوت به قدری محکم بوده که یکی از اعضای این نحله - هیپاسوس - که راز اصم بودن طول وتر مثلثی با دو ساق به طول واحد را افشا کرده بود، به دست اعضای فرقه‌اش کشته شد.

عنصر دیگری که ماهیت دینی این مکتب را نشان می‌دهد، باورهای متافیزیکی‌ای است که توسط پوتاگوراس تبلیغ می شد. امروز برای تاریخ‌نویسانِ جدیدی که در جهانی انباشته از تجربه‌گرایی و ریاضی‌محوری زندگی می‌کنند، جنبه‌ی ریاضیاتی پوتاگوراس برجستگی یافته و آموزه‌هایش در مورد عدد بیشتر جلب نظر می‌کند. اما او در جهان باستان عمدتاً به خاطر باورهای دینی‌اش پرآوازه بود و از اعتقاداتش به عدد تا زمان افلاطون جز به اشاره سخن نمی‌گفته‌اند. پس از افلاطون، با توجه به آن‌که این فیلسوف نامدار این جنبه از کار پوتاگوراس را وام‌گیری کرد، این قضیه اهمیت یافت و به تدریج پوتاگوراس را از مرتبه‌ی رهبری روحانی و بنیان‌گذاری دینی به موقعیت یک ریاضی‌دان بی‌طرف و علاقه‌مند به پژوهش‌های علمی دگرگون ساخت.

پوتاگوراس باورهایی را تبلیغ می‌کرد که آشـکارا ریشـه‌ای شـرقی داشـته‌اند. از دید او همه‌ی جانداران روحی جاویدان دارند که می‌تواند با قواعدی از بدنی به بدن دیگر منتقل شود. به این ترتیب، نظامی از تناسخ‌های پیاپی وجود دارد که بر مبنای گناهان یا نیکی‌های هر روح در هر مرحله از زندگی‌اش، کالبد وی را در زندگی بعدی تعیین می‌کند. گویا پوتاگوراس خود مدعی بوده که تمام زندگی‌های پیشـــینش را به یاد می‌آورد. او این توانایی را مدیون حافظه‌ی شـــگفت‌انگیزش می‌دانســـت که مدعی بود آن را قرن‌ها قبل هم‌چون هدیه‌ای از هرمس دریافت کرده ا ست. بنا بر روایت‌هایی د ست دوم، پوتاگوراس مدعی بود که هر ۲۱۶ سال یک تناســخ را تجربه می‌کند: او نخســت در کالبد اوفوربوس که در تروا به دســت منلائوس زخمی شــد می‌زیســت، بعد در قالب مردی به نام هرموتیم زاده شــده و پســـر منلائوس را در معبدی دید، آن گاه در قالب ماهی‌گیری فقیر در دلوس زیست، و آن‌گاه در قالب پوتاگوراس بار دیگر زاده شد. برخی از شاگردانش معتقد بودند استادشان بعد از مرگ در قالب مردی به نام پریاندروس و پس از او در قالب روسپی مشهوری به نام آلکو به زندگی بازگشته است.

این روایت‌ها به روشنی از عقیده به سامسارَه و کارمَه در آیین بودایی وام‌گیری شده ا ست. هم‌چنین پوتاگوراس معتقد بود که نباید به جانداران آ سیبی ر ساند، و باید از خوردن گوشــت پرهیز کرد. این‌ها هم برداشــتی یونانی‌شــده از آهیمســای

بوداییان هســـتند. هم‌چنین بر این باور بوده که تاریخ جهان از دوره‌هایی تکراری تـ شکیل یافته که با عقیده‌ی ایرانیان درباره‌ی دوره‌های سه هزار ساله‌ی آفرینش گیتی و عقاید هندیان درباره‌ی چرخه‌های زمانی تکرار شــدنی هم‌خوانی دارد. این عقاید و آرای پوتاگوراس در مورد تناســخ، منع خوردن گوشـــت، حرمت کشـــتن جانداران و ناپـ سند دانـ ستن همنـ شینی با قـ صاب‌ها و شکارچیان آ شکارا از هند و آیین بودا وام‌گیری شده‌اند. درباره‌ی این که عناصر یادشده چگونه و از چه مجرایی به یونان رسیده‌اند، چیزهایی می‌دانیم.

روایت کرده‌اند که نخـ ستین ا ستاد پوتاگوراس عمویش زوئیلوس بود. آن‌گاه مغ یا جادوگری به نام فرکودس که از شـــهر آپولونیوس می‌آمد تعلیم او را بر عهده گرفت. سپس او به سفری دور و دراز رفت و در معابد تِب در مـصر شاگرد کاهنان مصری شد. می‌گویند در این میان به بابل هم سـفر کرد و از کاهنان کلدانی هم چیزهایی آموخت. در واقع، با توجه به محتوای عقایدش، بیشـــتر به نظر می‌رســـد آموزگارانش کلدانی بوده باشـــند تا مصـــری. چون تأکید بر تقدس عدد و عقاید بودایی را تنها در بابل می‌توانسته بیاموزد. در واقع در این دوران، بابل مرکزی بوده که به دلیل تجارت با ایران شـــرقی و هند، طیف‌های گوناگونی از عقاید هندی در آن رواج دا شته ا ست. تبادلات فرهنگی میان ایران و هند از دیرباز برقرار بوده و به ویژه پس از فتح بخش‌های شمالی هند توسط هخامنشیان و پیوستن این منطقه

به شاهنشاهی، فرهنگ هندی هم در بستر جذب تمدن هخامنشی وارد شد، تا حدی که دست‌کم از دوره‌ی آشوکا به بعد معابدی بودایی در بابل وجود داشته‌اند. احتمالاً پوتاگوراس در این معابد و در این فضـــا با عقاید هندی برخورد کرده و آن را با دیدگاه‌های بابلیان در مورد تقدس اعداد درآمیخته اســت. البته احتمال ســفر پوتاگوراس به مصــر منتفی نیســت. یکی از باورهای مرکزی پوتاگوراســیان، یعنی مقدس دانستن جانوران، گذشته از ریشه‌ی هندی می‌توانسته خاستگاهی مصری هم داشته باشد.

عقاید پوتاگوراس، یک رگه‌ی مشـــخص ایرانی هم دارند. تأکید بر پیوند عقاید دینی و اخلاق شخصی، که در دین‌های هندی هم وجود دارد، در دین زرتشتی به تعریف چندین جفت متضاد معنایی می‌انجامد که مهم‌ترین‌شان اهورامزدا/ اهریمن و مزدیســـنی/ دیویســـنی اســـت. گویا حضـــور این جفت‌های متضـــاد در نگرش پوتاگوراسی، و تأکیدش بر قواعد اخلاق شخصی، سرچشمه‌هایی ایرانی داشته باشـــند. با مرور برخی از این قواعد اخلاقی می‌توان به رگ و ریشـــه‌ی آن پی برد. مثلاً پوتاگوراس عقاید کهن ایرانی در مورد تقدس خروس را پذیرفته بود و به پیروی از اوستا کشتن خروس را یکی از بزرگ‌ترین گناهان می‌دانست. این عقیده به قدری در میان پیروانش جدی بوده که حتی دســـت زدن به خروس ســـفید را مجاز نمی‌دانســـتند. هم‌چنین برخی از عقاید زرتشـــتیان در مورد تقدس خاک و

آتش و آب را رعایت می‌کردند و مثلاً با کفش به معابد وارد نمی‌شـــدند و با چاقو آتش را به هم نمی‌زدند.

پوتـاگوراســـیـان علاوه بر این‌هـا مجموعـه‌ای از پرهیزهـا (آپخِســـتـای: απεχεσθαι) را رعایت می‌کردند که برخی از آنها امروز برای ما بی‌معناســـت. مثلاً نزد این افراد نشـــســـتن بر پیمانه، خوردن لوبیا و نوعی ماهی، نگاه کردن به چراغ در کنار آیینه، بریدن نان با چاقو، ایســـتادن بر خرده‌های ناخن، و خنده‌ی پر سر و صدا مجاز نبوده است. به پوتاگوراس معجزاتی هم نسبت داده‌اند که همه در خور کاهنان و رهبران فرقه‌های باستانی است. مثلاً می‌گویند توانست گوساله‌ای را قانع کند که لوبیا نخورد، یا سال‌ها با خرسی معاشرت داشت، یا هنگام عبور از رود نِسوس آب رودخانه به او درود می‌فرستاد.

به این ترتیب، می‌بینیم که مکتب پوتاگوراس دانشـــگاهی برای آموزش علوم ریاضـی نبوده اسـت، بلکه فرقه‌ای دینی بوده شـبیه به سـایر فرقه‌ها، که زیر تأثیر عقاید بابلی، هندی، ایرانی، و مصـری شـکل گرفته و به نظامی برای سـازماندهی اشـراف تبدیل شـده اسـت. یک دلیل سـاده بر تفاوت این مکتب با دبسـتان‌های فیلســـوفان بعدی، آن که بحث‌ها در میان اعضـــای این فرقه با نقل قول آوردن از پوتاگوراس ختم می شده ا ست. عبارت م شهورِ «آوتوس اِفِه» αυτοσ εφη که در متن‌های لاتینی به ipse dixit ترجمه شـــده، «خودش این را گفت» معنی

می‌دهد و نشانگر آن است که نقل قول آوردن از استاد در بحث‌ها حجت بوده، نه قوت استدلال طرفین مباحثه. چنان که اشاره شد، این فرقه‌ی دینی یکی از نخستین مراکز سازماندهی تقدس در یونان بود که به معبدی وابسته نبود و با وجود این، در حوزه‌ی سیاست نقش‌آفرینی می‌کرد. پوتاگوراس پس از ورود به کروتون با حاکم شهر، که اشراف‌زاده‌ی جنگاوری به نام میلو بود، دوستی نزدیکی به هم رساند. چنان که گفتیم، همین میلو بود که خانه‌ای را به عنوان دبستان در اختیار فیلسوف ساموسی گذاشت. به این ترتیب، پوتاگوراس تعلیم و تربیت جوانان اشرافی کروتون را برعهده گرفت و ایشان را در قالب فرقه‌ی سری نیرومندی متحد کرد. طبیعی است که در این شرایط لبه‌ی تیز مخالفت دشمنان اشراف، یعنی هواداران دموکراسی در این شهر، متوجه پوتاگوراس و شاگردانش شود. در عمل هم چنین شد و رهبر دموکرات‌ها که کولون نام داشت، با پوتاگوراس به دشمنی برخاست. با وجود این، قدرت اشراف و میلو به قدری بود که اجازه‌ی تعرضی را به مخالفان نمی‌داد.

آن‌گاه در ۵۱۱ پ.م. بحران فرار رسید. در این سال دموکرات‌ها در شهر همسایه‌ی کروتون، سوباریس، به قدرت رسیدند و خانواده‌های اشرافی را قلع و قمع کردند. گروهی از اشراف از شهرشان گریختند و به کروتون پناه بردند. تِلوس، که رهبر دموکرات‌های سوباریس بود، تسلیم آنان را خواستار شد و هواداری میلو

از پناهندگان منجر به شعله‌ور شدن آتش جنگ در میان دو شهر شد. به این شکل، مردم کروتون بر سوباریسی‌ها چیره شدند و به دستور میلو تمام مردم این شهر کشتار شدند و خانه‌های‌شان با خاک یکسان شد. چنان که گذشت، این یکی از نخستین نمونه‌های قتل‌عام کل ساکنان یک شهر است که در مستندات یونانی ثبت شده است. کروتون با وجود پیروزی در این جنگ، با بحرانی داخلی درگیر شد و کولون توانست میلو را از قدرت کنار بزند. به این ترتیب، در شهر شورشی بر ضد اشراف شکل گرفت[1]. یکی از نتایج این شورش آن بود که کولون و هوادارانش به دبستان پوتاگوراس حمله کردند و آن‌جا را در آتش سوزاندند و همه‌ی شاگردانش را از دم تیغ گذراندند. گویا تنها دو تن توانسته باشند از این کشتار جان سالم به در ببرند. یکی از آنها آرخیپوس و دیگری لوسیس نام داشت. این شخص اخیر بعدها به مصر و تب رفت و مکتب پوتاگوراسی را در آن‌جا تأسیس کرد. در مورد سرنوشت خود پوتاگوراس روایت‌های ضد و نقیضی در دست است. دیکه‌آرخوس مدعی است که او به معبد موزها گریخت و چون محاصره‌اش کردند در همان‌جا از گرسنگی تلف شد. اما پورفوریوس می‌گوید دموکرات‌ها او را دستگیر کردند اما آسیبی به او نرساندند و بعدی از مدتی آزادش کردند.

---

[1] دیودور، 12.10.1-12.9.1.

تفکر پوتاگوراسـی تا ۳۵۰ پ.م. باقی ماند و در جهان یونانی اثرات بسـیار چ شمگیری بر جای گذا شت. افلاطون مهم‌ترین ک سی بود که از این مکتب تأثیر پذیر فت، و بحث های مربوط به تقدس ا عداد را از آن وام‌گیری کرد. بعد ها نوافلاطونیان این عقاید را به الاهیات مسـیحی وارد کردند که بخش‌هایی از آن هنوز هم وجود دارد.

علاوه بر این اختر شنا سی پوتاگورا سی‌ها هم، که از بابل وام‌گیری شده بود و نسبت به عقاید یونانیان بسیار پیشرفته محسوب می شد، در یونان بسیار بازتاب یافت. پوتاگوراس بر این مبنا زمین را متحرک دانست و آن را در وضعیتی تجسم کرد که گرداگرد آتشـدانی مرکزی می‌چرخد. او با توجه به گِرد بودن سـایه‌ی خسـوف نتیجه گرفت که زمین کروی اسـت و به این ترتیب خمیرمایه‌ی نظریه‌ی خورشـیدمرکزی را بنا نهاد. احتمالاً پوتاگوراس در این مورد واسـطه‌ای بوده اسـت که اندوخته‌های علمی بابلیان را به رومیان و مسیحیان بعدی منتقل کرده و زمینه را برای ظهور مدل کپرنیکی از کیهان فراهم ساخته است[1].

سرگذ شت امپدوکلس – اندی شمند دیگری که شای سته ا ست در این‌جا به نامش اشاره شود، امپدوکلس پسر مِتون است. امپدوکلس در سال ۴۹۲ پ.م. در خاندانی

---

[1] گمپرتس، جلد 1، 1375.

اشــرافی در آگریگنتوم زاده شــد. این شــهر همان اســت که امروز آکراگاس نامیده می‌شــود و در ســیســیل قرار دارد. پدرش قهرمان ارابه‌رانی چهار اســبه‌ی المپیک هفتاد و یکم بود و در نتیجه می‌توان خانواده‌اش را ا شرافی دان ست. چون ارابه‌رانی ورزشـــی ویژه‌ی این طبقه محســـوب می‌شـــده اســـت. گویا پدربزرگش هم که امپدوکلس نامیده می شده در مسابقات المپیک مقام قهرمانی را به خود اختصاص داده با شد. او با وجود ا صل و ن سب ا شرافی‌اش، با محافظه‌کاران و آری ستوکرات‌ها دشمنی داشت و هوادار دموکرات‌ها بود.

او در ۴۷۰ پ.م. در شورش مردم بر ضد جباری به نام تراسیدایوس نقش داشت و گویا بعدها هم هنگامی که هزار تن از آریســـتوکرات‌ها برای به دســـت گرفتن قدرت بســیج شــده بودند، رهبری مردم را به دســت گرفت و تلاش‌های ایشــان را عقیم گذارد. می‌گویند مردم شـــهرش او را به پادشـــاهی برگزیدند اما او که ادعای خدایی داشــت این مقام را ناچیز شــمرد و قدرت را به دموکرات‌ها ســپرد. او برای مبارزه با بیماری مالاریا مرداب‌های اطراف آگریگنتوم را خشـــک کرد و قاعدتاً این کار را از پارس‌های هم‌عصـــرش آموخته بود که برای کنترل این بیماری چنین می‌کردند. می‌گویند در اواخر عمرش به دلایلی سیا سی از شهرش تبعید شد و به پلوپونسوس کوچید.

در باره‌ی او داســـتان های ز یادی وجود دارد. مثلاً دیوگنس لائرتیوس او را پایه‌گذار علم بلاغت می‌داند و جالینوس از او به عنوان مؤســـس مکتب پزشـــکی ایتالیا یاد می‌کند. یکی از شـــاخه‌های مهم اندیشـــه در یونان، یعنی جنبش سوفیست‌ها، توسط دو تن از شاگردان او آغاز شد که گرگیاس و پاوسانیاس نام داشتند. هم‌چنین معجزات زیادی از او نقل شده است. مثلاً می‌گویند مردگان را زنده می‌کرد و بیماری‌ها را با قدرتی جادویی شـــفا می‌داد. با توجه به همین داســـتان‌ها می‌دانیم که امپدوکلس در علومی مانند زیســـت‌شـــناســـی و پزشـــکی و شیمی صاحب‌نظر بوده است و بیشتر به علوم تجربی گرایش داشته تا نظریه‌های انتزاعی ریاضی یا فلسفی. در مورد آموزشی که دریافت کرده، دو چیز را می‌دانیم. نخست آن که با پوتاگوراسیان نزدیک بوده و مدتی شاگردی‌شان را می‌کرده است. می‌گویند با پارمنیدس و زنون هم دیدارهایی داشـــته و شـــاگرد تلوگس، پســـر پوتاگوراس، یا اپیخارموس، یکی از استادان مکتب پوتاگوراسی، بوده است. دوم آن که در جوانی به سفرهای دور و درازی پرداخته و به ویژه مدتی طولانی را در ایران گذرانده است. می‌گویند او سال‌ها در بابل و ایران شاگرد مغ‌ها و کاهنان کلدانی بود و وقتی به سرزمین خویش بازگشت لباسی ارغوانی و سربندی پارسی پوشیده بود.

امپدوکلس ادعای خدایی می‌کرد و در میان شاگردان و پیروانی که این ادعایش را باور داشتند، می‌زیست. او دو شعر به نام‌های «درباره‌ی طبیعت» و «پالایش‌ها» سروده که روی هم رفته پنج هزار بیت طول داشته، ولی فقط چند صد بیت از آنها باقی مانده است. در این اشعار، نظریه‌ی زرتشتی کشمکش میان دو نیروی نیک و بد بیان شـــده اســـت. از دید امپدوکلس، کل گیتی از چهار عنصـــرِ همتا و هم‌زور تشـــکیل شـــده اســـت که زیر تأثیر دو نیرو با یک دیگر ترکیب می‌شـــوند، یا از هم تفکیک می‌گردند. این دو نیرو عبارتند از مِهر (فیلوتِس: φιλοτησ) و آفَند (نِئیکوس: νεικοσ). مهر نیرویی نیک است که عناصر را به سوی هم می‌کشد و باعث ترکیب شدن‌شان (میکسیس: μιξισ) می‌شود که دستمایه‌ی حیات است و به شـــادی می‌انجامد. آفند، برعکس نیرویی پلید اســـت که تجزیه (دیالاکســـیس: διαλαξισ) شدنِ چیزها را موجب می‌شود و از این راه باعث مرگ می‌گردد.

از دید او تاریخ جهان به چهار دوره تفسیم می‌شود: دورانی اولیه که در آن مهر بر کل گیتی حاکم بود و هستی واحدی کروی‌شکل بوده و اسفایروس (φαιροσ یعنی سپهر چرخان یا کُره) نام داشت. در دوره‌ی دوم آفند در این کره نفوذ کرد و در دوره‌ی سوم که ما در آن به سر می‌بریم، به تجزیه‌ی عناصر و بروز مرگ و میر منتهی شد. چهارمین دوره زمانی فرا می‌رسد که بار دیگر مهر بر آفند چیره شود و جهان از نابودی و تباهی رها گردد. به روشنی می‌توان رد پای عقاید زرتشتی را در

این بردا شت ت شخیص داد. در آیین زرت شت هم دو نیروی نیک و بد در جهان به کشمکش با یک‌دیگر می‌پردازند. یکی از آنها که به اهورامزدا تعلق دارد، دو ستی و نیکوکاری و زندگی را پشتیبانی می‌کند و دیگری که زاده‌ی اهریمن است تباهی و نابودی و دشمنی را موجب می‌شود. در برداشت هخامنشیان از دین زرتشتی، نظم و قانون (داته) نشـانه‌ی حاکمیت اهورامزداسـت و پیامد آن شـادی و خوشـبختی مردمان است. به این ترتیب واژگان داته (قانون) و شاتی (شادی) که در کتیبه‌های شـاهان هخامنشـی مرتب تکرار می‌شـوند، به پیوند نظم پارسـیان با جهان‌بینی‌ای زرتشـــتی دلالت دارند. دوره‌های چهارگانه‌ی تاریخ هســـتی هم عیناً از دوره‌های چهارگانه‌ی زرت شتیان برگرفته شده ا ست. با این تفاوت که این دوره‌ها در ایران با اساطیر پیچیده‌تر و غنی‌تری درآمیخته‌اند. در ایران هر یک از این دوره‌ها سه هزار سال به درازا می‌ک شند و در هر یک رخدادهایی اتفاق می‌افتد که جمع‌بندی شان بعدها در قالب بُن‌دَهِشن منظم شد.

امپدوکلس هم‌چنین به بقای روح باور داشـــت و معتقد بود که گناه روح را می‌آلاید. او می‌گفت روح خاســتگاهی الاهی دارد و به دلیل آلوده شـــدن به گناه نخستین - که کشتن و خوردن گو شت بوده - به جهان خاکی تبعید شده ا ست. این برداشت نیز خاستگاهی شرقی دارد. بحث گناه نخستین مدت‌ها پیش از ورود آریاییان به فلات ایران در آثار سومری و بابلی وجود داشته است، ولی این نکته که

این گناه زیر تأثیر آفند و نیروی پلیدی رخ داده و با خوردن گوشـــت همراه بوده، مضـمونی آریایی اسـت و به ماجرای جمشـید و سـرکشـی‌اش در برابر اهورامزدا و گوشـت‌خوار شـدنش باز می‌گردد. این مضـمون در آموزه‌های اورفه‌ای‌ها هم وجود داشـــته اســـت. امپدوکلس به تناســخ نیز باور داشــت و معتقد بود در زندگی‌های گذشته‌اش در بدن‌های پسربچه، دوشیزه، گیاه، پرنده و ماهی زیسته است.

داده‌هایی که درباره‌ی آموزه‌های امپدوکلس در د ست ا ست، ن شان می‌دهد که می‌توان او را در گروه فیلســـوفان و اندیشـــمندان تجربه‌گرایی قرار داد که بعدها جنبش سوفیست‌ها را در آتن به راه انداختند و نخستین شیوه‌ی صورت‌بندی تفکر فلســـفی شـــکاکانه را در جهان یونانی‌زبان رهبری کردند. با وجود این، عقاید و باورهای او درباره‌ی روح و ر ستگاری آن به و ضوح ماهیتی دینی دارند و وامی هم که به عقاید ایرانی دارد آشـــکارتر از ســـایر اندیشـــمندان اســـت. امپدوکلس تنها اندیشمند یونان باستان است که ادعای خدایی کرد، و گویا با توجه به حکمتی که از ایران با خود به همراه برده بود، این ادعایش پذیرفته نیز شده باشد.

سرگذ شت اورفه‌ای‌ها - مذهب اورفه‌ای، خا ستگاهی نام‌شخص دارد، اما در شرقی بودن ریشه‌اش تردیدی نیست. بنیادگذار افسانه‌ای این دین، اورفئوس تراکی است که بنا بر افســانه‌ها یک نســل قبل از نبرد تروا و هم‌زمان با آرگونات‌ها می‌زیســته اســـت. آیین اورفه‌ای نوعی دین رازورزانه بوده که از ترکیب دو شـــاخه از باورهای

یونانی و غیریونانی پدید آمده اســـت. محتوای یونانی آن را با آپولون و محتوای شرقی‌اش را با دیونو سوس نـشانه‌گذاری می‌کرده‌اند و به این ترتیب جفت متـضاد معنایی مـشهوری در جهان با ستان پدید آمده بود که بر تقابل این دو خدا ا ستوار بود و خردورزی با وقار آپولونی را در برابر شور و هیجان دیونوسوسی قرار می‌داد.

چنین می‌نما ید که بنیادگذار تاریخی این دین اونوماکریتوس باشـــد. او که احتمالاً در ســـال‌های ۴۸۰-۵۳۰ پ.م. می‌زیســـته، شـــاعری خوش‌قریحه و کاهنی پرشور بوده است. او نخستین کسی است که اشعار و آداب و مناسک دین اورفه‌ای را در یک مجموعه گرد آورد و در قالب نظامی آموزشی تدوین نمود. اونوماکریتوس برای سال‌ها در بابل می‌زیست و به روایتی ا صل و نسبی بابلی دا شته ا ست. او در قالب مردی دانش‌آموخته و کاهنی بانفوذ به آتن ســـفر کرد و در معبد الئوســـیس ساکن شد و منا سک رازورزانه‌ی الئو سیـسی را بنیان نهاد. حامی ا صلی او در این کار، پیسیستراتوس بود. می‌گویند چند سال بعد لاسوس هرمیونی که برای کاری به معبد الئو سیس رفته بود، مچ او را در شرایطی گرفت که دا شت پیـشگویی‌های جعلی و خودســـاخته‌اش را در میان متن‌های مقدس معبد می‌گذاشـــت. به این ترتیب، او را به دستور هیپارخوس (احتمالاً در اصل هیپیاس) از آتن تبعید کردند. به روایت هرودوت، اونوماکریتوس پس از آن به شوش رفت و از نزدیکان شاه ایران شـــد. این عبارت را می‌توان چنین ترجمه کرد که کاهن اورفه‌ای به اســـتان ســـارد

رفت و در نزد پارسیان موقعیتی ممتاز یافت. این فرد یکی از همدستان پیسیستراتی‌ها هنگام حمله‌شان به آتن بود و بنا بر روایت‌ها در زمان نبرد ماراتون در جبهه‌ی ایران با آتنیان جنگید. هرودوت او را به عنوان کسی که با پیشگویی‌هایش خشایارشا را به جنگ با یونانیان برمی‌انگیخت، معرفی می‌کند[1].

بر مبنای دیدگاه اونوماکریتوس جهان از سه ماهیت زمانِ خنثا (خرونوس: χρονοσ) و زمینِ مادینه (χθενισ) و زندگی نرینه (زِئوس: ζευσ) تشکیل می‌شد که در هاویه‌ای نخستین از جنس دود و تاریکی ریشه داشته‌اند. آن‌گاه نبرد میان خدایان آغاز شد، که به کشته شدن خائوس (دیوی مارچهره) به دست خرونوس (نماد زمان) منتهی گشت. به این شکل گیتی سامان گرفت و زاد و ولد موجودات آسمانی (همان داستان زایش خدایان) آغاز شد. این در واقع روایتی بی کم و کاست از اسطوره‌ی آفرینش بابلی، انوماالیش، است که بر مبنای آن مردوک (خدای نظم) بر تیامت (ایزدبانوی آشوب) چیره می‌شود و جهان را از پاره‌های پیکر او برمی‌سازد و به این ترتیب به شاه خدایان تبدیل می‌شود.

کاهن نامدار دیگر اورفه‌ای، فِرِکودِس نام داشت و از شهر سوروس برخاسته بود. او احتمالاً شاگرد اونوماکریتوس بوده و معاصر جوان‌تر او قلمداد می‌شده است.

---

[1] هرودوت، کتاب هفتم، بند 6.

منظومه‌ی مشهور به *پنج ورطه* (پنتِموکوس: πεντεμυκοσ) را او سروده است و در آن به شرح بیشتر افسانه‌ی آفرینش پرداخته است. او هر یک از سه عنصر اولیه، به علاوه‌ی زمینه‌ی دود و تاریکی، را زیر نام یک ورطه مورد اشاره قرار داده و نبرد خدایان را به صورت مبارزه‌ی خدایان با اژدهایی به نام اوفیونِئوس تصویر کرده است. این اژدها پس از شکست خوردن به جهان زیرین تبعید شد. این جهان را اورفه‌ای‌ها با نام «اوگِنوس» می شناختند که از واژه‌ی «اوگنو»ی بابلی به معنای «ورطه» مشتق شده و بعید نیست ریشه‌ی واژه‌ی یونانی اوکِئانوس (اقیانوس) هم باشد.

بر مبنای منظومه‌ی *پنج ورطه*، آفریننده‌ی جهان نیروی نرینه‌ی زندگی یعنی زئوس یا زاس بوده است. این نیرو در قالب خدایی تصویر شده که ردایی بلند با نقش ستارگان را بر تن دارد و گیتی را با نیروی مهر و نیکی دگرگون می‌سازد. این تصویر احتمالاً از ترکیب لباس ویژه‌ی کاهنان بابلی با اصل موضوعه‌ی آیین زرتشتی یعنی هواداری از نیروی مهر در برابر آفند ریشه گرفته است[1].

عقاید و آرای این کاهنان اورفه‌ای در سده‌ی ششم پ.م. به روایت‌های شاعران دوره‌گرد و نوازندگان نا شنا سی راه یافت که در شهرهای یونانی سفر می‌کردند و

---

[1] گیمن، 1350: 119-142.

مردم را به آیین اورفه‌ای فرا می‌خواندند. هم‌چنین به روایت نیکلای دمشـــقی در ســـده‌ی پنجم پ.م. مجموعه‌ای از داســـتان‌های مقدس اورفه‌ای در قالب ۲۴ دفتر وجود داشته که به سبک اشعار هسیودی در وزن حماسی شش وتدی سروده شده بود. این اشعار را به کاهنانی افسانه‌ای به نام‌های سیبول و باکیس منسوب کرده‌اند. در این دفترها پیشـــگویی‌های زیادی وجود دارد که گزیده‌ای از آنها را می‌توان در الواح زرین یافت‌شـــده در جزیره‌ی کرت نیز یافت. این الواح در شـــهرهای پِتلیا، اِلوترنا، و توریوی یافت شده‌اند و نمونه‌هایی از آنها در شهر رُم نیز به د ست آمده است. قدمت این الواح به سده‌های چهارم تا دوم پ.م. باز می‌گردد و شرحی است بر سفر ارواح به جهان مردگان.

با توجه به مجموعه‌ی این مســـتندات، می‌توان تا حدودی اندیشـــه‌های به کار گرفته شده در آیین اورفه‌ای را باز سازی کرد. مثلاً از این متن‌ها بردا شت می شود که آیین اورفه‌ای بر محور ارج نهادن بر شب و تاریکی استوار بوده است. هم‌چنین می‌دانیم که این شاعران زمان را عاملی بنیادین می‌دانسته‌اند که آتش و نور و اثیر از دل آن زاده شده‌اند. این باور، یعنی تلقی زمان و تاریکی به عنوان خا ستگاه‌های هســـتی، ریشـــه‌ای مصـــری دارد و به آیین پرســـتش خدایی مصـــری به نام «نون» شباهت دارد که نماینده‌ی هاویه‌ی آغازین ا ست. در روایت م صری، نون هم‌چون گیاهی می‌شـــکفد و تخمی را در بطن خود می‌پرورد که از دل آن رع (خدای

خورشید) زاده می‌شود و به این ترتیب روشنایی به جهان گام می‌گذارد. در اساطیر اورفه‌ای هم ظلمت اولیه در دل خود تخمی سیمین را پدید می‌آورد که از دل آن «فانِس» (φανησ یعنی نور) زاییده می‌شود و به تدریج در گذر سه نسل، خدایان را از پشت خویش می‌زاید.

امروز آپولون را در برداشتی عامیانه از اساطیر یونانی مظهر نور و خرد شفاف و عقلانی تلقی می‌کنند و تمایز میان او و دیونوسوس با مرزهایی روشن و عبورناپذیر مشخص می‌شود. در جهان باستان، رابطه‌ی آپولون با عناصر ظلمت چنین طردکننده نبوده است. مردمان جهان باستان معتقد بودند خورشید در ساعات شب مسیر خود را در جهان زیرین ادامه می‌دهد و بنابراین نیمی از عمر خورشید در تارتاروس سپری می‌شود که زادگاه شب و ظلمت هم هست. آپولون هم‌چنین خدای پشتیبان غیبگویی و شفادهنده‌ی بیماران هم بود. غیبگویان و شفاجویانی که برای یاری به آپولون روی می‌آوردند، خود را در غارها و سردابهایی در زیر زمین زندانی می‌کردند تا الهامات خدای خورشید یا کراماتش را دریافت کنند. این شیوه از یاری جستن از خدایان مختص آپولون نبوده است. استرابو در بند مشهوری از جغرافیای خود به شرح چگونگی شفا یافتن بیماران در یکی از مراکز پرستش هادِس در منطقه‌ی نوسا می‌پردازد و بر این نکته تأکید می‌کند که شفاجویان در نزدیکی دروازه‌های جهان زیرین، خارونیوم، به غارهایی داخل

می‌شـــدند و با راهنمایی کاهنان برای مدتی به تنهایی در آن‌جا می‌ماندند تا شـــفا یابند. به این ترتیب می‌بینیم که آیین شفا جستن از هادس و آپولون شباهتی با هم داشـــته‌اند و آن هم تنها ماندن در غارها و زیرزمین بوده اســـت. این آیین برای هادس طبیعی به نظر می‌رسد. چون او خدای جهان زیرین بوده و با دوزخ و ظلمت آن پیوند داشته است. اما حضور آپولون در این میان نشانگر آن است که پیوندهایی میان ظلمت و آپولون برقرار بوده اســـت و هم‌ارز دانســـتن وی با نور خالص و دشمنی‌اش با تاریکی در دورانِ دور چندان درست نبوده است.

به عنوان یک شاهد اضافی می‌توان به کتیبه‌ای اشاره کرد که به عصر کلاسیک یونانی باز می‌گردد و در ناحیه‌ی ایستریا کشف شده است. بر این سنگ نبشته، دو کلمه به چشـــم می‌خورد: «آپولو فولئوتِریوس» (απολλο φωλευτεριοσ). در زبان یونانی فولئوس «لانه» یا «کنام» معنا می‌دهد و بیشـــتر برای اشـــاره به لانه‌ی جانورانی که در غارها زندگی می‌کنند کاربرد دارد. فعل ناشـــی از این کلمه، یعنی «فولِئوین» (φωλευειν)، «خوابیدن در غار» و «ماندن در کنام» معنی می‌دهد. مفهوم دیگری که از این واژه برداشت می‌شود، ماندن در مکانی مقدس و غارمانند اســـت، چون فولئوس «مکان مقدســـی در زیر زمین» یا «معبدی در غار» هم معنا می‌داده است. فعلِ فولِئوین، در واقع، عمل کسانی را توصیف می‌کند که برای دریافت الهام یا شفا در غارهای مقدس می‌خوابیدند. بنابراین کتیبه‌ی یادشده

به یکی از نقش‌های آپولون اشـــاره می‌کند: نقش حامی و پشـــتیبان شـــفاجویان و غیبگویانی که در غارهای تاریک می‌خوابند[1]. جالب آن که همتای ایرانی آپولون، ایزد مهر است که پرستش وی نیز در سردابه‌هایی زیرزمینی انجام می‌شده و یکی از مراتب هفت‌گانه‌ی پیروان وی کلاغ نام داشـــته که با شـــب و ظلمت در ارتباط است.

به این ترتیب، رابطه‌ی آیین اورفه‌ای با نگرش‌های رازآمیز شـــرقی روشـــن می‌شود. اورفه‌ای‌ها، به پیوندی میان نیروهای ظلمت و نیروهای نور باور داشته‌اند؛ پیوندی که در دین‌های کلاسیکی مانند زرتشتی‌گری و مناسک کلاسیک آپولون انکار می‌شـــده اســـت، اما در حلقه‌هایی مخفی و رازجویانه مانند آیین زروانی و مهرپرستی بر آن تأکید می‌شده است. این باور به خاستگاه مشترک نیروهای نور و ظلمت، تا به امروز در آیین‌های عرفانی باقی مانده است. برداشت ستایش‌آمیز شیخ عطار از هویت شیطان و شکل‌گیری حلقه هایی از دراویش که مانند طاووسی‌ها و یزیدی‌های کردستان شیطان را هم‌چون فرشته‌ای مقدس می‌پرستند، در همین پیوند باستانی نیروهای نور و ظلمت ریشه دارد.

---

[1] کینگزلی، 1383: 103-112.

البته توجه به خاســـتگاه مشـــترک نور و ظلمت به معنای آن نبوده که این دو قلمرو هم‌ارز پنداشـــته شـــوند و مرز میان گناه و ثواب و مجاز و غیرمجاز از میان برداشته گردد. برعکس، آیین‌هایی که به این ریشه‌ی مشترک باور دارند روش‌هایی پیچیده‌تر و مخفیانه‌تر از تفکیک قلمرو نیک و بد را ابداع می‌کنند و به همین دلیل هم معمولاً از محرمات و امر و نهی‌هایی بیشتر برخوردارند.

یکی از عناصر بنیادین آیین اورفه‌ای، باور به خاستگاه یزدانی روح، و اعتقاد به اسیر شدنش در کالبد خاکی بوده است. اورفه‌ای‌ها این را با ارتکاب گناه نخستین مربوط می‌دانســـتند و پرهیز از گناه و گیاه‌خواری را به عنوان راهی برای تزکیه‌ی روح و رهاندنش از قالب خاکی پیشنهاد می‌کردند. شالوده‌ی مشترک این نگرش با تفکر پوتاگوراسی به روشنی آشکار است. تفاوت در آن‌جاست که پوتاگوراس به شیوه‌ی هندیان اسیر شدن روح در چرخه‌هایی از زایش و باززایش مجدد را علت پایبندی روح به کالبد خاکی می‌دانست و اورفه‌ای‌ها با نگاهی سامی محکوم شدن روح به اقامت در کالبد مادی (سوما: σομα) را کفاره‌ای می‌دانستند که روح باید به خاطر گناه نخستینش بپردازد[1]. بنابر روایت‌های اورفه‌ای، زئوس پس از چیرگی بر تیتان‌ها خون دیونوســوس را بر خاکســتر اجســاد تیتان‌هایی پاشــید که در اثر

[1] افلاطون، *کراتولوس*.

برخورد با آذرخشـــش ســـوخته بودند. به این ترتیب خمیرمایه‌ی اولیه‌ای برای ساختن بدن آدمیان آماده شد و زئوس به این شکل بشر را آفرید. اشاره به خاکستر تیتان‌ها و خون دیونوسوس نشانگر آن است که اورفه‌ای‌ها نهاد آدمی را ترکیبی از دو نیروی پلید و نیک می‌دانســـتند و این بازتاب دیگری از باورعرفانی به آمیختگی نیروهای نور و ظلمت است. همین باور، پرهیز را به صورت امری ضروری و کلیدی در رستگار شدن روح تعریف می‌کند.

قواعد پرهیز در آیین اورفه، شـــبیه به آنچه در مورد پوتاگوراس دیدیم، بیشـــتر جنبه‌ای نهی‌کننده داشـــت و این الگویی اســـت که در اخلاق مصـــری نیز بدان برمی‌خوریم. در کتاب مصـــری *مردگان* بندی وجود دارد که به اعترافات فردِ در حال مرگ مربوط می‌شود و چنین است:

«من بیوه زنی را نیازرده‌ام. من شـــیر از دهان کودک شـــیرخواری نگرفته‌ام. من فقیری را تنگدست‌تر نساخته‌ام. من از کارگری زیادی کار نکشیده‌ام. من اشک را به چشمان کسی ننشانده‌ام. من در همه‌جا مایه‌ی شادی بوده‌ام. ناپاکی از من دور اســـت و گناهانم بر زمین ریخته‌اند. پس من به ســـرزمین رســـتگاران وارد خواهم شد.[1]»

---

[1] *کتاب مصری مردگان*، فصل 125.

در اشـــعار اورفه‌ای هم به گزاره‌هایی مشـــابه برمی‌خوریم؛ گزاره‌هایی که قواعد اخلاقی را در قالب عباراتی منفی صـــورت‌بندی کرده‌اند و آنچه را که فرد مجاز به انجام دادنش نبوده مورد تأکید قرار می‌دهند.

حتی امروز هم در میان تاریخ‌نویســـان در زمینه‌ی درجه‌ی دین بودنِ آیین اورفه‌ای اختلاف نظر وجود دارد. گروهی به تفاوت آرا و تکثر برداشت‌های شاعران اورفه‌ای اشـــاره می‌کنند و کلیت این نحله را هم‌چون شـــاخه‌هایی واگرا از باورهای عرفانی قلمداد می‌کنند که تنها در ارجاع به نام اورفه و تلاش برای رستگاری روح اشـــتراک دارند. گروهی دیگر، با اســـتناد به متن‌های یونانی کهن، آیین اورفه‌ای را دینی رازآمیز می‌دانند و کمبود منابع موجود درباره‌شـــان را به خصـــلت محرمانه و زیرزمینی فعالیت‌های شان مرتبط می‌بینند. از دید من، این نگرش دوم به حقیقت نزدیک‌تر می‌نماید.

افلاطون هنگام اشـــاره به اورفه‌ای‌ها[1]، بر این نکته تأکید می‌کند که ایشـــان مناســـک و آدابی ویژه‌ی خود داشـــتند و به پشـــتوانه‌ی این آداب خود را از نســـل خدای ماه می‌دانسته‌اند. اودِموس شاگرد ارسطو هم معتقد بود اصل آغازین (آرخِه) شب است و این‌ها نشانگر سویه‌ی ظلمت‌مدارانه‌ی آیین اورفه‌ای است. افلاطون،

---

[1] افلاطون، *کراتولوس*.

گذشـــته از این، اشـــاره می‌کند که کاهنان اورفه‌ای ادعا داشـــتند که با خدایان ارتباطی مســتقیم برقرار می‌کنند. این ادعاها که در ســده‌ی هشــتم پ.م. و زمان سروده شدن آثار همر و هسیود مقبولیت عام داشت، در زمان سروده شدن اشعار اورفه‌ای یعنی سده‌ی ششم و پنجم پ.م. چندان پذیرفته شده نبود. در این دوران تنها کســانی با خدایان مرتبط دانســته می‌شــدند که از موهبتی خداداد بهره مند باشند و این مقدسان همه در معابد رسمی خدایان در مقام کاهن و سروش ایفای نقش می‌کردند. این که با پیو ستن به فرقه‌ای دینی و انجام منا سک و پایبندی به پرهیزهایی بتوان با خدایان هم‌صـحبت شــد، امری اســت که به آیین‌های رازآمیز اختصاص دارد و به این ترتیب شاهدی بر ساختار دین اورفه‌ای به دست می‌آید.

هرودوت نیز هنگام اشـــاره به آیین‌های اورفه‌ای، دو چیز را درباره‌اش عنوان می‌کند:

نخســت آن که این آیین هم مانند مکتب پوتاگوراســی رازآمیز بوده اســت و مناسک تدفین خاصی را دارا بوده؛

دوم این که خا ستگاهی م صری دا شته ا ست[1]. هرودوت از منا سک اورفه‌ای با صـفت باکیک (یعنی منســوب به باکوس یا دیونوســوس) یاد می‌کند. این عبارتی

---

[1] هرودوت، کتاب دوم، بند 81.

است که بر سنگ قبری از سده‌ی پنجم پ.م. هم حک شده است. بر این سنگ قبر، که در شهر کومه یافت شده، نوشته شده است: « مجاز نیست کسانی که رازآموخته‌ی باکوس (بِباخومِنون: βεβαχχευμενον) نیستند در این‌جا دفن شوند».

در شهر اولبیا که از کوچ‌نشین‌های میلتوس در کنار دریای سیاه بوده، کتیبه‌ای از همین دوران به دست آمده که در آن به رمزهایی همراه با علامت Διο (دیو) نوشته شده که کوتاه شده‌ی نام دیونوسوس است. بر این کتیبه به نام «اورفیوی» (ορφιοι) اشاره رفته است که به معنای «مردم اورفه‌ای» است[1]. به این ترتیب، می‌توان پذیرفت که آیین اورفه‌ای به راستی دینی رازورزانه بوده است و نه مجموعه‌ای از باورهای پراکنده که در اشعار دوره‌گران بازتاب یافته باشد.

آیین اورفه‌ای در حدود هزار سال دوام آورد و یکی از دین‌های تأثیرگذار بر سرزمین‌های غرب یونان بود. تأثیر این آیین بر افلاطون و شاگردانش قابل انکار نیست و عناصر مهمی از آن به دین مسیحیت راه یافته‌اند. کمی پس از شکل‌گیری آیین اورفه‌ای، حلقه‌ی رازورزانه‌ی دیگری در معبد الئوسیس در نزدیکی آتن شکل گرفت که از نظر مناسک و آداب با آیین اورفه‌ای شباهت داشت، و مانند آن بر

---

1 Parker, 1997.

بقای روح و اهمیت پرهیز در رستگاری تأکید می‌کرد. با وجود این، به سبک مورد پسند آتنیان، قواعدی ملایم‌تر داشت و از سختگیری‌های اخلاقی کیش اورفه‌ای بی‌بهره بود. یکی از محورهای آیین الئوسیس، نقش مهم پادشاه/ چوپان در آن بود[1] و این عنصری است که از مصر به طور موازی به یونان و بین قبیله‌های یهودی وارد شد و بعدها در فلسفه‌ی سیاسی نقشی بس مهم بر جای گذاشت[2]. در آیین الئوسیس مناسکی وجود داشته است که احتمالاً از زرتشتیان یا مغان خدمتگزار سایر خدایان ایرانی وام‌گیری شده است. مثلاً مراسم اهلیت پادشاه و رستاخیز او احتمالاً در آداب تاج‌گذاری و مراسم تطهیر شاهان هخامنشی ریشه داشته است. هم‌چنین می‌دانیم که رازآموزان این فرقه هنگام اجرای مراسم‌شان نوشابه‌ای مقدس را با اثرات توهم‌زا و تخدیرکننده مصرف می‌کرده‌اند[3] و این با آیین نوشیدن هوم نزد زرتشتیان شباهت دارد.

---

[1] آللو، 1366: 182-162.
[2] فوکو، 1366.
[3] آللو، 1366: 182-162.

ششم: جمع‌بندی

باستان پا گرفتند و تا میانه‌ی سده‌ی پنجم پ.م. به مکتب‌هایی تأثیرگذار تبدیل شدند.

وجه اشتراک آموزه‌های پوتاگوراسی، اورفه‌ای، و الئوسیسی عبارت بودند از:

الف) هر سه به وجود روح، جاودانگی آن، و خاستگاه یزدانی‌اش باور داشتند؛

ب) هر سه به تناسخ، درجه‌های گوناگونی از پرهیز، و وجود روش‌هایی برای رستگار شدن معتقد بودند؛

پ) هرسه بر مبنای مناسکی رازآمیز و آیین‌های اهلیت سازمان می‌یافتند؛

ت) عناصر اساطیری همه‌ی آنها خاستگاهی شرقی داشت و داستان‌های آفرینش ایشان و هویت و نقش شخصیت‌های مهم اساطیری شان با آنچه پیش از آن در یونان وجود داشت تفاوت می‌کرد.

زمان ظهور این سه آیین رازآمیز دقیقاً هم زمان است با دورانی که نفوذ شاهنشاهی هخامنشی در منطقه‌ی بالکان بسط می‌یافت و خاستگاه‌های اولیه‌ی این آیین‌ها نیز بخش‌های یونانی‌نشینِ درون شاهنشاهی پارس - به ویژه میلتوس - بوده است. بنابراین آشکار است که دومین موج از منش‌های دینی یونانی زیر

تأثیر نظم جدیدی که پارس‌ها به گیتی تحمیل کرده بودند و آمیختگی آرا و عقایدِ ناشی از آن پدید آمده است.

این سه آیین، سرنوشت‌هایی متفاوت پیدا کردند. آیین پوتاگوراسی با کوچ بنیادگذارش به ایتالیا، مجموعه‌ای از باورهای پرورده‌شده در ایونیه را به خاک ایتالیا منتقل کرد و بذری را در آن‌جا کاشت که خیلی زود ریشه‌کن شد. با وجود این، این مکتب توانست از گزند دشمنانش نجات یابد. این آموزه‌ها از خاستگاه ایتالیایی خود حرکت کردند و در مدت سه سده در کل قلمرو یونانی‌نشینِ شبه‌جزیره‌ی یونان، آسیای صغیر و شمال مصر رسوخ کردند. آیین اورفه‌ای مسیری عکس را طی کرد و با حرکاتی خزنده از آسیای صغیر به سوی بالکان پیش رفت و تا هزار سال بعد کل امپراتوری روم را فتح کرد. آیین الئوسیسی در ابتدا خصلتی منطقه‌ای داشت و بیشتر به شهر آتن و منطقه‌ی زیر نفوذ سیاسی آن محدود بود، اما به تدریج ارج و اعتبار آن بیشتر شد و تا حدی اهمیت یافت که آگوستوس، نخستین امپراتور روم، کاهن آن محسوب می‌شد.

در کنار این سه نحله‌ی عرفانی و رازآمیز، یک شخصیت منفرد و جالب توجه هم وجود داشته و آن امپدوکلس بوده است. امپدوکلس به تنهایی جریانی فکری را پدید آورد که خیلی زود از وضعیت شاخه‌ای دینی بیرون آمد و در چهره‌ی آموزه‌هایی انقلابی توسط شاگردش گرگیاس به آتن منتقل شد و جنبش

سوفیست‌ها را پدید آورد. مسیر حرکت این جریان نیز با مسیر پوتاگوراسی‌ها شباهت داشت. یعنی بنیادگذار آن ابتدا در شرق شاگردی کرد و بعد آموخته‌هایش را با خود به ایتالیا برد و به تدریج پیروانی یافت که از ایتالیا به سوی یونان گسترش یافتند.

جریان‌های فکری یادشده از نظر خاستگاه اجتماعی‌شان و تأثیری که بر جامعه‌های میزبان‌شان گذاشتند، وضعیت‌هایی متفاوت داشتند. از میان آیین‌های رازآمیز، نقش نحله‌ی الئوسیس از همه روشن‌تر بود. این آیین در زمان رشد قدرت آتن شکل گرفت و به عنوان پوششی دینی برای مشروعیت بخشیدن به مرکزیت سیاسی آتن عمل می‌کرد. به نظر می‌رسد بخش عمده‌ی پیروان این آیین از میان طبقه‌ی بالای سیاسی جامعه‌ی آتن برخاسته باشند. هر چند در مورد این که این آیین بیشتر توسط اشراف حمایت می‌شده یا دموکرات‌ها، بحث وجود دارد. با توجه به نقش مهم جبارهایی مانند پیسیستراتوس در سازماندهی این معبد، و اهمیت یافتن آن در زمان پریکلس چنین می‌نماید که نیروهای مخالف اشراف در آن اثربخش‌تر بوده باشند.

نحله‌ی پوتاگوراسی، خاستگاهی اشرافی داشت و آشکارا از قدرت سیاسی ایشان حمایت می‌کرد. نابودی و فروپاشی این مکتب در ایتالیا نتیجه‌ی همین دخالت آشکارشان در سیاست بود و با توجه به تأثیر عمیقی که بر نیروهای فکری

محافظه‌کار و هوادار اشــراف - مانند افلاطون و ارســطو - در شــبه‌جزیره‌ی یونان گذاشته است، می‌توان باور کرد که این خصلت اشرافی خود را تا آخر حفظ کرده باشد. در مقابل، آیین اورفه‌ای سرچشمه‌ای عوامانه داشت و از میان مردم عادی عضوگیری می‌کرد. غیاب اساطیر پهلوانی در آیین اورفه‌ای و تأکیدی که بر ریاضت و تحمل درد و رنج دارد، بیشـــتر با خوی مردم طبقات پایین‌تر هم‌خوانی دارد و قاعدتاً با این باورها در میان ایشـــان بیشـــتر هواخواه می‌یافته اســـت. اورفه‌ای‌ها ارزش‌های پهلوانی مورد ســتایش اشــراف را نادیده می‌گرفتند و محتوای اســاطیر همری را با بازتعریف کردن تمام نقش‌ها و جایگاه‌های قهرمانانش واژگونه می‌ساختند. تأکید آنها بر دیونوسوس، که هیچ شباهتی با خدایان جنگاور یونانی نداشت، و روایت‌هایی که در ذکر مصائب او و اورفه می‌گفتند بیشتر برای بردگان و روستاییان فقیر دلپذیر بود تا طبقات ثروتمندتر.

هواداران دیدگاه اورفه‌ای هم ســیاســتمداران ضــداشــرافی و دموکرات بودند. کلئیســتنس، که معمار دموکراســی آتنی اســت، از این آیین پشــتیبانی می‌کرد و قواعدی برای ممنوع کردن تعلیم اســـاطیر همری تدوین کرده بود. او هم‌چنین افتخارات قهرمانان ملی قدیمی مانند آدراستوس را لغو کرد و آنها را به دیونوسوس منسوب دانست. رویکرد او به سیاست خارجی هم، بر خلاف اشراف محافظه‌کار، انقلابی و جهان‌وطنی بود و این با برداشت اورفه‌ای‌ها که آیین خود را جهان‌شمول

می‌دانستند هم‌خوانی داشت[1]. تلاش او برای نزدیک شدن به شاهان هخامنشی را نیز می‌توان سیاستی در همین راستا دانست.

امپدوکلس هم مانند اورفه‌ای‌ها گرایشی ضد اشرافی داشت و شاگردانش بعدها تنها جنبش فکری عقل‌گرای هوادار دموکراسی را در یونان بنیان نهادند.

این نکته که همه‌ی مکتب‌های یادشده در زمینه‌ی موضوع‌هایی مانند رستگاری و پرهیزگاری و رازآموزی اشتراک داشتند، نیاز به توضیح بیشتری دارد. چنان که دیدیم، همه‌ی شاخه‌های یادشده این عناصر را از شرق وام‌گیری کرده بودند، اما با توجه به خاستگاه اجتماعی متفاوت‌شان، و گرایش‌های سیاسی متعارض‌شان، این شباهت عجیب می‌نماید.

معمولاً دین‌های متفاوت با هواداران متعارض در شرایطی در یک جامعه از عناصر فکری مشترکی برخوردار می‌شوند که این عناصر اقبال عمومی را برای همه‌شان به دنبال داشته باشد. به این ترتیب می‌توان با بررسی عناصر مشترکی که میان جبهه‌های فکری متعارض وجود دارد، تا حدودی به نیازها و علاقه‌های عمومی حاکم بر جامعه‌های زمینه‌شان پی برد. مسأله‌دار شدن مفاهیمی مانند

---

[1] گمپرتس، 1375، جلد یکم.

رستگاری و پرهیز و مناسک اهلیت در این دوران، می‌تواند نشانه‌ی ظهور مسائلی عام و فراگیر در زندگی روزانه‌ی یونانیان باستان باشد.

چنان که در ادامه‌ی بحث عنوان خواهم کرد، چنین می‌اندیشم که یکی از مسائل اصلی گریباگیر یونانیان در عصر کلاسیک تمدن‌شان، کمبود یا غیاب نظام‌های نیرومند بوده باشد که بتوانند از انضباط درونی[1] استواری پشتیبانی کنند. در جهان باستان، این نظام‌ها همواره در قالب دین یا باورهایی شبه‌دینی صورت‌بندی می‌شده‌اند. چنین می‌نماید که جامعه‌ی یونانی در برخورد با قدرت سیاسی و معنوی تمدن‌های کهن‌سال‌تری که به تدریج دست به توسعه‌طلبی سیاسی می‌زدند، با تنشی درونی مواجه شده باشد و به بازبینی نقاط ضعف درونی خویش در زمینه‌ی انضباط درونی پرداخته باشد.

برخی از نویسندگان جدیدتر کوشیده‌اند مبانی فلسفی «دغدغه‌ی نفس» و انضباط درونی را در تاریخ یونان باستان پی‌جویی کنند. در این زمینه، تأثیرگذارترین متن‌ها در میان معاصرین را بی‌تردید میشل فوکو نوشته است. او در

---

[1] در این جا از «انضباط درونی» این معنا را مراد می‌کنم: منظومه‌ای از قواعد، راهبردها، شیوه‌ها و مرزبندی‌ها که بر رفتار فردی حاکم می‌شود، بر اساس انتخاب‌های فردی رعایت می‌شود و نظامی عقلانی/ اخلاقی از تفکیک کردارهای مجاز و غیرمجاز را برمی‌سازد؛ نظامی که رعایت کردنش به چشم‌پوشی از برخی از لذت‌های لحظه‌ای و به تعویق انداختن‌شان برای دستیابی به قدرت یا معنا منتهی می‌شود.

رســـالهٔ *آلکیبیادس* افلاطون نخســـتین رگه‌های مفهوم «مراقبت از خویش» (اپیمِلِئیا هِه آوتو: επιμελεια ηαυτο) را باز می یابد. از دید او، کنش متقابل جنســی میان مردان همجنس و تأثیر آن در حیات ســیاســی شــهروندان یونانی امری بوده که تنظیم نفس و مدیریت عواطف و رفتارها را در سطحی عالی‌تر از رفتارهای مردم عادی در ســایر تمدن‌ها ایجاب می‌کرده اســت. به این ترتیب، او دغدغه‌ی نفس را مشـــتقی از مدیریت تعامل جنســـی (خرِســـیس آفرودیســـیون: ξρησισ αφροδισιϖν) می‌داند[1].

یکی دیگر از ارجاع‌های او، به کســنوفانس اســت که در رســالهٔ *تدبیر منزل*، دغدغه‌ی نفس (اپیمِلِئیا: επιμελεια) را محصــول ترکیب ســه عامل می‌داند: رفتار نظارتی ارباب بر بردگان، اجرای مناسک دینی برای خدایان، و مراقبت کردن از خویشتن (اپیملئیستای هِه آوتو: επιμελεισθαι η αυτο).

رســـالهٔ *دفاعیات* (آپولوژی) افلاطون متن دیگری اســـت که می‌تواند برای ریشـــه‌یابی فنون مراقبت از نفس و مدیریت خویشـــتن به کار گرفته شـــود. در این متن، ســـقراط از مخاطبش می‌پرســـد که چرا مردم نســـبت به مراقبت از پول و شهرت شان توجه به خرج می‌دهند، اما در مورد روح شان و سجایای اخلاقی شان

[1] Foucault, 1997: 87-92.

چنین دغدغه‌ای ندارند؟ در همین رساله سقراط تعریفی جالب از نقش فیلسوف به دست می‌دهد: سقراطِ فیلسوف کسی است که دیگران را مراقبت می‌کند، تا بتوانند خود را مراقبت کنند[۱]. در آثار افلاطون اسپارتیان به عنوان عالی‌ترین نمونه‌ی مراقبت از خود ستوده می‌شوند. مرور منابع نشان می‌دهد که انضباط سربازخانه‌ای اسپارتی برای سایر دولت‌شهرها هم نمونه و سرمشق تلقی می‌شده است. پلوتارک می‌گوید مردی از آناکساندریاسِ اسپارتی پرسید که چرا مردم شهرش به جای آن که خود کشاورزی کنند، این کار را به بردگان سپرده‌اند و مدام ناچارند با شورش‌ها و نارضایتی ایشان دست و پنجه نرم کنند؟ مرد اسپارتی در پاسخ وی گفت: «برای آن که ما می‌خواهیم به جای مراقبت از زمین‌های کشاورزی‌مان، از خودمان مراقبت کنیم.» این بدان معناست که انضباط درونی حاکم بر کار کشاورزی، که هدفش تغییر دادن زمین است، در مرتبه‌ای فروپایه‌تر از انضباطی قرار دارد که در فنون نظامی کاربرد می‌یابد و هدفش تغییر خودِ بدن است[۲].

این مثال‌ها نشان می‌دهد که یونانیان باستان در عصر کلاسیک به اهمیت انضباط درونی و نظام‌های پشتیبان آن پی برده بودند. از دید من، این تلقی که

---

[1] افلاطون، 1333.

[2] Foucault, 1997: 92– 106.

اصولاً مفهوم انضباط درونی از یونان برخاسته باشد، برداشتی غیرمنتظره و عجیب است که در زمینه‌ی باور به معجزه‌ی یونانی شکل گرفته و در بیگانگی با متن‌های کهن سایر تمدن‌ها ریشه دارد. وگرنه می‌توان به سادگی نشان داد که قوانین تنظیم خویشتن از هزاره‌ها پیش از شکل‌گیری دولت شهرهای یونانی در مصر و سومر و ایلام باستان وجود داشته‌اند و در طول این هزاره‌ها همواره با روندی انباشتی پیچیده‌تر و غنی‌تر شده‌اند. مرور متن‌های یونانی نشان می‌دهد که هم‌زمان با عصر طلایی تمدن یونانی، ایرانیان به عنوان مراجع انضباط درونی در یونان شهرت داشته‌اند و مکتب‌های فکری هوادار تجدید نظر در چارچوب‌های دغدغه‌ی نفس نیز، چنان که دیدیم، خاستگاهی شرقی داشته‌اند. بنابراین باور به یونانی بودنِ پرسش از نفس، به گمان من جز تعصبی آشنا نیست. آمیختگی دغدغه‌ی نفس با مسائلی مانند همجنس‌خواهی و برده‌داری نیز، هر چند در چارچوب فرهنگ و تمدن یونانی مصداق دارد، اما این بدان معنا نیست که اصولاً این مسائل با چنین ارتباط‌های انسانی ناخوشایندی گره خورده‌اند. در واقع، چالشِ دغدغه‌ی نفس و مسأله‌ی انضباط درونی موضوعی است که همواره و در تمام تمدن‌ها وجود داشته است و در هر جامعه‌ای، بسته به ساختار و کارکرد نهادهای آن جامعه، شکلی و سبک و سیاقی یافته است. این که چنین پرسشی چنین دیر در یونان مطرح می‌شود و چنین رابطه‌ی تنگاتنگی با ارتباط‌های ارباب/ برده و

جفت‌های همجنس‌باز پیدا می‌کند، بیش از آن که مایه‌ی افتخار یونانیان به عنوان مبدعان این مسأله باشد، بیانگر ویژگی‌های جامعه‌ای است که ناچار بوده مسائل مربوط به انضباط درونی را در چنین شالوده‌ای از روابط هنجارین صورت‌بندی کند.

سخن سوم: قصه‌ی فلسفه‌ی یونانی

یکی از ارکان اسطوره‌ی معجزه‌ی یونانی، ماجرای ظهور ناگهانی فلسفه در یونان باستان است. عناصر تشکیل دهنده‌ی این باور عبارتند از:

الف) تفکر فلسفی نظامی از اندیشه است که خاستگاه غربی و یونانی دارد و در مقابل تفکر دینی و اساطیر شرقی و آسیایی قرار می‌گیرد؛

ب) یونان زادگاه فلسفه است؛

پ) فلاسفه‌ی آغازین یونانی بودند و خود را یونانی می‌دانستند؛

ت) فلسفه‌ی یونانی در محیطی یونانی رشد کرد و سلطه‌ی شاهنشاهی هخامنشی بر قلمروهای یونانی‌نشین ریشه‌ی فلسفه را در این مناطق خشکاند.

پیامدهای این قصه به قدر کافی آشکار است. در حوزه‌ی اقتدار آکادمیک، تمام تاریخ‌های کلاسیکِ فلسفه کار خود را از اندیشمندان یونانی آغاز می‌کنند و امتیاز

ظهور اندیشه‌ی فلسفی را به یونان منحصر می‌دانند. تمایز مرسوم میان فلاسفه‌ی پیشاسقراطی و پساسقراطی هم همواره پذیرفته می‌شود و هر دو رده از این اندیشمندان یونانی فرض می‌شوند.

برای این که بتوانیم در مورد این قصه داوری کنیم، باید چند پرسش مشخص طرح کرده و بر مبنای شواهد تاریخی به آنها پاسخ دهیم.

نخست: نخستین فلاسفه‌ی یونان در چه مناطقی به دنیا آمدند، و منسوب به کدام شهر و دولت بودند؟

دوم: خودشان چه هویتی برای خود قائل بودند و خود را به کدام فرهنگ و تمدن و دولت منسوب می‌کردند؟

سوم: خاستگاه اندیشه‌های این فیلسوفان چه بود و چه جریانات اجتماعی و فرهنگی‌ای در زایش فلسفه‌ی ایشان دخیل بوده است؟

تاریخ فلسفه‌ی کلاسیک غربی، پاسخ‌هایی سرراست و روشن را برای این پرسش‌ها در آستین دارد. بر مبنای این چارچوب نظری، نخستین فیلسوفان جهان «یونانی» بودند، که در دولت شهرهای مستقل و آزاد یونانی زاده شده و بر هویت خویش به عنوانی یونانیانی متمایز با بربرها آگاه بودند. تأثیر شاهنشاهی هخامنشی بر این جریان فکری هم همواره زیان‌مند و آسیب‌زننده ارزیابی شده است. در سده‌ی بیستم برداشت‌ها و پژوهش‌هایی در نقد این چارچوب ساده‌انگارانه به انجام

رسـید که مشـهورترین موج‌های آن در دهه‌ی ۲۰، ۷۰، و ۹۰ برخاستند. پژوهش‌گران غربی نیز به تدریج دریافتند که هر چه در تاریخ عقب‌تر می‌رویم و به متن‌های یونانی کهن‌تری رجوع می‌کنیم، ارجاع به وام‌گیری‌ها از ایران و اهمیت فرهنگ ایرانی در چشم فیلسوفان یونانی و تاریخ‌نویسان سرگذشت ایشان برجسته‌تر و پررنگ‌تر می‌شود[1]، و عناصر وام‌گیری شده از جهان‌بینی، اخلاق و و عناصر دینی ایرانی آشکارتر می‌نمایند[2].

در این‌جا قصد ندارم به بازگو کردن تمام مواردی که دِین فیلسوفان یونانی به تفکر ایرانی را نشان می‌دهد بپردازم، چون با این کار از مسیر اصلی بحث دور خواهیم افتاد و به متنی خواهیم رسید که بیشتر در قلمرو فلسفه و اسطوره‌شناسی رده‌بندی می‌شود، نه تاریخ فرهنگ. از این رو، تنها به عنوان یک گوشزد، اشاره به این نکته را لازم می‌دانم که حقیقت وام‌گیری‌های معنایی از فرهنگ مسلط ایرانی را نشانه‌ی غیراصیل یا بی‌محتوا بودن فلسفه‌ی یونانی نمی‌دانم و به رده‌ای از پژوهش‌ها که به عنوان مثال افلاطون را مرید شخصِ زرتشت می‌دانند[3]، باور ندارم. بلکه آنچه را در سده‌ی چهارم و پنجم پ.م. رخ داده، هم‌چون شبکه‌ای از آرا و افکار متداخل می‌بینم که در گوشه‌ای از گیتی - به دلیل موقعیت ویژه‌ی آن

---

[1] Hopfner, 1925.
[2] Gotze, 1923.
[3] Reitzenstein, 1924.

گو شه - به ظهور فل سفه‌ی یونانی انجامیده، و امروز به عنوان رخدادی م ستقل از زمینه و کنده شده از خاستگاه‌های جغرافیایی و تاریخی‌اش بازنموده می‌شود.

نخست: ماجرای فیلسوفان پیشاسقراطی

مرسوم است که نخستین فصل از کتاب‌های مرجع تاریخ فلسفه را به اندیشمندان مکتب ایونی اختصـــاص دهند و نخســـتین بنیادگذار این مکتب را تالس مِلطی بنامند. چنان که از تاریخ مرسوم فلسفه بر می‌آید، تالس بنیانگذار تفکر فلسفی در جهان باســتان بود. او نخســتین کســی بود که تلاش کرد پدیدارهای طبیعی را با دلایلی طبیعی و بدون ارجاع به داده‌های اســطوره‌شـــناختی توجیه کند. علاوه بر این، تالس به خاطر ابداع مفهوم جوهر نخســـتین (آرخِه: αρχη) و تلاش برای تحویل کردن همه‌چیز به یک‌چیز شـــهرت دارد. در شـــهر زادگاه تالس، زنجیره‌ای کوتاه از شاگردان راه او را ادامه دادند که آناکسیماندر و آناکسیمنس م‌شهورترین نام‌ها را در این میان در بر می‌گیرند.

در مورد تالس و زندگی‌اش چند چیز می‌دانیم. نخ ست آن که زادگاه وی شهر میلتوس در کرانه‌ی غربی کاریه بوده و دوم آن که پس از ســیر و ســفر بســیار، در شهر خویش شهرتی به هم زده و مکتب خویش را با نام شهرش درآمیخته ا ست.

می‌گویند تالس در ۶۲۴ پ.م. به دنیا آمد و خورشـــیدگرفتگی هفتم خرداد ۵۸۵ پ.م. را پیشگویی کرد. این همان کسوفی بود که در زمان نبرد لودیا و ماد رخ داد و باعث ترس و وحشت دو لشگر و صلح میان شان شد. پیش‌بینی گرفتگی ماه و خور شید در آن زمان، بر مبنای جداول نجومی بابلیان، سابقه‌ای چند قرنه دا شت اما در یونان هنوز به مثابه عملی معجزه‌آسا تلقی می‌شد.

زادگاه تالس و شاگردانش، میلتوس بود. این شهر، بخشی از دولت کاریه بود و در اواخر سده‌ی هفتم پ.م. توسط لودیا فتح شد. این همان سرزمینی بود که برای نخستین بار در اساطیر همری واژه‌ی بربر برای اشاره به مردمش به کار گرفته شد و بعدها هرودوت را نیز در دل خود پرورد. از نظر سیاسی، تالس شهروند لودیا بود و این همان جایی بود که یونانیان به نام آسیا می‌شناختندش. در زمان تولد تالس، پاد شاهی ماد سرزمین‌های جنوب و شرق کاریه را تسخیر کرده بود و سیلی از منش‌ها و عناصـــر معنایی تمدن ایرانی در این منطقه جاری بود؛ ســـیلی که به فاصله‌ی یک نسل زمینه‌ی پیوستن این قلمرو به شاهنشاهی هخامنشی را هموار کرد.

در مورد تبار تالس داده‌های جالب توجهی موجود اســـت. به روایت هرودوت، تالس اصـل و نسـبی فنیقی داشـت و اجدادش به خاندان‌های اشـرافی کادموس و

آگنوسوروس تعلق داشتند[1]. با وجود این، نام مادرش را کلِئوبولینِه ذکر کرده‌اند که نامی یونانی است. بنابراین مادر تالس یونانی بوده و با توجه به ایونی بودن جمعیت مقیم میلتوس، خودش در فضـــایی با فرهنگ یونانی بزرگ شـــده اســـت. از تالس متنی برای ما باقی نمانده و نمی‌دانیم به چه زبانی آثار خود را می‌نوشـــته، اما پاره‌جمله‌هایی از شـــاگردش آناکســـیماندر در دســـت اســـت که قدیمی‌ترین متن فلسفی یونانی نیز محسوب می‌شود. این جمله‌ها به زبان ایونی هستند. میلتوس در سده‌ی ششم و پنجم پ.م. از این نظر اهمیت داشت که مرکز فرهنگ ایونی بود و اندیشـــمندان و ادیبان و متفکرانی که به این فرهنگ منســـوب بودند در آن‌جا گرد هم می‌آمدند. این شهر در سال ۵۴۶ پ.م. که کوروش لودیا را فتح کرد، به قلمرو هخامنشی پیوست. به این ترتیب، سال‌های آخرِ عمر آناکسیماندر (۵۴۶؟-۶۱۰ پ.م.) با مشاهده‌ی این جریانات تاریخی همراه بوده است.

پس از او، آناکســـیمنس رهبری مکتب ایونی را عهده‌دار شـــد. او در ســـال ۵۸۵ پ.م. به دنیا آمد و زمانی به ســـن پختگی رســـید که ایرانیان بر لودیا مســـلط شـــده بودند. به این ترتیب او بخش عمده‌ی ســـال‌هایی را که تا پایان عمرش در ۵۲۵ پ.م. در مقام فیلسوفِ مشهور میلتوس گذراند، شهروند شاهنشاهی هخامنشی

---

[1] هرودوت، کتاب یکم، بند 7.

بود. جالب آن که همین فیلسوف میلتوسی که از بقیه ایرانی‌تر بود و بخش عمده‌ی عمر مفیدش را در نظم هخامنشـــی زیســـته بود، در چشـــم نویســـندگان باســـتانی نماینده‌ی مکتب ایونی به شـــمار می‌آمد و بیشـــتر تاریخ‌نویســـان اندیشـــه در جهان باستان این مکتب را به نام او می شناسند و معمولاً هنگام اشاره به این مکتب نام تالس و آناکسیماندر را از قلم می‌اندازند[1].

در مورد گرایش سیاسی فلاسفه‌ی ایونی اطلاعات ما بسیار اندک است. تنها می‌دانیم که آناکســـیماندر گویا در بخشـــی از عمر خود به عنوان رهبر گروهی از مهاجران که از میلتوس به آپولونیا می‌رفتند، ایفای نقش کرده باشـــد. از آن‌جا که این حادثه باید پیش از آمدن ایرانی‌ها رخ داده باشد، و در ضمن روند مهاجرت از شهرهای ایونی در قالب سیاست توسعه‌طلبانه‌ی لودیا انجام می شده، نمی‌توان آن را به عنوان دلیلی برای یونان‌مداری این فیلســـوف یا مخالفتش با ایرانیان در نظر گرفت. بنابراین سه اندیشمند بنیادگذار مکتب ایونی در زمان ظهور قدرت پارسی و اســـتیلای ایرانیان بر شـــهرهای ایونیه می‌زیســـتند و از نظر کردار ســـیاســـی هم نشـــانه‌ای وجود ندارد که بر مخالفت‌شـــان با این روند دلالت کند. از ســـوی دیگر ارتباط همه‌شان به طبقه‌ی اشراف و هواداری اشراف ایونی از حاکمیت هخامنشیان

[1] کاپلستون، 1375: 37.

را می‌توان به عنوان شاهدی بر دشمن نبودن‌شان با شاهنشاهی ایران در نظر گرفت.

تمایل تاریخ‌نگاران یونان‌مدار بر آن است که ادامه‌ی تاریخ فلسفه را از این‌جا به بعد در شبه‌جزیره‌ی یونان پی‌گیری کنند. حتی در برخی از کتاب‌های مرجع این امر به صراحت ذکر شده که حوزه‌ی ملیتوسی با چیرگی ایرانیان بر آن فرو مرد[1]. شاید سرگذشت کسنوفانس یکی از عوامل تقویت‌کننده‌ی این تصور بوده باشد. کسنوفانس، که متفکری مستقل و متمایز از سلسله‌ی مکتب ایونی بود، در ۵۷۰ پ.م. در کولوفون زاده شد و هنگامی که ایرانیان حکومت شهرش را بر عهده گرفتند، ۲۳ سال داشت. او در تاریخی پس ازاین، از شهر خود تبعید گشت و توسط دزدان دریایی ربوده شد و تا وقتی که توسط چند پوتاگوراسی نیکوکار بازخریده و آزاد شود، مدتی را به بردگی گذراند. دربه‌دری و فقر او، و طنزها و نقدهایی که در قالب شعر می‌ریخت و به آواز برای مردم می‌خواند، نامش را ماندگار ساخت و این تصور را ایجاد کرد که ترانه‌خوانی و دوره‌گردی سرنوشت تمام فلاسفه‌ای بوده که در شاهنشاهی هخامنشی زندگی می‌کرده‌اند!

---

[1] کاپلستون، 1375-37.

از کســنوفانس داده‌هایی در دســت داریم که نشــان می‌دهد پس از تبعیدش از کولوفون و دردســرهایی که در جریان بردگی‌اش کشــید با فقر بســیار دســت به گریبان شــد، تا حدی که به قول خودش حتی دو برده هم نداشـــت! از محتوای پاره‌سرودهایی که از او برای‌مان باقی مانده، معلوم می‌شود که کسنوفانس نقدهایی جالب توجه بر ســبک زندگی و باورهای دینی یونانیان داشــته و آنها را در قالب سرودهایی برای مردم می‌خوانده ا ست. نکته‌ی مهمی که در این میان وجود دارد، آن اســت که محتوای ســخنان کســنوفانس بیش از آن که بر هویت یونانی‌اش پافشــاری کند یا از عناصــر فرهنگی آنان ســتایش کند، نقدی طعنه‌آمیز و گاه توهین‌آمیز بر مقدســات و اخلاق و رفتار مردم هلنی اســت. از این رو، او را باید منتقدی ســرخورده از دولت‌شــهر زادگاهش دانســت که نقدهای خویش بر ســنن یونانی را در قالب ترانه به گوش مردم می‌ر سانده ا ست. تنها ا شاره‌های او به قلمرو هخامنشــی در دو بند از ســروده‌هایش دیده می‌شــود. در بندی مردم لودیا را به خاطر تجمل‌گرایی و ا ستبداد سیا سی‌شان نکوهش می‌کند و در ست معلوم نیست منظورش گردن نهادن به شــاهنشــاهی ایران اســت یا چیرگی اشــراف مســتبد بر دولت شهرها را در نظر دارد. در جایی دیگر در حال و هوایی سرخو شانه و هنگام شــادخواری زمان ورود ایرانیان به ایونیه را هم‌چون مبدأ تاریخ در نظر می‌گیرد و می‌گوید: «از کجا آمده‌ای؟ دوست من، چند ساله بودی وقتی ایرانیان آمدند؟»

این در حالی اســت که اشــاره‌های گزنده‌ی بســیاری به دزدی، زنا، و دروغ در میان یونانیان دارد. ا صولاً به نظر می‌ر سد کسنوفانس بیشتر عمر خود را به پر سه زدن در دولت‌شــهرهای یونانی ایونیه و شــبه‌جزیره‌ی یونانی گذرانده باشــد و آماج نقدهایش بیشتر عادات و اعتقادات یونانیان است، تا نظم سیاسی حاکم بر آنها.

چنان که گفتیم، تاریخ‌نویسان فلسفه ترجیح می‌دهند دا ستان ظهور فلسفه‌ی یونانی را با شرح دربه‌دری‌های کسنوفانس پایان دهند و به این ترتیب نشان دهند که حضـــور ایرانیان هم‌ارز با فرو مردن شـــعله‌های تفکر در ســـرزمین‌های زیر ســـلطه‌شـــان بوده اســـت. آنچه معمولاً در این میان از قلم می‌افتد آن اســـت که کسنوفانس توسط هم‌شهریان یونانی‌اش تبعید شد و توسط دزدان دریایی‌ای اسیر شد که به احتمال قریب به یقین یونانی بودند و بی‌تردید در دولت‌شهری یونانی به بردگی فروخته شد و به این ترتیب در به دری‌اش ربط چندانی به ایرانیان ندا شته و اتفاقاً در حاشیه و خارج از بستر نفوذ پارسیان رخ داده است.

گذ شته از این، باور به این که ک سنوفانس آخرین فیل سوف مقیم قلمرو ایران بود و ظهور پارســیان هم‌زمان با هجرت تفکر فلســفی به شــبه‌جزیره‌ی یونان بود، نادرست است. زنجیره‌ی فیلسوفان پیشاسقراطی پس از تبعید کسنوفانس هم‌چنان در قلمرو ایونیه ادامه یافت و گرانیگاه آن تا مدت‌ها بعد به شـــبه‌جزیره‌ی یونان منتقل نشد.

دســت‌کم یک فیلســوف دیگر در میلتوس زاده شــد که اتفاقاً از نظر چارچوب فکری بسیار با نحله‌ی ایونی وابستگی داشت و آن هم لوکیپوس، استاد دموکریت و نخستین فیلسوف اتمیست، بود. اندیشه‌های او در مورد عنصر تجزیه‌ناپذیری (اتُم: ατομοσ) که جهان را بر می سازد، در واقع تداوم اندیشه‌ی ایونی درباره‌ی جوهر نخستین (آرخه) محسوب می شود. در مورد زادگاه او ابهام‌هایی وجود دارد. اما این را به طور قطع می‌دانیم که پیش از دموکریت در مورد مفهوم اتم متن‌هایی نوشته و دموکریت وی را استاد خود می‌دانسته است. هم‌چنین می‌دانیم که در حدود ۴۷۰-۴۸۰ پ.م. به دنیا آمده است. از آثار او جز چند نقل قول چیزی بر جا نمانده اســت، اما نام کتابش را می‌دانیم: *جهان مِهتر* (مِگاس دیاکوســموس). این همان نامی بود که دموکریت هنگام نوشــتن کتاب مهمش به آن نظر داشــت و به همین دلیل هم اثر خود را *جهان کِهتر* (میکروس دیاکوســموس) نامید. دیوگنس لائرتیوس زادگاه او را شــهر الئا در ایتالیا دانســته که به احتمال زیاد غلط اســت. ســیمپلیکوس از قول تئوفراســتوس نقل می‌کند که زادگاه او را گروهی میلتوس می‌دانند و گروهی دیگر با توجه به زادگاه شــاگرد نام‌دارش آبدرا را اقامتگاه وی می‌شمارند. با توجه به سنخیت آرای لوکیپوس با مفهوم جوهر نخستین ایونیان، و بر مبنای برخی شواهد حاشیه‌ای تاریخی، چنین می‌نماید که میلتوس در ست‌تر

باشد[1]. با توجه به این که میلتوس از ۴۹۴ پ.م. در خاک هخامنشی قرار داشت و به گواهی خود یونانیان خیلی زود رنگ و روی فرهنگ ایرانی را در خود جذب کرد، می‌توان پذیرفت که کل عمر این فیلسوف در چنین زمینه‌ای سپری شده باشد.

شاگرد لوکیپوس دموکریت نام داشت و در سال ۴۶۰ پ.م. در آبدرا به دنیا آمد. این شهر در حاشیه‌ی شمالی دریای اژه قرار داشت و از دولت‌شهرهایی بود که به حکومت کمبوجیه گردن نهادند. در ۵۱۳ پ.م. این منطقه بار دیگر توسط داریوش بزرگ فتح شد و در استان تراکیه ادغام شد. به این ترتیب دموکریت هم ساکن دولت‌شهری ایرانی بود و از ابتدای تولد در چنین منطقه‌ای بالید و بزرگ شد. می‌دانیم که دموکریتوس پنج سال از عمر خود را به جهانگردی و شاگردی نزد حکیمان جهان باستان گذراند. بر مبنای روایت تاریخ‌نویسان، او در این سفرِ درازمدت از مصر، بابل و ایران دیدن کرد؛ مناطقی که در آن زمان همگی در قلمرو شاهنشاهی هخامنشی قرار داشتند. با توجه به آنچه در زمینه‌ی ارجاعاتش به مفهوم یونان و ایران دیدیم، و نقل قول‌های صریحی که از زرتشت کرده است و اشاره‌های متعددی که به ایران دارد، می‌توان او را شهروندی وفادار به فرهنگ

---

[1] شرف، 1370: 462و463.

ایرانی دانست. به این ترتیب، می‌بینیم که سلطه‌ی سیاسی ایرانیان مانعی در راه پیدایش و بسط فلسفه‌ی یونانی ایجاد نکرد. حتی برعکس، می‌توان پذیرفت که حضور نظم پارسی در صحنه زمینه ساز برخورد آرا و عقایدی شد که ظهور این اندیشمندان نامدار یونانی را ممکن ساخت.

دومین مکتب فلسفی مهم پیشاسقراطی با نام الئایی خوانده می شود. نام این مکتب از زادگاه آن یعنی شهر الئا در ایتالیا وام‌گیری شده است. این منطقه را بی‌تردید باید خارج از قلمرو نفوذ سیاسی دولت هخامنشی دانست، هر چند نفوذ فرهنگی قلمرو خاوری را نمی‌توان در این‌جا منتفی دانست، چون مردم شهر الئا کوچ‌نشینانی بودند که دو نسل قبل، هنگام ورود هخامنشیان به صحنه‌ی سیاست آناتولی، از شهر خود کوچیدند. در واقع الئا کوچ‌نشینی بود که بخشی از اهالی فراری فوکایا، پس از آن که شهرشان توسط ایرانیان فتح شد، در ایتالیا برای خود تأسیس کردند. الئایی‌ها از سلطه‌ی سیاسی هخامنشیان گریخته بودند، اما نتوانستند بند ناف فرهنگی خویش را با آسیای صغیر و فرهنگ‌های مقیم آن سامان قطع کنند. به همین دلیل هم فرهنگی کاملاً ایونی بر این شهر حاکم بود. در مورد پیوند پارمنیدس با نحله‌های عرفانی شرقی و تأثیری که از عرفان ایرانی پذیرفته، پژوهش‌های چندی انجام گرفته که خوشبختانه یکی از آنها به فارسی

ترجمه شده است[1]. با توجه به شعری که از پارمنیدس به‌جا مانده، چنین بر می‌آید که او رهبر یکی از حلقه‌های عرفانی و رازورزانه‌ی پر ستش آپولون بوده با شد. این آیین‌ها خاستگاهی شرقی داشتند و در زمان کوچ مردم فوکایا و مدت‌ها پس از آن در آسـیای صـغیر رایج بودند. الئا مرکز ترویج این عقاید «شـرقی» در ایتالیا بوده است.

چنان که از شواهد بر می‌آید، دورد ست بودن کوچ‌نشینی‌های یونانی در ایتالیا دلیلی کافی برای مهار شدن تو سعه‌ی فرهنگ خاوری در این مناطق نبوده ا ست. چون پارمنیدس تنها شـــمنِ رازورزِ متأثر از عقاید ایرانی نبود، و باید او را در کنار پوتاگوراس کرتونی و امپدوکلس آگریگنتومی در نظر گرفت که آنان نیز درخاک ایتالیا می‌زیستند و جایگاه اجتماعی مشابهی را اشغال می‌کردند.

در مورد گرایش‌های سیا سی فلا سفه‌ی الئایی چیزهایی می‌دانیم. شاهدی از دخالت مســـتقیم پارمنیدس در ســـیاســـت در دســـت نیســـت، اما می‌دانیم که با پوتاگوراسیان ارتباط داشته است. شاگردش زنون دشمن سرسخت نئارخوس، جبار الئا، بود و به دلیل تلاش برای کشـــتن وی دســـتگیر شـــد و چون از معرفی هم‌دستانش سر باز می‌زد، پس از شکنجه‌هایی وحشیانه کشته شد. با توجه به این

---

[1] کینگزلی، 1383.

روابط، می‌توان پذیرفت که زنجیره‌ی پارمنیدس- زنون هم مانند اندیشـــمندان مکتب ایونی به طبقه‌ی اشراف تعلق خاطر داشته‌اند.

از میان فیلســوفان پیشـاســقراطی، اندیشــمند نامدار دیگری باقی مانده و آن هراکلیتوس است که در سال ۵۴۴ پ.م. در اِفِسوس زاده شد. ایرانیان چند سال قبل از زاده شدنش این شهر را تسخیر کردند. چنان که مشهور است او تمام عمر خویش را در همین شهر گذراند. شواهد نشان می‌دهد که هراکلیتوس نه تنها بر هویت خویش به عنوان یک شهروند شاهنشاهی هخامنشی آگاه بود، بلکه از آن دفاع هم می‌کرد.

اجداد هراکلیتوس کاهنان معبد آرتمیس در افســـوس بودند. افســـوس یکی از مراکز انتشار فرهنگ ایرانی در ایونیه محسوب می شد و معبدی که یونانیان با نام ایزدبانوی آرتمیس می‌نامند، در واقع، نخســـتین معبد آناهیتا در این منطقه بوده است[۱]. به این ترتیب، خاندان هراکلیتوس از سویی اشرافی و نژاده بوده و به شاهان باســتانی نســب می‌بردند، و از ســوی دیگر با نیروهای ایرانی پیوندهایی داشــتند. چنین می‌نماید که هراکلیتوس از دخالت در سیاست بیزار بوده باشد، چون منصب کهانت این معبد را، که حق قانونی‌اش بود، به برادر کهترش واگذار کرد. با این

---

[1] بویس، 1375- ج2.

گوشه‌گیری، او با شورش مردم ایونیه بر ضد ایران مخالف بود و به عنوان اندیشمندی که هوادار ایرانیان است شهرت داشت. دیوگنس لائرتیوس می‌نویسد او از مردم شهرش بیزار بود، چون نزدیک‌ترین دو ستش، هرمودوروس، را از شهر تبعید کردند. این هرمودوروس حاکم دست‌نشانده‌ی ایرانیان بر افسوس بود و با شورش بر ضد ایران مخالفت می‌کرد و به همین دلیل هم لقبش «دوستدار ایرانیان» (مِدوفیلا: μεδοφιλα) بود. در جریان شورش دولت شهرهای ایونی، او را از حکومت عزل و تبعیدش کردند. گویا خود فیلسوف هم در این میان از انتقام‌جویی نیروهای ضدایرانی بی‌نصیب نمانده باشد، چون به روایت دیوگنس پس از شورش سر به کوه و بیابان گذاشت و از مردم دوری گزید و به همین دلیل هم به مرض استسقا دچار شد و درگذشت[1].

فیلسوف نامدار دیگر، که باید از نظر نوع اندیشه در میان سوفیست‌ها رده‌بندی‌اش کرد اما از نظر تاریخی به اندیشمندان ایونی نزدیک‌تر است، آناکساگوراس نام دارد. او در سال ۵۰۰ پ.م. در شهر کلازومنای در ایونیه زاده شد و تا ۴۲۷ یا ۴۲۸ پ.م. در همان‌جا زندگی کرد. این شهر هم دو سال پس از تولد فیلسوف به قلمرو ایران پیوست و بنابراین آناکساگوراس از دو سالگی مقیم قلمرو

[1] دیوگنس، کتاب 9: بند 1-3.

ایران بود. پدرش هِگِسیبولوس نام داشت و به دلیل هواداری‌اش از قدرت پارس‌ها با لقب دوستدار ایران شناخته می‌شد. آناکساگوراس گرایش سیاسی پدرش را به ارث برد و از هواداران پر و پا قرص سیاست‌های ایرانیان محسوب می‌شد. او پس از آن که آوازه‌ای به دست آورد، به آتن رفت و استاد پریکلس شد. می‌توان برخی از سیاست‌های پریکلس در راستای نزدیکی به ایرانیان را ناشی از نفوذ او دانست. وقتی مخالفان وی به قدرت رسیدند به جرم بددینی و توهین به مقدسات یونانی به اعدام محکومش کردند، اما به کمک دوستان با نفوذی که داشت عفو شد و از آتن به شهر لامپساکوس کوچید که در آسیای صغیر و در خاک ایران قرار داشت. به این ترتیب در مورد وابستگی‌های جغرافیایی این فیلسوف تردید زیادی وجود ندارد.

به این ترتیب چنین می‌نماید که با مرور سابقه‌ی فلاسفه‌ی پیشاسقراطی به چند نتیجه‌ی آشکار برسیم:

- نخست آن که زادگاه فلسفه‌ی یونانی شهر میلتوس و منطقه‌ی ایونیه بوده است که همگی در آسیای صغیر قرار دارند و از نخستین سرزمین‌هایی هستند که به شاهنشاهی هخامنشی پیوستند؛

- دوم آن که زادگاه بخش عمده‌ی فلاسفه‌ی یونانی پیشاسقراطی (آناکساماندر، آناکسامنس، کسنوفانس، لوکیپوس، دموکریتوس، هراکلیتوس و آناکساگوراس) در

درون خاک ایرانِ هخامنشی بوده و بیشترشان به عنوان شهروندان ایرانی زیسته و شهرت یافته‌اند؛

- سوم آن که تنها سه حوزه‌ی فلسفی در یونان باستان به لحاظ جغرافیایی خارج از قلمرو سیاسی ایران بوده‌اند: الئا که به داشتن پارمنیدس سرافراز بود، آکراگاس که امپدوکلس را پرورد و کروتون که هر چند زادگاه پوتاگوراس نبود[1]، اما برای بیست سال او را هم‌چون مهمانی پذیرفت و در نهایت هم‌چون دشمنی شاگردانش را از میان برد. این سه تن، یکی پارمنیدس بود که رهبر حلقه‌ای وابسته به عرفان آسیای صغیر محسوب می‌شد، دیگری امپدوکلس بود که بازگوکننده‌ی دیدگاه زرتشت به زبان یونانی بود، و سومی پوتاگوراس بود که به سبک ایرانیان می‌زیست و اخلاقیات ایشان را تبلیغ می‌کرد؛

- و چهارم آن که بخش مهمی از خودِ این فیلسوفان بر هویت شرقی و جایگاه سیاسی خویش در مقام شهروند شاهنشاهی ایران آگاه بودند و از آن دفاع می‌کردند. در دوران ایشان، یونانی بودن تا حدود زیادی با ایونی بودن مترادف بود. ایونیه هم از اواسط سده‌ی ششم پ.م. هم‌ارزِ «ساکنِ یکی از استان‌های شاهنشاهی پارس» تلقی می‌شده است. به همین دلیل هم، بر خلاف نظر تاریخ‌نویسان اروپایی

---

2. زادگاه پوتاگوراس جزیره‌ی ساموس بود، پاره‌ای از خشکی در ساحل روبه‌روی افسوس و میلتوس، و شهری زیر سلطه‌ی لودیا، و بنابراین "آسیا"یی!

ســـده‌ی نوزدهم، یونانی بودن زبان این نویســـندگان را نمی‌توان دلیلی بر «هویت یونانی/ آتنی داشــتنِ» ایشــان، و مقابله‌شــان با فرهنگی ایرانی و آســیایی دانســت. بخش ع مده‌ی نیرو های فکری یو نانی در این دوران شـــرقی و ایرانی بوده‌ا ند.

شاهنشاهی هخامنشی قلمروی بسیار پرتنوع و چند قومی بود و این تکثر با سیا ست مدارای شاهنشاهان این دودمان پشتیبانی می شد. از این رو، مردم هر منطقه و هر قوم و نژاد اجازه داشتند تا با سنن و زبان خویش زندگی کنند.

به این ترتیب، داشـــتن هویت ایرانی به معنای ســـخن گفتن به زبان فارســـی نیست، چون در آن زمان تنها چهار میلیون نفر از ساکنان شاهن شاهی به فار سی ســخن می گفتند که همه به قبیله‌های ایرانی متعلق بودند. عناصــر اصــلی هویت ایرانی در آن دوران، به نفوذ عناصــری ســـیاســـی مربوط می‌شـــد که مهم‌ترینش وفاداری به نظام هخامنشـــی و پذیرش ایدئولوژی شـــاهنشـــاهی بود که داریوش بنیادگذارش محســـوب می‌شـــد. دیگری، که مهم‌تر هم هســـت، به نفوذ دین‌های ایرانی و به ویژه مهرپرستی، زرتشتیگری و سنن باستانی ایرانی مربوط می‌شود که به سرعت در قلمرو شاهنشاهی بسط یافت و با تقدس و اهمیت نمادها و نشانه‌های ایرانی همراه بود. به این ترتیب، باور به این که تمام یونانی‌زبان‌ها خود را غیرایرانی محســـوب می‌کردند و به هویت ســـیاســـی و اجتماعی‌ای متمایز از ایرانیان تعلق داشتند، شبیه به آن است که فنیقی‌ها و لیدی‌ها و سُغدی‌ها و ایلامی‌ها و بابلی‌ها

را به دلیل تفاوت زبانی‌شـان به هویت اجتماعی متمایزی از هخامنشـیان منسـوب بدانیم. شـواهد تاریخی به ما نشـان می‌دهد که این فرض کاملاً نادرسـت اسـت و شـاهنشـاهی‌ای که هویت مردمش تا این حد واگرا و متزلزل باشـد نمی‌تواند برای مدت دو سـده پایدار بماند. به این ترتیب، نخسـتین سـتون اسـطوره‌ی فلسـفه‌ی یونانی فرو می‌ریزد. فلسفه‌ی یونانی در بخشی از آسیا و استانی از شاهنشاهی پارس شکل گرفت، توسط فیلسوفانی که بر هویت «آسیایی» خویش آگاه بودند تأسیس شد، و سیر تحول آن زیر تأثیر آرا و افکاری «آسیایی» تداوم یافت.

دوم: ماجرای فیلسوفان سقراطی

نخستین فیلسوفی که در شبه‌جزیره‌ی یونان زاده شد آرخلائوس آتنی است. او شاگرد آناکساگوراس بود و از میان هم‌شهریانش شاگرد مشهوری داشت که سقراط نامیده می شد. سقراط همان کسی است که تاریخ اندیشه در یونان باستان را با نامش به دو قسمت تقسیم می‌کنند. از نظر تاریخی، این تقسیم‌بندی درست است.

در زمان حیات سقراط، تحولاتی در دریای اژه رخ داد که پیامدهای مهمی برای یونانیان داشت. نخستین اتفاق، آن بود که شاهنشاهی هخامنشی ساز و کاری مشـــخص و یکدســـت برای تجارت در تمام قلمرو پهناور خویش ابداع کرد و با

هم‌سان سازی یکاها و ضرب پول واحد، تجارت را با جهشی بی سابقه روبه‌رو کرد. در نتیجه، انباشتی از ثروت در بخش‌های مختلف شاهنشاهی پدید آمد که به ویژه در گرانیگاه‌های تجارت دریایی به رفاه و ثروتی چشمگیر منتهی شد.

مهم‌ترین مراکز تجارت در قلمرو غربی هخامنشیان عبارت بود از دولت‌شهرهای ساحلی ایونی و لودیایی در شمال، و شهرهای فنیقی در جنوب. یونانیان، بر خلاف آنچه خودشـــــان ادعا کرده‌اند، به دلیل آن که قوم‌های ثروتمندی در مرزهای غربی‌شـــان نمی‌زیســـتند مرکز مهمی در این میان محســـوب نمی‌شـــدند، اما به هر صورت به دلیل همسایگی با چنین مراکز بزرگی، از طریق راهزنی دریایی یا تجارت با سواحل آفریقا و مصر، ثروتی اندوختند و این بیشتر در بخش‌های دریانورد شمال یونان مصداق داشت تا دولت‌شهرهای کشاورز جنوبی. در نتیجه، آتن که مهم‌ترین دولت‌شهر شمال یونان بود به صورت مرکز انباشت ثروت و قدرتی در یونان مطرح شد و گروهی از متفکران یونانی‌زبان به دنبال کسب درآمد به آن سو کوچیدند. به این شکل در سده‌ی پنجم پ.م. خیزش اجتماعی بسیار مهمی را در آتن داریم که با نام جنبش سوفیست‌ها شهرت یافته است.

کار تحلیل جنبش سوفیست‌ها را می‌توان با نقل متنی که بر سنگ قبری در آتن یافته‌اند، آغاز کرد. بر کتیبه‌ی این گور چنین نوشـــته شـــده: «تراســـوماخوس هستم، کشورم خالکدون و پیشه‌ام دانش است».

این گورنو شته تقریباً تمام عنا صر ا صلی جنبش سوفیست‌ها را نشان می‌دهد. ساکن این مقبره، ترا سوماخوس نام دا شته ا ست؛ یکی از ک سانی که در سده‌ی پنجم پ.م. با نام سـوفیسـت شـهرتی به هم زدند و در عرصـه‌ی اندیشـه‌ی تمدن یونانی آثاری ماندگار از خویش بر جای نهادند. زادگاه او، خالکدون، در بخش‌های شمالی یونان و در مناطق نفوذ ایران قرار داشته است، و با توجه به مکان گورنوشته معلوم می‌شود که صاحبش به آتن کوچیده و در آن‌جا زیسته و مرده است. پیشه‌ی وی، دانش بوده ا ست. از این رو، چون دانش و خرد را در یونان سوفیا می‌خواندند، شغل تراسیماخوس «کار با خرد» (سوفیسموس: σοφισμοσ) بوده است.

تراسیماخوس یکی از عناصر جنبشی فکری بود که در آتنِ سده‌ی پنجم پ.م. شکل گرفت و در مدت یک سده بر اندیشه و سیاست یونانیان اثراتی بسیار عمیق بر جای گذاشت.

سـوفیسـت‌ها اسـتادانی با گرایش‌های فکری و زمینه‌های تخصـصـی گوناگون بودند، که در چند زمینه با یک‌دیگر اشتراک داشتند[1]:

- نخسـت آن که زادگاه تقریباً همه‌ی سـوفیسـت‌ها آتن نبود. چنان که گفتیم، تراسوماخوس در خالکدون زاده شده بود. خاستگاه پروتاگوراس آبدرا بود، گرگیاس

[1] De Romilly, 1992.

در سی‌سیل متولد شده بود و پرودیکوس در جزیره‌ی کئوس بالیده بود. هیپیاس زاده‌ی اِلیس در پلوپونسوس بود و در این میان تنها سقراط - استثنایی‌ترین سوفیست - بود که آتنی محسوب می‌شد. چنان که می‌بینید، زادگاه بخش مهمی از این اندیشمندان منطقه‌ی ایونیا و نواحی زیر نفوذ شاهنشاهی ایران بوده است؛

- دوم آن که همه‌ی سوفیست‌ها در نیمه‌ی دوم سده‌ی پنجم پ.م. به آتن مهاجرت کردند و در این شهر مقیم شدند؛

- سوم آن که همه‌ی سوفیست‌ها مجموعه‌ای از دانش‌ها را به شاگردان‌شان می‌آموزاندند که در آن میان فنون بلاغت و استدلال و مباحثه از همه مهم‌تر دانسته می‌شد. یونانیان این فن را «تِخنای رِتوریکای» (τεχναι ρητορικαι) می‌خواندند؛

- چهارم آن که همه شان در برابر این تدریس، دستمزدهای کلان می‌گرفتند و باز در این مورد سقراط استثنا محسوب می‌شود.

- و پنجم آن که همه‌ی سوفیست‌ها - باز با استثنای سقراط- هوادار دموکراسی بودند و با اشراف و محافظه‌کاران دشمنی می‌ورزیدند.

خاستگاه رسمی جنبش سوفیست‌ها ایتالیا بود. نخستین کسی که به آموزش فنون بلاغت دست زد، امپدوکلس آگریگنتومی بود و از این رو برخی او را بنیادگذار جنبش سوفیست‌ها می‌دانند. او نیز به سبک سوفیست‌ها دانشی گسترده و

اطلاعاتی فرهنگ‌نامه‌ای داشــت، به دخالت در ســیاســت دلبســته بود و جایگاه اجتماعی ممتازی را اشــغال می‌کرد. با وجود این، خاســتگاه اشــرافی او از نظر طبقاتی با ســایر ســوفیســت‌ها تفاوت داشــت و به این خاطر که دســتمزدی بابت آموزش‌هایش دریافت نمی‌کرد، از ایشان متمایز بود.

امپدوکلس شــاگردی داشــت به نام گُرگیاس که برخی از تاریخ‌نویســان او را به همراه پروتاگوراس بنیادگذار جنبش سوفیست‌ها می‌دانند. سیسِروی رومی هنگام اشاره به سرچشمه‌ی ظهور فن بلاغت به نام گرگیاس اشاره می‌کند و می‌گوید که این فن در دادگاه‌های سیسیل شکل گرفت. به این ترتیب که کسانی پیدا شدند و فن اقامه‌ی دعوا کردن و برنده شدن در بحث‌های حقوقی را به شاکیان و متهمان آموزاندند و به این ترتیب شیوه‌ی استدلال و اقناع را صورت‌بندی کردند.

چنان به نظر می‌رسد که فن بلاغت از دو سرچشمه‌ی مستقل آبیاری شده باشد. یکی از این خاستگاه‌ها، ایتالیا و سیسیل بوده است. گویا امپدوکلس نخستین کسی باشد که این فن را به عنوان ماده‌ای درسی به دیگران آموزانده، و گرگیاس که شاگرد برجسته‌اش بوده، آن را به مرتبه‌ی محوری برای تأسیس یک برنامه‌ی درسی گسترده مورد بهره‌برداری قرار داده باشد. از آن‌جا که دادگاه‌های یونانی و جدال در عرصــــه‌ی مباحثه نقطه‌ی قوت دموکرات‌ها بود، اهمیت امپدوکلس و گرگیاس در تقویت جبهه‌ی ضداشرافی را می‌توان به خوبی دریافت. سوفیست‌ها

فنی را آموزش می‌دادند که در شـــرایط دموکراتیک کارآمد بود و به تداوم این شرایط نیز کمک می‌کرد. از این رو، پشتیبان سیاست‌مداران دموکرات بودند و از حمایت ایشان نیز بهره‌مند می‌شدند.

هواداری از دموکرات‌ها و نقد اشـــرافیت، همراه بود با حمله به چارچوب‌های نظری و ارزش‌هایی که کردارهای اشـــراف را توجیه می‌کرد و برای آن بســـتری از مشروعیت فراهم می‌آورد. در همین راستا گرگیاس رساله‌ای به نام *هلن* نوشت و در آن از این بانوی فراری اعاده‌ی حیثیت کرد. هم‌چنین در رســـاله‌ی *پالامِدِس* به شـــکلی دیگر اســـاطیر همری را به نقد کشـــید. پالامدس نام یکی از خواســـتگاران پنلوپه، زن اولیس، بود که در زمان غیبت وی مزاحمت‌هایی برای این زن ایجاد کرده بود. همر در *اودیسه* شرح می‌دهد که اولیس چگونه پس از بازگشت به خانه، پالامدس را اســـیر کرد و او را با عذاب‌های بســـیار به قتل رســـاند. گرگیاس در این رســـاله او را چون نمونه‌ای از عاشـــقانِ بی‌گناه که با بی‌عدالتی کشـــته شـــده مورد بررسی قرار داد و به این ترتیب کل برداشت مرسوم از اساطیر همری را دگرگون ساخت. این برداشت به قدری تأثیرگذار بود که بعدها سوفوکلس، آیسخولوس، و اوریپیدس تراژدی‌هایی به همین نام نوشتند و کوشیدند تا این برداشت را تعدیل کنند. گرگیاس تنها اســـتادی نبود که در ســـیســـیل بلاغت درس می‌داد. در تاریخ ادبیات از دو سیسیلی دیگر به نام‌های کوراکس و تیسیاس هم یاد شده که گویا

ا ستاد و شاگرد بوده‌اند. اینان نخ ستین ک سانی بودند که بابت تدریس فن بلاغت دســتمزد دریافت می‌کردند. بیشــتر تاریخ‌نویســان این دو را اســتادان گرگیاس نیز دانسته‌اند.

خا ستگاه دیگر جنبش سوفی سم آ سیای صغیر و ایونیه ا ست. این ری شه به آ ناکســـاگوراس بازمی‌گردد که با تک یه بر دانش و ع قل‌گرایی، به هواداری از دموکرات‌ها پرداخت و شاگردش پریکلس را در برابر دشمنان اشرافی‌اش پشتیبانی کرد. او احتمالاً نخستین وابسته به این جنبش بود که در آتن اسم و رسمی به هم زد و از نظر ســیاســی یکی از با نفوذترین ســوفیســت‌ها محســوب می‌شــد. به این ترتیب، چنین می‌نماید که سوفیسم محصول ترکیب بلاغت ایتالیایی امپدوکلس و خردگرایی ایونی آناکســـاگوراس باشـــد؛ یعنی دو متفکری که ریشـــه‌های ایرانی اندیشه‌شان در تاریخ اندیشه‌ی یونان کاملاً برجسته است.

سوفیست‌هایی که از شهرهای گوناگون برخاسته بودند در نیمه‌ی سده‌ی پنجم پ.م.، هم‌زمان با عصر طلایی آتن و دوران زمام‌داری پریکلس، به آتن روی آوردند. ســـاده‌ترین دلیل برای این مهاجرت هماهنگ، برخورداری از منابع اقتصـــادی بود. آتن در این هنگام اتحادیه‌ی دلوســـی را شـــکل داده، و بخش مهمی از دادگاه‌های اتحادیه را در خود متمرکز کرده بود. به همین ترتیب، خزانه‌ی اتحاد یه توســـط دولت‌مردان آتنی نگه‌داری و بی‌حســـاب و کتاب خرج می‌شـــد. چنان که گفتیم

برنامه‌ریزی خاصـــی بر این ولخرجی‌ها حاکم نبود. به این ترتیب، آتن نمونه‌ای از شهرهای و سو سه‌کننده از دید این ا ستادان دوره‌گرد به شمار می‌آمد. گذ شته از این، در آتن نیروهای دموکرات قدرت را به د ست دا شتند و این موقعیتی منا سب در اختیار هواداران این اندیشـــه قرار می‌داد تا مهارت خود را در پشـــتیبانی از دولتمردان دموکرات نشان دهند، به ویژه هنگامی که این نمایش مهارت با دریافت دستمزدهای کلان هم همراه می‌شد.

آتن گذشته از این‌ها، شهری به نسبت مهمان‌پذیر بود. بر خلاف دولت‌شهرهای اسپارتی که مهاجران و بیگانگان در آن موقعیتی فروپایه داشتند، آتن سده‌ی پنجم شـــهری بود که به دنبال اصـــلاحات پریکلس برای جذب نیروهای مهاجر از خود اشـــتیاق نشـــان می‌داد. آتن به همین ترتیب مدعی پیروزی بر ایران - بزرگ‌ترین قدرت شناخته‌شده در آن روزگار - هم بود. بدیهی است که این ادعا از دید کسانی که در دولت‌شـــهرهای دورافتاده‌ی یونانی نمی‌زیســـتند مضـــحک جلوه می‌کرد، اما سوفی ست‌ها معمولاً در این دولت شهرها می‌زی ستند و برای مخاطبانی که در این مناطق ســـاکن بودند تدریس می‌کردند. به این ترتیب، ادعاهای ســـیاســـی آتن در مورد مقابله با ایران و ســـلطه‌ای که به این بهانه بر همســـایگانش پدید آورده بود، زمینه‌ای بود برای اعتباربخشی به دولت‌مردانی که حامی و هوادار سوفیست‌ها هم بودند. به این ترتیب، منافع سوفی ست‌ها با منافع سیاست‌مداران آتنی گره خورده و

به اعتقاد مؤمنانه‌شان به افسانه‌ی مبارزه با ایران وابسته بود.

اشراف آتنی در این هنگام کاملاً سرکوب شده بودند و با وجود دعواهای حقوقی پیاپی شان بر ضد دولت‌مردان دموکرات، همواره به حاشیه رانده می شدند. فضای فکری جامعه نیز در آن زمان به نسبت آزاد بود. در کل این دوره، تنها دو نفر به طور رسمی به خاطر عقاید شان در آتن اعدام شدند که هر دو نفر شان به جبهه‌ی اشراف تعلق داشتند. آنتیفون که با الیگارشی چهارصدنفره همکاری کرد و پدر معنوی‌شان محسوب می‌شد در ۴۱۱ پ.م.، و سقراط که نظریه‌پرداز نیروهای اشرافی بود در ۳۹۹ پ.م. کشته شدند.

به این ترتیب، آتن عصر پریکلس فضایی مناسب برای حضور و فعالیت سوفیست‌ها تلقی می شد. به احتمال زیاد نخستین کسی که از این گروه به آتن رفت آناکساگوراس بود. در سال ۴۶۱ پ.م. که پریکلس زمام امور را در دست گرفت، این اندیشمند را به عنوان استاد و مرشد در کنار خود داشت. آن‌گاه در ۴۵۰ پ.م. پروتاگوراس از او پیروی کرد و پس از آن سیلی از استادان فن بلاغت و دانایان به آتن روی آوردند. یکی از آخرین کسانی که به آتن آمد گرگیاس بود که در ۴۲۷ پ.م. - یعنی پس از مرگ پریکلس - وارد آتن شد. پس از زوال قدرت دموکرات‌ها و قدرت گرفتن اشراف در اواخر سده‌ی پنجم پ.م. و آشفته شدن وضعیت سیاسی و اقتصادی آتن، بخش عمده‌ی سوفیست‌ها این شهر را ترک

کردند و بسیاری از ایشان به سیسیل رفتند که دربارهایی با شکوه و شاگردانی ثروتمند داشت. از جمله آخرین کسانی که آتن را ترک کردند، می‌توان از گرگیاس، پرودیکوس و هیپیاس نام برد که رقیبان اصلی افلاطون بودند و نام دو تن از ایشان بر رساله‌های وی باقی مانده است. با وجود هجرت تدریجی استادان غیرآتنی، جریان نیرومندی از پیروان‌شان در خودِ آتن باقی ماند که تا زمان اسکندر دوام آورد و نماینده‌ی مهمش در این دوران ایسوکراتس بود.

یکی از دلایل شهرت سوفیست‌ها آن است که نخستین کسانی بودند که از شاگردان‌شان دستمزد می‌گرفتند. از ارقام باقی‌مانده چنین برمی‌آید که این دستمزدها بسیار کلان بوده باشند. مثلاً پرودیکوس در یکی از سخنرانی‌هایش از هر شرکت‌کننده یک دراخما گرفت، و در سخنرانی دیگری از هرکس پنجاه دراخما دریافت کرد. این در شرایطی بود که حقوق یک عضو هیأت‌منصفه که با قرعه انتخاب می‌شد و به دلیل دستمزد بالایش شغلی مطلوب تلقی می‌شد، نیم‌دراخما به ازای هر بار شرکت در محاکمه بود. چنان که افلاطون در رساله‌ی *منون* شرح داده، پروتاگوراس گاه در یک سخنرانی منفرد صد مینا پول دریافت می‌کرد که با ده هزار دراخما برابر است و از مجموع درآمد فیدیاس و ده مجسمه‌ساز مشهور دیگر بیشتر بوده است. بدیهی است که دستمزدهایی چنین بالا و ثروتی که به دنبال آن اندوخته می‌شد، از سویی قدرت و نفوذ فراوان به دنبال داشت و از سوی

دیگر دشمنانی بزرگ پدید می‌آورد. افلاطون، یکی از این دشمنان بود.

سوفیست‌ها دستمزدهای کلان شان را از کسی پنهان نمی‌کردند. برعکس در این مورد لاف می‌زدند و ادعا می‌کردند آموزه‌های‌شان به راستی ارزش چنین پولی را دارد. آنچه ایشان می‌آموختند، به تعبیری به راستی چنین ارزشمند بود. جامعه‌ی آتنی در این دوران، مانند تمام دولت‌شهرهای دموکرات دیگر یونانی، در وضعیتی مغشوش و آشفته به سر می‌برد. به دنبال کم شدن قدرت شورای آرئوپاگوس و منحل شدن دادگاه‌های قدیمی شهر، نظم اجتماعی دستخوش اختلال شده بود و دادگاه‌های عامی که نیروهای دموکرات تأسیس کرده بودند، رسیدگی به دعواهای مردم و نظارت بر توزیع ثروت و قدرت را بر عهده داشتند. این دادگاه‌ها از طرفین دعوا دستمزد می‌گرفتند و به همین دلیل یکی از مجاری تأمین هزینه‌های دولتی بودند. از همین رو هم، به شیوه‌ای که مورد نقد افلاطون و ارسطو واقع شده، شهروندان را به جان هم می‌انداختند و ایشان راتشویق می‌کردند تا علیه یک‌دیگر اقامه‌ی دعوا کنند!

نتیجه آن بود که دعواهای حقوقی در آتن امری روزمره تلقی می‌شد. گذشته از این، تصمیم‌گیری‌های سیاسی نیز در مجلس‌های عمومی بوله انجام می‌گرفت که نظم حاکم بر آن شباهت زیادی با دادگاه‌ها داشت. یعنی ثروت اقتصادی و قدرت سیاسی در این شرایط به کسی تعلق می‌یافت که می‌توانست بهتر سخنرانی کند و

استدلال نماید و جمعیت شنونده را به درستی ادعاهایش ترغیب کند. سوفیست‌ها در این شـــرایط مدعی بودند که چنین چیزی را آموزش می‌دهند و با توجه به موفقیت شغل‌شان احتمالاً چنین تعهدی را برآورده می‌کرده‌اند.

ادعای سوفیست‌ها البته این نبود که شیوه‌های ترغیب شنونده و فریب دادنش را می‌آموزند. ایشان مدعی آموزاندن فضیلتی به شاگردان شان بودند که ایشان را در میان هم‌شهریان‌شان برجسته و ممتاز می‌ساخت و کامیابی و محبوبیت‌شان را تضمین می‌نمود. در یونان باستان توانایی سخنوری و حتی کمی فریب‌کاری کلید موفقیت و محبوبیت تلقی می‌شـد و بنابراین واژه‌ی فضـیلت در آن روزگار تعریفی متفاوت با امروز داشـت. به همین دلیل اسـت که تمیسـتوکلس و آلکیبیادس، با وجود دروغگویی‌های مداوم‌شـان، دزدی‌های‌شـان، و خیانت‌های‌شـان هم‌چنان محبوبیت داشـتند و توسـط نویسـندگان گوناگون - حتی افلاطون اشـرافی - به عنوان نمونه‌هایی از فضیلت مورد ارجاع واقع می‌شدند.

ادعای آموزش فضـیلت، واژگونه‌ی اصـل موضـوعه‌ای بود که اشـراف بدان باور داشتند. اشراف معتقد بودند وابستگی به خاندان و قبیله‌ای خاص و برخورداری از خونی پاک رمز دسـتیابی به فضـیلت اسـت. به همین دلیل هم از نظر سـیاسـی محافظه‌کار بودند و قدرت را به حلقه‌های خویشـاوندی بسـته‌ای محدود می‌دیدند. شاعران و درام‌نویسان کهن یونانی، به ویژه کمدی‌نویسان، به اشکال گوناگون این

اعتقاد به توارثی بودن فضیلت را صورت‌بندی کرده و بر تمایز ذاتی اشراف و عوام پافشاری می‌کردند. سوفوکلس و پیندار مضمون اصلی آثارشان را برتری صفات ذاتی بر اکتسابی قرار داده بودند و بر اهمیت پیوندهای خونی و جریان یافتن سرنوشتی مشترک از مجرای روابط خویشاوندی تأکید داشتند. اوریپیدس پا را از این هم فراتر نهاده بود و گه‌گاه در موقعیت‌هایی کاملاً بی‌ربط اهمیت این نکته را به مخاطبانش گوشزد می‌کرد و تأکید بر ذاتی بودن فضیلت را تا مرتبه‌ی شعاری سیاسی فرو می‌کاست. آنچه امروز ما به عنوان ادبیات کلاسیک یونان می‌شناسیم و می‌ستاییم، در واقع، همین بیانیه‌های سرگرم‌کننده‌ی هواداران اشراف برای تثبیت قدرت سیاسی‌شان بوده است.

سوفیست‌ها نخستین جریان فکری‌ای بودند که این باورها را به چالش کشیدند. از دید ایشان، تمایز چندانی میان اشراف و عوام وجود نداشت و هر کس می‌توانست با برخورداری از آموزش درست، به فضیلت (یعنی همان ترکیب قدرت و ثروت) دست یابد. به این ترتیب، اصل موضوعه‌ی موجود در برنامه‌ی آموزشی‌شان بنیان‌های اعتقادات اشرافی را سست می‌کرد و مشروعیت ایشان برای مطالبه‌ی قدرت سیاسی را به پرسش می‌کشید. سوفیست‌ها در واقع اندیشمندانی بودند که برای نخستین بار چارچوبی نظری برای دشمنان اشراف فراهم آوردند و با تکیه بر شعارهایی به نسبت برابری‌جویانه از سویی زمینه را برای جذب شاگردان

ثروتمند، اما غیرا شرافی، فراهم آوردند و از سوی دیگر ایشان را به سلاحی فکری مجهز کردند تا در عرصه‌ی سیاست نقش‌آفرین شوند. تاریخ ظهور ایشان، همان مقطعی بود که آتن با پیشرفت در تجارت دریایی و تجهیز کشتی‌هایش طبقه‌ای از بازرگانان ثروتمند را در دل خود پدید آورد که از قدرت اقتصادی زیادی برخوردار بود، اما به دلیل اصل و نسب پستش از دستیابی به قدرت سیاسی محروم شده بود. سوفیست‌ها واسطه‌هایی بودند که با تغذیه از این انباشت ثروت، زمینه‌ی نظری برای دخالت ایشان در سیاست را فراهم کردند و مشروعیت مورد نیاز برای مشارکت ایشان در مقام‌های دولتی را خلق نمودند.

در یونان باستان، سه حوزه از آموزش وجود داشت که برخورداری از آن در انحصار اشراف بود. این سه حوزه عبارت بودند از[1]:

الف) تربیت بدنی (پائِدوتریبِس: παιδοτριβησ) که به ورزش کودکان و نوجوانان مربوط می‌شد و در میدان هایی به نام ورزشگاه (پالائیسترا: παλαιστρα) انجام می‌گرفت.

ب) آموزش موسیقی (کیتاریستِس: κιθαριστησ) که بر یادگیری نواختن سیتار یونانی متمرکز بود. بعدها خواندن آواز و شرکت در گروه‌های همسرایی و

---

[1] De Romilly, 1992.

رقصـــیدن نیز به این رده افزوده شـــد. یونانیان باســـتان معتقد بودند این کارها به توازن اخلاقی و اعتدال ذهن و بدن می‌انجامد.

پ) آموزش زبان (گراماتیســتِس: γραμματιστησ) که در اصـل همان توانایی خواندن و نوشتن به یونانی بود و تنها کتاب درسی مرجعش آثار همر بود. در یونان باستان کسی که با آثار همر آشنایی داشت باسواد تلقی می‌شد.

از آن‌جا که دســتیابی به این آموزش‌ها با صــرف زمان و هزینه همراه بود، تنها اشــراف می‌توانســتند به این تعبیر آموزش ببینند. در تمام جامعه‌هایی که تمایزی میان اشراف و عوام در آنها وجود دارد، شیوه‌هایی خاص از رفتار و گفتار و حرکات بدنی در طبقه‌ی اشــراف رواج می‌یابد که تســلط بر آن به آموزش و صــرف وقت و نیرو نیاز دارد و از عهده‌ی طبقه‌های پایین‌تر بر نمی‌آید. در این جامعه‌ها مســـلح بودن به این شــیوه‌های خاص از راهبری رفتار و ســخن دســتمایه‌ی تمایز طبقاتی دانسته می‌شود. به ظاهر، آموزش در یونان باستان نیز چنین وضعیتی داشته است؛ یعنی، راهی بوده که ا شراف را از عوام متمایز می‌کرده و با توجه به اهمیت کلیدی الگوهای حرکتی و رفتاری در این زمینه، گویا ورزش و آشـــنایی با راه‌های به کار بردن اســلحه مهم‌ترین بندِ این برنامه‌ی آموزشـــی بوده باشـــد. به همین دلیل هم افلاطون در جمهور یکی از نشانه‌های زوال دولت و ظهور هرج و مرج را آن می‌داند

که مردم اصیل‌زاده و اشرافی توانایی کنترل کردار و گفتار خود را از دست می‌دهند و مانند بی‌سوادها حرف می‌زنند و رفتار می‌کنند.

در یونان باستان فضیلتِ برخورداری از آموزش، با وضعیت خانوادگی فرد گره می‌خورد. تلقی عمومی این بود که تنها فرزندان خانواده‌های برجسته و اشراف‌زادگان از خمیرمایه و سرشت مساعد برای جذب آموزش بهره‌مندند و آموزش به تنهایی برای شکفتگی فضیلت در فرد کافی نیست. یعنی یونانیان، تا قبل از عصر سوفیست‌ها، فضیلت را امری ذاتی و توارثی می‌دانستند که با اشراف‌زاده بودند پیوند داشت. البته، در اصل، ماجرا این بود که اشراف دولتمند و بانفوذ آن‌قدر منابع مالی در اختیار داشتند تا فرزندان‌شان را از ایفای نقش به عنوان یک خانه‌شاگرد یا کارگر تولیدکننده معاف کنند و ایشان را به آموزش بگمارند. اما در چشم ایشان رابطه‌ی خونی میان پدر و پسری که هر دو آموزش دیده و باسواد بودند، بیشتر از رابطه‌ی اقتصادی و شبکه‌ی حمایت‌های میان‌شان جلوه داشت.

در این حال و هوا، سوفیست‌ها ظهور کردند. آنان با طرح دو ادعا نظم ساختار آموزشی یونانیان را به هم زدند. نخست آن که بر آموزش‌های نظری و توانایی‌هایی مانند استدلال کردن و مهارت سخنوری تأکید کردند و نقش ورزیدگی بدنی و رشد عضلانی را ثانویه دانستند. دیگر آن که پیوند میان فضیلت و خاستگاه

خانوادگی را گسستند و همگان را شایسته‌ی جذب آموزش‌های خویش دانستند. به این ترتیب، طبقه‌ی دیگری از ثروتمندان که از راه بازرگانی، و نه زمین‌داری، به مال و مکنتی رسیده بودند توانستند ادعای برخورداری از آموزش عالی را طرح کنند و خویشتن را صاحب فضیلت بشمارند. با توجه به مساعد بودن شرایط سیاسی، ادعای این افراد در نظامی دموکراتیک تحقق می‌یافت و به راستی سخنوران و دانایان در صحنه‌ی مجلس‌ها برتری می‌یافتند. این امر، خود تثبیت‌کننده‌ی دموکراسی بود و به پایداری نظام موجود یاری می‌رساند.

به این ترتیب، سوفیست‌ها نظریه‌پردازانی انقلابی بودند. آنان شاخه‌هایی بسیار متنوع از دانایی را به یونانیان معرفی کردند و در تمام این حوزه‌ها به شاگردان‌شان آموزش می‌دادند. همه‌ی این شاخه‌ها از دید ایشان فن (تِخنِه: τεχνη) دانسته می‌شد و بنابراین می‌شد در زمانی کوتاه به دیگران منتقلش کرد. سوفیست‌ها توانایی‌ها و عمق دانش خود را در سخنرانی‌های رایگان شان برای همه‌ی مردم به نمایش می‌گذاشتند و در نشست‌هایی به پرسش و پاسخ با شاگردان بالقوه‌ی بعدی می‌پرداختند. به این ترتیب، از سویی راه را برای شکوفایی اندیشه‌های نو می‌گشودند و از سوی دیگر با نمایش توانمندی‌های خویش مخاطبانی گسترده‌تر را به خویش جلب می‌نمودند.

موضوع کار سوفیست‌ها بسیار گسترده بود. ایشان به طیف وسیعی از داده‌های

تجربی با نگاهی خردگرایانه می‌نگریستند و اعتقادهای اساطیری را نقد می‌کردند. اساطیر همری مهم‌ترین آماج نقدهای ایشان بودند. چنان که گفتیم، گرگیاس یکی از نخستین نویسندگانی بود که به اساطیر همری پرداخت و برداشت‌هایی واژگونه را از نقش شخصیت‌ها به دست داد. پس از او بسیاری به اساطیر خدایان پرداختند و آنها را با تفسیرهایی عقل‌گرایانه بازخوانی کردند و همه را به تمثیل‌هایی از امور طبیعی دگرگون ساختند. هنگامی که کسوفی مردم آتن را ترساند آناکساگوراس چراغی را برافروخت و با افکندن ردایش بر آن چگونگی خاموش شدن خورشید را توضیح داد و با تفسیر رایج در این مورد که این نشانه‌ی خشم خدای خورشید است، مخالفت کرد. به همین ترتیب، زمانی که بزغاله‌ای با یک شاخ در وسط پیشانی به دنیا آمد و مردم را به هراس دچار کرد آناکساگوراس بود که جمجمه‌ی بز را شکافت و به مردم نشان داد که این شاخِ یکتا از جوش خوردن شاخ‌های عادی یک بز معمولی پدید آمده است و برداشت کاهنانی را که این را نشانه‌ی بلایی آسمانی می‌دانستند رد کرد.

یکی از نکاتی که در مورد سوفیست‌ها اهمیت دارد، رابطه شان با فن پزشکی است. فنون پزشکی یونانی به طور عمده از مصر وام‌گیری شده بود و آمیخته با خرافات و اندیشه‌های اساطیری فراوان بود. نخستین کسی که کوشید این برداشت‌های اساطیری را به تصویری خردگرایانه فرو بکاهد امپدوکلس بود که با

نظریه‌ی عناصـر چهارگانه‌اش راه را برای برداشــت بقراطی طبایع چهارگانه و چهار نوع خلط هموار کرد و برای شــکل‌گیری چارچوب مرســوم پزشــکی در کل قرون وسطا بستری مساعد ساخت. چنان که گذشت، برداشت او درباره‌ی این عناصر و ارتباط شان از راه دو نیروی مهر و آفندی خاستگاهی ایرانی داشت و به این ترتیب فن پزشـــکی در یونان امری وارداتی بود که چارچوب نظری‌اش از ایران و بدنه‌ی عملیاتی‌اش از مصر وام‌گیری شده بود. سوفیست‌ها به پزشکی بسیار دلبسته بودند و آن را نمونه‌ای از کارآیی آموزش و تربیت در بدن‌ها می‌دانستند.

هیپوکراتس (بقراط) در ۴۶۰ پ.م. در تـسالی زاده شد و با وجود آن که تباری دوری داشت، آثار خود را به زبان ایونی نوشت. او دوست دموکریت هم بود. مکتب او هم‌زمان با جنبش ســوفیســت‌ها در جزیره‌ی کوس بنیان نهاده شــد و از آرای امپدوکلس برای صورت‌بندی علل بروز بیماری‌ها بهره جست. تنها رقیب مدرسه‌ی او، مکتب کنیدوس بود که در آ سیای صغیر قرار دا شت و متنی از آن برای ما به یادگار نمانده است. اما از اشاره‌های متن‌های مکتب کوس معلوم می‌شود که رقیبی سر سخت برای مدر سه‌ی هیپوکراتس محـ سوب می شده ا ست. جالب آن که هر دوی این مکتب‌ها متن‌های پزشــکی خود را به زبان ایونی می‌نوشــته‌اند[1] و این در

---

[1] یگر، 1376؛ جلد دوم.

حالی است که جمعیت ساکن در کوس دوری بوده‌اند. بنابراین آشکار است که در میان این دو، مرکزی که در میان ایونی‌های آسیای صغیر پا گرفته بود حتی از دید مکتب بقراطی نیز مرجع محسوب می‌شده است. در همین دوران دیوگنس آپولونیایی که زاده‌ی آسیای صغیر بود رساله‌ای در باب رگ‌ها نوشت و توکودیدس در زمان نوشتن *تاریخ جنگ‌های پلوپونسوس* خود کوشید تا شکست آتن را با بررسی شیوع طاعون مربوط کند. چنان که افلاطون روایت کرده است، برادر گرگیاس پزشک بود و خودش هم در حلقه‌های پزشکان شهرتی نیک داشت. خودِ افلاطون هم، که به مبارزه با سوفیست‌ها پرداخت، از این توجه به پزشکی ناگزیر بود. چنان که بارها به مثالِ رابطه‌ی پزشک و بیمار اشاره می‌کرد و آن را نمونه‌ای غایی از اهمیت و کارآیی آموزش و تربیت در رستگاری بشر می‌دانست.

توجه به پزشکی و پیوند خوردنش با فنی به ظاهر بی‌ربط مانند بلاغت، نشانگر آن بود که دو عنصر به طور هم‌زمان در دل جنبش سوفیست‌ها در حال شکوفایی بوده است. نخست تجربه‌گرایی و نقد خرافات، و دوم توجه به انسان. این که نخستین مکتب‌های پزشکی یونانی در زمان جنبش سوفیست‌ها پا گرفت، نشانه‌ی آن است که در مقطع تاریخی خاصی توجهی فراگیر به انسان و ماهیت تجربی آن در میان یونانیان باب شد. این توجه در سایر حوزه‌ها هم نمود داشت. در همین دوره هکاتایوس میلتی و هرودوت و توکودیدس تاریخ‌های خود را نوشتند و محور

روایت‌هایشـــان را کردار آدمیان، نه خدایان و نه پهلوانان، قرار دادند. زایش درام در این دوره نیز به همین جریان مربوط می‌شود. چون موضوع درام، بر خلاف اساطیر و اشعار حماسی، انسان است نه خدایان. در قلمرو هنرهای تجسمی نیز می‌بینیم که در همین دوره فیدیاس برای نخستین بار عناصر اساطیری و دیوها و جانوران را از صحنه حذف می‌کند و تلاش هنرمند بر بازنمایی بدن انسان متمرکز می‌شود.

تمام این جریان‌های فرهنگی که روی هم رفته معجزه‌ی هنری و فرهنگی یونان را بر ساختند، نشانه‌هایی از توجه به انسان هستند. توجهی که از فرا سوی مرزهای یونان، از شـرق برمی‌خاسـت و پژواک‌هایش در آسـیای صـغیر و ایتالیا به یونان می‌رســـید. این همان دوره‌ای بود که برنامه‌ریزی‌های اقتصــــادی در قلمرو شاهنشاهی پارس بازده می‌داد، حقوق مدنی ایرانی به شکلی برجسته به فرد توجه می‌کرد و او را مخاطب قرار می‌داد، و یزدان‌شناسی زرتشتی با تأکید بر انتخاب‌گری افراد انسانی و نقش‌شان در تعیین سرنوشت خویش به فردی شدن نظام اخلاقی منتهی می‌شد. ظهور سوفیست‌ها و اهمیت یافتن نقش فرد در یونان سده‌ی پنجم پ.م.، انعکاس رخداد عظیم‌تری بود که در سـطح جهانی با راهبری شـاهنشـاهان هخامنشی در کل قلمرو میانی اوراسیا در جریان بود؛ رخدادی که معلول بازسازی نظم اجتماعی به شیوه‌ی پارسی بود، و به بازتعریف شدن نقش فرد و استوار شدن نظام‌های اخلاقی و حقوقی بر وی انجامید.

رخدادی که زیر سیطره‌ی نظم هخامنشی مجالِ ظهور یافت، اما محصول یک فرهنگ و تمدن یک قوم نبود. بلکه نتیجه‌ی آمیزش و ترکیب آرا و افکار گوناگون و شکل‌گیری شبکه‌ای درهم بافته از منش‌های زاده‌شده در تمدن‌های گوناگون بود. هخامنشیان در این میان نقش واسطه‌ای را بازی کردند و فضایی را خلق کردند که این آمیختگی در بستری تعریف‌شده و منظم ممکن شود. به این ترتیب، آنچه یونانیان با ساده‌انگاری معجزه‌ی خویشتن دانسته‌اند شاید معجزه‌ای در تاریخ فرهنگ باشد، اما بسیار بزرگ‌تر و تأثیرگذارتر از جنبش سوفیست‌ها و دشمنان اشرافی‌شان است، و در هر تعبیر منصفانه‌ای «یونانی» نیست. جنبش سوفیست‌ها، انعکاس توجه به فرد و ارتقای ارزش وی بود. روندی که از دو سده‌ی پیش در ایران‌زمین آغاز شده بود، و به دلایل جامعه‌شناختی و بر اساس شواهد تاریخی خاستگاهش نمی‌توانست سرزمینی مانند یونان باشد، و نبود!

محتوای سخن سوفیست‌ها، از جنبه‌های بسیاری با زندگی عادی و سنتی مردم یونان در تضاد بود. این همان انگیزه‌ای بود که ایشان را به دشمنی با نهادهای کهن و نیروهای محافظه‌کار اجتماعی سوق می‌داد. از سوی دیگر، بن‌مایه‌ی آموزه‌های ایشان با نظم نوینی که بر جهان آن روز حاکم شده بود و الزاماتی که به تدریج از حوزه‌ی زیر نفوذ شاهنشاهی ایران به مناطق پیرامونی‌اش نشت می‌کرد، هم‌خوانی داشت. شعار سوفیست‌ها - یعنی استقلال فضیلت از تبار و خانواده - در

قلمرو آن روزِ ایران امری جاافتاده و پذیرفته‌شـــده بود. با وجود این، همین دیدگاه در یونانِ طبقاتی و د ستخوش آ شوب می‌تواذ ست به نتایجی انقلابی منتهی شود. اگر محو شدن تمایز میان عوام و ا شراف را تعمیم دهیم، به سست شدن مرزهای میان ارباب و برده می‌رســـیم و این چیزی بود که بســـیاری از ایشـــان ادعایش را داشتند. در عمل، ظهور سوفیست‌ها به شکل‌گیری نخستین جنبش ضدبردگی در میان یونانیان منتهی شد. رهبری این جنبش را آنتیفونِ سوفیست بر عهده داشت که در میان ســـال‌های ۴۰۶-۴۷۹ پ.م. می‌زیســـت. آرای آنتیفون و هوادارانش به قدری در آتن مخاطب یافت که رگه‌هایی از اعتقاد بدان را حتی در آثار اوریپیدسِ هوادار اشرافی هم می‌توان یافت.

جنبه‌ی دیگر تعالیم سوفیست‌ها که با سیاست‌های هخامنشیان کاملاً سازگار و با بردا شت‌های سنتی یونانیان کاملاً بیگانه بود، به شیوه‌ی تعریف خودی و بیگانه مربوط می شد. چنان که گفتیم، در یونان تا دوران هرودوت اعضای قبیله‌ی ا صلی دولت‌شـــهر خودی و دیگران بیگانه تلقی می‌شـــدند. هرودوت کوشـــید در راســـتای سیا ست خارجی آتن، این مفهوم را با یونانی و بربر هم‌ارز بگیرد اما در عمل موفق نشد و این کار بعدها توسط ایسوکراتس که وارث سوفیست‌ها بود به انجام رسید. در زمان ســـوفیســـت‌ها، هنوز اعتقاد عمومی بر آن بود که بیگانه و آشـــنا را باید بر مبنای عضـــویت در قبیله‌ی ســـازنده‌ی دولت‌شـــهر تعریف کرد. این مبنایی بود که

پایگاه اجتماعی اشراف، یعنی روسای همان قبیله‌ها، را استوار می‌ساخت و از رشد قدرت بازرگانان یا مهاجرانی که معمولاً تباری متمایز داشـــتند جلوگیری می‌کرد. سوفیست‌ها سخنگویان جبهه‌ی همین تازه به میدان آمدگان بودند.

یکی از کلیدواژه‌های مهم در جنبش ســوفیســتی عبارت «شــهروند جهانی» (کوســمولپولیتِس: κοσμοπολιτησ) اســت که هنوز هم در زبان‌های اروپایی رواج دارد. این واژه، در تعارض با تمام پیش‌فرض‌های یونانیان، به شــکلی از هویت جمعی اشــاره می‌کند که برتر و فراتر از تعلق به یک دولت‌شــهر و قبیله‌ای خاص باشـــد؛ هویتی که همگان را با هر قومیت و زبانی در بر بگیرد و همگان را زیر سایه‌ی نظمی مشترک جمع کند. چنین چیزی البته در تعارض مستقیم با اصول موضـوعه‌ی زندگی یونانیان قرار می‌گرفت. یکی از پیامدهای این دیدگاه آن اسـت که اعضـــای دولت‌شـــهرهای متفاوت و قبیله‌های مختلف با هم برابر و برادرند. نتیجه‌ی دیگر، آن که یونانیان و بربرها همسان هستند، و سومین نتیجه‌اش، که در یونان باســتان بســیار خطرناک تلقی می‌شـد، آن بود که برده‌ها و برده‌داران تفاوت خاصی با هم ندارند. ارتباط بین این عقاید و نظم سیاسی هخامنشیان روشن‌تر از آن اســت که نیازی به اثبات داشــته باشــد. به این ترتیب، ســوفیســت‌های عصــر پریکلس - دانسته یا ندانسته - مبلغ نظمی سیاسی و الگویی از حقوق بین‌الملل بودند که با پیش‌داشت‌های یونانی متعارض، و با نظم پارسی سازگار بود.

تمایز نوظهور یونانی و بربر، به دلیل نوپا بودنش و تازه معرفی شـــدنش، یکی از دســـتمایه‌هایی بود که بســـیار مورد انتقاد این اندیشـــمندان قرار می‌گرفت. بدیهی است که تندروترین منتقدان این تمایز، همان کسانی بودند که روابط ارباب و برده را نیز زیر سوال می‌بردند. مثلاً یکی از جمله‌های مشهور آنتیفون چنین است: «ما همگان از هر جهت پایه‌ای یکسان داریم، خواه از قضا یونانی باشیم یا بربر… همه‌ی ما از دهان و بینی‌مان تنفس می‌کنیم».

جبهه‌ی اشرافیان محافظه‌کار، هر چند در برابر حمله‌ی نیرومند و آرای اثربخش سوفیست‌ها وادار به عقب‌نشینی شدند، اما تسلیم نگشتند. تا پیش از سوفیست‌ها، نبرد میان دموکرات‌ها و اشـــراف نبردی به نســـبت ملایم و علنی بود. از ســـویی دموکرات‌ها با ســـخنان‌شـــان جمعیت را به هیجان می‌آوردند و با تکیه بر نهادهای کهن یونانی توسعه‌ی دامنه‌ی مشارکت مردم را خواستار می‌شدند، و از سوی دیگر اشرافیانی بودند که با نوشتن درام و نمایش دادنش بر جنبه‌های ناشایست زندگی دموکرات‌ها تأکید می‌کردند و در ستایش از اساطیر کهن شعر می‌سرودند. با ظهور سوفیست‌ها، کل ماجرا شکلی دیگر به خود گرفت و به کشمکشی در عالم اندیشه دگردیسی یافت. کمدی‌های قدیمی، که در آن چیزهایی عینی و آشکار و مرتبط با فرد خاصی مورد تمسخر قرار می‌گرفت، جای خود را به نظریه‌پردازی‌هایی پیچیده داد و شـــعارهای دموکرات‌ها هم که معمولاً تهی از محتوای معنایی عمیقی بود، با

پشتوانه‌ی آرای عقلانی سوفیست‌ها به دژی نظری برای مقابله با منش‌های اشرافی تبدیل شد.

ا شراف به چند شیوه در برابر جنبش سوفیستها واکنش نشان دادند. یکی از این شیوه‌ها، چنان که گفتیم، تداوم نمایش و درام و سراییدن شعر بود که روشی قدیمی محسوب می‌شد. ایراد این روش آن بود که دموکرات‌ها هم به تدریج به کارگزارانی حرفه‌ای در این زمینه مسلح می‌شدند و کم کم نمایش‌نامه‌نویسانی ظهور می‌کردند که گرایش‌های دموکراتیک داشتند.

راه دیگر، آن بود که هسته‌ی نیرومند آرای سوفیست‌ها را هدف بگیرند و آن را بی‌اعتبار سازند. مبنای عقیده‌ی سوفیست‌ها باور به اهمیت خرد و درک عقلانی بود. آنان شعارهایی متافیزیکی درباره‌ی رستگاری استعلایی ارواح را در نظر نداشتند و به مفاهیمی انتزاعی و شبه‌عرفانی توجه نمی‌کردند. برعکس، به رفاه و خوشبختی‌ای زمینی و این‌جهانی نظر داشتند و در برابر تجهیز شاگردان‌شان برای چنین سبک زیستنی عقایدشان را ترویج می‌کردند. خواست ایشان، بسیار با شعارهای عملگرایانه‌ی هخامنشیان که اهورامزدا را آفریننده‌ی زمین، مردم و شادی می‌دانست هم‌خوانی داشت. تمرکز ایشان بر علومی تجربی و ملموس مانند زیست شنا سی و پز شکی نیز نشانگر آن ا ست که از گمانه‌زنی‌های دینی و طرح

چارچوب‌های نظری عام و غیرکاربردی پرهیز می‌کرده‌اند؛ چارچوب‌هایی که در قالب نظام‌های شبه‌دینی و ریاضی‌محور مورد ستایش جبهه‌ی اشراف بود.

یکی از پاسخ‌های هواداران اشراف به این جنبش، ستایش از جنبه‌ی غیرعملی و استعلایی اندیشه، و خُرد و ناچیز شمردن عقل سلیمِ مورد نظر سوفیست‌ها بود. سوفیست‌ها برای مرزبندی آرای خود و نمایش نقاط ضعف دشمنان خویش، بیش از هر چیز جهالت و نادانی ایشان را نقد می‌کردند. در زبان یونانی نادانی و حماقت با واژه‌ی «آماتیا» (αμαθια) مورد اشاره واقع می‌شود. سوفیست‌ها این واژه را مهم‌ترین دلیل بدبختی بشر می‌دانستند و فقر و بردگی انسان‌ها را نتیجه‌ی نادان بودن‌شان می‌دانستند. این واژه در ابتدای کار، در میان یونانیان معنایی منفی داشت و به همین دلیل هم سوفیست‌ها توانستند به خوبی از آن در راستای اهداف خویش بهره‌برداری کنند. اما واکنش اشراف در این مورد بسیار جالب بود. آنان شروع به ستایش از نادانی و حماقت کردند[1]!

کلئون آتنی، که یکی از سخنگویان جبهه‌ی اشراف بود، در یکی از خطابه‌هایش اعلام کرد که حماقت از آزادی بی‌قید و شرط و زیرکی فریب‌کارانه‌ی هم‌شهریانش ستوده‌تر است. شاه اسپارت نیز در یکی از مکالماتش با حریفان آتنی خود بر این

---

[1] De Romilly, 1992.

واژه پافشــــاری کرد و حماقت را ســــتود، چون آدمیان را به اطاعت از قانون وادار می‌کند و از زیاده‌خواهی شــهروندان جلوگیری می‌نماید. این واژه بعدها به الاهیات مسیحی وارد شد و یکی از مهم‌ترین مفاهیمی شد که کنجکاوی و پرسش‌گری را به عنوان شــــکلی از گناه مورد نکوهش قرار می‌داد و ایمان به معماهای تثلیث و اطاعت از دگم‌های کلیســــایی را با واژه‌ی آماتیا نشــــانه‌گذاری می‌کرد و هر دو را می‌ستود.

اشــراف از ســوی دیگر گرایش دموکرات‌ها به علوم عملی و بی‌توجهی‌شــان به ورزش و جنگاوری را نیز هدف گرفته بودند. چنان که گفتیم، یکی از ارکان تربیت یونانی ا شراف، به ورزش مربوط می شد و این بی شتر همان شکلی از تربیت بدنی بود که به کار هوپلیت‌ها می‌آمد و معیارهای موفقیتش در قالب بازی‌های المپیک صــورت‌بندی شــده بود. ســوفیســت‌ها که نمایندگان «پیاده‌های ســبک‌اســلحه و پاروزنان فقیر» بودند، این ورزش‌ها و تأکید اشــراف بر اســاطیر پهلوانی را مســخره می‌کرد ند و پهلوا نان نیروم ند و عضــــلانی‌ای ماذ ند هراکلس را تجلی آ ماتـ یا می‌دانستند. داستان‌ها و روایت‌های اساطیری هم در این مورد به یاری‌شان می‌آمد، چون هراکلس همان کســــی بود که فرزندانش را در حال دیوانگی کشــــته بود و آیاکس چون سلاح‌های آخیلس را به او نبخشیدند نابخردانه خود را کشت.

به این ترتیب، قدرت در جامعه‌ی یونانی کهن به دو شیوه صورت‌بندی می شد. نخســـت قدرت بدنی و جنگاورانه که در میان هوپلیت‌ها ســـتوده می‌شـــد و با پشتوانه‌ی اساطیر حماسی تقویت می گشت، و دیگری قدرت ذهنی و فکری که در هنر سخنوری و توانایی اقناع دیگران تجلی می‌یافت و مورد توجه سوفیست‌ها بود. این دو شاخه شدن قدرت در سایر فرهنگ‌ها هم سابقه دارد و نمونه‌ی مشابهش را در شاهنامه‌ی فردوسی می‌توان یافت که طوس و گودرز را به عنوان نمایندگان دو شیوه از صورت‌بندی قدرت در برابر هم قرار می‌دهد. یکی از نخستین کسانی که در یونان تمایز میان این دو شـــیوه را مورد تأکید قرار داد کســـنوفانس بود که در بندی مشـــهور از اشـــعارش، ارزش یک قهرمان ورزش‌های پنج‌گانه برای به ســـامان شدن اوضاع دولت‌شهر را منکر شد و قدرت بدنی را امری غیرمهم تلقی کرد[1].

در مقابل، اشراف نیز ظرافت و ناتوانی بدنی سوفیست‌ها را مسخره می کردند. آریستوفانس در *کمدی ابرها* اشاره‌های زیادی به سوفیست‌های ناتوان، زردنبو و نحیفی دارد که به سادگی با تغییر آب و هوا و ناملایمات کوچک رنجیده می شوند و به زنان نوجوان تشـــبیه می‌شـــوند. جالب آن که او در میان این ســـوفیســـت‌ها از ســـقراط هم نام می‌برد. افلاطون هم، وقتی که بعدها خواســـت از ســـقراط اعاده‌ی

---

[1] خراسانی، 1370: 160.

حیثیت کند و تربیت شایستهی مردان آتنی را صورتبندی کند، بر این جنبهی جنگاورانهی تربیت پافشاری کرد و سقراط را همچون سربازی مقاوم و جانسخت تصویر کرد که از نیروی بدنی زیادی برخوردار بوده است.

یکی دیگر از آموزههای اصلی سوفیستها، نسبیت ارزشها و شکاکیت افراطی بود. جالب آن است که ریشهی این برداشت شکاکانه را نیز در آثار کسنوفانس میتوان باز جست. او در بندی مشهور میگوید: «کسی نیست و هرگز نبوده است که حقیقت را بر زبان آورد. چون حتی اگر چنین کسی هم پیدا شود، هرگز با اطمینان نخواهد دانست که حقیقت را بیان کرده است».

چنین برداشتی در میان سوفیستها نیز رواج داشت. ایشان بر مبنای دیدگاه انسانمدارانهشان، آدمی را معیار همه چیز میدانستند و به همین دلیل هم مدعی بودند راست و دروغ و درست و غلط نتیجهی برداشتهای خاص افراد است، نه نشانهی امری استعلایی و مطلق. در همین راستا، پروتاگوراس میگفت «انسان معیار همه چیز است» و بر این مبنا نتیجه میگرفت که تمام گزارهها درست هستند، چون از دید گویندهشان درست تلقی میشوند. گرگیاس، با استدلالی مشابه به نتیجهای معکوس رسید و گفت با توجه به این که هر کس توسط مخاطبانی با برداشتهای متفاوت داوری میشود، تمام گزارههایی که بر زبان آورده می شود نادرست است، چون هیچکس به حقیقت مطلق دسترسی ندارد و

هر کس توســـط دیگرانی داوری می‌شـــود که این تفاوت میان حقیقت مطلق و گزاره‌های صادرشده از دیدگاهی شخصی را می‌فهمند.

یکی از واکنش‌های بســـیار اثرگذار در برابر ســـوفیســـت‌ها، به آن گروهی از هواداران ا شراف مربوط می شد که اهمیت سلاح سوفی ست‌ها را دریافته بودند و می‌کو شیدند مانند ای شان با بحث و ا ستدلال و خردورزی آرای خود را به کر سی بن شانند. اینان مهم‌ترین نقطه ضعف سوفی ست‌ها را همین ن سبی‌نگری و سیالیت بردا شت‌های شان از مفاهیم دانستند و کو شیدند تا به شکلی مفاهیم کلی و مطلق را صورت‌بندی کنند. نخستین کسی که در این راه گام بردا شت سقراط[1]، و اولین کسی که در این عرصه کامیاب شد، شاگردش افلاطون بود.

ســقراط را تمام نویســندگان باســتانی پیش از افلاطون، در میان ســوفیســت‌ها رده‌بندی کرده‌اند. موضوع اصلی آموزه‌های سقراط، هم‌چون سوفیست‌ها، انسان و توانایی‌های وی بود. شـــیوه‌ی کار او نیز تدریس و بحث و گفت و شـــنود و اقناع مخاطبان از راه به کارگیری فنون بلاغت بود. به این ترتیب، سقراط از نظر موضوع و روش با سوفی ست‌ها ا شتراک دا شت. از شواهد برمی‌آید که سقراط به عنوان پیاده‌نظام ســـنگین‌اســـلحه‌ی هوپلیت در نبردها خدمت می‌کرد و در نبرد پوتیدیا

---

[1] ارسطو، *متافیزیک*، بند 1078.

در ۴۳۰ پ.م. و جنگ با مردم بئوتیا و آمفی‌پولیس در ۴۲۱/۴۲۲ پ.م. از خود دلاوری زیادی نشان داد[1]. بنابراین عضوی از طبقه‌ی اشراف محسوب می‌شد. احتمالاً همین ثروت به او امکان داده بود که از شاگردانش دستمزد نگیرد و این مهم‌ترین وجه تمایز شیوه‌ی وی از رقیبانش بوده است.

آموزه‌های سقراط هم، بر خلاف سوفیست‌ها، به پشتیبانی از ادعاهای اشراف کمک می‌رساند. در نگاه نخست، محتوای سخنان او با آموزه‌های سوفیست‌ها شباهت داشت. او نیز مانند سوفیست‌ها اساطیر یونانی را بی‌اعتبار می‌دانست و متن‌های همری را برای دستیابی به برداشتی سازگار با خرد، بازتفسیر می‌کرد. هم‌چنین به شیوه‌ی رقیبان دموکراتش خدایان را در بحث‌هایش نادیده می‌گرفت و موضوع کار خود را به انسان منحصر می‌ساخت. با وجود این، نسبی‌گرایی سوفیست‌ها را نمی‌پسندید و با شکلی از پرسش و پاسخ‌ها، که دیالکتیک نامیده می‌شد، برداشت‌های نسبی‌گرایانه را نقد می‌کرد. این شیوه را نخستین بار فلاسفه‌ی مکتب الئایی ابداع کردند و مشهور است که زنون نخستین کسی بود که دیالکتیک را در بحث با مخالفانش به کار گرفت. به این ترتیب، می‌توان به

[1] افلاطون، *آپولوژی*، بند 28.

پیوندهایی بین دیدگاه سقراط و الئاییها - که آنان هم هوادار ا شراف بودند - پی برد؛ پیوندهایی که در آثار افلاطون به شکلی پررنگ‌تر تجلی یافت.

امروز داوری در مورد سقراط دشوار است، چون خودش هرگز چیزی ننوشت و دیگرانی هم که درباره‌اش نوشـته‌اند به جنبه‌هایی متفاوت و گاه متعارض از نگرش وی تأکید کرده‌اند. در نیمه‌ی آخر سده‌ی نوزدهم و نیمه‌ی نخست سده‌ی بیستم برداشـتی در میان تاریخ‌نویسـان غربی محبوبیت داشـت که سـقراط را نخسـتین فیلسـوف خردگرا و انسـان‌مدار می‌دانسـت و او را در میان هواداران دموکراسـی رده‌بندی می‌کرد. این بردا شت به احتمال زیاد نادر ست ا ست. مبنای این ادعا، آن ا ست که برخی از شاگردان سقراط، به ویژه آنتیِ ستِنِس، دولتمردانی دموکرات از آب در آمدند و برای مبارزه با بردگی و برابری حقوق شهروندان بسیار کوشیدند. با وجود این، شواهد نشان می‌دهد آنتیستنس را باید بیشتر شاگردی متمرد دانست تا نمونه‌ای از محصولات مکتب سقراطی.

آنتیِستنس یکی از شاگردان نامدار سقراط بود. او در سال ۴۴۵ پ.م. از پدری آتنی و کنیزی تراکی زاده شـد و به این ترتیب از حقوق مدنی محروم گشـت. او مدتی شـاگرد گرگیاس بود و بعد پای درس سـقراط نشـسـت و در نهایت مکتب

کلبی را در ورزشــــگاه کونوســــارگس، که وقف هراکلس بود، تأســـیس کرد[1]. او و شاگردانش هنجارهای اجتماعی دولت‌شهر را نقد می‌کردند و با تظاهر به شکستن تابوها نظم اجتماعی موجود را به چالش می‌کشـــیدند. کلبیان حتی در ســـبک حداقلی یونانیان نیز لباس نمی‌پو شیدند و خانواده اختیار نمی‌کردند[2] و تمایز میان ارباب و برده را نادیده می‌گرفتند. آنتیستنس دین سنتی یونانیان، قوانین مدون، و مناسک مذهبی را رد می‌کرد و فضیلت را امری ذاتی و عادلانه توزیع‌شده در میان همگان می‌دانست و بنابراین هر دو شیوه‌ی علم‌اندوزی و ورزش را تحقیر می‌کرد. او از این نظر که خود را شـــهروند جهان می‌نامید و بیگانگان را بر یونانیان برتری می‌داد، از سایرین متمایز است. کلبیان را باید نوعی آنارشیستِ باستانی دانست که احتمالاً بیشتر زیر تأثیر گرگیاس بوده‌اند تا سقراط.

از میان شـــاگردان ســـقراط، آثار پرحجم دو تن به شـــکلی مطلوب به دســـت ما ر سیده ا ست. هر دو نفر، به جبهه‌ی ا شراف تعلق دارند و آثار شان در تقویت این گرایش در یونان باســـتان بســـیار مؤثر بوده اســـت. یکی از آنها افلاطون اســـت، و دیگری کســـنوفانس که با لشـــگر شـــورشـــی کوروش کوچک همراه شـــد و بعد از بازگشت به یونان *آناباسیس* را نگاشت.

---

[1] دیوگنس لائرتیوس، کتاب ششم، بند 1.
[2] دیوگنس لائرتیوس، کتاب ششم، بند 20.

از خلال آثار این دو تن می‌توان به توصیفی یکدست از سقراط دست یافت. تنها اختلاف نظر میان این دو به رابطه‌ی سقراط با مفاهیم انتزاعی و متافیزیکی باز می‌گردد. کسنوفانس او را به این رده از مسائل بی‌توجه می‌داند[1] و افلاطون، که خود به این حوزه علاقه‌مند بود، استادش را نیز در این رشته صاحب‌نظر می‌دانست. از میان نویسندگان بعدی، ارسطو نظر کسنوفانس را درست‌تر می‌داند و معتقد است افلاطون نظریات خود را به دهان استادش گذاشته است؛ دیدگاهی که امروز بسیاری از نویسندگان آن را پذیرفته‌اند[2] و در این کتاب نیز مبنا را بر آن می‌گذارم. گذشته از این موارد اختلاف، در مورد گرایش سیاسی و جبهه‌ی فکری وی توافق نظر کاملی وجود دارد. سقراط بی‌تردید هوادار اشراف بوده است. در میان شاگردانش می‌توان نام‌های پرآوازه‌ای مانند آلکیبیادس و کریتیاس را بازجست که اولی به خاطر خیانت‌های پیاپی‌اش به دموکرات‌ها و پناه بردن نهایی‌اش به ایران، و دومی به خاطر ایفای نقش به عنوان یکی از سی تن جبار، به دشمنی با مردم عوام آتنی شهرت داشتند. هم‌چنین ماجرای محاکمه و کشته شدن سقراط به دست سیاستمداری میانه‌رو و صلح‌جو مانند آنوتوس نشان می‌دهد که تهمت دشمنی‌اش با دموکرات‌ها و مردم امری جدی بوده است. به بیان دیگر، باید

---

1 کسنوفانس، *مهمانی و یادبودها*.

2 کاپلستون، 1375: 124.

پذیرفت که احتمالاً نظر قاضیان دادگاه آتن درست بوده و سقراط به راستی جوانان آتنی، به ویژه اشـــراف‌زادگان، را با طرح ادعاهایی درباره‌ی مطلق بودن حق و ذاتی بودن حقیقت و در نتیجه طبیعی بودن ســلطه‌ی اشــراف بر مردم عادی، «فاســد» می‌کرده است.

چنان که از آثار افلاطون برمی‌آید، در زمان سقراط چرخشی در آرای برخی از هواداران اشراف پدید آمده بود و برجسته‌ترین نمود این چرخش، که خودِ سقراط باشد، ناگزیر شده بود به وجود نقاط قوتی انکارناپذیر در آرای سوفیست‌ها اعتراف کند و کوششی پردامنه را برای وام‌گیری از ایشان آغاز نماید. این تلاش، باعث شد تا بسیاری از نویسندگان باستانی او را در میان سوفیست‌ها رده‌بندی کنند و چنان که دیدیم، اگر گرایش سیاسی وی را به کنار بگذاریم، چنین رده‌بندی‌ای درست جلوه می‌کند. افلاطون در رساله‌ی *فیدون* از تأثیر آناکساگوراس بر سقراط می‌گوید و تأکید می‌کند که ســـقراط اهمیت عقلانیت و خردگرایی را از این آموزگار بزرگ آموخته بود. این ادعا با روایت تئوفراســـتوس، که ســـقراط جوان را شـــاگرد آناکســـاگوراس می‌داند،[1] هم‌خوانی دارد. به این ترتیب می‌توان او را عضـــو - و در مقطعی رهبرِ - حلقه‌ی طبیعی‌دانان دانســت که از شــاگردان آرخلائوس تشــکیل

---

[1] تئوفراستوس، *عقاید طبیعی‌دانان*، بند 4.

می شدند و آرای آناکساگوراس را ترویج می‌کردند. ظاهراً سقراط در میان سالی از این حلقه بریده باشد، چون در رساله‌ی *دفاعیات* ادعا می‌کند که با تفکرات ایشان سر و کاری ندارد[1]

از سوی دیگر اشاره‌های روشنی هم وجود دارد که دین سقراط به الئایی‌ها را نشان می‌دهد. تنها اشاره‌ی افلاطون به مغلوب شدن سقراط در یک مباحثه، به زمانی باز می‌گردد که سقراط با پارمنیدس روبه‌رو می شود و استاد سالخورده در بحث بر سقراط جوان چیره می شود و مهربانانه او را به تمرین بیشتر در زمینه‌ی دیالکتیک دعوت می‌کند.

کشته شدن سقراط نشانگر پایان عصر سوفیست‌ها بود. این مقطعی بود که آتنِ شکست‌خورده در جنگ‌های پلوپونسوس، دیگر نتوانست منابع مالی مورد نیاز برای جذب و حفظ سوفیست‌ها را تأمین کند و رواداری استثنایی عصر پریکلسی پس از سه دهه جنگ و خونریزی جای خود را به قتل‌های سیاسی داد. به این ترتیب، در ۳۹۹ پ.م. سقراط از صحنه‌ی سیاست آتنی خارج شد و جای خویش را به بزرگ‌ترین دشمن سوفیست‌ها سپرد.

---

[1] افلاطون، *آپولوژی*، بند 19.

سوم: ماجرای افلاطون

افلاطون از دیرباز به عنوان نخستین فیلسوف راستین جهان، بنیادگذار شالوده‌ی فلسفی تفکر غربی، و سازمان‌دهنده‌ی باستانی اندیشه‌های فلسفی کلیسا شهرت داشته است. آثار او را به عنوان نمونه‌هایی از حقانیت معجزه‌ی یونانی ستوده‌اند، و خودش را به عنوان غایتی در «سبک زندگی فیلسوفانه» سرمشق قرار داده‌اند. با وجود این، آنچه معمولاً مورد چشم‌پوشی واقع می‌شده و می‌شود، نقش سیاسی و اجتماعی او و رویکرد او به زندگی و محتوای واقعی آموزه‌هایش است.

افلاطون در سال ۴۲۷ پ.م. در خانواده‌ای اشرافی در آتن زاده شد. پدرش آریستون و مادرش پریکتیونه نام داشتند. عموهای مادرش کریتیاس و تیمائوس نام داشتند و همان کسانی بودند که رهبری کودتای آریستوکراتیکِ سی تن جبار را بر عهده داشتند و برای مدتی با سختگیری بر آتن حکومت کردند. پدرانش ادعا می‌کردند که شاهان باستانی آتیکا از اجدادشان بوده‌اند و خودش در چند جا به این تبار نژاده افتخار کرده است. نام اصلی‌اش آریستوکلس بود، اما به خاطر شانه‌های پهن و اندام درشتش به افلاطون (پلاتو: πλατω یعنی پهن و درشت) شهرت یافت[1]. پدر افلاطون در زمان کودکی‌اش مرد و مادرش با یکی از دوستان

---

[1] دیوگنس لائرتیوس، کتاب سوم، بند 4.

پریکلس به نام پوریلامپس ازدواج کرد. با وجود این، حضــور این ناپدری دموکرات در روحیه‌ی او تأثیری نداشت و سقراط توانست به راحتی او را به جرگه‌ی هواداران اشـــراف وارد کند. پس از مرگ ســـقراط، افلاطون به همراه گروهی دیگر از هم شاگردی‌هایش به مگارا پناه برد و احتمالاً پس از آن سفری به مصر کرد. افلاطون آن‌گاه به ســـوراکوزای رفت و مدتی مهمان دیونوســـوس یکم بود. اما بعد گویا میانه‌اش با او به هم خورد و به روایتی به صورت برده‌ای در اگینا فروخته شد. اما جان به در برد و در حدود سال ۳۸۸ پ.م. به آتن بازگ شت. در این هنگام بود که در باغ تقدیس‌شـــده‌ی آکادموس مکتب خود را بنیان نهاد و آن را آکادمی نامید. چنین به نظر می‌رســد که افلاطون خود درس‌نامه‌های خویش را ننوشــته باشــد[۱]. تنها متن‌هایی که خودش نوشته، گفتگوهای افلاطونی است که در قالب گفتارهایی عامیانه و برای مخاطبانی عام تدوین می‌شده است. افلاطون بی‌تردید از شخصیت ســقراط و نظام فکری پوتاگوراســی تأثیر پذیرفته اســت. به احتمال زیاد افلاطون هنگام اقامتش در ســیســیل با آرای پوتاگوراســیان آشــنا شــده، و به ویژه در زمان سالخوردگی‌اش به روشنی عناصر بنیادین آن را در نظام فکری خویش وارد کرد.

[1] افلاطون، *اپینومیس 2*، بند 314، و *اپینومیس 7*، بند 341.

شاید بتوان مهم‌ترین مسأله‌ی مورد توجه افلاطون را در نظام هستی‌شناختی‌اش «تغییر» دانست. تغییر موضوعی بود که در زمان افلاطون مورد مشاجره‌ی پیروان مکتب هراکلیتوسی و پارمنیدسی بود. پیروان پارمنیدس با استدلال‌هایی عقلی و برهان هایی منطقی اثبات می‌کردند که حرکت ناممکن است، و هواداران هراکلیتوس با روش‌هایی تجربی و عینی وجود حرکت را اثبات می‌کردند. افلاطون که دگرگونی را بیش از معنای مکانیکی و فیزیکی امروزین، در چارچوبی اجتماعی و تاریخی می‌فهمید، به پذیرش رویکرد نخست گرایش داشت. این هواداری از پارمنیدس دو دلیل داشت:

- نخست آن که افلاطون تجربه‌ی خوبی از تغییر نداشت. او در زمانه‌ای می‌زیست که جنگ‌های پلوپونسوس به فرجامی ویرانگرانه منتهی شده بود و خاندان اشرافی‌اش با تهدید دموکرات‌ها روبه‌رو بودند. آتن در آن روزگار رو به زوال داشت و افلاطون که نماینده‌ی طبقه‌ی اشراف - یعنی تباه‌شده‌ترین طبقه در این سیر تاریخی - بود، حق داشت تغییر را امری زیانمند و تهدیدکننده بداند.

- دلیل دوم آن بود که هواداری از تغییر یا سکون یک پرسش ساده‌ی فلسفی یا علمی نبود، بلکه با گرایش‌های سیاسی و رویکردهای اجتماعی نظریه‌پردازان گره می‌خورد. الئاییان به عنوان پشتیبانان نگرشی اشرافی، برای حفظ نظم‌های کهن تلاش می‌کردند و از این رو حرکت را امری موهوم و حاشیه‌ای می‌دانستند. از دید

ایشان، نظم و ثباتی ذاتی و ذهنی بر گیتی حاکم بود که می‌توانست با جایگاه برتر و ذاتی اشراف و حقانیت ادعاهای ایشان بر قدرت سیاسی سازگار باشد. اگر جهان قانونمند و ساکن باشد، بازگشت به نظم‌های ذاتی گذشته‌های دور ممکن و مطلوب اســـت. از این رو می‌توان انکار حرکتِ الئاییان را، که در نظر اول نامعقول و ناهم‌خوان با عقل سلیم می‌نماید، در چارچوبی تاریخی و اجتماعی بهتر درک کرد.

الئاییان برای اثبات موهوم بودن حرکت به برهان‌های منطقی متوسل می‌شدند که پارادوکس‌های مشـــهور زنون نمونه‌هایی از آنهاســـت. در مقابل‌شـــان، هراکلیتوسی‌ها - که پیوندشان با ایران و تأثیرشان از فرهنگ‌های شرقی را دیدیم - بیشتر به شواهد تجربی و عینیت‌های حسی توجه می‌کردند تا این ادعاها را رد کنند. به این ترتیب، اشـــراف و دموکرات‌ها برای تأیید نظرات خود به دو رده‌ی متفاوت از شواهد و دو ساختار متفاوت از استدلال اتکا می‌کردند. اشراف به علوم ریاضـــی‌گونه و چیزهای مرتبط با عدد و مفاهیم انتزاعی و کلی و مطلق توجه داشـــتند. در مقابل‌شـــان، دموکرات‌ها به علوم تجربی و فنون عینی و ملموس می‌پرداختنـد. بـا این توضـــیح می‌توان درکی عمیق‌تر از اهمیـت عـدد نزد پوتاگوراسیان و منطقِ نزد الئاییان پی برد. به همین شکل، پزشکی و علومی مانند زیست‌شناسی و فیزیک هم برای امپدوکلس و سوفیست‌ها مهم تلقی می‌شدند.

افلاطون دستگاهی نظری ساخت تا ادعای ناپذیرفتنی ولی منطقی الئاییان در انکار حرکت را با شواهد تجربی و ملموس سوفیست‌ها و هراکلیتوسی‌ها آشتی دهد. از این رو، جهانی با دو لایه‌ی متمایز از هستنده‌ها را تصور کرد. در یک سطح، امور ملموس و مادی و پیش پا افتاده و عامیانه و بنابر این متحرک وجود داشتند که موهوم و آمیخته به اشتباه و گمان بودند. افلاطون این رده را موهوم (دوکساتا: δοξατα) نام نهاده بود. در سطحی دیگر، امور عام و انتزاعی و کلان و مطلق قرار داشتند که پشتوانه‌ی منطقی و معنوی هستنده‌های رده‌ی نخست بودند و آنان را چون سایه‌هایی از خویش بیرون می‌تراویدند. افلاطون این رده‌ی اصیل‌تر و تغییرناپذیر را جهان معقول (نوئِتا: νοητα) خواند و هستنده‌هایش را «مینو» یا «مثال» (اِیدوس: ειδοσ) نامید[1]. در ابتدا، مثال برای اشاره به مفاهیمی عام مانند اسب به کار گرفته می‌شد که نماینده‌ی رده‌ای از محسوسات بود. اما بعدها افلاطون این واژه را برای ارجاع به مفاهیم انتزاعی‌تر نیز به کار گرفت و یک کوزه و چهره و اثر هنری زیبا را به خاطر برخورداری همه‌شان از مثال زیبایی در یک رده قرار داد[2]. از دید افلاطون، مثل اموری مستقل، خودبسنده، تغییرناپذیر و مستقل از زمان و مکان است که تنها در عالم ذهن وجود دارد. با

---

[1] افلاطون، *فیدون*.

[2] افلاطون، *مهمانی*.

توجه به پایداری و تغییرناپذیری مثال‌ها، عالم ذهن از جهان عینی اصـــیل‌تر و واقعی‌تر دانـ ستـه می شد. افلاطون به قدری به عقلانی بودن د ستگاه نظری‌اش بها می‌داد که محکم‌ترین آجر معنایی، یعنی مثال، را برای برســاختن کاخ فلســفه‌اش برگزید. اما با این کار، ناچار شــد شــواهد عینی مربوط به حرکت را فرعی و موهوم تلقی کند و به این ترتیب در خاتمه مالک کاخی بـ سیار مـ ستحکم، ولی توپُر شد. یکی از مشکل‌هایی که در این میان گریبانگیر افلاطون بود، امور محسوس پست و ناخوشــایندی بود که می‌بایســت بنا بر قاعده مثال داشــته باشــند، اما اگر چنین می‌بود جهان فرازین و معقول وی را می‌آلودند. در رساله‌های دوران پیری افلاطون، هم‌چنان کشــمکش با مفهوم مثال به جای خود باقی اســت و مثلاً در رســاله‌ی *پارمنیدس* هنوز این که چیزهایی مانند لجن و مورچه دارای مثال باشـــند انکار می‌شود.

از دید افلاطون، تمام هســتنده‌هایی که توســط ما ادراک می‌شــوند از اتحاد دو عاملِ ماده (هولِه: □υλη) و صورت (مورفِه: μορφη) پدید آمده‌اند. ماده زمینه‌ی سنگین و لمس‌پذیر اشیا، و صورت شکل ظاهری و ساختارشان را بر می‌سازد. ماده و صورت از راه مثال با هم ارتباط می‌یابند. یعنی هستنده‌های محسوس با مصالحِ ماده بر مبنای الگوی مثال ساخته می شوند و به این ترتیب صورت خا صی را به خود می‌گیرند. افلاطون با بهره‌گیری از اســطوره‌های باســتانی خاوری در مورد

رابطه‌ی سه خدای پدر، مادر و فرزند، ماده را مادر، مثال را پدر، و صورت را فرزند می‌نامید. عاملی که این ترکیب را ممکن می‌کرد، معماری اســـت به نام «دِمیورژ» (δεμιοργοσ) که با خدا تفاوت دارد و بیشتر نیرویی کارگزار و واسطه است تا قدرتی آفرینشــگر[1]. با وجود این، همین دمیورژ اســت که مســؤول تبدیل آشــوب (خائوس: χαοσ) به هســتی (کوســموس: κοσμοσ) دانســته می‌شــود و این برداشـــتی اســـت که بی‌تردید از اســـاطیر آفرینش میان‌رودان و ماجرای چیرگی مردوک بر تیامت وام‌گیری شده است. بر این مبنا، مشکل گسست (خوریسموس: χορισμοσ) هســـتی‌شـــناســـانه‌ی میان عالم مثال‌ها و جهان ملموس، به این ترتیب حل می شود که جهان تجربی و متحرک بر مبنای سرمشقی (پارادیگماتا: παραδιγματα) ســـاخته می‌شـــود که همان جهان تغییرناپذیر مثل باشـــد. افلاطون این راه حل برای مشکل گسست میان دو جهان فرضی‌اش را «تقلید» (میمِسیس: μιμησισ) نامیده است.

راه دیگر برای پل زدن میان این دو عرصـــه، آن اســـت که فرض کنیم اشـــیای ملموس و عینی به شکلی از مثال‌ها «بهره‌مند» شده‌اند. یعنی یک کاغذ سفید به نوعی از مثال ســـفیدی بهره‌مند اســـت. افلاطون این راه برای حل مشـــکل

---

[1] افلاطون، *تیمائوس*.

خوریســـموس را بهره مندی (مِتِکســـیس: μετεξισ) نامید[1]. البته هر دو راه با مشکلات خاص خود دست به گریبان‌اند. اگر اشیا بر مبنای تقلید از مثال‌ها ساخته شوند و مفاهیم منطقی هم دارای مثال باشند، آن‌وقت خود تقلید هم مثالی خواهد داشـــت که تقلید کردن از تقلید هم خود مثالی مجزا می‌خواهد و به این ترتیب تسلسلی در زمینه‌ی مفهوم تقلید و الگو برقرار می‌شود. راه حل بهره‌مندی هم این ایراد را دارد که چیزهایی مطلق و تغییرناپذیر مانند مثل را به دلیل درجه‌های متفاوت برخورداری اشـــیا از آنها تجزیه‌پذیر و طیف‌بندی‌شـــده فرض می‌کنند و بنابراین انسجام و یکپارچگی‌شان را نقض می‌کند. مشکلِ چگونه آمیختنِ دو جهان ملموس و معقول، همان چیزی بود که افلاطون در عرصـــه‌ی اجتماع نیز با آن رویارو بود. یعنی اشـــراف تنها زمانی معنا می‌یابند که طبقه‌ای به نام رعیت برای فرمان بردن از ایشان وجود داشته باشند، و این رعیت‌ها دیر یا زود قدرت سیاسی را طلب خواهند کرد و اشراف را از اریکه‌ی زمام‌داری سرنگون می‌کنند. آلوده شدن جهان مثال‌ها با هســتنده‌های مادی، و ناتوانی افلاطون در پیشــنهاد راه حلی برای آن، بازتابی بود از دردسری که اشراف آتنی با آن دست و پنجه نرم می‌کردند.

---

[1] افلاطون، *پارمنیدس*.

افلاطون هستی را بر مبنای سلسله‌مراتبی سازمان داده بود که چهار طبقه‌ی اصلی را در بر می‌گرفت:

پست‌ترین طبقه، به چیزهای موهوم و سایه‌ها و تصاویر خیال‌گونه مرتبط می‌شد و شمایل (ایکونِس: ικονησ) نامیده می‌شد. رده‌ی دوم، به امور محسوس و تجربه‌پذیر باز می‌گشت و گمان (دوکسا: δοξα) خوانده می‌شد. این دو رده هستنده‌های موجود در جهان محسوس را در بر می‌گرفتند. پس از آن پایین‌ترین رده از جهان معقول قرار می‌گرفت که اشیای ریاضی (مَتِمَتیا: μαθηματια) نام داشت و چیزهایی را در بر می‌گرفت که از ویژگی‌های هر دو رده از امور محسوس و معقول بهره داشتند. مثلاً اعداد مانند چیزهای محسوس متکثر و تجزیه‌پذیر بودند، اما مانند امور معقول ثابت و تغییرناپذیر و انتزاعی می‌نمودند. در بالاترین رده از پلکان هستی، امور فرازین (آرخِه: αρχαι) قرار داشتند که مثال‌ها را شامل می‌شدند.

چنین می‌نماید که جهان افلاطون ساختی منظم و عقلانی داشته باشد. اگر رویکرد متکثر و نامنسجم سوفیست‌ها به جهان را کنار بگذاریم، این اسطوره‌زدوده‌ترین تصویری است که تا زمان افلاطون طراحان مدل‌های کلان در جهان باستان به دست داده‌اند. البته در متن‌های افلاطون اشاره‌هایی به دیوها (دایمون: δαιμιϖν) وجود دارد. اما جهانی که او تصویر می‌کند به روشنی

آن‌قدر عقلانی و منظم اســت که جایی برای حضــور خدایان رنگارنگ یونانی باقی نمی‌گذارد. افلاطون در رســاله‌ی *اوتوفرون* پا را از این هم فراتر می‌گذارد و اصــولاً واقعیت اســطوره‌هایی مانند پدرکشــی زئوس را نادرســت و دروغ می‌داند. به این ترتیب افلاطون به جرگه‌ی اسـطوره‌زدایان پیوســت و از روش ســوفیســت‌ها برای مقابله با خودشان استفاده کرد.

آنچه پشــتیبانان نظری اشــراف هنگام تدوین درام‌ها و حماســه‌های خود می‌طلبیدند و در اساطیر یونانی می‌جستند، در زمان افلاطون دور از دسترس بود. ســوفیســت‌ها نقدهایی چنان ویرانگر به این اســاطیر وارد کرده بودند که کارکرد مشروعیت‌بخشی آنها در میان طبقه‌ای از نخبگان بسیار تخریب شده بود. از این رو، افلاطون هوشـمندانه به ناکام ماندن تلاش‌های همتایانش برای احیای اسـاطیر پی برد و نقطه‌ی ارجاعی را که برای آویختن قلاب مشروعیت اشراف می‌جست، در ساختار نظری محکم و فراگیری یافت که ادعای حقیقتِ مطلق داشت و هر دیدگاه رقیبی را به مرتبه‌ی گمان فرو می‌کاست. به این ترتیب، افلاطون نخستین شکل از اسطوره‌های عقلانی و علمی جدید را پدید آورد.

با وجود این، افلاطون در برخی از حوزه‌ها هم‌چنان دید سنتی یونانیان را حفظ کرد. یکی از چیزهایی که از این دید سنتی در دستگاه افلاطونی باقی ماند، نگرش وی درباره‌ی بقای روح بود. نخستین متن یونانی کهن، که در آن از نگاهی فلسفی

به بقای ارواح اشـــاره شـــده، *فائدوی* افلاطون اســـت[1]. *فائدو*، چنان که خود ادعا می‌کند، متنی اســـت که ادعای افشـــای دانشـــی کهن (پالائیوس لوگوس: παλαιοσ λογοσ) را دارد، و این بدان معناست که از سرچشمه‌های اورفه‌ای و پوتاگوراسی سیراب شده است. در این متن رد پایی از شیوه‌ی نگاه یونانیان به مرگ را می‌بینیم. افلاطون در این رساله انسان‌ها را بر مبنای نوع مرگ‌شان به سه رده تقسیم کرده است:

نخســت فیلســوفانی مانند ســقراط که روحی نامیرا دارند و با علم بر این نکته می‌میرند؛ دوم، قهرمانان و پهلوانان که بر مبنای ســـنت همری بیشـــتر بر مبنای جســـم‌شـــان تعریف می‌شـــوند و پس از مرگ به جهان زیرین (تار تاروس: ταρταροσ) منتقل می‌شـــوند و به صـــورت ســـایه‌ای بی‌رمق در آن‌جا باقی می‌مانند؛ سوم، شهروندان دولت شهر که وظیفه‌ی جنگیدن برای شهر شان را به انجام می‌رسانند و پس از مرگ‌شـان به خاطر جانبازی‌ها و خدمات‌شـان به مردم شـــهر به یاد آورده می‌شـــوند و به این ترتیب در خاطره‌ی مردم شـــهر جاویدان می‌شوند.

---

[1] افلاطون، 1347.

فائدو می‌تواند از نظر متفکران فمینیســت جالب توجه باشــد، چون ظاهراً تنها مردان را دارای روح می‌داند و زنان را در سه رده‌ی قابل بررسی از مرگ و بقا وارد نمی‌کند. این متن از این نظر هم اهمیت دارد که بنا بر ســـنت اورفه‌ای تلاش می‌کند زنان و خویشاوندان را از مراسم تدفین و آماده‌سازی جسد برای دفن کنار بگذارد و این را به گروهی از دوستان و هم‌مسلکان محول کند[1].

افلاطون مانند پوتاگوراس تناسخ را می‌پذیرد و انتقال روح از بدنی به بدن دیگر را محکومِ قواعدی شــبیه به نســخه‌ی پوتاگوراســیان از کارمَه می‌داند. افلاطون در رساله‌های گوناگون خود سه دلیل برای بقای روح می‌آورد. نخستین دلیل، یادآوری (آنامِنِسیس: αναμενεσισ) نام دارد. به اعتقاد او، روح آدمیان پیش از تولد در جهان مثال‌ها زندگی می‌کند و امکان تماس مســـتقیم با حقیقت مطلق مثال‌ها را دارد. اما همه‌ی ارواح هنگامی که می‌خواهند در بدنی تازه حلول کنند، از رودخانه‌ی فراموشــی (لِتِئیا: λεθεια) جرعه‌ای می‌نوشــند و هنگامی که به دنیا می‌آیند همه چیز را از یاد می‌برند[2]. بنابراین از دید افلاطون یادگیری و آموختن تنها شکلی از یادآوری چیزهایی است که روح پیش از تولد می‌دانسته است. در رساله‌ی *منون*، سقراط به مخاطبانش نشان می‌دهد که پسربچه‌ای برده که هیچ

---

[1] Laraux, 1990.

[2] افلاطون، جمهور، کتاب دهم.

آموزش ریا ضی دریافت نکرده می‌تواند به طور شهودی م سأله‌ای هند سی را حل کند و به این ترتیب امکان یادآوری این دانش از یاد رفته را حتی در بردگان به نمایش می‌گذارد. دومین دلیل، به توانایی روح برای درک مثال‌ها باز می‌گردد که اموری غیر مادی و مطلق هســـتند. بنابراین روح هم باید جنبه‌ای مطلق و تغییرناپذیر داشـــته باشـــد و از آن‌جا که مرگ با تغییر حادث می‌شـــود، روحِ تغییرناپذیر باید جاویدان باشد. سومین دلیل افلاطون آن است که روح خودبسنده اســـت و بدون نیاز به چیزی که حرکتش دهد خود همه‌چیز را به حرکت در می‌آورد. بنابراین باید آن را به عنوان آفریننده‌ی حرکت و نه مفعول آن در نظر گرفت. در این‌جا افلاطون به مفهومی شبیه به علت غایی نزدیک می‌شود که بعدها در کلیسای کاتولیک بسیار کاربرد یافت. یک دلیل فرعی برای بقای روح، آن است که مرگِ هرچیز در اثر فاسـد شـدنش فرا می‌رسـد و نشـانه‌ی فسـاد روح نادانی و ترس و ستم و زیاده‌روی است. اما مشاهده نشان می‌دهد که مردم ترسو و ستمگر زودتر از ســـایرین نمی‌میرند. بنابراین باید پذیرفت که روح در اثر فســـاد نابود نمی‌شود.

زوال و تباهی در دید افلاطون با تغییر و حرکت پیوند دارند. از این رو دیدگاه وی آن بود که دمیورژ در ابتدا روح تمام موجودات را در قالبی انســـانی ســـاخته است، اما برخی از مردم به دلیل آلوده شدن به پلیدی و زوال روح‌شان در نشیب

تباهی می‌افتند و روح‌شـــان در زندگی بعدی در قالب جانوران باز زاده می‌شـــود. افلاطون معتقد بود مردم بی‌آزار و ســاده‌اندیش به پرندگان، مردم پســت و فرومایه به جانوران چهارپا، و پســـت‌ترین و فرومایه‌ترین مردم به صـــدف دریایی تبدیل می‌شوند!

از نظر تاریخی، افلاطون معتقد به ظهور چهار نســل از مردمان بر زمین بود که هر یک با گذر زمان یک درجه به زوال نزدیک‌تر شـده و جای خویش را به دیگری داده‌اند. در ابتدا، در عصر کرونوس، نسلی زرین بر زمین می‌زیستند که حاکمان و فیلسوفان برجسته و بقایای طبقه‌ی اشراف از نسل ایشان هستند. بعد نوبت به عصر سیمین رسید که نیاکان جنگجویان و طبقه‌ی هوپلیت را بر می‌سازد. پس از آن روزگار مفرغ و آهن فرا رسید که با عصر پهلوانی یونانی هم‌ارز است. این مدل تاریخی از تحول نژادهای انسانی برای این تدوین شده بود که بعدها در فلسفه‌ی ســـیاســـی افلاطون به کار گرفته شـــود. چنان که از دید وی دو طبقه‌ی برتر آرمان‌شــهرش - فیلســوفان و جنگاوران - از نســل مردم زرین و ســیمین بودند و بقیه‌ی مردم یعنی کشـــاورزان و صـــنعتگران از تبار نســـل‌های آهنین و مفرغین محســوب می‌شــدند. در آرمان‌شــهر افلاطون آمیزش میان این مردم ممنوع بود و یکی از دلایل تباهی جامعه از میان رفتن خلوص نژادی مردم زرین و ســـیمین دانسته می‌شد.

افلاطون بر مبنای آن هستی‌شناسی و این تاریخ طبیعی، شالوده‌ی شناخت‌شناسی، زیبایی‌شناسی، و اخلاق خود را پی‌ریزی کرد و به این ترتیب زمینه را برای شرح فلسفه‌ی سیاسی‌اش آماده ساخت. شیوه‌ی استدلال او به شکلی است که هستی‌شناسی یادشده مستقیماً به تاریخ طبیعی مبتنی بر تمایز نژادی و طبقاتی منتهی می‌شود و به همین ترتیب نیروهای روانی حاکم بر افراد (شجاعت، شهوت، اراده و فضیلت که از تعادل این سه پدید می‌آید) نیز به طبقات چهارگانه‌ی یادشده باز می‌گردد. فلسفه‌ی سیاسی افلاطون نیز از همین مبانی برمی‌خیزد. یعنی افلاطون با تعمیم دادن اصول اخلاقی‌ای که بر مبنای این نیروها تعریف کرده، نظریه‌ی سیاست خود را پی می‌ریزد. کتاب‌های اصلی افلاطون در این زمینه عبارتند از *جمهور* و *قوانین* که به ترتیب در زمان جوانی و پیری وی نوشته شده‌اند. افلاطون در *جمهور* آرمان‌شهری انتزاعی و ذهنی را شرح می‌دهد و در توصیف خویش اسپارت را سرمشق قرار می‌دهد. در *قوانین* دیدگاه‌هایش بسیار تعدیل شده‌اند و به نظر می‌رسد کم کم با واقعیات و ضرورت‌های جامعه‌های یونانی خو گرفته باشد.

دشمنی افلاطون با آزادی‌های فردی، تلاش برای تبدیل کردن جامعه به سربازخانه‌ای بسیار منضبط که حوزه‌ی خصوصی و خلاقیت فردی در آن وجود نداشته باشد، و شباهت‌های چنین نظامی با دولت‌های فاشیستی و دیکتاتوری‌های

دینی، چیزهایی اســـت که نویســـندگان بســـیاری به آن پرداخته‌اند[1]. افلاطون در توازی با تصـــویری که از تاریخ حیات ارائه می‌دهد، تاریخی هم برای جامعه‌های بشری برمی‌سازد. در این تصویر، مانند آنچه در مورد روح دیدیم، گذر زمان و بروز تغییرات به بروز تباهی و زوال در جامعه‌های انسانی می‌انجامد. از دید او نخستین و قدیمی‌ترین جامعه‌ها، بهترین‌های‌شـــان هم بوده‌اند. این جامعه‌ها به شـــیوه‌ی الیگارشـــی اداره می‌شـــدند و معدودی خردمندِ برگزیده بر آنها حکومت می‌کردند. پس از آن که تغییر و تباهی در این جامعه‌ها رسوخ کرد، جامعه‌ها به تیموکراسی یا تفاخر ثروتمندان دچار شدند. آن‌گاه، در اثر شورش عوام، دموکراسی حاکم شد و پس از آن یکی از میان عوام به قدرت دســت یافت و به این شــکل دولت جباری حاکم شـــد که از دید افلاطون بدترین نوع حکومت اســـت. افلاطون آشـــکارا با این نظریه از آریســـتوکرات‌ها دفاع می‌کند و عناصـــر تشـــکیل‌دهنده‌ی حکومت دموکراتیک را نشانه‌ی تباهی قلمداد می‌کند. او آرمان شهرش را در فاصله‌ای امن از دریا احداث می‌کند تا خطرِ تبدیل شـــدن شـــهر به بندر و رواج بازرگانی و رشـــد ناوگان‌ها در آن از میان برود. هم‌چنین همواره به نیروی دریایی و بازرگانی دریایی با لحنی منفی اشاره می‌کند و آن را دلیل تباهی اخلاق مردم شهر می‌داند. مردم

---

[1] پوپر، 1376.

عادی در نگاه او «مانند جانورانی هســـتند که برای انجام کارهای ســـنگین فایده دارند، اما از درک حقیقت مثال‌ها عاجزند». هم‌چنین در چند مورد از نرم‌خویی آتنیان با بردگان‌شـــان شـــکایت می‌کند و اعتقاد دارد که بردگان را باید هر از چندگاهی تنبیه کرد و با ایشـــان با خشـــونت رفتار کرد تا مرز میان ارباب و برده حفظ شود و سلسله‌مراتب اجتماعی دچار اغتشاش نشود. او حتی در این مورد تا حدی پیش رفته که کشـــتن بردگان را مجاز می‌داند و تنها کفاره‌ی آن را به جا آوردن مراســـم تطهیر عنوان می‌کند[1]. البته زندگی مردم آزاد آرمان‌شـــهر افلاطون هم تفاوت چندانی با بردگان ندارد. در این شـــهر هنر، بازی، و تفریح کاملاً محدود است و لذت‌جویی گناه تلقی می شود. مالکیت خصوصی و قلمرو خصوصی برای هیچ‌کس وجود ندارد. مســـافرت به خارج از کشـــور ممنوع اســـت و هیچ‌کس حق ندارد در زمینه‌ای دســـت به نوآوری بزند. تمام آنچه وجود دارد، زندگی ریاضـــت‌طلبانه‌ای به ســـبک اســـپارتی اســـت، با تمرین‌های نظامی مداوم و نظارتی شدید و سازمان‌یافته برای پرهیز از هر نوع بی‌نظمی و بدعت.

آکادمی افلاطون در آتن باستان اثرات گوناگونی بر جای گذاشت. از سویی، این مدرســـه به صـــورت مرکزی برای ســـازماندهی و تربیت نیروهای اشـــرافی نوگرایی

---

[1] افلاطون، *قوانین*، کتاب نهم.

درآمد که در برابر وارثان سوفیست‌ها به دستگاه نظری محکم و استواری مسلح بودند. از سوی دیگر، این مکتب به صورت پشتیبان سیاست‌مدارانی در آمد که با الهام از آرمان‌شهر افلاطون می‌کوشیدند جامعه‌هایی را به این شکل بنیاد کنند. کارنامه‌ی سیاست‌مدارانی که از این مکتب بیرون آمدند، چندان درخشان نیست. یکی از شاگردان افلاطون، دیون بود که با دیونوسوس کهتر در نبردی خونین جنگید و بر او پیروز شد و به مرتبه‌ی جباری سوراکوزای برنشست. البته او خود را همتای شاه- فیلسوف افلاطونی می‌دانست، اما موقعیت سیاسی‌ای که اشغال کرده بود با جباران دیگر یونانی هم‌ارز بود. افلاطون خود در جریان پیشرفت‌های این شاگردش قرار داشت و به پیشرفت کار وی امید بسیار بسته بود. دیون پس از مدتی یکی از یاران قدیمی‌اش را که هم‌دست و متحدش نیز محسوب می‌شد و هراکلیتوس نام داشت، با توطئه‌ای به قتل رساند. چون این هم شاگردی مکتب افلاطون داشت به رقیبی نیرومند برایش تبدیل می‌شد. با وجود این، بخت دیون مدت زیادی نپایید. چون خیلی زود به دست کالیپوس که یکی دیگر از دوستانش بود و او نیز شاگرد افلاطون بود کشته شد. کالیپوس نیز از تاج و تخت بهره‌ای نبرد. چون پس از سیزده ماه به دست لِپتینوس که فیلسوفی پوتاگوراسی

بود به قتل رسید[1]. دو تن دیگر از شاگردان آکادمی، کلئارخوس و ایسوکراتس نام داشتند که در شهر هراکلئیا ساکن بودند. این دو ابتدا مانند دموکرات‌ها شعار می‌دادند و وانمود می‌کردند به آرمان‌های دموکراسی آتنی پایبند هستند. به این ترتیب مردم را فریفتند و به عنوان آرخون برگزیده شدند و بعد روش دموکراسی را ترک کردند و به جبارهایی سرکوبگر تبدیل شدند. این دو تن توسط یکی از خویشاوندان شان به نام خیون کشته شدند که او نیز شاگرد آکادمی بود. بخش عمده‌ی این خیانت‌ها و کشتارها در زمانی رخ می‌داد که افلاطون خود زنده بود و برای شاگردانش رهنمودهایی صادر می‌کرد. به این ترتیب روشن است که دستاوردهای عینی نظام افلاطونی وضعیتی چندان مطلوب و درخشان نداشته است.

چهارم: ماجرای ایسوکراتس

مهم‌ترین موضع‌گیری نظری افلاطون، به جبهه‌گیری مشهورش در برابر سوفیست‌ها مربوط می‌شود. افلاطون ایشان را به دلیل فاسد کردن اخلاق جوانان، سست کردن مبانی اخلاق مدنی، دریافت پول از دانشجویان، و وعده کردنِ

---

[1] یاسپرس، 1380.

دستاوردهایی بسیار بزرگ در زمانی بسیار کوتاه مورد انتقاد قرار می‌داد. بیشتر تاریخ‌نویسان اندیشه تاریخ جنبش سوفیست‌ها را با ظهور افلاطون پایان می‌دهند و چنان می‌نویسند که گویا ظهور نابغه‌ای مانند افلاطون به سادگی تمام سوفیست‌ها را از کار بی‌کار کرده باشد و جریان فکری ایشان را کاملاً از میان برده باشد. در واقع، چنین نبوده و سوفیست‌ها و شاگردان‌شان برای مدت‌ها باقی ماندند و کشمکش نظری شدید و پرباری را با هواداران افلاطون از سر گذراندند.

دو تا از رساله‌های افلاطون که شدیدترین حمله‌هایش به سوفیست‌ها را در بر می‌گیرد، *گرگیاس* و *پروتاگوراس* نام دارند. این دو رساله در زمانی نوشته شدند که هر دو استاد یادشده مرده بودند. ضرورتی که افلاطون را به نوشتن این متن‌ها برانگیخت، حضور نیرومند و مؤثر شاگردانی بود که این سوفیست‌ها تربیت کرده بودند.

مشهورترین وارث سنت سوفیست‌ها در عصر افلاطون، ایسوکراتس نام داشت.

ایسوکراتس، شاگرد گرگیاس، پرودیکوس و پروتاگوراس بود و رهبری جبهه‌ی هواداران بلاغت را در برابر شاگردان آکادمی بر عهده داشت. ایسوکراتس در سال ۳۸۰ پ.م. با ادای خطابه‌ی «پانِگوریکوس» ناگهان مشهور شد. این خطابه از نظر ساختار و محتوا به رساله‌ی *المپیک* گرگیاس شباهت دارد و در واقع اقتباسی از آن است. هر دوی این رساله‌ها به وحدت ملی آتن می‌پردازند و راهبردهایی را

برای تقویت نیروهای اجتماعی موجود در این دولت‌شـــهر پیشـــنهاد می‌کنند. ایســـوکراتس در این خطابه برخی از واژگان موجود در متن‌های افلاطونی را به معنایی به کار می‌گیرد که برای ما عجیب می‌نماید. مثلاً خود را از ســـوفیســـت‌ها جدا می‌داند و خود را معارض نمایندگان سوفیست‌ها می‌داند که برجسته‌ترین‌شان ســـقراط و افلاطون هســـتند. امروز با خواندن متن این خطابه چنین می‌نماید که ایســـوکراتس مفاهیم مورد نظر افلاطون را در معنایی واژگونه به کار می‌گیرد. اما اصل ماجرا آن بوده که یونانیان در آن روزگار مفاهیم یادشده را به راستی به تعبیر ایســـوکراتی‌اش می‌فهمیده‌اند. برای آنها، افلاطون و ســـقراط به خاطر موضـــوع سخن شان، سبک استدلال شان، و شیوه‌ی سازماندهی شاگردان شان چیزی جز ســوفیســت‌هایی نبودند که دســت بر قضــا هوادار اشــراف از آب درآمده بودند و به سبک پوتاگوراسی‌ها خود را فیلسوف می‌خواندند.

ایسوکراتس، که آتنی اصیلی بود، موفق شد دستمایه‌ای اخلاقی و محکم برای صورت‌بندی مجدد بلاغت بیابد. نقد اصلی افلاطون بر سوفیست‌ها آن بود که فاقد آرمانی اخلاقی هســـتند و با نســـبی‌گرایی‌شـــان پایه‌های رفتار شـــایســـته را متزلزل می‌کنند. ایسوکراتس آرمان‌های ملی‌گرایانه‌ی خویش را به فنون بلاغت افزود و به این ترتیب ایراد افلاطون را برطرف کرد.

این کار، یعنی گره زدن آرمان‌هایی ملی‌گرایانه با دستگاه نظری‌ای که در ابتدا برای تبلیغ نظمی جهانی ابداع شده بود، پیچیدگی‌هایی را ایجاد کرد. ایسوکراتس مانند اشراف آتنی مخالف جنگ‌های پلوپونسوس بود و اصولاً از نبرد میان دولت‌شهرها دل خوشی نداشت. او سخنوری را به مرتبه‌ی هنری هم‌چون مجسمه‌سازی و سنگ‌تراشی فرا کشید و خود را فیدیاس عرصه‌ی سخنوری نامید. او، بر خلاف افلاطون که بر خرد و استدلال‌های عقلانی تأکید می‌کرد، هیجانات و عواطف شنوندگان را نشانه می‌گرفت و با وجود آن که خود بدنی رنجور و صدایی ضعیف داشت، به خوبی رموز بهره‌گیری از عواطف توده‌ی مردم را به شاگردانش می‌آموخت. او به سبک سوفیست‌ها جستجوی حقیقت مطلق را بی‌معنا و بی‌فایده می‌دانست و دستیابی به شیوه‌ای عملیاتی و تجربی خوشبختی در زندگی روزمره را هدف گرفته بود. این هدف، در قالب آرمانی ملی صورت‌بندی می‌شد که به تدریج تا سطح شعارهایی پان‌هلنی ارتقا یافت. چنین شعارهایی در آثار سوفیست‌های پیش از او هم وجود داشت. مثلاً گرگیاس رساله‌ای به نام *دفاع از هلن* داشت که در آن از ماجرای ربوده شدن هلن به دست پاریس گریزی به قوم‌های هلنی زده بود و خواست‌هایی یونان‌مدارانه را مطرح می‌کرد. ایسوکراتس هم در زمان تأسیس مدرسه‌اش (۳۹۰ پ.م.) رساله‌ای به نام *هلن* نوشت که با همین سبک و سیاق شعارهایی مشابه را مطرح می‌کرد. محور ادعاهای ایسوکراتس

آن بود که یونانیان برترین مردم جهان هستند و آتن مرکز جهان یونانی محسوب می‌شود. لحن این خطابه خودستایانه است و آشکار است که ایسوکراتس جوان که در گرماگرم نبردهای پلوپونسوس می‌زیست، هنوز به احیای سیادت آتن بر دولت‌شهرهای همسایه امیدوار بود و آتن را برترین قدرت یونان می‌دانست.

این خوش‌بینی به تدریج با تجربه‌ی شکست آتن در جنگ با اسپارت و فروپاشی نظم سیاسی اتحادیه‌ی دریایی دوم از میان رفت و جای خود را به واقع‌گرایی تلخی داد. ایسوکراتس در یکی از رساله‌های دوران پیری‌اش که *درباره‌ی صلح* نام دارد، از آرمان‌های قدیمی‌اش دست شست و آتنیان را به اتحادی برابری‌جویانه با سایر دولت‌شهرها دعوت کرد و آرمان پان‌هلنی را برتر از مصالح دولت‌شهرخویش قرار داد. این همان زمانی بود که فیلیپ مقدونی ظهور کرده بود و الگویی از حکومت متمرکز و پادشاهی خودکامانه را به یونانیان تحمیل می‌کرد. این الگو که به نظام پادشاهی کهن یونانیان شباهت داشت و در شاهنشاهی ایران موفقیتش اثبات شده بود، در چشم ایسوکراتس هم‌چون راه نجاتی جلوه کرد و به همین دلیل هم رساله‌ی *فیلیپی* خود را در ستایش از نظم نوین مقدونیان نگاشت. در این هنگام ایسوکراتس به افلاطون نزدیک شده بود و در همین رساله او را به عنوان اندیشمندی برجسته که متأسفانه عقایدش قابلیت اجرا ندارند، ستود. او

هم‌چنین در رســـاله‌ی *تعویض دارایی* (آتنی‌دوســـیس) که در واقع بیانیه‌ای برای دفاع از خودش و مکتبش بود، از نقد افلاطون خودداری کرد.

افلاطون هم به همین ترتیب در کتاب *فایدروس* از نقد ایســـوکراتس خودداری کرد و حکمت و صداقت او را ستود. به این ترتیب، فشارهای سیاسی وارد آمده بر آتن و ویرانی ساختار دولت شهر به نزدیکی دو اندیشمند سالخورده انجامید. تازه این در زمانی بود که شاگردان این دو هم‌چنان بر مبنای سنت دشمنی فیلسوفان و سوفیست‌ها دشمنی قدیمی میان مکتب‌های‌شان را ادامه می‌دادند. در این هنگام ارسـطو به تازگی در آکادمی افلاطون به تدریس مشـغول شـده بود و فن بلاغت - یعنی قلمرو ویژه‌ی ایســـوکراتس - را تدریس می‌کرد و در این حین از طعنه و ریشــخند ایســوکراتس خودداری نمی‌کرد. یکی از شـــاگردان ایســوکراتس هم در جواب او چهار جلد کتاب نوشــت که در آن با لحنی گزنده از افلاطون ســخن رفته بود.

رســـاله‌ی *درباره‌ی صـلح* در زمانی نوشـــته شـــد که آنتالکیداس با ســـیاســـت محافظه‌کارانه‌ی خود بر آتن حاکم شـــده بود. ایســـوکراتس با وجود آن که از نظر رویکرد عملی به جبهه‌ی اشـــراف نزدیک شـــده بود، اما در این متن بار دیگر بر جبهه‌گیری‌اش در مقابل ایشان و تعلق خاطرش به دموکرات‌ها پافشاری کرد و به این ترتیب میراث سوفیستی خود را حفظ کرد. او در این متن دموکراسی یونانی

را، که لازمه‌اش برابری میان شـــهروندان بود، به ســـطح دولت‌شـــهرها ارتقا داد و چیرگی یک دولت‌شــهر بر بقیه را امری غیراخلاقی دانســت. به این ترتیب، رشــد نیروی دریایی آتن که تا پیش از این در رســاله‌های او علامت پیشــرفت و چیرگی قدرت آتن بر سایرین تلقی می‌شد، ناگهان چون امری غیراخلاقی و ناشایست جلوه کرد.

نوشـــته شـــدن رســـاله‌ی *درباره‌ی صـلح* در زمانی انجام گرفت که نظام کهن دولت‌شــهری در یونان فرو می‌پاشــید و آشــفتگی ســیاســی‌ای که به خودمداری و استقلال شهرها و جنگ‌های بی‌پایان میان‌شان منتهی شده بود، به تدریج با تمرکز ســـیاســـی بیشـــتری که از مقدونیه و ایران بر یونانیان تحمیل می‌شـــد، در هم می‌شــکســت. بازتاب این زمانه را در رســاله‌ی *درباره‌ی درآمدهای* کســنوفانس نیز می‌توان یافت که تقریباً در همین زمان نوشــته شــده و برداشــتی مشــابه را اعلام می‌کند. او به آتنیان گو شزد می‌کرد که باید د ست از ادعاهای دولت شهرمدارانه‌ی خود بشویند و به نظم‌های سیا سی کلان‌تر و نوینی که در حال ظهور بودند گردن نهند.

ایسوکراتس شاگرد و پیروی دا شت به نام دمو ستنس که همان د شمن بزرگ اسکندر و هوادار بزرگ ایرانیان در مقابل مقدونیان است. ایسوکراتس و دموستنس، گذشـــته از رویکردشـــان به ســـیاســـت، در تمام زمینه‌ها هم‌ارز بودند. هر دو

شخصیت‌های ملی و علاقه‌مند به شهرشان بودند و تمام عمر خویش را صرف اعتلای قدرت و شکوه آتن کردند. با وجود این، رویکرد عملی‌شان به سیاست کاملاً متفاوت بود. ایسوکراتس نخست به درون جامعه‌ی آتنی چشم دوخته بود و بعد از سرخورده شدن از آن به جهان‌گشای مقدونی روی آورد. دموستنس برعکس از ابتدا متحدی نیرومند برای آتن می‌جست و آن را در قالب شاهنشاهی هخامنشی می‌یافت. به این ترتیب ایسوکراتس همان کسی بود که یونانیان را به اتحاد فرا می‌خواند و دشمنی مشترک و بزرگ به نام شاهنشاهی پارس را به ایشان معرفی می‌کرد. دموستنس با همان زبان و احتمالاً با همان انگیزه‌ها جای متحد و دشمن را واژگون می‌کرد و ایرانیان را تنها تکیه‌گاه مطمئن برای مقابله با خطر مقدونیان محسوب می‌کرد.

نویسنده‌ی دیگری که تقریباً هم‌زمان با ایسوکراتس و افلاطون می‌زیست، کسنوفانس بود که با کتاب *آناباسیس* او پیش از این برخورد کردیم. کسنوفانس هوادار پر و پا قرص سیاست اسپارت‌ها بود و در ملکی که از ایشان دریافت کرده بود می‌زیست. او رساله‌ی *تربیت کوروش* را در ستایش از نظم پارسی و شیوه‌ی تربیت جوانان در ایران نوشت و کوروش هخامنشی را به عنوان برترین نمونه‌ی پادشاه آرمانی به یونانیان معرفی کرد. به احتمال زیاد این متن، یا متنی شبیه به این، سرمشق اسکندر برای جهان‌گشایی بوده است. کسنوفانس از نوشتن *تربیت*

کوروش هدفی را دنبال می‌کرد و آن نزدیک دانســتن شـیوه‌ی آموزش اسـپارتی با راه و روش ایرانیان بود. به این ترتیب او مشـــروعیتی برای اســـپارتیان اندوخت و ایشـــان را به عنوان نزدیک‌ترین دولت‌شـــهر به غایتی که در ایران وجود داشـــت، ســـتود. البته هنوز در یونانِ این روزگار خاطره‌ی اتحادیه‌های آتنی و ضـــدیت دولت شهرهای آتیکی با ایران باقی بود و به همین دلیل هم کسنوفانس متن خود را با نقد شدیدی از تجمل‌گرایی و تن‌آ سایی ایرانیان معا صر خویش به پایان برد.

ایســوکراتس و شــاگردانش، نخســتین نظریه‌پردازان یونانی بودند که با الهام از روایت هرودوت درباره‌ی تمایز یونانیان و بربرها، نظریه‌ای ســیاســی را پرداختند و لزوم وحدت یونانیان را گوشـــزد کردند. همین شـــعارها بود که در مدتی کوتاه به عنوان ســلاحی کارآمد توســط اســکندر مورد اســتفاده قرار گرفت تا حمله‌اش به یونان را مشروع بنماید و نیروهای انسانی یونانی را برای حمله به قلمرو ایران بسیج کند. با توجه به رفتار اسکندر و تلاشی که برای حل شدن در دل فرهنگ ایرانی به خرج داد، این شــعارها تنها به عنوان ابزاری برای تبلیغ ســیاســی در درون یونان کاربرد داشـــته اســت. کوشــش‌های اســکندر برای تقلید از راه و رســم ایرانیان، برنامه‌هایش برای آمیختن خون مقدونی و پارســی، و کوشــشــی که برای تقلید از سرمشق تاریخی‌اش – کوروش - از خود نشان داد، با شعارهای یادشده هم‌خوانی

ندارد. از این رو، گمان می‌کنم این باورِ جاافتاده که اسکندر پان‌هلنیستی معتقد بوده و در مورد فرهنگ و تمدن یونانی شیفتگی یا تعصبی داشته، تنها تکرار روایتی یونانی از ظهور ا سکندر ا ست؛ روایتی که احتمالاً تو سط خود او ساخته و پرداخته شده و توسط کارگزاران مقدونی‌اش در شبه‌جزیره‌ی یونان منتشر شده تا مشروعیت حکومتش را بر دولت‌شهرهای یونانی تأمین کند. کافی است به رفتار این پرچمدار پان‌هلنیسم بنگریم تا دریابیم که دلیلی برای پذیرفتن این شعارهای سیاسی وجود ندارد. اسکندر البته در فرهنگی یونانی پرورده شده و با تربیتی یونانی بار آمده بود، اما در نخستین فرصتی که یافت دستاوردهای این شیوه‌ی تربیت را به کناری نهاد و به راه و رسم پارسیان روی آورد.

آنچه توهمِ پان‌هلنیستی تاریخ‌نویسان امروزین را دامن می‌زند، بیش از هر چیز رساله‌های ایسوکراتس است. در سده‌ی چهارم پ.م. یونانیان، که از جنگ‌های دایمی میان دولت شهرها فر سوده شده بودند و منابع مدنی و اجتماعی خود را در راه غارت همسایگان از دست داده بودند، به تدریج به این نتیجه می‌رسیدند که راهی جز رها کردن تعصب‌شان نسبت به دولت‌شهر و حل شدن در نظمی متمرکزتر و بزرگ‌تر ندارند. این همان چیزی بود که بیش از دو سده بود توسط امپراتوران ایرانی به ای شان پی شنهاد، و در بخش مهمی از یونان به ای شان تحمیل شده بود. ایسوکراتس نویسنده‌ای بود که مهارت‌های بلاغی خود را به کار گرفت و

با لحنی روشن‌تر و کارآیی اجتماعی بیشتری این نتایج را صورت‌بندی کرد و به همین دلیل هم به عنوان پیامبرِ پان‌هلنیسم شناخته شد؛ پیامبری که آموزه‌هایش به سرعت توسط مقدونیان به کار گرفته شد و دستیابی‌شان به ذخیره‌ی جمعیتی بزرگ یونان را ممکن ساخت، و همین انبوه جمعیت گرسنه بود که با غلبه بر هخامنشیان نظم پارسی را برانداخت.

سخن چهارم: قصه‌ی تاریخ‌نویسی یونانی

اولین کسی که تقابل میان یونانیان و ایرانیان را در قالب دوقطبی بزرگِ یونانی/بربر صورت‌بندی کرد، هرودوت بود. هرودوت را باید شاگرد مستعدِ سوفیست‌ها دانست. او هم از نظر شیوه‌ی کار، یعنی نوشتن متنی بزرگ به نثر، و هم از نظر موضوع و مضمون کار، یعنی تمرکز بر آدمیان و کردارهای‌شان، با سوفیست‌ها شباهت داشت. علاوه بر این *تواریخ* خود را به سفارش دولت‌مردان دموکرات و برای تثبیت مشروعیت ادعاهای ایشان بر سایر دولت‌شهرهای همسایه تدوین می‌کرد.

امروز، با توجه به ستایش‌های فراگیری که در همه‌ی متن‌ها از هرودوت به عمل آمده، و پذیرش گسترده‌ی تاریخ‌های کلاسیکی که عملاً با رونویسی از *تواریخ*

او تولید شده‌اند، معرفی دیدگاهی بی‌طرفانه و منتقدانه درباره‌اش د شوار ا ست. با وجود این، در این‌جا خواهم کو شید تا چنین کاری را به انجام ر سانم، چون روایت مشـــهور و رایجی که از تاریخ یونان و ماجرای روابط ایران و یونان وجود دارد بیش از هر کس دیگر مدیون هرودوت است. و همین روایت است که زیربنای اسطوره‌ی معجزه‌ی یونانی را بر می سازد. اما برای شناخت هرودوت، باید نخ‌ست زمینه‌ای را که اثر او در آن قرار می‌گیرد شناخت.

نخست: ماجرای تاریخ‌نویسان پیشاهرودوتی

تاریخ در یونان ب سیار دیر ظهور کرد. نو شتن تاریخ، ن شانه‌ای از خودآگاهی ملی و درک عمومی جامعه از انســـجام درونی پیکره‌ی خویش اســـت. در تمام جامعه‌ها، تاریخ‌نوی سی بدان معنا ست که اندی شمندانی در جامعه پدیدار شوند که در مورد سرگذشت و کلیت پیکره‌ی جامعه بیندیشند و بنویسند و این موضوع برای توده‌ی مردم به قدری مهم باشد که از فراموش شدن این متن‌ها جلوگیری کند. در یونان، تاریخ آخرین شــاخه از ادبیات بود که ظهور کرد. نخســـتین متن‌های یونانی، یعنی اشعار همری، حدود چهارصد سال با نخستین تاریخ یونانی فاصله دارند، و این در تمدن‌های نوی سا بی‌نظیر ا ست. یکی از بردا شت‌هایی که می‌توان از این م شاهده

کرد، آن اســـت که خودآگاهی عمومی هویت ملی یونانی پدیده‌ای دیررس و دشـــواریاب بوده و در جریان دوره‌ای دراز از نظریه‌پردازی‌ها و گمانه‌زنی‌ها و زیر فشار شاهنشاهی ایران و پادشاهی مقدونی به شکلی مصنوعی شکل گرفته است.

اساطیر همری نخستین شکل از روایت‌هایی هستند که اساطیر تغذیه‌کننده‌ی تاریخ را برمی‌سازند. این اساطیر تا سده‌ی ششم پ.م. به عنوان رخدادهایی واقعی و ملموس فهم می شدند و تازه در آن هنگام، هم‌زمان با چیرگی پارسیان بر قلمرو لودیا و «ایرانی شـــدن» نیمی از مردم یونان، بود که تردید در مورد صـــحت این داستان‌ها ممکن شد.

در این هنگام، متن‌های همری با مجموعه‌ی متنوعی از روایت‌های حماسی، که تمرکزشـــان بر دولت‌شـــهر تبس بود، پشـــتیبانی می‌شـــد و بســـتری از قصـــه‌ها و رخدادهای اساطیری و گاه تاریخی را در هم می‌آمیخت تا تصویری از گذشته را در ذهن یونانیان زنده کند. در این شرایط بود که نخستین تاریخ‌نویسان یونانی پا به عرصه‌ی گیتی نهادند.

واژه‌ی تاریخ در یونانی «هیستوریا» (ἱστορια) است که از «هیستوریهِ»ی (ἱστοριη) ایونی باســتان به معنای «تحقیق از راه شـنیدن و دیدن، و حضـور داشتن در محل» گرفته شده است. در متن‌های همری، «ایستور» نامی است که

به داور مسابقات و قاضی‌ها داده می‌شود. اطلاق این واژه به متن، برای نخستین بار در سده‌ی چهارم پ.م. باب شد[1].

ظهور تاریخ‌نویسی در یونان، زیر سیطره‌ی سه نیروی متفاوت ممکن گشت:

- نخستین نیرو، سنت حماسه‌های همری بود که دو سرمشق متفاوت از روایت کردن رخدادها را به دست می‌داد. نخست الگوی *ایلیادی* بود که روایت کردن نبردی مهم را هدف می‌گرفت و سایر رخدادها را در ارتباط با آن معنا می‌کرد. این سرمشقی بود که توسط بخش عمده‌ی تاریخ‌نویسان یونانی دنبال شد. چنان که هرودوت بعدها *تواریخ* خود را در شرح نبردهای ایران و یونان نوشت و توکودیدس *نبردهای پلوپونسوس* را به عنوان موضوع کار خود انتخاب کرد. همه‌ی این تاریخ‌نویسان به وجود این سرمشق آگاه بودند و علاوه بر نقل بخش‌هایی از متن‌های همری، هر از چندگاهی خود را با وی مقایسه می‌کردند.

دومین سرمشق همری، *ادیسه* بود. متنی که بر سفرهای دور و دراز و پرماجرای گروهی کوچک متمرکز شده بود و بعدها در قالب داستان هراکلس و آرگونات‌ها یا ماجراجویی‌های پرسئوس و تسئوس و هراکلس غنی‌تر شده بود. مضمون اصلی این تاریخ‌ها، توصیف سرزمین‌های بیگانه و غرایب موجود در آن بود. سنتی که

---

[1] Luce, 1997.

اثرش در *تواریخ* هرودوت هم به روشنی دیده می‌شود و بعدها به کتاب‌های جغرافیای مشهوری مانند آثار استرابو منتهی شد.

به این ترتیب، یونانیان در ارتباط با *ایلیاد* و *ادیسه* توانستند راهی برای صورت‌بندی کردن رخدادها در چارچوبی زمانی و مکانی بیابند. سرمشق *ایلیادی* زمان را با توجه به رخدادها صورت‌بندی می‌کرد، و الگوی *ادیسه*‌ای مکان را با توجه به شهرها و مردمان منظم می‌ساخت. به این شکل، یونانیان توانستند هم‌چون اعضای تمدن‌های دیگر خود را در زمینه‌ای شناخته‌شده، آشنا و دغدغه‌زدوده از هستی جای دهند. سبک نوشتاری همری نیز بر آثار تاریخ‌نویسان بسیار تأثیر گذاشت. چنان که حتی تاریخ‌نویس سخت‌گیری مانند توکودیدس هم هنگام نقل ماجراها گفتگوهای طولانی قهرمانان داستانش را بازگو می‌کرد و به این ترتیب وفاداری‌اش به سنت همری را نمایش می‌داد.

- دومین عامل مؤثر بر شکل‌گیری تاریخ یونانی، نفوذ فلاسفه‌ی پیشاسقراطی و به ویژه سوفیست‌ها بود. در واقع تاریخ‌نویسان اولیه، همه به جنبش سوفیست‌ها وابسته بودند و متن‌های شان را باید در رده‌ی آثار ایشان جای داد. تأثیر ایشان بر تاریخ‌ها آن بود که عینیت و تجربه‌گرایی در روایت‌ها وارد شود و تلاش برای تحلیل عقلانی و غیراساطیری رخدادها باب گردد.

- ســـومین عـامـل، رواج ســـبکی ادبی بـه نـام لوگوگرافی یـا «لوگوپوئیـا» (λογοποια یا λογογραφια) بود که روایت‌هایی کوتاه درباره‌ی گذشـــته را بـا نتیجـه‌گیری‌هـای اخلاقی مربوط بـدان در بر می‌گرفـت. این متن‌هـا از دل روایت‌های حماسـی برخاسـته از *ایلیاد* و *ادیسـه* زاده شـده بودند و هدف‌شـان پر کردن خلأ و رفع کردن ابهام‌هایی بود که در این روایت‌ها وجود داشت.

به این ترتیب در سـده‌ی شـشـم پ.م. نویسـندگانی در یونان پدید آمدند که نوشـــتن تاریخ را هدف خود قرار داده بودند. این نویســـندگان به زبان ایونی می‌نوشتند و بیشترشان از شهرهای آسیای صغیر برخاسته بودند.

مشـــهورترین نویســـنده‌ی لوگوگرافی هکاتایئوس میلتی نام داشـــت. او همان دولت‌مردی بود که به هواداری از ایرانیان شهرت داشت و هنگام آغاز شورش ایونی با توطئه‌گران مخالفت کرده بود. دیگری فرکودس سوروسی بود که بیشتر در باب اساطیر و شرح روایت‌ها می‌نوشت. آکوسیلائوس آرگوسی نیز به ثبت دودمان‌ها و شـجره‌نامه‌ها علاقه داشـت و اسـکولاکس کاریاندیایی اطلاعاتی در باب جغرافیا را گردآوری می‌کرد. در همین دوره خارون لامپســاکوســی دو جلد کتاب به نام‌های *پارس‌ها* و *هلن‌ها* نوشت و در کتاب دوم بیشتر بحث خود را بر ساکنان شهر خود و نواحی شـمال یونان متمرکز کرد که در آن زمان بخشـی از شـاهنشـاهی ایران را تشکیل می‌دادند.

آنچه تمام این نویسندگان در اشتراک با سوفیست‌ها و در تمایز با حماسه‌نویسان پیش از خود داشتند، نگاه انتقادی شان به اساطیر همری و تلاش برای به دست دادن تحلیلی تجربی و عقلانی از رخدادها و امور بود. ایشان آشکارا گرایش فکری خویش را غیریونانی می‌دانستند و بر وارداتی بودن آن تأکید می‌کردند. چنان که هکاتایئوس نخستین بند متن *تبارشناسی‌ها* را با این جمله آغاز می‌کند: «من آنچه را که درست می‌دانم در این جا می‌نویسم، چون داستان‌های (لوگوی: λογοι) یونانی به نظرم خنده‌دار می‌رسد». او هم‌چنین در رساله‌ی پریگِسیس نام گِریون - مار سه سری که به دست هراکلس کشته شد - را می‌آورد و او را شاهی می‌داند که بر بخشی از بالکان حکومت می‌کرد.

این شیوه از خوار شماری سنن و اساطیر کهن یونانی و تلاش برای بازتعریف کردن شان، در سبک تاریخ‌نویسان کلاسیک بعدی نیز به یادگار باقی ماند. چنان که توکودیدس هنگام اشاره به حماسه‌ی تروا نوشت که ناوگان پریام نه به خاطر سوگند توندارئوس، که از ترس قدرت نظامی آگاممنون به اتحاد با وی رضایت دادند[1]. هرودوت هم اعتقاد داشت که ماجرای نبرد تروا درست نمی‌نماید چون

---

[1] توکودیدس، کتاب یکم، بند 9.

بعید بوده پریام به خاطر ماجراجوییهای عشقی یکی از پسرانش ده پسر دیگرش را به کشتن دهد[1].

امروز از آثار این تاریخ‌نویسان اولیه چیز زیادی برای ما بقای نمانده است. شاید یکی از دلایل این امر، زاده شدن بیشتر این افراد در شهرهای تابع ایران باشد. چنان که حتی آکوسیلائوس هم در آرگوس می‌زیسته که هوادار سرسخت سیاست‌های ایران در یونان بود. از تکه‌پاره‌های به جا مانده از آثار این تاریخ‌نویسان برمی‌آید که محتوای تاریخ‌های‌شان با شعارهای پان‌هلنی و یونان‌مدارانه‌ی بعدی آتنیان و اسطوره‌تراشان رومی بعدی هم‌خوانی نداشته و به همین دلیل هم به تدریج به دست فراموشی یا نابودی سپرده شده است. تاریخ‌نویسان امروزین، تاریخِ تاریخ نویسی را از عصر هرودوت آغاز می‌کنند.

دوم: ماجرای تاریخ هرودوت

هرودوت، کسی است که درست در میانه‌ی تاریخ پنج هزار ساله‌ی مکتوب ما - که از هزاره‌ی سوم پ.م. آغاز می شود - د ست به نو شتن تاریخ زد، و با شیوه‌ی نگارش داستان‌گونه و افسانه‌آمیزش، سبک نوینی از تاریخ‌نویسی را جایگزین

---

[1] هرودوت، کتاب دوم، بند 120.

کتیبه‌های خسته‌کننده و آمارها و فهرست‌های قدیمی سومری‌ها و آشوری‌ها و بابلی‌ها و پارس‌ها کرده است. به یمن حضور این تاریخ‌نویس بزرگ، و بلای تماشایی‌ای که بر سر تاریخ آورد، از آن پس مردمی با سواد اندک می‌توانستند از موهبت خواندن تاریخ برخوردار شوند و تاریخ به قدری عالمگیر شد که می‌شد در هر مجلس نقالی‌ای بخشی از قصه‌های شگفت‌انگیزش را روایت کرد و شنوندگان را به تعجب وا داشت.

شاید این داوری تند من درباره‌ی هرودوت جانبدارانه و غیرمنصفانه به نظر برسد. پس بد نیست برای بیان دلایل این قضاوت محکوم‌کننده، نگاهی به زندگی‌نامه‌ی پدر تاریخ بیندازیم.

هرودوت در نیمه‌ی دهه‌ی ۴۸۰ پ.م. در شهر هالیکارناسوس در کرانه‌ی غربی آسیای صغیر دیده به جهان گشود، و احتمالاً در حدود ۴۲۰ پ.م. درگذشت. جمعیت زادگاهش را آمیخته‌ای از مردم دوری نژاد و کاریایی تشکیل می‌دادند و خودِ هرودوت نماد این آمیختگی بود. بنا بر برخی از روایت‌ها پدرش دوری و یونانی، و مادرش کاریایی و «بربر» محسوب می‌شد. با وجود این، نام پدرش لوخِس بود که نامی کاریایی است. هم‌چنین عمویش هم پانیاسیس نام داشت که این هم شکل یونانی‌شده‌ی نامی کاریایی محسوب می‌شود. بنابراین به احتمال زیاد خانواده‌ی هرودوت از بقایای بومیانی کاریایی بوده‌اند که پس از ورود یونانیان به

آ سیای صغیر به سکونت شان در دولت شهرهای ای شان ادامه دادند. با وجود این، فرهنگ و زبانی که هرودوت در آن بالید یونانی بوده ا ست، چون عمویش به خاطر سرودن شعری به زبان ایونی شهرت داشت.

هالیکارنا سوس در آن زمان مانند دیگر شهرهای ایونی بخ شی از شاهن شاهی ایران بود و مردمان یونانی‌تبارش به شـاه ایران بسـیار وفاداری بودند، چنان که به روایت خودِ هرودوت در لشگرکشی خشایارشا به یونان به سپاه ایران پیوستند و در جنگ با یونانیان دلاوری ب سیار از خود ن شان دادند. به این شکل، پدر تاریخ سی سال اول عمر خود - یعنی تا زمانی که از این شهر تبعید شد - یک شهروند ایرانی بود و به همین دلیل هم این بخت را به دسـت آورد که در سـرزمین‌های گوناگون ایران بزرگ سفر کند و به افسانه‌های مردم محلی گوش بسپارد. دلیل تبعید شدن هرودوت از شهرش آن بود که کوشید تا با هم‌دستی عمو یا به روایتی پسرعمویش پانیا سیس، خودکامه‌ی حاکم بر شهر – لوگدامیس - را به قتل بر ساند. پانیا سیس در این ماجرا کشته شد و هرودوت را تبعید کردند.

هرودوت به این ترتیب راه غرب را در پیش گرفت و زمانی به آتن رسـید که پریکلس دسـت‌اندرکار تبدیل آتن به مرکز فرهنگی دولت‌شـهرهای شـبه‌جزیره‌ی یونان بود و از ح ضور نوی سندگانی که بتوانند برای آتن و خاندانش – آلکمنوئیدها - مشـروعیت تولید کنند، اسـتقبال می‌کرد. چنان که از شـواهد تاریخی برمی‌آید،

هرودوت بابت «زحماتی» که برای شهر آتن انجام داد، ده تالان نقره پول از پریکلس دریافت کرد. پس معامله جوش خورد و هرودوت در آتن ماندگار شد و *تواریخ* خود را در شرح کشمکش میان ایران و یونان نوشت. شرحی که به گمان من به دلیل کارکرد چشمگیرش در هویت‌زایی یونان/ غرب/ اروپا بسیار مورد استقبال قرار گرفت و سطرهای باورنکردنی‌اش به سادگی مورد پذیرش تاریخ‌نویسانی قرار گرفت که مدعی نگرش انتقادی و جدیت واقع‌گرایانه در امر ثبت تاریخ بودند، بی‌توجه به این که بخش عمده‌ی منابع وی را شایعه‌های شفاهی کوچه‌های آتن، جاه‌طلبی‌های خانواده‌هایی اشرافی مانند آلکمنوئیدها، و کمدی‌ها و تراژدی‌هایی افسانه‌آمیز تشکیل می‌دادند.

بخش عمده‌ی روایت‌های دست اولی که در *تواریخ* وجود دارد بر مبنای مشاهداتی شکل گرفته که نویسنده‌شان هنگام سفر در قلمرو ایران به داشته است. از این شواهد چنین بر می‌آید که هرودوت از مصر، آناتولی، ایران غربی، و سوریه بازدید کرده است. هرودوت هنگام شرح رخدادها در مورد این نواحی با دقت و به شکلی زنده رخدادها را توصیف می‌کند و آشکار است که درکی دقیق و ملموس از مکان‌ها و شرایط جغرافیایی در ذهن دارد. جالب آن که بیشترین خطاهای جغرافیایی هرودوت به بخش‌هایی مربوط می‌شود که به توصیف رخدادهایی در درون شبه‌جزیره‌ی یونان یا نواحی غربی‌تر آن مانند ایتالیا و سیسیل می‌پردازد.

دلیل این خطاها به ظاهر آن اســـت که پدر تاریخ از آتیکا خارج نشـــده و بخش عمده‌ی سرزمین یونان را هرگز ندیده و جز از مجرای روایت‌هایی که آتنیان برایش تعریف می‌کرده‌اند، آن‌جاها را نمی‌شناخته است.

منبع اصـــلی هرودوت متن‌ها و روایت‌های ایرانی بوده اســـت. اطلاعاتی که به د ست می‌دهد، به ظاهر از زیر صافی تبلیغات سیا سی هخامن شیان گذ شته‌اند، و بخش مهمی از آنها می‌بایست از بیانیه‌ها و فرمان‌هایی عمومی برگرفته شده باشند که توسط شاهان هخامنشی برای اطلاع عمومی صادر می‌شده‌اند. با وجود این، این اطلاعات با رنگ و لعابی آتنی تزیین شده و تلاش شده تا از آنها در جهتی هم‌سو با سیاست‌های آلکمنوئیدها بهره‌برداری شود؛ تلاشی که از نظر تاریخی موفق بوده، اما از نظر معنایی به درســـتی انجام نشـــده و هم‌چنان در زیر لایه‌ی پان‌آتنی آن می‌توان استخوان‌بندی پارسی و ایران‌مدارانه‌اش را بازیافت.

به احتمال زیاد هرودوت خود فارسی نمی‌دانسته است، چون اشتباه‌های زیادی هنگام ثبت نام افراد ایرانی از او ســـر می‌زند و خطاهایی در مورد معنای نام‌ها و افعال پارسی دارد[1]. به این ترتیب آنچه او از منابع ایرانی‌شان درمی‌یافته، از مجرای راویانی عامی یا مترجمان عبور می‌کرده اســـت. شـــاید برخی از قصـــه‌پردازی‌های

---

[1] هرودوت، کتاب یکم، بند 139.

شـــاخدار او به امین نبودن این راویان مربوط بوده باشـــد. از میان نویســـندگان، بر خلاف توکودیدس، به متن‌های پیش از خود اشـــاره‌ای نمی‌کند و به نظر می‌رســـد بیشـــتر شـــنونده‌ای خوب بوده باشـــد تا خواننده و کتاب‌دوســـتی مشـــتاق. تنها نویسنده‌ای که به او اشاره می‌کند، هکاتایئوس است و آریماسپئای آریستِئاسی[1] که گویا هر دو در آن زمان شهرت زیادی داشته‌اند.

نخستین نویسنده‌ای که در جهان باستان بر تقابل میان یونانیان و بربرها تأکید کرد، هرودوت است. در میان نویسندگان کهن‌تر، چنین مفهومی دیده نمی‌شود و همر هم فقط یک بار در آثارش واژه‌ی بربر را به کار می‌گیرد و آن هم برای اشـــاره کردن به مردم کاریه است. این از شوخی‌های تاریخ است که نخستین نویسنده‌ی خالق تمایز یونانیان و بربرها، همان کسی است که مصداق کهن‌ترین کاربرد واژه‌ی بربر محسوب می‌شده است!

پیکره‌ی اصـلی تاریخ هرودوت را شـرح رخدادهایی برمی‌سـازد که چند دهه تا چند ســـده با زمان زندگی‌اش فاصـــله دارند. از این رو هرودوت روایتگر ماجراهایی است که هم به لحاظ جغرافیایی و هم تاریخی با خودش فاصله‌ی زیادی داشته‌اند. *تواریخ* هرودوت نوعی ثبت عقاید شفاهی آتنیان درباره‌ی سرگذشت جهان باستان

---

[1] هرودوت، کتاب چهارم، بند 13.

است، که با سوگیری‌های سیاسی و گزینش‌هایی به نسبت تنگ‌نظرانه ترکیب شده ا ست. با وجود این، این روایت‌ها با تجربیات نوی سنده که م سافری سبک پا بوده رنگ‌آمیزی شـــده و لحن قصـــه‌گویانه‌ی وی آن را جذاب و خواندنی کرده اســـت. هرودوت خود تا منطقه‌ی الفانتین در نیل جنوبی ســـفر کرد، و منطقه‌ی دریای سیاه و فنیقیه را هم دیده است.

تواریخ هرودوت، در ســده‌ی ســوم پ.م. در شــهر اســکندریه در قالب نه کتاب مرتب شد. بعدها در عصر نوزایی به بندهای آن شماره‌هایی نسبت دادند و متنش به وضـــعیتی امروزین درآمد. هســـته‌ی مرکزی *تواریخ* را کتاب‌های هفتم تا نهم ت شکیل می‌دهد که به شرح ماجرای نبرد ایرانیان و یونانیان در ع صر خ شایار شا می‌پردازد. برخی از بخش های آن نظمی آشـــکار را از خود نشـــان می‌دهند و ارجاع‌هایی به بخش‌های آینده یا گذشـــته را در بر دارند[1]. در عین حال برخی از فصل‌ها افزوده به نظر می‌رسند و در محل کنونی خود درست جا نمی‌گیرند[2].

این متن اگر به دقت خوانده شود، سه رده از پاره‌متن‌ها را در بر می‌گیرد:

---

[1] مثلا: کتاب ش شم، بند 43 و کتاب سوم بندهای 80-82، یا کتاب هفتم بند 93 که به بند یکم، بند 273 اشاره می‌کند.

[2] مانند کتاب دوم و ثلث اول کتاب سوم که به بحث درباره‌ی مصر می پردازد.

نخ ست - بخش‌هایی که به خودســتایی آتنی اختصــاص یافته اســت. این بخش‌ها بی‌تردید با تشــویق تالان‌های نقره‌ای، که پریکلس با دســت و دلبازی به پدر تاریخ حواله می‌کرد، نوشــته شــده اســت و مفاهیمی بســیار جالب را شــامل می‌شــود. بر مبنای این پاره‌متن‌ها، آتنی‌ها شریف‌ترین مردم روزگار بوده‌اند، که تمام علم و هنر در جهان یونانی را ابداع کردند، به تنهایی در برابر مهاجمان بربر ایســتادگی کردند و به پیروزی رســـیدند، و پرچم‌دار آزادی و رســـتگاری کل گیتی بودند. در این پاره‌متن‌ها انواع و اقسام تحقیرها و توهین‌ها نسبت به سایر قوم‌ها و دولت‌شهرهای یونانی ابراز می‌شــود و همواره ایشــان به عنوان موجوداتی ابله، خیانتکار، ترســو و سودجو تصویر می‌شوند.

دوم - بخش‌هایی که باید به آنها عنوانِ دشـــنام را اعطا کرد. بخش عمده‌ی این دشــنام‌ها به اســپارت‌ها اطلاق شــده اســت که در زمان نگارش این تاریخ دشــمن ا صلی آتنی‌ها بودند. به دنبال ای شان اهالی اگینا، کورینت، و سایر دولت شهرهای یونان قرار دارند. جالب آن که ایرانی‌ها پس از بیشـــتر دولت‌شـــهرهای آتنی قرار می‌گیرند، اما هم‌چنان سهم زیادی از نا سزاها را به خود اختصاص می‌دهند. شاید برای‌تان جالب با شد که فهر ست این د شنام‌ها در نهایت به آتنی‌ها ختم می شود! چون بخش مهمی از اشـــاره‌هایی که به مردم آتن و احزاب مخالف وجود دارد هم

دانسته یا ندانسته بسیار توهین‌آمیز است و ایشان را موجوداتی سودجو، مکار، خیانت‌پیشه و غیرقابل اعتماد باز می‌نمایاند.

سوم - بخش‌هایی که شبیه به داستانی سرگرم‌کننده هستند. مثلاً بندهایی که در آن هرودوت به ذکر روابط خصوصی خشایارشا و اهل حرمش می‌پردازد و عینِ مکالمات شاهان هخامنشی با زنان و فرزندان‌شان را از درون حرم‌سراهای مخوف و تیره‌شان گزارش می‌کند. بخش‌هایی از این قصه‌ها به ترسیم تصویر ساده‌انگارانه‌ی پدر تاریخ از جهان پیرامونش اختصاص یافته‌اند. هرودوت با دست و دلِ باز در مورد پارسیانی با بیش از سه متر قد سخن می‌گوید و قبل از هر نبرد مهم میان ایران و یونان به وقایعی مانند ظهور پان - خدای سم‌دار یونانی - یا زاییده شدن یک خرگوش توسط کره الاغ (!) اشاره می‌کند. در بند سرگرم‌کننده‌ای هم اسکلت ایرانیانِ کشته شده در جنگ را توصیف می‌کند و به نکته‌های آناتومیک تکان‌دهنده‌ای اشاره می‌کند[۱]! در بندی دیگر، هرودوت از مورچه‌های غول‌آسایی سخن می‌گوید که به اندازه‌ی روباه قد داشتند و در معدن‌های طلای پارسیان کار می‌کردند. هرودوت مدعی بود یکی از این مورچه‌ها را در باغ وحش پردیس یکی از شهربان‌های هخامنشی دیده است[۲]. هم‌چنین هنگام شرح عجایب عربستان به

---

[1] هرودوت، کتاب ششم، بند 117.

[2] هرودوت، کتاب سوم، بند 102.

این نکته‌ها جالب اشـــاره می‌کند که نوعی ادویه در ریش بزهای عربی می‌روییده است و گوسفندهای این سرزمین به قدری چاق بوده‌اند که چوپانان ناچار بوده‌اند دم‌شان را روی ارابه‌ای بگذارند و آن را پشت سرشان حمل کنند[1]!

هرودوت از دید تاریخ‌نویسان دیگر و معاصرانش، نویسنده‌ای غیرقابل اعتماد و دروغگو بوده است. کتسیاس، که تنها یک نسل پس از او می‌زیست، او را دروغگو نامیده است و پلوتارک به حدی از *تواریخ* وی خشمگین بود که متنی را به عنوان *در خباثت هرودوت* تقریر کرد و در آن وی را به نام «پدر دروغ» مفتخر کرد. سایر نویسندگان هم معمولاً به او هم‌چون همتای خویش نمی‌نگریستند و *تواریخ* وی را در میان متن‌های تاریخی کلاسیک محسوب نمی‌کردند. نخستین کسی که لقب پدر تاریخ را برای او برگزید، سیاستمدار رومی سیسرو بود که *تواریخ* هرودوت را به شـــکلی ســـازمان‌یافته برای هویت‌بخشـــی به رومیان مورد اســـتفاده قرار داد[2]؛ رومیانی که خود را وارث یونانیان می‌دانســـتند و هم‌چنان با ایرانِ پارت و بعدها ساسانی در حال نبرد بودند. برای این رومیان، اسطوره‌ی معجزه‌ی یونانی دارویی برای درد بی‌هویتی محسوب می‌شد؛ دارویی که تا به امروز، بی‌توجه به اثرات آن و ماهیت بیماری‌ای که شفا می‌داده، هم‌چنان نوشیده می‌شود.

---

[1] هرودوت، کتاب سوم، بندهای 111-113.
[2] سیسرو، *درباره‌ی قانون*، بند 105.

سوم: ماجرای توکودیدس و دیگران

توکودیدس در دهه‌ی ۴۵۰ پ.م. در آتن زاده شد. پدرش اولوروس نام داشت که اسمی تراکیه‌ای است. شاید گوشزد کردن این نکته جالب باشد که پدربزرگ کیمون آتنی هم اولوروس نام داشت و بنابراین می‌توان این دو را خویشاوند هم دانست. با توجه به این که خودش مالک یک معدن طلا در تراکیه بوده، معلوم می شود که پیوندهایی با مردم تراکیه دا شته ا ست. توکودیدس به زودی به عنوان سرداری نامدار در آتن محبوبیت یافت. هنگامی که براسیداس به آمفی‌پولیس حمله کرد و آتنیان به دنبال رهبری برای دفع حمله‌ی وی می‌گشتند، او را به عنوان رزم‌آرا برگزیدند. او به جنگ مهاجمان رفت و با وجود شجاعتی که به خرج داد، شکست خورد. به همین دلیل هم پس از بازگشت تو سط هم شهریانش برای بیست سال تبعید شد.

او در تبعید کتاب *جنگ‌های پلوپونسوس* را نوشت و نسبت به تاریخ‌نویسان پیش از خود موضعی بسیار انتقادی اختیار کرد. در آثارش هیچ اشاره‌ای به هرودوت نمی‌شود و تنها هلانیکوس را به دلیل دقت روایت‌هایش می‌ستاید، و البته به دلیل نامنظم بودن سیر تاریخی رخدادها نقدش می‌کند. او از هواداران پریکلس و مخالفان کلئون بود. گفتارهایی که از شخصیت‌های تاریخی نقل می‌کند، بر

خلاف سخنانی که هرودوت در دهان اشخاص می‌گذارد، از دقت و صحت بیشتری برخوردارند و مرجع ا صلی تاریخ‌نوی سان جدی در زمینه‌ی تاریخ یونان با ستان به شـــمار می‌روند. نوشـــته‌های وی پس از مرگش در قالب هشـــت کتابِ *جنگ‌های پلوپونســـوس* منظم شـــدند. به احتمال زیاد توکودیدس در حدود ســـال ۴۰۰ پ.م. درگذشته باشد.

در میان نویســـندگانی که یک نســـل پس از توکودیدس برخاســـتند، نام‌های پرآوازه‌ای مانند افلاطون و ایســـوکراتس وجود دارند که پیش از این در موردشـــان بحث کردیم. یکی از این نویســـندگان، کســـنوفانس بود که در ۴۳۰ پ.م. در یک خانواده‌ی ثروتمند آتنی زاده شد. از نظر سیا سی به ا شراف ضددموکرات وابسته بود. او شاگرد سقراط هم محسوب می‌شد و اشاره‌های زیادی به استادش دارد. در ۴۰۳ و ۴۰۴ پ.م. در مبارزه با دموکرات‌ها شرکت فعالی دا شت. در ۴۰۲ پ.م. به دعوت یکی از دوستانش، پروکسن بوئتیایی، با گروهی از مزدوران یونانی به خدمت کوروش کوچک درآمد و در نبرد کوناکســـا، که میان کوروش و برادرش اردشـــیر درگرفت و به مرگ کوروش منتهی شد، شرکت کرد. آن‌گاه به همراه بقایای سپاه مزدور ایرانی به سرزمین خود بازگشت و شرح این بازگشت را در کتاب *آناباسیس* نگاشت. متن‌های مهم کسنوفانس، گذشته از چند مجموعه‌ی ادبی، مشتمل است

بر *آناباسیس* و *نهادهای اسپارتی* که خود را در آن‌جا هم‌چون ستایشگری شیفته‌ی اسپارت می‌نمایاند.

بسیاری با بسنده کردن به متن *آناباسیس*، کسنوفانس را شخصیتی تاریخی و سرداری بزرگ تصور کرده‌اند. با وجود این، از شواهد چنین بر می‌آید که او یکی از دو سردار رده‌پایینی بود که رهبری عقب‌داران ارتش یونانی را بر عهده دا شتند. او تا زمان مرگ کلئارخوس، که رهبر سپاه مزدور بود، نق شی در رخدادها ندا شت و تنها پس از آن بود که به عنوان سردار بر گروهی - دست بالا دوهزار نفره - از سربازان حکم راند. با وجود این، در کتابش خود را هم‌چون فرمانده‌ی عالی یونانیان بازنموده و درباره‌ی نقش خویش اغراق بسیار کرده است. در بی‌اهمیت بودن نقشش در جریان بازگشت ده هزار مزدور همین بس که دیگر تاریخ‌نویسان هم‌زمانش، هنگام شرح ماجرای بازگشت مزدوران یونانی، به نام او اشاره‌ای نکرده‌اند. دیودور در گزارش خود از بازگشت ایشان نامی از او نمی‌برد و فقط می‌گوید هنگامی که سپاه به تراکیه - یعنی مرز یونان - رسید او نقشی کوچک را بر عهده گرفت.

کسنوفانس پس از بازگشت با بقایای مزدوران یونانی به خدمت آگسیلائوس، شاه اسپارت‌ها، درآمد و به همراه او با بسیاری از دولت‌شهرهای یونانی، به ویژه آتن، جنگید. به همین دلیل هم بعدها از شهروندی آتن محروم شد، و در مقابل از

سوی لاکدمونی‌ها مورد ستایش واقع شد و ایشان آب و ملکی به او هدیه دادند. هنگامی که چند سال بعد آتن و اسپارت با هم متحد شدند، کسنوفانس دو پسرش را به آتن فرستاد. یکی از آنها که شجاع‌تر بود در نبرد مانتینه کشته شد و به همین دلیل بار دیگر او را به شهروندی آتن برگزیدند. کسنوفانس از رقیبان افلاطون نیز بود و مشهور بود که برخی از متن‌های توکودیدس را به نام خود منتشر کرده است!

یکی از معاصران او، افوروس بوده است که در سال ۳۹۰ پ.م. در کومه به دنیا آمد و در سال ۳۳۴ پ.م. درگذشت. کتاب *تاریخ عمومی* او در سی جلد مشهور است. نویسنده‌ی دیگری که در این دوره شهرت داشت، ارسطو ست. او در سال ۳۸۴ پ.م. در استاگِیرا در خالکیدیکه زاده شد و بین سال‌های ۳۴۷-۳۶۷ و ۳۲۳-۳۳۵ پ.م. مقیم آتن بود و به عنوان برجسته‌ترین شاگرد افلاطون شهرت یافت. گذشته از متن‌های مهمی مانند *سیاست* و *اخلاق نیکوماخوس*، متن دیگری به نام *سیاست آتنی* (آتِنائیون پولیتِئیا: Αθεναιον πολιτεια) به او منسوب است که قطعاً بخش‌هایی از آن - و شاید همه‌اش - را شاگردانش نوشته‌اند. او سال‌ها در محفل هرمیاسِ پارسی مهمان بود و با دخترش ازدواج کرد و بعد به پیروی از پدرش - که پزشک دربار فیلیپ مقدونی بود - به مقدونیه رفت و برای مدت کوتاهی معلم اسکندر مقدونی شد. در زمان حاکمیت اسکندر به آتن بازگشت و

مدرسه‌ی لوکیوم را تأسیس کرد. اما پس از مرگ اسکندر و شورش یونانیان بر ضد مقدونیان، او را مورد تعقیب قرار دادند. گویا در همین حوالی خودکشـــی کرده باشد.

سنت تاریخ‌نویسی پس از او تا آثار پلوتارک و استرابو کشیده شد. در این بین، بد نیست به اصل و نسب و تبار استرابو هم اشاره‌ای بکنیم. او در سال ۶۴ پ.م. در آماســئیا در پونتوس - ســرزمینی که مهرداد پونتی بر آن حکومت می‌کرد - زاده شــد. چنان که خود روایت کرده اســت، از طرف مادر ایرانی بوده و عموی مادرش مُغافرن (موآفرنس) نامیده می‌شد و از اشراف ایرانی مقیم دربار مهرداد بوده است[1]. او با پشتیبانی امپراتوران رومی، اوگوستوس و تیبریوس، سفرهای زیادی کرد و دو کتاب مهم *جغرافیا* (در ۱۷ کتاب) و *تاریخ* (در ۴۷ کتاب) را به یونانی نوشـــت. از این دو، تنها کتاب *جغرافیا*یش تا به امروز باقی مانده اســـت. چنان که می‌بینید، هنگام مرور تاریخِ تاریخ‌نویسی در یونان باستان، چنین می‌نماید که حتی این بسترِ برسازنده‌ی اسطوره‌ی یونانی نیز خاستگاهی ایرانی داشته باشد!

---

[1] استرابون، کتاب 12، بند 33.

سخن پایانی: اسطوره‌ی معجزه‌ی ایرانی

در آغاز، آشوب بود. آن‌گاه آفرینش آغاز شد و هرج و مرجِ آغازین جای خویش را به نظم و ترتیب داد. ایزد نیرومندی که هاویه‌ی آغازین را به نظم حاکم بر گیتی تبدیل کرد، و بر نیروهای اهریمنی زاینده‌ی آشفتگی چیره شد، همان موجود فرازینی بود که این پیروزی را دستمایه‌ی اقتدار خویش قرار داد و به خدای خدایان دگردیسی یافت.

این مضمون آشنای اساطیری، در تمام تمدن‌های باستانی به شکلی تکرار شده است. چیرگی مردوک بابلی بر تیامت، غلبه‌ی اهورامزدا بر اهریمن، و تبدیل خائوس به کوسموس تنها نمونه‌هایی مشهور از آن هستند.

تبدیل نظم به آشـــوب، روندی کلیدی و بنیادین اســـت که بارها و بارها در ســطح‌های گوناگون پیچیدگی تکرار شــده و می‌شــود. این روند، یکی از محورهای عملیاتی خلق آن چیزی اســت که جهان پیرامون ماســت. تبدیل نظم به آشـــوب اســت که قدرت را از ضــعف، نیک را از بد، و لذت را از رنج جدا می‌کند. مرز میان مرگ و بقا، و تمایز بودن و نبودن با این روند رقم می‌خورد، و تفاوت بین مرکز و حاشیه نیز هم.

در هفتم آبان ماه سال ۵۳۹ پ.م.، در سطحی از سلسله‌مراتب پیچیدگی، آشوب به نظم تبدیل شد. در این زمان، برای نخستین بار واحد سیاسی و اجتماعی عظیمی در قلمرو میانی پدید آمد که از تمام نظام‌های پیشین بزرگ‌تر بود و بر مبنای قوانینی متفاوت و نوظهور سازماندهی می‌شد. در این روز کوروش بزرگ، در میان استقبال مردم شهر، به بابل وارد شد و خود را پادشاه جهان نامید. در آن زمان قلمرو او سغد و هرات و زرنگ و ایران مرکزی و ایلام و ماد و لودیا و ایونیه و سوریه و میان‌رودان را در بر می‌گرفت، و این برابر بود با تمام بخش‌های نویسای قلمرو مرکزی، به جز مصر.

شاهنشاهی هخامنشی با این خمیرمایه گام به عرصه‌ی وجود نهاد. واحد سیاسی غول‌پیکر و عظیمی که تا هشت سال بعد مصر و سایر مناطق کوچک نویسای باقی‌مانده در حواشی مرزهای خویش را نیز تسخیر کرد و به نخستین واحد سیاسی‌ای تبدیل شد که کل جهان متمدن شناخته‌شده در قلمرو نویسا را زیر سیطره‌ی خود داشت.

تا پیش از ظهور کوروش، مردم در جهانی متکثر و چند مرکزی می‌زیستند. هر دولت و هر سرزمین، مردمی را با نژاد و زبان ویژه‌ی خویش در بر می‌گرفت که به مقدساتی ویژه باور داشتند و در قلمرو جغرافیایی محدود و کوچکی می‌زیستند و در زمینه‌ای از دولت‌ها و سرزمین‌های همتای خویش محدود شده بودند. بابلیان

در مرزهایی می‌زیستند که ایشان را از آشوریان و هیتیان و ایلامیان جدا می‌کرد، و اهالی ایران شرقی در شاه‌نشین‌هایی کوچک زندگی می‌کردند که امیران کیانی حاکم‌شان در کشمکشی دایمی با هم به سر می‌بردند. در آن زمان، گیتی پهنه‌ای گسترده بود که از کشورها و نژادها و قبیله‌ها و مردمی بسیار تشکیل شده بود. قلمروهایی کوچک و محدود که هر یک توسط دیگران محدود می شد، معمولاً در جنگ و جدال با همسایگانش بود، و هویت خویش را در تقابل با ایشان تعریف می‌کرد. جهان در آن زمان برای هر انسان از مراکزی متعدد تشکیل یافته بود که یکی از آنها به قبیله، سرزمین، نژاد، و حکومت خودش مربوط می‌شد، و دیگران آن را احاطه کرده بودند.

در ۵۳۹ پ.م. این وضعیت دگرگون شد. با پیشروی پارسیان در سرزمین‌های نیرومند آن روزگار، مرزها از میان رفتند و قلمروهای بزرگی که پیدایش هر کدام‌شان سده‌ها و هزاره‌ها به طول انجامیده بود، در مدتی کوتاه با یک‌دیگر ترکیب شدند و دولتی غول‌آسا و عظیم را پدید آوردند. دولت هخامنشی که به این ترتیب زاییده شده بود، نماد و نشانه‌ی قدرتی بزرگ بود که سرزمین‌ها و کشورها و دهیه‌ها را در هم می‌آمیخت و گستره‌ی جغرافیایی نوظهور و پهناوری به نام شاهنشاهی پارس را از ترکیب آن پدید می‌آورد. گستره‌ای که مرزهای قدیمی میان مردم و زبان‌ها و نژادها را محترم می‌شمرد و حتی مرزهایی تازه را بدان

می‌افزود، اما کشمکش سیاسی میان این قلمروها را مهار می‌کرد و مفهوم دولت و قدرت را به مرکزی برتر و بزرگ‌تر از آنچه تا آن هنگام تجربه شـــده بود، تحویل می‌کرد.

با ظهور شاهنشاهی هخامنشی برای نخستین بار در تاریخ جهان، همه‌ی مردم نویســـای یک قلمرو، در گســـتره‌ای جغرافیایی زیســـتند که تنها یک دولت، یک حکومت، و یک مرکز داشـــت. شـــکل‌گیری نظم هخامنشـــی، اگر از دیدی جامعه‌شناسانه نگریسته شود، ظهور مرکزی منحصر به فرد و یگانه بود در میانه‌ی جهانی که تا پیش از آن در میان مراکزی فراوان و واگرا پاره پاره شـده بود. به این ترتیب، آشـــوبِ نخســـتین جای خویش را به نظمی تازه داد و نبرد دایمی میان دولت‌ها مهار شد تا نیروهای تولیدی و نظامی جامعه‌های وابسته به سرزمین‌های گوناگون برای دســتیابی به اهدافی تازه تعریف‌شـده و نوظهور بسـیج شـود. به این شکل بود که مفهوم ما در برابر آنها، و خودی در برابر بیگانه، که تا آن هنگام بسته به زادگاه، قبیله، زبان، یا خدایی که می‌پرستیدند تعریف می‌شد، از ریشه بازتعریف شد و به دوگانه‌ی متضاد جدیدی تبدیل شد که کوچ‌گردان را در برابر یکجانشینان، رمه‌داران را در برابر کشاورزان، و قبیله‌های نانویسای متحرک را در برابر تمدن‌های نویســای ســاکن قرار می‌داد. به این ترتیب جهان به دو بخش تقســیم می‌شـد: ما

ایرانیان که ساکنان قلمرو پهناور هخامنشی بودیم، و انیرانیانی که در حاشیه‌های بیرونی این قلمرو می‌زیستند.

هخامنشیان، گذشته از داته شان، قنات‌ها، راه‌های تجاری، و هویتی محلی که به اتباع‌شان بخشیدند، چیزی به کلی نوظهور را به ایشان عرضه کردند و آن امکان زیستن در جهانی بود که تنها یک مرکز داشت.

شهروندان شاهنشاهی هخامنشی مردمی بودند که در مرکز می‌زیستند؛ مستقل از آن که خوارزمی و بابلی و پارس باشند، یا لودیایی و مصری و ایونی، همه در یک قلمرو می‌زیستند و امکان بهره‌مندی از نظمی سیاسی، قوانینی حقوقی، و دستاوردهای مادی تمدنی چنان عظیم را داشتند که با حاصل‌جمع تمام تمدن‌های پیشین قلمرو میانی و بازتاب‌های هم‌افزایانه‌ی آن هم‌ارز بود. در آن هنگام، شاهنشاهی ایران در مرکز گیتی قرار داشت و آنچه در حاشیه باقی مانده بود قبیله‌هایی متحرک و مهاجم بودند که دست بر قضا بیشترشان هم نژاد و زبان و هویتی ایرانی داشتند. کیمری های نیمه جان، سکا های نیرومند، ماساگت‌های زن‌سالار، و سارمات‌های زرهپوش مهم‌ترین نیروهایی بودند که از خارج از مرزهای این مرکز گسترده و پنهاور، نظم پارسی را تهدید می‌کردند.

به این ترتیب از ۵۳۹ تا ۳۳۰ پ.م.، یعنی برای بیش از دو قرن، تجربه‌ای تاریخی در قلمرو میانی انجام گرفت که در کل تاریخ تمدن‌ها منحصر به فرد بود،

پیشینه‌ای نداشت و پس از آن هم دیگر تکرار نشد. کل تمدن‌های نویسای این قلمرو در این دوره با یک‌دیگر متحد شدند تا در برابر تهدید نیروهای رمه‌دار و متحرکی که منابع کشاورزانه‌شان را مورد دستبرد قرار می‌دادند، جبهه‌ای نیرومند بیارایند. در نتیجه، مفهوم درون و بیرون، مرکز و حاشیه، و آشنا و بیگانه در سایه‌ی نظمی نو بازتعریف شد، و برای نخستین بار مفهومی فراگیر و عام از سرزمین‌ها، مردم، و جامعه‌های مرکزی و حاشیه‌ای در یک قلمرو رواج یافت.

حاشیه در این مقطع، سرزمین‌های پهناور آسیای مرکزی، دشت‌های اروپای شرقی و جنوب روسیه، و سرزمین‌های رام‌نشده و وحشی جنوب اتیوپی، غرب لیبی، شرق هندوکوش، جنوب هند، و جنوب شبه‌جزیره‌ی یونان بود. بخش‌هایی کوچک از این ناحیه‌ی حاشیه‌ای - مانند شبه‌جزیره‌ی یونان - به تازگی زیر تأثیر تمدن‌های مقیم این گستره‌ی مرکزی به مرحله‌ی نویسایی وارد شده بودند، و با روشی متفاوت با تورانیان رمه‌دار می‌زیستند. این مناطق استثنایی به دلیل دست‌اندازی‌های مکررشان به قلمرو هخامنشی، و سرکوب دایم‌شان توسط نیروهای شاهنشاهی، به قبیله‌های رمه‌دار شبیه بودند، با این تفاوت که نویسا بودند و روایت‌ها و داستان‌های‌شان از این رویارویی را برای ما به یادگار مانده‌اند.

روایت یونانیان از نبردهای پیروزمندانه‌شان با ایرانیان، علاوه بر مواردی که در کتاب مورد بحث قرار گرفت، از یک نظر دیگر هم مهم است، و آن هم این که تنها

روایت به جا مانده از سرزمین‌های حا شیه‌ای را در آثار نویسندگان یونانی با ستان می‌توان یافت. یونان، اگر به معنای شـــبه‌جزیره‌ی یونان فهمیده شـــود، بخشـــی حا شیه‌ای از جهانِ آن روز بود که در گو شه‌ی شمال غربی شاهن‌شاهی ایران قرار داشـــت. ناحیه‌ای پر جمعیت، اما عقب‌مانده از نظر تولید و توزیع قدرت، ثروت و معنا، که خویش را هم‌چون تمام نقاط حاشـــیه‌ای در ارتباط با مرکزی ســـترگ و عظیم مانند شاهنشاهی هخامنشی تعریف می‌کرد، در شرایطی خود را هماورد آن می‌پندا شت، و آن‌قدر گ ستاخ یا ساده‌لوح بود که همه‌ی این بردا شت‌ها را هم در قالب متن‌هایی برای ما به یادگار گذارد؛ متن‌هایی که ساده‌لوحانه باور شده‌اند.

یونانیان، نخستین نمونه‌ی ثبت شده از عار ضه‌ای اجتماعی هستند که می‌تواند با نام «ن شانگان حا شیه‌ن شینی» خوانده شود. ن شانگان حا شیه‌ن شینی، شیوه‌ی خاصـــی از زیســـتن، صـــورت‌بندی مســـائل اجتماعی، رویارویی با مفهوم قدرت، و چارچوب های تعریف خود اســـت که در جامعه های حاشـــیه‌ای همســـا یه‌ی سرزمین‌های مرکزین و نیرومند دیده می شود. یونانیان نخ ستین مبتلایان به این نشانگان نبودند. به گمان من، تمام جامعه‌های حاشیه‌ای که در تمام طول تاریخ به سرزمین‌های مرکزی هجوم می‌آوردند، به نوعی به ن شانگان حا شیه‌ن شینی مبتلا بوده‌اند. این متن گنجایش پرداختن به تحلیلی مقایسه‌ای میان الگوها و شیوه‌های تعریف هویت در میان مغولان، تازیان، و تورانیان را ندارد، اما اگر چنین فرصـــتی

دســـت دهد، می‌توان نشـــان داد که الگوهایی فرهنگی در تمام این تمدن‌ها تکرار می‌شود، که با نشانگان یادشده در ارتباط است.

یونانیان نیز به این عارضــه مبتلا بوده‌اند. عارضــه‌ای که علایم آن را می‌توان به این ترتیب خلاصه کرد:

نخست - مقایسه‌ی افراطی و شدید خود با تمدن‌های مرکزی. تمام این تمدن‌ها افراد، شــخصــیت‌ها، و عناصــر فرهنگی موجود در قلمرو مرکزی را به عنوان گروه مرجع خود مورد اســتفاده قرار می‌داده‌اند و خود را با ایشـــان مقایســـه کرده و در نتیجه به نوعی «عقده‌ی حقارت جغرافیایی» مبتلا می‌شده‌اند.

دوم - نتیجه‌ی این فرآیند، انکار برخی از ویژگی‌های فرهنگ بومی‌شـــان، و تلاش برای شبیه‌سازی و نسخه‌برداری سطحی از روی عناصر برجسته و نامدار تمدن‌های مرکزی بوده اســت. دگردیســی اســکندر مقدونی، آن جوان شــیفته‌ی کوروش، به قهرمانی یونانی که می‌تواند کپی - یا کاریکاتور - کوروش محسوب شود، نمونه‌ای از این روند است.

سوم - خودبزرگ‌بینی نامعقول و دســت یازیدن به ادعاهایی بزرگ و جهانی که با توجه به موقعیت و توانمندی‌های جامعه‌ی حاشـــیه‌ای مورد نظر غیرمنطقی و گاه مضحک می‌نماید.

چهارم - درگیری مستمر با آشوب در قلمرو سازماندهی اجتماعی، که با آشفتگی سلسله مراتب اجتماعی، ناکارآیی نهادها و ساخت‌های سیاسی، و شکننده بودن نظام‌های مدنی همراه است.

پنجم - غیاب یا بحران در نظام انضباط درونی، که به زودی بیشتر درباره‌اش خواهم نوشت.

یونانیان در عصر زرین فرهنگ خویش، در آن هنگام که معجزه‌ی یونانی به وقوع می‌پیوست، با تمام این نشانه‌ها دست به گریبان بوده‌اند. در واقع، آنچه معجزه‌ی یونانی خوانده می‌شود چیزی جز مستندات ادعاها و خیال‌پریشی‌های برخاسته از این شرایط آشوب‌گونه نیست.

شرایط آشوبناک، مترادف است با غیاب نظام‌هایی از قدرت که سمت و سوی کارکردهای اجتماعی گوناگون را معین می‌سازند و جریان‌های رفتاری و الگوهای کرداری اعضای جامعه را سازماندهی و مرزبندی می‌کنند. این نظام‌ها، که همواره توسط ساخت‌های معنایی پشتیبانی می شوند، سیستم‌های انضباطی نام دارند. نظام‌های انضباطی، شیوه‌هایی از تعریف عناصر هستی، معیاربندی ساخت‌های حقیقت، و شیوه‌هایی برای تعریف کردارهای شایسته و اخلاقی را به دست می‌دهند که الگوی رفتاری یک کنشگر انسانی را سامان می‌بخشد و آن را در مجموعه‌ای پایدار از همانندی‌ها و تمایزها، در شبکه‌ای هنجارین از رفتارها جای

می‌دهد و تثبیتش می‌کند. ســـاختارهای دینی، نظام‌های حقوقی، چارچوب‌های سازماندهی نظامی، و سرمشق‌های تعریف حقیقت (مانند علم) نمونه‌هایی مشهور از این نظام‌های انضباطی هستند. قدرت یک جامعه از همین نظام‌های انضباطی برمی‌خیزد، و به پیچیدگی و سطح تلفیق‌شدگی‌شان با یک‌دیگر وابسته می‌شود. با این نگاه، ظهور نظم پارســـی و تحول فراگیری که بدان اشـــاره شـــد نشـــانه‌ی شکل‌گیری نظام‌های انضباطی نوپا و بی‌سابقه‌ای است که در قلمرو میانی به شکلی نو نیروهای انســـانی و نظام‌های معنایی را ســـازماندهی و صـــورت‌بندی می‌کرد و بنابراین امکان برنامه‌ریزی و تمرکز بر اهدافی بســـیار بلندمرتبه‌تر از پیش را برای جامعه‌های میزبانش فراهم می‌آورد.

ویژگی یونان در عصر معجزه‌ی یونانی، غیاب و بحران در این نظام‌های انضباطی است. آشفتگی در امور جنسی و سیطره‌ی نظام‌هایی از دستیابی به لذت که با بازی‌های برنده/ بازنده‌ی آشـــکار (مانند دزدی دریایی، غارت، خیانت و...) همراه است، نشانگر آن است که نظام انضباطی نیرومند و کارآمدی برای تنظیم روندهای تولید و توزیع لذت در نظام اجتماعی مورد نظر وجود نداشـــته اســـت. به همین ترتیب، غیاب سلسله‌مراتب سیاسی استوار و شکننده بودن ساخت‌های سیاسی موجود، و اتصال سست و بی‌رمق افراد به این ساخت‌ها، نشانگر آن است که بحران

یادشده به نظام انضباطی خاصی - مانند اخلاق - منحصر نمی‌شود، و از عارضه‌ای ریشه‌دار و فراگیر در جامعه‌ی یونانی عصر زرین حکایت می‌کند.

محکم‌ترین دلیلِ منطقی بر ناممکن بودنِ معجزه‌ی یونانی، انبوه شواهد، داده‌ها و مستنداتی نیست که خودِ یونانیان باستان از خویش به جا گذاشته‌اند و تصویری از بربریت یونانی به دست می‌دهند. این شواهد، گذشته از آن که ادعاهای موجود درباره‌ی سطح پیشرفتگی و درجه‌ی پیچیدگی جامعه‌ی یونانی را رد می‌کنند، نشانه‌ای آشکار از بحران در حوزه‌ی نظام‌های انضباطی هستند، و این همان چیزی است که شرط لازم برای ظهور قدرتی سیاسی، نظامی، فرهنگی، و اقتصادی تلقی می‌شود. دلیل اصلی نادرست بودن معجزه‌ی یونانی، آن است که بر مبنای شواهد، «امکان وقوع» چنین معجزه‌ای در شرایط یادشده وجود نداشته است. دلیل فرعی هم آن است که بر مبنای شواهد موجود، چنین معجزه‌ای رخ نداده و روایت‌های موجود از زندگی یونانیان آن دوره تخمیری شگفت‌انگیز از یکسونگری‌های آشکار و افسانه‌پردازی‌های خلاقانه است.

چنان که در ابتدای بحث عنوان شد، ماجرای اسطوره‌ی یونانی، برای ما ایرانیان ارج و اهمیتی اندک دارد. ما، هم‌چون اروپاییان، نیاز نداریم تا خود را به جامعه‌ای حاشیه‌ای در دورانی از یاد رفته متصل کنیم و به بهای کژبینی و نادیده‌گیری شواهد، هویتی شکننده برای خود دست و پا کنیم. چرا که در همان زمان، نظامی

فرهنگی و سیاسی وجود داشته که بر تمام جهانِ شناخته‌شده در آن روزگار چیره بوده و بنابراین از نظام‌های انضـــباطی ویژه و توانمندی برخوردار بوده، که درخت هویت ما از آن سـرچشـمه سـیراب می‌شـود. ما، مانند غربیان، برای تعریف هویت خویش، نیاز به پذیرش معجزه‌ی یونانی نداریم، بلکه برعکس، به نپذیرفتن آن نیازمندیم. گر بخواهیم نگاهی درســـت بر خویش بیندازیم و هویت خویش را بر محوری درونی تعریف کنیم، باید به شـــکلی از چارچوب چســـبناک، فراگیر، و جاافتاده‌ای که ما را وارثان بربرهایی در تقابل با یونانیان متمدن باز می‌نمایاند، رها شـویم. این مهم با افتخار به سـرگذشـت موجودیت‌هایی که دیگر وجود ندارند، یا مقاومت در برابر حقایقی زورآور که وجود دارند، ممکن نیســت. تنها راه، بازبینی و بازآفرینی نظام‌هایی انضباطی است که در مقاطع تاریخی متناوبی حضورش قدرت جامعه‌ی ما را رقم زد و غیابش به ضـعف و ســســتی‌مان انجامید. تنها با بازنگری خزانه‌ای از معنا که در این حوزه انبار کرده‌ایم، خواهیم توانست بار دیگر به شیوه‌ی تولید و توزیعی شایسته برای قدرت و لذت دست یابیم.

و در پایان نیز، مانند آغاز، مسأله این است: ایرانی بودن یا نبودن.

فهرست نام‌ها

ائوگامون کورنه‌ای (قرن ۶ پ.م.): سراینده‌ی منظومه‌ی تلگونیا.

ا پامینو نداس (قرن ۴ پ.م.): رهبر تبس که آرایش نظامی فالانژ را ا بداع کرد و بخش مهمی از یونان را فتح کرد. او اسپارتی‌ها را در نبرد لئوکترا شکست داد.

آپولونیوس توآنی: فیلسوف و جهانگرد وابسته به مکتب پوتاگوراس.

اپیمتئوس: برادر پرومتئوس از تیتان ها، که با پاندورا ازدواج کرد.

آتاگینوس (قرن ۵ پ.م.): سردار تبسی هوادار ایرانیان در نبرد پلاته.

آتالوس (قرن ۴ پ.م.): سردار مشهور فیلیپ که به دست اسکندر به قتل رسید.

آتِنائیوس: تاریخ‌نویس و نویسنده‌ی یونان باستان و نگارنده‌ی رساله‌ی *خوان دانشوران*.

آتنی‌پاتِر (قرن ۴ پ.م.): سردار مشهور اسکندر.

آدونیس: از چهره‌های اساطیری یونانی که به آیینهای رازآمیز ارتباط داشت.

آدیمانتوس کورینتی (قرن ۵ پ.م.): رهبر ناوگان کورینت در نبرد آرتمیسیون و سالامیس.

آرتاباز/ آرتابازوس (قرن ۴ پ.م.): حاکم ایرانی آسیای صغیر که مورد خشم اردشیر سوم قرار گرفت و معزول شد.

آرتافرن / آرتافرنس (قرن ۶ پ.م.): شهربان سارد در زمان داریوش بزرگ.

اَرتَه‌با / آرتابانوس (اواخر سده‌ی ۶ پ.م.): سردار ایرانی و فاتح قبرس در عصر داریوش بزرگ.

اِرِختِئوس: کاهن آتنه و بنیانگذار شهر آتن در ایلیاد.

آرخیاس هراکلیایی (قرن ۷ پ.م.): رهبر مهاجرانی از شهر کورینت که شهر سوراکوزای را در سیسیل بنیان نهادند.

آرخیداموس (قرن ۵ پ.م.): شاه اسپارت که نبردهای پلوپونسوس را آغاز کرد.

آرخیلوخوس تا سو سی (قرن ۷ پ.م.): شاعر طعنه‌زن تراکیایی که در نبرد با مردم ناکسوس کشته شد.

اردشیر دوم (قرن ۴ پ.م.): شاهنشاه هخامنشی.

اردشیر سوم (قرن ۴ پ.م.): شاهنشاه هخامنشی.

اردشیر نخست (قرن ۵ پ.م.): فرزند خشایارشا و شاهنشاه هخامنشی.

ارسطو (۳۲۷-۳۸۴ ؟ پ.م.): شاگرد افلاطون و پرنفوذترین فیلسوف در عصر قرون وسطا، مؤسس مکتب لوکئوم.

آرشام (قرن ۴ پ.م.): شهربان کاپادوکیه در زمان حمله‌ی اسکندر به ایران.

اروپا: خواهر کادموس که توسط زئوس دزدیده شد و در کرت مقیم گشت.

آرکتینوس میلتی (قرن ۷ پ.م.): سراینده‌ی منظومه‌ی آئیتیوپس در ادامه‌ی ایلیاد.

آرِکساندر (قرن ۶ پ.م.): حاکم موتیلنه که دست نشانده‌ی ایرانیان بود و در جریان شورش ایونیه کشته شد.

آریاراد / آریاراتوس (قرن ۴ پ.م.): حاکم کاپادوکیه در زمان حمله‌ی اسکندر که سپاه مقدونی را شکست داد و استقلال این نواحی را حفظ کرد.

آریستاگوراس (قرن ۶ پ.م.): برادرزاده‌ی هیستائیون و جبار میلتوس که بر ضد ایرانیان شورش کرد و اعدام شد.

آریستودِموس (قرن ۷ پ.م.): آخرین شاه مِسن که با دلیری در برابر اسپارت‌ها جنگید ولی شکست خورد.

آریستوگِیتون (قرن ۶ پ.م.): یکی از دو جفت همجنس‌بازی که هیپارخوس را به قتل رساندند.

آریستید درستکار (قرن ۵ پ.م.): سیاستمداری آتنی که مبلغ سهمیه‌ی هر دولت‌شهر را در اتحادیه‌ی دلوسی تعیین کرد.

آریوبرزن (قرن ۴ پ.م.): شهربان پارس در زمان حمله‌ی اسکندر که پس از مقاومتی شدید از پارمنیون شکست خورد.

آسپاسیای میلتی (قرن ۵ پ.م.): دوست و همدم پریکلس.

ا سپیتامن (قرن ۴ پ.م.): شــهربان سـغد در زمان حملهی اسـکندر و متحد باز در برابر یونانیان.

استیلائوس کئوسی (قرن ۵ پ.م.): مردی که موضوع رقابت‌های عشقی آریستید و تمیستوکلس بود!

اَسَرَحدون (قرن ۷ پ.م.) شاه جهان‌گشای آشور.

اِ سوفدریاس ا سپارتی (قرن ۴ پ.م.): حاکم تـ سپیای که در ۳۷۸ پ.م. به پیرایوس حمله کرد، ولی شکست خورد.

اطلس: تیتانی که آسمان را بر دوش خود نگه داشته بود.

افلاطون (متولد ۴۲۷ پ.م.): شــاگرد بزرگ ســقراط و بزرگ‌ترین فیلســوف عصــر کلاسیک یونان، مؤسس مکتب آکادمی.

اِفوروس (۴۰۵-۳۳۰): ادیب و تاریخ‌نویس یونانی، نویسنده‌ی تاریخ جهانی.

افوروس کومه‌ای (۳۳۴-۳۹۰ پ.م.): تاریخ‌نویس مشهور یونانی.

اِفیالتس (قرن ۵ پ.م.): سیاست‌مدار دموکرات آتنی و رقیب کیمون.

آگاممِنون: رهبر نیروهای آخائی که حمله به تروا را هدایت می‌کرد، در ایلیاد.

آگِ سیلائوس (قرن ۵ پ.م.): رهبر قوای یونانی بازمانده از راه‌پیمایی ده هزار تن که به صورت مزدور به مصریان خدمت می‌کرد.

آگیس (قرن ۴ پ.م.): شاه اسپارت که با سپاه اسکندر جنگید و شکست خورد.

آلالوس: کهن‌ترین خدای هیتی.

آلیات (۵۵۷-۶۱۴ پ.م.)، شاه لودیا.

آلکائیوس (قرن ۷ پ.م.): شـاعر سـرگردان سـیاسـت‌مداری که دموکرات‌ها را در اشعارش هجو می‌کرد.

آلکِمِنا: مادر هراکلس که از زئوس باردار شد.

آلکیبیادس (قرن ۵ پ.م.): رهبر دموکرات‌های آتنی و سـیاسـت‌باز حیله‌گری که بارها جبهه‌اش را عوض کرد و در آخر به ایران پناهنده شد.

امپدوکلس پسر مِتون (- ۴۹۲ پ.م.): فیلسوف و کاهن بزرگ سیسیلی.

آمفیتِرون: پدر هراکلس.

امورگه / آمورگوس (قرن ۵ پ.م.): سردار ایرانی که بالکان را فتح کرد.

امیرته (قرن ۵ پ.م.): نام دو تن از امیران مصری که بر ضد ایران شورش کردند.

آناکرئون تئوسی (قرن ۷ پ.م.): شاعر مشهوری که وزنی را در اشعار ابداع کرد که با نام خودش مشهور شده است.

آناکساگوراس پسر هگسیبولوس (۵۰۰- پ.م.): فیلسوف مشهور شهر کلازومنای که سخت هوادار ایران بود.

آناکسـی‌بیوس (اوایل سـده‌ی ۴ پ.م.): حاکم بیزانس در زمان اردشـیر دوم که دست‌نشانده‌ی پارس‌ها بود.

آناکسیماندر میلتی (۶۱۰-۵۴۶؟ پ.م.): دومین فیلسوف مکتب ایونی.

آناکسیمنس (۵۸۵- پ.م.): سومین فیلسوف مکتب ایونی.

آنتیریتوفس (قرن ۵ پ.م.): رهبر گروهی از مردوان تراکیایی که به خدمت آتن در آمده بودند، اما در جریان آشوب‌های نبرد پلوپونسوس به دسته‌ای راهزن تبدیل شدند.

آنتیِ ستنس (متولد ۴۴۵ پ.م.): از فیلسوفان دموکرات و ضدبردگی که شاگرد سقراط بود و مکتب کلبی را بنیان نهاد.

آنتیفون (۴۷۹-۴۰۶ پ.م.): سوفیستی که رهبر جنبش ضدبردگی در آتن بود.

آنتیفون (۴۸۰-۴۱۱): خطیب و سیاست‌مدار آتنی هوادار اشراف.

آندروتیون (۴۱۰-۳۴۰): نویسنده‌ی مشهورترین آتن‌نگاری یونان باستان که مرجع ارسطو بوده است.

آندرومِدا: دختر شاه اتیوپی و زن پرسئوس.

آندروکیدس (۴۴۰-۳۹۰ پ.م.): سیاست‌مدار و خطیب آتنی.

آنوس: خدای آسمان در اساطیر هیتی.

اوبلوریس: خدای هیتی که آسمان را بر دوش خود نگه می‌دارد و همتای اطلس یونانی است.

اوبیکومیس: در اساطیر هیتی غولی که بر شانه‌ی اوبلوریس رویید.

اوتناپیش‌تِم: نوح بابلی.

اورانوس: خدای آســمان در یونان باســتان و یکی از زوج‌های نخســتین آفریننده‌ی گیتی.

اورباد / اوروباتس (قرن ۶ پ.م.): شــهربان فریگیه و هلســپونت در عصــر کوروش بزرگ.

اورتاگوراس پســر آندرآس (قرن ۷ پ.م.): جبار ســیکون و بنیان‌گذار پایدارترین سلسله‌ی جباران در یونان.

اورفئوس تراکی: بنیانگذار اساطیری آیین اورفه‌ای.

اوروَند/ اوروانتس (قرن ۴ پ.م.): شهربان ارمنستان که در زمان اردشیر دوم شورش کرد و دستگیر شد.

اوریبیادس اسپارتی (قرن ۵ پ.م.): رهبر ناوگان پلوپونسوس در نبرد آرتمیسیون و سالامیس.

اوریپیدس (۴۹۰-۴۰۶ پ.م.) تراژدی‌نویس و ادیب آتنی.

اوریپیدس (میانه‌ی سده‌ی ۵ پ.م.): تراژدی نویس مشهور آتنی.

اومائیوس: برده‌ی نیکوکار و شرافت‌مند اولیس در ادیسه.

اونِسیلوس (قرن ۵ پ.م.): شاه قبرس که در نبرد با ایرانیان کشته شد.

اونوماکریتوس (۵۳۰-۴۸۰ پ.م.): بنیانگذار تاریخی آیین اورفه‌ای.

اوکِئانوس: از تیتان‌ها، خدای دریاها و اقیانوس‌ها در اساطیر یونانی.

آکریسیوس: پدر دانائه و شاه آرگوس.

ایساگوراس (قرن ۶ پ.م.): رقیب کالیس‌تِنِس و متحد اسپارت‌ها که هوادار برقراری نظام آریستوکراتیک در آتن بود.

آیسِخولوس (۵۲۵-۴۵۶ پ.م.): تراژدی‌نویس و ادیب مشهور آتنی.

ایسخینس پسر نوتون (قرن ۶ پ.م.): رهبر قوای ارتریا که در جریان شورش ایونیه از ایرانیان شکست خورد.

ایفیکِراتس (قرن ۴ پ.م.) : سردار آتنی که ا سپارتیان را در نبردی مهم شک ست داد.

ایلویانکاس: در اساطیر هیتی اژدهایی است که به دست تسحوب کشته می‌شود.

ایون: جد مشترک اساطیری قبیله‌های ایونی.

باد / باتوس (قرن ۴ پ.م.): حاکم پارسی شهر غزه که در برابر اسکندر دو ماه مقاومت کرد و در آخر به شکلی فجیع به دست او کشته شد.

باز / بَسوس (قرن ۴ پ.م.): شهربان باختر در زمان حمله‌ی اسکندر به ایران.

براسیداس (قرن ۵ پ.م.): سردار اسپارتی در نبردهای پلوپونسوس.

بردیا (قرن۶ پ.م.): فرزند کوروش و برادر کمبوجیه که مدت کوتاهی سلطنت کرد.

بعل شیمانی (قرن ۵ پ.م.): مردی بابلی که در عصر خشایارشا در بابل شورش کرد و پس از مدت کوتاهی کشته شد.

بغ‌باز/ مگابازوس (اواخر سده‌ی ۶ پ.م.): سردار ایرانی فاتح جزیره‌های دریای اژه در عصر داریوش بزرگ.

بِلِروفون: پهلوانی اساطیری از لیکیه که اسبی بالدار داشت و بر اژدهایی به نام خیمرا غلبه کرد.

پارمنیدس الئایی: فیلسوفی که حرکت را انکار می‌کرد و مؤسس مکتب الئایی محسوب می‌شود.

پارمِنیون (قرن ۴ پ.م.): سردار بزرگ فیلیپ و اسکندر که به دست اسکندر به قتل رسید.

پالامدس: در *ادیسه* خواستگار پنلوپه است که به دست اولیس کشته می‌شود.

پانتاگنوتوس پسر آیاکس (اواخر سده‌ی ۷ پ.م.): جبار شهر ساموس که در ۶۰۰ پ.م. قدرت را در این شهر به دست گرفت، اما بعدها به دست پلوکراتس به قتل رسید.

پاندورا: زنی که به دست زئوس آفریده شد و از صندوقچه‌ای تمام پلیدی‌ها به همراه امید را در جهان آزاد کرد.

پاوسانیاس (قرن ۵ پ.م.): رهبر قوای اسپارتی در نبرد پلاته.

پاکتواس (قرن ۶ پ.م.): خزانه‌دار لودیایی کوروش بزرگ که به خزانه‌ی سارد دستبرد زد و با آن پول کوشید تا شورشی را بر ضد ایرانیان آغاز کند، اما شکست خورد و دستگیر شد.

پِردیکاس (قرن ۴ پ.م.): سردار تبسی که با اسکندر جنگید و شکست خورد.

پرسئوس سلوکی (قرن ۳ پ.م.): آخرین پادشاه دودمان مقدونی که از رومیان شکست خورد و به دستشان به وضع فجیعی به قتل رسید.

پرسئوس: پهلوان بزرگ مردم شهر آرگوس.

پرودیکوس فوکیسی: از شاعران مکتب هسیودی.

پرومِتِئوس: در اساطیر یونانی، تیتانی است که پیکر انسان را از خاک ساخت و آتش و تمدن را برایش به ارمغان آورد.

پریالا (قرن۵ پ.م.): هاتف معبد دلفی (پوتیا) که به نفع کلئومن اسپارتی پیشگویی کرد و رقیبش دماراتوس را از قدرت کنار زد.

پریاندر پسر کوپسِلوس (قرن ۶ پ.م.): جبار کورینت، از حکیمان هفت‌گانه‌ی یونان و واضع قانونی مشهور.

پریکلس (قرن ۵ پ.م.): سیاست‌مدار دموکرات آتنی و سازمان‌دهنده‌ی دومین عصر طلایی آتن.

پلوپس: جد مشـــترک مردم آخائی که شـــبه‌جزیره‌ی پلوپونســـوس را به افتخار او نام‌گذاری کرده‌اند.

پلوپیداس تبایی (قرن ۴ پ.م.): رهبر حزب دموکرات تبس.

پلوتارک (۶۴- پ.م.): تاریخ‌نویس مشهور رومی.

پُلوکراتس (قرن ۵ پ.م.): جبار ســاموس که به دزدی دریایی روی آورد و توســط ایرانیان اعدام شد.

پلی‌فِموس: کوکلوپسی که در *ادیسه* یاران اولیس را اسیر کرد و شماری از ایشان را خورد.

پِنِه‌لوپه: زن اولیس که در غیاب شوهرش با مزاحمت خواستگاران بسیاری روبه‌رو بود.

پوتاگوراس پسر منسارخوس (اواخر سده‌ی ۶ پ.م.): کاهن و فیلسوف کهن یونانی که مکتبی رازورزانه بر مبنای تقدس اعداد پدید آورد.

پورها: دختر اپیمتئوس و پاندورا و همسر دئوکالیون.

پوریلامپس (قرن ۴ پ.م.): دوست خانوادگی و ناپدری افلاطون.

پوزِئیدون: خدای دریاها و اقیانوس‌ها در یونان باستان.

پوسانیاس (قرن ۴ پ.م.): جوانی مقدونی که فیلیپ را با خنجر به قتل رساند.

پولودِکتِس: شاه سریفوس که به خاطر دلباختگی به دانائه، پر سئوس را به جنگ گرگن فرستاد.

پولوس آمیلیوس (قرن ۳ پ.م.): سرداری رومی که پرسئوس سلوکی را شکست داد و اسیر کرد.

پولوکس (قرن ۴و ۳ پ.م.): نویسنده و تاریخ‌نویس یونان باستان، صاحب قاموسی مشهور به نام *اونوماستیکون*.

پیاتالاکوس (قرن ۵ پ.م.): تنها برده‌ای که در تاریخ آتن از اربابش شکایت کرد.

پیتاکوس (قرن ۷ پ.م.): نخستین جبار تاریخ یونان که بر شهر موتیلنه حکومت می‌کرد.

پیتاکوس: پهلوانی موتیلنه‌ای که برای اثبات برتری ادعای شهرش بر سیگئیون با پهلوانی از آتن جنگ تن به تن کرد.

پیتاکوس: جبار شهر موتیلنه و یکی از هفت خردمند یونان باستان.

پیسیستراتوس (قرن ۶ پ.م.): نخستین جبار آتن و گردآورنده‌ی آثار همر.

پیکسودار (قرن ۴ پ.م.): شاه کاریه در زمان فیلیپ مقدونی.

تِئوپومپوس (قرن ۶ پ.م.): شاه اسپارت‌ها که مسن را تسخیر کرد.

تئوگنیس مگارایی (قرن ۶ پ.م.) شاعر محافظه‌کار و مرتجع.

تِئوکلِس (قرن ۶ پ.م.): رهبر مهاجرنشینان آتنی که شهر خالکیس در سیسیل را بنیان نهادند.

تالس میلتی (۶۲۴- پ.م.): نخستین فیلسوف مکتب ایونی.

تانتالوس: شـاه اسـاطیری لودیا و پدر پلوپس که نیای مشـترک قبیله‌های آخائی است.

تراسوبولوس (قرن ۵ پ.م.): سردار دموکرات آتنی.

تراسوبولوس: جبار سوراکوزای در سیسیل.

تراسیدایوس (درگذشته در ۴۷۰ پ.م.): جبار آگریگنتوم که در جریان شورشی از قدرت سرنگون شد.

تراسیماخوس خالکیدی (میانه‌ی سده‌ی ۵ پ.م.): از سوفیست‌های مشهور.

ترامِنِس (قرن ۵ پ.م.): سیاست‌مدار آتنی که هوادار اشراف بود و به دست سی تن جبار به قتل رسید.

تِرپاندروس موتیلنه‌ای (قرن ۷ پ.م.): ابداع کننده‌ی فن هم‌سرایی و معرفی‌کننده‌ی چنگ هفت‌سیمی به یونانیان.

تِرون سیسیلی: جبار شهر سلینوس در سیسیل که با هم‌دستی بردگانش مردم را قتل‌عام کرد و به قدرت رسید.

تِسپِس ایکاریایی (قرن ۶ پ.م.): شاعری که تراژدی یونانی را ابداع کرد.

تِسحوب: خدای آسمان در اساطیر هیتی.

تِمیس: از تیتان‌ها، ایزدبانوی عدالت در اساطیر یونانی.

تورتائیوس (قرن ۷ پ.م.): شاعر دوری که آثار زیادی در تشویق مردم اسپارت به جنگ با مسنی‌ها دارد.

تولمیدِس (قرن ۵ پ.م.): سردار آتنی که در جریان جنگ‌های پلوپونسوس بر اسپارتیان تلفات زیادی وارد آورد.

توکود یدس (۴۰۰-۴۵۰ پ.م.): تاریخ‌نویس آتنی و نویسنده‌ی جنگ‌های پلوپونسوس.

تیبرون لاکدمونی (اواخر سده‌ی ۵ پ.م.): رهبر بخشی از یونانیان گروه ده هزار نفر که پس از بازگشت به آسیای صغیر دست به غارت مردم گشاد.

تیری‌باز/ تیریبازوس (قرن ۴ پ.م.): سردار پارسی که شورش مصر را در عصر اردشیر دوم سرکوب کرد.

تیسافرن (اواخر سده‌ی ۵ پ.م.): شهربان سارد در زمان اردشیر دوم.

تیسامِن پسر آنتیوخوس (قرن ۵ پ.م.): غیبگوی لشگر یونان در نبرد پلاته.

تیفون: هیولایی با سرهای بی‌شمار و پاهای مارمانند که از زئوس شکست خورد و زیر کوه آتنا به بند کشیده شد.

تیماگِنیدس (قرن ۵ پ.م.): سردار تبسی هوادار ایران در نبرد پلاته.

تیموتیوس پسر کونون (قرن ۴ پ.م.): سردار آتنی که اسپارتیان را در ۳۷۵ پ.م. شکست داد.

تیموستنس (قرن ۵ پ.م.): قاضی آتنی که در ۴۷۷ پ.م. اتحادیه‌ی دلوسی را تشکیل داد.

تیموکرئون رودسی (قرن ۶ پ.م.): شاعر، ورزشکار، و سیاست‌مدار هوادار ایران.

خشایارشا (قرن ۵ پ.م.): فرزند داریوش و شاهنشاه هخامنشی.

دِئوکالیون: نوح یونانی.

داد / داتوس (اواخر سده‌ی ۶ پ.م.): سردار ایرانی که شمال یونان و جزیره‌های اژه‌ای را در عصر داریوش بزرگ فتح کرد.

داردانیا: فرزند کادموس و هارمونیوس و نخستین شاه تروا.

داریوش بزرگ (قرن ۶ و ۵ پ.م.): شاهنشاه هخامنشی که تاج و تخت را از شاخه‌ی کورورش به دودمان آریارَمنَه منتقل کرد و شاهنشاهی هخامنشی را دوباره سازمان داد.

داریوش دوم (قرن ۵ پ.م.): فرزند اردشیر نخست و شاهنشاه هخامنشی.

داریوش سوم (قرن ۴ پ.م.): واپسین شاهنشاه هخامنشی که به دست اسکندر مقدونی نابود شد.

دانائِه: مادر پرسئوس که توسط زئوس - در قالب بارانی زرین - باردار شد.

داور / داوریس (اواخر سده‌ی ۶ پ.م.): سردار ایرانی که بالکان را در عصر داریوش بزرگ فتح کرد.

دماراتوس پسر آریستون (قرن ۵ پ.م.): شاه اسپارت که به خاطر پیشگویی سروش دلفی از شهرش گریخت و به ایران پناه برد.

دِمِتِر: ایزدبانوی کشتزارها و کشاورزی در یونان باستان.

دموستنس (قرن ۵ پ.م.): سردار آتنی که نیروهای اسپارتی را در سیسیل شکست داد، اما در آخر مغلوب شد و کشته شد.

دموستنس: خطیب بزرگ آتنی و دشمن استیلای مقدونیان.

دوریئوس (قرن ۵ پ.م.): برادر کلئومن شاه اسپارت و رهبر مهاجرنشینی اسپارت‌ها در لیبی.

دوکتیوس: شاه سیکولوس‌ها (بومیان سیسیل) که از تراسوبولوس شکست خورد.

دیوگنس آپولونیایی (نیمه‌ی سده‌ی ۵ پ.م.): پز شکی که ر ساله‌ای در باب رگ‌ها دارد.

دیکتوس: برادر پولودکتس و پدرخوانده‌ی پرسئوس.

رِئا: ایزدبانوی حرکت در یونان باستان و مادر زئوس.

زئوس: خدای خدایان، خدای آسمان و آذرخش در یونان باستان.

زنون الئایی: شاگرد و دوست پارمنیدس و دومین فیلسوف مکتب الئایی.

زوئیلوس: عمو و نخستین استاد پوتاگوراس.

زوپیر/ زوپیرس (قرن ۵ پ.م.): شهربان بابل در عصر خشایارشا که به دست یک شورشی کشته شد.

زیوسودرا: نوح سومری.

سافو (قرن ۷ پ.م.): شاعر مشهور یونانی و صاحب غزلیاتی پرشور درباره‌ی زنان.

سِپهرداد اسپیتریداتوس (قرن ۴ پ.م.): شهربان لودیا که در جنگ گرانیکوس اسکندر را زخمی کرد.

سقراط (فوت در ۳۹۹ پ.م.): فیلسوف آتنی که روش سوفیست‌ها را با آموزه‌های اشرافِ مخالف‌شان درهم آمیخت.

سِلِنِه: از تیتان‌ها، ایزدبانوی ماه در اساطیر یونانی.

سوساریون مگارایی (قرن ۶ پ.م.): شاعری که کمدی یونانی را ابداع کرد.

سوفوکلس (۴۹۶-۴۰۶ پ.م.): تراژدی‌نویس و ادیب مشهور آتنی.

سوفوکلس (میانه‌ی سده‌ی ۵ پ.م.): تراژدی‌نویس بزرگ آتنی.

شادبرزن (قرن ۴ پ.م.): شهربان آریا و افغانستان در زمان حمله‌ی اسکندر و متحد باز در برابر یونانیان.

فَرناباز / فارنابازوس (اوایل سده‌ی ۴ پ.م.): حاکم ایرانی آسیای صغیر که مزاحمت‌های یونانیانِ گروه ده هزار نفر را در راه بازگشت به یونان دفع کرد.

فَرناباز/ فرنابازوس (قرن ۴ پ.م.): دریاسالار ایران در زمان حمله‌ی اسکندر به ایران.

فَرَنداد / فارانداتیس (قرن ۴ پ.م.): شهربان مصر در زمان اردشیر سوم.

فرونون: پهلوانی آتنی که برای اثبات برتری ادعای شهرش بر سیگئیون با پهلوانی از موتیلنه جنگ تن به تن کرد.

فرونیخوس (قرن ۶ پ.م.): کهن‌ترین تراژدی‌نویس یونانی.

فرکودس سوروسی (اوایل سده‌ی ۵ پ.م.): کاهن اورفه‌ای و شاگرد اونوماکریتوس که منظومه‌ی *پنج ورطه* را سرود.

فرکودِس: مغ یا جادوگری از شهر آپولونیا که دومین استاد پوتاگوراس بود.

فریدریش ا شلگل (قرن ۱۸ .م): نظریه‌پرداز، نویسنده و فیلسوفی که سخنگوی رمانتیسم آلمانی شد.

فیدون (قرن ۷ پ.م.): جبار آرگوس و کسی که بازی‌های المپیک را بنیان نهاد.

فیلِمون و باوکیس: زوج مهربانی در فریگیه که از زئوس و هرمس که به طور ناشناس سفر می‌کردند، پذیرایی کردند.

فیلوتاس پسر پارمنیون (قرن ۴ پ.م.): سردار نامدار اسکندر که به دست او شکنجه و اعدام شد.

فیلوخوروس (۳۴۰-۲۶۰): تاریخ‌نویس یونان باستان و صاحب آخرین آتن‌نگاری موجود.

فیلیپ پسر آمونتاس (قرن ۴ پ.م.): شاه مقدونیه و پدر اسکندر مقدونی.

کادموس: فرزند شاه فنیقیه و کسی که زئوس را در شکست دادن تیفون یاری داد.

کارکینوس نائوپاکتوسی: از شاعران مکتب هسیودی.

کالاس (قرن ۴ پ.م.): شهربان داسکولیون در عصر اسکندر که شورش کرد و کشته شد.

کالیاس (قرن ۵ پ.م.): نماینده‌ی سفیران آتن که در سال ۴۴۹ پ.م. پیمان صلحی را با ایرانیان منعقد کرد.

کالیستراتوس (اواخر قرن ۴ پ.م.): دولتمرد آتنی که کار نوسازی ارتش آتن را مدیریت کرد.

کالیس‌تِنِس (قرن ۶ پ.م.): رهبر خاندان آلکمنوئید که برای راندن پی‌سیستراتی‌ها با اسپارت متحد شد و بعد نخستین نظام دموکراسی را در آتن ایجاد کرد.

کالینوس اسمورنایی (اوایل سده‌ی ۷ پ.م.): نخستین سراینده‌ی رثا در زبان یونانی.

کالیکراتیدس (قرن ۵ پ.م.): سردار اسپارتی که در سال ۴۰۶ پ.م. در نبرد آرگینوسای از آتن شکست خورد و کشته شد.

کرونوس: خدای زمان در یونان باستان و پدر زئوس که به دستش کشته شد.

کرونوس: خدای زمان در یونان باستان.

کریتیاس (قرن ۴ پ.م.): عموی مادر افلاطون و شاگرد سقراط که با کمک برادرش تیمائوس رهبری سی تن جبار را در آتن بر عهده داشت.

کسنوفانس (۴۳۰- پ.م.): تاریخ‌نویس و سردار آتنی و از شاگردان سقراط، نویسنده‌ی *آناباسیس* (بازگشت ده هزار تن) و *کوروپدیا* (تربیت کوروش).

کِفِئوس: شاه اتیوپی و پدر آندرومدا.

کلئوپاترا (قرن ۴ پ.م.): نام خواهر و هووی مادر اسکندر مقدونی!

کلئوفن (قرن ۵ پ.م.): رهبر نیروهای دموکرات آتنی در اواخر نبردهای پلوپونسوس.

کلئون (قرن ۵ پ.م.): رهبر دموکرات‌های آتنی در جریان جنگ‌های پلوپونسوس.

کلئیستنس (قرن ۶ پ.م.): جبار سیکون و دشمن دوری‌ها.

کلیتوس پِ سر دروپید (قرن ۴ پ.م.): سربازی یونانی که جان اسکندر را در نبرد گرانیکوس نجات داد و در آخر به دستش کشته شد.

کمبوجیه (قرن۶ پ.م.): فرزند کوروش و شاهنشاه هخامنشی.

کِنتاروس: موجوداتی با بالاتنه‌ی انسان و پایین تنه‌ی اسب در اساطیر یونانی.

کنیادون (اواخر سده‌ی ۵ پ.م.): اسپارتی انقلابی که رهبر یکی از شورش‌های بردگان بود و در جریان درگیری با اشراف اسپارتی کشته شد.

کواربیس: خدای گنبد آ سمان در ا ساطیر هیتی که تخت سلطنت جهان را به زور از پدرش گرفت.

کوبون پسر آریستوفانس (قرن۵ پ.م.): از اشراف شهر دلف که به هاتف معبد شهر ر شوه داد تا به نفع کلئومن ا سپارتی رای دهد و رقیبش دماراتوس را از قدرت برکنار کند.

کوپسلوس (قرن ۷ پ.م.): جبار کورینت.

کوراکس سیسیلی: معلم فن بلاغت و از پیش‌کسوتان سوفیست‌ها.

کوروش بزرگ (قرن ۶ پ.م.): بنیانگذار دودمان هخامنشی.

کوروش کوچک (اواخر سده‌ی ۵ پ.م.): برادر کهتر ارد شیر دوم و شهربان آ سیای صغیر که برای غصب تاج و تخت شورش کرد و در نبرد کشته شد.

کونون (قرن ۵ پ.م.): دریاسالار آتنی دست‌نشانده‌ی ایران که اسپارتیان را در نبرد کنیدوس شکست داد.

کونیسکا دختر آرخیداموس (قرن ۴ پ.م.): فرزند شاه ا سپارت و قهرمان ارابه‌رانی المپیک سال ۳۹۶-۳۹۲ پ.م.

کوکلوپس: خانواده‌ای از تیتان‌ها که تنها یک چشم داشتند.

کیمون آتنی (قرن ۵ پ.م.) : سرداری که شهر تاسوس را شکست داد و هوادار اتحاد آتن و اسپارت بود.

کینائیتون اسپارتی: از شاعران مکتب هسیودی.

گانومِد: ساقی خدایان و محبوب زئوس.

گایا: ایزدبانوی زمین در یونان باستان و یکی از زوج‌های نخستین آفریننده‌ی گیتی.

گِلون (قرن ۵ پ.م.): جبار سیسیلی که در هیمرا نیروهای متحد کارتاژی را شکست داد.

گیل‌گمش: پهلوانی سومری که در جستجوی گیاه جاودانگی ماجراهای زیادی را پشت سر گذاشت.

لئونتیادس پسر اوروماخوس (قرن ۵ پ.م.): رهبر قوای اعزامی از تبس در ترموپولای که به ایرانیان پیوست.

لِئونیداس (قرن ۵ پ.م.): رهبر قوای اسپارتی که در ترموپولای کشته شد.

لائیوس: پدر اودیپوس در اساطیر یونانی که به دست پسرش کشته شد.

لاخِس (قرن ۵ پ.م.): سرداری آتنی که در ۴۲۷ پ.م. موتیلنه را فتح کرد.

لاسوس هرمیونی: کاهنی که با اونوماکریتوس دشمنی داشت و او را از آتن راند.

لسخس موتیلنه‌ای (قرن۷ پ.م.): سراینده‌ی منظومه‌ی *ایلیاد کوچک*.

لوساگوراس (قرن ۵ پ.م.): حاکم جزیره‌ی پاروس که مورد حمله‌ی آتنی‌ها و میلیتیادس قرار گرفت اما مهاجمان را پس راند.

لو ساندروس (قرن ۵ پ.م.): رهبر قوای اسپارتی در شمال یونان که با کمک‌های مالی کوروش کوچک پشتیبانی می‌شد و در آخر آتن را فتح کرد.

لوسیاسِ بیگانه (۴۵۹-۳۸۰ پ.م.): سیاست‌مدار و خطیب آتنی.

لو سیس کروتونی: یکی از دو شاگرد پوتاگوراس که از کشتار کروتون جان سالم به در برد و مکتب پوتاگوراسی را در مصر بنیاد گذاشت.

لوکورگوس (قرن ۹ پ.م.): شاه اسپارت و واضع قوانین مشهوری در ۸۸۴ پ.م.

لوکیپوس (متولد ۴۷۰-۴۸۰ پ.م.): نخستین فیلسوف اتمیست یونانی و استاد دموکریتوس.

مازَه (قرن ۴ پ.م.): شهربان سوریه در زمان حمله‌ی اسکندر به ایران.

مِدوزا: زنی زیبارو که به خاطر عشق‌بازی با پوزئیدون در معبد آتنا نفرین شد و به عفریتی مهیب دگردیسی یافت.

مردونیه / مردونیوس (قرن ۵ پ.م.): سردار ایرانی که شمال یونان و آتن را فتح کرد و در نبرد پلاته کشته شد.

مگاکلس (قرن ۶ پ.م.): رهبر خاندان آلکمنوئید در آتن.

مگاکلِس پسر آلکمئون (قرن ۷ پ.م.): بنیادگذار دودمان آلکمنوئیدها در آتن و داماد کلئیستنس سیکونی.

مگاکلس پســر آلکمئون (قرن۶ پ.م.): جبار موتیلنه که خاندان پنتیلیدای را بر انداخت و بر این شهر حاکم شد.

مِلانتیوس: بردهی بدرفتار و خیانت‌کار اولیس در *ادیسه*.

مِنتور (قرن ۴ پ.م.): رهبر مزدوران یونانی در لشــگر نکتانبو که در میدان نبرد به اردشیر سوم پیوست.

منستِئوس: رهبر قوای آتنی در ایلیاد.

مِنه‌سومونِه: از تیتان‌ها، ایزدبانوی حافظه در اساطیر یونانی.

مهرباد / میتروباتیس (قرن ۶ پ.م.): شهربان سارد و ایونیه در عصر کوروش بزرگ.

مهرداد / میتر یداتس (قرن ۴ پ.م.): ســـردار ایرانی که در جنگ گرانیکوس از اسکندر شکست خورد.

مهکام / مســکامس (قرن ۵ پ.م.): حاکم ایرانی دوریســـکوس که در نبردی بر یونانیان پیروز شد.

مولر (قرن ۱۸ .م): زبان‌شــناس آلمانی که تبار مشــترک زبان‌های هند و اروپایی را نشانه‌ی ساخت ملی و نژادی مشترک ایشان می‌دانست.

میلیتیادس (قرن ۵ پ.م.): ســـردار آتنی که رهبر نیروهای یونانی در نبرد ماراتون بود.

میلیتیادس (قرن۵ پ.م.): سیاست‌مدار آتنی که با یاری اسپارت‌ها نظام دموکراسی را در این شهر سرنگون کرد.

میمنرموس کولوفونی (اواخر سده‌ی ۷ پ.م.): شاعر ایونی که ترانه‌های عا شقانه‌ی مشهوری دارد.

نِکتانِبو (قرن ۵ پ.م.): نام برادرزاده‌ی امیرته‌ی کوچک که کوشید تاج و تخت مصر را غصب کند.

نیسیاس (قرن ۵ پ.م.): رهبر اشراف آتنی در جریان جنگ‌های پلوپونسوس.

هابِرونداس میلتی (۷۰۰-۶۵۰ پ.م.) رهبر مهاجران میلتوس که شهر سینوپ را بنیان نهادند.

هادِس: خدای مردگان و جهان زیر زمینی در یونان باستان.

هارپاگ / هارپاگوس (قرن ۶ پ.م.): سردار مادی کوروش که شورش ایونیه را فرو نشاند.

هارمودیوس (قرن ۶ پ.م.): یکی از دو جفت همجنس‌بازی که هیپارخوس را به قتل رساندند.

هارمونیوس: دختر آرس و آفرودیته و همسر کادموس.

هاگیاس ترویزنی: سراینده‌ی منظومه‌ی *نوستوی* (بازگشت).

هِرا: ایزدبانوی خانواده و همسر زئوس.

هراکلیتوس: فیلسوفی یونانی از افسوس که اعتقاد به حرکت دایمی همه چیز داشت.

هرمودوروس: حاکم افسوس و دوست هراکلیتوس فیلسوف که دست‌نشانده‌ی ایران بود و در جریان شورش ایونیه تبعید شد.

هرموکراتس سی سیلی (قرن ۵ پ.م.): سردار مشهور سوراکوزای که آتنی‌ها را شکست داد.

هِرمیداس پارسی (قرن ۴ پ.م.): حاکم منطقه‌ای در کاریه، پدرزن ارسطو، و از دوستان فیلیپ مقدونی.

هرودوت هالیکارناسوسی (۴۲۰-۴۸۰پ.م.): پدر تاریخ!، نویسنده‌ی کتاب *تواریخ*.

هِستیا: ایزدبانوی خانواده و آتش در یونان باستان.

هِ سیود آ سکرایی (قرن ۷ پ.م.): سراینده‌ی دو منظومه‌ی *روزها و کارها* و *زایش خدایان*.

هفائیستوس: فرزند هرا که پایی لنگ داشت و خدای آهنگری بود.

هِفِستیون (قرن ۴ پ.م.): سردار و دوست نزدیک اسکندر.

هِگِسیستراتوس آلیسی (قرن ۵ پ.م.): غیبگوی یونانیان هوادار ایران در نبرد پلاته.

هِگِاِایستراتوس (قرن ۶ پ.م.): پسرنامشروع پیسیستراتوس از زنی آرگوسی که حاکم سیگئیون شد.

هِلانیکوس لِسبوسی (۴۸۰-۳۹۵): تاریخ‌نویس یونانی، نویسنده‌ی نخستین آتن‌نگاری موجود.

هِلیوس: از تیتان‌ها، خدای خورشید در اساطیر یونانی.

همای (اواخر سده‌ی ۶ پ.م.): سردار ایرانی و فاتح بالکان در عصر داریوش بزرگ.

همر (۸۵۰-۷۵۰ پ.م.): شاعر مشهور یونانی که دو منظومه‌ی ایلیاد و ادیسه را سرود.

هواوا/ هوم‌بابا: غولی که به دست گیل‌گمش کشته شد.

هوپا سیاس: در ا ساطیر هیتی مردی ا ست که به تسحوب برای غلبه بر ایلویانکاس یاری می‌دهد.

هوتن / اوتانس (قرن ۶ پ.م.): یکی از هفت نجیب‌زاده‌ی پار سی هم‌د ست داریوش بزرگ که به قول هرودوت برای نخستین بار نظام دموکراسی را پیشنهاد کرد.

هکاتائیوس میلتی: نخستین تاریخ‌نویس یونانی و مبدع شیوه‌ی لوگوگرافی.

هیپارخوس پسر پیسیستراتوس (قرن ۶ پ.م.): برادر هیپیاس که به دلیل درگیری‌های عاطفی‌اش با جفتی همجنس‌باز به قتل رسید.

هیپاسوس: یکی از پوتاگوراسیان که راز اصم بودن وتر مثلثی با دو ساق برابر واحد را افشا کرد و به همین دلیل کشته شد.

هیپوداموس میلتی (قرن ۴ پ.م.): طراح شهر اسکندریه.

هیپوکراتس تِسالیایی / بقراط (متولد ۴۶۰ پ.م.): پز شکی از دو ستان دموکریتوس که مکتب کوس را بنیان نهاد.

هیپوکلئیدس (قرن ۷ پ.م.): آخرین حاکم آریتوکراســـی کورینتی از خا ندان باکخیادای.

هیپیاس (قرن ۶ پ.م.): جبار آتن که زیر فشار اسپارت‌ها به ایرانپناه برد.

هیپیاس پِ سر پیِ سیِ ستراتوس (قرن ۶ پ.م.): جبار آتن که به ایران گریخت و در درگیری ماراتون در سپاه ایران با یونانیان جنگید.

هیرون (قرن ۵ پ.م.): برادر گلون و جبار ســـوراکوزای که نیروهای اتروســـکی را شکست داد و کل سیسیل را فتح کرد.

هیستائیوس (قرن ۶ پ.م.): جبار میلتوس که بر ضد ایرانیان شورش کرد و اعدام شد.

یاسون فرایایی (قرن ۴ پ.م.): جبار تسالی و متحد اپامینونداس.

کتاب نامه

کتابنامه

اباذری، یوسف؛ فرهادپور، مراد؛ بهجو، زهره؛ ولی، وهاب، *ادیان جهان باستان* (جلد دوم)، موسسه‌ی مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۷۲.

احتشام، مرتضی، *ایران در زمان هخامنشیان*، شرکت سهامی کتاب‌های جیبی، ۲۵۳۵.

افلاطون، *آپولوژی*، ترجمه‌ی رضا کاویانی و محمدحسن لطفی، ابن سینا، ۱۳۳۳.

افلاطون، *اوتیدم*، ترجمه‌ی محمدحسن لطفی، ابن سینا، ۱۳۴۸.

افلاطون، *اوتیفرون*، ترجمه‌ی محمدحسن لطفی، ابن سینا، ۱۳۴۸.

افلاطون، *پارمنیدس*، ترجمه‌ی رضا کاویانی و محمدحسن لطفی، ابن سینا، ۱۳۳۴.

افلاطون، *پنج رساله*، ترجمه‌ی محمود صناعی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۳۴.

افلاطون، *جمهور*، ترجمه‌ی فواد روحانی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۷۴.

افلاطون، *چهار رساله*، ترجمه‌ی محمود صناعی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۳۶.

افلاطون، *فایدون*، ترجمه‌ی رضا کاویانی و محمدحسن لطفی، ابن سینا، ۱۳۴۷.

افلاطون، *قوانین*، ترجمه‌ی محمدحسن لطفی، صفی‌علیشاه، ۱۳۵۴.

افلاطون، *گرگیاس*، ترجمه‌ی رضا کاویانی، ابن سینا، ۱۳۳۴.

اومستد، آلبرت تندایک، *تاریخ شاهنشاهی هخامنشی*، ترجمه‌ی محمد مقدم، علمی و فرهنگی، ۱۳۸۳.

بادامچی، حسین، «قانون لیپیت ایشتار»، در: *آغاز قانون‌گذاری*، ویراسته‌ی حسین بادامچی، طرح نو، ۱۳۸۱.

بدیع، امیر مهدی، *ایرانیان و بربرها* (۱۵ جلد)، ترجمه‌ی مرتضی ثاقب‌فر، توس، ۱۳۸۳.

بروسیوس، ماریا، *زنان هخامنشی*، ترجمه‌ی هایده مشایخی، هرمس، ۱۳۸۱.

بریان، پیر، *تاریخ شاهنشاهی هخامنشی*، ترجمه‌ی مهدی سمسار، زریاب، ۱۳۷۷.

بریان، پیر، *وحدت سیاسی و تعامل فرهنگی در شاهنشاهی هخامنشی*، ترجمه‌ی ناهید فروغان، اختران، ۱۳۸۶.

بنگستون، هرمان، *یونانیان و پارسیان*، ترجمه‌ی دکتر تیمور قادری، فکر روز، ۱۳۷۶.

بویس، مری، *تاریخ کیش زرتشت* (جلد دوم) ترجمه‌ی همایون صنعتی‌زاده، توس، ۱۳۷۵.

پوپر، کارل ریموند، *جامعه‌ی باز و دشمنان آن* (جلد اول)، ترجمه‌ی جلال‌الدین اعلم، گفتار، ۱۳۷۶.

تاریخ جهان لاروس، جلد نخست، ترجمه‌ی امیر جلال‌الدین اعلم، سروش، ۱۳۷۸.

توین‌بی، آرنولد، *تاریخ تمدن*، ترجمه‌ی یعقوب آژند، مولی، ۱۳۶۶.

خدادادیان، اردشیر، *هخامنشی‌ها*، به‌دید، ۱۳۷۸.

داندامایف، م. آ. *ایران در دوران نخستین پادشاهان هخامنشی*، ترجمه‌ی روحی ارباب، علمی و فرهنگی، ۱۳۷۳.

دستن، فرنان، *مرگ مردان نامی*، ترجمه‌ی دکتر هوشنگ سعادت، فرزان روز، ۱۳۸۱.

دلاکروا، هورست و تنسی، ریچارد، ج.، *هنر در گذر زمان*، ترجمه‌ی محمدتقی فرامرزی، نگاه، ۱۳۷۴.

دورانت، ویل، *تاریخ تمدن یونان*، ترجمه‌ی ا. ح. آریانپور، اقبال، ۱۳۴۹.

رایس، تامار تالبوت، *سکاها*، ترجمه‌ی رقیه بهزادی، یزدان، ۱۳۷۰.

رجبی، پرویز، *هزاره‌های گمشده* (جلد ۱ و ۲)، توس، ۱۳۸۱.

ری، ج. د. «مصـــر: اســـتقلال و عدم اســـتقلال» (۳۴۳-۴۲۵ پ.م.)، در: *تاریخ هخامنشـــیان* (ج.۱)، ویراســـته‌ی هلن ســـانســـیس وردنبوخ، ترجمه‌ی مرتضـــی ثاقب‌فر، توس، ۱۳۸۸.

ســـابو، آرپاد، «تاریخ ریاضـــیات دوران باســـتان را چطور باید بررســـی کرد؟» در: *دیدگاه‌ها و برهان‌ها*، تألیف و ترجمه‌ی شاپور اعتماد، علمی و فرهنگی، ۱۳۷۱.

سارتون، *مقدمه‌ای بر تاریخ علم* (جلد نخست)، ترجمه‌ی غلام‌حسین صدری‌افشار، دفتر ترویج علوم، ۱۳۵۳.

سعید، ادوارد، *شرق‌شناسی*، ترجمه‌ی دکتر عبدالکریم گواهی، دفتر نشر فرهنگ اسلامی، ۱۳۷۱.

سولیمیرسکی، تادئوس، *سارمات‌ها*، ترجمه‌ی رقیه بهزادی، میترا، ۱۳۷۴.

ضیاء پور، جلیل، *پوشاک باستانی ایرانیان*، سازمان هنرهای زیبای کشور، ۱۳۴۳.

فرخزاد، پوران، *کارنامه‌ی به دروغ*، علمی، ۱۳۷۶.

فوکو، میشل، «سیاست و عقل»، در: خرد در *سیاست*، ترجمه و ویراسته‌ی عزت‌الله فولادوند، طرح نو، ۱۳۷۶.

فوکو، میشـــل، *مراقبت و تنبیه*، ترجمه‌ی نیکو ســـرخوش و افشـــین جهاندیده، نی، ۱۳۷۸.

کخ، هایدماری، *از زبان داریوش*، ترجمه‌ی پرویز رجبی، کارنگ، ۱۳۷۹.

کنت، رولاند گ. *فارسی باستان: دستور زبان، متون، واژه‌نامه*، ترجمه و تحقیق سعید عریان، سازمان میراث فرهنگی، ۱۳۸۴.

کیت سیکیس، دیمیتری، «منطقه‌ی میانی: تمدن مشترک بین دریای آدریاتیک و رودخانه‌ی سند»، در: *چیستی گفتگوی تمدن‌ها*، سازمان مدارک فرهنگی انقلاب اسلامی، ۱۳۷۷.

کیتو، ه. د. ف. *یونانیان*، ترجمه‌ی سیامک عاقلی، گفتار، ۱۳۷۰.

کینگ، لئونارد، و. *تاریخ بابل*، ترجمه‌ی دکتر رقیه بهزادی، علمی و فرهنگی، ۱۳۷۸.

گرنی، الیور، *هیتی‌ها*، ترجمه‌ی رقیه بهزادی، موسسه‌ی مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۷۱.

گمپرتس، تئودور، *متفکران یونانی*، ترجمه‌ی محمدحسن لطفی، خوارزمی، ۱۳۷۵.

گیرشمن، رومن، *ایران از آغاز تا اسلام*، ترجمه‌ی محمد معین، علمی و فرهنگی، ۱۳۸۰.

گیمن، دوشن، ژ. *زرتشت و جهان غرب*، ترجمه‌ی مسعود رجب‌نیا، انجمن فرهنگ ایران باستان، ۱۳۵۰.

لافون، ســـوفی، «تدوین قانون اصـــل تکمیلی- کمکی بودن در نظام‌های حقوقی خاور نزدیک باســـتان»، در: *آغاز قانون‌گذاری*، *ویراســـته‌ی حســـین بادامچی*، ترجمه‌ی علی‌حسین نجفی، طرح نو، ۱۳۸۱.

لوچانو، د. *فیلسوفان بزرگ یونان باستان*، ترجمه‌ی عباس باقری، نی، ۱۳۷۷.

لیوتار، ژان فرانســوا، *وضــعیت پســت‌مدرن*، ترجمه‌ی حســنعلی نوذری، طرح نو، ۱۳۸۱.

مک‌اودی، کالین، و جونز، ریچارد، *تاریخ جمعیت جهان*، ترجمه‌ی مهیار علوی مقدم و علیرضا نوری گرمرودی، پاندا، ۱۳۷۲.

مهدی‌نیا، جعفر، *هفت بار اشــغال ایران در طول بیســت و ســه ســده* (جلد اول)، پانوس، ۱۳۷۷.

موسکاتی، ساباتینو، *فنیقی‌ها*، ترجمه‌ی رقیه بهزادی، پژوهنده، ۱۳۷۸.

نویگه باور، اوتو، *علوم دقیق در عصر عتیق*، ترجمه‌ی همایون صنعتی‌زاده، علمی و فرهنگی، ۱۳۷۵.

هلد، دیوید، *مدل‌های دموکراسی*، ترجمه‌ی عباس مخبر، روشنگران، ۱۳۶۹.

همر، *ایلیاد*، ترجمه‌ی سعید نفیسی، انتشارات علمی و فرهنگی، 1366.

همر، اودیسه، ترجمه‌ی سعید نفیسی، انتشارات علمی و فرهنگی، 1366.

هوک، ساموئل هنری، *اساطیر خاورمیانه*، ترجمه‌ی علی‌اصغر بهرامی و فرنگیس مزداپور، روشنگران، ۱۳۷۰.

هینتس، والتر، *دنیای گمشده‌ی ایلام*، ترجمه‌ی فیروز فیروزنیا، علمی و فرهنگی، ۱۳۷۱.

والین‌خا، ه. ت. «نیروی دریایی ایران و پیشینیان آن»، در: *تاریخ هخامنشیان* (ج.۱)، ویراسته‌ی هلن سانسیس وردنبوخ، ترجمه‌ی مرتضی ثاقب‌فر، توس، ۱۳۸۸.

وکیلی، شروین، «بوم، مردم، شادی؛ درباره‌ی‌خاستگاه‌های هویت ایرانی»، *فردوسی*، شماره‌ی ۶۰-۶۱، دی و بهمن ۱۳۸۶.

وکیلی، شروین، «آر یایی؛ تعیین تکلیف با یک واژه»، سخنرانی در انجمن جامعه‌شناسی ایران، دانشکده‌ی علوم اجتماعی دانشگاه تهران، منتشرشده در قالب مقاله در تارنمای www.soshians.net، شهریور ۱۳۸۷.

ویلکن، اولریش، *اسکندر مقدونی*، ترجمه‌ی حسن افشار، مرکز، ۱۳۷۶.

یاسپرس، کارل، *اسطوره‌ی دولت*، ترجمه‌ی یدالله موقن، هرمس، ۱۳۸۰.

یانگ، دیوید مار شال، *گرجی‌ها*، ترجمه‌ی رقیه بهزادی، مو سسه‌ی چاپ و وزارت امور خارجه، ۱۳۷۳.

یگر، ورنر، *پائدیا*، ترجمه‌ی محمدحسن لطفی، خوارزمی، ۱۳۷۶.

Aeschyli, *Septe Quae Super sunt Trogodias*, (ed. D. Page), Oxford Classical Texts, 1972.

Aird, H. *Pericles: The Rise and Fall of Athenian Democracy*, The Rosen Publishing Group, 2004.

Aristophanes, *Birds and Other Plays*, (Tr.S.Halliwell), Routledge, 1998.

Aristophanes, *Three Plays by Aristophanes*, (Tr. J.Henderson), Routledge, 1996.

Aristotle, *Politics*, Tr. By B. Jowett, Oxford University Press, 1931.

Armstrong, A.H. "The Ancient and Continuity Pieties of the Greek World", In: Armstrong, A.H.(ed.) *Classical Mediterranean Spirituality*, Crossroad Pub. Co. 1986.

Barker, G. and Rasmussen, T. *The Etruscans,* Blackwell, 1998.

Bryce, T. *The Kingdom of the Hittites*, Clarendon paperback, 1999.

Burchardt, J. *The Greece and Greek Civilization*, St.Martin Press, 1998.

Burn, A.R. *Alexander the Great and the Hellenistic World*, NewYork, 1962.

Callwell, R. *The Origin of the Gods*, Oxford University Press, 1989.

Cartledge, P. *Sparta and Lakonia: A Regional History,* 1300-362. Routledge, 2002.

Cottes, W. Miracles in Greco-Roman Antiquity, Routledge, 1999.

De Sousa, P. *Greek piracy, In: The Greek World*, ed. A.Powell, Routledge, 1997.

De Souza, Ph. "Greek piracy", In: *The Greek World*, ed. by Anton Powell, Routledge, 1997.

De Ste. Croix, G.E.M. *The Class Struggle in the Ancient Greek World*, Duckworth, 1981.

Delbrück, H. *History of the Art of War (4 Vols.),* Tr. by W. J. Renfroe, 1990.

Dihle, A. *A History of Ancient Greece*, Routledge, 1994.

Dunstan, W. E. *Ancient Greece,* Orlando, Harcourt Inc. 2000.

Ehrenberg, V. *From Solon to Socrates*, Routledge, 1996.

Fine, J. V. A. *The Ancient Greeks: A critical history*, Harvard University Press, 1983.

Fisher, N. "Hybris, status and slavery", In: *The Greek World*, ed. by Anton Powell, Routledge, 1997.

Fornara, C. W., and Samons II, L. J. *Athens from Cleisthenes to Pericles*, University of California Press, 1991.

Foucault, M. *Ethics*, (Vol.I) ed. P.Rabinow, New Press, 1997.

Foucault, M. *Histoire de la Sexualite*, Tom.1, Galimard, 1989.

Foucault, M. "The hermeneutics of the subject", In: *Ethics*, (ed. P. Rabinow), The New Press, 1997.

Fox. A.L. "Ancient hunting: from Homer to Polybios", In: *Human Landscapes in Classical Antiquity: Environment and Culture*, Ed. By: G. Shipley & J. Salmon, Routledge, 1996.

French, E. B. *Archaeology in Greece 1989-90*. Archaeological Reports (36): 2–82, 1989-1990.

Fuller, J. F. C. *The Generalship of Alexander the Great, De Capo Press*, 1960.

Garland, R. *The Greek Way of Life*, Cornell University Press, 1990.

Gergel, T. *The Brief Life and Towering Exploits of History's Greatest Conqueror as Told By His Original Biographers*, Penguin Books, 2004.

Gomme, A.W. *Population of Athens*, Oxford, 1933.

Gotze, A. *Persische Weisheit in Griechischem Gewande*, Zeitschrift fur Indologie und Iranistik, 1923.

Grant, M. *Atlas of classical History*, Routledge, 1994.

Grimal, N. *A History of Ancient Egypt*, Blackwell, 1992.

Green, P. *Alexander the Great and the Hellenistic Age*, Orion Books, 2007.

Guthrie, W.K.C. *A Philosophy of Greek Philosophy*, Cambridge University Press, 1998.

Guthrie, W.K.C. *The Sophists*, Cambridge University Press, 1998.

Hall, J. M. "Approaches to the Ethnicity in the Early Iron Age of Greece", In: *Greek Archeology* (ed. N.Spencer), Routledge, 1995.

Hall, J. M. *Ethnic Identity in Greek Antiquity*, Cambridge University Press, 2000.

Hall, P. *Cities in Civilization*, Weidenfeld & Nicolson, 1998.

Hammond, N. G. L. *Sources for Alexander the Great*, Cambridge University Press, 1983.

Hanson, V.D. *Hoplites*, Routledge, 1998.

Harris, S.L. & Platzner,G. *Classical Mythology*, Mayfield Pub. Co. 1998.

Hatzfeld, J. *Histoire de la Grece ancienne*, Payot, Paris, 1963.

Herodoti, *Historiae*, (ed. C. Hude) Oxford Classical Texts, 1988.

Holst, G. *Dangerous Voices*, Warhaft, Routledge, 1992.

Homeri, *Illiadeis*, (ed. D.B.Munro) Oxford Classical Texts, 1988.

Homeri, *Odysseae*, (ed. T.W.Allen), Oxford Classical Texts, 1988.

Hooker, J.T. "Linear B as a source of social history", In: *The Greek World*, ed. A.Powell, Routledge, 1997.

Hopfner, Th. *Oriental und Griechische Philosophie*, 1925.

Jacoby, F. *Die Fragmente der Griechischen Historiker* (Parts I-III), Leiden, 1959.

Jarde, A. *The Fromation of Greek People*, Routledge, 1996.

Joshel, S.R. & Murnaghan, S. *Women and Slaves in Greco-Roman Culture*, Routledge, 2001.

Kagan, D. *The Outbreak of the Peloponnesian War*, Ithaca, Cornell University Press, 1989.

Kerenyi, C. *The gods of Greeks*, Thames and Hudson, 2000.

Kilmer, M. "Painters and pederasts: Ancient art, sexuality and social history", In: *Investigating Ancient Culture*, (eds. M. Golden & P.Toohey) Routledge, 1997.

Lafleur, R. A., Elliott, T., Feldl, N., Retzleff, A. & Uy, J. *Ancient World Mapping Center* (www.unc.edu/awmc), 2001.

Laraux, N. Therefre, "Socrates is immortal", In: *Fragments for a History of Human Body*, ed. M. Feher, Zone, 1990.

Lefkowitz, M.R. *Women in Greek Myth*, Paperbacks, 1986.

Libourel, J. M. «The Athenian Disaster in Egypt». «American Journal of Philology», The Johns Hopkins University Press, 92 (No.4), October 1971.

Loraux, Nicole (2003). "Aspasie, l'étrangère, l'intellectuelle". *La Grèce au Féminin* (in French). Belles Lettres.

Loraux, N. "Therefore, Socrates is immortal", In: *Fragments For a historyof the Human Body*, (ed. M. Feher), Partz, 1990.

Lucie-Smith, E. & King, L. *Art and Civilization*, Academic Press, 1992.

MacGillivray, J. A. *Minotaur - Sir Arthur Evans and the Archaeology of the Minoan Myth,* Jonathan Cape, 2000.

McCarty, N. *Alexander the Great,* Penguin, 2004.

McCrindle, J. W. *History of Punjab*, Vol I, Punajbi University, 1997.

McQueen, E. "Why Philip won", In: *The Greek World, ed. by Anton Powell*, Routledge, 1997.

Meier, C. *The Political Art of Grrek Tragedy*, Plity Press, 1988.

Meyer, E. *Geschichte des Altetums*, Vol. V, Stuttgart, 1884.

Meyer, E. *Geschishte des Altertums*, Vol. 5, Stuttgart, 4 th ed. 1958.

Morris, I. *Archeology as Cultural History*, Blackwell, 2000.

Morris, I. "The early polis as city and state", In: *City and Country in Ancient World*, (eds. J. Rich & A.W. Hadrill), Routledge, 1990.

Nevett, L. "The organization of space in classical and hellenistic houses from mainland Greece and the western colonies", In: *Greek Archeology* (ed. N.Spencer), Routledge, 1995.

Nissbaum, M.C. *The fragility of Goodness*, Routledge, 1986.

O’Brien, J. M. *Alexander the Great*, Routledge, 1992.

O’Connel, R.L. *Of Arms and Men*, Oxford University press,1989.

Ogden, D. "Women and bastardy in ancient Greece and the Hellenistic world", In: *The Greek World*, ed. by Anton Powell, Routledge, 1997.

Osborne, R. "The economics and politics of slavery at Athens", In: *The Greek World*, ed. A. Powell, Routledge, 1997.

Parker, G. *The Cambridge Illustrated History of Warfare*, Cambridge Uiversity press, 1995.

Parker, R. "Early Orphism", In: *The Greek World*, ed. A.Powell, Routledge, 1997.

Parpola, S. "Neo-Assyrian treaties from the archive on Nineveh", *JCS*, No. 39, 1987.

Pausanius. *Description of Greece*, Loeb Classical Library, 1965.

Penglase, C. *Greek Myths and Mesoporamia*, Routledge, 1997.

Plutarch, The lives (*De Animae Procreatione*), Tr. by H. Cherniss, Loeb Classical Library, 1976.

Powell, A. "Athens pretty face", In: *The Greek World*, ed. by Anton Powell, Routledge, 1997.

Reitzenstein, R. *Altgriechische Theologie und ihr Quellen*, 1924.

Renault, M. *The Nature of Alexander the Great,* Penguin, 2001.

Richlin, A. "Towards a history of body history", In: *Investigating Ancient Culture*, (eds. M. Golden & P.Toohey) Routledge, 1997.

Sabin, P. ; van Wees, H.; and Whitby, M. *The Cambridge History of Greek and Roman Warfare: Greece, the Hellenistic World and the Rise of Rome*, Cambridge University Press, 2007.

Sage, M. M. *Warfare in Ancient Greece*, Routledge, 1996.

Schachermeyer, F. *Alexander der Grosse*, Ingenium und Macht, Graz, 1949.

Shipley, G. & *Salmon*, J. Antiquity, Routledge, 1996.

Singh, F. and Joshi, L. M. (eds.) *Kambojas Through the Ages*, Kirpal Singh, 2005.

Smith, W. Early History of Peloponnesus and Sparta to the end of the Messenian Wars, *A Smaller History of Ancient Greece*, 2000.

Smith, J.S. *Greeks and The Persians*, Bristol Classical Press, 1990.

Sowerby, R. *The Greeks*, Routledge, 1995.

Steel, L. "Challenging reconceptions of oriental barbarity and Greek humanity", In: *Greek Archeology* (ed. N.Spencer), Routledge, 1995.

Strabo, *The Geography of Strabo: Literally Translated, with Notes,* trans. by H. C. Hamilton & W. Falconer, London: H. G. Bohn, (1854-1857).

Tarn, W.W. *Alexander the Great*. Cambridge University Press, 1948.

The Complete Idiot's Guide to Classical Mythology, Alpha Books, 1998.

The Time Atlas of World History, 6th ed. Times Books, 1999.

Thucydides, *Historiae*, (ed.H.S.James), Oxford Classical Texts, 1988.

Thucydides, *The Peloponesian Wars*, (Tr. W. Blanco), Critical edition, 1998.

Tripathi, *History of Ancient India*, Motilal Banarsidass Publications, 1999.

Van Wees, H. "Politics and the battlefield: Ideology in Greek warfare", In: The Greek World, ed. by Anton Powell, Routledge, 1997.

Ventris, M. and Chadwick, J. *Documents in Mycenaean Greek*, Cambridge University Press, 1973.

Von Wees, H. "The politics and the battlefield", In: *The Greek World*, ed. A.Powell, Routledge, 1997.

Waldemar, H. and Tritle, L. A. (eds.) *Alexander the Great: A New History*. Wiley-Blackwell, 2009.

Wardle, D. & K.A. *Cities of Legend: The Mycenaean World,* Bristol Classical Press, 1997.

Will, E. *Doriens et Ioniens: essai sur la valuer ducritere ethnique a l'etude de l'histoire et de la civilization gresques,* Les Bells Lettres, Paris, 1956.

Worthington, I. *Alexander the Great: Man And God*, Pearson, 2004.

Xenophanes, "Fragments and Commentary", In: *The First Philosophers of Greece,* ed. and trans. Arthur Fairbanks, London: K. Paul, Trench, Trubner, 1898: 65-85.

Xenophones, *Oeconomicus*, (Tr.S.B.Pomeroy), Clarendon Paperbacks, 1995.

Xenophones, *The Education of Cyrus*, (Tr.H.G.Dokyns), Routledge, 1992.

Xenophanes, *Kunegetikus*, Routledge, 1993.

کتابهایی دیگر به قلم دکتر شروین وکیلی

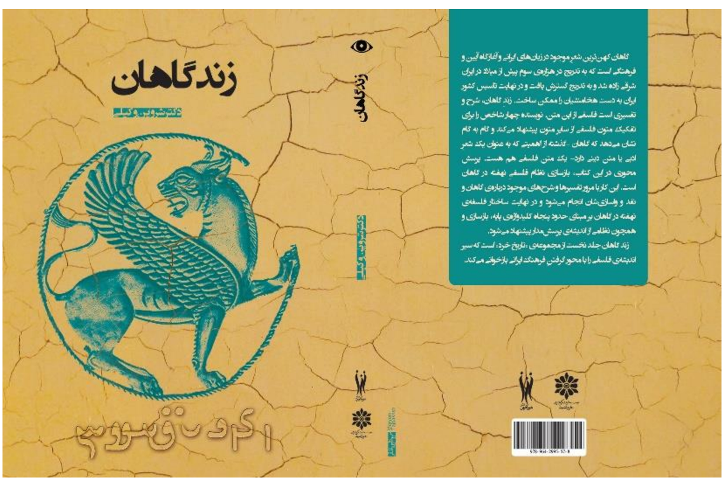
مجموعه‌ی تاریخ خرد ایرانی

کتاب نخست: زند گاهان، شورآفرین، ۱۳۹٤

کتاب دوم: تاریخ خرد ایونی، علمی و فرهنگی، ۱۳۹۵

کتاب سوم: واسازی افسانه‌ی افلاطون، ثالث، ۱۳۹۵

کتاب چهارم: خرد بودایی، خورشید، ۱۳۹۵



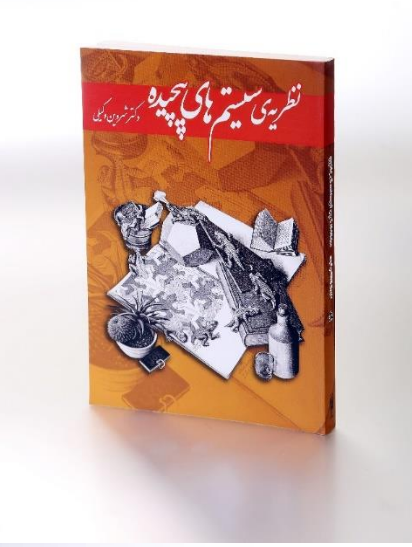
مجموعه‌ی دیدگاه زروان

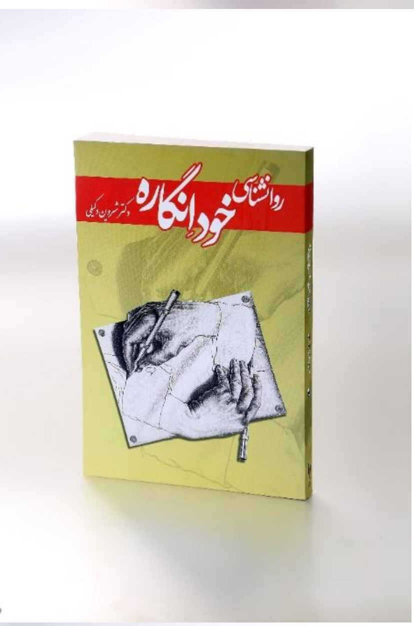
کتاب نخست: نظریه‌ی سیستمهای پیچیده، شورآفرین، ۱۳۸۹

کتاب دوم: روانشناسی خودانگاره، شورآفرین، ۱۳۸۹

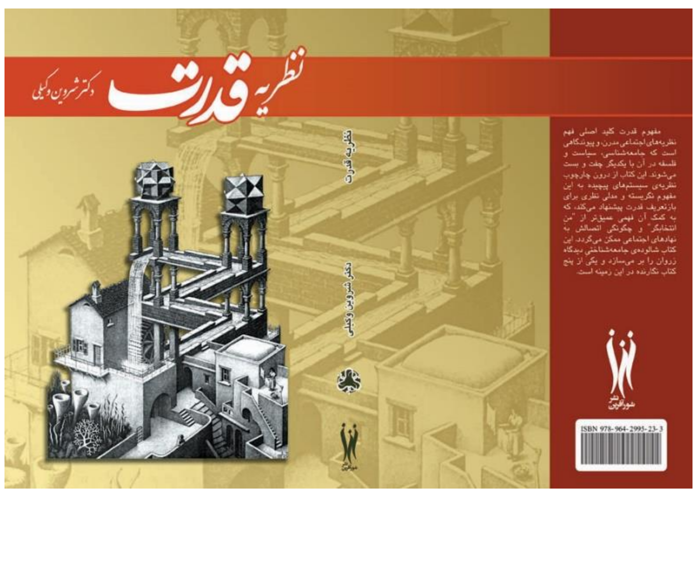
کتاب سوم: نظریه‌ی قدرت، شورآفرین، ۱۳۸۹

کتاب چهارم: نظریه‌ی منش‌ها، شورآفرین، ۱۳۸۹









کتاب پنجم: درباره‌ی زمان؛ زروان کرانمند، شورآفرین، ۱۳۹۱

کتاب ششم: زبان، زمان، زنان، شورآفرین، ۱۳۹۱

کتاب هفتم: جام جم زروان، شورآفرین، ۱۳۹۳



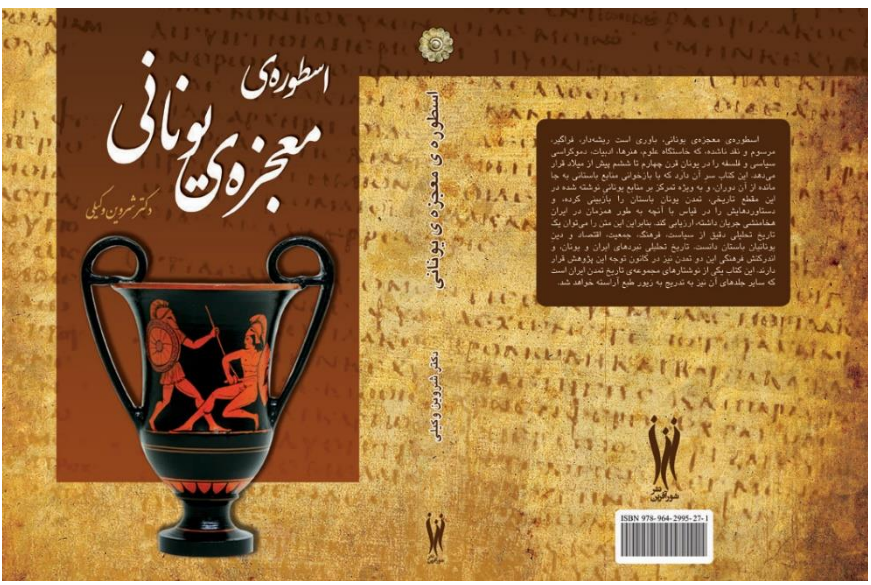
مجموعه‌ی تاریخ تمدن ایرانی

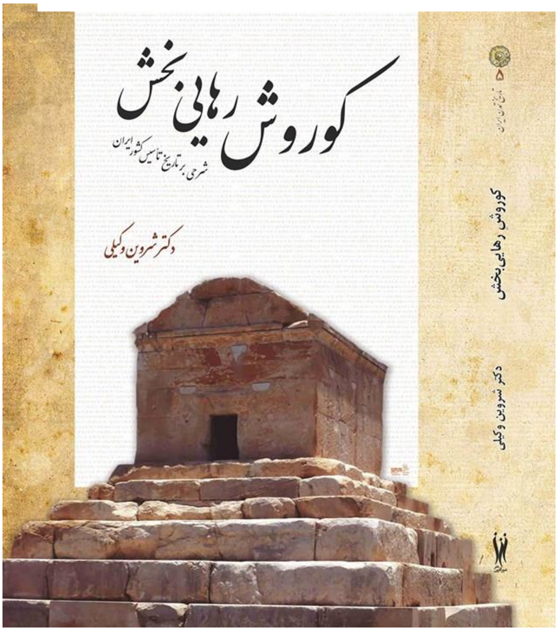
کتاب نخست: کوروش رهایی‌بخش، شورآفرین، ۱۳۸۹-۱۳۹۱

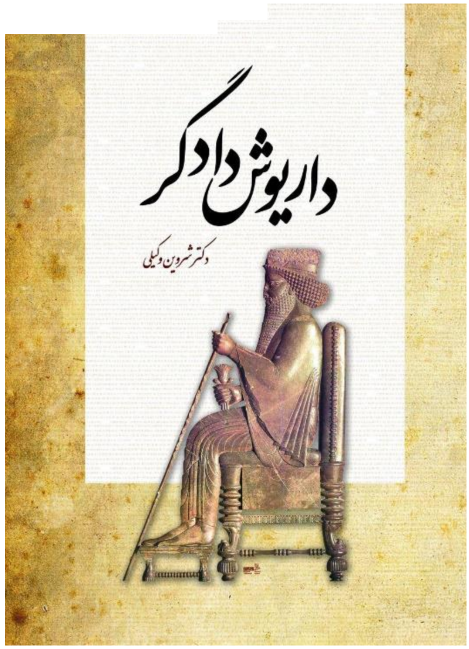
کتاب دوم: اسطوره‌ی معجزه‌ی یونانی، شورآفرین، ۱۳۸۹

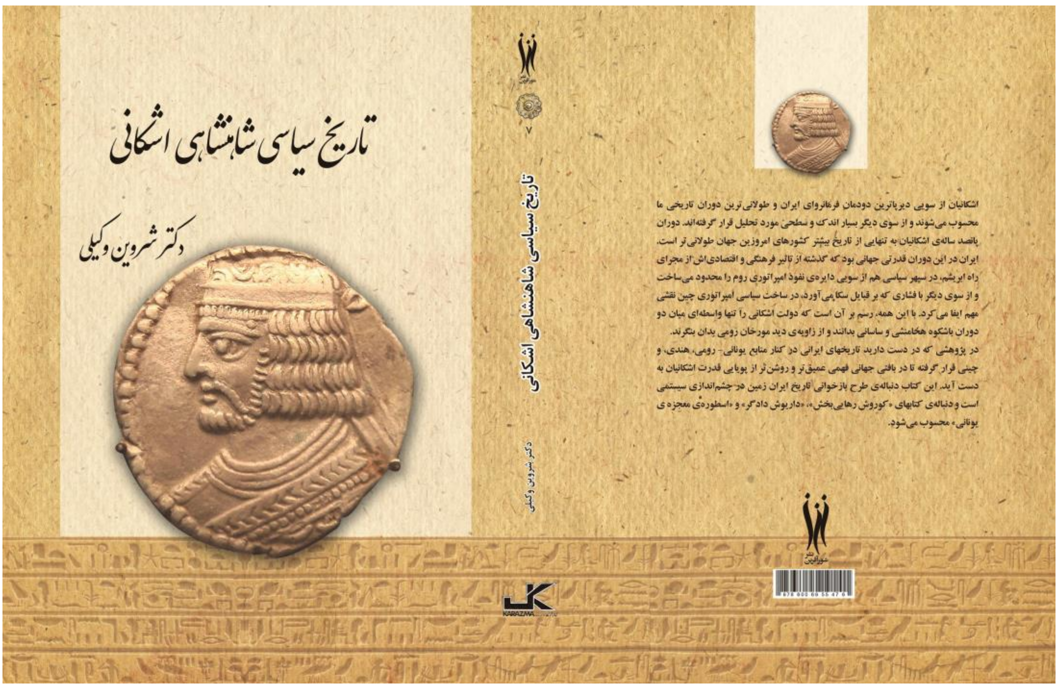
کتاب سوم: داریوش دادگر، شورآفرین، ۱۳۹۰

کتاب چهارم: تاریخ سیاسی شاهنشاهی اشکانی، شورآفرین، ۱۳۹۳




کوروش رهایی‌بخش
شرحی بر تاریخ تاسیس کشور ایران
دکتر شروین وکیلی
کوروش رهایی‌بخش
دکتر شروین وکیلی


داریوش دادگر
دکتر شروین وکیلی


تاریخ سیاسی شاهنشاهی اشکانی
دکتر شروین وکیلی
تاریخ سیاسی شاهنشاهی اشکانی
دکتر شروین وکیلی
اشکانیان از سویی دیرپاترین دودمان فرمانروای ایران و طولانی‌ترین دوران تاریخی ما محسوب می‌شوند و از سوی دیگر بسیار اندک و سطحی مورد تحلیل قرار گرفته‌اند. دوران پانصد ساله‌ی اشکانیان به تنهایی از تاریخ بیشتر کشورهای امروزین جهان طولانی‌تر است. ایران در این دوران قدرتی جهانی بود که گذشته از تاثیر فرهنگی و اقتصادی‌اش از مجرای راه ابریشم، در سپهر سیاسی هم از سویی دایره‌ی نفوذ امپراتوری روم را محدود می‌ساخت و از سوی دیگر با فشاری که بر قبایل سکا می‌آورد، در ساخت سیاسی امپراتوری چین نقشی مهم ایفا می‌کرد. با این همه، رسم بر آن است که دولت اشکانی را تنها واسطه‌ای میان دو دوران باشکوه هخامنشی و ساسانی بدانند و از زاویه‌ی دید مورخان رومی بدان بنگرند.
در پژوهشی که در دست دارید تاریخهای ایرانی در کنار منابع یونانی- رومی، هندی، و چینی قرار گرفته تا در بافتی جهانی فهمی عمیق‌تر و روشن‌تر از پویایی قدرت اشکانیان به دست آید. این کتاب دنباله‌ی طرح بازخوانی تاریخ ایران زمین در چشم‌اندازی سیستمی است و دنباله‌ی کتابهای «کوروش رهایی‌بخش»، «داریوش دادگر» و «اسطوره‌ی معجزه‌ی یونانی» محسوب می‌شود.

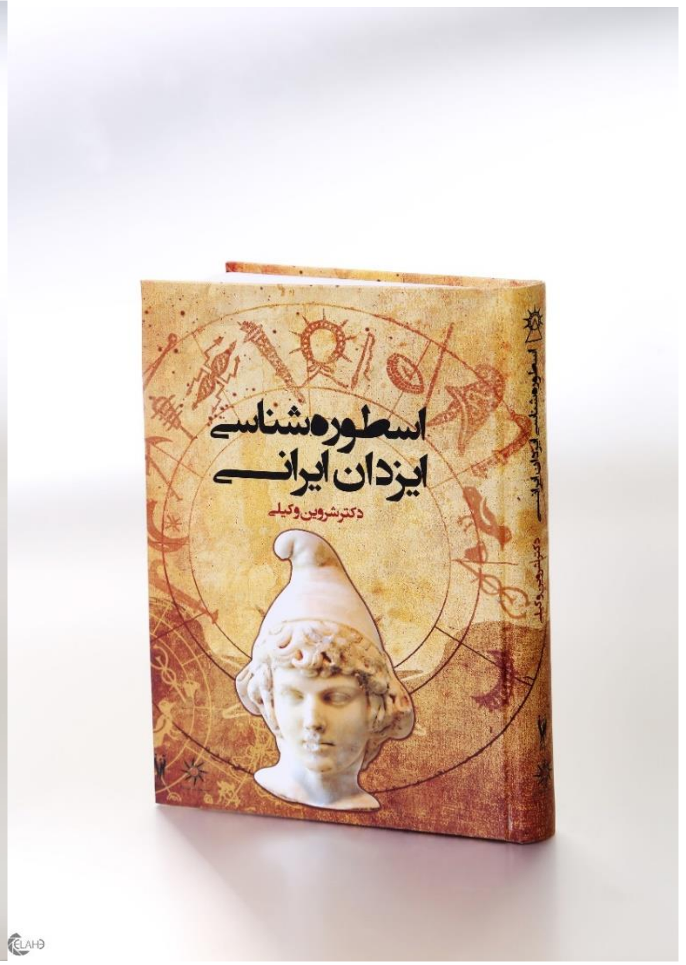
مجموعه‌ی اسطوره‌شناسی ایرانی

کتاب نخست: اسطوره‌شناسی پهلوانان ایرانی، پازینه، ۱۳۸۹

کتاب دوم: رویای دوموزی، خورشید، ۱۳۷۹

کتاب سوم: اسطوره‌شناسی آسمان شبانه، شورآفرین، ۱۳۹۱



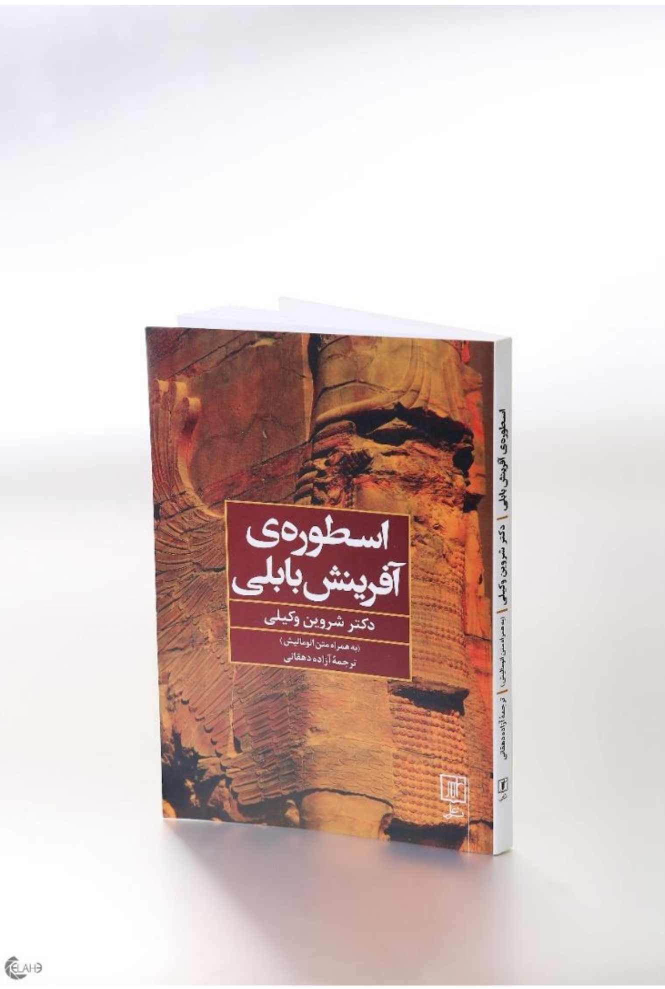


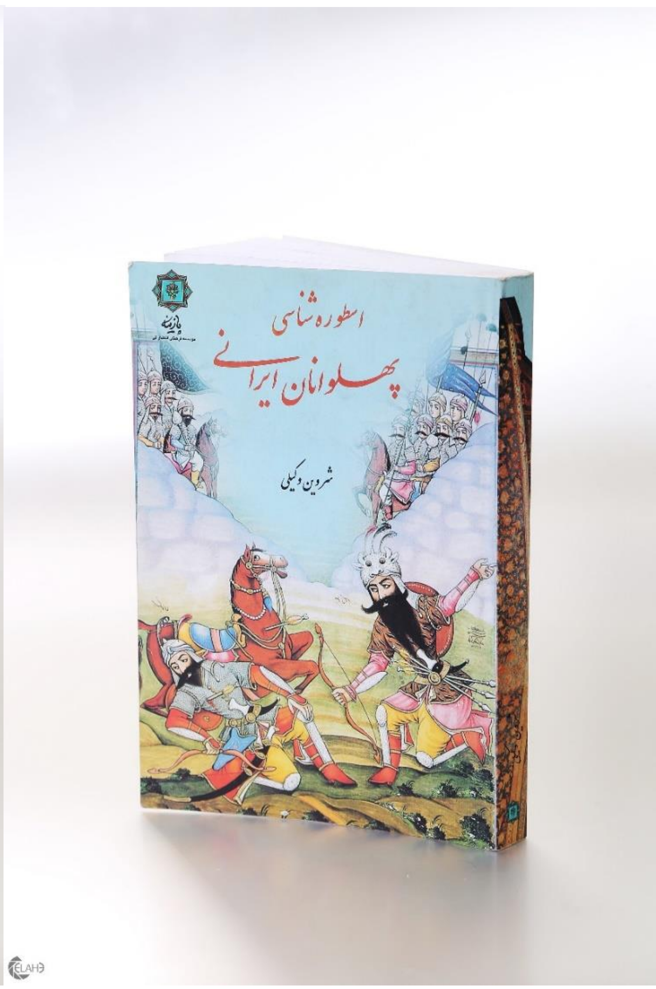
کتاب چهارم: اسطوره‌ی یوسف و افسانه‌ی زلیخا، خورشید، ۱۳۹۰

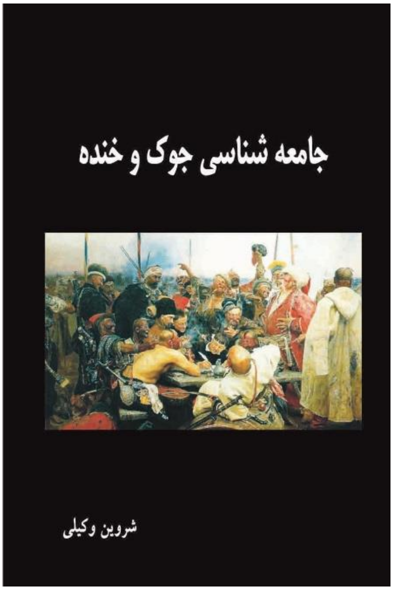
کتاب پنجم: اسطوره‌ی آفرینش بابلی، علم، ۱۳۹۲

کتاب ششم: پالایش‌های امپدوکلس، خورشید، ۱۳۹٤

کتاب هفتم: اسطوره‌شناسی ایزدان ایرانی، شورآفرین، ۱۳۹۵







مجموعه‌ی عصب- روانشناسی و تکامل

کتاب نخست: کلبدشناسی آگاهی، خورشید، ۱۳۷۷

کتاب دوم: رساله‌ی هم‌افزایی، خورشید، ۱۳۷۷

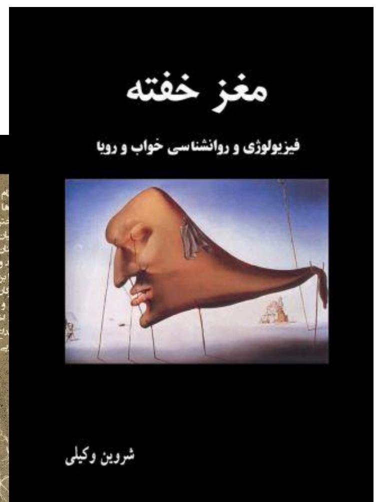
کتاب سوم: مغز خفته، اندیشه‌سرا، ۱۳۸۵

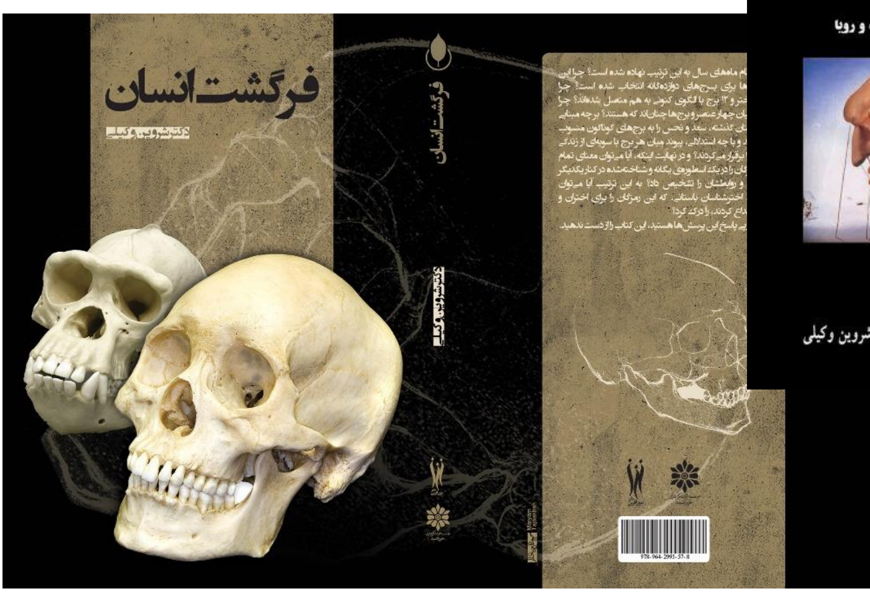
کتاب چهارم: جامعه‌شناسی جوک و خنده، اندیشه‌سرا، ۱۳۸۵

کتاب پنجم: عصب‌شناسی لذت، خورشید، ۱۳۹۱

کتاب ششم: فرگشت انسان، بی‌نا، ۱۳۹٤

کتاب هفتم: همجنس‌گرایی: از عصب‌شناسی تا تکامل، خورشید، ۱۳۹۵





مجموعه‌ی فلسفه

کتاب نخست: آناتومی شناخت، خورشید، ۱۳۷۸

کتاب دوم: درباره‌ی آفرینش پدیدارها، خورشید، ۱۳۸۰

کتاب سوم: کشتنِ مرگ‌ارزان، خورشید، ۱۳۹۵



مجموعه‌ی داستان، رمان و شعر

کتاب نخست: ماردوش، خورشید، ۱۳۷۹

کتاب دوم: جنگجو، اندیشه‌سرا، ۱۳۸۱

کتاب سوم: سوشیانس، تمدن- شورآفرین، ۱۳۸۳

کتاب چهارم: جام جمشید، خورشید، ۱۳۸۶

کتاب پنجم: حکیم فارابی، خورشید، ۱۳۸۷

کتاب ششم: راه جنگجو، شورآفرین، ۱۳۸۹

کتاب هفتم: نفرین صندلی (مبل جادویی)، فرهی، ۱۳۹۱

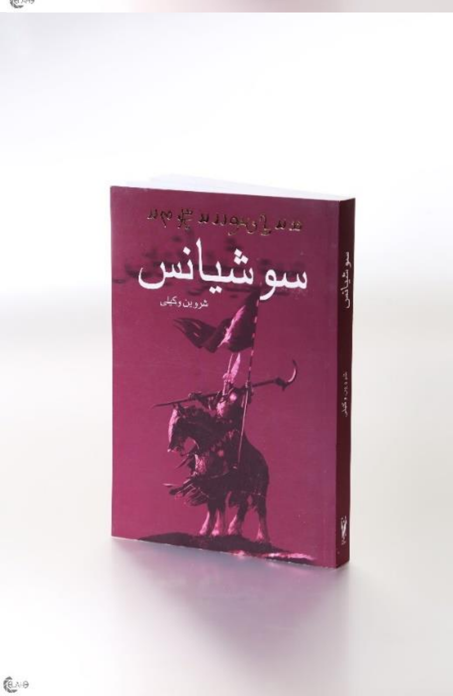
کتاب هشتم: دازیمدا، بی‌نا، ۱۳۹۳

کتاب نهم: فرشگرد، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب دهم: جم، شورآفرین، ۱۳۹۵









کتاب یازدهم: آرمانشهر؛ مجموعه‌ی داستان کوتاه، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب دوازدهم: زریر؛ مجموعه داستان کوتاه تاریخی، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب سیزدهم: مرتاض؛ مجموعه داستان کوتاه طنز، خورشید، ۱۳۹۵



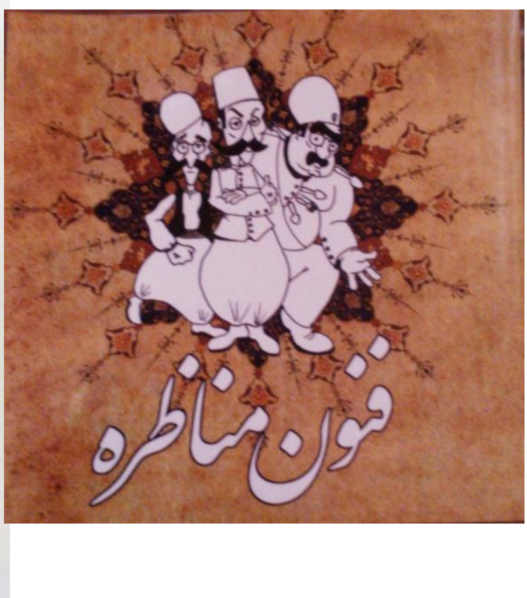
مجموعه‌ی راهبردهای زروانی

کتاب نخست: خلاقیت، اندیشه‌سرا، ۱۳۸۵

کتاب دوم: کارگاه مناظره، جهاد دانشگاهی دانشگاه تهران، ۱۳۹۲

کتاب سوم: بازی‌نامک، شورآفرین، ۱۳۹۵





مجموعه‌ی ادبیات

کتاب نخست: ملک‌الشعرای بهار، خورشید، ۱۳۹٤

کتاب دوم: نیمایوشیج، خورشید، ۱۳۹٤

کتاب سوم: پروین، سیمین، فروغ، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب چهارم: لاهوتی و شاعران انقلابی، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب پنجم: خویشتنِ پارسی، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب ششم: عشاق‌نامه، خورشید، ۱۳۹۵



مجموعه‌ی سفرنامه‌ها

کتاب نخست: سفرنامه‌ی سغد و خوارزم، خورشید، ۱۳۸۸

کتاب دوم: سفرنامه‌ی چین و ماچین، خورشید، ۱۳۸۹

کتابهای دیگر

کتاب نخست: نام شناخت، خورشید، ۱۳۸۲

کتاب دوم: کاربرد نظریه‌ی سیستمهای پیچیده در مدلسازی تغییرات فرهنگی، جهاد دانشگاهی دانشگاه تهران، 1384.

کتاب سوم: گاندی، خورشید، ۱۳۹٤

کتاب چهارم: رخ‌نامه: جلد نخست، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب پنجم: سرخ، سپید، سبز: شرحی بر رمانتیسم ایرانی، خورشید، ۱۳۷۹



مجموعه مقاله‌ها

جلد نخست: نظریه‌ی زروان، خورشید، ۱۳۹۵

جلد دوم: جامعه‌شناسی، خورشید، ۱۳۹۵

جلد سوم: تاریخ، خورشید، ۱۳۹۵

جلد چهارم: اسطوره‌شناسی، خورشید، ۱۳۹۵

جلد پنجم: ادبیات، خورشید، ۱۳۹۵

جلد ششم: روانشناسی، خورشید، ۱۳۹۵

جلد هفتم: فلسفه، خورشید، ۱۳۹۵

جلد هشتم: زیست‌شناسی، خورشید، ۱۳۹۵

جلد نهم: آموزش و پرورش، خورشید، ۱۳۹۵

